با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی

کلیات
صائب تبریزی

از انتشارات کتابفروشی خیام

DATE

138
24/3/70

32

27 JAN 1973

13/5/70 20/5/70

7 NOV 1970

11 NOV 1970

16 FEB 1973

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.

C.LIB

TEXT BOOK

2078
S.No.-2772
Poetry.

DATE LABEL

138 25/4/70			
7 NOV 1970			
17 NOV 1970			

71872

Call No.________ Date ....

Acc. No.________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE

138
24/3/70

37
11/72

27 JAN 1973

13/5/70
20/5/70

7 NOV 1970

11 NOV 1970

16 FEB 1973

Call No.
Acc. No.
Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.

کلیات

صائب تبریزی

از روی نسخهٔ خطی که خود شاعر تصحیح نموده است

مقدمه و شرح حال بقلم

استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

از انتشارات کتابفروشی خیام

چاپ افست رشدیه

بسمه تعالی

بقلم استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

سالها بود که ابرهای تیرهٔ اغراض ازطرفی و پرده‌های ضخیم بی‌خبری از طرف دیگر آفتاب حقیقت صائب وروشنی افکاراورا چندان از نظر مردم پوشیده ومستور داشته بود که هر گاه برخوردمعدودی ازاهل ذوق دوچندسال اخیر بآثارواشعاراوانگیزهٔ تحقیق واطلاع دیگران نمیگشت حتماً سالهای متمادی دیگرهم انوار آثار این شاعر بزرگ عبقری از پشت پردهٔ خفا بعرصهٔ ظهور وافاضه نمی‌آمد.

این پرده‌پوشی ودرواقع بی‌انصافی وغرض ورزی اززمان حکومت زندیه بدست معدودی از شعراء آن عصر مانندآذر ومشتاق وهاتف وامثالهم بوجود آمد و بالاخص نوشته وحکومت جاهلانه یامغرضانه مرحوم آذر بیگدلی درتذکرهٔ مشهور و معروف او موسوم بآتشکده دربارهٔ صائب موجب شد که نه‌تنها نام وی درعداد شعرای مهمل‌سرا و بی ارزش معدود وموصوف گردد بلکه نیمی از پیکرشعرو ادب این کشورنیز درزیرتوده های انبوه وسنگین بیخبری وفراموشی پنهان ومستتر بماند و حتی ثمرهٔ تحول وتغییر سخن فارسی درطی چندقرن و پیدایش مکتب تازه‌ای که نتیجه و ماحصل افکار قدماء و ابداع و ابتکار مردمی غیر مقلدو مبتکر بود دستخوش سخره واستهزاء جمعی بی خبرو بی‌اطلاع و کسانی ازاهل جمود ومتمایل بقهقری گردد ـ وچون تراجع و بازگشت اینان بسبك قدیم واشاعه‌و انتشار روز افزون تذکره آتشکده درسالهای بعد و همچنین حس تقلید وتبعیت عجیبی که‌لازم لاینفك‌ماست مجال تحقیق وتتبع رااز آیندگان سلب کرده بود نتیجه آن‌شد که‌این حکومت ظالمانه مانندیك سنت ادبی ویاضابطهٔ قطعی در بین تمام افرادواشخاص ازاهل‌و نااهل وو ارد و غیر وارد مطاع ومتبع شناخته‌گردد تا آنجاکه تذکره‌نویسانی که‌بعداز آذر بوجودآمده و بدینکاردست زده‌اند اصلا شعراء عصر صفوی وطبقهٔ صائب‌را مورد تحقیق ومطالعه قرارنداده‌وهرگاه ذکری ازآنان کرده‌اندپیداست که‌تنها مرجع نقل واستنادشان همان تذکره آذر و اعتقاد ونظر او بوده‌است و بس چنانکه

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 71872
Date 3-1-70
SA 183

مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحاء نه‌تنهاهیچ نوع مطالعه وامعان نظر در تذاکر دیگر را لازم ندانسته‌و بحث‌وانتقاددراین باب را زائدشمرده‌است‌حتی‌همان‌نوشتهای آذر را جمله بجمله باایراد همان‌طعن ها و تمسخرها نقل کرده وعجب‌ترا ینکه عین عبارت (بزعم‌فقیر) اوراهم‌درپاره‌ای ازموارد بکار برده‌است (رجوع شود بشرح حال ضمیری اصفهانی در مجمع‌الفصحاء)

البته‌ظاهراست که‌بااین‌طرز تحقیق وتتبع‌واظهار نظر دراحوال و آثار طبقه ای وانصراف کلی‌ازاحقاق‌حق آنان واقبال‌کامل نسبت بآثار واحوال‌طبقات دیگر تاچه حد حقوق وحدود اشخاص دستخوش بی‌عدالتی و بی‌انصافی‌خواهدشد بخصوص هنگامی که این‌نظر وحکومت ازناحیهٔ‌مردمی اهل‌ووارد بحدتواتر برسد و سایرین آن حکومت و قضاوت راحجتی‌قاطع وبرهانی‌مسلم بشناسند.

ازهمین نظر بود که عده‌ای ازافاضل شعراء وادباء عصرحاضر هم‌به تبعیت ازاین بدعت بااینکه شخصاً هیچ‌نوع تحیقق ومطالعه‌ای درآثار صائب وطبقهٔ او نکرده واگر هم‌احیاناً کرده بودند صرفاً برای‌خرده گیری وجستجوی ابیات سخیف‌آنان بود‌هرجا که مجال سخن می‌یافتند زبان بطعن‌وناسزا می گشودند و ازهیچ گونه بدگوئی وتعریضی خودداری نداشتند وبخاطر دارم که‌یکی ازهمین افاضل که خوداز اساتید شعراء بود و اکنون‌بجوار رحمت حق‌شتافته‌است بعدازاینکه‌سالها درطی مقالات و نوشتهای خوددر مجلات وروزنامه‌ها سبک‌صائب وعصراورا بباد ناسزا گرفته و همواره بانگارنده در مناقشه ومحاجه بودروزی درمجتمعی ازدوستان اقرار کرد که جز بیتی‌چند ازمتوسط‌ترین شعرهای صائب رانشنیده‌و اصلا مطالعه ای در دیوان او نکرده است‌و ازمن‌خواست که مجلدی ازدیوان وی‌را دراختیار او گذارم وازآن‌پس که‌این‌درخواست اجابت ونسخه‌ای ازدیوان صائب بایشان اهداء شد دیگر درحلقه ارادتمندان اودرآمد و همواره ابیات منتخب وی‌را بااعجاب کامل وتحسین بسیار مطالعه‌می کرد. وهمچنین است‌غالب‌حکومت ها وقضاوت‌های مادربسیاری از امور که‌صرفاً بعقائد و آراء دیگران تمکین و بی‌هیچ رویه وتحقیقی درقضایا اجماع و اتفاق میکنیم وگاهی‌هم ازباب (المرء عدولما جهله) همینقدر که‌درمسأله‌ای جاهل‌بودیم و علم بدان را هم‌دون مقام خود دانستیم کمر بعناد و وعداوت‌آن می بندیم .

یک‌بحث اجمالی درسبک‌سخن مشهور به‌هندی

دراینجالازم است که برای‌تقریب ذهن خوانندگان محترم بحث مختصری ازسبک مشهور به‌هندی بمیان آید وبااحتراز ازاطاله مجملی ازاین مفصل بعرض برسد - نخست بایدبگوئیم که تسمیهٔ این‌سبک به‌هندی از اغلاط مشهور است وحق‌اینست که این‌طرزاز

سخن اسبك اصفهانی بنامیم زبرا مسلم است که ظهور این سبك در بین شعراء و گویندگان عصر صفوی در ایران و فارسی زبانان بلاد دیگر معلول تحولات گوناگون اجتماعی و دنبالهٔ تغییرات طبیعی وعصری و پیدایش مجازات و کنایات و استعارات جدید بوده ودر واقع زبان طبیعت واحتیاج طبیعی مردم یك عصر است که خود بخود این حدوث و تازگی راچه درزبان محاوره وچه در زبان ادب وسخن بوجود میآورد والا هیچکس نمی تواند ادعاء کرده ونشان دهد که فلان سبك مخلوق ومصنوع فلان شاعر وفلان نویسنده بطور اخص میباشد ومجموع حوایج وضروریات مستحدث مردم واختلاط وامتزاج اقوام بایکدیگر وظهور لغات تازه وبخصوص مجازات کلام وتغییر اصطلاحات در بین مردم موجب میشود که درهر عصری ازاعصار طریقه‌ای تازه درزبان وبیان بوجود آید ودر واقع مبدع حقیقی خلاق سخن وسخنوران است که باقتضای حوائج بیانی وذوق وسلیقهٔ مردم درهر زمانی از ازمنه این تغیر وتحول رابوجود میآورد واینکه زمانی سبکی ازسخن بکسی نسبت داده میشود ومردم اورامبدع ومبتکر آن سبك میشناسند از باب اینست که آن شاعر یانویسنده فرد اکمل ازدسته وطبقه ایست که بدان نوع ازشعر یانوشته چیزی ساخته یانوشته اندوچون قلب ومرکز زبان فارسی مملکت کهن سال ایران بوده ومیباشد قهری است که هر نحو تغیر وتحول ادبی وشعری هم دراین زبان مخصوص همان آب وخاك وخاص همان مردم است که در آن بوم وبر زندگانی وتفهیم وتفهم عادی مینمایند واز آنجا که در عصر درخشان صفوی شهر عظیم ومشهور اصفهان سواداعظم و محط امم ومهد پرورش علماء و دانشمندان بانواع راحت ونعمت بوده است واضح است که این سبك ازسخن هم مانند مظاهر دیگر تمدن آن عهد از علوم وفنون وصنایع وحرف منسوب بدانجا خواهد بود لاغیر مضافاً باینکه اکثر گویندگان آن عصر یازادهٔ اصفهان ویاتربیت یافته دامن آن بوده‌اند.

حدوث این شبهه ونامیدن این سبك بهندی فقط ناشی از اینست که چون در بار آل تیمور درهند وسائر اعیان وبزرگان آنجا اعتنائی کامل بشعر وادب فارسی داشته وخود نیز غالباً شاعر فارسی زبان بوده‌اند وازطرفی هم بیشتر طبقات مردم ایران (مانند مردم دیگر از اعراب وسایر بلاد) بتجارت وسیاحت وطبقهٔ شعراء خصوصا بامید صلات وجوائز رهسپار دیارهند میگردیدند ودرواقع سفر بهندوستان که در آن روزگارهم ازلحاظ رواج بازار اقتصاد وهم ازجنبهٔ تمرکز وبسیاری ثروت ونعمت مشهور آفاق بود برای مردم یك نوع مشخص تعین و بلکه ازلوازم زندگانی تجاری و(ادبی) شناخته میشد وکمتر میشد که یك شاعر ایرانی ولو برای مدت قلیلی بهندوستان نرفته واز آن خوان نعمت نصیبی نبرده باشد (وحتی کسانی ازگویندگان که رنج این سفر رانمیتوانستند تحمل نمایند یکی ازاقربای خودرا بامقداری ازآثار خود بدانجا روانه میکردند ویااز آنان میخواستند که چنین کنند مانند مولانا محتشم کاشانی که عبدالغنی برادرخود را بامدائحی بنام سلطان دکن بهند فرستاد اما برادرجوان او بعداز حصول مقصود حین بازگشت بسفر آخرت شتافت و

محتشم درمرك او آنقدر دلسوخته و غمناك شد که مرثیهٔ سوزان و آتشینی انشاء کرد و این مرثیه ازحیث رقت وسوزناکی درادبیات فارسی نظیر ندارد) کم کم بیخبران این سبك ازسخن را بهندی تسمیه کرده و گمان برده‌اند که اصلا موجد ومبتکر آن هندبان فارسی زبان آن‌عصر بوده‌اند (کسانی که احتمال‌داده‌اند که‌از نظر باریکی و دقت فلسفهٔ بودا وریزه‌کاری‌وخیال‌بندی معماران ونقاشان درهند شعر فارسی‌هم که‌بدانجارفت بدینصورت درآمد بایدبدانند که‌اصلانسبت بروز این‌سبك وپیدایش‌آن درهند صحیح نیست تا این تعلیل وتوجیه‌صحت پیدا کند) وحال‌آنکه درهندوستان‌نیزاغلب کسانی که موجب‌ترویج سخن‌فارسی واشاعه علوم گردیده‌اندهمان‌ایرانیانی بوده‌اند که‌شخص آنان‌یااجدادشان‌از بلادمختلف ایران خصوصا خراسان آنروز بهندوستان رفته و کم کم در کلیه‌امور دینی و تجاری وعلمی‌وادبی ازمصادر بزرك ومراجع مشهور گردیده‌اندبحدی که غالب وبلکه اغلب حکام وصوبه‌داران وسپهسالاران ووزراء آنجاازخاندان ایرانیانی بوده‌اند که خود یاپدرانشان‌رخت‌بدانصوب برده‌بودند ورفته رفته اقرباءودوستان خودرا نیز برای تنعم به نعمت‌های مختلف هند واستفاده از جوائز کرامند سلاطین‌بدانجا دعوت میکرده‌اند ـ و دیگر اینکه‌شعرائی ازقبیل‌نظیری نیشابوری وعرفی شیرازی وطالب آملی و ظهوری ترشیزی که‌درعداد مهاجرین اولین از طبقهٔ شعرابهندوستان و در واقع از پیشقدمان و علمداران سبك اصفهانی میباشند قبل‌ازسفرهند نیز بهمین‌سبك شعرمی‌سروده اند وحتی گویندگانی امثال محتشم کاشانی ووحشی بافقی که‌سبك‌آنان درغزل برزخ بین‌سبك فارسی[1] واصفهانی است ودرواقع اینان وشعرائی قبل ازایشان مانند باباغفانی و لسانی شیرازی وشیخ آذری وطبقه‌آنان پایه گذاران‌این‌سبك‌بوده‌اند ـ اصلا بهندوستان‌نرفته و تقلیدی ازهندیان نکرده‌اند باضافه‌اینکه یکتن‌ازتذکره نویسان آن‌عصر وحتی آذر و بعدازاوهم این‌طرزرا هندی‌نخوانده‌و ننوشته‌اند نگارنده‌احتمال‌میدهد که‌یکی ازعلل‌این نامبرداری‌این بوده باشد که‌چون‌تتبع‌این‌سبك بعدازز ندیه بالمره‌درایران‌موقوف‌و بالعکس در هندوستان و افغانستان بسیارشایع شد برای این که‌فارقی بین سبك شعرای ایران که بسبك قدیم باز گشته بودند و گویندگان هند و افغان که دنبالهٔ سبك‌اصفهانی‌را رهانکرده بودند موجود باشداین‌تسمیه‌پیدا‌شد ـ درهرحال از آنجاکه این سبك بدست‌شعرای ایرانی درایران پایه گزاری و در اصفهان بوجود فرد اکمل آن (صائب) و پیروان ایرانی او بحد کمال خود رسیده و شعراء هندوستان وافغان امثال‌میرزابیدل‌وشوکت‌بخاری‌وغنی کشمیری‌وناصرعلی سهرندی‌ودیگران‌همه ازمتابعین او بوده‌اندبایداین‌سبك را اصفهانی نامیدوهمچنین است حال‌تمام ادوار ادبی هندوستان که از عصر غزنوی ببعد همواره از گویندگان ایران و طرزهای متداول هر عصری

۱ ـ مرادما از سبك فارسی سبك غزلسرائی سعدی وحافظ (هر یك‌در نوع‌خود) و پیشقدمان آنان ومتابعینشان دراین‌دوطرز میباشد

ازاعصار ادبی آن پیروی ومتابعت میکرده‌اند هما نطور که‌استادپیشین امیرخسرودهلوی بااینکه‌حقاً درغزلهای‌خود مضامین بسیار بلندوتـازه داشته و در واقع صاحب شیوه‌ای خاص‌بوده است خودرا ازمتابعان شیخ اجل‌سعدی شیرازی میدانسته است ودرمثنوی هم ازحکیم‌اجل‌نظامی گنجوی‌متابعت میفرموده است.

اتفاقاً در ابیات صائب بمقطعی بر خوردم‌که موید این معنی است و میرساند‌که اصفهان آن‌روز چشم وچراغ اهل ادب وقطب دائره شعر و سخن بوده است و آن این است که .

(بطرز تازه‌قسم یاد میکنم‌صائب که‌جای‌بلبل‌آمل[1] دراصفهان‌خالیست)

و پیداست که غرض صائب ازطرز تازه همین طرزسخن اصفهانی است که بوجود او بحد کمال رسیده‌بود واوازهمین‌نظر یادی از گذشتگان وهمکاران خود فرموده است واینکه ازکلمه (طرز) ارادهٔ همین معنی را نموده تردیدی نیست زیرا در جای دیگر هم میگوید .

(میان اهل سخن امتیاز من صائب همین‌بس است که‌باطرز آشناشده‌ام)

معذالك‌میشود گفت که‌خود هندیان وبزرگان ایشان بسنت‌سلاطین وامراء خویش در تعلم‌و تعلیم فارسی‌وحفظ‌وترویج آن‌ازبذل هیچ‌نوع همت مادی ومعنوی وابرازعلاقه بسیار کوتاهی نکردند وآنرا مانندزبان اجدادی خود محافظت نمودند و گویندگان و نویسندگان گرانقدرشان آنقدر بدین‌زبان تالیفات‌وتصنیفات گرانبها که‌در ایران نظیر ندارد کرده وچندان‌احاطه واطلاع بخرج‌دادند که‌بیش‌ازآن‌متصور نیست بحدی که هم اکنون هندوستان ازکثرت‌وجود کتب‌فارسی وعلاقه‌آن بزرگواران درجمع‌آوری‌وحفظ آنها درحکم کتابخانه وبلکه‌گنج‌خانه نفائس کتب فارسی‌است.

درباب اینکه شعر فارسی ونثر آن‌درعصر صفوی وبعدازآن‌دربین شعراء و ادبای هندوستان‌رنك‌دیگری‌بخود گرفته‌وهنوزهم‌شعر آن بهمان‌رنك باقی است بحث‌مفصلی داریم که‌اینجا مجال آن‌نیست.

سیاق‌سخن درسبك اصفهانی - آنانکه‌درشعرهای‌منتخب وپختهٔ این‌سبك که ازضعف‌تألیف و مراعات نظیرهای‌بارد واستعارهای بیمزه‌خالی ومانند ابیات‌عالی‌صائب یکدست ورساباشد دقت‌وتفکر نمایند خواهندیافت که این‌سبك ازحیث تلفیق‌عبارات و تنسیق‌کلام واحاطهٔ بالفاظ ومعانی ومراعات فصاحت الفاظ باغرابت ورقت معانی همان سبك‌سخن عراقی است که نمونه‌های بارزآن درقصائد بلندحکیم خاقانی و حکیم - نظامی‌بهلوانان بزرگ سخن وبعض غزلهای آنان و سایر گویندگان عراقی از قبیل ظهیر فاریابی و کمال‌الدین‌اسمعیل واحیاناً استادبزرگ‌حکیم انوری‌یافت میشودمنتهی

۱- مراد ازبلبل آمل" طالب آملی است

درلباس غزل ومنحصر بمعانی عاشقانه وحکیمانه واین معنی موید همان مطلبی است که از پیش یادآورشده وگفتیم که پیدایش سبکی درسخن دنباله تحولاتی است درزبان که اندك اندك قوام گرفته ویکباره بصورت تازه‌ای جلوه گرمیگردد و هرگاه انحرافی از این طریقه در شعرگویندگان بزرك این سبك دیده شود اولا از این جهت است که میدان الفاظ فصیح وشیرین ومتبادر بذوق که درواقع ازآلات و افزار شعرخصوصاً غزل شمرده میشود آنقدرها وسیع نیست تاشاعر متفکری که همواره باحقایق ومعانی تازه سروکار دارد بتواند مراد ومقصود خودرا در قالب آن الفاظ فصیح و شیرین جای‌دهد وگاهی ناچار میشود که لفظ را فدای معنی کند و الفاظ غیر فصیح را هم باستخدام در آورد چنانکه غالب شعراء ازعرفای ماهمینکاررا فرموده وغالباً جنبه معنی را بیش از جنبهٔ لفظ مراعات کرده‌اند . دیگراینکه اجماع همه گویندگان و نویسندگان وادباء واهل سخن عصردرخشان صفوی براین طرز ومیل اکثرمردم بنوشتن و خواندن انواع مجازات و استعارات و تشبیهات درشعرونثروخطبه ها وخطابه ها وحتی نامه های اداری و دوستانهٔ آنعصر میرساند که مفهوم فصاحت وبلاغت آن‌عهد غیراز مفهوم آنهادرازمنهٔ دیگر بوده است وپیداست که در چنین عصری بهترین وفصیح‌ترین شعرها ونثرها شعر ونثری است که‌ازکثرت‌مجازات وتشبیهات‌مغلق تروپیچیده‌تر ودرنتیجه بیشتر موردپسندواقبال مردم واقع گردد وشاعری که‌دراینددوره موردتوجه وعنایت‌همه کس بوده‌است ناگزیر باید بزبان مردم‌سخن بگوید وسعی کند که‌هنر خودرا بیشتر وبهترازدیگران عرضهٔ قبول و اعجاب مستمعین قراردهد وبااین‌همه باز می بینیم که‌شعر خوب‌صائب ازسایر گویندگان همعصر خود بفصاحت قدیم نزدیکتر وازاستعارات خنك وبارد اشعار دیگران دور ترو خالی‌تراست .

دراینجا لازم‌است بدین‌نکته اشاره شود که‌فصاحت بمعنی‌اعم وبیرون از تعریف بیانی‌آن یعنی همانطور که در ادوار پیشین بسیار معمول بوده وضابطهٔ آن کلام اساتید قدماواهل‌زبان‌شناخته‌میشد(وامروز هم‌ازفصاحت‌همین‌معنی اراده میشود) باعتبار ازمنه وامکنه واقوام‌وقبایل امری‌است‌متغیر وچنانکه بعض ازعلمای‌ادب عرب‌نوشته‌اند مردم‌را درهرعصری ازاعصار نوعی‌ازسخن موردپسند ومشمول فصاحت بوده‌است‌ومی گویند فصاحت‌جاهلیت درعرب غیر ازفصاحتی بود که‌در طبقهٔ‌محدثین ومولدین و حتی مخضرمین مرسوم‌بود وخشونتی که‌در اشعار جاهلیت قبول‌عامه داشت وآن‌الفاظی که‌در این‌معنی بکارمیرفت دیگردراشعار محدثین که‌بعلوم ومعارف‌اسلامی‌ممتاز وبرقت‌الفاظ ودقت‌معانی موشح‌شده بود بکار نمی‌آمد .

(هرچند که‌فصاحت‌درعلم‌بلاغت باعتبار معانی وبیان‌هردو بر کلام اطلاق‌میشوداما این‌اطلاق تنهاازحیث لفظ است نه‌معنی ودربسیاری‌ازمواقع فصاحت بربلاغت‌نیز اطلاق گردیده وهمچنین‌در عرف اصطلاح مردم وبلکه‌اهل‌زبان دربارهٔ کیفیتی که‌درذوق‌وطبع

انسان‌ازشنیدن کلمات‌والفاظ وترکیب آنها بایکدیگر حاصل‌میشود تعمیم یافته‌است)

البته‌این‌بیان نه‌تنها درادب‌عرب بلکه‌بحکم طبیعت درباره‌ادب دنیاهم صادق‌است چنانکه‌فصاحت درعرف فصحای‌ما ازقدما عبارت‌بود از سادگی وروانی‌الفاظ و تبادر معانی بذهن چندانکه‌دواوین‌شعرا وآثار نویسندگان‌قدیم مامملواست ازترکیبات ساده وبی‌تکلف تارفته رفته همین‌فصاحت در شعر انوری ودیگران‌ونثر های قرون بعد مبدل باغلاق وپیچیدگی‌معانی وآوردن‌الفاظ ومجازات‌ولغات‌مشکل عربی‌وصنایع‌لفظی بدیعی گردید درحالیکه بازهم‌درعصرخود فصاحت‌شناخته میشد.

این‌تبدل و تغیر همینطور ادامه‌داشت تاعصرمغول که‌نثر مصنوع بحدکمال رسید وفصاحت نویسندگی‌درآن نوع ازکلام‌شمرده‌شدمنتهی گاهی نظم‌ونثر درعرض‌یکدیگر حرکت نمیکردند وازهم پیش و پس میافتادند تا نوبت بعصر صفوی رسید و فصاحت چه‌درنظم وچه‌درنثر درکلامی‌محصورشد که‌بیشتر حاوی‌تشبیهات‌واستعارات‌باشدو کسانی ازمنشیان‌زبردست وشعراء مفلق شمرده‌میشدند که‌دراتیان‌این‌نوع ازسخن ماهر تر ودر استعمال مجازات مقتدرتر بودندودرهمچوعصری ظاهراست که‌هرگاه کسی‌ساده وروان وبدون اغلاق وپیچیدگی‌سخن میگفت طبعاً غیرفصیح وعاجز از احاطهٔ باطراف کلام معرفی‌ومورد طعن‌دیگران واقع‌میگشت.

بااین‌حال‌بازهم درهریك‌از این اعصار بزرگانی‌را میبینیم که خرق‌محیط وعادت کرده‌برخلاف سنت‌زمانی وفصاحت‌عصری‌خود شعرها ونثرهائی بازبان ساده وبی‌پیرایه بوجودآورده‌اند که از آنجمله‌اند حجةالاسلام‌غزالی وشیخ‌اجل‌سعدی‌وعلامه محقق‌مولی محمدباقر مجلسی ومحقق‌سبزواری وچند نفر دیگر و همین صائب‌موردبحث‌ما که‌اشعار منتخب‌وعالی او نمونه کلام‌فصیح وسخن‌تمام‌است.

درختام این مبحث بایدبگوئیم که یکقسمت‌ازعدم توجه‌والتفات‌مابآثاراین‌عصر ناشی ازانس‌وعادت‌ماست که‌ازبس‌خواندن‌وشنیدن آثارمعدودی‌ازگویندگان‌مانوس ماگردیده‌است وقرن‌هاهمان‌عده‌رامنحصراً بنام‌شاعروگوینده‌ازپدران‌واستادان خودشنیده وپذیرفته‌ایم و آنان برای‌ماميزان‌وضابطهٔ‌سخن‌شناخته‌شده‌اندهمینقدر که‌شعرشاعردیگری رابشنویم‌قهراً آنرابدان‌ضابطه‌ومیزان‌عرضه‌مینمائیم وچون‌ببینیم که‌درمیزان سنجش سنخیت بین‌آن دو موجود ... ناچار آن‌رابدورمیاندازیم- پس‌هرگاه‌بخواهیم که بحقوق وحدود وزحمات دیگران نیزوقوف‌بهمرسانیم‌اولا بایدعنادو تعصب‌وانس‌وعادت‌رابیکسو نهاده‌وثانیا باچشم تحقیق وانصاف در آثار آنان بنگریم و خصوصاً آنقدر درآنهاتمرین ومطالعه کنیم تابزبان هریك درسخن آشنائی‌یابیم و بکیفیت بیان‌وسبك تالیف و دقائق افکارشان معرفت کلی حاصل نمائیم والا بایك نظر اجمالی آنهم آمیختهٔ بغرض و تعصب نمیتوان حقیقت آثار دیگران را کماهی شناخت

در کیفیت سلوك سلاطین علیه صفویه با شعر و شعراء و هجرت شعراء بهندوستان

یکی از دلائل مخالفین سبك اصفهانی اینست که چون پادشاهان عصر صفوی (قدس‌الله اسرارهم) برخلاف سنت اسلاف توجهی درتربیت شعراء و احسان و اکرام آنان درقبال‌مدائح نداشته و بلکه‌درزجر ومنع آنان ازسرودن و خواندن مدیحه مبالغه میکرده ومیگفته‌اند که هیچکس غیر از رسول‌اکرم صلی‌الله‌علیه و آله وسلم و اولاد اطهار اوسلام‌الله‌علیهم اجمعین درخور وسزاوار مدح نیست لاجرم شعروشعراء ازاوج ترقی بحضیض تدنی درافتادند وهمین امر موجب‌شدکه شعر از فخامت وجزالت وشعراء ازمشوق ومحرك بر کنار بمانند (نگارنده درجواب آنان که میگویند شعرعصر صفوی وحتی شعرحافظ انعکاس آلام ومصائب عصرمغول وآهنك ناله‌های محرومیت و پریشانی ازحلقوم ایرانی است وگمان میکنند که شعر وادب یك‌ملت و مملکت باید از اول دنیاالی آخر دنیامنحصر دررجزخوانی وحماسه سرائی ومحصور در داستانهای پهلوانی باشد وحقائق ولوازم دیگرحیات ازقبیل‌عشق ورقت وعرفان واخلاق وسایر مظاهر فطری بشری نبایددر آن‌ظاهر شود واگرهم‌ظاهرشد بایدباکوس و دبوس همراه باشد ومثلا شاعر باید داستان عشقی‌را بابوق وکرنا وگردن کلفتی و ابیات عاشقانه حالی‌را با خشونت و صلابت بیان نماید سکوت میکنم و همینقدر میگویم که اگراین توقع‌شما برخلاف‌فطرت‌وطبیعت انسانی نمی‌بود قطعاً تابحال‌عملی شده‌بود واثری از غزل وغزلسرا درعالم وجود مشاهده نمیشد) وحال‌آنکه اولا بشهادت تواریخ و تذکرهای عصر صفوی از زمان شاه عباس کبیر به بعد دربار ایران سمت خاص ملك‌الشعرائی‌را مقررفرموده وکسانی امثال مسیح‌کاشانی وصائب رابدین سمت منصوب و معین کرده بود و درازمنه بعدی هم تازمان شاه سلطانحسین که ملك‌الشعراء در باروی مهری‌عرب بود این‌سمت ومقرری مخصوص آن باقی وبرقرار بود منتهی دیوان ابن ملك‌الشعراها مقصور بمدائح دروغین ولفاظیهای بیمعنی ونسبت های خنده آور نیست واین‌اشخاص بااینکه‌ملك‌الشعراء رسمی بوده‌اندجز درموارد ضروری مانند فتح‌وفیروزی ولشگرکشی سلاطین چیزی‌نساخته وملزم نبوده‌اندکه حتماً در اعیاد وجشن‌ها ومواقع عادی اشعاری بقالب‌زده وآسمان وریسمانی درمدح شاه ووزیر تا امیرآخور باشی و جبه‌دار باشی بهم‌ببافند وهمین پادشاهانی که‌خودرا شایسته مدح ندانسته وحتی درقبال مدائح مضحك ارباب‌طمع آنانرا تعزیر وتوبیخ‌میکردند هرگاه شاعری درمدح ائمه اطهار (سلام‌الله‌علیهم اجمعین) وذکر مصائب آنان شعری‌میسرود ویاغزلی بلند وبدیع بوجود میاورد آنقدربه تشویق وتحریض واکرام وانعام اومیپرداختند که همگانرا غرق

تعجب مینمودند چنانکه داستان بزرکشیدن شانی تکلو در قبال بیتی از مثنوی او درمدح حضرت امیرالمومنین علیه السلام بامر شاه عباس کبیر و انعام بسیار شاه طهماسب رحمه الله بمولانا محتشم بپاداش مرثیه مشهوراو و نظائر این توجهات زبانزد ارباب اطلاع و مذکور همهٔ تذکرها میباشد ثانیاً بر تقدیر تسلیم بادعای مدعیان و اینکه سلاطین صفوی شعر و شاعر را از دربار خود رانده و مدیحه سرایان را خاك بدهان می انباشتند میگوئیم که چه خوب کردند که با اینکار روح سخن را از قید ذلت مدایح و بستی تملق و چاپلوسی نجات و خلاص بخشیده و این شاهد عرشی را از خاك بر گرفته و بمقر اصلی او باز گردانیدند و شاعر را بر آن داشتند که بجای مدح وذم بی جا بنفسانیات و عواطف خود برداخته و آنچه را که بادقت فکر و رقت خاطر از ملهم حقیقی استفاضه میکند در لباس غزل و ابیاتِ بلند حکیمانه و تجسم حالات مختلف بدیگران عرضه و افاضه نماید ـ واز همینجاست که همین پادشاهان هرگاه یك غزل شیوا وحتی یك بیت حالی و یك مضمون بلند عالی از شاعری میشنیدند بی اختیار بتحسین و تشویق اومیپرداخته و بصلات وجوائز بسیارش بی نیاز می ساختند.

اگر کسی بتذاکر و تواریخ آن عصر مراجعه نماید خواهد دید که همه جا در شرح حال شعرا اعم از عالم و غیر عالم مذکور است که فلان شاعر بحضرت سلطان بار یافته واز درگاه وی حرمت کامل و انعام شامل دیده است و یا اینکه عالیحضرت سلطان همینکه فلان غزل مشهور شاعری را که مثلا در اقصی نقاط خراسان اقامت دارد شنیده است فرمان قضاجریان باحضارش صادر فرموده و بعد از تشرف مورد مرحمت و عنایتش قرار داده است بطوری که از نوشته نصرآبادی و تاورنیه صاحب سفر نامه مشهور مستفاد میشود شعرای اصفهان و هنرمندان دیگر آن عهد از قبیل نقاشان و فضلاء در قهوه خانه ها (مخصوصا در قهوه خانه‌ای که در نزدیکی عالی قاپو وجود داشت) اجتماع کرده و اشعار و آثاری را که تازه سروده و آماده کرده بودند بیکدیگر عرضه مینمودند و در همین قهوه خانه ها بود که گاهی اعلیحضرت شاه ابراز تفقد فرموده و باشعرا بگفتگو و مزاح میپرداختند و در اشعار آنان تصرفات معقول میکردند (رجوع شود بشرح حال میرالهی اسدآبادی و مطایبهٔ شاه عباس کبیر بااو در تذکره نصرآبادی و همچنین بشرح حال ملاشکوهی همدانی و اینکه شاه از او مطالبه شعر تازه می نماید)[1]

بطوری که از مجموع این اوضاع و احوال برمی آید سلاطین صفوی در واقع باب تملق و مدیحه سرائی را در شعر مسدود کرده و با تشویق و اکرام شعراء و احترام خاصی که در حق آنان مرعی میداشتند شعر را بشاهراه مناعت و عزت هدایت کردند و اینان نه تنها بر خلاف آنچه که مدعیان میگویند ضربتی بر پیکر شعر و ادب وارد نساختند بلکه جمال حقیقی آنرا آشکار و نمودار کردند تا آنجا که همین تحول سبب شد که شعر از انحصار دربار و طبقهٔ مشخصی از رجال سیاست بیرون آید و بدست همه مردم از طبقات مختلف برسد واز همین

۱ - بطوریکه از نوشته نصرآبادی در شرح حال خود او برمیآید این قهوه خانه ها مرکز اجتماع فضلا و دانشمندان و شعرا و موسیقی دانان بوده است و مبتدیان از وجود ارباب کمال در این قهوه‌خانه‌ها استفاده بسیار میبردند.

جاست که مشوق عمدهٔ گویندگان آن عصر عموم مردم بودند که احترام و شخصیت عجیبی برای شعرای خود قائل بوده و اشعار آنانرا شهر بشهر و دست بدست میبردند چندانکه در آن روزگار هر کس بذوق و سلیقه خود سفینه و جنگ اشعار و بیاض‌های گوناگون تهیه میکرده و شعر بسیاری از گذشتگان عموماً و معاصرین خود خصوصاً انتخاب و در آنها به ثبت میرسانیده است و هم امروز کمتر خانه و دودمانی است که ازاین نوع بیاض ها در آن موجود نباشد و اسامی شعراء با احترام مخصوص و ذکر عنوان (مولانا) درحق اکثر از ایشان یادنگردیده باشد آنقدر که توجه کامل مردم بشعر و شاعر سبب شده بود که تعدادشعرا دردره صفویه بر تمام ادوار بچربد و هر یك از آنان با بهترین صورت و نیکترین کیفیت از حرمت و عزت و مال و نعمت برخوردار گردند.

در اثبات توجه عجیب و اعتقاد کلی افراد بشعر و شعرا در آن زمان همین بس که بنا به نوشته تذکره نویسان اشخاص و ارباب ذوق از هندوستان و بلخ و بخارا تنها و پیاده بشوق دیدار صائب و ملازمت او باصفهان میآمدند و تمام آلام و متاعب سفر رادر این راه بجان می خریدند راجع بدودمان جلیل صفوی باید بدانیم که اغلب سلاطین بزرگوار و شاهزادگان عالی مقدار این خاندان خود از شعرای مسلم و بعض از ایشان صاحب دیوان بوده‌اند بخصوص که درغزل و رباعی ابیات بلند عاشقانه بسیار دارند و با اینحال چگونه مورد قبول است که مردمی بدین پایه و مایه درشعر و سخن توجهی بدان نداشته و برخلاف فطرت و طبیعت خود با شعر و شعراء بمخاصمه پرداخته باشند.

وامار و کردن شعرا بهندوستان و رونق بازار سخن در آنجا علل دیگری غیر از عدم توجه پادشاهان صفوی بشعر داشت که آن علل و موجبات (که ذکر پارهٔ از آنها از پیش گذشت) بیشتر مربوط بامور سیاسی و اقتصادی و وابستگی و اتحاد دو کشور ایران و هند (که دراغلب از امور متشابه و متقارب یکدیگر بودند) و رواج زبان فارسی دردربار هند و سراسر آن مملکت و وسعت بازار تجارت و فراخی نعمت در آنجا و از همه مهمتر وجود اقرباء و خویشاوندان ایرانیان درهند و دعوت آنان از اقرباء خود و ایرانی بودن رجال سیاسی و علمی آن کشور بوده است و دیگر اینکه سفر هندوستان در آن اوقات برای جمعی از افراد یك نوع سفر تجملی و سیاحت عجائب آن بلاد و برای جمعی دیگر تحصیل شخصیت و بدست آوردن ثروت از راه تجارت بود چنانکه از طبقه شعرا و ارباب ادب هم بطوری که در تذکره ها نوشته اند کسانی بقصد تجارت بدانجا میرفته و باز میگشته و احیاناً هم اقامت میکرده‌اند مانند نظیری نیشابوری شاعر مشهور که شغل او تجارت بوده و بهمین قصد بهندوستان رفته بوده است و گاهی هم کسانیکه در ایران و یا ممالك دیگر دچار فقر و تنگی معیشت میگشتند بامید احسان اقربا و کسان خود که بدانجا رفته و بمرور ایام ثروت هنگفتی بدست آورده بودند رهسپار آنصوب میشدند و این رفت و آمد منحصر بطبقه شعراء و ارباب ادب نبود تا بگوئیم که بعلت عدم توجه سلاطین و بزرگان ایران ناگزیر از جلای وطن میگردیدند بلکه اکثر مردم از غنی و فقیر و عالم و جاهل بدین سفر میرفته و باز میگشته‌اند و البته عده‌ای هم دراین رفت و آمد بجهات مختلف از زناشوئی و مشاغل

دیوانی در آنجا رحل اقامت و توطن میافکنده‌اند و عجب اینجاست که در بیشتر ازدواوین شعرائی که بهند رفته و روزگاری در آن ملك بسر برده‌اند بغیر از کلیم کاشانی (که همه وقت ازهند وخصوصاً ملك زیبای کشمیر اظهار تحسین کرده و به بازگشت بایران تن در نمیداده است) ابیاتی می یابیم که حاکی از عدم رضای آنان بدین اقامت و آرزو واشتیاق مفرطشان ببازگشت بایران است.

صائب در چند مقطع از مقاطع غزلهای خود بدین موضوع اشاره کرده و آشکارا از ماندن موقت خود درهندوستان شکایت نموده است.

صائب ازهند مجوعزت اصفاهانرا — فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

ایضاً

صائب ازهند جگرخوار برون میآیم — دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

محمدقلی سلیم نیز چنین گفته است:

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا — چه روز بود که راهم بدین خراب فتاد

نوعی خبوشانی هم گفته است که:

گداخت هند جگرخوارم ای اجل مپسند — که استخوان همائی نصیب زاغ شود

دیگری گفته و بسیار خوب گفته است که:

زدرد آخر در بن هند جگرخوار — به پهلو خشك شد دستم سبووار

ذکرمختصری ازمعایب سبك اصفهانی و نتیجه بازگشت آذر بیکدلی وطبقه او بسبك متقدمین

با این که سبك اصفهانی بنفسه عصاره و چکیدهٔ سبکهای پیشین و نمونهٔ خوب آن ازحیث الفاظ هم سنگ اشعار اساتید عراقی وازحیث معانی بدیع و تخییل و تخیل و اندیشه‌ها وافکار باریك ازطرز های دیگر مشخص وممتاز است معذلك نمی توان انکار کرد که وجود مقلدین (کج زبان) و بیخبر از دقائق لسان و کثرت وجود و ظهور گویندگان در اواخر عصرصفوی موجب شد که نه تنها سبك تازهٔ اصفهانی که زبان طبیعت وذوق ابتکار ونوطلبی معدودی ازاهل خبرت وبصیرت آنرا بوجود آورده ومقبول طباع گردانیده بود ازاوج کمال بخاك مذلت و پستی افتد بلکه همین امر سبب شد که بزرگان و پیشقدمان این سبك هم بدنام وحتی گمنام گردند.

این مقلدین بی بصیرت زبان ناشناس آنقدر دراهمال جنبهٔ الفاظ واستعمال کلمات و ترکیبات بازاری وعامیانه وتشبیهات واستعارات دورو باردمبالغه کرده وچندان آسمان وریسمان بهم بافتند که حقاً باید گفت بجای شعر لغز ومعمی ساخته و پرداختند لیکن ارباب حکومت وقضاوت نیزدرحکم خود بی عدالتی کرده و باشتباه عارض ومعروض درافتادند و باصطلاح

همه‌را بیك‌چوب رانده وقائل به‌تفصیل نگردیدند.

زیرا واضح است که‌وجود این نوع از مقلدین بیمایه درهر سبك وطرزی که بهتر وفصیح‌تر از آن ممکن نباشد مایهٔ خرابی و فساد آن طرزاست و این گویندگان هر گاه بسبك خراسانی وعراقی وفارسی‌هم شعر میسرودند بدیهی است که‌همین هنر را بخرج میدادند بنابراین قاضی‌وحاکم نباید آثار این‌قبیل سست بیانان سبك مقداررا نمودار و نشانهٔ سبك و شیوه ای که آنان هم خزف پارهای خودرا بدان‌سبك وشیوه برشته کشیده‌اند بداند ودرواقع خزف را از گوهرجدا نکند وباید بداند که رکاکت سخن یکفرد یایك جمع برهان زشتی ورکاکت زبان‌وبیانی که آن فرد یاآن جمع بدان زبان وبیان‌سخن گفته‌اند نیست.

کلام وسخن پخته وتمام‌درهر سبك‌وسیاقی خوب ودلپسند وکلام خام وناتمام در هرسبك وسیاقی بد ونا پسند است (**حسنه‌حسن» وقبیحه قبیح»**)

واما آذربیکدلی ومشتاق‌وهاتف وصباحی نیز که بقول خودشان اعاده کننده‌سبك فصحاء‌متقدم‌وهادم‌بنای‌سبك‌اصفهانی بودند نتوانستندشخصاً کاری‌ازپیش ببرند وهمچنانکه لازمه‌هر پیروی وتقلیدی است کلام آنان نه‌به‌عشری از اعشار مقلدین خود رسید و نه ابداع وابتکار اصفهانیان‌رامحافظت کردند ونه‌خواستند که لامحاله جنبهٔ انصاف‌ومروت رارعایت کرده وتمیز نیك وبد وتشخیص شاگرد از استاد و شاعر فحل از بافندهٔ گنگ دهندو بی تحقیق‌ومطالعه حکومت ظالمانه‌ای کردند که آثار آن‌حکومت‌چندین‌قرن‌دوام یافت وتاامروز هم‌نیمی ازپیکر شعروادب این‌کشور در پشت پردهای ضخیمی که پرده دارآن دستهای ایشان بود پنهان‌مانده‌است‌وحال‌آنکه اگر کسی خالی ازغرض وتعصب دردیوان این‌چندنفر (غیراز عاشق‌اصفهانی که در غزل طریقه‌ای خاص وابیات عاشقانهٔ دردناك بسیاردارد) بالاخص دیوان مرحوم‌مشتاق که بقول آذر پیشقدم این تراجع و تقلیدبوده است‌بنگرد خواهد یافت که این‌مدعیان درساختن قصیده بی‌حد راجل وسست بیان‌ودوراز اصطلاح متقدمین و جزالت و فخامت الفاظ آنان وغرابت وتازگی معانی ایشان ودرغزل هم‌خالی ازابتکار ورقت وعواطف واحساسات شعراء عهدصفوی‌بوده‌اند ودرواقع یك‌مضمون‌بکر ویك فکر‌بلند ویك‌تجسم وتوصیف تازه وگیرنده در تمامی غزلهای آنان موجود نیست‌واکثر آنها پراست ازمعانی محدود وترکیباتی مکررامثال (مرغ‌اسیر)و(کنج‌قفس) وامثال ذلك وهمچنین است مثنوی‌آنان که هرچند تقلید محض ازخمسه‌شیخ‌اجل حکیم‌نظامی است اما ناقدبصیر میداند که‌تقلیدی خنك وناتمام است و یك بیت آن بپای ابیات مثنوی هـای وحشی و مکتبی و ابیات منتخب وخوب زلالی خوانساری نمیرسد.

باری‌این‌مدعیان بازگشت نه‌درقصیده‌ومثنوی بگردفصحای متقدم‌رسیدند ونه‌در غزل تقلیدی صحیح ازسعدی وحافظ کردند ودرنتیجه‌حس‌ابداع وابتکار و قدرت‌تخیل

وقوت اندیشه‌های باریك وخیالهای نازك راهم در شعراء طبقهٔ خود وحتی طبقات بعدی کشتند.

تنها نتیجه‌ای که از این تراجع عاید شد این بود که در سنین بعد شعرای بزرگی امثال صبا وسروش وقاآنی درقصیده و نشاط ومجمر وچند تن دیگر درغزل بظهور رسیدند که اینان نیز هرچند که حقاً ازعهدهٔ تقلید متقدمین بسیار خوب برآمدند اما باید گفت که فقط خوب تقلید کرده وهمان الفاظ ومعانی را در همان مواضیع ازمدح وذم درست بکار بردند با این فرق که فصحاء متقدم درکار خود مبتکر وخلاق و فصحاء متاخر درفن خود مقلد ومتصنع بودند بخصوص غزلسرایان از ایشان که درتقلید ازحافظ وسعدی جای خالی باقی نگذاردند و بنام اقتفاء و استقبال همان قوافی وردیف‌ها وهمان مضامین وافکار وبالاخره همان الفاظ واصطلاحات راکه درحکم آلات وافزار غزلسرائی است درغزلهای خود آوردند تا آنجاکه در قصائد آن‌عصر گاهی باقتضای حوادث وسوانح تازه ناچار مضمون نو و تعبیر جدیدی بوجود می‌آمد اما درغزل هیچنوع تازگی وابتکاری بوجود نیامد وتا بعد ازمشروطیت آنچه که ساخته و گفته شد تقلید همان الفاظ ومعانی وتکرار همان مکررات بود.

درپایان این مقال بحکم انصاف باید بگوئیم که درآثار آذر یکی دو قطعه موجود است که حقاً ازآثار خالد ادب فارسی است وتا شعر فارسی باقیست آن یکی دوقطعه نیز باقی وبرقرار خواهد بود وهمچنین است ترجیع هاتف که هرچند تقلیدی ازترجیع عراقی است معذلك ازآثار منتخب است.(وبقول آذر خوب گفته بدنگفته)

تحقیقی درشعر صائب وطرز او

قطع نظر از سبك کلی صائب واینکه اورا فرد اکمل طبقهٔ او بایددانست اصلاشخص اورا بنفسه ازطبقه وی جدا باید کرد زیرا اینقدر جواهر معانی و لطایف حکم و دقائق افکار که دراشعار این‌مرد موجود ومنتخب آنها ازحیث فصاحت ویکدستی نیز بحد کمال و غایت تمامی رسیده‌است دراشعار هیچیك ازمعاصرین اووجود ندارد وآنانکه کلیم کاشانی رانظیر ویاتالی اوقرار داده‌اند (بااینکه واقعاً کلیم درمقام نسبت بادیگران بسیار گران قدر وذی‌قیمت ومرجح بر بیشتری ازمعاصرین خویش است) پیداست که‌هنوز در حق‌صائب معرفت کلی حاصل نکرده واین بحر ذخار را آنطور که باید از نزدیك مشاهده نکرده‌اند والا برهیچ ناقد بصیر ومتتبع خبیر یکه‌دیوان این دو گوینده را بانظر تحقیق وتفحص مطالعه کرده وبمیزان قدرت‌طبع واحاطه آن‌دو بجمیع اطراف کلام پی‌برده باشد پوشیده نخواهد بود که‌اصلا قیاس بین‌آن دوقیاسی است که‌شایسته اهل تحقیق ومطالعه‌نیست وازهمین جاست که‌هیچیك ازمتتبعین معاصر آن‌دو ازشعرا و ارباب تذاکر و اصحاب سخن در مقام

این معادله ومقایسه بر نیامده وصد یك توصیفی را که بحق در باره صائب نوشته اند در بارهٔ کلیم و دیگران ننوشته اند.

لشتان ما بین الیزیدین فی الندی یزید سلیم و الاغر ابن حاتم

آنان که شعر را بحق وواقع زبان دل وروح و ترجمان عواطف و احساسات و توصیف و تجسم حالات و ادراك دقائق احوال و نهفته های عقلی وحسی و تاثر و انفعال از عوارض نفسانی و بیان ذوقیات و وجدانیات و تخیلات و چیزهائی از این قبیل میدانند و معتقدند که گذشته از اینها باید در فطرت و کلام شاعر رقت طبع و باریك بینی و دقت فکر و قدرت اندیشه و خلق مضامین و تعابیر تازه و موهبت دریافت معانی پنهانی و الهامات آسمانی با درونی سوزان و بیانی آتشین و طینتی پاك و خوئی دلنشین و خصال و صفاتی ملکوتی هم وجود داشته باشد واعتقادشان بر اینست که نفس شعر نیز باید خارج از دائره الفاظ محدود و آماده شده و معانی مکرر و اصطلاحات شناخته شده نزد همه کس از شاعر و غیر شاعر و ذکر انواعی معین از بدیهیات و ضروریات و حقائق پیش پا افتاده دارای لطائف خیال انگیز و عواطف و انفعالات نفسانی ودقائقی از این قبیل هم باشد قهراً بکیفیت کلام صائب معرفت کامل حاصل کرده و بعظمت مقام و عبقریت وی مقر و معترف خواهند شد و آن وقت است که می بینند این اعجوبهٔ روزگار چگونه معانی خفی و مضامین غریب را از زوایای اندیشه و فکر و نهانخانه عالم غیب بیرون کشیده و بازبانی آتشین و بیانی پرشور هر یك از آنها را که در حکم تازیانه عبرتی است بر سمع و قلب انسان وارد کرده و فرود میآورد و تا چه حد در توصیف حالات بشری و سوانح عمری و جهانی و تجسم احوال مختلف و تخیل و تخییل و تصویر و تصور ذوقیات و وجدانیات و نمایاندن خفایای وجود و دقائق حکم و معارف و بیان مواعظ و امثال قدرت نمائی کرده و داد سخن داده است بطوریکه میتوان ادعاء و اثبات کرد که هیچ مضمون و هیچ دقیقه ای از مضامین و دقائق خلقی و خلقی از عقلی وحسی و عرفانی و اخلاقی و عشقی و امثالها وجود ندارد که از نظر این مرد پوشیده مانده و برقیق ترین وجهی آنهم با ابداع و ابتکار غیر مکرر بیان نشده باشد و هرگاه نگارنده در منظومات خود دقتی بکار برده و با تفکر بسیار بگمان خود مضمون و معنی تازه ای یافته ام ناگاه با حیرت تمام همان معنی و مضمون را بعینه با لفظی رساتر و قدرت طبعی بیشتر در دیوان صائب یافته و بر بیقدری و نا تمامی خود و شعر خود تاسف خورده ام و دریافته ام که هر چند فیض الهی انقطاع پذیر نیست و (دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد) لیکن این مرد جای خالی باقی نگزارده و کار شعرائی را که با مضمون و معنی سر و کار دارند مشکل گردانیده است.

شعر صائب را با **شعر اروپائی** که حقا از حیث توصیف احوال و تجسم حقائق حیات و سایر نکات مشهور در حد اعلای کمال میباشد مشابهتی عجیب و مقارنه ای کامل در کار است و از همین نظر اشعار او در طبع و ذوق خارجیان که یا با ترجمه بزبان خود و یا با آشنائی

بزبان فارسی چیزی از آثار او را دیده اند تاثیر و کیفیت مخصوصی دارد که پروفسور برون متوفی مستشرق دانشمند اشاره ای اجمالی بدان کرده و مینویسد که وقتی ابیاتی منتخب از گویندگان را باستماع از دیگران جمع میکردم وچون درصدد تحقیق صاحبان آنها بر آمدم دانستم که اکثر آن ابیات از صائب است.

البته این خصوصیت تنها دراشعاری است که یامجموعاً و با بیت به بیت درمورد معنی معینی بکاررفته و یاهر یك از آنها دارای مضمونی کامل باشد که عین آن معنی و مضمون را بتوان بمعادل ومفهوم آن درزبان دیگری نقل وترجمه کرد بخلاف آثاری که حسن آنها مقصوردر بدایع الفاظ ومعانی مبتذل یاعادی میباشد که دراینصورت چون بدایع لفظی برداشته شود چیزی که قابل نقل وترجمه باشد باقی نخواهدماند.

اینهم یکی ازمحاسن شعر صائب است که تمامی مضامین شعری وافکاراورا بهر زبان که مرادومقصود باشد میتوان ترجمه کرد.

درهمین ادبیات اروپائی هم (البته نثر آن) که مبنای آن برمعانی ونشان دادن حالات ونفسانیات است بسیار پیش آمده است که بیك نتیجه عالی ویا بیك توصیف لطیف وتعبیر تازه برخورده و گمان برده ایم که این دقیقه ولطیفه را تاحال کسی ادراك نکرده ویادر نظم و نثر نیاورده است امایك وقت درحین مطالعه دیوان صائب عین همان نکته را دربیتی از غزلهای او یافته و دیده ایم که مضمون و نتیجه کتابی دریك بیت گنجانده شده و دریائی از معانی درظرفی کوچك جای داده شده است.

بااینحال نویسندهٔ این سطور منکر نیست که دردیوان صدهزار بیتی صائب اشعار بد ونا پسند واستعارات ومجازات دورو خنك نیز بسیار یافت میشود وهرچند که آنها هم خالی از مضمون ونکته ای مبتکر نیست لیکن بازهم ملائم ذوق وموافق فصاحت ودلچسبی نمی باشد اما اعجاب واطراء ما واقرار بمقام نبوغ وعبقریت او ازاین جهت است که اولا این احاطه بانواع معانی واطراف کلام وشدت رقت وتاثروسایر دقایق مخصوص بطبع وی ازحد عادی ومتعارفی بسیار بالاتروالاتراست وثانیا ازدیوان صدهزار بیتی او قطعا ده هزار بیت بی نظیر یکدست میتوان انتخاب و از مابقی قطع نظر کرد که این مقدار مساویست با کلیه اشعار بسیاری از دواوین شعرای دیگر که هرگاه چنین انتخابی ازدیوان ایشان نیز بعمل آید وغث از سمین وجیدازردی جدا ومعلوم گردد مجموع شعر خوبشان از مجموع شعرخوب صائب کمتر خواهدبود.

اتفاقا خودصائب نیز بدین موضوع التفات داشته وقریب بهمین مقدار ازابیات یکدست را از کلیات خود انتخاب وبیشتر آنهارا بدست عارف تبریزی منشی خودنویسانیده است واز افزونی نسخه های این منتخب چنین برمیآید که صائب درقبال تقاضای دوستان وسلاطین وامرائی که از وی مطالبهٔ شعر میکرده اند همین مقدارمنتخب را هربار بااندکی تغییر و

تبدیل نویسانیده و با تعلیق غزلهای تازه درحواشی آنهارا برای دوستداران و مطالبه کنندگان میفرستاده است.

نگارنده را چند نسخه از این منتخب دردست است که غالب و بلکه اغلب غزلیات آنها چه درمتن که بخط غیر وچه درحواشی که بخط خوداوست یکی است و چندان بایکدیگر تفاوت وتوفیر ندارد.

علوم ومعارف درعصر صائب وبهره او از آنها

یکی دیگر ازادعاهای عجیب مخالفین که بگمان خود حربه برندهای از آن ساخته ودر محاجات ومناقشات خود آنرا بشدت بکار میبرند اینست که نه تنها عصر باعظمت و مشعشع صفوی راعصر انحطاط ادب وسخن دانسته واصلاادبیات آن عهدرا درخوروشایسته مطالعه وتحقیق نمیشمرند - بلکه علوم ومعارف آن عهد را نیز مشمول این(عنایت) قرارداده ومیگویند درتمامی این دوره یك عالم ودانشمند فحل ویك ادیب وشاعر فاضل بظهور نرسیده است.

بطوریکه این نظر واعتقاد ازنضلاء مخالفین بنا بعادت تقلیدو پیروی مابشاگردان مدارس ونویسندگان وشعرائی که درحواشی سیرمیکنند تاثیرعجیبی بخشیده ومانندیك امرمتواتر یاتجربی درحکم بدیهیات و ضروریات در آمده است تاآنجا که بعض از نویسندگان بی سواد بی اطلاع نیزهرجا که مجالی دراین باب یافتهاند علی العمیاء اظهار لطف کرده وبارکیك ترین الفاظ وعبارات این عقیده سخیف را ابرازداشتهاند وماا گر بخواهیم برد تفصیلی این نظر بااقامه حجج وبراهین بسیار ازعقلی ونقلی بپردازیم باید کتابی جداگانه بنویسیم.

لیکن همینقدر بطور اجمال میگوئیم که درعصری که هنوز آثار درخشان و بهت آورصنایع وحرف وبدایع وظرائف آن چشم بیننده راخیره کرده وبی اختیار اورا باعجاب وتحسین وادار میکندوامروزهم چه ازنظر علم ودانش وچه ازلحاظ عمل وصنعت موجب حیرت ودقت خارجیان ومایه عبرت وحسرت ماایرانیان است لابداست که علوم ومعارف آنهم دوش بدوش حرف وصنایع درمسیر کمال وشاهراه جلال بحرکت وسیر درآید واین ناموس کلی درتعالی وتمدن یك ملك وملت است(مگر اینکه اصلا یك یاچند نوع از علوم درجمع آنان راه نیافته باشدواز اصل از آن بی بهره بوده باشند) وتجزیه وتفصیل دراین باب درحکم انفکاك معلول ازعلت خواهدبود وهمچنین است هرگاه آثار تدنی وانحطاط درملك وجماعتی ظاهر شود که دراینصورت نیز مظاهر آن در کلیهٔ شؤون حیات آن جمع بارز ونمایان میگردد.

وانگهی چطورممکن است بدانشمندان ومحققین بزرگی که هنوز هم نام نامیشان مایهٔ افتخار وسرافرازی این مملکت و آثار ذیقیمتشان معرف حیثیت علمی و حکمی این کشوراست نسبت جهل و بیسوادی داد وبزرگان عدیم النظیری امثال - میرداماد - محقق

خوانساری-شیخ اجل بهائی- علامه مجلسی - صدرالمتالهین- علامه فیض - محقق لاهیجی وامثالهم را که شاگردان همان مکتب وهمان اساتید بوده اند که مورد قبول آقایان میباشند خدای نخواسته مردمانی کم اطلاع ویا (تفضلا) بی تحقیق ومتوسط دانست وحال آنکه امثال ونظائر این بزرگان وشاگردان وتابعین آنان درهر دوره از ادوار عهد صفویه از چندین هزار نفر تجاوز کرده وکتب رجال وتاریخی آن عصر مشحون از نام نامی این بزرگواران وعدهٔ بی شمار آثار علمی وفلسفی ایشانست آنقدر که درهیچ دوره‌ای از ادوار تاریخی این مملکت ازحیث تعداد علماء وفضلا وکثرت کتب ورسائل ومولفات گوناگون زمانی را که بتواند بااین عصر برابری کند نمیتوان یافت.

توجه سلاطین وامراء که خودنیز غالباً اهل فضل وکمال ومشوق ودوستدار دانش ودانشمندان بوده اندو بااحسان وانعام بی حد نسبت بدین طبقه وواگذاری املاک ورواتب مقرر ووقف وحبس قری وقصبات واحداث مدارس وتکایا وصرف مبالغ هنگفت وکرانی در راه این مبرات وتمهید وسائل آسودگی خاطر آنان از امورمادی ایشان را وادار بکار های علمی وتالیفی میکرده اند وهمچنین خضوع واحترام فوق العاده عموم طبقات مردم در مقابل علم واهل علم وحصول امن وامان درطول سنین متمادی وعظمت ملک ومملکت وفراخی نعمت واشتغال هردسته وطبقه‌ای ازطبقات اجتماع بکارها وفنون مخصوص بخود ووجود راحت وآسایش عمومی (تاآن جا که ازکثرت راحت وتنعم بانواع نعمات واستغراق در لذات بعواقب وضعی وتبعی آن گرفتار شدند) اینها همه علل وموجبات پیدایش اینهمه علماء ودانشمندان وارباب حرف وصنایع دراین عصر بودو پیداست که باچنین علل وموجبات واجتماع لوازم آن خواه وناخواه چنان وضعی بوجود خواهد آمدو علما ودانشمندان بزرگ قهراً وقطعاً بظهور آمده وتربیت کلی خواهند یافت.

هم اکنون کتب ورسائل درسی دانشمندان وعلما وحتی مدرسین درجه دوم وسوم عصر صفوی ازفقه وکلام وحکمت وعربیت (وتااین اواخر کتب ریاضی) دربین طلاب علوم رسوم ومتداول وازامهات کتب درسی است وهنوز افتخار همین آقایان مخالفین هم دراینست که صفحه‌ای ازمطالب کتب آنان رادرست وصحیح خوانده واندکی ازمشکلات آثار وافکار صاحبان آنهارا فهم وادراک نمایند.

شیخ جلیل وعالم نبیل شیخ محمدعلی حزین درسوانح عمری خود شرحی در تعداد علماء اصفهان درفتنه افغان نوشته است که هرکه خواهد بدانجا وکتب دیگر مانند روضات الجنات وامثال آنها مراجعه نماید.

تعداد کتب ورسائلی که بامر پادشاهان صفوی ازعربی بفارسی ترجمه شده آنقدر زیاد است که میتوان ادعا کرد که درهیچ دوره‌ای ازادوار علمی وادبی این مملکت چنین اشاعه و تعمیمی درکار کتاب وسعی درتنزل مطالب علمی آنها تاحد فهم عامه وجود نداشته است و همچنین بهترین کتب ادبی ازقبیل لغت وعربیت که اکنون مورد استفاده واستنادماست

یادگار آن زمان است .

فرامینیکه پادشاهان صفوی در استدعای قدوم علما از اطراف واکناف نوشته‌واز آن بزرگواران تالیف وتصنیف کتب علمی‌وادبی را درخواست کرده‌اند(ودراین نامه‌ها آنقدر نسبت بمقام علماء تذلل وخشوع بخرج داده وچندان بعنوان والقاب بزرك از آنان یاد کرده‌اند که انسان باآن قدرت‌وعظمتی که ازاین سلاطین درخاطر دارد غرق حیرت میشود) هنوز درسفاین‌و کتب مضبوطاست .

نوشته‌های دیوانی‌ودرباری ودواوین‌دولتی که دربیشتر ازازمنه یا بعربی ویا بترکی بود درعهد صفوی‌رسما بفارسی تبدیل یافت وبقدری نضج و کمال گرفت که آل بابر از آن تقلید ودردربار خودبزبان فارسی تکلم و کتابت‌میکردندو بامر بابر پادشاه موسس سلسله بابریه هند نسخه‌های‌دیوانی‌ایران را بهندوستان برده وسرمشق‌قراردادند وسلاطین آل عثمان نیز گذشته‌ازاینکه خودبزبان وادب فارسی‌وآثاراساتید آشنائی کامل‌داشته وغالبا بزبان فارسی کتابت‌وتکلم‌میکردند و بعض ازایشان دراین‌زبان دارای‌اشعار بسیارخوب وصاحب‌دیوان‌بودند درترویج زبان‌فارسی‌درسراسر مملکت‌خودنیزسعی‌وافی‌مبذول‌داشتند تا آنجاکه سبك‌اصفهانی دراقطارملك آنان‌نیزرسوخ‌کامل‌پیداکرد وشعرای‌ترك‌بزبان فارسی وسبك‌اصفهانی‌شعرها سروده ودیوانها پرداختند درحالیکه شعرترکی ایشان‌هم متاثر ازهمین سبك‌بود ونویسندگانی امثال‌ضیاء پاشاتذکرهائی بنام‌گویندگان فارسی بقلم‌آوردند واتفاقاًطرفداران صائب درممالك آل‌عثمان‌تاهمین اواخر بیش ازطرفداران او درایران بودند ونسخ بسیار ازدیوان صائب درآن حدود یافت میشد (در اینجا لازم است یادآورشوم که هنوزهم اخلاف‌جلیل آن بزرگان‌وادب دوستان درترکیه فعلی‌وجود دارند که‌ازآنجمله استدانشمندادب‌پرور وفاضل‌سخن‌شناس‌سخن گستر **جناب‌اجل‌آقای عالی‌تورك‌گلدی‌سفیرکبیرترکیه‌درایران**ادام‌الله افضاله وزادجلاله واقباله که حقاً بزرگی‌است فرشته خصال وانسانی‌جامع صفات‌کمال محضرادب پرورش مجتمع ادباء وشعراء ومنظرصفاگسترش شمع‌جمع احباء است.

اوقات شریفش غالباً بجمع کتب نفیس واحیاء وحفظ آثارقدماء مصروف وخاطر خطیرش بمفاوضهٔ افاضل معاصرین‌ازشعراء ونویسندگان معطوف است)

بدیهی‌است که هرگاه ملك وملتی درراه‌ترقی‌وجلال باوج عظمت و کمال برسد قهراًمظاهر تعالی‌وتمدن‌اوهم درتمام دنیا مورد تقلید و توجه واقع خواهد شدودول و ملل‌دیگر تأدب‌بآداب وآموختن‌زبان اورااز فرائض ترقی‌وپیشرفت‌خودخواهند شمردرواج عجیب‌زبان‌فارسی درهندوستان‌وسایر بلاد تنهامعلول‌این‌علت نبود که‌زبانی شیرین‌ودارای‌ادبیاتی کهن‌وگرانقدراست بلکه بیشتر معلول‌همین‌علت بود که گفته‌شدواین‌خود دلیلی‌دیگروسندی قوی‌تر درتوجه سلاطین بی‌قرین‌صفوی به‌ترویج‌وتعمیم‌علوم وادبیات وتکریم وتعظیم‌علماء وادباء وتمهید موجبات تکثیر و افزایش آن‌جماعت است . کمااینکه امروزکه در همه

شوؤن کمال‌درطرف‌عکس و نقیض آن‌عصر سعادت‌حصر واقع‌شده‌ایم بعض‌از آن ملل ودول برنامه‌های فارسی‌را ازمدارس خود حذف کرده‌ومیکنند وچندانکه (مستشیر ومستشار) باطراف واکناف میفرستیم بازهم کاری از بیش نمیبریم جزهیاهوی سیاسی ورفت و آمد دیپلماسی.

گرچه بهمین مختصر نیز مباهی‌ومفتخریم که هنوز درهندوستان وپاکستان ادباء وشعرای بزرگواری امثال مرحوم علامه اقبال ودانشمندانی که اکنون در قید حیات میباشند وجودداشته وادبیات مارا (ابتغاءلمرضاةالله)حفظ وحتی ترویج مینمایند و کتب ورسائلی که بسعی این بزرگواران‌ازشعراء وادبای فارسی‌زبان بچاپ میرسدوحقاً بحدی است که‌خود ماراقدرت‌رسیدن بدان‌حد نیست‌همواره‌مورداستفاده ومنظور نظرحق‌شناسی وشکرگزاری ماست.

بنابر این واضح است که‌درچنین عصری شعراء وادبای مشهور آنهم نمیتوانند بی سواد وبی اطلاع‌باشند خصوصا کسانی‌امثال‌صائب که گذشته‌ازاینکه‌ملزم بدرس خواندن واحاطه بمقداری از دانش زمان خود بوده‌اند دائما باعلماء وفضلا ورجال هرعلم وفنی محشور بوده وناگزیر باید مردمانی بصیرومطلع‌وادیب ودانشمند بوده باشند وآنگهی مردمی که آنروز ولو بقدرسوادمتعارفی‌درس میخوانده‌اندناچار بوده‌اند که لااقل ادبیت وعربیت رابدانندزیرابرنامه‌وبرگرامی‌بغیراز کتب ادبی وعلمی فارسی وعربی که ادبیت وعربیت آن‌مقدمهٔ علوم دیگربود وجود نداشت واهل‌سوادخواه و ناخواه میبایست‌این مقدارازدانش‌را که‌حداقل دانش‌عصری‌بود آموخته‌باشند تالامحاله باصطلاح‌آن‌روزسواد معمولی‌داشته‌باشندوبرنامه‌ای‌مثل‌امروزوجودنداشت که‌شاگردباحتمال آموختن‌علوم‌اولین وآخرین اصلا مختصرسوادی هم پیدانکندوناگزیرسواد عبارت بود از ادبیت وعربیت کامل و منطق ومقداری کلام وحکمت که هرکس که میخواست سواد داشته باشد این مقدار ویا لااقل همان ادبیت وعربیت رابایدبداند همچنانکه‌این‌ترتیب‌تاصدرمشروطیت نیز باقی وبرقراربود ومردم ازشاهزادگان واعیان و اشراف ومستوفیان دیوانی و نویسندگان ادارات وشعراء وگویندگان‌معمولی وحتی‌بیشترازعطارهاوکسبه جزء اهل این‌مقدارازسواد (که‌امروز همین‌مقدار مایهٔ افتخار فضلای ماست) به ضمیمهٔ خط خوش بوده‌اندوتازه آنراسوادواطلاع‌نمیشمردند ومثل‌ما با آموختن الف وباءکوس لمن‌الملکی نمیزدند.

پس قدرمسلم اینست که صائب وامثال‌او که مردمانی‌متعین‌ودارای وسائل‌تحصیلی بوده‌اند نه‌تنها به ادبیت وعربیت بلکه بمقدارزیادی ازعلوم و دانستنیهای لازم ازنوع حکمت وکلام وامثال‌آن برخوردارو‌بهره مند بوده‌اند وازلحاظ اینکه‌زمانا برما متقدم وبادواربیشین نزدیکتر وبزبان قدماء واصطلاحات آنان آشنا تر وبکتب وآثاری که بعداً بعلت حوادث وغوائل مهیب ازقتل وقحط‌وحرق ومهاجرت دائم مردم‌اکنون ازدست

Accession No 71872

ما رفته است دسترس بیشتر داشته اند قطعا میزان علم واطلاعشان بآثار سابقین از ما بیشتر وکاملتر بوده‌است وهر گاه بمتون تذکرهاو تواریخ آن عهدمراجعه کنیم خواهیم‌دید که غالب شعراءآن‌دوره ازطبقه علماء و دانشمندان و مردمانی بوده‌اند که بقول ارباب تذکره مراتب‌شعروشاعری دون‌مقام ایشان‌بوده‌است .

اگرگاهی دراشعاراین طبقه انحراف‌وخروج از قاعده‌ای دیده شود نباید موهم بی اطلاعی آنان ازقواعدوضوابط گردد .

زیرا مسلم است که همانقدرکه زمانابرما متقدم وبعصر قدما نزدیکتر بوده‌اند همانقدرهم بقواعد ومقررات زبان وسخن و اصطلاحات قدیم آشنا تر ومطلع‌تر بوده‌اند.

منتهی گاهی برسبیل عدم‌التفات ومسامحه وزمانی بحکم اجتهاد خود ومواضعه و قرارداد بااساتید فن شواذی راکه امروز بنظرما غلط وناشی ازبی‌اطلاعی شمرده میشود قاصداً ومعتمداً میسرودند وپاره ای ازمقررات دیگرازقبیل دال‌وذال ومعروف و مجهول را نیز از آن جهت که دیگر در زبان مردم شهری ومخصوصا سواداعظم وپای تخت مورد استعمال‌وتفاهم نداشته وبلکه تلفظ صحیح آنها غرابت وتعجب داشت عمداً مراعات نمیکردند همانطور که امروزهم‌این قواعد بین‌شعرای مامنسوخ گردیده واصلا جز درپاره‌ای ازشهرها ولهجات محلی مورد تلفظ واستعمال‌صحیح دال وذال ومعروف ومجهول پیدانمیشود واگر امروزشاعری بخواهد اینها را مراعات ومثلا درقصیده‌مقفی بذال فارسی که‌اکنون بصورت دال تلفظ میشود ذال عربی‌راهم قافیه کند مورد تمسخر واستهزاء قرارخواهدگرفت وناگزیر باید بزبان مردم عصر خود سخن بگوید ----

راجع بمیزان دانش صائب باید بگوئیم که تمام تذکره‌نویسان معاصر او و بعد ازاو بمراتب کمال و حظ وافروی ازدانش اشاره کرده ومتفقاً نوشته‌اند که‌درمهدعلم ودانش آنروز یعنی شهرعظیم اصفهان بمدارج عالی‌ازفضل‌وکمال‌رسیده است‌چنانکه آذر بیکدلی‌هم باهمهٔ بیلطفی نتوانسته‌است‌منکراین‌حقیقت‌شودوفضل‌اوراهم چون‌شعراومکتوم وپوشیده‌داردودراین‌باره نوشته‌است که «دراصفهان کسب کمالات صوری‌ومعنوی کرده»

کتب ودواوینی که این‌مرد آنها را بخط خود انتساخ و حرفا بحرف تصحیح ومقابله و حتی تمامی کلیات‌شمس تبریز راچندین‌باراستنساخ کرده‌است‌همگی‌حاکی ازمیزان تبحر واحاطه‌او بمراتب شعر وادب واستغراق درمطالعه وکتابت میباشد واگر کسی بخواهد که بکثرت اطلاع وغزارت دانش وی‌درشعر وادب اطلاع حاصل کند باید به سفینهٔ او که حاوی منتخبات آثارمتقدمین ومتوسطین‌ومعاصرین اوست‌مراجعه نماید تا بداندکه این مردتاچه اندازه بقول آذر بیکدلی به اشعار « فصحاء متقدمین» وطبقه آنان و دواوینشان احاطه‌واطلاع داشته ودرآن سفینه چه مقدار ازآثار و اسماء شعرائی‌راکه هم‌اثر وهم‌نامشان‌بدست فراموشی‌سپرده شده ودرهیچ تذکره‌ای ذکری ازآنان نشده است احیاء کرده است درجلالت شان اوهمین‌بس که علامهٔ ادوار وکاشف اسرارمولانا

محمد محسن فیض درجواب قطعه‌او (که‌حین‌ورودبکاشان سروده وبرای مولانا‌ارسال داشته است)(۱) او رامدح کرده‌وهمچنین علامه‌مشهورمحقق لاهیجی متخلص بفیاض صاحب کتاب‌های معروف شوارق و گوهر مراد که خود ازشعراء صاحب دیوان است در حق او فرموده.

خدا روزی کند فیاض چندی صحبت‌صائب که بستانیم ازهم دادایام جدائی را

صاحب تذکره مشهورشمع انجمن که مولف آن خود ازفضلاء هندوستان است‌وی را علامهٔ سخن‌پردازان‌خوانده‌وفاضل نامی میرغلامعلی آزاد بلگرامی اورا درتذکرهٔ‌سرو آزادعلامه‌سخن‌پردازان‌وامام غزل طرازان لقب داده است‌وما‌اگر بخواهیم دراثبات‌فضل وکمال‌صائب‌استقصاء کنیم این عجاله رامجال آن‌نیست وناچار باید بهمینقدراکتفاء نمائیم. واین را اضافه کنیم که خود اشعاراو بهترین معرف وی دراحاطهٔ بانواع علوم ومعارف خصوصاً حکمت است .

واینك ترجمه‌احوال صائب

میرزامحمدعلی صائب تبریزی‌اصفهانی-مولدایشان باتفاق‌ارباب‌تذکره‌شهر اصفهان‌است .

تنها ولیقلی بیك‌شاملودرقصص‌الخاقانی بنابه نقل فاضل مرحوم میرزا محمد علی خان تربیت مولد وی‌را شهر تبریزدانسته‌واین قول‌چون برخلاف اجماع تذکره‌نویسان وناشی ازتعصب است صحیح وقابل استناد نیست (۲)

پدرش میرزاعبدالرحیم ازروساء صنف تاجروازبازگانان محترم ومعتبر آنعصر بوده است که باخود وباپدرش را شاه عباس کبیردر عدادجمعی کثیر ازتجار ومردمان متعین ازتبریز کوچانیده ودرمحلهٔ عباس‌آباد اصفهان(که‌بنام نامی‌آن شاهنشاه بزرك نامبردارشده بود)سکونت‌داده‌بوده‌است که‌این‌جماعت را بنام تبارزهٔ اصفهان‌نامیدند .

صائب دراصفهان درحجرتربیت‌پدر ودودمانی اصیل وثروتمند پرورش یافته واز

---

۱ ـ‌این‌دوقطعه‌رادرجنگی که‌متعلق‌بدوست‌بزرگواروادیب‌وشاعر نامدار آقای‌پرتو بیضائی کاشانی‌است دیده‌ام

۲ ـ گرچه‌هنوز مسلم‌نشده‌است که درزمان صائب‌وخصوصا پدروجدا و که‌باصفهان آمده‌انددر آذربایجان‌زبان‌آذری‌متروك‌وزبان‌ترکی آنقدرشایع‌ومتداول‌شده‌باشد که‌مثل امروززبان‌مادری‌ومحاورهٔ‌مردم غیرازآن‌نبوده باشد وشایددرآنموقع‌زبان ترکی‌درآن حدود زبان ثانوی‌مردم بشمار میرفته ووجود چند غزل ترکی‌صائب وسلاطین صفوی و دیگران هم نمیتواند مفید قطع واقع گرددمعذلك تاشاعری ازکودکی‌درمهداهل زبان وسواد اعظم مملکتی پرورش نیافته باشد وبرموز ودقایق لسان ملکه‌راسخه حاصل ننماید نمیتواند مانند صائب‌تاابن‌حداحاطه وتسلط‌به ترکیبات صحیح فارسی‌واصطلاحات عصری پیداکند .

وخودشعرهای صائب مویدصحت قول تذکره نویسان است براینکه مولد او شهر اصفهان بوده وبهترین دلیل است برردقول شاملو .

مواظبت ومراقبت پدروسعی بلیغ وی درراه تربیت پسر ورسانیدن او بمدارج کمال درطی ابیاتی که بنام ظفرخان احسن سروده است شخصاشکر گزاری کرده ومیگوید.

«هفتادساله والد پیری ا ت بنده را کز تربیت بود بمنش حق بیشمار»

عم او شمس الدین تبریزی شیرین قلم مشهور به شمس ثانی از اساتید خط ومشاهیر اهل صفا بوده ومحترم ومعززمیز بسته است .

بعداز رسیدن بسن بلوغ بزیارت مکه معظمه ومدینه منوره توفیق یافته وپس از بازگشت از آن اماکن مقدس به عتبه بوسی حضرت علی بن موسی الرضا سلام‌الله علیهما شتافته ودرآن سده سنیه قصائدی انشاء و انشاد کرده است و در مقطع غزلی هم چنین فرموده .

شکرلله که بعدازسفرحج صائب عهدخودتازه بسلطان خراسان کردم

در سال ۱۰۳٤ ازشهراصفهان بعزم سفرهند حرکت کرده وبهرات و کابل رفت درکابل بدیدار میرزا احسن‌الله متخلص به احسن ومشهور بظفرخان فرزند خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری که ازطرف سلطان هند حکمران آنجا بوده است رسیده واز اینمرد که خودشاعر وادیب وبسیارادب دوست بوده است اکرام و احترام و نوازش کلی یافت . چانکه از راه شکر گزاری درحق ظفرخان فرمود ه‌است.

۱خان‌خانان را ببزم ورزم صائب دیده‌ام درسخاودرشجاعت چون ظفرخان تونیست

دربعض ازتذکرها نوشته شده است که مولانا قبل ازسفر بهند غزلی سروده که این دوبیت مطلع ومقطع آنست

طلائی شدچمن ساقی بگردان جام زرین را بکش برروی اوراق خزان دست نگارین را

بجای لعل وگوهر از زمین اصفهان صائب بملك هند خواهدبرد این اشعاررنگین را

همچنین ظفرخان احسن که مقدم صائب را گرامی داشته وبشاگردی او مفتخر بوده است چنین گفته :

طرز یاران پیش احسن بعد ازاین مقبول نیست تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

فاضل مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت درکتاب دانشمندان آذربایجان به نقل از ماخذی که آنرا ذکرنکرده سفرصائب را بهند معلول دلتنگی از شاه عباس (غرض شاه

---

۱ ـ محمدرحیم‌خان مشهور بخانخانان ملقب به‌سپهسالار ومتخلص به‌رحیمی فرزند بیرم خان قراماتلو (یا بیرم لوی ترکمان) که درزمان شاه طهماسب بهمراهی همایون پادشاه وبروایتی تعرضا ازقندرها بهندوستان رفت ودرآنجا توطن گزید .

پدروپسر ازامراء وسپهسالاران بزرگ سلاطین بابری واز مشوقین مشهورشعراء وبخشندگان معروف بوده‌اندو با اینکه هردوتن درشعرقوی طبع وصاحب دیوان بوده‌اند شرح صلات وجوائز عجیب آنان درحق شعراء مذکور هرتذکره ایست ـ وکتاب مآثر رحیمی بنام او نوشته شده است .

عباس کبیراست) دانسته است وحال آنکه این مطلب نباید صحت داشته باشد زیرا سن صائب در آنموقع هنوزاقتضای آن نداشت که باسلطان عالیشان روابط نزدیك داشته باشد تا بشود گفت که بسعایت حسودان مغضوب آن پادشاه بزرك واقع شده و تعرضا به هندوستان رفته باشد .

آنچه دربارهٔ تعلیل این سفر صحیح بنظر میرسد اولا شیوهٔ مستمر شعرای آن عهد در سیر و سیاحت هند و ثانیا روایت خوشگو در سفینه اوست که مینویسد باستدعای ظفرخان دعوت اورا اجابت و از اصفهان حرکت کرد .

باری ظفرخان بعداز مدتی بنا بلوازم خدمت و جلوس شاهجهان بر اریکهٔ سلطنت عازم دکن گردیده صائب را نیز همراه خود بدانجا برد شاهجهان از معرفی صائب و آشنائی با او خوشنود گردیده وبصلهٔ قطعه‌ای که در تاریخ جلوس وی انشاء کرده بود بروایت فاضل گرامی میرغلامعلی آزادبلگرامی درتذکرهٔ سروآزاد بلقب (مستعدخانی) و منصب هزاری و دوازده هزار روپیه و بروایت خوشگو در سفینه خود به منصب سه هزاری ممتاز وسر افرازش گردانید وبقول صاحب ریاض الشعراء مبلغ اعطائی بیست هزار روپیه بوده است (مرحوم تربیت بروایت از کتاب خیرالبیان مینویسد که .(مولانا صائب قبل از رفتن بهند روزی در مجمعی ازدوستان بود حق‌الله نامی از دراویش که درآن میان حضور داشته‌است مولانارا بلقب مستعد خان مخاطب ساخته واز آن به بعد بدین عنوان مشهورشده است) .

درسال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان جزء ملتزمین رکاب شاهجهان در برهان پور اقامت داشتند بصائب خبررسید که پدرش از ایران باکبرآباد هندوستان آمده ومنتظر است تااورا ملاقات وباخود بایران ببرد .

صائب پس از شنیدن این خبر ابیاتی در استجازهٔ از خواجه ابوالحسن و ظفرخان ساخته ورخصت بازگشت خواست که پاره‌ای از آن ابیات بارعایت اختصار نقل میشود.

شش سال بیش رفت که ازاصفهان بهند افتاده است توسن عزم مرا گذار

هفتاد ساله والد پیری است بنده را کز تربیت بود بمنش حق بیشمار

دارم امید رخصتی از آستان تو ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

با جبههٔ گشاده‌تر از آفتاب صبح دست دعا بیدرقهٔ راه من برآر

از قضا حصول این مقصودمدت دوسال بطول انجامید تادر سال بعد که شاهجهان از اکبرآباد حرکت کرد و درسال ۱۰٤۲ که حکومت کشمیر به ظفرخان به نیابت از طرف پدرش واگذار شد صائب نیز بمعیت وی بدانجا رفته وازآنجا باتفاق پدر رهسپار ایران گشت وهرچند که این مفارقت برظفرخان بسیار گران آمد اما برعایت پدر پیروی اورا با اعزاز واکرام کامل و تقدیم مبلغی خطیر و امتعه و اقمشهٔ فراوان با سواری (پالکی) روانهٔ ایران کرد (ظاهراً این دو یارصمیم را دیگر روزگار بهم نرسانید و

ظفرخان پیش‌از صائب درگذشت)

صائب در‌تمام مدتی که‌در هندوستان بود با اینکه در بهترین وضعی از احترام و شخصیت و نیکترین وجهی از وجوه معیشت زندگانی میکرده وغالباً با راحت و نعمت بسیر‌وسیاحت مشغول بوده است و منصبی عالی از چنان شاهی با اقتدار یافته و محسود اقران گردیده بود با اینهمه دائماً متذکر بذکر ایران و آرزومند بازگشت باصفهان بود و بقول خوشگو «بدین‌مقام و منصب ازغایت همت که کله گوشهٔ استغناء به‌عرش اعظم می‌شکست و فقر اختیاری باستقلال تمام داشت سر قبول فرود نیاورد» چندانکه از اقامت در هند اظهار نا رضائی کرده و باشتیاق رفتن به اصفهان چنین گفته است .

خوش آنروزی که‌صائب من‌مکان دراصفهان سازم
ز وصف زنده رودش خامه را رطب‌اللسان سازم

بعد از بازگشت بایران و توطن در اصفهان دیگر بسفرهای دور و دراز نرفت و فقط گاهی باطراف ایران برای دیدن بزرگان علماء و شعراء و استفاضه و انتخاب شعر از دیوان آنان (چنانکه سفینه او حاکی است) مسافرتهائی‌میکرده که ازآنجمله است سفر قم . قزوین. اردبیل . یزد . تبریز وامثالها صائب دراین اسفارخدمت بسیاری از بزرگان علماء وعرفا رسیده و در صدر ابیاتی که از هریك از ایشان در سفینهٔ خود نقل‌کرده است ذکری‌ازدیدار ومحل ملاقات‌آنان‌هم نموده مثلادر صدر اشعار محقق‌کاشانی‌نوشته است که «درکاشان بملازمت ایشان رسید» ویا مثلا «فلان‌کس در اصفهان دیده‌شد»- . مرحوم تربیت مینویسد که ظاهرا مولانا درسال ۱۰۵۰ درتبریز تشریف داشتند که سیاح معروف‌عثمانی (اولیا چلبی) درسیاحت نامهٔ‌خودنوشته‌است که هفتادو هشت‌نفر ازشعراء در تبریزوجود دارند که‌ازآنجمله‌اند . یاوری ، صائبی ، ادهمی . چاکری . جانبی وغیرهم :

اما این قول مسلما صحت نداردزیرا لوفرض که صائب دراین اوان درتبریز بوده باشد قطعا مدت آن اینقدر طولانی نبوده‌که در عداد ساکنین تبریز در آید و دیگراینکه صائبی حتما غیر ازصائب است که شهرت او در ایام حیات ومدتها بعدازآن (صایبا) یا (میرزاصایب) بوده‌است ونیز کسانی ازقبیل‌یاوری وچاکری وادهمی همگی ازمجاهیل شعراء ایرانند که نگارنده تاحال‌اسامی ایشان در هیچ تذکره‌ای از تذاکر فارسی بر نخورده‌ام‌وممکن‌است‌اینان ازشعرای‌محلی بوده باشند که‌منحصراً بزبان‌محلی‌و یا ترکی‌شعر میساخته‌اند .

صائب‌بعدازورود‌بایرانو کسب‌شهرت‌رفته ترقی‌عظیم کرده و بملك الشعرائی

دربارشاه عباس‌ثانی مباهی ومفتخرشد(۱)ودرركاب این سلطان عالیقدر ازملازمین سفر بود وهم باوی سفری باشرف مازندران کرد ونضارت وخرمی آن شهر راستود .

در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست لشگریان قزلباش مفتوح شد صائب قصیده‌ئی در این‌فتح ساخته و انتشار داد که مصراع شامل ماده تاریخ آن چنین است (از دل زدودزنك الم فتح قندهار) ابیاتی هم دراین باب بمثنوی سروده که عدد آنرا از سی‌و پنجهزار بیت تا صدوسی و پنجهزار بیت نوشته‌اند نصرآبادی در ترجمهٔ حال میرشرف نامی ازمعاصرین‌صائب مینویسدکه (ظاهراً مصراع مزبوربرسبیل تواردبخاطرمیرشرف نیزرسیده بود وهمینکه قصیدهٔ صائب منتشرشد مشارالیه بیحوصلگی نموده و محضری بخط جمعی کثیر تمام‌کردکه من این‌مصراع‌را بیش ازصائب گفته‌ام وآنرا برای امضاء نزد حقیر فرستاد و فقیر باعتبار محبتی که بمیرزا صائب دارد آن محضر را پاره نمود غرض‌که بدخوئی مشارالیه از این ظاهرمیشود اگرنه طبع بندگان میرزا صائبا (۲) از آن مستغنی تراست که‌باین چیزهای سهل دیدهٔ طمع دوزد) .

پاره‌ای ازارباب تذاکردر کتب‌خود ومرحوم‌تربیت‌در کتاب دانشمندان آذربایجان نوشته‌اندکه صائب درروز جلوس شاه‌سلیمان برتخت سلطنت قصیده‌ای منظوم داشته بودکه مطلع آن این است .

احاطه‌کرد خط آن آفتاب تابانرا گرفت خیل پری در میان سلیمان‌را

و شاه‌سلیمان نظر بحسن صورتی که در جوانی داشته است از استماع‌این قصیده بغیظ درآمده ودیگر تاآخر عمر با مولانا تکلم نکرد.

این‌داستان مجعول که ادب ذاتی‌واکتسابی صائب‌وآداب سلوك ومحاورهٔ سلاطین خود بخود مکذب آنست اصلا مورد ندارد زیرا این بیت دردیوان صائب مطلع غزلی است که مجموع ابیات آن ازهشت نه بیت تجاوز نمیکند

وابداً عنوان قصیده وتاریخ جلوس ندارد

راجع باساتیدصائب‌در مراتب‌سخن معدودی ازتذکره نویسان نوشته‌اندکه‌تربیت ازحکیم‌رکن‌الدین‌مسعودکاشانی‌متخلص بمسیح‌وحکیم شرف‌الدین‌حسن شفائی اصفهانی که‌هردوازافاضل حکماء واطباء وشعرای‌عصرخودبوده‌اندیافته ودرخدمت ایشان‌بکمال سخن رسیده است . اگر چه در دیوان صائب در چند موضع از مقاطع غزلها نام این

۱-دردیوان صائب که بالغ بردوبست هزار بیت‌است جز چند قصیده درمدح‌دیده نمیشود وغالباً درمدح سلاطین بیك بیت آن هم درمقاطع غزلها اکتفا میکرده است مانند این‌بیت که خودرا هم ضمن آن ستوده واشاره بملك‌الشعرائی خویش کرده .

از آن به‌تیغ زبان شد جهانگشا صائب که‌مدح‌گستر عباس شاه ثانی بود

۲ - الف درکلمهٔ « صایبا » ونظائر آن از اسماء و القاب و تخلص از باب تعظیم است .

دوحکیم باحترام برده شده ونیز معمول آن‌عصر تااواسط زمان قاجاریه وبلکه تاصدر مشروطیت چنین بوده است که هیچ شاعری ناگزیر ازاستاد نبودو هرچندکه در علوم وفنون دیگر کامل‌و جامع میشد بازهم ناچار بودکه در مراتب شعر وشاعری خدمت استاد برسد وتقریباً مانند فقهاء تحصیل اجازه کند و نقد سخن خود را بسکهٔ صاحب عیاری برساند امادر اشعارصائب چیزی که‌صریح‌دراین‌معنی‌باشد دیده نشده‌است‌وارباب تذکره دراین نسبت اجماع نکرده‌اند حتی نصرآبادی که همه این بزرگان و صحبتشان را ادراك کرده‌است بحثی دراین باب بمیان نیاورده و تنها گفته است که ده دیوان از حکیم رکنا در خانهٔ میرزاصائب دیده‌ام .

صائب درسنین پیری‌دیگرازاصفهان‌خارج نشد و در باغ تکیه‌ای که طبق معمول زمان اشخاص متعین و مشهور برای خود ساخته و یا پادشاهان و بزرگان برای آنان می ساخته‌اند و غالباً مخصوص پذیرائی واردین و مراجعین و ابناء سبیل بود اقامت گزید وچون نامش در تمام ایران و هندوستان وممالك عثمانی مشهور گردیده بود همواره عده‌ای برای زیارت حضرتش باصفهان می آمده و از فیض صحبتش بهره‌مند می گردیدند .

درتذکرها مکرر ذکر کرده اند که فلان شاعر از فلان کشور بذوق دیداروی باصفهان آمده و در خانهٔ او منزل کرده است وحتی نوشته‌اندکه بعض از آرزومندان او راه سفر طاقت فرسا را بشوق ملاقات پیاده طی کرده‌اند .

عاملای بلخی که خود مردی شاعرو عارف و صوفی بود ازبلخ باصفهان رفته‌و یکسر به نزدصائب شتافت تا بذوق خود ازکلیات او انتخابی کرده و باخود ببردو معروف است که شرط کرده بودکه هیچ کس حتی‌خود صائب هم بکار او مداخله‌نکرده وبحال خودش واگذارند .

بعد از مدتی که از این‌کار گذشت واو بتنهائی در محلی بالتقاط ابیات‌مشغول بود یکروز صائب یادبگری از اهل خانه او بدان محل رفته‌و درغیاب وی‌آن اوراق را مشاهده کردند .

عاملا بمحض بازگشت بدان مکان و اطلاع براین خلاف شرط بیخبرو ناگهان برخاسته وراه بلخ درپیش‌گرفت (این منتخبات‌که شامل چند جزو مختصر است در هندوستان بسعی مشکور یکی از ادبای آنجا بطبع رسیده و درنزد نگارنده نسخه‌ای ازآن موجود است) و چندانکه میرزا باآن حسن خلق‌ازدر معذرت درآمده وپوزش طلبید فائده نبخشید .

یکی دیگر ازکسانی که در حیات صائب بذوق خوداز دیوان او ابیاتی انتخاب کرده است‌میرمعزالدین موسوی‌متخلص بفطرت است که از طبقهٔ علماء وازمشاهیررجال ایرانی هندوستان است .

نکتهٔ دقیقی که در شرح حال صائب مشاهده شدو شاید مخلوق توهم مردم از کثرت اعجاب بشعر او وغیر عادی بودن طبع وی باشد که بی‌هیچ زحمت ومشقتی اینهمه‌معانی در کمال نازکی وتازگی ازوی بوجودمیآمد وناچار آن‌را بامداد غیبی و توجه باطنی اهل حق محمول میداشتند.

حکایتی است که علیقلی‌خان واله‌درریاض‌الشعراء وهم‌خوشگو درسفینهٔ خودمتعرض آن گردیده‌اند و بعید نیست که این نوع از حکایات مربوط بگویندگان بزرگ دیگر هم معلول همین علت ویا واقعاً مبتنی برحقیقت باشد.

واینك آن حکایت بنقل از ریاض‌الشعراء

میرزای مزبوردرایام طفولیت‌روزی باتفاق والد مرحوم خودکه از اعاظم تجار تبارزهٔ اصفهان بوده بدکان یکی‌از اهل‌الله که‌بامر صحافی اشتغال داشته وارد میکردد آن‌ولی کامل کاغذ ریزهائی که ازدم مقراض چیده دردکان ریخته بوده است درکاسهٔ سریش مخلوط نموده بنزد میرزا صائب میگذارد و امر بخوردن مینماید ومیرزا نیز باشارهٔ والد شروع بخوردن نموده دوثلث آن‌را میخورد. آن شیخ کامل بوالد میرزا میفرماید که اگرهمه راخورده بود کلامش بتمام عالم میرسید والحال دوثلث جهان را صیت بیانش‌فروخواهدگرفت)وآنگاه واله‌خودمیگوید که «الحق آن‌دلچسبی که درکلام میرزای مرحوم است بسبب‌سریش اولیاست والا ظاهر احوال میرزا مقتضی آن‌نبود که اینهمه حقایق ومعارف ازوی صدور یابد.

وخوشگو میگوید که از زبان مبارك‌شیخ محمدعلی حزین مسموع است که اوائل (کودنیت) طبع سخت داشته وقتی‌درده سالکی همراه پدر بخدمت یکی‌از مجاذیب‌صاحب کمال که (نبات) نام داشت‌رفت پدرش از کندی طبع پسر بخدمت آن‌بزرك ظاهر ساخت وچاره‌جو شد مجذوب کاسهٔ شیرهٔ گیاهی که بدطعم بودو شیرهٔ منجمد داشت باوعنایت کرده گفت بخوراگر چه قابل‌خوردن نبود اماوی بتهدید پدردو سه انگشت لیسید ازآن بار طبعش روائی گرفت تارفته‌رفته بدین پایه رسید ومیرزا صائب تادم‌حیات بمقتضای حق‌شناسی بطواف مزار آن‌بزرك توجه مینمود

شهرت وعظمت صائب‌درحال حیات

عموم تذکره نویسان نوشته‌اندکه صائب نزد سلاطین و امراء وحکام باحترام می زیسته است.

نگارنده گمان‌ندارد که هیچیك ازشعراء درحال حیات بدین‌پایه ومایه ازعظمت مقام‌ومحبوبیت رسیده‌باشندواین توجه‌و محبت تنهامخصوص سلاطین وامراء نبود بلکه

تمام‌طبقات مردم ازعارف وعامی‌در ایران‌و هندو عثمانی‌اورا معززو مقبول میداشتند و دراواخرعمروی‌احدی ازشعراء خودرا قابل برابری با اونمیدانست و همهٔ آنان جلالت قدرو تقدم‌اورا برخود تصدیق می نمودند. واگرچه یك‌قسمت ازاین‌محبوبیت وقبول‌عامه مربوط بخصوصیات اخلاقی وتواضع بسیارو مهربانی زیادصائب بودکه بااین شهرت‌و عظمت‌ازکوچك‌ترین‌و مبتدی‌ترین شاعر دوروونزدیك استمالت‌و تشویق‌می کرد وخود رابرتر و بزرگتر از ایشان نمیدانست لیکن جهات دیگری هم درکار بودکه ازپیش بعرض رسید .

خوشگونوشته است که «خوندگارروم وپادشاهان اطراف درخواست دیوانش‌در حین‌حیات ازشاه می کردندو شاه برسم تحفه‌و هدیه می‌فرستادو منت‌می‌نهاد» گوئی روزگار بهره‌اورا ازشهرت و عظمت درحال حیات ارزانی داشته‌و این‌خمول‌و گمنامی بعدازحیات را (کفاره!!) آن قرار داده است هم چنانکه خود او گفته « چون آسمان درست حسابی ندیدکس» همانطورکه بسیاری هم بعکس اوزیسته‌و بعد ازمرك باوج شهرت‌و شناسائی رسیده‌اند .

آثار قلمی صائب و قدرت طبع او

صایب‌یکی ازپرکارترین گویندگان و مستغرق‌ترین شعرا در کار سخن بودو گوئی هیچ‌کاری بغیرازساختن‌و نوشتن‌و خواندن‌شعر نداشته‌و ازکلیه‌صوارف وشواغل زندگی‌وزندگانی در طول هفتادسال عمرخود آزاد و برکناربود .

وجودراحت وسلامت وحصول‌نعمت وعزت‌شخصی وآسایش وامن وامان عمومی وقدرت‌وعظمت مملکت وتنعم‌وتشخص ارباب‌علم وهنرازهر دسته‌و طبقه‌وتوجه خاص‌وعام مردم‌و اعتقادو اعتناء عجیب آنان به‌علماء و شعرای خودوشهر بشهرو دست‌بدست بردن آثارواشعار ایشان بصائب وامثال‌او فرصت‌و رخصت کافی‌داده بودکه استعداد فطری‌و قوای‌باطنی‌خودرا تاسرحدکمال بظهوررو فعلیت درآورده واز این‌مواهب الهی آن‌قدر که‌درعهده دارندبهره‌مند وکامیاب‌شوند .

عدداشعار صائب‌راازهشتادهزار تاصدو بیست‌هزاروسیصدهزارو جمعی ازاین‌هم بیشتر نوشته‌اند ؛

درتذکره حسینی آمده‌است که«درحدود لك‌بیت دیوان دارد» مرحوم تربیت‌بنقل ازقصص الخاقانی ابیات‌اورا بدویست‌هزار بیت‌بالغ دانسته ونوشته‌است که دومثنوی‌بنام قندهار نامه و محمود واباز دارد . دوست عزیز ومراد محترم مغتنم من . استاد عالم فاضل و حکیم عارف جامع محقق جلال الدین همائی اصفهانی ادام‌الله ظلاله و ضاعف مجده‌و جلاله‌دیوان اورا دویست‌هزار بیت‌کامل دانسته‌و نقل کردندکه این کلیات راکه

ابیات آن ازروی شماره تعین شده بود درسالهای پیش دراصفهان دیده‌اند بدین کیفیت که مالك آن شبهائی‌را که درخانهٔ شعرای اصفهان‌انجمن ادبی تشکیل میشددیوان مزبوررا بدانجامی‌برده وشعراءانجمن ازروی غزلهای آن‌غزلی‌طرح وباتفاق میساخته‌اند واین ترتیب همینطور برجابودتااینکه وقتی بدست‌مالك آن‌بمردمحترم ودانشمندی که عازم هندوستان بود بمبلغ صدتومان فروخته‌و بوسیله‌آن مردمحترم بهندوستان برده شد که‌اکنون هم موجود و بوراث آن شخص که در هندوستان سکونت دائم دارند متعلق می باشد.

خود صائب گذشته‌از انتخابی که قبلاذکر شدازبین اشعار خود ابیاتی مختلف الموضوع راجمع وهریك از آن هارا باطبقه بندی مخصوص بنامی موسوم کرده است اشعاری‌را که: روصف سراپای معشوق است(مرآت‌الجمال) وابیاتی‌را که مربوط‌بآینه وشانه است (آرایش‌نگار) وشعرهای راجع بمی‌ومیخانه را(میخانه) ونخبهٔ‌مطالع‌غزلیات را (واجب‌الحفظ) نام نهاده است:

دیگری بطرزدیگر منتخباتی‌رقم زده‌و مثلاابیات راجع به(یوسف‌وزلیخا)(وشمع وپروانه)و (آسیا) و (آسمان) وامثال‌اینهارا در پی هم جمع‌و مرتب کرده است.

نگارنده چندین مجلد ازمنتخباتی‌را که‌ذکر آن گذشت وهریك حاوی‌هشت تا ده هزار بیت وتقریبا همه‌آنها مشابه‌یك‌دیگر وغزلها و عدهٔابیاتشان یکیست بمرورایام خریداری کرده‌ام که‌یکی‌از آنها بخط عارف تبریزی است با تصحیحات واضافات صائب درقلیلی ازاشعار آن‌ومابقی بخط‌کتاب‌دیگرو تعلیق‌مقداری‌غزل درحواشی آنها بخط صائب

وابن‌عارف تبریزی که‌نامش گذشت بتصریح نصرآبادی‌درخانهٔ‌صائب‌اقامت‌وبامور کتابت‌و کتابخانهٔ اواشتغال داشته است وغالب‌دواوین صائب خصوصا این‌نوع منتخبات بخط اوست.

عارف‌آن‌قدرازرسم الخط‌صائب تقلید میکرده و شبیه باومینوشته است که اغلب خط‌اورا با خط صائب اشتباه میکنند.

صائب همان طور که درشعرخود اهل تقلید نبوده است در خط هم رسم الخطی مخصوص بخود داشته که آن نوعی از تعلیق تحریری‌ودر کمال پختگی و یك‌دستی‌است وحاکی ازمهارت وممارست زیاد اودر نستعلیق و کثرت کتابت میباشد ولیکن خط عارف که تقلید محض ازخط‌صائب باجمیع خصوصیات آن‌است‌نسبت بدان خام ونا‌پخته و درمیزان تشخیص تمایزبین‌آن‌دو واضح وآشکار است.

نسخه‌ای که متعلق‌به کتابخانه مجلس است‌ومرحوم ملك‌الشعراء بهاردرپشت کتاب انتساب خط‌آنرا بصائب تسجیل کرده بخط همین‌عارف‌تبریزی است نه خط‌صائب.

از جمله‌آثارقلمی‌صائب همان‌طور که درپیش هم نوشتیم یکی کلیات شمس است.

که تمامی آن در نسخ متعدد بخطوی مشاهده شده و بنظر جمعی از ادباء رسیده است بعض از دواوین دیگرهم به نقل دوستان از او ملاحظهٔ شده که بنده تاحال شخصا آنها را ندیده‌ام وهمچنین پاره‌ای از کتب که بدست و نظر او مقابله و تصیح گردیده است در ایران و هند موجود است که از آن جمله است یك نسخهٔ کهن سال از خمسهٔ نظامی که با دقت بسیار آنرا مقابله و تصحیح و در بسیاری ازمواضع ابیاتی ازروی نسخ دیگر درحواشی اضافه کرده است با توضیح بعض مشکلات ومعانی لغات.

یکی دیگر از آثاروی همان سفینهٔ معهود است که میرساند صائب با استفاده از کتاب خانه‌های معتبر سلاطین وامراء بنفائس ونوادری ازکتب برخورده است که دسترس بدانها برای همه کس میسر ومقدور نبوده است.

این سفینه که بروایت مرحوم تربیت شامل آثار هشتصد نفر ازشعراء وقریب به بیست وپنج هزار بیت است معلوم نیست که فعلا در کجااست و آیا مرحوم تربیت شخصا آنرا دیده ویا نقلادر کتاب خود ذکری از آن کرده است.

اما این بنده یك نسخه‌ای از آنرا که بخط عارف تبریزی است ودر آخر آن نوشته شده است که «درسال ۱۰۸۷ درعباس آباد اصفهان ازروی نسخه بخط افصح المتکلمین مولانا میرزا صائب تحریر شد» درنزد استاد سخن فقید فریدمرحوم وحید دستگردی اصفهانی قدس سره العزیز دیده ومدتی آنرابرسم امانت دراختیار داشته ام. صائب را آثار نثری فراوان هم بوده است که از آنجمله است خطب بلیغ دیوانی ونثردرتمجید تنباکو وقلیان و تقاضای نرگس از یکی ازدوستان وتقاضای رفع منع از شرابخواری ازدرگاه سلطان.

راجع بقدرت طبع صائب وبدیهه سرائی وارتجال اوداستانها نوشته‌اند که از آنجمله در کتابی (که اکنون دردسترس من نیست) دیده وچنین خوانده‌ام که مردی ازشعراء گفت وقتی بملاقات صائب رفتم اورا دیدم که درباغ بحال تفکر ایستاده است چون هیچگاه ندیده بودم که برای ساختن شعر بتامل پردازد ناچار علت تفکر را پرسیدم جواب داد ساعتی است که درفکرم تابلکه بتوانم بین دو بیت که یکی ازفردوسی ودیگری ازهاتفی است حکومت کرده ویکی را بردیگری ترجیح دهم اما تا حال نتوانسته وهمچنان درفکر باقی مانده‌ام ونیز نوشته اند که بسیار اتفاق می‌افتاد که درحین خواندن غزلی یکی از مستمعین تقاضای اعاده وتکرار بیتی میکرد وصائب آناً همان معنی را در لفظ دیگری اعاده ودرواقع بیتی ازنو انشاء وانشاد مینمود. بدون اینکه خود باین تغییر الفاظ توجه و التفات داشته باشد.

سرخوش در کلمات الشعراء آورده است که روزی سعدالدین راقم شاگرد آن جناب (سعدالدین محمد راقم مشهدی ازرجال عهد شاه سلیمان که بحکم آن سلطان عالیقدر بوزارت هرات منصوب ویکی ازشعرای صاحب دیوان وبسیار دقیقه یاب وخوش بیان بود ونویسنده دیوان اورا درحدود چهارهزار بیت در محضر مرحوم عبرت شاعر مشهور

رحمة الله علیه دیده‌ام مصراعی مهمل بحضور او برخواند ومیرزا بدیهة پیش مصراعی رسانید که جان در کالبد مردهٔ الفاظ دمید.

حق راز دل خالی از اندیشه طلب کن ازشیشهٔ بی‌می، می بی‌شیشه طلب کن

واز این نوع بسیار از او نقل کرده اند که برای نمونه بهمین یکی اکتفا شد.

یکی از یادگارهای خوب عصر صفوی تهیه سفائن وجنگهاست که بدست شعراء و فضلا وارباب ذوق تهیه ودرطول حیات ومسافرتهای آنان بآثار علماء وشعراء باخط خودشان مزین میگردیده است (چنانکه امروزهم اینکار بین جوانان مامرسوم است) تعداد این سفائن در ایران وهندوستان ازچندین هزار متجاوز است وبعض از آنها که بدست افاضل عصر تهیه شده است بسیار نفیس وذی قیمت ودارای دیباچه‌های بلیغ وآثار علمی وادبی ومکاتیب تاریخی واشعار حالی است.

ابیات عاشقانه‌ای که در این سفائن از شعرای عصر صفوی موجود میباشد آنقدر پرشور وحالی وجذاب ومحرك است که نظیر آنها را درهیچ عصری از اعصار ادب فارسی نمیتوان یافت.

رقت بسیار ومضامین عالی وسوز کلام وبیان انواع حالات وتوصیف اقسام عواطف واحساسات عاشقانه و تصویر و تصور التهابات درونی عشاق وسایر دقایق عشق که مخصوص این ودیعهٔ الهی است یکی ازخصائص این ابیات و وجه امتیاز آن ها از اشعار عاشقانهٔ اعصار دیگر است وهنوز در هیچ محفلی نیست که شعرهائی ازاین قبیل خوانده وشور وسوزی دردل وجان مستمعین افکنده شود مگر اینکه تمام و یا بیشتر آنها متعلق بعصر صفوی باشد.

الاینکه این الهامات دردناك درهمان شعرهائی که درتذکرها وسفینه‌ها مضبوط وباسینه به‌سینه از گذشتگان اهل ذوق بمارسیده است وهرگاه کسی بامید آن ابیات درصدد تهیه دیوان صاحبان آنها برآید سود چندانی نخواهد برد و خواهد دید که اشعار خوب آنان همانها است که دیگران زحمت انتخاب آنها راکشیده ودر دسترس ما گزارده‌اند.

روابط صائب با معاصرین خود واعتقاد او بگذشتگان

صائب مردی بتمام معنی تصفیه شده وصاحب نفس زکیه وخلق و خوی ملکوتی بوده است واین نکته نه‌تنها ازاشعارغیرقابل تاویل وصریح او استنباط میشود بلکه تمام تذکره نویسان دربزرگواری وذکرمحامد صفات او متفق القول میباشند آذر مینویسد «صاحب اخلاق حسنه بوده» نصرآبادی میگوید «مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دل پذیر: مرآت ظاهروباطن را بصیقل همواری اززنگ کدورت زدوده وباب قبول بروی خویش گشوده درخاك بیزی بدن عنصری گوهر شریف انسانیت یافته» میرغلامعلی آزاد

بلگرامی میفرماید «از جمله شرائف اوصاف میرزاست که باوصف این جلالت ازشعراء معاصرین ومتقدمین هرکرا دراشعار خودیاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بازخم هیچ کس آشنا نساخته»

وحقاً تاکسی «مرآت ظاهر وباطن را اززنگ کدورت نزداید وگوهر شریف انسانیت نیابد» وبعلت غائی همه این کمالات ازعلم وادب وشعر وهنر که (آدم‌شدن) و (انسان‌شدن) است پی نبرد هیچگاه لوح‌ضمیرش دریافت معانی آلهی نکند ودرخورقبول الهام ازمنبع فیاض نگردد ودر کلامش چنان‌تأثیری که صائب گفته است ظاهر نشود

مگرزفیض ازل یافتی نظرصائب　　　که دل‌زنالهٔ گرم تو در گرفت مرا

و من گفته ام :

زجمع اهل‌سخن‌شاعر آنکسی است‌امیر　　　که چون‌فرشته ز ابناء دهرممتازاست

باری وجود همین صفات ومکارم اخلاق بود که همه معاصرین درستایش اویك‌دل ویك‌زبان بوده وهمه‌جا نام اورا باادب واحترام یادکرده‌اند

میرزا جلال اسیراصفهانی(شاعرمعروف وداماد شاه عباس کبیر که بعض‌ازتذکره نویسان اورا واضع سبك‌اصفهانی دانسته‌اند) گوید ،

گل‌ازگلشن گهرازبحرخیزد صائب‌ازایران　　　اسیر بیدل ازفیض دعای دوستان‌خیزد

گاهی این توجه وعلاقه سبب شده است که مقام او را از حد متعارف بالاتر برد وبمقام اوتادواولیاءبرساند تابعد ازمرگ هم‌از باطن‌اواستمدادنمایند واین بیت میرزا محمد شفیع واعظ (فرزند عالم وواعظ وشاعرمشهورمولانا محمد رفیع واعظ قزوینی صاحب کتاب معروف‌ابواب‌الجنان) ونظائرآن که بعدازمرگ صائب سروده شده‌است حاکی‌ازهمین‌معنی‌است.

باخیال صائبا درصحبتم دائم شفیع　　　صحبت روشن ضمیران زنگ از دل میبرد

واماصائب گذشته از اینکه نام‌اساتید گذشته وبزرگان‌عرفا را در مقاطع غزلهای خود با ادب وافریادکرده‌است‌غالب غزلهای معاصرین وشاگردان‌خودرا هم‌نظیره گفته و اسم‌آنان‌را حتما در مقطع‌غزل‌آورده‌است واینك نموداری چند ازاین ابیات .

درجواب قصیده خلاق‌المعانی کمال‌الدین اصفهانی گفته‌است

من کیم صائب که خلاق سخن دراین مقام　　　خامه معجز بیان را از بنان انداخته

ازمولوی معنوی قدس سره‌العزیزچنین یاد کرده

ازگفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب　　　این ساغر روحانی صهبای‌دگردارد

وازخواجهٔ شیراز بدینگونه نام برده است .

زبلبلان خوش الحان‌این‌چمن صائب　　　مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

وهمچنین‌اکثر بزرگان، اساتیدامثال‌شیخ‌اجل‌سعدی‌واستادجلیل‌امیرخسرو ودیگران

را باخضوع کامل یاد کرده است که اگر بخواهیم نام شریف همهٔ آن بزرگان را ذکر کنیم ازحوصله این مقدمه خارج است .

از متاخرین زمان خود از قبیل شیخ آذری و بابا فغانی ولسانی واهلی وامثالهم همه را باستادی و تقدم ستوده وازهریك بطوری تعبیر کرده است .

ولیکن پیداست که ازبزرگان قدما به مولانا بیش از دیگران نظرداشته وازآن (ساغرروحانی) لذت و کیفیت دیگری میبرده است و این اعتقاد از بسیاری از غزلهای او واضح میگردد .

مقاطعی که صائب درآنها نام معاصرین خود را برده است بقدری زیاداست که میشود کتابی از آن ساخت وما برای نمونه چندبیتی را نقل واضافه میکنیم که در بین معاصرین خود به نظیری نیشابوری بیش ازدیگران عقیده داشته وهمیشه آرزو میکرده است که در سخن بمقام نظیری برسد و این نظیری نیشابوری در بین معاصرین خود تنها شاعری است که فصاحت وروانی حافظ رابامعانی ومضامین دقیق جمع کرده وصاحب طرزی است بین حافظ وشعرای اصفهانی .

واین چند بیت از ابیاتی است که صائب درآنها ازمعاصرین خود نام برده است.

خوش آن گروه که مست بیان یکدیگرند	زجوش فکرمی ارغوان یکدیگرند
نمی زنند بسنك شکست گوهرهم	بسی رواج متاع دکان یکدیگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین	ز فکرتازه گل بوستان یکدیگرند
بغیرصائب ومعصوم(۱) نکته سنج و کلیم	دگر که زاهل سخن مهربان یکدیگرند

خوشا کسی که چوصائب زصاحبان سخن	تتبع سخن میرزاجلال(۲) کند

جواب آنغزل است اینکه (عارفی) فرمود	ندانم آن گل خودروچه رنك و بودارد

جواب آنغزل طالب است این صائب	کزوست روی سخن گستران ایران سرخ

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب	کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

در تذکرهٔ حسینی داستانی ازمناظره ومشاعرهٔ صائب با کلیم ومحاجهٔ او در محضر ظفرخان نقل نموده ومیگوید که کارازمناقشه بحمله وچاقوکشی طرفین رسید ولی این حکایت

---

۱ - میرمعصوم کاشانی و کلیم کاشانی وعارفی خراسانی وطالب آملی و حکیم شفائی اصفهانی همه از معاصرین صائب بوده‌اند ۲ - میرزا جلال اسیر اصفهانی که نامش گذشت .

گذشته ازاینکه باخلق وخوی صائب سازگار نیست درهیچ تذکرهٔ دیگری ذکر نشده و مانند بسیاری‌از منقولات دیگر صاحب تذکره بی‌اساس ومجعول است .

نظر و اعتقادتذکره نویسان نسبت به‌صائب

عموم تذکره نویسان‌ازمعاصرین صائب وبعداز وی‌در جلالت‌قدرو عظمت‌وعبقریت وی‌متفق‌القول‌وهم داستانند وما ناچاریم که برای اثبات این‌نظر وتکمیل ترجمه بنقل عبارات بعض از ایشان مبادرت نمائیم .

نصرآبادی که‌از معاصرین اوست نوشته است که« ازکمال علو فطرت ونهایت شهرت محتاج بتعریف نیست، انوار خورشید فصاحتش چون خردخرده بین عالمگیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر خامهٔ یگانه دوزبانش بتحریك سه انگشت بچهارر کن آفاق‌وشش‌جهت پنج نوبت کوفته‌وگنجینه غیبی‌ازگوهرمعانی روفته‌پادشاهان همگی اورا معزز میداشتند .

الیوم دراصفهان توطن دارد وعموم خلایق‌از صحبتش فیض وافرمیبرند » محمد افضل سرخوش‌هم که‌ازمعاصرین اوست در کلمات‌الشعراء آورده«از زمانی که زبان‌بسخن آشنا شده چنین‌معنی‌یاب خوش خیال‌بلندفکر بعرصهٔ شهود نیامده‌در حین‌حیات‌دیوانش مشهور آفاق وعالمگیر بود. خواندگارروم وسلاطین‌هند درنامه‌های خود ازشاه‌ایران درخواست دیوان اومیکردند وشاه ایران‌برسم تحفه وهدیه میفرستاده است» فاضل‌نامی آزاد بلگرامی‌در سرو آزاد نوشته‌است «امام‌غزل طرازان وعلامهٔ سخن‌پردازان‌است، ازآن صبحیکه آفتاب سخن‌در عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی بدین‌اقتدار سپهر دوار بهم‌نرسانده... الخ» ونیز مشارالیه درخزینهٔ عامره گفته است که« اگر اورارابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست» خوشگو درسفینهٔ خود مرقوم داشته‌است که «جمیع صاحب سخنان‌متفق‌اللفظ والمعنی برآنند که ازهنگام پیوند الفاظ‌با معانی این‌چنین‌معنی یاب‌زبان‌دان نازك‌خیال بلند تلاش‌صاحب‌کمال بروی‌کار نیامده ودرایران وتوران‌بلکه درهفت اقلیم هیچکس را قدرت آن نبوده که باوی کشتی (قدر) تواند وپیش او (گواره) زند .

خداوند رستم :ستانرا برای‌زورآفرید وصائبرا برای» سخن‌امیرشیرعلی لودی در مرآت‌الخیال وولیقلی‌بیك شاملو درقصص‌الخاقانی‌و سائرتذکره نویسان دیگر که ذکرنام همه‌آنان واسامی کتبشان موجب تطویل‌است هریك بهمین عبارات ونظائر آن ازصائب یادکرده و اورا ستوده‌اند .

عارف شیرازی‌صاحب تذکره‌لطائف‌الخیال که‌ازفضلاء ودانشمندان معاصراوست دوصفحه تمام درتوصیف شعرا وقلم‌فرسائی کرده وخصائص شعری هریك ازشعراء متقدم

ومتاخر را در شعر وی جمع دانسته است (نسخهٔ منحصر این کتاب که بنظر صائب رسیده واو بدست خود دراشعار منقول در آن دخل و تصرف کرده و بعض اشتباهات مولف را تصحیح نموده است در کتابخانهٔ فاضل مقدام جناب حاج حسین آقای ملك موجود است) درعصر زندیه هم علیقلی خان والهٔ داغستانی که ازشعرای معاصر آذر بیکدلی است و از قضا میانهٔ خوشی با یکدیگر نداشته اند در تذکرهٔ ریاض الشعراء چنین نوشته است «درطرز خود امام فن ودرروش خویش مقتدای زمن است صیت سخنوری او قاف تاقاف جهان رسیده وخوان نعم کلامش ازمشرق تامغرب کشیده ، متاخرین را باوی خیال همسری محـال ودغدغهٔ برابری چه مجال» عالم علامه شیخ محمدعلی حزین شاعر مشهور و سراج الدین علیخان آرزو (اکبرآبادی هندوستانی) فاضل وشاعر معروف ومولف کتب نفیس (چراغ هدایت) و (سراج اللغه) و(نوادرالالفاظ) وغیرها هریك در نوشتهای خود صائب را بجلالت قدر نام برده اند .

با این حال آیا عجیب نیستکه می بینیم آذر بیکدلی یکه و تنها او برخلاف ائمه فن خرابکاری دیگران را بهانه قرار داده و حق مسلم صائب را بدون تحقیق تضییع و پای مال کرده است ؟!

ازمعاصرین ماهم کسانی که قبلا بمقام صائب وعظمت او تاحدی آشنائـی یافته اند عبارتند از مستشرق فاضل پرفسور ادوارد برون متوفی ویکی دو نفر دیگر (بشرحی که در تاریخ ادبیات او مذکور است و نام آنانرا ذکر کرده)وفاضل نقاد شبلی نعمانی وفاضل متتبع مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت .

حلیهٔ صائب ودینداری وخصال او

صائب بلاشك شیعی امامی اثناعشری ومردی کاملا دیندار ومواظب فرائض وواجبات ومعتقد اصول ومبادی بوده است واین اعتقاد وایمان وعمل بارکان آن همه جا درتلو اشعار وابیات او مشاهد وملحوظ میباشد .

واستناد ما بشعر واستنباط این حقائق ازمطاوی آن از آنجهت است که شعر بردو نوع است یکی متشابه وقابل تاویل که دراکثر ازدواوین شعراء موجود وادراك خصائل وخصوصیات اخلاقی شاعر ازبیان آنها متعذر وبلکه محال و ممتنع است وایـن نوع شعر بخصوص در دیوان مقلدین ازشعراء ویاکسانی که شعرشان شعر صناعی و حرفه ای است وآئینه احساسات وعواطف شخصی خودشان نیست فراوان یافت میشود ودیگری صریح وغیر قابل تاویل که چون منبعث ازدل وجان شاعر ونمودار فطریات وغرائز ونهفته های باطن ودرواقع تجسم حالات و انقلابات درونی اوست دریافت خصال و آگاهی از نیك و بدطینت وکیفیت خلق وخوی وی ازلابلای آنها میسر ومقدور است .

مثلا وقتی که صائب می گوید .

ازروی نرم سرزنش خار میکشم　　چون گل زحسن خلق خودآزار میکشم

و با

خواری است قسمت گل بیخار بیشتر　　صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

و با اینکه

تختهٔ مشق حوادث کرد هموواری مرا　　باعث آزارشد ترک دل آزاری مرا

و درجای دیگر گفته

(چها نمیکشم ازپاك طینتی صائب)

دیگر نمیشود گفت که اینها قابل تاویل است و بایدحکم کرد که شاعر کیفیت حال و ابتلای خود را بیان کرده وقطعاً بگناه حسن خلق و نیك فطرتی گرفتار اذیت و آزارمردم بوده است .

دردیوان صائب از این نوع ابیات که ناظر بخصوصیات اخلاقی وفطری اوست فراوان می یابیم که ازمجموع آنها میتوانیم به کیفیت نفسانیات وخلق وخلق او آشنائی کامل حاصل نمائیم واین یکی ازامتیازات اوست که همه جا در شعرهای خویش خود وطینت خود را نشان داده وبزبان حال با مستمع سخن گفته است و همچنین است هرشاعری که شعراومتاثر از ذاتیات و وجدانیات او باشدوهنگامی سخن بگوید که محرك وی عواطف واحساسات وشعراو آئینهٔ آن عواطف و احساسات بوده باشد وظاهراست که ازشعرچنین شاعری میتوان به نهفته های باطن واندیشه اوپی برد وشخصیت اورا به آثار وافکار او شناخت (البته دراینجا غرض ما دراین نوع ازسخن است نه انواع دیگر آن، نمیخواهیم که تمام اقسام سخن را دراین قسم محصورومقید گردانیم وچه بسا که شاعرمعانی متضادرا عالما وعامداً بصورت قضایای شعری میسازد وغرضی جز ایرادهمان معانی ندارد ولو بر خلاف اعتقاد قلبی او باشد) راجع بابیاتی که حاکی از دینداری ومواظبت اودر اعمال شرعی است زیاد محتاج باستشهاد دراین محل نیستیم وخود خوانندگان درطی دیوان او به این قبیل ابیات برخواهندخورد ودراینجا فقط بمطلع ومقطع غزلی که تمامی آن دروصف ماه مبارك رمضان وتعظیم صیام است اشاره می کنیم .

سعی کن درعزت سی پارهٔ ماه صیام　　کزفلك از بهر تعظیمش فرود آمد کلام

پاك سازدروزه صائب سینه ها راازهوس　　ز آتش امساك میسوزد تمناهای خام

وازآن جمله است این بیت

من ودوچشم تروخاك کربلا صائب　　به عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

وقصائد او درمدح نبی اکرم صلی الله علیه و آله وسلم وسیدالوصیین وآل اطهار او سلام الله علیهم اجمعین

صاحب تذكرهٔ شمع انجمن كه ازفضلاء هندوستان ومتعصبين اهل سنت وجماعت بوده است آنجا كه در حسن سلوك صائب بحث كرده چنين نوشته است كه « با اينكه اهل سنت بوده است درايران اورا شيعى ميدانستند » واين قول بقدرى سخيف است كه خودرا محتاج باقامه دليل بررد آن نمى بينيم .

آنقدر در شعرهاى صائب بمعانى راجع به توكل وتسليم بحق ولزوم تمسك بحبل‌المتين دين ودعوت مردم بخدا وارشاد بمبدأ ومعاد وازاين قبيل حقائق برمى خوريم كه ديگر حاجت بارائه نمونه واستشهاد از ديوان او نداريم واين مسلم است كه بزرگان ما از هردسته وطبقه نه تنها بمبادى دين واوامر ونواهى آن معتقد باخلاص بوده اند بلكه آنقدر در حفظ اين ميراث اجدادى وعمل به‌دستور هاى آن ساعى و جاهد بودند. كه نوافل ومستحبات هم از آنان ترك نميشد تاچه‌رسد بفرائض وواجبات ويك مطالعه ومراجعه اندك به‌سيره اجداى ما در تاريخ تاصدر مشروطيت كه منشاء و مبدأ تحول وانقلاب همه چيزماست اين‌حقيقت را واضح وآشكار ميسازد .

بارى‌صائب آنقدر درخوبى ومهربانى وملايمت‌وهموارى مبالغه ميكرد كه بزحمت ميافتاد واز تعارض اين‌صفات باخلق وخوى‌مردم كه درطرف مقابل او بودند شكايت‌مى‌كرد وبازهم آنان‌را بخدا وحقيقت وملكات انسانى‌دعوت مينمود هيچگاه زبان بهجوو بدگوئى نسبت بكسى نگشودوهمواره خودراخاضع وفروتن ميداشت‌ودبگران رابرخودمقدم ومرجع‌ميدانست تاآنجاكه شاگردان خودرا هم مى‌ستودوخويش‌رابهتروبرتراز ايشان نمى‌شمرد .

غالب ابيات اودرپند واندرز وامثال وحكم ونتيجه استدلات و قضاياى شعرى او مطالب‌اخلاقى‌وعرفانى‌است وپيداست كه‌گيرندهٔ‌اين الهامات را باملهم حقيقى‌سروسرى دركار بوده‌است . درعزت واستغناى طبع واباى نفس‌ورعايت بيچارگان واعتقادبپاداش اعمال دردنيا وآخرت وسائرمظاهر انسانيت فردى‌كامل ونمودارى شامل بود وخلاصه آنكه ديوان اومجموعهٔ صفات عالى وشرائف اخلاق اوست ومـا اگر دراين باب كتاب جداگانه‌اى‌هم بنويسيم باز صد يك محاسن اورا استقصاء نكرده‌ايم وهمان‌بهتراست كه خوانندگان‌اين دقائق وخصائص را اززبان خودوى‌بشنوند .

(حـديث پاكدلان از زبان پاكان به) ليـكـن بى مناسبت نميدانيم اين را هم بنويسيم كه‌محدث‌علامه مرحوم سيد نعمت‌الله‌جزائرى (در كتاب زهرالربيع يا انوار‌النعمانيه) مرقوم داشته‌است كه‌درسالى كه‌ميرزا صائب بعتبات عاليات مشرف بود حاكم بغداد مردم را ازلعن يزيد ممنوع كرده بود وبااينكه ميرزا درهمه عمرخود يك بيت‌در هجوكسى نساخته بوداين بيت را سروده‌ومنتشر كرد .

حاكم‌بغدادحكمى كرد و ميبايدشنيد تاكه اوباشد نبايدكرد لعنت بر يزيد

خوشگو نوشته‌است كه« ميرزابيدل‌ميفرمودند كه‌من‌درطفوليت ديدار صائب ديده‌ام

مردی لاغر کشیده قدسیاه فام بود - وخان آرزو می فرمایند که حقیر تصویر ایشان دیده‌ام .

«مرطوب سفید فام پیر نوشته‌اند» .

مرحوم تربیت بنقل از خوشگو نوشته است که «ظفرخان احسن تصویر صائب و بعض دیگر از سخنوران معاصر خود از قبیل قدسی و کلیم ودانش وغنی و میرصیدی وغیر آنان را که باخودوی مربوط بوده‌اند نقاشی گردانیده ومنتخباتی از اشعار آنان‌را نیز بر پشت صحیفه نویسانیده تذکره ومرقعی ترتیب داده بوده است که نسخه‌ای از آن‌را خوشگو در نزد شاه‌عیان نام دیده است» نگارنده این قسمت از نوشتهٔ خوشگورا درسفینهٔ اوضمن‌شرح حال‌صائب ندیده‌ام مگراینکه درشرح حال‌دیگری نوشته‌شده باشد .

اعتیاد صائب بمی و افیون و قلیان

جای‌تردیدنیست که‌صائب قبل‌از شیوع قلیان(۱) که‌اندکی پیش ازاوبایران‌آمده بودبا مـی ومیخانه سروکار داشته وحتی از‌تریاك هم روگردان نبوده است .

راجع بافیون که‌از قدیم‌الایام باحل آن در شراب بکار میرفته و درزمان او بـا ترکیب‌در معاجین طبی وتفریحی استعمال‌میشده است(۲)(ونوعی از آن معجون ها بنام

---

۱ - قلیان که در‌آن اوقات بتازگی از اروپا بایران آمده‌و غـوغای عجیبی بین طبقات مردم براه انـداخته بود موافقین ومخـالفین بسیاری پیدا کـرد . بطوریکه اغلب علمای‌اخباری، ومجتهدین رسائلی درتحریم وتحلیـل آن‌نوشته واطباء و حکماء کتبی درمنافع و مضار آن پرداختند .

شاعر شیرین سخن مشهور حجةالاسلام شیخ علینقی کمره‌ای که‌از علماء بنام‌عصر خود و مدتی عهده‌دار قضای اصفهان بود وابیات عاشقانه وپرسوز او در غالب سفینه هامضبوط است کتابی‌در تحریم آن نوشته‌و درمنع مردم سعی بلیـغ نمود بخلاف عالم اجل‌شیخ محمد تقی‌مجلسی که‌از موافقین وطرفداران جدی آن‌بود .

مولانا کلب‌علی تبریزی که‌ازعلماء ومدرسین آن‌عصر بوده است‌در باب‌قلیان‌میگوید.

رباعی

تنباکو را قضا چو پرداخت مثال کردند فرنگیانش اول اعمال

یعنی کـه بر آتش درون کفـار آن دود بـود بـراعـت استهلال

۲ - سفوف بسیاری که جزء اعظم آن تـریاك و مخصـوص تغییر حـال بود در آن‌عهد معمول و باسامی گوناگون از اصلی و کنائی مشهور بوده است .

(فلونیا) مشهور ار باب ذوق و بسیار شایع بوده وهمانست که افراط در آن شاه اسماعیل ثانی رابدیار عدم فرستاد) درچندموضع ازدیوان صائب ابیاتی موجوداست که اگر مفید قطع در اعتیاد او نباشد لااقل مفید ظن خواهد بود . ازآنجمله میگوید :

صائب آن فیضی که مخموران نیابند ازشراب درطلوع نشاء ترباك می یابیم ما

دردیوان معاصرین صائب نیز کم و بیش ذکر افیون وعادت ترباك خواری بمیان آمده ومخصوصاً دردیوان حکیم رکنای مسیح قطعهٔ شیرین مؤثری هست که در آن میگوید (جان دوباره یافته‌ام ازبریدنش) وملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی درتذکره بسیار نفیس میخانه درشرح حال ابوتراب بیك فرقتی مینویسد« از وقتی که فلونیا گذار شده طبعش روی بخشگی نهاده ومدتهااست که شعری ازاوشنیده نمیشود»

صائب نسبت بقلیان بسیار اظهار علاقه کرده ودر توصیف آن نثر شیوائی بقلم آورده است که حاکی استاز کثرت علاقهٔ اوبقلیان واینکه سالهاست بقول خود«دامن رغبت ازشرب مدام کشیده و درحلقهٔ سلسله مویان ودائرهٔ سوختگان تنباکو درآمده، مینای می رابر طاق نسیان گذاشته ودیده ساغررا نمك فراموشی انباشته . ازآتش بی دود می بدودی چشم سیاه اکتفا نموده وازشعلهٔ آواز مطرب بقلقل (غلیان) قناعت کرده الخ» خوشگو نوشته است که ازسخنان میرزا صائب است که میگوید«اگر تنباکو کشیدن نباشدکسی چرا سراز خواب بردارد » در دیوان این شاعر بزرگ غزلی میابیم که صریح درتوبهٔ ازشراب استو آن اینست :

قسم بساقی کوثر کـه ازشراب گذشتم زبادهٔ شفقی همچو آفتـاب گذشتم
شراب خون روان و کباب خون فسرده است هم ازشراب بریدم هم از کباب گذشتم
امید هست که درحشر زرد روی نگردم که من بموسم گل صائب ازشراب گذشتم

درآن عصر چنین مرسوم بوده‌است که میخوارگان درسن پیری ویـا کهولت و پاره‌ای ازجوانان براثر تنبه و آگاهی دست بکار توبه‌زده وتوبه نامهٔ بالابلندی مسجل بشهادت بزرگان ومعاریف ازاهل ذوق تهیه میکرده‌اند واین توبه نامه‌ها غالباً با براعت استهلال وایهامات متناسب وعبارات شیرین نوشته وازروی آنها نسخه‌ها برداشته میشد ودراین صورت هیچ بعید نیست که این چند شعر صائب هم مخصوص چنین مورد و مربوط بـه توبه نامه او بوده باشد .

تاریخ وفات ومقدار عمر صائب

تاریخ تولدصائب نیزمانند تاریخ تولد کثیری از بزرگان دیگر معلوم نیست . سن اورا ازشصت وپنج سال تاهفتاد ویك سال نوشته‌اند وتاریخ وفات او باجماع صاحبان

تذاکر ۱۰۸۱ و عبارت (صایب وفات یافت)(۱) یافته‌سرخوش‌ومصراع (بود باهم‌مردن آقارشید(۲) وصایبا) ساختهٔملامحمدسعید(۳) اشرف‌ماده تاریخ وی‌میباشد.

اینکه بعض از معاصرین بتوهم نوشتهٔ نصرآبادی که درشرح حال صائب نوشته است«الیوم در اصفهان توطن دارد» واینکه نصرآبادی تذکرهٔ خودرا در سنهٔ ۱۰۸۳ برشتهٔ تحریر آورده تاریخ وفات اورا از ۱۰۸۳ به بعد دانسته‌اند صحیح نیست زیرا این‌سال که نصرآبادی‌درمقدمهٔ کتاب‌خود آورده است سال‌اتمام‌تذکره‌است نه‌تاریخ‌شروع وچون این کتاب در طول سنین متمادی نوشته‌شده است هیچ منافات ندارد که شرح‌حال صائب قبل از ۱۰۸۱ بقلم آمده باشد همچنانکه درآن کتاب بتاریخهائی اشاره شده که بیش‌از ۱۰۸۳میباشدوازآنجمله است تاریخی که درصفحه ۱۷۳ درطی ترجمهٔ ملا محمد شفیع‌قزوینی ذکر کرده و میگوید«درهمین‌سال که۱۰۷۷است.... الخ» وهمچنین بگمان تاریخی که‌بر سنك قبر صائب بدست محمد صالح خوشنویس رقم شده وآن‌سال ۱۰۸۷ است نباید سال ۱۰۸۱ را غلط‌پنداشت‌زیرابسااتفاق‌افتاده‌ومیافتد که‌تهیه‌و نصب سنگ‌قبرسالها‌بطول‌انجامد مضافاًباینکه‌برروی‌سنك‌متعرض‌نگردیده‌اند که سال مزبور سال‌وفات‌میباشدو بلکه محمدصالح تاریخ‌نصب‌سنك وتحریر خودرا متعرض‌گردیده است

محل‌قبر وچگونگی‌پیدایش آن

محل قبر بی‌شبهه همین مکان فعلی‌است که درحیات‌او بتکیهٔ میرزاصائب معروف بوده‌است خوشگو نوشته «درباغچه‌ای‌پراز گل وریاحین واقعه دراصفهان که‌موسوم‌است به‌تکیهٔ میرزا صائب مدفون‌است» اولین کسی که بدین محل راه یافته و توانست که قبر صائب‌را که‌درزیر توده‌های‌سنك‌وخاك‌پنهان‌بوده‌است بشناسداستاد محترم جلال‌الدین‌همائی سلمه‌الله‌بود که‌اینك‌برای‌مزیداطلاع‌مفهوم‌عباراتی‌را که‌سابقاً دراین‌خصوص برای‌اینجانب نقل کرده‌اند می نویسم«درسال ۱۳۴۰.قمری که‌دراصفهان درصدد تکمیل تذکرةالقبور مرحوم آخوند ملاعبدالکریم گزی اعلی‌الله مقامه برآمده وخواستم که‌آنچه راکه از قلم‌آن‌بزرگوار فوت‌شده است برآن مزید گردانم ناچار بجستجوی قبور متبرکه پرداختم تاروزی‌بمحلی که‌موسوم بقبرآقا ومورد توجه اهل‌محل‌بود مصادف‌شدم‌دراین

---

۱ ــ صائب‌را طبق‌معمول آن‌زمان بایدبا(یاء) تلفظ وحساب کرد

۲ ــ عبد الرشید دیلمی همشیره زاده میر عماد معروف از مشاهیر خوش نویسان‌عصر

۳ ــ مولانا محمدسعید اشرف‌فرزندعلامه مشهور مولی محمدصالح مازندرانی و ازاسباط عالم‌جلیل مولی‌محمدتقی مجلسی‌است.درعصرخود ازمعاریف فضلا واهل تقوی و مدتها درهندوستان‌معلم دختراورنك زیب پادشاه‌ودرمراتب‌شعروشاعری ازشاگردان صائب بوده‌است.

محل در کنار جنوبی نهر موسوم بجوی شاه باغی بود ملکی آقای حاج سید جواد کسائی (این باغ واقع در محله لنبان فعلی است که جزوی از محلهٔ تبارزه عباس آباد اصفهان بوده است) در گوشه باغ سکوئی بود که این قبر در آنجا قرار داشت اما اثری از سنگ ظاهر نبود تا اینکه با کومك باغبان خاکهای روی قبر را بیکسو زده و سنگ قبر را مشاهده کردم. برروی سنگ نام صائب و تاریخ وفات ذکر نشده و فقط غزلی از اشعار او بر آن نقرشده بود و آنگاه بقرینه قبور مجاور که از خویشان نزدیك صائب معرفی شده و سنگ قبرشان خوانا بود معلوم شد که این قسمت مقبرهٔ خانوادگی صائب و این قبر متعلق بخود اوست بعد از شناسائی موضوع را بدانشمند محترم جناب آقای الفت تذکار داده و صاحب باغ راهم بحقیقت امر واقف گردانیدم و هرچند که از طرف هیچکس اقدام لازم در بنای مقبره بعمل نیامد اما بقدری شد که توجه مردم و اعتقاد آنان بصاحب قبر مانع شد که این قسمت از باغ هم بقسمتهای دیگر ملحق شود و امروز بجای قبر صائب گاراژی عریض و طویل بوجود آید) نگارنده میگوید که از توجه فعلی مردم (مخصوصاً بطوریکه شنیده شد طبقهٔ نسوان) بدین مکان و اینکه آن را قبر آقا نامیده و شبهای جمعه و لیالی متبرك بزیارت آن میرفته و شمع روشن میکرده اند ظاهر میشود که قبر صائب از سالهای پیش مورد توجه مردم و زیارتگاه اهل معنی بوده است و مؤید آنست که گفته بودیم این مرد را گذشته از مراتب شعر و شاعری اهل حق و باطن میدانسته اند و از همین جاست که مرقد روشن دلان را سینهٔ پاکان شمرده و آثارشان را اولاد و اعقابشان دانسته اند کدام خانه‌ای از آب و گل است که با نهانخانهٔ دل مشتاقان برابری کند و نهفتهٔ خود را چون نهفتهٔ دل از فنا و زوال بر کران دارد. و چه خوب گفته است خود صائب

جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل بعد از این صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

باری همینکه این شایعه قوت گرفت و رفته رفته اهل ادب بشخصیت صاحب قبر آشنا شدند اولین بار درسال ۱۳۱۷ شمسی این موضوع از طرف ادباء محترم آقایان ادیب وخشوری اصفهانی و ابراهیم صفائی ملایری اعلام وضمن مقاله‌ای که در مجلهٔ نفیس ارمغان مرحوم وحید بچاپ رسانیدند بعموم اهل ذوق اطلاع داده شد که قبر صائب ظاهر گشت اشعاری که برروی سنگ قبر نقر شده اول این بیت:

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من من همان ذوقم که میبابند از گفتار من

وسپس این غزل است که در ذیل نقل میشود:

درهیچ پرده نیست نباشد[1] نوای تو عالم پر است از تو و خالیست جای تو

---

۱ - (نیست نباشد) یعنی معدوم نباشد و مرحوم هدایت که این بیت را نقل کرده است چون توجه بدین نکته نداشته در مصراع تصرف نموده و آن را بعبارت (که نبود) بخیال خود تصحیح کرده است وعدد این غزل در منتخبات خود صائب دو سه بیتی اضافه دارد. در اینجا لطیفه‌ای بیادم آمد که نقل آن بی تناسب و تفریح نیست: شیخ محمدعلی حزین لاهیجی عالم و شاعر مشهور در سوانح خود نوشته استکه « همینکه نادرشاه افشار بنای مقبرهٔ خود را در مشهد مقدس باتمام رسانید صبحگاهی این بیت باخط جلی بر دیوار مقبره نوشته دیدند وچندان که جستجو کردند اثری از نویسنده نیافتند»

تاج و کمر چو موج وحباب ست ریخته در هر کناره‌ای زمحیط سخای تو
هر چند کائنات گدای در تو اند هیچ آفریده نیست که داندسرای تو
درمشت خاك من چه بود لائق نثار هم از توجان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو
صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند ای صد هزار جان مقدس فدای تو

اولاد واعقاب صائب

تا آن جا که نگارنده تحقیق کرده است صائب را پسری بنام میرزا رحیم صائب بوده که در بعض از تذکرها فقط یکی دو بیت از او نقل کرده اند. حفید او میرزا محمد علی نامیست که ظاهراً از زی میرزائی خارج و در سلك علماء منسلك گردیده است مردی هم بنام میرزا محمد محسن در این خاندان شهرتی داشته که معلوم نیست فرزند بلافصل صائب است یا فرزند محمد علی دوم و قبر این دو نفر اخیر نیز برروی همان صفه ایست که قبر صائب در آنجا قرار دارد.

درسر چشمهٔ طهران مردی ازاهل علم وخاندان قدیم وجود داشت که بروایت فرزندش (آقای محمد صائبی وکیل محترم دادگستری) از نوادهٔ صائب بود و مدعی بودند که جد ایشان ازاصفهان بخوانسار رفته ودرعداد علما آنجا درآمده است ومیگفتند که تاصائب چندان فاصله‌ای ندارند.

درهرحال ازوضع سنك قبر میرزا محمدعلی حفید صائب استنباط می شود که فرزندان وی به زی علماء و فقهاء عصر در آمده‌اند (بااینکه صائب دراین باب نگران بوده و فرموده است)

تاسرانجام چه ازپرده درآید کامروز دور برواری عمامه وقطر شکم است

و بدبختانه این آقای محمد صائبی آنقدر سرگرم کارهای دنیاو مشاغل دادگستری است که اصلا (داد و فریاد) مارا نمیشنود و هرچه تقاضی میکنیم که از آثار جد بزرگوار خود چیزی بما بنمایاند مضایقه میکند.

ماجرای ساختمان مقبرهٔ صائب

درسال ۱۳۲۸ که یاران دیرین من شاعران وادیبان نقاد دانشمند آقایان احمد سهیلی خوانساری و احمد گلچین معانی باصفهان رفته و بزیارت قبر صائب توفیق یافتند. شاعر وادیب متتبع شهیر و سخن شناس کم نظیر آقای گلچین بسائقهٔ فطرت پاك و اعتقاد قلبی بمظاهر علمی و ادبی کشور خود با اهتمام عجیبی که درانجام کارهای خیر دارد بگمان اینکه (علی آباد شهری است) و اولیای امورما گاهی برسبیل طفرهٔ از کار های دیگر (هرچند که طفره محال است) متوجه این کارها شده و بیاد احیاء مفاخر ومآثر بزرگان خود میافتند برای احداث مقبره‌ای جهت صائب (ولو هرقدرهم کوچك و کم هزینه

باشد) واینکه لااقل محوطهٔ مقبره محفوظ بماندو بنام موقوفات وقف برمصالح وموقوفات شخصی ابن وآن نشود وبقسمت‌های دیگر باغ ملحق نگردد درشدت گرمای طهران یکه‌و تنها مدتی باینطرف وآن طرف دوید وحتی شفعائی(که‌خود بادعاء همشهری گری باصائب دارای حق‌شفعه ! وشفیع در موضوع بودند) برانگیخته وهیاهوئی در فرهنگستان ایران و وزارت فرهنگ واداره اوقاف براه انداخت که حقاً رسانیدن آن هیاهو وفریادها نیز بگوش بزرگان کشورما کارهمه کس نیست وبااینکه صریحادراین باب یعنی حفظ آن‌مکان وبنای مقبره دستخط مطاع وزارت فرهنك صادر واوامر غلاظ و شداد بامنای موقافات اصفهان‌در قطع ایادی موقوفه خواران وتهیه نقشهٔ مقبره ابلاغ وبالاخره تمام مقدمات کارآماده وفراهم شدو حتی‌در اخبار صحیح روزنامه‌ها دیده شد که‌وزارت فرهنك‌مبلغ بیست‌هزارتومان جهت بنای مقبره تخصیص داد معذالك تاحال هیچگونه اقدامی ازهیچ کجا بعمل نیامد واین اوامر مطاع ازلای (پرونده ها) بجائی نرفت واگر رفت(درپرونده های‌آنجا بایگانی شد)

درهمت وپشتکار آقای گلچین همین‌بس که‌وزارت فرهنك وفرهنگستان را ملجاء کرد تادر این‌باب کمسیونی ازاشخاص ذیعلاقه تشکیل داد واین مقدمات هم بقدرت افراد آن کمسیون‌انجام‌شد وگویا تنها فایده‌ای که‌بخشید این‌بود که لااقل قبر صائب‌در همه‌جا شناخته شدودیگرموقوفه خواران راجرئت تبدیل باحسن نماند .

باغ تکیه‌بسیار وسیع‌وگویادرحدود ده‌جریب‌بوده است که‌بمرور ایام ازبین رفته واکنون قریب پنجهزار مترآن که‌دارای محصول(سردرختی) ودراجارهٔ اشخاص است باقی مانده است وبنا بتحقیقات آقای گلچین باغ مزبور درخیابان صفا که درامتدادمادی (نهر بزرك) نیاسر قراردارد واقع وازلحاظ قرب جوار بامسجد لنبان بصورت‌موقوفه (یعنی ملکیت نوعی معدودی ازابناء نوع) در آمده است که یکقسمت ازمجادلات و مناقشات ایشان مربوط بهمین موضوع وامید انتزاع ازآن ایادی بوده است .

آقای گلچین شرح مبسوطی ازخصوصیات باغ وقبرها وماجرای مربوط بوقف آن در یکی ازشمار‌های سال ۱۳۲۸ مجله طهران مصور انتشار داده است که ما قسمتی ازآن را تا آنجا که مخصوص به قبور وحاوی اطلاعات مفید است عیناً بنظر خوانندگان‌می رسانیم .

« باغ تکیه باغی است بمساحت پنجهزار متر مربع مشحون از انواع درختهای میوه ودر موقعیکه مابدانجا رفتیم سراپا غرق شکوفه بود وزیبائی خیر کننده‌ای‌داشت درقسمت جنوبی این‌باغ پای دیوار صفه‌ای قرار دارد وبرروی آن قبرصائب واندکی بالاترقبرنوهٔ‌اومحمدعلی فرزندمیرزا رحیم‌صائب وقدری بالاتر قبر میرزا محمدمحسنا فرزند صائب واقع شده . هرسه سنك درزیر گل ولای محو شده‌بود و ماپس از آن که خار وخاشاك‌رارفتیم وگل‌ولای‌راشستیم توانستیم‌خطوط‌هرسه سنگرا بخوبی بخوانیم

سنك قبر صائب یکپارچه ومیان تهی است ولی فعلا بدو نیم شده میان سنك را بدین منظور تهی ساخته‌اند که‌در آن گل بگذارند . یك مطلع ویك غزل از صائب بخط محمدصالح(خوش نویس مشهور آن عصر که قسمتی از کتیبه مدرسه چهار باغ بخط اوست براین سنك منقوراست(دراینجاهمان ابیاتیکه قبلامذکورشدمندرج است ودر پائین سنك نوشته تحریراً شهر جمادی‌الاولی سنه ۱۰۸۷ فقیر محمدصالح .دربالای سنك دوم چنین نوشته شده .وفات مرحمت وغفران پناه میرزامحمدعلی ولد میرزا رحیم صائب بتاریخ یوم یکشنبه هشتم شهر جمادی‌الثانیه ۱۱۴۱ وبچهارطرف سنك این ابیات .

کردرحلت ازاین سرای فنا ناصر دین یگانهٔ دوران
درصلاح و سخا یگانهٔ عصر معدن جودومخزن احسان
الی آخر

بااینکه شعرخوبی نیست ولی ازبیت اول و دوم چنین معلوم میشود که میرزامحمد علی شخص محترمی بوده ومقامی روحانی داشته است .

برسنك سوم که یك قطعه مرمر کوچك است چنین نقرشده .وفات مرحمت وغفران پناه میرزا محمد (محسنا) ابن میرزا محمدعلی صائب فی هفتم شهر محرم‌الحرام ۱۱۴۹

چاپ وانتشار آثار صائب

دیوان صائب‌مانند اغلب دواوین وتذکرهای نفیس کمیاب اولین بار در هندوستان بانواع مختلف بچاپ رسید .

ودر ایران اولین کسیکه شعر و شخصیت صائب‌را بطبقهٔ جوان معرفی کرد مرحوم حیدرعلی کمالی اصفهانی یکی ازشعرای معاصر بود که‌با همت وی درتدوین و انتشار منتخباتی ازصائب بسیاری‌از شعرای جوان ومردمان صاحب‌ذوق گمشدهٔ خود را پیدا کردند وآنچه‌را که‌در باطنشان خلجان میکرد دردسترس خودیافتند .

بخاطر دارم که درهمان اوقات گاهی غزلی ازصائب درروزنامهٔ توفیق که‌متعلق بمرحوم محمدعلی توفیق رحمة‌اله علیه‌بود منتشر میشد .

اولین کسی‌هم که شرح حال‌این مردرا بعداز سالها خمول و گمنامی بتفصیل و تحقیق نوشته وانتشار دادفاضل مرحوم میرزامحمد علیخان تربیت تبریزی بودو ازآن پس صائب که بهمت این علاقه‌مندان بطبقه جوانان‌و بسعی آنان باکثر اهل‌ذوق‌معرفی وکم کم حقیقت شخصیت‌او واضح وآشکارشد جوانان پرشور درراه احیاء آثاروانتشار اشعار وی‌بر یکدیگر سبقت گرفته ومتعاقب هم منتخباتی تهیه‌و منتشر نمودند که‌ازآن جمله است . منتخب آقای‌زین‌العابدین مؤتمن ادیب و نویسندهٔ دانشور که حقامجموعه‌ای ممتع‌وپر فائده وراجع باحوال‌و اخلاق صائب دارای تحقیقاتی عمیق وبیسابقه می‌باشد و دیگرانتخاب دبیرمحترم آقای جعفر آزمون که‌هرچندشخصاً آن را ندیده‌ام امابنابر مسموع انتخابی نفیس وباارزش است .

واما راجع بدیوان حاضر که نگارنده در انتخاب آن دخالت نداشته‌است باید بگویم که هرچند باعتقاد من بهتر این بود که از کلیهٔ نسخ موجود از کلیات صائب انتخابی جامعتر و بیشتر از آنچه که تاحال منتشر شده است بعمل آید و از هر غزل چندبیت عالی و یکدست گلچین و برگزیده گردد و در واقع عین همان اشعاری که صائب شخصا از دیوان خود انتخاب و تحریر کرده است آن‌هم باجرح و تعدیلی دقیق از طرف چندنفر از اساتید و سخن‌شناسان چاپ و در دسترس اهل ادب گذاشته شود و اصلا قصائد او که خارج از فن و هنر اوست بچاپ نرسد.

اما از آنجا که مردم بعد از آشنائی اجمالی باشعار صائب جویای کلیات وی گشته و هر روز بکتابخانها مراجعه میکردند و نسخ چاپ هند آن‌هم مکرر و مغلوط و اخیراً بسیار کمیاب گردیده بود و از طرف دیگر جوان باذوق پرشور آقای **بیژن ترقی** فرزند برومند دوست محترم آقای **محمدعلی ترقی** مدیر محترم کتابخانه کهنسال خیام با یک خلوص نیت واعتقاد صافی یکه وتنها بدین کار همت گماشته و تمامی اشعار حاضر را از روی نسخه نفیس کتابخانه ملی ملك (که حواشی آن تماماً بخط صائب است) و نسخهٔ مرغوب ومصحح کتابخانه مجلس و نسخ دیگر باصرف اوقات و تحمل زحمات استنساخ و برای چاپ آماده کرده بودند دیگر انصاف نبود که باحتمال انتخاب بهتری این منتخب کلی که بالنسبه بآنچه که تاحال منتشر شده در حکم کلیات است چاپ و مورد علاقمندان واقع نشود. واینجانب بخصوص باید از این کار خیر بیش از دیگران ابراز انبساط و تشکر نمایم که بحمدالله بآرزوی دیرین خود رسیده ومی بینم که بالاخره این حقیقت هم مانند هر حقیقت دیگری در پردهٔ استتار نماند و هر روز بتعداد شناسندگان صائب و اقبال ارباب همت بنشر وتعمیم آثار او افزوده شد و یقین دارم که این اقبال واستقبال هنوز در اولین مرحله کمال است و زود باشد که صائب بحق خود برسد ومقام واقعی خویش را در قلب صاحبان عواطف واحساسات رقیق و بلکه عموم مردم این مملکت بازیابد وهمه کس قدر و قیمت این گنجینهٔ معانی را که ذخیره‌ای از ذخائر ادبی ماست بداند.

درخاتمه این مقال باید بعرض برسانم که شدت علاقه بآثار صائب مرا بر آن داشت که خواهش دوست محترم آقای محمدعلی ترقی وامر وابرام شفیق صدیق دیرین خود شاعر و ادیب هنرمند وهنرشناس نقادارجمند آقای احمدسهیلی خوانساری مدیر مطلع ومغتنم کتابخانه ملی ملك را اجابت و این مقدمه وشرح حال را درو ضع وحالی تهیه نمایم که نه مجال کافی در تحقیق وتفحص بیشتری بود و نه حال مناسب ومساعدی برای این کار زیرا اولا زمانی شروع بدین مقصود شد که طبع کتاب بانجام رسیده وجهة عدم وقفه درانتشار آن عجله و شتاب تمام ناگزیر بود وثانیا ناهنگامی دست بدین مهم زده شد که از اختلال احوال و پریشانی حواس وانحراف مزاج بغایت بیخبری وانصراف از امور ادبی رسیده بودم وبفحوای این مثل عربی که میگوید **«حال الجریض دون القریض»** از هجوم انواع صروف و بلایای

زندگانی دراین مملکت ودر این عصروزمان بالمره ازکارهای معنوی یعنی ازفطرت خود دور واز شعروشاعری بر کنار ومهجور مانده بودم.

قیل وقال زندگانی ذوق وحال ازیاد برد   رنگ این آئینه راز نگ ملال ازیاد برد

الی الله المشتکی وعلیه المعول ودر این کشور که ازبخت بدما معر که مادیات ومهلکه معنویات گردیده است آن قدر صوارف ذوق وحال وموانع حقیقت ومعنی روزافزون وبسیار است که کم کم بین ما وفطرت ما حائل ها پدید آورده وخلق وخوئی دیگر بما ارزانی داشته است.

کل یوم تبدی صروف اللیالی   خلقاً من ابی سعید غریباً

ودر نتیجه نه تنها آن طوریکه منوی من ودر خوراین مهم بود نتوانستم ازعهده برایم وبحق تحقیق وذکر بسیاری ازمطالب لازم توفیق حاصل کنم بلکه بخطا ولغزش درنگارش ازتاکیدغیرمفید وتکرار غیرلازم وتطویل بلاطائل نیز در افتادم ولیکن از آنجا که عذر موجه دارم ازخوانندگان محترم وارباب بحث وتحقیق خواستار عفوواغماض وامیدوار قبولم ((الالاتلوم مانی کفی اللوم مابیا))وچشم آن دارم که درمقدمه بطفیل ذی المقدمه بنگرند ونا تمامی کار مرا بتمامی شعرصائب ببخشایند.

اجازه میخواهم که این نکته را نیز بعرض رسانیده وتوصیه کنم که خوانندگان باید دراین دیوان بچشم تأمل وامعان بنگرند وچندان تفکرودقت کنند که بسبك شاعروزبان او اطلاع ووقوف بهمرسانند وبیك نظر سرسری واجمالی اکتفا ننمایند که حقیقت وواقع هیچ چیزرا بایك نظر سطحی نمیتوان شناخت وبکنه معانی ودقایق جزبا نظردقت ومعنی نمیشود رسید.

همچنان که ازقدیم نظرهٔ اولی رانظرهٔ حمقاء خوانده وفهم معانی را موقوف به بحث وتحقیق در مطالعه دانسته اند.

ونیز هرگاه در پاره ای ازغزلها وابیات انحرافاتی ازبعض قواعدغیر منصوص شعر ملاحظه نمایند آن ها را احمل بر بی اطلاعی صائب نکنند وبدانند که مردی چون او درفن خود مجتهد مسلم است وبرمجتهد درامری برفرض که مصیب هم نباشد بأسی نیست واینك باتمثل بدین بیت در حق صائب که من او را صاحب کلام جامع لقب داده ام نوشتهٔ خود را بپایان میرسانم.

هیهات ان یاتی الزمان بمثله   ان الزمان بمثل لبخیل

تهران بیستم تیرماه ۱۳۳۳ شمسی

امیری فیروز کوهی

نمونه‌از نثر صائب

زبان شکسته‌ترم از قلم نمیدانم — که شرح آن بکدامین زبان کنم تقریر

غرض از تحریر این پریشان رقم آنکه در اواخر ماه رمضان فرمانی از جانب سلطان صاحب‌قران مشتمل بر منع شراب و آزار میخوارگان رسید.

رندان باده نوش که آماده این شده بودند که باشاره ابروی هلال عید بدست سبو بیعت تازه کنند و باسبز خطان ته گلگون شیشه و پیاله دست در گردن کرده چهره زعفرانی ارغوانی سازند از استماع این خبر انگشت تأسف بدندان گزیدن گرفتند و بآب دیده دست ازدامن دختر رز فروشستند.

هلال عید که ناخن بردل ارباب طرب میزد در نظرها بعینه شکل ناخنه بهم رسانید، بزرگان خم وخردان پیاله که ازمی درجوش وازنشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شدند وازاشك عقیق رنك چهره خاك را لعل گون ساختند. پیاله ازدست رفت وصراحی ازپای در آمد. تاك را ازواهمه خون در رگها خشك گشته و از خوشه گریه در گلو گره گردید.

مستورهٔ بنت العنب که چون نوردیده همیشه در پردهٔ زجاجی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبروی حرمتش بخاك مذلت ریختند.

شمع را که مجلس افروز بزم رندان بوداز مشاهدهٔ این حالت جانکاه دوداز نهاد برآمد وجهان روشن درنظر تاریك شد حباب کاسه سرنگون را که چشم از روی پیاله برنمیداشت وچون(؟) از خانه زادان ساغر بود کشتی عشرت دریائی گشت نای که در همدمی ارباب طرب انگشت نما بود بنداز بندش جدا ساختند.

کمانچه که ثابت قدم بزم عشرت بودخاك در کاسه سرش ریخته بتیرش زدند.

دائرهٔ که حلقه بندگیش در گوش کشیده از شادی در پوست نمی گنجید بضرب طپانچه ازدائره اهل نشاط بیرونش کردند.

چنك که همیشه جادر دامن زهره جبینان ماه طلعت داشت بجهت ضبط قانون موی کشان از پرده بیرونش کشیدندو پرده ناموسش بناخن بی‌اعتباری دریدند.

طنبوررا گوشمالی ندادند که دیگرهوس نغمه پردازی کند ورباب را آنچنان ننواختند که بعدازاین باحریفان ناسازگاری کند واگر بوی برند که عودبر عشاق نوای مخالف خوانده در زمانش چون عودقماری بسوزند.واگر بشنوند که موسیقار باکسی همنفس گشته سرب در گلویش بریزند

امید که منشور رخصت ازدیوان رحمت پناهی صادر گردد وآب رفته بجوی شیشه و پیاله بازآید ومستورهٔ بنت العنب که در پرده خفا محجوب مانده شهر روان گردد وچشم پیاله بدیدار قرة العین روشن گردد ـ یارب دعای خسته دلان مستجاب کن.

این نمونهٔ نثر از روی بیاض متعلق به استاد محترم آقای همائی نقل شده.

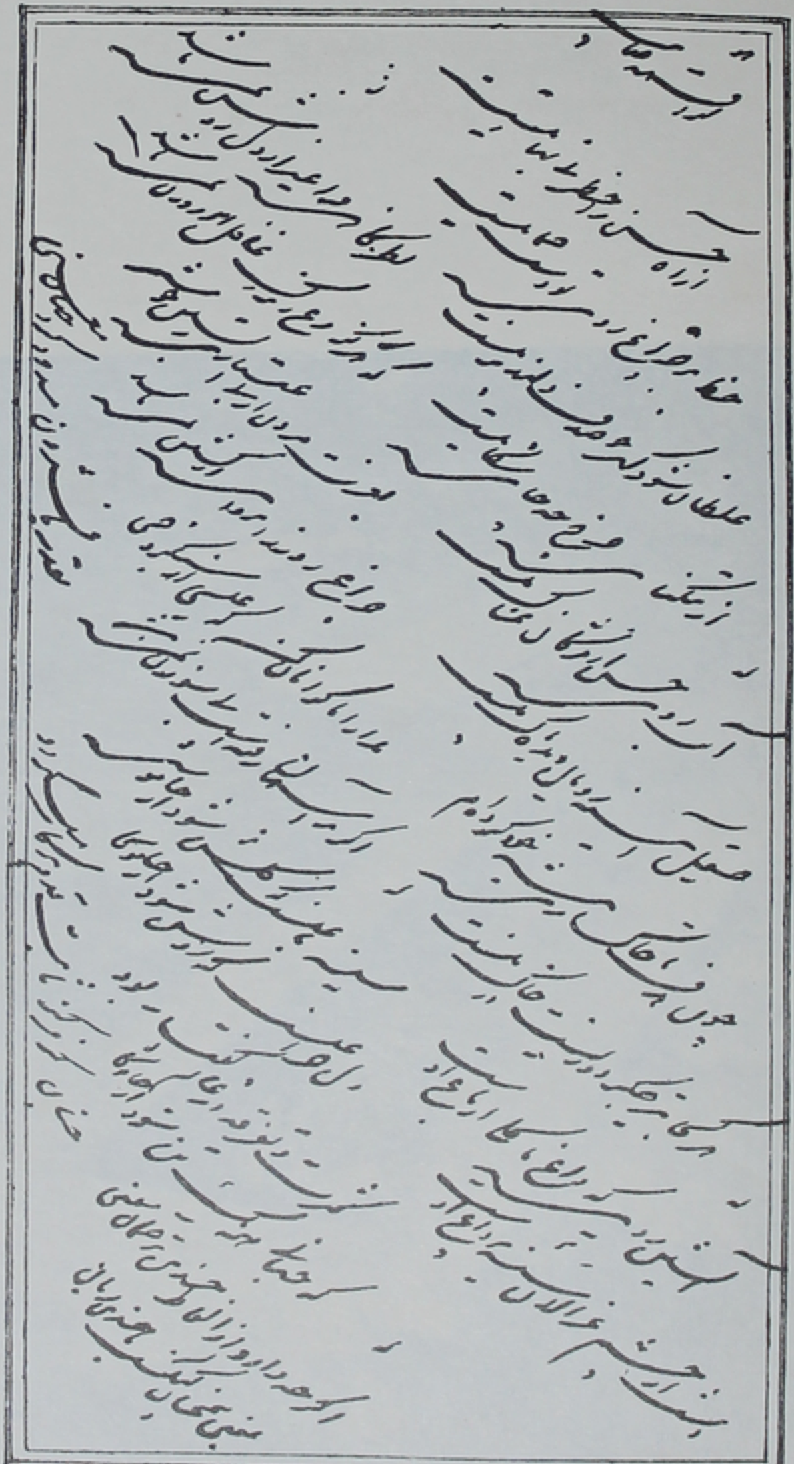

نمونهٔ خط صائب

DATE

138
24/3/70

32
11/72

27 JAN 1973

20/5/70

7 NOV 1970

11 NOV 1970

6 FEB 1973

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

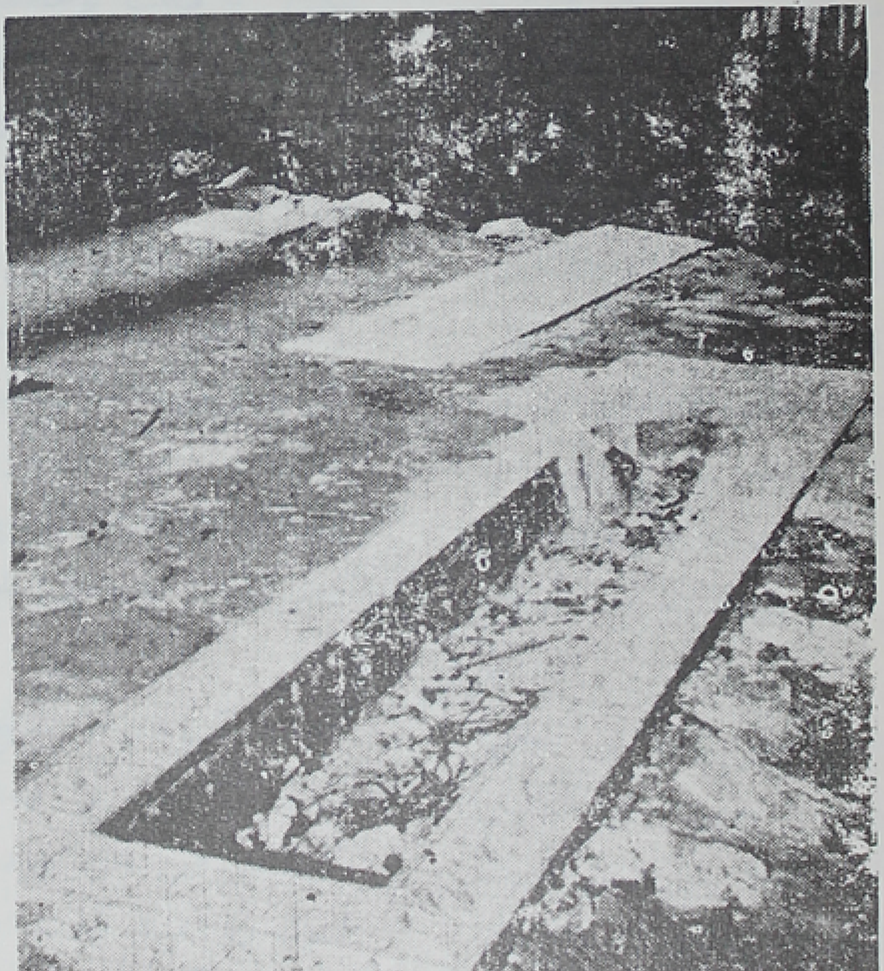

مقبرة صائب

DATE

138/12 24/3/70	32 [illegible] 11/72		
13/5/70 20/5/70	27 JAN 1973		
7 NOV 1970			
11 NOV 1970			
16 FEB 1973			

Call No. ________ *Date* ....

Acc. No. ________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل - ۱

اگرنه مَد بسم‌الله بودی تاج عنوانها / نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها
نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم / بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران / اگر چه صورت مقراض لادارد گریبانها
سرشوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون / تهی سازید از سنك ملامت جیب ودامانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت‌رو / که‌داردیادهر موری درین وادی سلیمانها
بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی / بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها
گلستان سخن را تازه رودارد لب خشکم / که جزمن‌میرساند درسفال‌خشك ریحانها
نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی / که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
کدامین نعمت‌الوان بوددرخاك وخون‌تنها / زخجلت بر نمیدارد فلك‌سرپوش‌این خوانها
چنان ازفکرصائب شورافتاده است درعالم / که‌مرغان‌این سخن‌دارندباهم درگلستانها

غزل - ۲

ای خارو خس بحر ثنای تو سخنها / گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
یکباز برین نه چمن سبز گذشتی / سر در پی بوی تو نهادند چمنها
ماو سر آن زلف‌و پریشانی غربت / گرد سر این شام شود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد / غول ره ما گشت درازی سخنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست / تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها
تا شبنم افتاده بر افلاك بر آید / خورشید جهان تاب فرو هشته رسنها
هرجا که شود خامهٔ صائب گهر افشان / تا حشر بماند چو صدف بسته دهنها

غزل - ۳

خوش آنکه ازدوجهان گشت بی‌نیاز اینجا / گرفت دامن آن یار دل نواز اینجا

مبین دلیر درآن صید شاهباز اینجا
که چشم بسته‌کند صید شاهباز اینجا
در بهشت برین گر گشاده میخواهی
بکن بمردم محتاج در فراز اینجا
اگر بسایهٔ بید احتیاج خواهی داشت
در آن جهان عَلَم آه بر فراز اینجا
کسی میانهٔ اهل جنون علم گردد
که بادبان کند از پرده های راز اینجا
بآستان خرابات سرکشی مفروش
که بیست‌حج پیاده است یك نماز اینجا
تراکه راه بسنك محك بود فردا
مکن ملاحظه از بوتهٔ گداز اینجا
نسیم رحمت حق گرچه‌عقده پرداز است
بکوش و غنچهٔ دل ساز نیم باز اینجا
درانتظار تو از جوی شیر چشم بهشت
سفیدگشت مشو آشنا طراز اینجا
زآفتاب قیامت نمیشوی بیدار
چنین که‌چشم تو بستست خواب‌ناز اینجا
بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش‌و سخن را مکن دراز اینجا

غزل - ۴

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا
شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم
رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست‌کوتاه من‌و گردن او هیهات است
بال خفاش کجا تارك خورشید کجا
سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود
حاصل عمر تهی دست من‌و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تواند
بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی
گل بسامان لب لعل تو خندید کجا
آب پیکان زدل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

غزل - ۵

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها
بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها
بیك کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانه عدم رفتند
بر آستانه چونعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
ازآن به تیرگی شب خوشم که مجنون‌را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیار ترك ما گیرند
نه شب بخواب روند این پرنده عقربها
فتاده تابره طرز مولوی صائب
سپند شعله فکرش شده است کوکبها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها	تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها
پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما	آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
باعقل گشتم همسفر یك کوچه راه از بیکسی	شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هرشب کواکب کم کنند از روزی ما پارهٔ	هرروز گردد تنك تر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم	هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها
سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد	کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها
هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم	زلفش بدستم میدهد سررشته آمالها

غزل - ۷

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا	میکشی برصفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست	زاد راهی برنمیداری از ین منزل چرا
هست چون جان چار دیوار عناصر گومباش	میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
کار باتیغ اجل در زندگانی قطع کن	کار هارا میکنی برخویشتن مشکل چرا
شد ز وصل غنچه گلبو جامهٔ باد سحر	در نیامیزی درین گلشن باهل دل چرا
چون شدی تسلیم هر کام نهنك ساحلی	اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
میتواند کشت مارا قطرهٔ سیراب کرد	اینهمه استادگی ای ابر دریا دل چرا
نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن	شمع خود راه میبری دل مرده زین محفل چرا
صحبت از حال است اینجا گفتگورا بار نیست	وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا
دیده ای صحرائیان از انتظارت بیهشند	اینقدر در ره توقف کردن ای محمل چرا
ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد	پافشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود	چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
خاك صحرای عدم از خون هستی بهتر است	برسر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
ای که روی عالمی را جانب خود کردهٔ	رو نمی آری بسوی صائب بی دل چرا

غزل - ۸

زهی بساعد سیمین شگوفهٔ یـد بیضا	نظر بنور جمال تو مهر و دیدهٔ حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم	که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
دران سرا است بزرگی که نیست فکر بزرگی	دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

مکن نصیحت اهل لباس و بخیه بلب زن
عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

غزل - ۹

ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را
مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

دهان شکوهٔ مارا بحرفی میتوان بستن
بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

قناعت کن بنان خشك تابی آرزو گردی
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

دل از مردان رباید دام زلف شیر گیر او
چراغ از چشم شیر انست دائم آن نیستان را

کند چون دام زیر خاك طوق خویش را قمری
بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

غم عالم فراوان است و من یك غنچه دل دارم
چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

بهمت جسم را همرنك جان کن از سبکروحی
ببر زین فرش باخود این غبار عرش جولان را

که غیر از خامهٔ صائب درین دی ماه بی برگی
بفکر تازه دارد زنده دل خاك صفاهان را

غزل - ۱۰

شد استخوان ز دور فلك توتیا مرا
بار دگر نماند درین آسیا مرا

درویشیم بسایهٔ دیوار میبرد
هرچند زیر بال خود آرد هما مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشت قامتم
نشکسته است آبله در زیر پا مرا

خشم است خوردن من و عیب است پوششم
این است از زمانه لباس و غذا مرا

پائی بخواب رفتهٔ کوه تحملم
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

فارغ ز کام هردو جهانم که کرده است
حیرانی جمال تو بی مدعا مرا

مهمان خوان خویشم اگر نیك و گر بد است
حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

در یتیم را چه شناسد صدف که چیست
سهلست اگر سپهر نداند بها مرا

از چرخ منت پرکاهی نمی کشم
گر استخوان ز درد شود توتیا مرا

در معنیم فقیر و بصورت توانگرم
چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا

خون در تلاش جامهٔ الوان نمیخورم
سالی بس است کعبه صفت یك قبا مرا

از سایه‌ام اگر چه بدولت رسید خلق
یك مشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نه بسته است کسی پای سیرمن زندان شده است بند گران وفا مرا

غزل - ۱۱

درهوای کار دنیا میفشانی جان چرا میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
دل بدنیای دنی دادن نه کار عاقلست میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا
میکشد آبای علوی انتظار مقدمت ماندهٔ دربند این گهواره چون طفلان چرا
ازبصیرت نیست گوهررا بدل کردن بخاك آبروی خویش میریزی برای نان چرا
چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا
نان جو خور دربهشت جاودانی سیر کن میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
چشم برراه تو دارد تاج زرین شهان برصدف چسبیدهٔ ای گوهر رخشان چرا
چیست اسباب جهان تادل دراو بندد کسی میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا
دربیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است نیستی درفکر تخم افشانی ای دهقان چرا
خنده کردن رخنه درقصر حیات افکندنست میشوی ازهر نسیمی همچو گل خندان چرا
زوددرگل می نشیند کشتی سنگین رکاب چار پهلو میکنی تن را زآب و نان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است پای خود پیچیده ای چون کوه دردامان چرا
دردمیگردد دوا چون کامرانی میکند میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمه شب مانده ای در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست گوهر خودرا نمی سنجی درین میزان چرا

غزل - ۱۲

بر چرخ محیط است فروغ نظرما ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما درگرو پختگی ماست آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلك را بتغافل گذرانیم پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما
شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم از جنبش رگ گرچه دمد نیشتر ما
از همرهی عقل بجائی نرسیدیم پیچیده تر از راه بود راهبر ما
هرچند پرو بال نداریم چو شبنم از پرتو خورشید بود بال و پر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج آسایش منزل نبود در سفر ما
در نامهٔ ما حرف نسنجیده نباشد از جیب صدف سفته برآید گهر ما

چون دیدهٔ ماهی که نماید زته آب
از پردهٔ سنك است نمایان شرر ما

صائب جگرش چون جگرصبح شودچاك
یکروز اگر چرخ کشد دردسر ما

غزل - ۱۳

حاجت دام کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

از غبار نالهٔ ما دردمندان آگه اند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون
بیشتر در پردهٔ شب میخزد نخجیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود
آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما

دیدن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را
داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما

خود هم‌از زلف درازخویش دربندبلاست
یکسرش درگردن یوسف بود زنجیر ما

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما

از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب
کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما

خواب ما باخواب چشم یارازیك‌پرده‌است
هیچکس بیرون نمی آرد سرازتعبیر ما

اینکه صائب دست ماازدامن‌او کوته‌است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

غزل -۱۴

چشم مست یارشد مخمورو مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتادو در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ‌سربسته راچون آب‌خواندن حق‌ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان.
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل‌چون عرق برروی خوبان میدویم
چون کمند زلف گستاخ برو دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهربین قبا پوشیم ما

کار روغن میکند برآتشی با آب تیغ
خون منصوریم و دائم بر سرجوشیم ما

از شراب‌ما رگ خامیست‌صائب موج زن
گرچه‌عمری شددرین‌میخانه درجوشیم ما

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

شعلهٔ نیلو فری درمحفل قدس است باب
دور کن اینجا زخود دود شرار خویش را!

پردهٔ دام است خاك اینجهان پر فریب
بند عزلت برمدار از پا شکار خویش را

برزر کامل عیار آتش گلستان میشود
فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را

ای که درچشم‌خوداز یوسف‌فزونی درجمال
از دو چشم خصم کن آئینه دار خویش را

یك سیه خانه است گردون از بیابان‌عدم
گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

زاد همراهان درین وادی نمی‌آید بکار
پر کن ازلخت‌جگر جیب و کنارخویش را

گرد راه از چهرهٔ سیلاب میشوید محیط
متصل گردان بدریا جویبار خویش را

گوشه‌گیری کشتی نوح‌است دربحروجود
ازگشایش وارهان جسم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی
در بهاراز خودبیفشان برك‌وبار خویش را

باخم می یا سبو یا خشت یاپیمانه کن
بیش ازاین‌در پامیفکن‌خاکسارخویش را

نیست صائب قول را بی فعل‌در دلها اثر
بر نصیحت چندبگذاری مدار خویش را

غزل - ۱۵

در آتش است نعل نسیم بهار را
رنگ ثبات نسیت گل اعتبار را

کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست
مژگان بخون گل نشود سرخ خار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل‌است
پروای باد نیست چراغ مزار را

بی‌طاقتی است قسمت منعم زچرخ مال
از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

روشن دلان همیشه بسختی بسر برند
در سنك زندگی بسر آمد شرار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

غزل - ۱۶

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاك و خون کشید رخت‌لاله زار را

از برق‌ِ باد نعل رحیلش درآتش است
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون‌شوق پای در جگر سنك نقش زد
با کبك همخرام کند کوه سار را

هر موئ دلفریب تو شیرازهٔ دلست
متراش زینهار خط مشکبار را

سنك یـد است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه ای پیش از خزان زخود بفشان برگ و بار را

غزل-۱۷

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ما ززنگار غم است از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
هر که با ما میکند نیکی نمیپاشد زهم رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم با وجود نی سوار برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار آرزو گرد باد دامن صحرای امکانیم ما
پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده ایم واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید برون در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده اند بی نیاز از نازو نعمتهای الوانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست دائم از راه نظر در بند زندانیم ما
دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنك ماست از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست تشنهٔ بوئی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید و مه را گل بروزن میزنیم از نظر بازان آن چاك گریبانیم ما
عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده اند در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
وحشی دارالامان گوشه تنهائیم دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما میستاند نافه مشگین نفس از هواداران آن زلف پریشانیم ما
صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز چون نگین در حلقهٔ گردون گردانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی آید زما از حدیث راست سرو این گلستانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلك ما چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

غزل-۱۸

بمژگان خار خار از سینه میرویاند آتش را بیاقوت لب از رخ رنك میگرداند آتش را
کبابم میکند آن مست بی پروا نمیداند که هر يك قطره اشك من بخون غلطاند آتش را
سپند من ندارد تاب مهتاب توسنگین دل مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم | سپند شوخ من ازسنك میرویاند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر | که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
بهمواری ادب کن خصم سر کش را که خاکستر | بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم | پریروئی که در چشم آب میگرداند آتش را
نمی باشد سپر انداختن درکیش ما صائب | سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

غزل - ۱۹

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در بهار ماخزانها چون حنا پوشیده است | گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
نیست جان سخت ما ازسختی دوران ملول | زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
درچنین راهیکه مردان توشه از دل کرده اند | ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم | قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت ما چون کمان ازصید خود خمیازه است | هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
چیست خاك تیره تا باشد تماشاگاه ما | سیرها درخویشتن چون آسمان داریم ما
گر چه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم | پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
گرچه غیرازسایه ما را نیست دیگر میوهٔ | منت روی زمین بـر باغبان داریم ما
گرچه صائب دست ماخالیست از نقد جهان | چون جرس آوازهٔ درکاروان داریـم ما

غزل - ۲۰

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا | درسواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
گرچه چون شبنم دراین گلشن غریب افتاده ام | باغبان از دامن گل میکند بستر مرا
میشود از غفلت سرشار من رگهای خواب | سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
جوهر آئینهٔ ما چـون زره زیر قباست | درصفای سینه پوشیداست بس جوهر مرا
بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار | بادهٔ خون مرده شد چون لاله درساغر مرا
نعمتی چون سیرچشمی نیست درخوان وجود | بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
آرزوئی هر زمان در دل بر آتش می نهم | آتش بی دود باشد عیب چون مجمر مرا
چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من | میزند صیقل بچشم بسته روشنگر مرا

سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد ساده‌لوح آنکس که‌می‌پوشد بخاکستر مرا
خرده‌بینی نیست صائب ورنه چون خال بتان یکجهان معنیست در هرنقطه مضمر مرا

غزل - ۲۱

ازجهان تا رشته تابی دسترس باشد ترا هر سر خاری درین وادی‌عسس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
میشوی افتاده تر هر چند بر خیزی زجا تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
چنداز آمیزش دریای وحدت چون حباب پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا
تا تومیلرزی بتار وپودهستی همچو موج قسمت ازدریای گوهرخار وخس‌باشد ترا
چشم بی‌شرم توسیری‌را نمیداند که‌چیست در تلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا
شرم‌ازحق کن منال‌از بیکسی‌چون‌ناکسان کیست آخر عالم ناکس که‌کس‌باشد ترا
صرف‌درپروازدل کن قوت بازوی خویش در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

غزل - ۲۲

در بیابان طلب راهبری نیست مرا سر پرواز ببال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش چون خس‌وخارزطوفان‌خبری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
می‌توان رفت چوآتش برگ‌و ریشهٔ‌شمع بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم چکنم جز دل خود نامه‌بری نیست مرا
خاطر امن بملك دو جهان می ارزد نیستم درهم اگر سیم و زری‌نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند درخور شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صائب جز دل امید گشایش ز دری‌نیست مرا

غزل - ۲۳

بآهی میتوان از خود برآوردن‌جهانی را که یك رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر ازحسن عالمگیراو واقف شدی زاهد
پرستیدی بجای کعبه هرسنك نشانی را

دل آئینه از شبخیز طوطی آب می گردد
نه آسانست صیدخویشکردن نکته دانی را

تماشای عیار ناز خوبان را چه میداند
که نتوان بیکشیدن یافت زورهر کمانی را

زپاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت
که دارد در بغل هرغنچهٔ اینجا گلستانی را

توگر نازك دلی ازنکهت گل روی میتابی
چه لازم برسرحرف آوری آتش زبانی را

سبکساران بشور آیند ازهر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را

ندارد شکوه ازاوضاع مردم دیدهٔ حق بین
بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را

نباشد سر کشی درطبع پیران گران تمکین
بصدمن زور بردارد زجا طفلی کمانی را

اگر درخواب بیهوشی نباشد گوشها صائب
به حرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

غزل- ۲۴

که دارد اینچنین سر گشته و بیتاب دریا را
که نعلی هست درآتش زهر گرداب دریا را

فروغ گوهر اندردیدهٔ من خواب میدزدد
که میریزد نمك درپردههای خواب دریا را

بزرگان را بحرفی میتوان ازجا درآوردن
که گرداند بگرد خویش چونگرداب دریا را

دل روشن باندك التفاتی میشود کامل
که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را

بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان
بسوی خود کشد هرموج چونقلاب دریا را

زحرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم
نیندازد زجوش خویشتن سیلاب دریا را

زطوق حلقهٔ زنجیرشد سودای من افزون
نزد مهر خموشی بردهن گرداب دریا را

نمیجوشد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق
بجوش آردمگر خورشیدعالمتاب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود برآرد یك نفس گرداب دریا را

غزل- ۲۵

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
این سك هرزه مرض چند دواند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
طعمهٔ خاك شود هر که فشاند ما را

ما که درهر بن مو کوه گرانی داریم
هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

برسر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زور غیرت مگر ازخاك دماند ما را

عشق ما رازدل ودین وخرد دورانداخت
تا بآن قافله دیگر که رساند ما را

نامهٔ ماست نهان خانـهٔ اسرار ازل ... ظلم برخویش کند هر که بخواند ما را
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز ... جلوهٔ نیست که بر خاك کشاند ما را
نشد از ناخـن تـدبیر گشادی صائب ... تاکه زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

غزل - ۲۶

چه نسبت است بگردن کشی مدارا را ... قدح خراج بگـردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت ... ببوی مشك پی آن غـزال رعنا را
بیك گواه لباسی که ماه مصر آورد ... سیـاه کـرد رخ دعـوی زلیخـا را
چنان که روشنی خانه است از روزن ... بقدر داغ بود نور فیض دل ها را
زمن مپرس که در دل چه آرزو داری ... که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنا را
عنان سیل سبکرو بدست خودرا نیست ... چه انتظـام توان داد کار دنیا را
زهمرهان گران‌جان ببر که سوزن‌دوخت ... بـدامن فلـك چارمیـن مسیحـا را
گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب ... چه منت است بابر بهار دریا را
زنقطه حرف شناسان کتاب دان شده‌اند ... بچشم کم منگر نقطهٔ سویدا را
به منتهای مطالب رسیدن آسان نیست ... اگـر شمـرده توانی گذاشتن پا را
اگر چه گریهٔ من کوه را بیابان کرد ... نموده کـوه غمـم کوهسار دریا را
جواب آن غزل مولوی است این صائب ... که چشم بند کند سحر هاش بینا را

غزل - ۲۷

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردنرا ... که‌خون‌عاشقان‌باشدشفق‌این‌صبح‌روشن را
نهادی چون‌قدم درراه ازدلبستگی بگذر ... که‌میگردد گره‌دررشته سنگ‌راه‌سوزن را
مرا ازصافی باطن زخود دانند هر قومی ... که‌هرظرفی برنك خود بر آرد آب روشن را
بیفشان دانهٔ‌احسان ز برق فتنهٔ ایمن شو ... که‌جز نقش‌پی موران‌حصاری نیست‌خرمن‌را
بزور عشق زاین زندان ظلمانی‌توان‌رستن ... که‌جز رستم برون‌میاورد ازچاه بیژن را
نمیگردد حریف‌نفس‌سرکش عقل دریا دل ... چگونه‌زیردست‌خویش‌سازد‌آب‌روغن را
بدشمن میگریزم از نفاق دوستان صائب ... که خارباگوارا کرد برمن‌زخم سوزن را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباك را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاك را
بیخودی با هرچه آمیزد بمعراجش برد
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاك را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغزاست دایم شعله ادراك را
عالمی ازراست گوئی دشمن ما گشته‌اند
ماچه میگیریم چون آئینه لوح پاك را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراك را
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنك گردد راه جولان گردش افلاك را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گل چان
همچوشبنم از هوا گیرند چشم پاك را

غزل - ۲۸

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها
در میان مهر خاموشی گره آوازها
درتلاش جست وجویت سربهم آورده‌اند
مقطع انجامها و مطلع آغازها
یکدل بیدار در نه پرده افلاك نیست
پردهٔ خوابست گویا پردهٔ این سازها
درزمین بوس جلالت طائران قدس را
آه خون آلود گردد رشته پروازها
درددل کان گوهر و درچشم درمانم نماند
خامه صائب همان در پرده دارد رازها

غزل - ۲۹

غم حسات ندارم زمی پرستی‌ها
که نیست قابل تعبیرخواب مستی ها
بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
گرفته ایم عیار بلندی و پستی ها
نسیم جاذبهٔ پیش راه ما بفرست
که گشت سد رهما غبار هستی ها
که میکند سر زلفت حواس ما را جمع
بغیر بیخودی عشق و خواب مستی ها
بوصل او نرسیدم ز مفسلی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستی ها

غزل - ۳۰

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا
پنجهٔ شیر بود چنگل شهباز مرا
میتوان ناله شنید از کفخاکستر من
نشود سوختگی سر مهٔ آواز مرا
زحمت آینهٔ من مده ای روشنگر
دل‌سیه میشود از منت پرواز مرا
دفتر بال و پرش طعمهٔ مقراض شود
هر که افکند سر رشتهٔ پرواز مرا
گرم هم صحبتی خضر ندارم صائب
میدهد عمر ابد کلك سخن ساز مرا

ز اسرار حقیقت بهره ورکن عشقبازی را
بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را

باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید
که ناز نازنینانست در سر بی نیازی را

خمار دردنوشان را می ناصاف میباید
توان درخاکساری یافت ذوق خاک بازی را

اگر داری دل پاکی در آور حلقهٔ مستان
که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل
شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را

بصد افسانه ها عمر ابد کوته نمیگردد
مگر اززلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
زمن دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

غزل - ۳۱

ساقی محجوب می باید شراب عشق را
آتش هموار میباید کباب عشق را

درحریم ماندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

تیشهٔ در کار مستی میکنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام
می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

از کمند رشتهٔ عمر ابد سر می کشید
خضر اگر مییافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی راهست صائب قبله گاهی درجهان
بر گزیدم در دو عالم من جناب عشق را

غزل - ۳۲

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را

حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه در دست بود باز نظر دوخته را

شعله درسوختن از زمزمه‌ای خالی نیست
مطرب ازخانه بود عاشق دل سوخته را

خام سوزان هوس لائق این داغ نیند
جز بعاشق منما آن رخ افروخته را

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد
صائب از دل چوبر آرد نفس سوخته را

غزل - ۳۳

نه رنك گل نه برك لاله ازجا میبردما را
بگلشن لذت ترك تماشا می برد ما را

مکن تکلیف همراهی مرا ای سیل پادر گل
که دست از جان خود شستن بدریا میبرد ما را

دوعالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی
همان خواهش بدنبال تمنا میبرد ما را

اگرچه در دوعالم نیست میدان جنون ما
همان بیطاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را

کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید
که چون شبنم ازین پستی ببالا می برد ما را

بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید
چو گرد از چهرهٔ دل موج صهبا میبرد ما را

چنان آمادهٔ عشقیم از ذوق سبکروحی
که حسن صورت دیوار ازجا میبرد ما را

که باور میکند بااین توانائی ز ما صائب
که چشم ناتوان او به یغما میبرد ما را

غزل- ۳۴

تا نسازد گریه های ابر نیسانی مرا
جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا

عشق تادست نوازش بر سر دوشم کشید
عمرچون کاکل بسر شد در پریشانی مرا

ازهوا گیرد خطررا کشتی من چون حباب
هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

ظاهرم گو جلوه گاه صورت دیبا مباش
بس بود آئینه سان تشریف عریانی مرا

غزل- ۳۵

رنك بر روی گل آید ز وفاداری ما
سرو برخویش ببالد ز هواداری ما

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد
نسخه از چشم تو بر داشته بیماری ما

آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان بوفا داری ما

غزل- ۳۶

بررو چو برك گل ندویده است خون ما
چون داغ لاله عشق مکیده است خون ما

ای تیغ لب مدزد که ازشوق بوسه ات
چندین حجاب پوست دریده است خون ما

مشگل که سرزخاك خجالت برآورد
خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما

درخار زار نیشتر اندیشه کی کند
در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است
برهر گل زمین که چکیده است خون ما

غزل- ۳۷

نیستی طفل اینقدر بر خاك غلطیدن چرا
گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا

جسم خاکی چیست کزوی دست نتوانبر فشاند
کرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا

قدر شعر تر چه میدانند ناقص طینتان
آب حیوان بر زمین شوره پاشیدن چرا

عمر چون باد بهاری دامن افشان میرود
درمیان خار و خس چون گل نخندیدن چرا

بعدعمری ازلب لعل تو نوشی خواست است
اینقدر از صائب گستاخ رنجیدن چرا

غزل - ۳۸

می گدازد خون گرمم نشتر فصاد را
می کند ازآب عریان دشنهٔ فولاد را

چرخ را آرام گاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

بازصائب عندلیبان را بشور آورده‌ای
برهم آوازان خود مپسند این بیداد را

غزل - ۳۹

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا
هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا

خاك در دیدهٔ مقراض جدائی بادا
که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

بعد عمری که فلك بر سر انصاف آمد
همچو یوسف بلب چاه بقا کرد مرا

چه عجب گر جگر نی نخراشد نفسم
بند از بند فراق تو جدا کرد مرا

داشتم شکوه زایران بتلافی گردون
درفرامش کدهٔ هند رها کرد مرا

غزل - ۴۰

آنراکه نیست وسعت مشرب درین سرا
در زندگی به تنگی قبرست مبتلا

پاکان ستم ز جور فلك بیشتر کنند
گندم چو پاك گشت خورد زخم آسیا

در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر
آب حیات در دل شب میزند صلا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خارم کشد زپا

رسمیست قد شاخ زحاصل دو تا شود
گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوه غمی که دردل من پافشرده است
صائب شود زسایهٔ او نیلگون صبا

غزل - ۴۱

بصید شیر نرای نی جگر چه کار ترا
شکار او نشدی بس بود شکار ترا

تو تا کناره نگیری زخویش هیهات است
که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دست بدامان بیخودی آویز
اگر امید رهائیست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار
که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا

ز رستخیر گریبان آسمان صد چاك
نشد که باز شود چشم اشکبار ترا

چه میدوی پس این سایه های پابرکاب
بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا

مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور
که تیر کتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری زنهار
که می کشد فلك سفله زیر بار ترا

بهوش باش که تمهید بی سر انجامیست
اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

چو لاله داغ بغیر از ستاره سوختگی
چه گل شگفت درین موسم بهار ترا

عجب که گرد تو برخیزد اززمین صائب
چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

غزل - ۴۲

گو نباشد شمع برخاك این بخون آغشته را
نور میبارد زسیمااین چراغ کشته را

ساده لوحان جنون ازبیم محشر فارغند
بیم رسوائی نباشد نامهٔ ننوشته را

نیست دردل خاکساران راتماشائی که هست
آسمان درزیر پاافتاده است این کشته را

تار وپود عالم امکان بود موج سراب
همچوسوزن جابچشم خودمده این رشته را

برسر ریگ روان باشد اساس زندگی
میکندموج سراب این خانهٔ یك خشته را

ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید
ازغبار اندیشه نبود چشم برهم بسته را

تشنه برمیگشت ازسرچشمهٔ آب حیات
خضراگر میدیدآن تیغ بخون آغشته را

جمع کردن خویش رادرعهد پیری مشکلست
پیش ره نتوان گرفتن اشکر بر گشته را

نیست جز اشك ندامت خوشهٔ در آستین
دانهٔ در ره گذار کاروانی کشته را

صحبت افسرده را نادیدن ازدیدن به است
شکوه از دامن نباشد شمع ماتم کشته را

نیست بیخون شفق نان فلك چون آفتاب
خاکخور صائب مخور اینقرص خون آغشته را

غزل - ۴۳

زهی نقاب جمالت برهنه روئی ها
خموشی تو زبان بند کامجوئی ها

ز سرو قد تو یك جلوه عالم آشوبی
ز نوبهار تو یك برق تند خوئی ها

فتاده است چو تقویم کهنهٔ بیکار
بدور حسن تو مجموعهٔ نکوئی ها

اگرچه آن مژه راخواب ناز سنگین است
دمی زمانه نشیند ز فتنه جوئیها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد زخنده روئیها

جز این که داد سرخویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم زپوچ گوئیها

چو فرد آینه باکائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترك بدیها سر نکوئیها

غزل - ۴۴

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها

من که صد خونین جگر راداغ میدارم بطرح
میکنم در یوزه داغ این زمان ازلاله ها

نالهٔ سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله ها

ایکه محو چشم خوبان گشتهٔ ایمن مباش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله ها

کاروان اشك مارا آتشی در کار نیست
آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها

جمع برگردد پریشان گر رود تیراز کمان
میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هرکجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

غزل - ۴۵

چرخ پرگوهر شب تاب شد از گریهٔ ما
ماه در هالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

اشك ما داغ کلف شست زرخسارهٔ ماه
زنك زائینه مهتاب شد از گریهٔ ما

بود هر موج سرابی که دراین دامن دشت
رشتهٔ گوهر شب تاب شد از گریهٔ ما

نیست تقصیر فلك گرشب مابی سحراست
صبحها همچو شکر آب شداز گریهٔ ما

شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال
نه‌صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

فیض اکسیر بود اشك سحر خیزان را
ماه خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاك اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما

گرهٔ آبله پایان که کشاید دیگر
خار وخس بستر سنجاب شداز گریهٔ ما

ریگ‌بان طلب نقش پی گرم روان
صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما

پیش روشن گهران دیدن هم چشم بلاست
شمع در گوشهٔ مهراب شد از گریهٔ ما

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان
نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما

سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت
سر بسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود
رنك در لعل تو خوناب شد از گریهٔ ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

غزل - ۴۶

در آن زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا
درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا

بدامن میرسد چاك گریبان گلعذاران را
بهر گلشن که آن دست نگارین میشود پیدا

بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنك شیرین میشود پیدا

سیه روزی ندارد عشق او چون منکه مجنون را
زچشم شیر شمع از بهر بالین میشود پیدا

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را
که از خاك سیه گلهای رنگین میشود پیدا

گرانیها غفلت لازم افتاده است دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

سبکرو خانه سر کن گر سبکباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

زحرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش زتلقین میشود پیدا

غزل - ۴۷

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را
برسیخ میکشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است آن خط چون مشکناب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

زنار چشم از رگ خوابست زینهار
مژگان صفت بچشم مده جای خواب را

تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ
از صبح در نمك جگر آفتاب را

از بختگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

من چون نفس کشم که فراموش میکند
بر آتش عذار تو مو پیچ و تاب را

صائب چها بچشم تماشائیان کند
روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

غزل- ۴۸

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را
سیل یك مهمان ناخوانده است این ویرانه را

رحم کن بر ماسیه بختان که با آن سرکشی
شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را

مشکل است از درد و داغ عشق دل برداشتن
ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

از خس و خاشاك بگذر گرد دلها سیر کن
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

دامن فرصت مده از کف که دوران بهار
نیست چندانی که گل سر بر کشد پیمانه را

درسحر زنهار بی اشك پشیمانی مباش
میکند این سر زمین پاك گوهر دانه را

همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطان است دلهای سیاه
نیست شبهای بهار آن رونق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را

حسن و عشق پاك را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

غزل- ۴۹

افتادگی ز خاك بر آورد دانه را
گردن کشی بخاك نشاند نشانه را

در پیری از سرشك ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یك تن هزار تن بود آئینه خانه را

بانیك و بد چو آئینه یکسان سلوك کن
کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خورد گمان منزلتی هر کرا که هست
بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبهٔ که تا نفس از دل بر آورم
خاشاك گرد باد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن بزبر دستی ای سپهر
کز موی درهم است خطر دست شانه را

ترسم بعجز حمل نمایند اگر نه من / شرمنده میکنم به تحمل زمانه را
از زاهدان خشك حدیث گهر مپرس / کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را
صائب صبور باش که در روزگار ما / از دست دادهٔ تو عنان زمانه را

غزل-۵۰

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا / برگها را میکند باد خزان ازهم جدا
قطره شد سیلاب و واصل شد ببحر از اجتماع / تا یکی باشند این بیحاصلان ازهم جدا
گر دو بی نسبت بهم باشند صدسال آشنا / میکند بی نسبتی در یك زمان ازهم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یك نقطه‌اند / میکند این جمع را تیغ زبان ازهم جدا
میپذیرد چون گلاب از کوزه رنك اتحاد / گرچه باشد برگ برگ گلستان ازهم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من / میشود نزدیك منزل کاروان ازهم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق وعقل / هست چون بیداری و خواب گران ازهم جدا
گرچه درصحبت قسمها برسر هم میخورند / خون هم را میخورند این دوستان ازهم جدا
تا چه زنبور عسل درچشم هم شیرین شوند / به که باشد خانه‌های دوستان ازهم جدا
نیست ممکن آشنایان را زهم کردن جدا / میکند بیگانگان را آسمان ازهم جدا
لفظ و معنی را به تیغ ازیکدگر نتوان برید / کیست صائب تا کند جانان جان از هم جدا

غزل-۵۱

از ملامت گر نیندیشد دل بیمار ما / شور محشر خندهٔ کبك است در کهسار ما
ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست / میگشاید ناخن موری گره ازکار ما
کو می تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب / چون کف دریا پریشان ترشود دستار ما
از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا به‌بین / ماه کنعان یك خریدار است در بازار ما
جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را / آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکار ما
از نسیم نوبهاران مغز ها آشفته شد / گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال / لالهٔ بیداغ میرویند از گلزار ما
ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرینکار ما
خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید / قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه های سر بمهر گلستان راز را
نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما

گرچه از خاکیم درجنبش گران‌جان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیک تر ازدرد نیست
از طبیبان میکشد پرهیز از آن بیمار ما

غزل-۵۲

آه عالم سوزرا در سینه دزدیدن چرا
برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده داری یك نفس
اینقدر هنگامه بریکدم فروچیدن چرا

جامهٔ کزتن نروید رزق مقراض قباست
برلباس عاریت چون خار خسبیدن چرا

آب حیوان درعقیق صبر پنهان کرده‌اند
اینچنین آب گوارائی ننوشیدن چرا

کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست
بی سبب از عیب‌بین خویش رنجیدن چرا

سنك را بر میدهد شوق عزیزان وطن
ای کم از سنك نشان ازجا نجنبیدن چرا

ترك کوشش دامن منزل بدست آوردنست
راه خودرا دور میسازی زکوشیدن چرا

چیست دنیاتا بآن آلوده کردی دست خویش
بر سرخوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا

درچنینوقتیکه خوان فیض گسترده است صبح
چون گرانجانان زجای خود نجنبیدن چرا

ار حباب وموج دریا میدهد تاج وکمر
برسر این خرقهٔ صد پاره ارزیدن چرا

دست افسوسیست هر برگی که میروید زشاخ
در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا

زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت
بر درختی هر زمان چون تاك پیچیدن چرا

در خور تلخیست صائب هردوا راخاصیت
از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

غزل-۵۳

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت ازدست ودل مردم بمنزل ها

نمیبود اینقدرخواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آوازی شکست شیشهٔ دل ها

دل بیدار میباید درین وادی توجه کن
که‌من باپای خواب آلوده کردم قطع منزل ها

به لیلی متهم دارند مجنون رااز این غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفل ها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیك پیمانهٔ می کرد ساقی حل مشکل ها

غزل- ۵۴

وقتست جوش باده زند لاله زار ها
میگون شود ز لاله لب جویبار ها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار
وز جوش گل پیاده نماید سوار ها

بر اوج طوطئی که هوا گیرد از زمین
بالد بخود ز نشو و نما سبزه زار ها

هر گز گمان نبود که با این فسردگی
آرد بجوش دیگ مرا این شرار ها

ای وای بر نظارگیان گر درین چمن
می بود رنگ بست گل اعتبار ها

درلقمه موی را نتوان دید تیره شب
در فقر خوش گوار بود ناگوار ها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
درپای ره روی که شکست استخار ها

غزل -۵۵

شکوفه شور فکنده است در گلستانها
شده است خوان زمین گم درین نمکدان ها

زپرده پوشی برگ شکوفه کردیده است
مثال لیلی جا درگرفته بستان ها

زمین شداست زبرگ شکوفه سیمین تن
گشوده است بغل باغ از خیابان ها

چو عاجز گرهٔ دل شدی بباغ خرام
که تیز کرد بهار ازشگوفه دندان ها

شب دراز صبوحی کنند میخواران
که گشت مشرق صبح ازشگوفه بستان ها

چگونه دل نبری از سخنوران صائب
که هست درنی کلک تو شکرستان ها

غزل -۵۶

منه بر دل زار بار جهان را
سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

فلک را مترسان بآه دروغی
که از تیر کج نیست پروا نشان را

به زنجیر دیوانه نشیند از پا
چه پروای موج است آب روان را

نفس آتشین کن به تسخیر گردون
که آتش کند نرم پشت کمان را

همین است پیغام گل های رعنا
که هم کاسه کن نوبهار و خزان را

ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان را

چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد
بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

بغیر از زیان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی به بند این دکان را

بود غیبت خلق مردار خواری
بپرداز از این لقمه کام و زبان را

ز معراج منصب مجو پایداری
که بر یخ بود پای این نردبان را

نکرد آسمان راست قامت در اینجا
تو خواهی کنی راست کازجهان را

دل صاف در بند دنیا نماند | بتدریج گوهر خورد ریسمان را
به اشکی توان کند بنیاد غفلت | که یکقطره سیل است خواب گران را
تکلف مکن در سلوکی که داری | چه‌خواهی که ازخود کنی میهمان را
زتن دست بردار جان را صفا ده | که آئینه چشم است آئینه دان را
جهان استخوانی است بی مغز صائب | به پیش سگ انداز این استخوان را

غزل-۵۷

رسیده است به آفاق صیت دولت ما | طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی | گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین | بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم | نمك بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق | وگرنه مهر خموشی است‌جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ نفظ بر معنی | زر است خانگی خانهٔ عدالت ما
گرفته بود چمن را فسردگی صائب | شدند نغمه سرا بلبلان زغیرت ما

غزل-۵۸

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب بناگوش یار می آید | که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد | اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز شوخی عرق شرم سخت می ترسم | که داغدار کند سیب آن‌زنخدان را
زجسم جان گنهکار را ملالی نیست | که دل پذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | یکیست‌سنگ و گهردیده های حیران را
چو گردباد بسر گشتگی علم سازد | جنون دوری من خاك این بیابان را
زندگی‌چه بکر کس رسد بجز مردار | چه لذت است ز عمر دراز نادان را
سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب | گهر کند صدف پاك ابر نیسان را

غزل-۵۹

خط تلخ ساخت آن دهن همچوقندرا | این مور برد چاشنی نوش خند را

ریزد زدیده اش گهر سفته بر زمین / هر کس که دید آن مژه های بلند را
خون های خفته دیدهٔ بیدار فتنه است / جولان مده بخاك .شهیدان سمند را
خواهد بناله ای دل ما را نواختن / آن کس که ساخت مطرب آتش سپند را
کام محیط را نکند تلخ آب شور / تاثیر نیست در دل عشاق پند را
دارد زمین سوخته خط مسلمی / پروای داغ نیست دل دردمند را
دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی / دیگر کدام سیل گسسته است بندرا
ظالم بظلم خویش گرفتار می شود / از پیچ وتاب نیست رهائی کمند را
آسوده است نفس سلیم از گزند دهر / بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند / صائب عزیز دار دل دردمند را

غزل - ۶۰

ازکمر بیرون نیاید تیشهٔ فرهاد ما / کوه را برداشت از جا ناله وفریاد ما
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران / از تزلزل بیش محکم می شود بنیاد ما
نقش شیرین را بخون دل مصور ساختم / بیستون کان بدخشانست از فرهاد ما
نیست جرم دوستان گر یادما کمتر کنند / وحشت ازما دور گردان بیش داردیاد ما
دست وپای صید می پیچد بهم از دیدنش / از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گر چه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم / سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما
تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد / توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

غزل - ۶۱

طاقت کجاست روی عرقناك دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان / معشوق در کنار بود پاك دیده را
دائم ز خوی خود کند آزار بد گهر / خونست شیر کودك پستان گزیده را
مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار / یك داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار / در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده‌ای که نیارد بآب دید / آئینه می گزد من آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که میشود / یك برگ کاه مانع پرواز دیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال معشوق در کنار بود پاك دیده را
بسیار زخم هست که خاك است مرهمش نتوان برشته دوخت دهان دریده را
شوخی که دارداز دل سنگین بکوه پشت می دید کاش صائب درخون طپیده را

غزل-۶۲

جلوهٔ برق است در میخانه هشیاری مرا از پی تعبیر بالین است بیداری مرا
چو نفلاخن کزوصال سنگ دست افشانشود می‌دهد رطل گران ازغم سبکساری مرا
مرد بی برگ و نوارا کاروان در کار نیست می کند چون تیغ عریانی سپر داری مرا
نسبت من باگنه آئینه و خاکستر است روسفیدی هاست حاصل ازسیه کاری مرا
تا نیابم درسخن میدان نمی آیم بحرف همچو طوطی‌لوح‌تعلیم است هموادی مرا
نیست چون ریك روانم درسفر واماندگی راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بسکه میسوزد دلش از بیقراری های من شمع بالین می‌شود انگشت زنهاری مرا
نیست صائب چاه وزندان بردل‌من ناگوار همچو یوسف می‌فزایدعزت‌وخواری مرا

غزل-۶۳

در سینهٔ هجر است گره قافلهٔ ما خوابیده تراز راه بود راحلهٔ ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت خاری که نچیده‌است گل از آبلهٔ ما
ما از تو جدائیم بصورت نه به معنی چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما
دیوانه بهمواری ما نیست درین دشت چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ ما
جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند صائب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

غزل-۶۴

ازخسیسان چاره نبودمردم بگزیده‌را می‌شود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را
نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قدرصحرای عدم را رفتگان دانند چیست توتیای چشم باشد خاك طوفان دیده را
نیست‌درطبع گران جانان نصیحت رااثر شور محشر برنه‌انگیزد ره خوابیده را
چشم‌خواب آلوده‌زادرخلوت‌دل بارنیست حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را
ازعلائق فارغ اندآزاد مردان همچوسرو خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن رهنما از پیچ وتابست این ره پیچیده را

غزل - ۶۵

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجب‌را بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن که کوتاهست‌عمر کامرانی برق فرصت را
کسی‌را میرسد باچرخ مینائی طرف گشتن که‌چو نرطل گران‌بر سر کشدسنگ‌ملامترا
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بآنخواری که سگ‌رادور میسازندازمسجد مکرر رانده‌ام‌از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد نبیند هیچ محرم روی خورشیدقیامت را
عدالتکن که‌درعدل آنچه یکساعتبدستآید میسر نیست در هفتادسال اهل عبادت را
مراگمنامی‌ازوحدت‌بکسرت میکشدصائب وگرنه گوشهٔعزلت کمینگاهیست‌شهرترا

غزل - ۶۶

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا بی‌نیاز ازنام و فارغ از نشان سازد مرا
میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند خود فروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا
وادی پیموده راازسر گرفتن مشکل است چون زلیخا عشق میترسم جوان‌سازد مرا
جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا
صائب ازراز دهان او نیارم سر برون فکر اگر باریک‌چون‌موی‌میانسازد مرا

غزل - ۶۷

ازسرو سامان چه میپرسی من دیوانه را جوش‌می‌برداشت ازجاسقف‌این‌میخانه را
هرکه آمدپیش آن‌کان‌ملاحت‌سر گذاشت اززمین شور بیرون شد نباشد دانه را
مشق سازدحسن عالم سوزرادرخون دلیر ذوالفقار شمع باشد بال وپر پروانه را
گنج را زین‌پیش درویرانه میکردم نهان این‌زمان درگنج پنهان میکنم ویرانه را
بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل تخته مشق‌جنون شد چوب گل دیوانه را
میل دل‌با طاق ابروی بتان امروز نیست کج بنا کردند ز اول قبلهٔ این خانه را
درترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم عشق در یك پله دارد کعبه وبتخانه را

مپباشو دلا در عشق انواع ملامت را — که‌سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
در آن گلشن که‌عمر باغبان از گل بود کمتر — زهی غافل که‌ریزد برزمین رنگ‌اقامت را
چو خورشید است پیدار از عشق از سینهٔ عاشق — نباشد نامهٔ پیچیده صحرای قیامت را
گمان میکرد طوق قمریان را قدچون تیرش — اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را
بنخل بارور سنگ ازدر و دیوار می بارد — اگر اهل دلی آماده‌شو صائب‌ملامت را

غزل- ۶۸

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا — باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهر هاست — چو نجرس گلبانگ‌عشرت‌درسفر باشد مرا
نیستم یکلحظه بیمشق‌جنون‌هرجاکه‌هست — نو خطی پیوسته درمد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی برلبم مهر سکوت — تیغها پوشیده‌ای در زیر سر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد — خنده‌ها چون کبك در کوه‌و کمر باشد مرا
درمحیط رحمت‌حق چو نحباب شوخ چشم — بادبان کشتی ازدامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو درخود گشتن‌است — تیغ اگر چون کوه بربالای سر باشد مرا
میگذارم دستخودرا چو نصدف برروی هم — قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب زصندل پرده پوشی درد را — حاشه لله شکوهٔ از درد سر باشد مرا

غزل- ۶۹

می‌زیر دست خود نکند هوشمند را — پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود — از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو — کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل‌شود — بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه بست — فکر دل غمین نبود هرزه خنده را
مردان زراه درد بدرمان رسیده اند — صائب عزیز دار دل دردمند را

غزل- ۷۰

داغ رسوائی خدا داده است منصور مرا — هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا
درنمکدان‌از نمکزاری‌چه گنجدظاهر است — برنتاند تنگنای آسمان شور مرا

حد شرعی مست بیحد را نمی آرد بهوش — نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا
باغبان سنگدل را دیدن من میگزد — گرچه رزق از نکهت گلهاست زنبور مرا
از دل فرعونیان ظلمت یدبیضا نبرد — صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا — گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است — ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

غزل- ۷۱

سرگشته ساخت خال دل آرای او مرا — پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام — حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
می بود کاش درد گرفتاریم یکی — پیوند دیگر است بهر جای او مرا
ازعشق جای شکوه نماندست در دلم — لطف بجاست رنجش بی جای او مرا
اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار — ورنه زیاده بود تمنای او مرا
میداشت کاش حوصلهٔ یك نگاه دور — شوقی که می برد بتماشای او مرا
خضر آورد برون زسیاهی گلیم خویش — ای عقل واگذار بسودای او مرا
هرباره داشت از دل من عالم دگر — شیرازه کرد زلف دلارای او مرا
چون آب سرد دهد بخیابان باغ خلد — در هر نظاره قامت رعنای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانهٔ دگر — صائب بس است نرگس شهلای او مرا

غزل- ۷۲

ازخون جگر رنگ پذیرد سخن ما — برگیست خزان دیده سهیل ازیمن ما
محتاج بشمع مه و خورشید نباشد — چون سینهٔ آگاه دلان انجمن ما
از صحبت ما فیض توان برد بدامن — زلف شب قدر است دل پر شکن ما
چون نای لب بسته سراپای زبانیم — در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما
ازگوهر ماگرچه خورد چشم جهان آب — از گرد یتیمیست همان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبك بار — پیراهن ما همچو حباب است تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد — از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم / از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما
صائب اگر از موی شکافان جهانی / غافل مشو از خامهٔ نازك سخن ما

غزل-۷۳

هر که دولت یافت شست ازلوح خاطر نام ما / اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما
میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه / باش کوچك ترزجام دیگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزرده را / فلس ماچون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو دادانداما
طفل بازی گوش آرام از معلم می برد / تلخ دارد زندگی برمادل خود کام ما
پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی / هست برسی پارهٔ دلها مدار نام ما
نیست صائب جام عیش ماچو گل پادر رکاب / تا فلك گردان بود در دور باشد جام ما

غزل-۷۴

قرعه و تسبیح را محرم ندارد حال ما / وای بر آنکس که افتاه است در دنبال ما
گردبادی راکه می بینی درین دامان دشت / روح مجنون است می آید به استقبال ما
هرحبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر / بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما
گوش این سنگین دلان را پردهٔ انصاف نیست / ورنه کم ازحال مردم نیست قیل و قال ما
ساده لوحانی که درمعموره میجویند گنج / غافلند از سایهٔ جغد همایون فال ما
جبهه ای داریم از آئینهٔ دل صاف تر / می توان در یك نظر در یافتن احوال ما
ما گشاد کار خودرا ساده لوحی دیده ایم / نقش راه چنگل شاهین کند پامال ما
مازخاطر آرزوی آب حیوان شسته ایم / زنگ ظلمت نیست بر آئینهٔ اقبال ما
هر که ازصید مگس هم دام خود رنگین ندید / گم زتار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما
ما که ازراه ندامت خرمن خود سوختیم / نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

غزل-۷۵

نداد عشق گریبان بدست کس ما را / گرفت این پسر دزد چون عسس مارا
بگرد خاطر ما آرزو نمیگردید / لب تو ریخت بدل رنگ صد هوس مارا

خراب حالی ما لشکری نمی خواهد / بس است آمدن و رفتن نفس مارا
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد / که باغبان کند ازچوب گل قفس مارا
غریب گشت چنان فکرهای ما صائب / که نیست چشم بتحسین هیچ کس مارا

غزل-۷۶

باشدازصدق طلب چون صبح روشن جان ما / از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما
رزق ماآید بپای میهمان ازخوان غیب / میزبان ماست هرکس میشود مهمان ما
ما بتردستی زبان خصم کوته می کنیم / سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خزف ناز گهر از بردباری می کشیم / سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
نشئهٔ رطل گران از سنگ مییابیم ما / هست در آزادی اطفال گل ریزان ما
غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم / بسکه رنگین شد زالوان کیسهٔدامان ما
در گرفتاری زبس ثابت قدم افتاده ایم / برنخیزد ناله اززنجیر در زندان ما
نیست چون آئینهٔ تصویر امید نجات / عکس روی یاررا از دیدهٔ حیران ما
ما زگل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم / از نسیم یوسفی بستان شود زندان ما

غزل-۷۷

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را / اگرچون بلبل ازاهل دلی دریاب ایندم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی / که نتواند نشاط عید برد ازماه نو خم را
بخوان خلق ازان تشنه است دائم چرخ مینائی / که سرسبزی از آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی / نسازد بستر گل غافل ازخورشید شبنم را
گواه ازخانه باشد غنچهٔ نشگفته راصائب / بشاهد نیست حاجتروی شرم آلوده مریم را

غزل-۷۸

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا / فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد / آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا
از دورباش سینهٔ گرم ایستاده است / فانوس وار از تن من پیرهن جدا
چون خامه درمحبت تو بسکه یکدل اند / از هم نمی کند دو لبم را سخن جدا
صائب زمن مپرس حضوری وطن که کرد / اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی بادهٔ نابست اینجا
دست شستن ز جهان عالم آبست اینجا
همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون ریگ روان پا برکاب است اینجا
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی‌تر زحباب است اینجا
می‌شود دشمن سرکش بتحمل مغلوب
خاك در کشتن آتش به‌از آب است اینجا
مشمر از زندگی انفاس پریشان صائب
کز نفس آنچه شمردست حسابست اینجا

غزل - ۸۰

زتاثیر دل بیدار چشم تر شود بینا
که‌ماه‌ازنور خورشید بلند اخترشود بینا
بچشم کم مبین ایساده‌دل ما تیره رویانرا
که‌صدآئینه ازیگمشت خاکسترشود بینا
نمی آید بکار پاك طینت بینش ظاهر
که افتدازبهای‌خویش‌چونگوهرشود بینا
زسیلی تیره‌حسن سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریك روشن گر شود بینا
از آن رو نیستند ازپردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرداز‌چشم‌سوزن‌قرب عیسی‌عیب کوری‌را
محال‌است‌ازجواهرسرمه‌بدگوهرشود بینا
مقیم آستان فیض بخش عیش شو صائب
که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

غزل - ۸۱

در ماندهٔ این جسم نزار است دل ما
درسنگ نهان همچو شرار است دل ما
دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکار است دل ما
چون غنچه محالست که ازپوست برآید
چندانکه درین سبز حصار است دل ما
چون دانهٔ بیمغز زبی برك و نوائی
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما
هرچند که پیچیده بمی خون رگ تلخی
درکشمکش از رنج خمار است دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلا است
تا والهٔ آن لاله عذار است دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
همطالع خال لب یار است دل ما
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار
سر گشته تر از ابر بهار است دل ما
هرچند ز پرگار فتد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزان سرو روان دید
چون گل‌همه‌آغوش وکنار است دل ما
تا دست باین پیکر خاکی نفشاندست
ماتم زده چون شمع مزاراست دل ما
هرچند درین باغ چو گل پاك دهانیم
از زخم زبان بوسه خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهار اند صائب زنوای تو فکار است دل ما

غزل- ۸۲

ساقی از رطل گران سنك سبکدل کن مرا حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی درمن نفس نگذاشت است پای خواب آلودهٔ دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف تو دستم عمر هست گه بدوش و گاه بر گردن حمائل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن گر به از مجنون نباشم بازعاقل کن مرا
جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

غزل- ۸۳

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را که باغ دلگشائی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل زخواب بیخودی بیدار شد بلبل زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
دم شمشیر برق ازهر گیاهی بر نمیگردد زجولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
زخط روزی که شد خون عقیقش مشك دانستم که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی قیامت کی زشغل خود کند بد کار عاشق را
بهر بی پردهٔ اظهار نتوان کرد راز خود دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم که خواهد ساختن این نقطه بیپر گار عاشق را
بعیب بیوفائی همچو گل مشهور میگردد اگر در سوختن از پا بر آید خار عاشق را
زشوق سنك طفلان چون فلاخن نیست آرامش اگر چه هست چون دل شیشهٔ در بار عاشق را
گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد ندارد لنگر کوه غم رفتار عاشق را
می لعلش اگر در سنك رو پنهان کند صائب بس است از هر دو عالم نشئهٔ دیدار عاشق را

غزل- ۸۴

شد بی صفاز خاك سیه کاسه آب ما آخر برنگ ظرف بر آمد شراب ما
در کام شعله دم بشمار اوفتاده است پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته ایم یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
از اشك تلخ ما کف خاکی نگشت سبز نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار از سرگذشت خویش چگوید حباب ما

تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم
در پشت کوه چند بود آفتاب ما

ما را اگر چه دست تصرف نداده اند
گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما

ما گل بجای صید بفتراك بسته‌ایم
بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

جز خط یار برقلم ما نمیرود
داروی بیهشی است مدار کتاب ما

زنهار خنده برلب مجروح ما مکن
خونابه می کند نمکترا کباب ما

ای خم ز پرده پوشی ما در گذر که تاك
زنجیر پاره کرده ز زور شراب ما

صائب اگر چه بال و پر ما شکسته است
سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

غزل - ۸۵

از گریه خاك را چو چمن میکنیم ما
در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما

هر سنك پارهٔ که فتد چشم ما براو
از یك نظر عقیق یمن میکنیم ما

تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است
درخشك سال چشم وطن می کنیم ما

مشکل گشاست غنچهٔ دلهای عاشقان
جا در دل نسیم چمن می کنیم ما

یك نافه ایست خال ز مشکین غزال او
در کام شیر سیرختن می کنیم ما

فرمان روای مصرع بر جسته میشود
صائب ز بحر عشق سخن میکنیم ما

غزل - ۸۶

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا
ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

ز افتادگی مباد شوم بار خاطران
تا هست پای رفتن آزاد کن مرا

شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم
ای پیر دیر همت امداد کن مرا

گشته است خون مرده جهان را رمیدگی
دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یکره تونیز گوش بفریاد کن مرا

غزل - ۸۷

بدل زان با طپیدن های دل کردم دویدن را
که بیم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را

ز بیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم
که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

ازان دندان زپیران گردش افلاك میگیرد
که ازغفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را

اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنك راه من
بمجنون یادمیدادم زخودبیرون دویدن را

زاستغنا نبیند برقفا آن چشم حیرانم | که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت | بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش وحرف گفتن پرده در باشد | ازان غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازك سرشتان زود در فریاد میباشد | لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوك سوزنی این خارمی آید زپا بیرون | به تیغ تیز حاجت نیست ازدنیا بریدن را
زمن صائب درین بستان سرا برك خزان داند | بدست افشاندنی ازقیدهستی پا کشیدن را

غزل-۸۸

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را | کز کمال بال وپر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان سازدست | هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
عقل کامل میشود از گرم وسرد روزگار | آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را
بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور | نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را
باد پیمائیست عاجز نالی از آهن دلان | نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را
ریشهٔ نخل کهن سال ازجهان افزون تراست | بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دور اندیش بر ماراه روزی بسته است | ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر | میتوان درزخم دیدن جوهر شمشیر را
درحرم هرکس گناهی کرد حدش میزنند | نگذراند عشق از هم صحبتان تقصیر را
میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون | زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروزمعمور ازمن است | من بپا دارم بنائی خانهٔ زنجیر را
نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم واشود | ناخنی تا هست درکف پنجهٔ تدبیر را

غزل-۸۹

دل را زقید جسم رها می کنیم ما | این دانه را زکاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره درگره روزگار نیست | جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی | پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما | از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خندهٔ مستانه میزنیم | با این دو روزه عمر چهامیکنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

غزل - ۹۰

ازشکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را
نیست غیر از دانهٔ آب آسیائی باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
میگدازد نامهٔ من خامهٔ فولاد را

ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنك زد
سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد
هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را

چشم در صنع آلهی باز کن لب را به بند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه صائب ترشود
کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

غزل - ۹۱

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را
آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

دردل دریا بساحل می‌تواند پشت داد
هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوهٔ
نیست دلگیری ز ملك فقر ابراهیم را

گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر
به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق
با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را

نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار
در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

غزل - ۹۲

فانوس حجابست چراغ سحری را
دامن بمیان برزده باید سفری را

در یاب اگر اهل دلی بیشتر از صبح
چون غنچهٔ نشکفته نسیم سحری را

سختی رسد ازچرخ بنازك سخنان بیش
با سنك سرو کار بود شیشه گری را

شد ترس من از نامهٔ اعمال فزون تر
تاریکی شب بیش کند بیجگری را

بیهوده فلك کار بدل نیك گرفت است
از شیشه شکستی نرسد بال وپری را

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
در عالم ایجاد حقوق پدری را

صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دائرهٔ چرخ پریشان نظری را

غزل - ۹۳

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما
حضور قلب نمازاست در شریعت را

ازان بدامن مقصود کوته افتاده است که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نکرده ایم چو شبنم بساط از گل پهن چو غنچه برسرزانوست خواب راحت ما
چو عنکبوت مگس را نمیکنیم به قید هما شکار بود جذبهٔ قناعت ما
اگر درآتش سوزان هزار غوطه خورد صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
نهال خویش ثمر رهگذار طفلانیم که برگریز بود موسم فراغت ما
درین حدیقهٔ گل صائب از مروت نیست که غنچه دید درین جیب دست رغبت ما

غزل - ۹۴

هزار حیف که گل کرد بینوائی ما بچشم آبله آمد برهنه پائی ما
ز چرب ونرمی ما دشمنان دلیر شدند خمیر مایهٔ غم گشت مومیائی ما
زدامن نظر اهل عشق پاکتر است زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامهٔ گل رعنا به بوستان آید گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
توپا بدامن منزل بکش که تا دامن هزار مرحله دارد شکسته پائی ما
کجاست گوش سخن کش در انجمن صائب که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

غزل - ۹۵

گل ازان زود ببازار رساند خود را که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوختهٔ می باید که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ برسینه زند قطره زگوهر شب وروز که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدرخون جگر باید خورد که بآن غمزهٔ خون خوار رساند خود را
صاف شوصاف که تامی نشود صاف از درد نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشتهٔ بی گرهی نیست درین بحر چوموج که بآن گوهر شهوار رساند خود را
شیشهٔ دل شود از سنگ ملامت خندان کبک آن به که بکهسار رساند خود را
یوسف ما ز تهی دستی خلق آگاه است بچه امید به بازار رساند خود را
صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست که بآن آئینه رخسار رساند خود را

غزل - ۹۶

بساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را که میجوشدمی ازپیمانه چشم می پرستش را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آورد ربایند از دهان یکدگر چو نطعمه شستش را
شود مستغنی از دریا ز آب و دانهٔ گوهر گذارد چو نصدف بر رویهم هر کس که دستشرا
زدر دهن درین عالم کسی صائب خبر دارد که خالی آورد بیرون ز کام بحر شستش را

غزل - ۹۷

چه گردیدی گره تخمی پی فردا بکار اینجا بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان چو بیکاران بناخن گردن خود در امخار اینجا
بشرم مو شکافان قیامت بر نمی آئی نظر کن از سر دقت بپشت و روی کار اینجا
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
در آغوش کفنچو نگلصبوحی کرده برخیزی دو روزی گر توانی صبر کردن در خمار اینجا
بشمع موم ممکن نیست زین ظلمت برون رفتن بآه گرم دود از خرمن هستی بر آر اینجا
کف افسوس از بیجوهری فردا زنی برهم زگوهر چو نصدف لبریز کن جیب و کنار اینجا
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت اگر داما نخود را جمعسازی غنچه وار اینجا
زروی شاهدان غیب خجلت میکشی فردا ز گرد جسم کن آئینهٔ دل بی غبار اینجا
اگر خواهی که بستر از گل بیخار سازندت مکن زنهار روی خود ترش از زخم خار اینجا
نصیب تلخ کامانست صائب میوه جنت دو روزی همچو مردان بر جگر زن دانفشار اینجا

غزل - ۹۸

ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
در کف عشقیم عاجز ورنه ازمیدان رزم شیر مردان را بمیدان جبهه میخاریم ما
پیش خرمن دست کی چو نخوشه چین داریم ما تنگدستی را نهان در آستین داریم ما
صاحب نام اند از ما عالم و ما تیره روز طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما
در شکار شوخ چشمان دست و پا گم میکنیم ورنه صد آهو بدام خویش می آریم ما
گوهر شهوار مردان لب بجا واکردنست این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
نیست صائب قسمت کوتاه بینیان هوس آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

غزل - ۹۹

زروی گرم که درجان شرد گرفت مرا که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان — که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چورشته هر که شد ازپیچ وتاب من آگاه — زآب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا
چو برگ برسر حاصل نمیتوان لرزید — کجاست سنگ که دل ازثمر گرفت مرا
دل رمیدهٔ من سرکشی نمی داند — توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آنروز کبك من خندید — که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
زطور سرمهٔ حیرت کشد بچشم کلیم — رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا
تراکه زخم زبان نیست درکمین خوش باش — که همچوخون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چوگهر سنگ راه یکرنگیست — ازاین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دلی است که از انتظار میسوزد — ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
که کرده است ترا گرم گفتگو صائب — که دل ز نالهٔ گرم تو درگرفت مرا

غزل - ۱۰۰

دائم زناز کیست دل افکار شیشه را — خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب باز گشت — چون شد تهی زباده مبین خوار شیشه را
چون آمدی بکوی خرابات بی طلب — برطاق نه صلاح و فرود آر شیشه را
صید ازحرم برون چو نهد پای کشتنی است — زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ بهموارئی که داشت — کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را
برچرخ سست عهد منه دل ز سادگی — طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
یادآور از خمار گلوگیر صبح گاه — خالی مکن زباده بیکبار شیشه را
هرچند خوشگوار بود بادهٔ غرور — زین می فزون زسنگ نگهدار شیشه را
از صبح یاد کن بتبسم که می شود — قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
در شکوه های تلخ مرا اختیاری نیست — می آورد شراب بگفتار شیشه را
دل میکند بسنگ ملامت بروز عشق — می‌سازد این شراب جگر دار شیشه را
باشد قدح همیشه زافتادگی عزیز — از سرکشی کنند نگونسار شیشه را
درمحفلی که راز شرر می جهد ز سنگ — ما کرده ایم پردهٔ اسرار شیشه را
بامشت خاك من چکند آتشین می — کاورد در سماع فلك وار شیشه را

سنگ وسبوست دشمنی توبه و شرلب تا ازخم است پشت بکهسار شیشه را
صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

غزل - ۱۰۱

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را بی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتواند فریب داد هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را
دل میدهد بهٔنیم طپش عرض حال خود حاجت بنامهٔ نبود جبرئیل را
گویند بازگشت بخیلان بود بخاك خاشاك هم بخاك نگیرد بخیل را
هرجا حدیث اهل سخن درمیان فتد صائب بخوان تواین غزل بی‌بدیل را

غزل - ۱۰۲

نیست ازروی زمین سیری دل خودکام‌را حرص میگردد زیاد از خاك چشم دام را
دل‌بکوشش آرزوراپخته نتوانست کرد دربغل نتوان رساندن میوه های خام را
جسم رنگ‌جان گرفت ازبیقراری‌های‌دل میبردچون سایه‌باخود صید وحشی‌دام را
داغ دارد میکشانرا تشنه چشمیهای من میکنم خالی زمی‌در دست ساقی‌جام را
بوسه‌را درنامه می‌پیچد برای دیگران آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هرکرا ازدرد وصاف می‌نظربرنشئه است بادهٔ یکجام داند بوسه و دشنام را
نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان میکند یك رنگ مشرب سر بسرایام را

غزل - ۱۰۳

رسانیدست حسن او بجائی بیوفائی را کهٔعشاق ازخدا خواهندتقریب‌جدائی را
مراسر گشته دارد چشم بی‌پروا نگاه او نگردد هیچکس‌یارب‌هدف تیرهوائی را
توئی‌کز آشنایان گرد بر می آوری ورنه رعایت میکند دریا حقوق آشنائی را
شودچونشانه هرموبرتنش‌انگشت زنهاری اسیر زلف اودرخواب اگر بیندرهائی را
زمین سادهٔلوحان زودرنگ‌همنشین گیرد کهٔدارد گل زشبنم یاد رسم بیوفائی را
خزان بی‌مروت کردبیدادی درین گلشن که برگ عیش میدانند مردم بینوائی را
بپوش‌ازخودنمائیچشم اگر آسودگیخواهی کهٔزیرپاست آتشهای عالم خود نمائی را
زحرف‌عشق رسوائی جهانشدزاهدخودبین بهٔازده پردهٔداری نیست‌عقل روستائی را

Accession No 71872

ندامت میرسد صائب بفریاد خطا کاران
که خون در ناف گردد مشك آهوی خطائی را

غزل - ۱۰۴

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

در پریخانه خم جوش دگر دارد می
سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را

درحجاب است ز بی رغبتی ما دلدار
ور نه یوسف بخریدار نماید خود را

محو در نور شود هردو جهان چون جوهر
اگر آن آئینه رخسار نماید خود را

دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد
بی صدف گوهر شهوار نماید خود را

تاتو از نام و نشان پاك نیائی بیرون
چه خیال است که دلدار نماید خود را

میکند دعوی بینش همه کس زیر فلك
هر شراری بشب تار نماید خود را

هست تازیر فلك جوهر دل پوشیده است
تیغ چون در ته زنگار نماید خود را

دل روشن چه پروبال گشاید در جسم
قطره در بحر چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش
در وطن هرکه سبکسار نماید خود را

درغریبی همه کس میشود انگشت نما
هرگلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمك در دل افکار نماید خود را

غزل - ۱۰۵

تابکی درته زنگار بود خنجر ما
چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما

لاله با دامن صحرای قیامت چکند
فارغ از داغ بود سینه غم پرور ما

علم لشگر ما از سر جان خاستن است
زهرهٔ کیست که گردد طرف لشگر ما

نیست امروز بجمعیت ما سوختهٔ
بال پروانه بود یك ورق از دفتر ما

گریه برحال کسان بیشتر از خود داریم
بر مراد دگران سیر کند اختر ما

دشمن از صحبت ما کامروا میخیزد
نیست چون شمع درین انجمن ازما سر ما

آرزو در دل غمدیدهٔ ما آه شود
رگ خامی برداز عود برون مجمر ما

گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشهٔ خود گر شکند بر سر ما

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما / بردست خویش بوسه زند باغبان ما
الماس را به نیم نظر میکند عقیق / داغیکه شد سهیل دل خونچکان ما
پرواز میکند چو خدنك ازکمان سخت / از سنك خاره خوردهٔ راز نهان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر / بندی شدست بی ثمری بر زبان ما
قانع بیك سراسر خشك است ازین محیط / چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
ماندبست همچو دامن قارون بزیر خاك / دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هردر نمیکنیم / خاك مراد ماست همان آستان ما
صائب بلند مرتبه چون آسمان شود / بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

غزل - ۱۰۷

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را / چنانت دوست میدارم که عاشق شعرحالی را
خمار آلودهٔ یوسف بـه پیراهـن نمیسازد / زپیش چشم من بردار این مینای خالی را
توان ایام طفلی چند روزی دادعشرت داد / نمیدانند طفلان حیف قدر خرد سالی را
نزاکت آنقدر دارد که دروقت خرامیدن / توان ازپشت پایش دید نقش روی قالی را
گل ازخـار سر دیوارمیچیند نگاه مـن / بهارخویش میدانم خزان خشك سالی را
مه نومینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقـی / چو گردون برسر جنك آر آن جام هلالی را
زفکر پیچ وتاب آن کمر بیرون نمیآیـم / که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را
اگر آئینه روئی درنظـر میداشتم صائب / بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

غزل - ۱۰۸

زخرمن صلح کن با دانـهٔ از دور بینیها / که میسازدز بان برق کوته خوشه چینی ها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر / سبك دارد کف بیمغز را بـالا نشینی ها
سرافرازی چو شمع آنرا رسددر حلقهٔ طاعت / که محرابش نخواهد شمع از روشن جبینی ها
بمن بایست یار ازدیگران نزدیکـتر باشد / اگر نزدیك میگردید یار از دور بینی ها

میان نوروظلمت التیامی نیست حیـــرانم
که‌چون پیوست جان آسمانی بازمینی ها
زگرد خط گرفتم بیصفا شدظاهر آن لـب
کجارفت آن تبسمهاو آن حرف آفرینی ها
بذوق باده‌درجام سفالین ریختم صائـب
که ازطاق دل فغفور چین افتادچینی ها

غزل- ۱۰۹

نیست برسبزه زگلشن‌دیدهٔ پر خون ما
تیغ خونخوار توباشد سبزهٔ گلـگون ما
دورگردی میکنـد نزدیـك‌راه دور را
نازلیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما
تا رسیدن باده را باخم‌مـدارالازم است
ورنه بیزار ازتن خاکیست افلاطـون ما
با هوسناکان دلیر از خاك مانتوان گذشت
پوست برتن میدرد گرمرده باشدخون ما
در رضی آفرینش‌چون دو سرو توام اند
حسن روز افزون یاروعشق روزافزون ما
پای جوهر از دم شمشیر میپیچد بهم
تند مگذر زینهار از مـصرع‌مـوزون ما
گرچه دارد بلبل ما تازه روی‌این باغ را
برك سبزی نیست‌صائب‌زین‌چمن‌ممنون ما

غزل- ۱۱۰

بچشم کم‌مبین‌ای کج نظر دلهای پرخون را
که نازخیمهٔ لیلی‌است‌برسرداغ‌مجنون را
بغیر از دختر رزکیست در میخانهٔ همت
که بخشد توشهٔ‌ازخاك‌بردارد فلاطون را
درین صحرای‌وحشت‌روی آزادی نمیبینم
مگر زنجیر برزانو گذارد پای‌مجنون را
توگر هموار باشی آسمان هموار میگردد
که ازسیلاب‌درخاطرغباری‌نیست‌هامون‌را
نظربندست عاشق‌روبهر جانب که می‌آرد
غزالان‌رابه‌بین‌چون‌در میان‌دارندمجنون‌را
بمضمون گرچه‌ازخط میرسداهل‌نظر صائب
خط اوپردهٔ فهمیدگی گردیدمضمون را

غزل-۱۱۱

از علائق نیست پـروائـی دل بیتـاب را
هیچ دامی‌مانع از جولان‌نگرددآب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است
بحرنتوانـد گشودن عقدهٔ گرداب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی
مهر میزد بردهن خمیازهٔ محـراب را
بی خموشی نیست ممکن‌جان‌روشن‌یافتن
کوزهٔ سربسته مینوشد شراب نـاب را
روشنم شد تنـك چشمـی بحراز جمعیت
برکف دریا چودیدم کاسهٔ گـرداب را
نیست درمان‌مردم کج بخت‌را جز خامشی
ماهی دلبستـه خون دردل کندقلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

غزل - ۱۱۲

بشاهراه توکل بود سفر ما را
یکیست سبحه وزنار بر کمر ما را

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را

حریف بادهٔ آن چشمهای مخموریم
نمیتوان بقدح ساخت بی خبر ما را

گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم
غم کنار و میان نیست چون گهر ما را

چنان بفکر تو درخویشتن فرو رفتم
که خشك شد چو سبو دست زیر سر ما را

شد است سینهٔ ما همچو تیغ جوهر دار
ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان است چون شرر ما را

غزل - ۱۱۳

می میکند خیال تنك ظرف آب را
دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را

از تنگی دلست که کم گریه میکنم
مینای غنچه زود نریزد گلاب را

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

دل مرده ایکه سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

صائب بفکر گوشهٔ چشمی فتاده ایم
دیگر مگر بخواب به بینیم خواب را

غزل - ۱۱۴

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را
نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را

بهار ساده لوحی خار را گلزار میسازد
خطر از سایهٔ خار است چشم دوربینان را

زبان برق بی زنهار را وا میکنی برخود
مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را

من این گیرائی مژگان کز ان ابرو کمان دیدم
بجولانگاه کثرت میکشد حدث گریبان را

بذوقی برسر خاکستر او باز بنشینم
که بر آتش نشاند اشك من مسند نشینان را

اگر صائب از آن آئینهٔ رخسار رو یابد
زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

غزل - ۱۱۵

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
لامکان يك پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

تاچه آیدروشن است ازدست اینکفبضه خاک — چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را
آسمانرا رعشه هیبت بخاک انداخته است — کیست تابرسر کشد رطل گران عشق را
بیش از این اینجا نمکرا قیمت الماس بود — شورمن کان ملاحت کردخوان عشق را
شکرلله صائب از اقبال همت عاقبت — مهربان خویش سازد مهربان عشق را

غزل-۱۱۶

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مرد می باید نگهدارد عنان راه را
غافلانرا گوش بر آوازطبل رحلت است — هر طپیدن قاصدی باشددل آگاه را
خودنمائی پرده برمیدارد ازبالای جهل — نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
عشق مستغنی است ازتدبیر عقل حیله گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
چون شوددشمن ملایم احتیاط ازکف مده — مکر ها درپرده باشدآب زیرکاه را
برتهی آغوشی خود گریهٔ صائب میکنم — چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

غزل-۱۱۷

مستی زخط زیاده شد آن دلنواز را — خط صبح نوبهار بود خواب ناز را
دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت — درجلوه هرکه بنگرد آن سرو ناز را
باقهرمان عشق چه سازد غرور عقل — از کبک مست نیست حذر شاهباز را
عشاق را ز فقر مترسان که ساده گیست — نقش مراد آینهٔ پاکباز را
برهند اگر چه دولت محمود دست یافت — گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را
از کار میروند بیکبار عاشقان — موسم یکیست قافله های هجاز را
در آتش اند سوختگان تا بریده‌اند — بر قد شمع جامهٔ سوز و گداز را
ترسم که شیوه های هوس آفرین تو — سازد نیازمند دل بی نیاز را
سر کن حدیث زلف که مقراض کوتهی است — این خوش فسانه‌ها ره دور ودراز را
لب میخورد زپاس زبان خون خودمدام — ز اصلاح شمع دل بدو نیم است گار را
شرم و حیاست لازم آغاز دلبری — کم کم کنند باز نظر شاهباز را
صائب گرفت رنگ حقیقت مجاز من — تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

غزل-۱۱۸

اگرغفلت نهان درسنگ خارامیکند مارا — جوانمرداست درد عشق پیدا میکند ما را

ندارد صرفهٔ آئینهٔ ما را جلا دادن
شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد
که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را

زچشم بد خدا آنچشم میگون را نگهدارد
که در هر گردشی مست تماشا میکند ما را

همین عشقیکه روز ما از شب شد اگر خواهد
بداغی آفتاب عالم آرا میکند ما را

اگر چون شانه از هر چاك دل راهی کند پیدا
همان زلف سبکدستش ز سر وا میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

غزل-۱۱۹

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را
آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را

پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم
هم آینه هم آینه دانیم جهان را

هنگام خموشی گره گوهر اسرار
در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را

از سینهٔ پر داغ بهار جگر خاك
از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را

تازه است جگر ها ز شراب کهن ما
پیریم ولی بخت جوانیم جهان را

در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار
از دل صدف پاك دهانیم جهان را

دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان
سرحلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را

از راستی طبع عصای فلك پیر
از قامت خم گشته کمانیم جهان را

بیهوشی ما برگ نشاط دگران است
از خواب گران رطل گرانیم جهان را

گوشی نخراشد ز صدای جرس ما
ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را

در آینهٔ ماست نهان راز دو عالم
هرچند زحیرت زدگانیم جهان را

در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست
ما از دل بیدار شبانیم جهان را

صائب خبری نیست که در محفل ما نیست
هر چند که از بیخبرانیم جهان را

غزل-۱۲۰

وحشتی داده ز سوادی جنون دست مرا
که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

بسکه آشفته ز سودای توام میگردد
صفحهٔ مشق جنون آینه دردست مرا

دام را شوخی چشم تو ز هم میگسلد
ورنه آهو نتواند ز نظر جست مرا

آیم از خاك بمحشر چو سبو دست بدوش
گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا

گرچه‌چون آبله بر هرکف پابوسه ز دم
رهروی نیست درین راه‌که‌نشکست مرا

تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر
چرخ هر چند که برداشت‌بیکدست مرا

چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا

طرفی نیست‌جز آئینه مرا چون طوطی
هم منم صائب اگر هم نفسی هست مرا

غزل - ۱۲۱

تن پرستی زیر دست خاك میسازد مرا
بیخودی تاج سر افلاك میسازد مرا

درگره دائم نخواهد ماند کارم‌چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاك میسازد مرا

گرنپردازم‌بخودچون سیل‌جای طعن نیست
گرد ره از چهر دریا پاك میسازد مرا

مدتی شد بار بر دل برده‌ام زین آسیا
گردش افلاك کی غمناك میسازد مرا

اشك تاك‌ازمی‌پرستی‌عذرخواه‌من‌بس‌است
این رگ ابر از گناهان پاك میسازد مرا

صائب‌ازافسردگی‌خون‌دررگ‌من‌مرده‌است
کاوش مژگان آن بیباك میسازد مرا

غزل - ۱۲۲

شدگرفتاری فزون در روزگار خط مرا
خاك دامنگیر شد آخر غبار خط مرا

خط آزادی طمع‌زان‌خط مشکین داشتم
ابجد مشق جنون شدنوبهار خط مرا

گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
نیست برخاطر غباراز رهگذار خط مرا

آنچنان کز سرمه‌گردد روشنائی دیده‌ها
میشود آئینهٔ روشن غبار خط مرا

چون قلم از هستی من هست‌تابندی بجا
نیست آزادی زدام دل شکار خط مرا

زشت می‌آیم بچشم خویش از بیجوهری
درجگرروزی‌که نبود خار خار خط مرا

سر نمی‌پیچم زخط تیغم اگر برسر نهند
چون قلم تا چاك دل‌شد راز دار خط مرا

دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بردم جانبخش عیسی‌چشم‌من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

غزل - ۱۲۳

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا
گره برشته ز پیوند سوزن است مرا

غرض ز سیر چمن شور عندلیبانست
وگرنه سینهٔ پر داغ‌گلشن است مرا

میان فاختگان سربلند از آن شده‌ام
که‌دست‌سروچمن‌طوق‌گردن‌است مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان از من / اگر چه چشم عزیز است دشمن است مرا
از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولم / که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
غزالهٔ که مرا کرده است صحرائی / کمند گردنش از خود گسستن است مرا
ز چاك سینهٔ گل از گرفتگی صائب / نظر برخنهٔ دیوار گلشن مرا

غزل- ۱۲۴

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را / بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد / عصائی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه / بآهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش / که از پای که بیرون آورد خارتمنی را
زدرد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق / همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد / کریمان دوستتر دارند مهمان طفیلی را
بحمدالله نمردم آنقدر کز گردش دوران / قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را
خمار آلوده‌ام سود و زیان خود نمیدانم / بیك پیمانه سودا میکنم دنیا وعقبی را
گر از عشق حقیقی هست دوری بر سرت مجنون / بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
در آنکشور که گردد گوهر افشان خامهٔ صائب / رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

غزل- ۱۲۵

ترجیح میدهد به پدر او ستاد را / هر کس شناخته است بیاض و سواد را
بانیك وبد چو شیر و شکر جوش میزند / دریافت هر که چاشنی اتحاد را
در زیر آسمان نبود صبح بی شفق / خون در پیاله است جبین گشاد را
زخم زبان چکار بسر گشتگان کند / پروای خار وخس نبود گرد باد را
تلخی کشان عشق نگیرند جام زهر / در محفلی که راه بود نوش باد را
از ابر بی‌نیاز بود تیغ آبدار / حاجت بباده نیست روانهای شاد را
زهر است شکری که مکرر نمیشود / بدخو مکن بوصل دل نامراد را
شایستهٔ خدا و رسول است اعتقاد / ضایع مکن بر اهل جهان اعتقاد را
زنهار در درستی خط سعی کن که هست / خط شکسته خواب پریشان سواد را

صائب امید هست که آن خط عنبرین روشن کند سواد من بی سواد را

غزل - ۱۲۶

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما
چون صبح جیب و دامن عالم پراز گل است از باغ دلگشای جبین گشاد ما
کیفیتش ز بادهٔ لعل است بیشتر خونی که میخورند حریفان بیاد ما
با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم ای وای گر سپهر رود بر مراد ما
افسرده تر ز آتش طوفان رسیده است بازار روزگار ز جنس کساد ما
ما را کسی که سر به بیابان عشق داد آماده کرد از دل صد پاره زاد ما
رمزیم همچو خط بناگوش سر بسر هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما
صائب اگر چه بادهٔ ما نیست غیر خون از نه سپهر می گذرد نوش باد ما

غزل - ۱۲۷

نفس سوخته روشن گر جانست مرا چون شرر زندگی از سوختگان است مرا
بیخودی گرد ملال از دل من میشوید رفتن دل زنظر آب روان است مرا
گر چه افتاده ام اما پی برداشتنم هر که قد راست کند تیر وسنانست مرا
گردش چرخ محالست مرا پیر کند همت پیر مغان بخت جوان است مرا
نتوان شست بهر صید گشادن ورنه آه تیری است که دایم بکمانست مرا
می‌کند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه گرهی چند که دررشتهٔ جانست مرا
در خریداری دزد تو بجان بی‌تابم ورنه یوسف بزر قلب گران است مرا
آب از دیدهٔ خورشید برآرد صائب در دل آئینه عذاری که نهان است مرا

غزل - ۱۲۸

خوش کن ازلاله رخان زلف پریشانی را از دل گرم بر افروز شبستانی را
تا نرفتست سررشتهٔ فرصت از دست به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن تاتوان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که ازدست زلیخای هوس سالم جست بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست درنمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش
بزر قلب مده یوسف کنعانی را

باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد
چکند بلبل بی ظرف گلستانی را

اختیار لب خود را به خط سبز مده
نتوان داد بطوطی شکرستانی را

از شکر خندهٔ بی پردهٔ گلها پیداست
که ندیده است گلستان لب‌خندانی را

درهزاران نظر شوخ نباشد صائب
آنچه در پرده بود دیدهٔ حیرانی را

غزل- ۱۲۹

از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را
بی چاك که دیده است گریبان قلم را

ناخن ز سبکدستی ما برق خزان است
چون سکه به زنجیر نداریم درم را

روشنگر تقدیر بیك روز جلا داد
آئینهٔ زانوی من و ساغر جم را

داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

گرد دهن تنگ تو گردم که نمود است
شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

صائب بکش از چهرهٔ معنی ورق خود
تاکی زبرون سیرکنی باغ ارم را

غزل- ۱۳۰

فکنده ایم بامروز کار فردا را
از این حیات چه آسودگی بود ما را

نگاهدار سر رشتهٔ سخن زنهار
که میزنند بسوزن لب مسیحا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نه بسته است کسی شاهراه دلها را

اگر بابروی همت اشارتی باشد
تهی کنیم بجام حباب دریا را

خدا اثر دهد این اشك گرم را صائب
که شست از نظرم سرمهٔ تماشا را

غزل- ۱۳۱

دستی که شد بگردش پیمانه آشنا
دیگر نشد بسبحه صد دانه آشنا

میزان عدل میل بیکسو نمی کند
عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا

برنقطهٔ دل است چوپرگار سیر من
این مرغ قانع است بیکدانه آشنا

شد نفس بد گهر ز مدارا گزنده تر
ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند، که چون نگین
باشد درین بساط بیك خانه آشنا

صائب ز آشنائی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

غزل - ۱۳۲

ز خاك کوی تو پرواز مشگلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکسار تر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

مکش زدست من آن ساعد نگارین را
که خون زدست تو بسیار در دلست مرا

همانکه نقش مرا میزند به تیر از دور
بهر طرف که روم در مقابل است مرا

پراست چون جرس از ناله ام بیابان ها
اگر چه راه سخن پیش محملست مرا

ز نام من بغلط هم دهان نسازد تلخ
همان که یاد لبش نقل محفل است مرا

گهر بگرد یتیمی نمی رسد صائب
دران محیط که امید ساحلست مرا

غزل - ۱۳۳

آه می باشد مسلسل خاطر افکار را
درددرازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل آسودهٔ ما را بشور
مطرب ازطوفان سزد دریای لنگردار را

بوالهوس را دایم ازتیغ تغافل خسته دار
برمیاور زینهار از دست گلچین خار را

سایهٔ مژگان گرانی میکند برچشم یار
از پرستاران بود بیماری این بیمار را

دربهاران پوست برتن پردهٔ بیگانگیست
یا بسوزان یابمی ده جبه و دستار را

بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند ازشرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تاکبك دری آن سرو خوش رفتار را

غزل - ۱۳۴

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا

گر برون آید بخون خود گواهی میدهد
ناله تادردل نگیرد خون هم آواز مرا

ازنوازش منت روی زمین دارد بمن
چرخ سنگین دل زندگر برزمین ساز مرا

از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود
شمع گر فانوس سازد پرده و ساز مرا

ازدو عالم دوخت چشمم دوربینی های عشق
تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمساری می برد
نیست جزافسوس درکف خانه پرداز مرا

عقل اگر صائب نسازد بادل من گومساز
عشق با آن بی نیازی می کشد ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا   بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده ای چونمردان   باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
سرو ازبی ثمری خلعت نوروزی یافت   جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا
میکند همرهی خضر بیابان مرگت   اگر از درد طلب راهبری نیست ترا
زان بچشم تو بود روی زمین خارستان   که چو نرگس بته پا نظری نیست ترا
بگسل ازخویش و بهرخار که خواهی پیوند   که درین ره ز تو ناساز تری نیست ترا
برشکست قفس جسم از آن میلرزی   که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت نخوت صائب   شکوه ازبخت مکن گر هنری نیست ترا

غزل - ۱۳۶

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را   پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که باخوددو گواه از رگ گردن دارد   میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
نتوان بر سخن روشن من پرده کشید   چه غم ازموجهٔ نیلست کف موسی را
خصم انگشت چرا برسخن من ننهد   برسر چوب بود حسن بصر اعمی را
صائب از خیرگی بخت سیه شکوه مکن   محك حسن سیه خانه بود لیلی را

غزل - ۱۳۷

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست‌مرا   گر شوم آب ازین خاك گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من   کبك مستم غمی ازکوه و کمر نیست مرا
چون‌سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است   درمصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکساریست مرا روشنی دیده و دل   شکوه ازگرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را   نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل‌خزان دیده کز اسباب جهان   هیچ دربار بجز برگ سفر نیست مرا
از قبول نظار عشق شود عیب هنر   ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا
چه حضوراست که در پردهٔ غم‌صائب‌نیست   با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

غزل - ۱۳۸

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را   کس‌نترساندست ازرطل گران‌مخمود را

چرخ عاجز کش چرا درخاك وخونم میکشد / پای من دست حمایت بود دائم مور را
پادشاه عشق هرجا مجلس آرائی کند / چینی مو دار میداند سر فغفور را
دردرا بادردمندان التفاتی دیگرست / باسر صید است پیوند دگر ساطور را
من بداغ خود خوشم ای صبح دست ازمن بدار / صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود / بهرهٔ ازحسن یوسف نیست چشم کور را

غزل- ۱۳۹

چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را / بگلچینان هدر میکرد خون لاله زارش را
مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت موزون / که سرو انگشت حیرت گشت بر لبجویبارش را
دلی کزعشق گردد زندهٔ جاوید چون مجنون / شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم / بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را
مریز ازسادگی رخت اقامت در گذرگاهی / که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را
درین بستان سرا عبرت بنخلی میبرم صائب / که پیش از بر گریز از خود فشاند برگ وبارش را

غزل- ۱۴۰

وصل وهجر است یکی چشم ودل حیران را / که از وسنگ تفاوت نکند میزان را
کارموقوف بوقتست که چون وقت رسید / خوابی ازبند رهانید مه کنعان را
اشك اگر پای شکایت نگذارد بمیان / که جدا میکند از همدو صف مژگان را
به که ارباب شفاعت بسر خود بزنند / نکهت منت اگر نیست گل احسان را
گر شود دولت بیدار مساعد روزی / صائب آنماه فرامش نکند یاران را

غزل- ۱۴۱

تاز چشم شوخ او در گردش آمد جامها / چون رم آهو بیابانی شدند آرام ها
دلبری را زلف درایام خط از سر گرفت / میشود از خاك افزون حرص چشم دام ها
خام کرد آن آتشین رو آرزو های مرا / گرچه ازخورشید تابان پخته کرده خام ها
راست ناید باوطن نقش گرامی گوهران / روی در دیوار باشد در نگینها نام ها
ازدوجانب بود مشکل جمع کردن خویش را / فکر آغازم بسر آورد ازغم انجام ها

نیست اوج اعتباری بیکمالان راثبات / کوزهٔ خالی فتد زوداز کنار بام ها
گشت روشن سینهٔ من‌صائب ازداغ جنون / خانهٔ تاریك را روشن کند گل جام ها

غزل- ۱۴۲

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را / بلندی حجت عجزست بازوی شناور را
کند یك‌جلوه گوهر پیش غواص وتماشائی / رسدفیض‌سخن‌یکسان‌سخن‌سنج‌وسخنوررا
نیندیشد زدردوداغ نومیدی دل عاشق / که ازآتش بودپروانهٔ راحت سمندر را
بخون دل‌میسر نیست‌دست ازآرزوشستن / بآب تیغ نتوان‌محوکرد از تیغ‌جوهر را
من آن شیرین‌پسررااز‌پدرصائب برآوردم / اگر طوطی زبندنی برون‌آورد شکر را

غزل-۱۴۳

زروی آتشینش حیرتی رو داد آتش را / که‌چندین‌عقده‌درکار ازسپندافتادآتش را
نخواهدآتش‌ازهمسایه‌هر کس‌جوهری‌دارد / چناراز سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را
برسوائی علم‌شد زین‌تهی‌مغزان می‌روشن / نیستان آورد در ناله وفریاد آتش را
گنهکاری ترا ازننگ دوزخ‌هم نمی‌سوزد / مگر ازکف‌بهم سودن‌کند ایجادآتش را
زندان‌ماه‌کنعان‌را نیاردسوی‌خودصائب / نخواهدسرکشی‌درسنگ‌رفت‌ازیادآتش‌را

غزل- ۱۴۴

بهارشدکه به بندند در گلستان را / شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را
زماهتاب بناگوش یار می‌آید / که شیر مست کند ریگ‌این بیابان را
ز جرم عشق نگهداشتن پشیمانم / نمك‌چشیده ودزدیده‌ام نمکدان را
هزار بار فزون شمع آسمان کرد است / غبار خاطر من آفتاب تابان را
بهشت سرمه ازین خاك میبرد صائب / بمصرو شام چه نسبت بود صفاهان را

غزل- ۱۴۵

بدست دیو سپردیم خاتم جم را / گذاشتیم باغیار زلف پرخم را
زمانه ایست که باصدگره کشا خورشید / گره زدل نتواند گشود شبنم را
امید آب ازین خشك طینتان‌غلط است / بگریه آب رسانیم خاتم جم را
اگر طپیدن دل ترجمان نمیگردید / که میشناخت درین تیره خاکدان سم را

چه حاجت است مسیحا بگفتگو آید حجاب شاهد عصمت نشست مریـم را

غزل - ۱۴۶

فروغ مهر باشد دیـدهٔ اختر شماران را صفای ماه باشد چهرهٔ شب‌زنده‌داران را
نسیم نا امیدی بـد ورق گردانئی دارد مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
بدست زنگیان آئینه‌دادن نیست بینائی مده ساغر بکف نامیتوانی هوشیاران را
تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
زسنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد محابا نیست از سنگ محك کامل‌عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صدغم برون آید سپندی چون کند تسخیر این آتش‌عذاران را

غزل - ۱۴۷

من ومصری که‌شکر خیز بود خاك آنجا کوزهٔ شـهـد شـود حنظل افلاك آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجـات منست دست بـر داشته دائم بدعا تاك آنجا
نفسم تنـگ شد از باغ خوشا کنج قفس که در فیض گشوده است زهرچاك آنجا
در محبت لـب خشك و مژهٔ تربـابست هیزم تـر نفـروشند ز مسـواك آنجا
سفری با نفس سوختـه دارم در پیش که حساب نفس صبح شود پاك آنجا
صائب ازکوی خرابات نیاید بیرون دختری خواسته از سلسلهٔ تاك آنجا

غزل - ۱۴۸

بسته گردد راه جولان گردش افلاك را گرزمین بیرون دهد آسودگان خاك را
عقدهٔ گوهر بود محکم‌تر از آب گهر گریهٔ مستـانه نگشاید دل غمناك را
وسعت مشرب مرا درصدبلاانداخته است هست در دل‌عقده‌هااز خوش عنانی تاك را
از ضعیفان دست‌طوفان‌حوادث کوته‌است کشتی نوحست هرموجی‌خس وخاشاك را
پردهٔ شب شعله را بی پرده جولان میدهد زلف چون پنهان کندآ نروی‌آتشناك را
مورم اما خوشه چین خرمن‌دونان نیم میکنم شکر باکسیر قناعـت خاك را
صائب ازبیداد گردون‌ستمگر دست داشت نیست از خون شهیدان‌سیری آن بیباك را

غزل - ۱۴۹

دشنام یار جان دگر میدهـد مرا این زهر پرورش بشکر مـی‌دهد مرا!

چون داغ لاله‌سوخته نانیست روزیم
آن هم فلك بخون جگر میدهد مرا

سیرست چشم ذرۀ من ورنه آسمان
چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا

اکنونکه آب شدصدف من ز تشنگی
ابر بهار آب گهر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من
آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیالۀ زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ
صائب ز التماس شکر میدهد مرا

غزل - ۱۵۰

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی
چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را

زبون کش نیستم چون بادصبح‌ازپرتوهمت
وگرنه یاد میدادم بشمع آتش زبانی را

بامیدیکه چون باد بهار از دردرون آئی
چو گل‌دردست خود داریم نقدزندگانی را

چه خونهامیخورم در پردۀ دل تانگهدارم
زچشم سوزن‌نا محرم این زخم نهانی را

ندامت چون لبم را درته دندان بفرساید
چو گل‌درخنده کردم‌صرف ایام جوانی را

عجب دارم که‌بردارد زمن عذر مرا صائب
بجان‌آزرده ام ازخویشتن آن‌یارجانی را

غزل - ۱۵۱

بهر تر دامنی منمای آن آئینۀ رورا
مبادا زنك‌خجلت سبز سازدحرف بدگو را

هماندرپیش‌چشمش گردخجلت برجبیندارد
اگر درسرمه‌خواهیداشت‌صدشب‌چشم آهورا

باین‌شوخی که‌من رودرگلستان تو آوردم
نگهدارد خدا از بوسۀ گرمم لب جو را

ز رشك شانه در تابم که با کوتاه دستیها
بصدآغوش‌دربرمیکشدآن‌عنبرین مو را

همان زهر شکایت ازلبم درروصل میریزد
شکرشیرین نمیسازد مذاق طفل بدخو را

عزایم خوان‌اگرخودرابسوزدجای‌آن‌دارد
که‌ازیك‌شیشه‌می‌تسخیر کردم‌صدپریرو را

ترا صدبار گربینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی‌زگوهر کم نمیگرددترازو را

زصائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون‌خوب‌میداند زبان‌چشم آهو را

غزل - ۱۵۲

چه‌پروا از عتاب وناز عشاق بلاجو را
که‌عاشق مداحسان میشمارد چین‌ابرو را

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من ‌ ‌ ‌ زمن بیگانه کن ای ناز تامهکن بود او را
نگارین میشود ازخون دلها دست سیمینش ‌ ‌ ‌ دهد پرواز اگر باد ست زلف عنبرین بو را
شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد ‌ ‌ ‌ از آنپیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را
ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب ‌ ‌ ‌ برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

غزل-۱۵۳

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را ‌ ‌ ‌ چه ضروراست که آراسته سازد خوان را
هر که بیحد شود از حد نکند پروائی ‌ ‌ ‌ چه غم ازمحتسب شهر بود مستان را
کاش یکبار بسر منزل ما می آمد ‌ ‌ ‌ آنکه برتربت ما ریخت گل وریحان را
پیررا حرص دوبالا شود ازرفتن عمر ‌ ‌ ‌ بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را
بسکه درلقمهٔ من سنگ نهفته است فلك ‌ ‌ ‌ بی تامل نگذارم بجگر دندان را
بست برخاك زبی بال و پری صائب نقش ‌ ‌ ‌ مگر ازدور زمین بوس کند جانان را

غزل- ۱۵۴

رساند ابر بجائی گهر فشانی را ‌ ‌ ‌ که برد کوه غم از سینه ها گرانی را
درین دوهفته که در آتشست نعل بهار ‌ ‌ ‌ مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم ‌ ‌ ‌ که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را
یکیست آمدن ورفتن سبکروحان ‌ ‌ ‌ عزیز دار ریاحین بوستانی را
نشاط فصل بهار اینقدر نمی باشد ‌ ‌ ‌ ز سر گرفت همانا جهان جوانی را
تراکه پای طلب نیست همچو سنگ نشان ‌ ‌ ‌ نگاه دار سر راه کاروانی را
بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد ‌ ‌ ‌ زمان دولت عباس شاه ثانی را

غزل- ۱۵۵

نمی گردد کف بی مغز مانع سیر دریا را ‌ ‌ ‌ سپیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد ‌ ‌ ‌ که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته برپا را
زدعوی بسته گردد چونزبان ممنی شود گویا ‌ ‌ ‌ بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
برون ازخود ندارد چارهٔ درد دل عاشق ‌ ‌ ‌ همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
اگرچه درنظرها چون شرر بیوزن می آیم ‌ ‌ ‌ گریبان میدرد بیتابی من سنگ خارا را

چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم
که گردد خواب مهر خامشی آنچشم گویا را

زشوق بیستون آئینه‌را برسنگ زد شیرین
خوشا کاریکه بر آتش نشاند کار فرما را

سراپا عشقم اما کارفرمائی نمی یابم
که بر فرهاد و مجنون تنگسازم کوه وصحرا را

عبیر پیرهن در دیده اش گرد کسادی شد
چه‌خجلتها که رو داد از تماشایت زلیخا را

ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد
لب میگون او تاریخت در پیمانه صهبا را

دگروحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم
که هرمژگان او عمر ابد بخشد تماشا را

چو گرداب انکه‌دارد سیر در ملك وجود خود
کمند وحدت‌خود می‌شمارد موج دریا را

غرور من نمیسازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده‌ام صدبار عنقا را

غزل- ۱۵۶

چون کند آن‌غمزهٔ خونریز عریان تیغ را
بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را

دردل فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود
خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان‌را نمی آید بکار
جوهر اینجا‌میشود خواب پریشان‌تیغ را

هرکجا آن تیغ ابرو ازنیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بردل‌پیران مخور کزعجز سرپیش افکنان
بیشتر زیر سپر دارند‌پنهان تیغ را

هرکه میداند بقای خویش صائب در فنا
می‌شمارد‌مغتنم چون‌مداحسان تیغ را

غزل-۱۵۷

ندارد بحر وکان سرمایهٔ دست و دل ما را
گهر چون ابر میریزد زدامن ساحل‌ما را

مسیحا درعلاج ما سفر بیهوده فرماید
لب خاموش ساغر میگشاید‌مشکل ما را

که‌می‌آید بسروقت دل ما جز پریشانی
که میگیرد بغیر از سیل راه منزل ما را

ندارد مزرع ما حاصلی غیراز تهیدستی
توان درچشم‌موری کردخرمن‌حاصل‌ما را

بتیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد
سیه چشمی که درپی میرود داغ دل‌ما را

اگر بیطاقتی دردامن درمان نیاویزد
شکستن مومیائی می شود آخر دل‌ما را

چه لذت منت‌خشك‌ازفلك برداشتن‌صائب
چه‌رنگینی دهد این جام‌خالی‌محفل‌ما را

غزل- ۱۵۸

حسن چون آرد بجنگ دل‌سپاه‌خویش‌را
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیرلب — چون الف دربسم پنهان‌مد آه خویش را
هر که نیش‌منت ارباب همت خورده است — برشمارد از گل مردم گیاه خویش را
رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است — میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد غم ره بسروقت دل ما بی دلیل — ابر نیسان میشناسد خانه‌خواه خویش را
رهروی کز راه ورسم دردمندی آگهست — گرد سر چو نکعبه گردد سنگ راه خویش را
تاکی از تردامنی در پرده باشد چونحباب — میتوان کردن بآهی پاك راه خویش را
این جواب آن‌غزل‌صائب که‌اهلی گفته است — برفلك هرشب رسانم برق آه خویش را

غزل - ۱۵۹

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا — بندلنگر داری از تدبیر می باید مرا
میکشد مجنون من زآمدشد مردم ملال — پاسبان‌ها از پلنك وشیر می باید مرا
ازنسیم گل پریشان گرد اوراق حواس — خلوتی چون غنچهٔ تصویر می‌باید مرا
سر بصحرا دادهٔ چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقهٔ زنجیر می‌باید مرا
هست ازجوهر فزونصد حلقه‌پیچ وتاب‌من — بستر وبالین ازان شمشیر می‌باید مرا
بی‌غبار خطمرا تسخیر کردن مشکلست — بیقرارم خاك دامن گیر می باید مرا
از نوازش بیشتر می بالم از ریزش بخود — جنبش گهواره بیش ازشیر می باید مرا
چونهدف گردن کشی ازخاکساری کرده‌ام — سینهٔ آمادهٔ صد تیر می باید مرا
نیست بیجا ازشفق‌صائب اگرخون میخورم — درنفس چون صبحدم تاثیر می باید مرا

غزل - ۱۶۰

عمری است حلقهٔ درمیخانه ایم ما — در حلقهٔ تصرف پیمانه ایم ما
از نو رسیدگان خرابات نیستم — چون خشت پا شکستهٔ میخانه ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم می کنیم — چون شمع تازیانهٔ پروانه ایم ما
درمشورت اگرچه گشاد جهان زماست — سرگشته تر زسبحهٔ صد دانه ایم ما
از ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است — این شکرچون کنیم که دیوانه‌ایم ما
چون‌خواب اگرچه رخت‌اقامت‌فکنده ایم — تاچشم میزنی بهم افسانه ایم ما
مهر بتان درآب وگل ما سرشته اند — صائب خمیر مایهٔ بتخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام
تا زخون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم باخار وخس محشور در یک پیرهن
منکه میدزدم زبوی گل دماغ خویش را

میشود شور قیامت مرهم کافور شمع
منکه پروردم بچشم شور داغ خویش را

عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل میکنم دربسته باغ خویش را

بیش ازین صائب نمی آید زمن اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

غزل - ۱۶۲

چو نحباب از یکدلان بادهٔ نابیم ما
از هواداران پابرجای این آبیم ما

بردلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
ماهیان بی زبان عالم آبیم ما

نارسائی های طالع مانعست از اتحاد
ورنهٔ باموی میان یار هم تابیم ما

راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست
بر بساط گل چو شبنم غنچه میخواهیم ما

فقر را ازدیدهٔ بد پرده داری میکنیم
گربظاهر در لباس سوف و سنجابیم ما

غافلم ازترک و تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار درخوابیم ما

غزل - ۱۶۳

لب میگون تو خمار کند تقوی را
چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را

سرو بسیار برعنائی خود می نازد
جلوهٔ سر کن و کوتاه کن این دعوی را

گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را

جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید
نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را

میکند حسن زخط صورت دیگر پیدا
قلم موی نماید هنری مانی را

شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی
لن ترانی نشود بند زبان موسی را

درشکست دل ما سعی فلک بی جانی است
میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را

هر که اززنگ دوئی آینه راسازد پاک
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

غزل - ۱۶۴

شیشهٔ می بود اگر چون شمع بربالین مرا
از خمارمی نمیشد دل سیه چندین مرا

داغ دارد شعلهٔ سر گرمیم خورشید را
پخته گردد خشت خامی گرشود بالین مرا

میکشد دست نوازش برسر دریاچو موج / آنکه بردل می نهد دست از پی تسکین مرا
سرمه میکردم زبرق تیشه سنك خاره را / گوشهٔ چشمی اگر میبود از شیرین مرا
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن / خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین مرا
کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان ز من / میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا
صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوهٔ / مداحسان است از ابروی اوهرچین مرا

غزل - ۱۶۵

گسلت بادهٔ گلرنگ باده خواران را / مدام فصل بهارست میگساران را
ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر / بس است اشك ندامت سیاه کاران را
زپای خم چو شدی سرگران سبك برخیز / مده بمجلس می راه هوشیاران را
چه حاجتست بسنگین دلان بد آموزی / فسان ز خویش بود تیغ کوهساران را
یکی هزار شد امید من از آن خط سبز / که وقت شام بود عید روزه داران را
فریب گریهٔ زاهد مخور زساده دلی / که دام در دل دانه است سبحه داران را
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش / که در رکاب دویدند نی سواران را
در آن ریاض که صائب بنغمه گرم شود / خزان بیفکند از جوش نو بهاران را

غزل - ۱۶۶

باغبان در نگشوده است گلستان ترا / بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ بادام مشبك شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند / میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف زخم ندامت گردد / هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ مادر بخطائی چون مشك / یکسر موی کمی زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبك بدوش اندازد / گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام / تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محجوب تری یاد ندارد ایام / بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
صائب ازطبع باین تازه غزل صلح مکن / اول جوش بهار است گلستان ترا

تاسوخت بداغ تو محبت جگرم را گلهای چمن آینه کردند پرم را
از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت هر چند فشاندند بخامی قمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا تا شوق برون داد زخار اشررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز کو دام که شیرازه کند بال وپرم را
برخاطر موجست گران دیدن ساحل یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار ازموج خطر شانه بود موی سرم را
افسوس که در دامن این لاله ستان نیست داغی که خبر دار نماید جگرم را
دیدند بدوشم نمد فقر گران نیست از بال هما اره کشید دست سرم را
صائب نشود خشك بخورشید قیامت بر خاك نویسند اگر شعر ترم را

غزل - ۱۶۸

تاتوان ازخون من کردن نگارین دست را ازحنا بهر چه باید کرد رنگین دست را
پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است برمیاور ز آستین ایدشمن دین دست را
بحررا سرپنجهٔ مرجان نینداز زجوش چند بردل می نهی از بهر تسکین دست را
خون گریبان میدرد اززخم هردم برتنم تا که خواهد کرد ازخونم نگارین دست را
بیستون را تیشه‌ام درحملهٔ اول گداخت نیست بامن نسبت فرهاد سنگین دست را
قمریان راعقدهٔ ای سرو از دل باز کن تا بکی بیکار بتوان داشت چندین دست را
کی بخون قطره صائب پنجه رنگین میکند آنکه چو نمرجانکند ازبحرخو نیندست را

غزل - ۱۶۹

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را خط تو ساخته خس پوش آبحیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل زدور دیدهٔ مگر سیب آن زنخدان را
بشوی نقش وطن رابرود نیل از دل که نیست آب مروت بچشم اخوان را
جنون عشق زفولاد پنجه ای دارد بتار اشك رفو می کنم گریبان را
باستین سر اشکم فرو نمی آید کفن زاطلس خون بس بود شهیدان را
هرآنچه دادهٔ قسمت بود سبك پیش آر گران مکن بدل خود قدوم مهمان را

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید نشست شعلهٔ آواز عندلیبان را

غزل - ۱۷۰

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را جز پیچ وتاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را
هرچند حسن را خطر ازچشم پاك نیست پنهان ز آب وآینه کن آن جمال را
برجرم من ببخش که آورده‌ام شفیع اشك ندامت و عرق انفعال را
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن از می مکن دوآتشه آن رنگ آل را
ازگلشنی که سرو تو دامن کشان رود بی طاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین یك شب سفید گشت زمنت هلال را
در ملك خویش رخنه‌فکندن زعقل نیست زنهار بسته‌دار زبان سوال را
برگ نشاط نیست‌درین تیره خاکدان ریحان زآه‌گرم بود این سفال را
صائب کشید سر بگریبان نیستی تسخیر کرد مملکت بی زوال را

غزل - ۱۷۱

می لعل جواهر سیر سازد ظلمت شب‌را کند نقل شراب تلخ چشم شورکوکب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبداراو ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
ببوسی چند شیرین کن دهان تلخکامانرا که‌ازخط در کمین‌روزسیاهی هست‌مکتبرا
نسازدتنگدستی‌تنگ میدان‌برسبک‌عقلان که‌طفل‌ازدامن‌خودمیکند آماده‌مرکب را
متاب از سختی ایام روگر اهل آزاری که‌نگشاید‌گره ازدم بغیر ازسنگ‌عقربرا
مکن‌در مداحسان‌کوتهی تامنصبی‌داری که‌باشد باد دستی لنگر آرام منصب را
بتردستی‌نگردد راست‌چوندیوار مائل‌شد عمارت‌چندخواهی کردداینفرسوده‌غالب را
من‌وکنج خمول فکروزاد آخرت صائب گوارا باد بزم عیش خوشوقتان‌مشرب را

غزل - ۱۷۲

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را روغن زخود بود گهر شب چراغ را
نشگفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم می چون کند شگفتهٔ من بی دماغ را
مرغی که ناله اش نبود آشنای درد زهر است همچو سبزهٔ بیگانه بال را

آسوده از خزانم و فارغ ز نو بهار درزیر بال خویش کنم سیر باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند چون گل شکسته‌موج شراب این‌ایاغ را
بابدسرشت پرتو نیکان چه میکند در بال داغ نیست اثر چشم زاغ را
دل‌را حیات از نفس آرمیده است بیماری نسیم دهد جان چراغ را
صائب مدار چشم گشایش ز آسمان در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

غزل - ۱۷۳

بستست چشم روشن از سیر بال مارا چون شمع ریشه باشد در سر نهال ما را
گرد یتیمی ماچون گوهرست ذاتی نتوان فشاند از دل گرد ملال‌ما را
دائم بآب رویم از فیض خاکساری ازدست هم ربایند رندان سفال‌ما را
آنکس که داد مارا آغاز آنچه بایست هم میکند درآخر فکر مآل ما را
ازقیل وقال هرکس حالش بود هویدا نتوان نهفته کردن ازخلق حال ما را
درناتمامی امروز از ما تمام‌تر نیست هرناقصی چه‌داند صائب کمال ما را

غزل - ۱۷۴

غم آتشین عذاران نه‌چنان برشت ما را که زخاك بردماند نفس‌بهشت ما را
به‌نیاز مندی ماچو نداشت حسن حاجت بدو دست نازپرور زچه می‌سرشت ما را
زنسیم بی‌نیازی‌چو بباد داد آخر بهزار امیدواری زچه روی کشت ما را
نه بکار دستهٔ‌گل نه بکار گوهر آمد فلك اینقدر بدقت بچکار رشت ما را
نه‌چنان دوچشم مارا غم عشق سیردارد که بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به‌ثبات نقش هستی چه نهیم دل‌زغفلت که‌سخن نگار قدرت‌بزمین نوشت‌ما را
شود آنزمان تسلی دل مازخاکساری که‌بپای‌خم‌سر آیدحرکت چوخشت‌ما را
تو زکودکی مقید شدهٔ بخاکبازی نبود بچشم حق بین حرم وکنشت ما را
زنهال بی‌برما بهدم چه فتنه سر زد که نهاد اره بر سرخط سرنوشت ما را
زغرور آدمیت بهمین خوشیم صائب که شکار خودبه نعمت‌نکندبهشت ما را

غزل - ۱۷۵

کرده‌ام برخود گوارا تلخی دشنام را دیده‌ام درعین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار | تیغ می گوید جواب مرغ ناهنگام را
کام [illegible]ین اگر خواهی بکام خلق باش | تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
نقش موم از شعله هرگز راست ننشیند بهم | روی از پولاد باید سیلی ایام را
لعل سیرابش زکوه بوسه چون برمیکند | کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

غزل - ١٧٦

چهره‌ات بال سمندر میکند آئینه را | خنده‌ات دامان گوهر میکند آئینه را
این شکوه حسن باخورشید عالمتاب نیست | شوکت حسنت سکندر میکند آئینه را
جلوهٔ آن خط نوخیز ولب شکر فشان | بال طوطی تنگ شکر میکند آئینه را
آفتاب بیزوال حسن عالم سوز او | گرم چون صحرای محشر میکند آئینه را
جلوهٔ روی عرق ناك توای ماه تمام | سیرچشم از ماه واختر میکند آئینه را
تا چه خواهد کرد یارب بادل مومین من | آتشین روئی که مجمر میکند آئینه را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار | در کف مشاطه شهپر میکند آئینه را
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست | روی او خورشید منظر میکند آئینه را
جلوهٔ همچشم ابر نوبهار از خجلت است | آن رخ شبنم فشان تر میکند آئینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین | صحبت طوطی سخنور میکند آئینه را
نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر | گرچنین رویش توانگر میکند آئینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب | آن بهشتی روی کوثر میکند آئینه را
چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور | صحبت او ناز پرور میکند آئینه را

غزل - ١٧٧

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا | درد و داغ عشق باغ وبوستانی شد مرا
شد زدنیا چشم بستن جنت دربسته ام | خط کشیدن برجهان خط امانی شد مرا
عشرت ملك سلیمان میکشم در چشم مور | قطره از وقت محیط بیکرانی شد مرا
بسکه دیدم بی ثباتی زین جهان بیوفا | خاك ساکن در نظر آب روانی شد مرا
تیر آهی از پشیمانی نجست ازسینه ام | گرچه از بار کمر قدچون کمانی شد مرا
حرف پیمائی مرا پیوسته درخمیازه داشت | مهر خاموشی باب رطل گرانی شد مرا

شوق من افتادهٔ نگذاشت درروی زمین — نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا
پیش هرسنگی که کردم سینه راصائب سپر — در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

غزل - ۱۷۸

طاعت کند سرشك ندامت گناه را — ریزش سفید میکند ابر سیاه را
مشکل که خط سبز بانصاف آورد — آن چشم نیم مست خرامش نگاه را
ز افتادگی بمسند عزت رسیده است — یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاك دائرهٔ حسن شد تمام — آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را
خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز — صائب دوام دولت عباس شاه را

غزل - ۱۷۹

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را — باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم — شکستم بی سبب درخرقهٔ تن سوزن دل را
فریب جسم خوردم کشتیم در گل نشست آخر — نمیماند بجاگر میگرفتم دامن دل را
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد — که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی ازسنگ خاراگوشی از آهن بدست آور — که بااین گوش ودل نتوان شنیدن شیون دل را
نظر پردازشد چون سرمه مغز استخوان من — بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من — عبث برباد دادم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی ازخدا چون خضر میخواهم — که پاك ازسبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد — نگیرد کوه غم دامان ازخود رفتن دل را
نمیشد خشك چون دست بخیلان پرده چشمت — اگر میدید یکبار آفتاب روشن دل را
ز آتش تلعتان باغ وبهاری داشتم صائب — ندیدم روزخوش تا سرد کردم گلخن دل را

غزل - ۱۸۰

شانه زند چو ماه من طرهٔ مشك فام را — سرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش کلام را
فاخته کوکه بوسهٔ کنج دهان من زند — سرو پیاده گفته ام شیشهٔ سبز فام را
مرغ چمن رمیده ام زخمی خار آشیان — کی به بهشت میدهم حلقهٔ چشم دام را
در ته پای سرو می نشئه بلند میدهد — ساقی سبز خوش بود بادهٔ لعل فام را

تیغ دو دسته گر زند خار بچشم روشنم
شعلهٔ می نمیکشد دشنهٔ انتقام را

رحم به تیره روزی صائب دلشکسته کن
دور کن از عذار خود طرهٔ مشکفام را

غزل - ١٨١

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را
صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را

نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را

بود دلجوئی عاشق زهر اندیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد بیادش خاکساران را

بدست زنگیان آئینه دادن نیست بینائی
مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

چه خونها میخورد برق حوادث از رگ جانم
نگیرد هیچ آتش دست نبض بیقراران را

زسنگ کودکان مجنون بی پرواچه غم دارد
محابا نیست ازسنگ محك کامل عیاران را

دل صائب چسان ازعهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

غزل - ١٨٢

استاد چه حاجت بود آنسرو روان را
خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

حیفست شود رشتهٔ جانها گره آلود
شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر
ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین
ازخلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را

از آتش دوزخ دل عاشق نه هراسد
بستر زتب گرم بود شیر ژیان را

میدان تو هرچند بود همچو کف دست
زنهار بصد دست نگهدار عنان را

مغز سر من نیست تنك مایهٔ سودا
دردیدهٔ من جوش بهار است خزان را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

غزل - ١٨٣

فتنهٔ روز جزا خانه نشین است اینجا
فتنه اینست که در خانهٔ زین است اینجا

مردی از پردهٔ ناموس برون آمدنست
هر که ماندست درین پرده جنین است اینجا

پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد
صبح محشر نفس باز پسین است اینجا

وحشی فیض شکار دل بیقیدانست
پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین است اینجا

خاکساری رخ دشمن بزمین میمالد
آسمان عاجز هر خاك نشین است اینجا

اختیاریست فنای دل روشن گهران
مرك زهریست که‌درزیر نگین است اینجا

درقیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف‌در ثمین است اینجا

غزل - ۱۸۴

باطالب مطلوب را همخانه میابیم ما
نور شمع از جبهۀ پروانه می‌یابیم ما

درغریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت
لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما

میتوان از نقطۀ دریافت صد طومار حرف
تار وپود دام را از دانه می‌یابیم ما

موشکافان رانمیگردد صف‌مژگان حجاب
پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما

زوی‌گرد آلود خاك ازسیلی طوفان نیافت
این صفا کز گریۀ مستانه می‌یابیم ما

ازگشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما

چشم‌حق‌بین‌رانگردد کثرت‌ازوحدت‌حجاب
نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما

دام در صید دل ما بیگناه افتاده است
این گره درکار خود از دانه می‌یابیم ما

صائب از ما کنج عزلت را بزرنتوان خرید
عشرت روی زمین درخانه می‌یابیم ما

غزل - ۱۸۵

ای زتو خار درجگر کلك شکر نوای را
رشتۀ آه در گره فکر گره گشای را

سرو ریاض مغفرت آه ندامتست و بس
تا بکه‌مرحمت کند عشق‌تو این لوای را

تا نکند سعادتش مست غرور قسمتت
بالش از استخوان دهدمغز سر همای را

داغ محبت است‌وبس خانه‌فروزجان ودل
نیست زروزن دگر روشنی این سرای را

بادۀ عقل سوز را داروی بیهشی مزن
نیست‌بسرمه‌حاجت‌آن‌چشم‌جنون‌فزای را

محمل لیلئی کزو نالۀ من بلند شد
راه بخود نمیدهد زمزمۀ درای را

آن شکربن‌لبی که من‌ناله ازو چو نی کنم
غوطه بزهرمیدهد طوطی خوش نوای را

صبح قیامتش بود پردۀ خواب در نظر
هر که بخواب‌بیند‌آن نرگس فتنه زای را

سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم
چند پر ازنفس دهم آه شکسته پای را

خانۀ سست‌جسم را کوه غم است پشتبان
راه بخویشتن مده بادۀ غمزدای را

روح شکسته بال را تا پرو بال میشود
رخنۀ ملك دل مکن خندۀ دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سرحرف واکند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا / خون این بیگنهان بادهٔ نابست ترا
نالهٔ کز جگر سنگ برون آرد آه / از دل همچو شب افسانهٔ خوابست ترا
برجگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد / که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار / نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کنند / چه غم از سوز دل وچشم پر آبست ترا
جوهر تیغ توچون موربر آرد پر و بال / بسکه در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنگ کزوحسن نهد پا بحساب / شب نوروز من وروز حسابست ترا
درگلستان تو هر سرد نفس محرم نیست / گوش برزمزمهٔ مرغ کبابست ترا
نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار / دل اگر آئینهٔ صدق وصوابست ترا

غزل - ۱۸۷

فلک پرواز سازدآه را دردگران ما / پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما
زبیمغزان خدنگش گرچه پهلومیکندخالی / همان چون قرعه میغلطد به پهلواستخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست ماگم کرده راهانرا / جرس راچشم خواب آلود سازد کاروان ما
باحوال دل صد پارهٔ عاشق که پردازد / زتمکین گل نمی چینندطفلان درزمان ما
صدای خندهٔ گل کاربلبل میکندصائب / مدارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

غزل - ۱۸۸

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفتگوخس وخاشاك اوست / پاك کن ازخاروخس این بحر گوهرخیز را
عشق خونخوار ازدل پرخون فزون گیردخبر / بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون / بر نیاید زود خون‌از زخم تیغ تیز را
شوکت‌شاهی سبك سنگ‌است درمیزان‌عدل / عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
هرکجا دفتر گشاید سینهٔ‌مجروح من / میکنددر خواب حسرت‌شوررستاخیز را
دفتر گل را بآب چشم خواهدپاك شست / گرنه بیند بلبل این رخسارشبنم خیز را
در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد / فکر رنگین توصائب خطهٔ تبریز را

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را
شرم رخسار تو خون کردجگر آینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را

دست مشاطهٔ تقدیر زجوهر بسته‌است
بتماشای تو صد جای کمر آینه را

هر نفس میگسلد سلسلهٔ جوهر را
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را

خاك در کاسهٔ سرکن نظر خودبین را
که ز دریاست فزون موج خطر آینه را

گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغولست
هست با جوهر خود دام دگر آینه را

این شکوهی که برخسار تودادست‌خدا
بیم آنست کند شق چو قمر آینه را

زره ازجوهر خود زیر قبا پوشیده است
پس که ترسیده ازآن‌غمزه نظر آینه را

دام پولاد سرانجام دهد از جوهر
نیست ازشوخی عکس تو خبر آینه را

رخ‌متاب ازسخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان‌کرد سپر آینه را

غزل- ۱۹۰ :

چهره‌ات گل در گریبان میکند آئینه‌را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

ازسر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل‌طپیدن سنگباران میکند آئینه را

میشود پاك از قبول نقش لوح ساده اش
گرچنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده لوحان‌زود بر گردند‌از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچوصبح از سینه چاکان‌میکندآئینه را

میزنم من صائب ازشوق‌لبش‌برسینه سنك
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

غزل- ۱۹۱

هوش نگذاشت بسرآن لب مینوش مرا
باچنان هوش ربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینهٔ من
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن‌فاخته‌صائب که‌زخود دارد دور
درته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را
از باده برک لاله کن این داغ‌لاله را
نتوان ز من گرفت بعمر دراز خضر
کیفیت بلند شراب دو ساله را
ساقی چنان خوشست که گرمی کند کمی
پر می کند بگردش چشمی پیاله را
اشك است غم‌گسار دل داغ دیدگان
شبنم کند خنك جگر گرم لاله را
تاثیر ناله در دل سنگین فزون تر است
در کوه جلوه های دو بالاست‌لاله را
پروانه نجات بود درد و داغ عشق
شیرازه کن برشتهٔ جان این رساله را
روئی کزو ستارهٔ من سوخت چون سپند
در خون کشید مردمك چشم هاله را
صائب توان بزور شراب کهن کشید
از سینه ریش های غم دیر ساله را

غزل-۱۹۳

اگر چه خوش نبود سیر بوستان تنها
گرفته ایم اجازت زباغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی دریاب
که یافتست بهار مرا خزان تنها
سزای تیره نگاهان بآه من بگذار
که بارها زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم
هزار حرف حسابی بآن دهان تنها
من و دوچشم ترو خاك کربلا صائب
بعافیت طلب آن سیر اصفهان تنها

غزل-۱۹۴

یکبار بی خبر بشبستان من درآ
چون بوی گل نهفته دراین انجمن درآ
ازدوریت چو شام غریبان گرفته ایم
از در گشاده روی چو صبح وطن درآ
تاچند درلباس توان کرد عرض حال
یکره بخلوتم بسته پیرهن درآ
خونین دلان زشوق لقای تو سوختند
خندان تر از سهیل بخاك یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را
بیرون درگذار و درین انجمن درآ
دست ودلم ز دیدنت ازکار رفته است
بند قبا گشاده درآغوش من درآ
آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

غزل-۱۹۵

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا
که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر — نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی زبی زبانان امن — که برق تیغ زابر سیه شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
زحرص دانه درین کشت زار نزدیکست — که همچو مور ترا بال وپر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهرشود پیدا
زهمرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا
بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان — درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

غزل - ۱۹۶

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه ها — گوش بر آواز سیلا بند این ویرانه ها
نیست درطینت جدائی عاشق و معشوق‌را — شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه ها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند — میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه ها
گر شهیدان رازیارت‌میکنی وقتست‌وقت — خاکرا برداشت ازجا جنبش این دانه ها
ازنفس افتاد بحر وموج ازشورش نشست — همچنان زنجیر می‌خواهند این‌دیوانه ها
هر که برداغ‌حوادث‌همچو مردان‌صبر کرد — خورد آب زندگی زین آتشین‌پیمانه ها
دیدهٔمور است‌صحرا‌چون‌لطیف‌افتادحسن — دردل هرذره دارد مهر وحدت خانه ها
خال را در دل ربائی نسبتی بازلف نیست — داغ دارد دام را گیرائی این دانه ها
نیست صائب ملك تنگ بیغمی‌جای دوشاه — زین سبب‌طفلان جدل دارند بادیوانه ها

غزل - ۱۹۷

گرامی گشت‌دردل کزمین‌انسان شودپیدا — که میگفت ازتنورخاك‌اینطوفانشود پیدا
بآه‌گرم دلرا آب‌کن گرتشنهٔ وصلی — که‌آن‌گوهر درین دریای‌بیپایان‌شود پیدا
سپندم زمهتاب حوادث رنگ میبازد — چه‌خواهم کردگر آن‌آتشینجولان‌شودپیدا
نیفشانم از آن برگرد هستی دامن حیرت — که‌میترسم غباری بردل جانان شود پیدا!
شکوفه بانمر هرگز نگرددجمع دریکجا — محالست‌اینکه‌باهم نعمت‌ودندان‌شود پیدا
درآور عالم حیرت‌اگر آسودگی خواهی — که‌دردل انقلاب‌ازجنبش‌مژگان‌شود پیدا

زابر دست ساقی چشم خشکم لاله زاری شد / که در دل هر چه دارد خاك از باران شود پیدا
اگر از ظلمت ره طلب سالك نیندیشد / همان از نقش پایش چشمهٔ حیوان شود پیدا
بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد / بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا
نمیدانند صائب بیغمان قدر کلام تو / مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

غزل - ۱۹۸

درطلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا / راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا
شکر دولت سایه بر بی سایگان افکند نست / این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
درخراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت / تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد / عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود / همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا
میشود فریاد رس فریاد چون گردد تمام / بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
میتوان تا مد آهی از پشیمانی نگاشت / لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست / آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف / همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا
نفس بر کردار صائب قابل تعلیم نیست / این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

غزل - ۱۹۹

ززلف آه آخر روی جانان میشود پیدا / درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
چه رسوائیست بامستوری اسرار محبت را / که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را / که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا روئی که من سر گشته اویم / ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم زیر وزبر صددام را تا دانهٔ یابم / چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
تسیم از کار میماند صبا بر خاك می افتد / دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چسان از دیدن او چشم بردارم که از رویش / بجای حلقهٔ خط چشم حیران میشود پیدا
بپرداز از غبار معصیت آئینهٔ جان را / که در آئینهٔ جان روی جانان میشود پیدا
چوداری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان / که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا

برون می آورد باآن غرور ازخیمه لیلی را غباری گر ز دامان بیابان میشود پیدا
زدلهای ضعیفان استعانت جو چو درمانی که شیر برق چنگال از نیستان میشود پیدا
زتلخیهای غربت میشود شیرین سخن صائب وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

غزل - ۲۰۰

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا با رحمت خدای نجوشد کسی چرا
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا
در موسم بهار می لاله رنگ را چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرم است نازآتش گل سینه بهار از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا
چون دامن وصال بکوشش گرفته اند چندانکه ممکن است نکوشد کسی چرا
این شیشه هاچو ابر تنك بی طراوتند در پای خم شراب ننوشد کسی چرا
چو نخوردنیست کاسه زهری که قسمت است باجبهه گشاده ننوشد کسی چرا
دریا زموج دست ستم چون بر آورد پیراهن حباب نپوشد کسی چرا
یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنك دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا
غافل مشو زحق بامید قبول خلق یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا
صائب بشکر سینهٔ گرمی که داده اند چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

غزل - ۲۰۱

چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا
چه غم زآتش سوزنده چون خلیل مرا که عشق او ز بلا ها بود کفیل مرا
چه حاجت است برهبر که گوشهٔ چشمش کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
نکرده است چنان عشق او سبك روحم که کوه غم بنظر ها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من که عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا
نه هرشکار سزاوار تیغ استغناست مکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشروشورم که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
عزیز کردهٔ مهر و محبتم صائب شود ذلیل فلك گر کند ذلیل مرا

یك نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا گل یکی ازسینه چاکانست دستار ترا
میکند شبنم گرانی برعذار نازکت ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشك میاید بچشمش جلوهٔ آب حیات هرکه در مستی تماشا کرد رفتار ترا
سبز میگردد زحیرت حرف در منقارشان طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
ازتماشای‌تو خورشید است‌یکچشم‌پرآب چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام و لب ازشیرینیش نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
تاچه درپیراهن گلهای بی خارش بود ناز مژگانست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را هرکه بیند درسخن لعل گهربار ترا
ساده میسازد زجوهر روشنی آئینه را نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دستگلچین‌ازحیرتپای‌خواب‌آلوده‌ساخت احتیاج دور باشی نیست گلزار ترا
آب می گردید درچشم ترازو گوهرش یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
کیست بتواند عنان بی قراران را گرفت نیست زیر خاك آسایش گرفتار ترا
گردی‌ازدورنمکدان قیامت دیده‌است هرکه‌صائب‌از‌تونشنیده‌است‌گفتار ترا

غزل - ۲۰۳

ای زبون درحلقهٔ زنجیر زلفت شیرها سربصحرا دادهٔ چشم حرشت نخجیر ها
میکند باد صبا هرروز پیش از آفتاب مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیر ها
گفتگوی کفر ودین آخربیکجا میکشد خواب‌یك‌خوابست‌زباشدمختلف‌تعبیر ها
نی‌همین‌مجنون‌نظربنداست‌دردریا ودشت عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیر ها
برکلاه خود حباب آساچه میلرزی که‌شد تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیر ها
از سر تعمیرم ای خضر مروت در گذر برنمی دارد مرا از خاك این تعمیر ها
من‌کیم صائب که‌دست‌از‌آستین بیرونکنم دربیابانی که ناخن می گدازد شیر ها

غزل - ۲۰۴

بس است تیغ تغافل من بلاجو را مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی که آورد بسرای من آن پریرو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه‌زد آن روز / که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون ز خلق بی معنی است / که می‌توان بنگه کرد رام آهو را
نهال قامت چابك سوار من تیریست / که‌هست خانهٔ زین خانهٔ کمان‌او را
اگر نه رتبهٔ نظم است ازچه رو صائب / مقام بر سرچشم است بیت ابرو را

غزل- ۲۰۵

داغست لاله را زدل دردمند ما / خواند نوا بآتش سوزان سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچو نی‌شدیم / ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم / سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد / این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود / بند زبان ماچو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد / گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم / چون پسته در لباس بود نوشخند ما
صائب‌چو آفتاب جهان گیر می‌شود / حسنی که خوش کند دل مشکل‌پسند ما

غزل- ۲۰۶

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را / رزق خاك مرده میسازد گرانی آب را
زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند درنیام / مانعست‌ازسیر گردیدن‌روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم درزیر تیغ / گرد میخیزد بهرجا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان روزسیاه / کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را
تیره‌بختی نیل چشم زخم آب روشنست / در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را
سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص / سنکلاخ آورد بیرون‌ازگرانی‌آب را
صاف‌کن دل راکه‌برخاروگل‌این بوستان / حکم جاری باشد ازروشن روانی آب را
دست نتوان‌شست صائب‌زوداز روشندلان / درگره بندد گهر از قدر دانی آب را

غزل- ۲۰۷

خط نسازد بی صفا آن عارض پرنور را / از نسیم صبح پروا نیست شمع تور را
شکوه مهر خامشی میخواست گیرد ازلبم / ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی / نیست حاجت باعصادر خانهٔ خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس بیگناهانرا گزید / نیش گردد آخر آتش خانه زنبـور را
ساحل دریای پرشور جهان ترك خودیست / مهد آسایش بـود داراز فنا منصور را
از نظر بازان خود غافل نگردد شرم حسن / روی دل در پرده باشد غنچهٔ مستور را
نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند / باده خواران نقل میسازند چشم شور را

غزل - ۲۰۸

زهی زاندیشهٔ لعل تو پرخون جام فکرتها / زخط عنبرینت پشت بردیوار حیرت ها
دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد / نبیند ازدخلل دروحدت آئینه صورت ها
محیط ازچهرهٔ سیلاب گرد راه می‌شوید / چه اندیشد کسی باعفوحق ازگرد ذلت ها
نگنجد در قبا عاشق وگرنه ازبـرای ما / مهیا کرده‌اند از اطلس افلاك خلعت ها
در آور حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد / که در بیماری چشم نکویانست حکمت ها
ادب بند زبان عرض مطلب میشود صائب / وگرنه خامهٔ مادر گره دارد شکایت ها

غزل - ۲۰۹

از خویش بر آورد تمنـای تـو ما را / سر داد بفـردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابـان بهشتست / هر جلوهٔ از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد / محو است سراپا بسراپای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد که دارد / دلبستگی خـاص بهر جای تو ما را
چون صبح بر انگیخت بیك خندهٔ پنهان / از خواب عدم لعل شکر خای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده بر انداز / تا نقد شود جنت فردای تو ما را
این ما حضری بودکه در دیدن اول / کرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را
حاشا که ز آئینهٔ دل پـاك نسازد / گیرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
گو سیل فنا گرد بر آور ز دو عالم / کافیست سیه خـانهٔ سودای تو ما را
صائب بنوا گوش کزین نغمه طرازان / کافیست همان صوت دل آرای تو ما را

غزل - ۲۱۰

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا / تنك ظرفم رنك می مدهوش میسازد مرا

همچنان بر سرو و سیمین تو میلرزد دلم
گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
پردهٔ شرم و حجاب من ز گل نازکتر است
گرمی نظاره شبنم پوش میسازد مرا
میکنم درجرعهٔ اوّل سبکبارش ز غم
چون سبو هر کس که باردوش میسازد مرا
گرچنین خواهد زروی دردبلبل ناله کرد
همچو شاخ گل سراپا گوش میسازد مرا
مهرهٔ گهواره‌ام اشکست چون طفل یتیم
میخورد خون‌دایه‌تا خاموش میسازد مرا
شعله‌های شوخ از صرصر شود بی باکتر
سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا
صائب از گفت‌وشنود خلق‌مغزم پوچ شد
گوش سنگین و لب خاموش میسازد مرا

غزل-۲۱۱

صبرو طاقت از دل بیتا بمی‌جوئیم ما
حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که‌خودراجمع‌میسازدهمه‌عالم دروست
بحر را در حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با نا راستی از چرخ کجرو میکنم
راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی
درحرم چون غافلان محراب میجوئیم ما
باسیه کاری طمع داریم حسن عاقبت
دولت بیدار را در خواب میجوئیم ما
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ام
ماه را دائم ز طشت آب میجوئیم ما

غزل- ۲۱۲

چهره‌ات خورشید سیما میکند آئینه را
لعل جان بخشت مسیحامیکند آئینه را
گرچه از آئینه گویا میشود هر طوطئی
طوطی خط تو گویا میکند آئینه را
چون بر آردشوکت‌حسن‌تودست از آستین
شق چو ماه عالم آرا میکند آئینه را
چون زمین مردهٔ کز ابر گردد تازه‌رو
از عرق روی تو احیا میکند آئینه را
شوق دامنگیری تمثال آن یوسف لقا
دست گستاخ زلیخا میکند آئینه را
نفس بد کردار خواهد خانهٔ دل را سیاه
زنگ بر زنگی گوارامیکند آئینه را
کلك صائب‌چون عصای موسوی‌دررودنیل
رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آئینه را

غزل-۲۱۳

سیه شد بسکه عالم از چراغ مردهٔ دلها
نمی‌بینندپیش پای خودرا شمع محفل ها
بنای کعبه و بیت‌الصنم کردند بیکاران
گل‌وخشتی که‌برجامانده‌بود ازکعبه‌دل ها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی
که دارددر دل گرداب بحر عشق ساحل ها

زبان بستم گشاد دل زصد جانب برون آمد
نظر پوشیدم ازپیش نظر برخاست حایل ها

بلیلی متهم دارند مجنون را ازاین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محمل ها

هزاران عقده چون انگوردردل داشتم صائب
بیك پیمانهٔ می کردساقی حل مشکل ها

غزل - ۲۱۴

خامهٔ آزاد چون چالاك باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاك باشدسرورا

رخت زنگار بهار بیخزان دیگر است
دل چو از زنگ کدورت پاك باشدسرورا

زخم شمشیرحوادث موج آب زندگیست
تازه روئی از دل صدچاك باشدسرورا

بی بری دارالامان مردم آزاده است
کی دل از بیحاصلی غمناك باشدسرورا

سرد مهری نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاك باشدسرورا

میتوان برسرکشان غالب شد از آزادگی
آب با آن منزلت درخاك باشدسرورا

از رعونت صاحب معراج میگردد جمال
همچو گل چندین گریبان چاك باشدسرورا

باد باآن سرکشی یك عاشق سردرهواست
آب یك دیوانهٔ بیباك باشدسرورا

همت از خاکی نهادان جو که باآن سرکشی
قوت و نشو نما از خاك باشدسرورا

از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس
دامها از ریشه زیر خاك باشدسرورا

دامن برچیده صائب دور باش آفتست
از خس وخاشاك دامن پاك باشدسرورا

غزل - ۲۱۵

ای روشن از فروغ توچشم چراغها
پرگل زدوش حسن تودامان ایاغ ها

در خاك وخون نشسته زروی تو لاله‌ها
خرمن بباد دادهٔ زلف دماغ ها

در جست وجوی غنچهٔ پوشیده روی تو
چون بوی گل شدند پریشان دماغ ها

زان چاشنی که لعل تو در کارباده کرد
عمریست میمکد لب خود را ایاغ ها

مردان بدیگری نگذارند کار خود
خود داشتند ماتم خود را چراغ ها

روزی که خنده مهر نمکدان اوشکست
برداشتند کاسهٔ دریوزه داغ ها

نوری نمانده است بچشم ستارگان
افکند نی شد است سر این چراغ ها

صائب ازین غزل که چراغ دل من است
افروختم بخاك فغانی چراغ ها

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا دل دونیم کند کار ذوالفقار اینجا
ز صدق صبح نفس رو بآفتاب رسید بصدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
ز برگریز قیامت اگر خبر داری نهال خویش سبک کن زبرك وبار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم برراه است بکوش و پاك کن آئینه از غبار اینجا
ز تنگنای لحد میجهد برون چون تیر سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی زدست جود به بیحاصلان نیار اینجا
چه پای در گل اندیشه ماندهٔ صائب زتخم اشك توهم دانهٔ بکار اینجا

غزل-۲۱۷

جذبهٔ مجنون سبك سازد ز تمکین سنگ را در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
میتوان دل را بآهی کرد از غمها سبك يك فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
بر گران خوابان غفلت مهربان است آسمان کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
بردل بیرحم جانان بوی گل باشد گران شیشه‌در بار است از نازکدلی این سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم سیل نتواند کند ازجای خود این سنگ را
سختی ایام باشد بر سبك عقلان گران کی کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را
بود اگر زین بیش صائب در گران خوابی مثل شد سبك ازغفلت من خواب سنگین سنگ را

غزل-۲۱۸

بمحفل تو که خامش بود سپند آن جا کراست زهره که سازد صدابلند آنجا
بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلك که‌خون‌خورد زشفق صبح هرزه‌خند آنجا
زمکر سبحه شماران خدا نگهدارد که صد سراست بیك حلقهٔ کمند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمهٔ منصور شنیده‌اند مکرر زهر سپند آنجا
کشیده‌دار عنان چون سخن بعشق رسد که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تو مست خواب وقدحهای فیض دردل شب تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
ززلف او خبر دل که آورد صائب چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

غزل-۲۱۹

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها نمی‌افتد زجوش خویشتن میخانه درشب ها

زحرف پوچ دلهای سیه را نیست پروائی
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افکار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
زچشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

بغفلت مگذران چون شمع شب را از سیه کاری
که دل روشن شود از گریهٔ مستانه در شبها

گوارا میشود روز سیاه از آتشین رویان
که رقص شادمانی میکند پروانه در شبها

رفیقان موافق میبرند از دل سیاهی را
حریفی نیست به از شیشه و پیمانه در شبها

ز روی انجم از شب زنده داری نورمیبارد
توهم چو نشمع قدی راست کن مردانه در شبها

ندارم خلوتی تامی کشم تنها خوشا زاهد
که از محراب دارد گوشهٔ رندانه در شبها

پریشان میکنی جمعیت شب زنده داران را
بزلف خود مکش ای عنبرین موشانه در شبها

مبادا آه کم فرصت بدامانت در آویزد
زخلوت بر میا زنهار بی باکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان
سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

غزل - ۲۲۰

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا
که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا
اگرچو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

زسیل حادثه صحرا و کوه در سفراست
چه وا کشیدهٔ ای خانمان خراب اینجا

در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب
ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

توان بسا غر تبخاله آب کوثر خورد
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد
اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

جواب را نتوان فکر کرد روز سوال
چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا

نثار جیب صدف کن بشوره زار مریز
ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا

بکوش و گردن خود راز بند کن آزاد
چه سود ازین که شوی مالك الرقاب اینجا

برای روزی آنروز نیز فکری کن
بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ صائب
زپوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

غزل - ۲۲۱

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا

غیر حق کردم فراموش هرچه در دل داشتم — طاق نسیان از دوعالم قبله گاهی شد مرا
در گذار سیل بودم داشتم تا خانهٔ — از گرانان ترك خان ومان پناهی شد مرا
بی ندامت بر نیامد يك نفس در سینه ام — زندگی چون صبح صرف مد آهی شد مرا
تا گشودم دیدهٔ انصاف برداغ پلنك — در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا
تا بخط عنبرین شد دیدهٔ من آشنا — زلف در مد نظر مار سیاهی شد مرا
صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم — دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شد مرا

غزل - ۲۲۲

خواب نازازحسن روزافزون نشد سنگین ترا — لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
میچکد آتش چوشمع ازچهرهٔ شرمین ترا — میشود روشن چراغ کشته بر بالین ترا
پیش ازان کزخون بلبل غنچه گردد شیر مست — بود در گهواره دست ازخون مارنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه ترخیزد زخواب — گر گل پژمرده افشانند بربالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا
ازبردستان که خواهد این کمان راچله کرد — بادهٔ پرواز چون نگشود ز ابروچین ترا
جوهر ذاتی بود سنك فسان شمشیر را — ساده لوح آنکس که بیرحمی کند تلقین ترا
چهره ات در خواب خندان تر زبیداری بود — گریهٔ شادیست کارشمع بربالین ترا
گر به تحسین تو بکشایند لب صائب مرنج — کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

غزل - ۲۲۳

از آن دوسلسلهٔ عنبرین گره بگشا — ز کار شهپر روح الامین گره بگشا
میان اگر نکنی باز اختیار از تست — بحق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن — بگیر ناخنی ازموج واین گره بگشا
گره کشای کریمان که سوال بود — زکار خرمنم ای خوشه چین گره بگشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی — ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا
کلید قفل توان درون خانهٔ تست — بزور همت خود از جبین گره بگشا
صریر خامهٔ صائب دلی گرفته بهشت — اگر تو عقده کشائی چنین گره بگشا

غزل - ۲۲۴

ای زمژگان تودرچشم گلستان خارها — گل ز سودای رخت افتاد در بازار ها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند
همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستار ها

کمترین بازی درین میدان بود سر باختن
در کف طفلان چوچوگانست اینجا دار ها

هر سحر گر کیمیای سر خروئی میزنند
آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها

تا نیارد بخیهٔ راز ترا بر روی کار
چرخ دارد از کواکب بردهن مسمار ها

چشم پر کار تو از اهل سلامت میکشد
نغمهٔ اقرار ها از پرده انکار ها

ماثه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جست برق و آب شد مهر لب گفتار ها

چار دیوار عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازار ها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتار ها

غزل - ۲۲۵

تلخی عالم نا ساز شراب است مرا
تری بد گهران عالم آبست مرا

لب بدریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام
آبرو جمع شدن عالم آبست مرا

جز دردوست که بیداری دل می بخشد
تکیه برهرچه کنم باعث خوابست مرا

میدهدشادی بیدرد مرا غوطه بخون
خندهٔ کبک دری چنك عقابست مرا

کمتراز جنبش ابروست مرا دور نشاط
خوشدلی چون مه نو پا برکابست مرا

مطلب افتاد مرا تندی وبدخوئی او
غرض از نامه نه امید جوابست مرا

راست کیشم بنشان میرسد آخر تیرم
خود حسابم چه غم از روز حسابست مرا

میدهم عرض بدشمن گره مشکل خویش
ازهواچشم گشایش چوحبابست مرا

نیست کاری به بد ونیك جهانم صائب
روی دل از همه عالم به‌کتابست مرا

غزل - ۲۲۶

خدایا درپذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید ازحسن قبول افسانهٔ مارا

درانصحرا که‌چونبرك‌خزانانجم فرو ریزد
بآب‌روی رحمت سبز گردان دانهٔ مارا

درآنسوزش که‌نه‌گردونکف‌خاکستری گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ مارا

توکزخونشیرونوش‌ازنیش‌وگل‌ازخارمیسازی
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ مارا

اگرچه‌بحر رحمت‌بی‌نیازاست ازحساب‌ما
بباد آستین مشکن دل پیمانهٔ مارا

زمین مرده احیاکردن آئین کرم باشد
چراغان کن‌بداغ خود دل‌ویرانهٔ مارا

زبیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ مارا

غزل-۲۲۷

میرسد هردم مرا ازچرخ آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هرنفس خاری جدا

ازمتاع عاریت برخود دکانی چیده ام
وامخود خواهد زمن هردم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هرساعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل زمن هردم کندیاری جدا

تاشدم بی‌عشق میلرزم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر ازجوش هواداران شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه برپیوندجسم وجان مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوند ها کردست بسیاری جدا

غزل-۲۲۸

مکن بی بهره یارب ازقبول خود بیانم را
بزهرچشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تهی دستی ندارد برگریز نیستی درپی
نگهدارازشبیخون بهاران گلستانم را

ثبات پاکرم کردی عزیمت‌هم کرامت کن
گران کردی رکابم راسبك گردان عنانم را

توبااین ناز تا درخلوت آغوش من آئی
طپیدن میکند ازمغز خالی استخوانم را

من آن رنگین نوامرغم که‌درهر گلشنی‌باشم
ز دست یکدیگر گلها ربایند آشیانم را

ز خاك آستانت رو بهرجانب که میآرم
سر زلف گره گیر تو میپیچد عنانم را

سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمیآید
که‌ریزددرقدم‌چون برگ گل‌صائب‌بیانم را

غزل-۲۲۹

گرزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را

عکس خط وخال‌عنبر بار آنمشگین‌غزال
می کند پر نافه چون‌صحرای چین آئینه را

برسرزانو بچندین عزتش جا می دهند
تازه رخساران زچشم پاك بین آئینه را

جبهٔ‌اورا گشایش‌هاست ازچین غضب
موج صیقل میکند روشن‌جبین آئینه را

تابرآمد خط سبز ازلعل شکربار او
عکس طوطی زهرشد زیرنگین آئینه را

ازقبول نفس خودرا پاك سازد تیرگی
به بود زنگ ازحصار آهنین آئینه را

درنظرها می کند شیرین‌تر ازتنگ‌شکر
کلاك صائب‌ازحدیث شکرین آئینه را

غزل-۲۳۰

همیشه روی توکل بود سفر مارا
یکیست توشه وزنار بر کمر ما را

گذشته است زسر آب هر کجا هستیم — غم کنار ومیان نیست‌چون گهر ما را
بخوش عنانی ماگوهری ندارد بحر — توان بخویش نمودن بیک نظرما را
شکست سنك ره ما کجا تواند شد — که همچو موج ز دریاست بال وپر ما را
چو تخم سوخته کزابر تازه شد داغش — زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تودرخویشتن فرو رفتم — که‌خشك شد چو سبو دست زیرسرما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب — نظر بسوختگانست چون شرر ما را

غزل - ۲۳۱

گرچه جا دردیده آن‌نورنظر دارد مرا — شوق‌چون خورشید تابان دربدردارد مرا
نیست ازکوتاهی پرواز برجا ماندنم — تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه‌دارم انفعال‌از بی‌وجودیهای خویش — آب گردم چون‌کسی از خاك بردارد مرا
نیست ازبیجوهری پوشیده حالی‌های من — آسمان چون تیغ درزیرسپردارد مرا
گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده ام — دست‌خود بوسد کسی کز خاك بردار مرا
بوی پیراهن نمی‌سازد بپای کاروان — گرم رفتاری خجل از راه بردارد مرا
آسمان صائب یکی ازبی سروپایان‌اوست — گردش چشمی که ازخود بیخبر دارد مرا

غزل - ۲۳۲

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را — سنك اطفال‌شود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده باسباب نمی پردازد — موی ژولیده بود بالش سر مجنون را
چشم آهوست سیاهی بسیاهی بلدش — نیست د رکار دلیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظران رازنظر بند گریز — نگذارندغزالان زنظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گردرآن زلف ندیدی دل بی تاب مرا — درسیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد — هست درپرده تماشای‌دگر مجنون را
تاج شاهان جهان گر ز زرو سیم بود — از مه ومهر بود افسر زر مجنون را
می شود تار سیه خانهٔ لیلی صائب — مد آهی‌که درآید زجگرمجنون را

غزل - ۲۳۳

پیچینده درد هجر تو بر یکدگر مرا — شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا

ازهیچکس مرا گلهٔ نیست چون گهر کزآب خود شده‌است گره سخت‌تر مرا
چون تیر تاهدف نکند هیچ جا مقام بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
چندان که موی بیش زپیری شود سفید کوته شود حیات چو شمع سحر مرا
درهیچ جا قرار ز شوخی نمی کنی نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت افتاد چون دوقطرهٔ اشك ازنظر مرا
صائب ز هوش ناقص خود میکشم ملال خوش وقت باد آنکه کند بی خبر مرا

غزل - ۲۳۴

ننك کفر من بفریاد آورد ناقوس را می کشدایمان من درخون لب‌افسوس را
ازهوای نفس ظلمانیست سیر و دور من دود می آرد بجنبش صورت ناقوس را
عیب‌خود دیدن مرا زاهل هنرممتاز کرد منفعت ازپا زیاد ازپر بود طاوس را
خوف‌ماز‌اعمال‌ناشایست‌خودباشد که‌هست نامهٔ قتلی‌بجز مکتوب خود جاسوس را
عالم معقول صائب روی بنماید مرا گر توانی ترك کردن عالم محسوس را

غزل - ۲۳۵

عشق‌کو تاچاك سازم جامهٔ ناموس را پیش زهاد افکنم این خرقهٔ سالوس را
هیچکس ازرشتهٔ کارم سری بیرون‌نبرد نبض من بند زبان گردید جالینوس را
ازخودآرایان نمی‌باید بصیرت‌چشمداشت عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را
زخم ازمرهم گوارا تر بود بر عارفان رخنه درزندان‌بود ازنقش به محبوس را
صرف دعوی درمیان باطلان دارد رواج هست در بتخانه گلبانك دگر ناقوس را
میکند درپردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق شمع‌چون‌پروانه درچرخ‌آورد فانوس را
برسر گنجست صائب پای من تا کرده‌ام چون‌صدف گنجینهٔ گوهر کف‌افسوس را

غزل - ۲۳۶

بال‌وپرشد شوق من سنك نشان خفته را من براه انداختم این کاروان خفته را
شد ره‌خوابیده بیدار وهمان آسوده اند برده گویاخواب مرك‌این‌همرهان‌خفته را
نقد انفاس گرامی رفت ازغفلت تباه راهزن ازخویش باشد کاروان‌خفته را
زود گردد چهرهٔ بی شرم پامال نگاه می‌رود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرك برارباب غفلت تلخ تر از زندگیست گرك می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر برلب زن که می ریزد نمك درچشم خواب خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته را
عالم ازافسردگان یکچشم خواب آلوده شد کوقیامت تابرانگیزد جهان خفته را
جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار شمع میباید ببالین میهمان خفته را

غزل - ۲۳۷

مسوز ای سنگدل ازانتظار می کبابم را بدرد باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پروردهٔ عشقم نباید خیرگی ازمن نسوزد آتش می پردهٔ شرم وحجابم را
ازان چو نموی آتش دیده یکجانیست آرامم که آتش طلعتان دارند نبض پیچ وتابم را
بدامان قیامت پاك نتوان کرد خون من همین جاپاك کن ای سنگدل باخود حسابم را
همان ازشوخ چشمی سربرآرم از گریبانش اگرصد بار دریا بشکند جام حبابم را
نگردیدازجهان بی نمك شوری مرا حاصل مگر شور قیامت خوش نمك سازد کبابم را
چو ماه نو سرازپای تواضع برنمیدارم اگر باآن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا ازنامه وپیغام صائب دل نیاساید بحرف وصوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

غزل - ۲۳۸

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را گران بخاطر مردم مکن عبادت را
به میهمانی مردم مرو وگر بروی کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
اگر خدای جهان را سمیع می دانی مکن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی دست ز ورد نماز وقت طعام زانتظار مکن خون بدل جماعت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب ز روی ترش مکن تلخ کام رغبت را
چه لازمست کنی ختم میهمانی را بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار بآسیا چو شدی پاسدار نوبت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم است جمله صحبت ها کناره گیر غنیمت شمار عزلت را
اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

نیست خاطر غباری از پریشانی مرا
جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمع این قه محفلم
نیست رزقی جز سرانگشت پشیمانی مرا

زندگی گردید از قد دو تا پا در رکاب
برد ازعالم برون این اسب چوگانی مرا

دردبستان تامل کرده‌ام روشن سواد
ابجد طفلانه باشد خط پیشانی مرا

پنجهٔ خونین بهمت جلوهٔ گل می کند
درگریبان حیا از پاکدامانی مرا

فارغ ازآمد شد نقش بدو نیکم که‌ساخت
خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا

ازخرابیهای ظاهر شکوه‌صائب چون کنم
مغرب گنج گهر گردید ویرانی مرا

غزل - ۲۴۰

نهان‌درزنگ‌ازانچو نتیغ‌دارم‌جوهر خودرا
که‌من‌ازعرض‌جوهر دوستتر دارم‌سرخود را

زطوفان حوادث باسبك مغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریابکف‌دارم‌سرخود را

من‌ازتردامنی گردیده‌ام چونموج دریائی
خوشاابری که دارد خشك‌دامان‌ترخود را

زسربازی‌درینگاشن‌چنینخوشوقتمیگردم
که‌میریزم‌چو گل دردامن گلچین‌زرخودرا

مرا این‌رو سفیدی درمیان تیره‌روزان‌بس
که کردم‌صرف آن آئینه‌روخاکسترخود را

بخاموشی‌شوم مهردهان بیهوده گویان را
نمی‌بازم چو کوه‌ازهرصدائی‌لنگرخود را

زسود آنچنان دل سردار تن پروریگشتم
که‌چو نمجنون‌بپای‌مرغ میخوارم‌سرخودرا

بود درجوشن داود صائب عاقبت بینی
که درزیرقبا پوشیده‌دارد جوهر خود را

غزل - ۲۴۱

سودا بکوه ودشت صلا میدهد مرا
هر لالهٔ پیاله جدا میدهد مرا

مستانه جلوه های تو درهر نظارهٔ
چون موج سر بآب بقا میدهد مرا

دردیدهٔ سیاه دلانم اگر چه خوار
آب حیات جان بها میدهد مرا

باغ وبهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا

سیر است چشم شبنم من ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

آن سبزه که سنگدلیهای روزگار
درزیر سنگ نشو ونما میدهد مرا

درگوش قدر دانی من حلقهٔ زر است
هرکس‌که گوشمال بجا میدهد مرا

استاد کیست قبله نمارا دلیل راه
حیرت نشان براه خدا میدهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده ام / صائب نشان بتیر قضا میدهد مرا

غزل-۲۴۲

حسن بی پروا بفرمان هوس باشد چرا / برق عالم سوز درزنجیر خس باشد چرا
بادهٔ پر زورکار سنگ با مینا کند / مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا
تاهوا ابر و چمن پر گل بود اززهد خشك / آدمی در چار دیوارقفس باشد چرا
دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس / اینقدر غافل کس ازپاس نفس باشد چرا
تابخاموشی توان سنگ‌نشان گشتن کسی / درقطار هرزه نالان چونجرس باشد چرا
تاکسی دریا تواند گشتن از ترك هوا / چون حباب پوچ دربند نفس باشد چرا
این جواب آنغزل‌صائب که‌میگویدحکیم / تانفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

غزل-۲۴۳

گمراه کند غفلت من راهبران را / چون خواب زمین گیر کند همنفسان را
بی بهرهٔ معشوق شود عاشق محجوب / روزی زدل خویش بود بیجگران را
درکوه کمر ازره باریك خطرهاست / زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد ازقرب گهر گرد یتیمی / ازدست مده دامن روشن گهران را
هرنامه که انشا کنم از درد جدائی / مقراض شود بال وپر نامه بران را
بادیدهٔ حیران چه‌کند خواب پریشان / صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

غزل-۲۴۴

آه اززنگ کدورت پاك سازد سینه را / میشود روشن زخاکستر سواد آئینه را
زندگانی بافشار قبرکردن مشکلست / پاك کن ازصفحهٔ خاطر غبار کینه را
بابصیرت چشم ظاهر بین نمی‌آید بکار / روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد / پاك کن‌چون صوفیان‌ازعام رسمی‌سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده‌ازمردم کنند / موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بردوعالم آستین افشاندنست / چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن‌پیرینه را
نیست صائب علم رسمی سینه‌صافان رابکار / می کند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

غزل-۲۴۵

پرگل بود ز چهره خموشی دهان ما / درکام همچو غنچه نگردد زبان ما

آسوده است خانهٔ ما ز آفت نزول
دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما

لرزید بسکه دل بتن ناتوان ما
خالی ز مغز شد قلم استخوان ما

ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده ایم
تابوت کیست تخته نماید دکان ما

درفکر هااگر نرسد کس غریب نیست
بیرون نمی رود خبر از کاروان ما

چون موج بیقراری ما را کناره نیست
رحمست بر کسی که بود همعنان ما

صائب اگر ز زلف سخن بازکرده ایم
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

غزل-۲۴۶

جنت در بسته سازد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون مه نمدپوشی ترا

حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو
گرشود توفیق از مردم فراموشی ترا

گوش اگرداری درین بستان سراهرغنچهٔ
میکند باصد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته کرسیمین بران روزگار
رنج باریکیست حاصل ازهم آغوشی ترا

خنده چون مینای می کم کن که چو نخالیشدی
میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

آنچنان کز خار آتش را فزاید سر کشی
بیش شد رعنائی نفس ازخشن پوشی ترا

خانه داری درگذار سیل لنگر کردنست
میشود حسن سلامت خانه بر دوشی ترا

هوشیاری زنگ غفلت می برد صائب زدل
دل سیه چون لاله میگردد زمی نوشی ترا

غزل-۲۴۷

می جانبخش اگرچه جام زرمیکرد از مینا
سفال تشنه لب فیض دگرمیگیرداز مینا

نگرددعشق خون آشام غافل ازدل پر خون
که درهرساغری ساقی خبرمیگیرداز مینا

دل روشن سر بیمغزمارا گرم می سازد
که می چون آتشین شد پنبه درمیگیرداز مینا

مزن انگشت بینائی مرااى همنشین برلب
که زور بادهٔ من مهر برمیگیرد از مینا

زتمکین مهر برلب زن که خاك از فیض خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرداز مینا

زسیما میتوان دریافت دردل هرچه میباشد
عیار باده را صاحب نظر میگیرداز مینا

دل از اشك ندامت شدتهی درموسم شیرین
که ساقی باقی شب راسحر میگیرداز مینا

یکی صد میشود درپردهٔ شرم وحیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگرمیگیرداز مینا

زشوق بوسه هرساعت دهان راغنچه میسازد
بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم	که جوش می زشادی پنبه برمیگیرد از مینا

غزل - ۲۴۸

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را	دیدهٔ شیرست کرم شب چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار	این شراب برق جولان میگذارد شیشه را
پیررا طول امل بیش از جوان پیچد بهم	میکند مطلق عنان خاك ملایم ریشه را
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن	نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
صائب از اندیشهٔ موی میان غافل مباش	کین ره باریك نازك میکند اندیشه را

غزل - ۲۴۹

مینماید پای کوبان دار را منصور ما	تاك را آتش عنان سازد می پرزور ما
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید	ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفان راتنور	نیست ممکن خم بر آید با می پرزور ما
زخم ما را هرشکر خندی نمی آرد بشور	بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما
گر چه پیریم ازجوانان جهان دلخوش تریم	خنده ها بر صبح دارد موی چون کافور ما
عقل ناقص پرده سازد نغمهٔ ما پرده سوز	سازچون گردد بقانون خود درطنبور ما
زلف ماتمدیدگان را شانهٔ در کار نیست	دست کوته دارای ماه از شب دیجور ما
دل چوروشن شدچراغ عاریت درکار نیست	صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما
سخت جانیهاست دامنگیر ورنه هر شرار	جلوه برق تجلی میکند در طور ما
خاکساری بیش ما ازملك چین بالاتر است	آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما
رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است	کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

غزل - ۲۵۰

سمندر کرد اشك گرم من مرغان آبی را	زگوهر چو نصدف پرساخت گردمن حبابی را
زبان درمجلس روشن دلان خاموش میباید	که نوری نیست درسیما چراغ ماهتابی را
بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سائل	که چشم چغدداند توتیا کردن خرابی را
نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر	خلاصی از کشاکش نیست این موج سرابی را
غنیمت دان در اینجا ایندو نعمت را که در جنت	نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را

شقائق حقهٔ تریاك تا گردید دانستم
که افیونی کند آخر خمار میشرابی را

غزل گوئی بصائب ختم شداز نکته پردازان
رباعی گر مسلم شد زموزونان سحابی را

غزل-۲۵۱

مرا ز نشئهٔ می ساخت کامیاب هوا
که هست داروی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابر است بادهٔ روشن
که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آر می پرده سوز را ساقی
که شد ز ابرسیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از بهار هست اینست
که میکند زتری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته تراز موجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانه‌ها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد
چونامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

غزل-۲۵۲

شد از رکاب و پیدا هلال عید مرا
گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه زنظارهٔ بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

نشد ز گوشهٔ ابروی او گشاده دلم
چه دل گشاده شود از هلال عید مرا

زحسن عاقبت عشق چشم آن دارم
که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا

زتختم سوخته‌سبزی امیدنتوان داشت
چگونه اخترطالع شود سفید مرا

ز روی تازهٔ من تازه روست صائب باغ
اگر چه نیست بری همچو سرو بید مرا

غزل-۲۵۳

طاق کرد از هردو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی ازجهان آن نرگس جادو مرا

چون دهانش زودبی‌نام ونشان‌خواهم شدن
گر چنین پیچدبهم فکر میان او مرا

از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی
شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا

نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان وا کنم / گر دهد گوهر بدامن جای آب رو مرا
سخت میترسم نه پیوندد بدریای بقا / آب باریکی که هست از زندگی درجو مرا
میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا / جای دل پیکان اگر می بود در پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه هرجا میروم / میرسد سنگ ملامت بسکه از هرسو مرا
همت من دست اگر از آستین بیرون کند / آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا
خورده ام خون کرده ام تا مشك خون خویش را / در گره چون نافه هیهاتست ماند بو مرا
از زبان شکر نعمت را تلافی می کنم / آب چون شمشیر جوهر میشود درجو مرا
صائب از آب مروت دیدهٔ گردون تهیست / چون نباشد سبزهٔ امید بی نیرو مرا

غزل ۲۵۴

غوطه درگل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا / نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا
گرچه چون حلاج مهر خامشی برلب زدم / زور می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می آرد گلیم خود برون / نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا
بود از بس بردل من دیدن مردم گران / شد سبك دردیده کوه قاف چون عنقا مرا
مال قرب از پاس ادب که خون میخورم / پنجهٔ خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا
نیست مانع بحر را گرداب از جوش وخروش / مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا
حسن عالم گیر را هرجا که جزئی حاضر است / هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا
چون الف در بسم گردد محو باقی میشود / عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا
در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان / توشهٔ راهست صائب چشم از دنیا مرا

غزل - ۲۵۵

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را / هوس ملك نباشد پسر ادهم مرا
میکنند کار خرد نفس چو گردید مطیع / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرك / گند می کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب / شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر / گل بخورشید رساند سر شبنم را
می تواند بنفس کرد جهان را روشن / هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آنراست مسلم که بتردستی شرم
گرد خجلت زجبین پاك کند مریم را

حق محالست بمرکز نرساند خود را
درکف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاك دردست زر وسیم شود خاتم را

غزل-۲۵۶

زارباب تجرد نیست بردل بار عالم را
سبکروحیفزون ازحمل عیسی گشتمریم را

بهشتجاودانخواهی بدلخوردن قناعت کن
کهحرص دانه دردام بلا انداختعالم را

نکونامی بزرگان را بپرگار از اثر ماند
زفیض جام ذکرخیر دردوران بود جم را

مبین درسرفرازیهیچ خردی رابچشم کم
کهجادردیدهٔخودمیدهدخورشیدشبنم را

بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی
ز غفلت مگذران بی گریه ایاممحرم را

زحرف راست میآید براهراستبد گوهر
لوای فتحاگر از تیغ بیرونمیبرد خم را

باندك فرصتیازسفله روگردان شود دولت
که باشد نعل درآتش بدست دیوخاتم را

اگر ازدست احسان مرهم دلها نمیکردی
بخلق ازخود تسلی داربازی اهلعالم را

ندارد گریهٔ من آبروئی پیش او صائب
وگرنه گلبدامن میدهدجااشك شبنم را

غزل-۲۵۷

نعل درآتش نهد دیوانهٔ من سنگ را
شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را

سخت جانانند باغ دلگشای یکدگر
میکند گلریز رویسختآهنسنگ را

نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد
نرم ازآتش شود رگهای گردنسنگ را

این زمان بیبرگوبارم ورنه ازجوش ثمر
منت دست نوازش بود برمن سنگ را

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من
هررگی گرددچوتار شمعروشنسنگ را

خواب سنگینشد سبكازشوخیمژگاناو
شهپر پرواز میگردد فلاخن سنگ را

مابزور می در این میخانه ازخود میرویم
میشود سیلاب گاهی پای رفتن سنگ را

هرکه دارد عذرخواهی برگنه باشد دلیر
مومیائی میدهد دل درشکستنسنگ را

شد یکی صد غفلت منصائب ازقد دو تا
خوابسنگینشددرآغوشفلاخنسنگرا

غزل-۲۵۸

سبز میگردد روان چونآب ازماندنمرا
خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

بسکه دلسردم زتاروپود هستی چونکتان
میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان را دارد از تیغ تغافل سینه چاك
چشم خواباندن بود شمشیرخواباندن مرا

عشرت رویزمین ازمن بود چون صبح عید
یکجهان خوشوقت میگرد زخنداندن مرا

دستگیری میکنم آنرا که گیرد دست من
چون دعا دارد اثر هازیرلب خواندن مرا

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام
میتواند یك نگاه گرم گیراندن مرا

هرتهی دستی نیارد ماه کنعان را خرید
درترازو ازگران قدری بود ماندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دارم ازخود بستگی
از مروت نیست گرد سرنگرداندن مرا

حاصل من منحصر در ترك حاصل گشته است
دامن افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

غزل - ۲۵۹

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا

به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال
چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبك رفتاران
غیرخمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشوو نما یافته ام
سنگ اطفال کم ازرطل گران نیست مرا

سیر گردیده دل و دست من از جمعیت
برگ شیرازه چواوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم ودل سیری هست
آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

طفل طبعست مذاقم من اگر پیر شوم
دل جوانست اگر بخت جوان نیست مرا

از خسیسان ز خسیسیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

غزل - ۲۶۰

میبرد امشب زشادی دیدهٔ روزن مرا
خانه ازروی که یارب میشود روشن مرا

خوشتراست از جامهٔ پوشیده عریان زیستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود دربستن چشم ودهان
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز پیچ و تاب میشد رشتهٔ جانم گره
آب باریکی اگرمیبود چون سوزن مرا

تا بچشم نور وحدت سرمهٔ بینش کشند
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

فلس من چون ماهیان محضر بخون من نوشت
حلقهٔ فتراك شد هرحلقه زین جوشن مرا

بی رخ او داغ درزیر سیاهی مانده است
دیدهٔ خورشید اگرصائب شود روزن مرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه‌گیری را
خزان دل را خنك از نوبهاران بیش میسازد بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گر جهان افروز میخواهی مده از دست چون دامان شبها دستگیری را
میان زنگی و آئینه صحبت در نمیگیرد مکن ظاهر بدلهای سیه روشن ضمیری را
ز معنیهای بیصورت دلت گردد نگارستان زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت پذیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را
بقدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری زمن دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

غزل - ۲۶۲

عجب که یکدل خوش درجهان شود پیدا زشوره زار کجا گلستان شود پیدا
مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا
کجی وراستی خلق را محك سفر است که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
ز چهره سازی گل مطلب بهار اینست که عندلیب درین گلستان شود پیدا
چه خامه ها که در انشای شوق شد کوتاه نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا
حضور پردهٔ بیتابی است و پنبهٔ گوش که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا
ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا
اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرواز هزار طوطی شیرین زبان بشود پیدا
توان برید چو مقراض صائب از عالم درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

غزل - ۲۶۳

نغمه درجوش آورد خون من دیوانه را میرساند ناخن مطرب بآب اینخانه را
عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی خود را می بمخموران خویش گو بر آرد محتسب باگل در میخانه را
روی درعشق حقیقی از مجاز آورده ایم شسته‌ایم ازلوح خاطر ابجد طفلانه را
درسواد شهر مجنون سیر صحرا میکند نیست بالفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بحال زیر زلفش دوخته است چون گره نتوان جدا ازدام کرد ایندانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را زسر
جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید برسر انصاف صائب محتسب
میگشاید زورمی آخر درمیخانه را

غزل - ۲۶۴

چشم بگشا سبك ازخواب گران کن خود را
برهوا پای بنه تخت روان کن خود را

گوهر آبله درراه طلب ریخته است
قدمی پیش نه ازدیده وران کن خود را

برجوانی مخور افسوس در انجام حیات
بادهٔ کهنه بدست آروجوان کن خود را

زرد روئی گل روی سبد هشیاریست
می گلرنك بکش لاله ستان کن خود را

شکوه اززخم زبان کردن مردم سبکیست
قلعهٔ آهنی ازگوش گران کن خود را

اگر از تشنه لبان گهر سیر آبی
سعی کن همچو صدف پاك دهان کن خود را

میخورندت بنظر گرسنه چشمان جهان
چون شب قدر نهان دررمضان کن خود را

بر کت میروداز هرچه بآن چشم رسید
صائب ازچشم بدخلق نهان کن خود را

غزل - ۲۶۵

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا
سایه میپوشد زمین ازدور آهوی ترا

دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو
سجدهٔ از دور دارم طاق ابروی ترا

گر گذارد قوت گیرائی اندر دست ها
درگره بندند گل پیراهنان بوی ترا

پلهٔ ناز تو دارد نازنینان را سبك
کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا

هر کرا دستی بود درحل وعقد مشکلات
برزبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود
سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

مصرع برجسته هیهاتست از خاطر رود
چون کند صائب فرامش قد دلجوی ترا

غزل - ۲۶۶

از بیخودی نماند است پروای جسم جانرا
مستی زیاد بلبل برده است آشیان را

ازخویش رفتگان را حاجت براهبر نیست
یك منزلست دریا سیل سبك عنان را

هر کس زکوی او رفت دلرا گذاشت برجای
مرغان بجا گذارند درباغ آشیان را

ازحسنهای محجوب داغند خیره چشمان
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

مستغرق فنارا از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاك مرا دگر دید / گردی که برجبین بود ازراه کاروان را
ازتیره آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش ازنشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که ازثمر نیست جز سنك درکنارش / باد مراد داند دم سردی خزان را
ازناقصان خموشی عرض کمال باشد / نتوان به تخته کردن برچید این دکان را
حسن غیوررا نیست پروای تلخ کامان / ازخون خویش فرهاد شیرین کنددهان را
بیداغ عشق صائب روشن نمی شود دل / خورشید میفروزد رخسار آسمان را

غزل - ۲۶۷

زآه سرد پروا نیست عشاق بلا کش را / کند بردودصبر آنکسکه میافروزد آتش را
فلك بامردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / کمان اول کند آوازه تیرروی ترکش را
بفریاد سپند ما درین محفل که پردازد / که اخگر در گریبانست ازخوی تو آتش را
اگر روشن دلی راه‌صفا پیش آربا گردون / که چونشبنم سفر آسان بودجانهای بیغش را
زابراهیم ادهم شهسواری پیش می افتد / که دردولت نگهداردعنان نفس سرکش را
خردرا پیروی ازراه حاجت میکند نادان / وگرنه کورازخود کورتر خواهدعصاکش را
دوام عشق میخواهی مکن باوصل آمیزش / که آب زندگی هم میکند خاموش آتشرا
بنوردل توان ازظلمت هستی برون آمد / علاجی نیست جز بیداری خواب مشوش را
ازان باوسعت مشرب زمذهب ساختم صائب / که یك آهوی وحشی نیست آنصحرای دلکشرا

غزل - ۲۶۸

اگر آزادهٔ بگذار اسباب تجمل را / که بی برگی بسامان میکندکار توکل را
زجمعیت دل صد پارهٔ عاشق خطر دارد / کمر بستن برد ازباغ بیرون دستهٔ گل را
نفس درصحبت بی نسبت ازمن برنمی آید / حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند ازتیغ تغافل یار ازین غافل / که صبرمن کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان ازشرم زلفش آب شد درچشمهٔ سنبل / که نتوان امتیازازموج کردن زلف سنبل را
چنان کز تیغ خود کوه گران برخودنمیلرزد / نسازد مضطرب جورفلك اهل تحمل را
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب ازعاشق / که دارد بلبل ازبرسر بسر مجموعهٔ گل را

غزل - ۲۶۹

بهرکه هرچه ضرور استداده اند آنرا / بس است آب گهر آسیای دندان را

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را

مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بدوز چاك دلم را برشتهٔ سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستان را

کشیده دار عنان ادب بوادی عشق
که ریگ خوردهٔ جانهاست این بیابان را

باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی
که ناز زلف بود خاطر پریشان را

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

غزل - ۲۷۰

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره‌ازجای بردن خواب سنگین را

دلم هر لحظه‌ازداغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند زتاب درد بالین را

نوای شور محشر خندهٔ کبکست در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

دل مشکل پسند من بگرد آن سخن گردد
که دل بیش از زبان آماده گردد حرف تحسینرا

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بملك هند خواهد برد این اشعار رنگین را

غزل - ۲۷۱

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمیکند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

دست از امان بشوی که اطفال حادثات
افتاده‌اند میوهٔ این شاخ بست را

از هر ترنمی دلش از جای میرود
هر کس شنیده است ندای الست را

از بند گشت شورش مجنون زیاده تر
زنجیر تازیانه بود فیل مست را

صائب خموش باش که در مجلس شراب
داروی بیهشی است سخن می پرست را

غزل - ۲۷۲

عشق سازد ز هوس پاك دل آدم را
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

آب و جان راچو گوهر در گره تن مگذار
چون گل و لاله بخورشید رسان شبنم را

در وصالیم و همان خون جگر مینوشیم
تلخی از دل نبرد قرب حرم زمزم را

عالم از جای بتعظیم کلامش خیزد
هر که چون صبح برآرد بصداقت دم را

رم آهوی حرم پای گران خواب شود
چون بدوش افکنی آن زلف خم اندر خم را

قفس شیر نگشته است نیستان هرگز
عشق آن نیست که برهم نزند عالم را

شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر
نیست آواز درا قافلهٔ شبنم را

زینت مردم آزاده بود بی برگی
محضر جود بود دست تهی حاتم را

چه خبر ازدل آوارهٔ من خواهد داشت
مست نازی که ندارد خبر عالم را

صائب از شعلهٔ آه تو که روشن بادا
میتوان خواند شب تار خط درهم را

غزل-۲۷۳

دل پربخانه از آن روی چو ماهست مرا
یوسفی دربن هر موی بچاهست مرا

آه من چون علم صبح قیامت نشود
الف قامت اوسرخط آهست مرا

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش
دل سرا سیمه از آن پر کلاهست مرا

باکلاه نمد از هر دو جهان آزادم
سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا

چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است
در ره شوق کجا فرصت آهست مرا

میچکد خون چو کباب ازنفس دعوی من
باچنین سوز چه حاجت بگواهست مرا

جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست
ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا

از تماشای توام مایه امید جهان
غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا برکاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

غزل-۲۷۴

زداغ نیست محابا بدرد ساخته را
که آتشست گلستان زرگداخته را

چنان بعهدتو آئین سرکشی شد عام
که در بغل ندهد سرو جای فاخته را

چو گل به چهره رنگین بخار غوطه زدیم
شناختیم کنون قدر رنگ باخته را

زشرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او
بخاك كرد نهان مهر تیغ آخته را

بیك دو هفته مه چهارده هلالی شد
دوام نیست ازین پیش حسن ساخته را

شکسته حالی ما شد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را / بهر آئینهٔ تاریك منما جوهر خود را
توای پروانهٔ عاجز تلاش قرب آتش کن / که من از گرمی پرواز میسوزم پرخود را
از آنخورشید بر گرد جهان سرگشته میگردد / که بر فتراك صاحبدولتی بندد سرخود را
کسی تاچند پنهان چون زره زیر قبا دارد / زبیم تیرباران حسودان جوهر خود را
نیم مجنون اگر دردامن گردون نیندازم / نهد گر بر سرم خورشید تابان افسرخود را
نیامد مهر تابان برسر بالین من صائب / بخون رنگین نکردم تاچو شبنم بسترخود را

غزل - ۲۷۵

اگر دردل زسوز عشق داغی میشود پیدا / بهر جانب که رو آری چراغی میشود پیدا
چراغ لاله ازصدق طلب در سنگ روشن شد / برای سینه ما نیز داغی می‌شود پیدا
اگر ازظلمت راه طلب سالك نیندیشد / همان ازگرم رفتاری چراغی میشود پیدا
اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود / همان از بیدماغیها دماغی میشود پیدا
غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد ورنه / برای بلبل ما کنج باغی می شود پیدا
بغیر ازگوشهٔ دل نیست صائب بارها دیدم / اگر زیر فلك کنج فراغی میشود پیدا

غزل - ۲۷۶

ازبساط فلك آنسوی بود بازی ما / شش جهت کیست بششدر فکند بازی ما
ما حریفان کهن سال جهان ازلیم / طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما
تختهٔ نقش مراد است دل ساده دلان / بازی خود دهد آنکس که دهد بازی ما
قوت بازوی اقبال رسا افتاده است / نیست محتاج بتعلیم و مدد بازی ما
خانه پرداخته‌گانیم درین بازی گاه / دل ز بازیچه گردن نخورد بازی ما
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم / تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما
چون زر قلب نداریم بخود امیدی / درشب تار جهان تاکه خورد بازی ما
ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگرند / خاك درچشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نبودست سرابیم سراب / جای رحمست برآنکس که‌دهد بازی ما
جامه را پردهٔ درویشی خود ساخته ایم / ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما
چه خیالست که از پای نشیند صائب / تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا / دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من / امید تربیت از نوبهار نیست مرا
به بر و بحر چو گوهر یکیست نسبت من / گشایشی زمیان و کنار نیست مرا
اگر بخاک برابر کند مرا گردون / بدل غباری ازین رهگذار نیست مرا
بپاسبانی اوقات خویش مشغولم / بهیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا
یکیست مطلب من چون موحدان زجهان / دو چشم در ره مطلوب چهار نیست مرا
ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلطم / به سینه داغی ازاین لاله زار نیست مرا
بدست ودوش نسیم است ره نوردی من / وگرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آئینه ام بر قرار خود دایم / ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
یکیست در نظر من بلند وپست جهان / ز هیچ مرتبهٔ فخر و عار نیست مرا
در امید بر آورده ام به گل صائب / دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

غزل-۲۷۷

دست فلك کبود شد از گوشمال ما / شوخی ز سر نهشت دل خرد سال ما
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار / غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد / بیرون ندادنم عرق انفعال ما
چون آفتاب سر کشی ما زیاده شد / چندانکه پیش داد فلك خاکمال ما
عمر آنچنان گذشت که روباز پس نکرد / دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما
از سیلی خزان که زرخ رنگ می برد / نگذاشت باد سرکشی ازسر نهال ما
خال شب از صحیفهٔ ایام محو شد / از شبروی بتنگ نیاید خیال ما
صائب هزار حیف که در مزرع جهان / شد صرف شوره زار معاصی زلال ما

غزل- ۲۷۸

سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما / برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
دو جهان در نظر ما دوصف مژگانست / نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه درمشرب ما سوخته جا نان کفرست / شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم / بر رخ سیل گشادست در خانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد | آب بر دست سبـو گریـهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانهٔ و مهتاب یکیست | دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد | شمع کافـوری مـهتاب بـویرانهٔ ما
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد | گر بدیـوار فـتـد سایهٔ دیـوانهٔ ما
روی دردامن صحرای جنون آوردست | کعبه از حسن خـداداد صنم خانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عـزیـزی صائـب | آشنائـی کـه شود معنی بیگانهٔ ما

غزل - ۲۷۹

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را | کهنه کردی دروزق گرداندن این سی پاره را
اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست | نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
منکه درصحرای خود کامی سراسر میروم | چون توانم جمع کردن این دل صدپاره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل | خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را
گردلخود زنده خواهی خاکساری پیشه کن | به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را
گوشهٔ چشمی اگر صائب بحال ما کند | سرمه میسازم زبرق تیشه سنگ خاره را

غزل - ۲۸۰

تا خرام قامت او برد از سـرهوش ما | پشت بر دیوارچون محراب ماند آغوش را
آمدی ای عشق و آتش در صلاح مازدی | خوب کردی پنبه‌ای بود این ردابردوش ما
جوهر ما را می لعلی نمایان میکند | میشود از باده افزون آب ورنگ هوش ما
جام ما در پرده دارد نغمه‌های جان گداز | دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
نعرهٔ ما میکند مهر خموشی را سپند | خشت خم رادرفلاخن میگذاردجوش ما
پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان | گو مزن دست نوازش آسمان بردوش ما
نیستی صائب حریف داغهای سینه سوز | دست خود کوتاه داراز سینهٔ پرجوش ما

غزل - ۲۸۱

چند بتوان خاك زددرچشم عقل وهوش را | یارب انصافی بده آن یار بازی گوش را
کار من با سروبالایست کزبس سرکشی | میشمارد حلقهٔ بیرون در آغوش را
از جهان بیخودی پای تزلزل کوته است | نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را

زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده‌ٔ
میتوان برداشتن ازجوش این‌سرپوش را

روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده ایم
کیست صائب تا بحرف آردمن‌خاموش را

غزل-۲۸۲

شیوه های چشم او را در نظر داریم ما
مو بمو زان جنبش مژگان‌خبر داریم ما

بلبلان در راه ما بیهوده میریزند خار
دیدهٔ از دامن گل پاك تر داریم ما

زورق‌ما گرچه‌شدیکرنگ دریا چو نحباب
همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما

دیدن پاخوشتر است ازبال وپر طاوس را
عیب خود را درنظر بیش‌ازهنر داریم ما

دیدهٔ حیران مارا پردهٔ دیگر شود
نسخه ازرخسار او چندانکه برداریم ما

نیست آسان‌ترك می صائب خمار آلوده را
چون ازان‌لبهای‌میگون چشم ترداریم ما

غزل-۲۸۳

چه‌غم زآه من آن خط روح پرور را
که برگریز نباشد بهار عنبر را

ز دل سیاهی آب حیات می آید
که تشنه سربه بیابان دهدسکندر را

ز چهرهٔ سخن حق نقاب بردارد
ز دار هرکه چو منصور کرد منبر را

توان بمهر خموشی دهان پرگو بست
اگر بموم توان بست چشم مجمر را

لب سوال در فقر را کلید بود
بروی خود مگشا زینهار این در را

مجردان تو ازقید جسم آزادند
چه احتیاج بکشتی بود شناور را

مگیر ازلب خود مهرچون صدف صائب
کنونکه‌قدرخزف نیست آب گوهر را

غزل-۲۸۴

دگر بانوخطی دارد دل من درمیان سودا
که‌دارددرگره‌هرموی‌خطش یکجهانسودا

غبار استخوانم‌سرمهٔ چشم غزالان شد
نمی‌پیچدسر ازسنگ‌ملامت‌همچنان سودا

که‌جز دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را
برغبت میکند بازخم شمشیرزبان سودا

یکی‌صدشدزسروخوشخرام‌اوجنون‌من
چه‌حرفست‌اینکه کم‌میگرددازآب‌روانسودا

غزالانرا بمجنون مهربان دیدم یقینم شد
که‌وحشت‌میبردبیرون زطبع‌وحشیانسودا

اگر باید بدشمن رایگان دادن متاع‌خود
مکن‌زنهار تاممکن بود بادوستان سودا

متاع شیشه جانانرا دلی ازسنگ میباید
ازآن دیوانه دائم‌میکند با کودکان سودا

زسوزتشنگی هرچند دارد رنگ خاکستر — درون پرده دارد چشمهٔ حیوان نهان سودا
بهار خرمی در پوست دارد نخل بی بر کش — بظاهر گرچه افسرده است در فصل خزانسودا
اگر میداشت مغزی دولت دنیای بیحاصل — همامیکرد هرگز سایه را بااستخوان سودا
مکش منت ز دست حیرت اینسنگین دلان صائب — که روغن میکشد از دانهٔ ریگ روان سودا

غزل - ۲۸۵

بقدر رم ازین عالم توانی آرمید آنجا — که اینجا هر که سستی کرد نتواند رمید آنجا
ندارم باسیه کاری ز محشر بیم رسوائی — که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا
اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا — نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا
غریبی ناگوار از قطع اسبابست بر مردم — نبیند روی غربت هر که رخت خود کشید آنجا
زخشکی خردهٔ کز تنگدستان در گره بستی — عرق خواهد شد و بر چهره ات خواهد دوید آنجا
زخاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان — بجنت میتواند رفت بی گفت وشنید آنجا
کسی کز سایه اش اینجا نیاسود آتشین مغزی — کجا در سایهٔ طوبی تواند پا کشید آنجا
در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب — بموئی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا
ره بی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب — که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

غزل - ۲۸۶

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را — کردم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه — تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر سازگار بعادت نمی شود — برخود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغی که زیر کست درین بوستان سرا — بیند بیك نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد — نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

غزل - ۲۸۷

شکست رنگ می از ترك میگساری ما — نمك بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شدست حلقهٔ گرداب چشم قربانی — زچار موجه طوفان بی قراری ما
چنان کز آیهٔ رحمت امید خلق افزود — یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما بمعراجی — که ماه بر فلك از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشهٔ همت بلند کردهٔ ماست
چو تیغ کوه زابرست آبداری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست
که از گناه نکردست شرمساری ما

بروی تیغ فشردیم پای خود چندان
که کوه بست کمر پیش بردباری ما

ز تار وپود جهان آگهیم با طفلی
دویده است بهر کوچه نی سواری ما

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموشست
دهان شکر گذاریست زخم کاری ما

ازآن دویده بآفاق نام ما صائب
که روشن است جهان ازنفس شماری ما

غزل-۲۸۸

اگر بلاله شوی هم پیاله در صحرا
شود دوآتشه رخسار لاله در صحرا

هنوز از اثر آه دود مجنون است
سیاه روزن چشم غزاله در صحرا

نمیشود دل پرخون گشاده از وسعت
که شد گره بجگر آه لاله در صحرا

زجاده ها چو رگ چنگ ناله برخیزد
اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا

فغان که حلقهٔ سر گشتگی ز حیرانی
احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا

بداغ آبله پابند دشت پیمانان
نشان پای مرا همچو لاله در صحرا

زکوه دامن دشت جنون پر ازسنگست
شود نصیب که تا این نواله در صحرا

سیاه خیمهٔ لیلی ز گریهٔ مجنون
نهان بخون شده چون داغ لاله در صحرا

ترحم است بمجنون من که میشکند
خمار سنگ ملامت به ژاله در صحرا

مگر نسیم ازان زلف سر گذشتی گفت
که لاله ها شده مشکین کلاله در صحرا

گل همیشه بهار است جوش من صائب
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

غزل-۲۸۹

نمی باشد زبی برگی چراغ خانهٔ ما را
زچشم جغد باشد روشنی ویرانهٔ ما را

گرانی میکند برگوشه گیران پرتومنت
نگهدارد خدا ازچشم روزن خانهٔما را

درودیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که منع ازکوچه گردی میکند دیوانهٔما را

بر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را
مده در گوش خود ره آتشین افسانهٔما را

بچوب گل دهد تهدیدما ناصح ازین غافل
که گردد خامهٔ مشق جنون دیوانهٔ ما را

نفس دزدیده پا درخلوت نازك خیالان نه
که هست ازچشم آهو حلقهٔ درخانهٔ ما را

اگر درد سخن میداشت صائب صید بند ما ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را

غزل - ۲۹۰

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را
موربر خوان سلیمان خون خودرا میخورد خرمن گل مایه حسرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست خشت خم مینوشد اول بادهٔ سر جوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است دورباش نیش در دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت میروم منکه میدزدیدم از دست نوازش دوش را
بر سر بیمغز صائب کسوت پشمین مبند از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

غزل - ۲۹۱

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یك بیت بودیم از طریق اتحاد چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دو برك سبز کز یکدانه سر بیرون کند یکدل و یکروی درنشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید از سعادت زیر بال یك هما بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود داشتیم از هم خبر در هرکجا بودیم ما
چاره جویان را نمیدادیم صائب دردسر دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما

غزل - ۲۹۲

ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را کس قلم داخل نمیسازد خط استاد را
نیست ممکن یك نظر خودرا تواند سیر دید کرکند آئینه شیرین تیشهٔ فرهاد را
عاشقانرا شکوهٔ از سختی ایام نیست مهرهٔ مومست کوه بیستون فرهاد را
خندهٔ بیدرد سازد دردمندان را ملول سیر گلشن میکند غمگین دل ناشاد را
در گشاد کار خود مشکل گشایان عاجزند شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را
خاکیان صائب چه میکردند در این تنگنا گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا — که باشد عقد گوهر خوشهٔ از خرمن دریا
وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را — سر کاهی بر آور چون حباب از روزن دریا
چو موج آنکه که داد از کف عنان اختیار خود — حمائل ساخت دست خویش را در گردن دریا
زدست گوهر افشان برگ عیش تنگدستان شد — که فلس ماهیان باشد دعای جوشن دریا
ز طوفان حوادث عاشقانرا نیست پروائی — نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا
بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم — صدف تا بست از گفتار لب شد مخزن دریا
گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاران را — بود ماهی گل بیخار در پیراهن دریا
زخوان بیگناهان تیغ اورا نیست پروائی — نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا
بزرگان را که تردستی است از آفت سپرداری — که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا
برآ از پردهٔ شرم وحیا صائب که میگردد — حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

غزل-۲۹۳

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا — پیرهن از پردهٔ چشمست یعقوب مرا
تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است — هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند — سایهٔ بید است زخـم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن — این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پردهای حسن او چون گل برونست از شمار — شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل ازو آید بجوش — گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
میکند بامن عداوت در لباس دوستی — بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب — پردهٔ شرم دگر گردید محجوب را

غزل-۲۹۴

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا — خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار — دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم — چشمها پنهان بود در موجهٔ سنبل مرا
خواب من هرچند از رطل گران سنگین ترست — شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیپوشد زچشم پاك من
می برد باخود بسیر گلستان بلبل مرا
معنی رنگین شراب لاله رنگ من بس است
نیست صائب دیدهٔ حسرت بجام مل مرا

غزل - ۲۹۵

روشنست ازدل بی کینهٔما سینهٔ ما
گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما
گرچه درنافهٔ ما جز جگر سوخته نیست
جگر نافه بود داغ زپشمینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آئینهٔ ما
دل ما را بشکن گوهر اگر می خواهی
که شکست است کلید در گنجینهٔ ما
جای شکر است که امسال شداز گردش چرخ
چون می کهنه گوارا غم دیرینهٔ ما
هر کماندار که از دست قضا قبضه گرفت
میکند دست روان بر ورق سینهٔ ما
صبح شنبه بنظر جلوه کند مستان را
از فروغ می گلگون شب آدینهٔ ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد
خطر از سنگ ندارد دل آئینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانهٔ ما ز صفای دل بی کینهٔ ما

غزل - ۲۹۶

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
سجاده ایست بوسه ربا آن عقیق لب
کز جذبه میدهد پر پرواز بوسه را
جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر
باشد ازان بکنج لب انداز بوسه را
من چون کنم که میکند آن لعل آبدار
چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
سازد لب و دهان تو ای کبك خوشخرام
گیرند تر زچنگل شهباز بوسه را
ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را
خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را
دندان بدل فشار کزان لعل آتشین
روزی بریده میشود ازگاز بوسه را
چون کنج لب کجاست کز و بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

غزل - ۲۹۷

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
که دیده است باین آبداری آتش را
مکن اشارهٔ ابرو بکار بوالهوسان
مزن بصید زبون تیر روی ترکش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن
بکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را

زمال حرص محالست چشم سیر شود
که سوختن نبود رشته‌های آتش را

گهر بسنگ زدن صائب ازبصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

غزل-۲۹۸

سفیدیهای مو بیدار کی سازد سیه دل را
که گلبانگ رحیل افسانهٔ خوابست غافل را

زنقصان بصیرت طامعان را نیست پروائی
که چشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را

نلرزد چون زبی آرامیم مهدلهد برخود
که من درراه کردم ازگرانی خواب منزل را

شهادت میکند ایجاد اسباب طرب ازخود
که مطرب باشد ازبال و پرخود درقص بسمل را

زسنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم
که میگردد شکستن مومیائی شیشهٔ دل را

ازان هر لحظه مجنون در بیابانی کند جولان
که درهر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امید ها دارد دل بی طاقت عاشق
که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشك هم صائب
توان گرگوهر شهوار کردن مهرهٔ گل را

غزل-۲۹۹

گرچه جان ما بظاهر هست ازجانان جدا
موج را نتوان شمرد ازبحر بی‌پایان جدا

ازجدائی قطع پیوند جدائی مشکلست
گرشود سی پاره ازهم کی‌شودقرآن جدا

هست باهر ذره خاك من جنون کاملی
میکند هرقطره ازدریای من طوفان جدا

عشق هیهاتست درخلوت شود غافل زحسن
نیست درزندان زلیخا ازمه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود
ازتنور سرد میگردد بگرمی نان جدا

کم نگردد آنچه می آید بخون دل بدست
نیست ازدامان دریا پنجهٔ مرجان جدا

قانع ازدوری بتلخ وشورشو صائب که ساخت
بسته را آمیزش قند ازلب خندان جدا

غزل-۳۰۰

چون دهد پیغام تسکین بیقراری بوسه را
حرف وصوت ازدل برد کی خارخار بوسه را

آنچنان کز سرخمار می بمی زائل شود
نیست غیر ازبوسه درمانی خمار بوسه را

چون برافروزد زصهبا آن عقیق آبدار
نعل درآتش گذارد میگسار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط
گر دوصدنوبت زسر گیرم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
ازسیه‌مستی کند گم خویش‌راهر کس چشید — زان‌لب نوخط شراب پشت دار بوسه را
منکه بودم بالب لعلش ز خط گستاخ تر — چون کنم برخود گوارا انتظار بوسه را
آنکه درآئینه دارد بوسه راازخوددریغ — کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را
گشت صائب درمذاقم تلخ آب زندگی — تاچشیدم‌من شراب خوشگوار بوسه را

غزل-۳۰۱

کندلیلی‌چنین گرجلوهٔ مستانه درصحرا — شودهرلاله برمجنون‌من میخانه‌در صحرا
گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند — که‌موج‌ریگ زنجیراست‌بردیوانه‌درصحرا
بیابان راغزالی نیست‌بی‌خلخال چون لیلی — ززنجیرجنون‌پاشیدم ازبس‌دانه در صحرا
نمی‌اندیشداززولیده موئی‌هر که‌مجنونشد — که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه در صحرا
مهیا سازد ازداغ جنون مهر سلیمانی — نشست‌وخاست‌کن‌بادام‌وددیارانه‌در صحرا
بحرص شهریان صدخانه زر بر نمی آید — زابرام‌گدایان داشت حاتم خانه‌در صحرا
کنون ازسایه من میرمد آهوخوشاوقتی — که‌ازناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا
زسوداآنچنان صائب‌بوحشت آشنا گشتم — که خضر آیدبچشم سبزهٔ‌بیگانه‌در صحرا

غزل-۳۰۲

گر صاف دلی هست شرابست در اینجا — ور سوختهٔ هست کبابست در اینجا
سالم کسی ازبحر جهان چون بدرآید — شوراست اگر چشم حبابست دراینجا
بیدار دلی نیست کزو دل بگشاید — تا چشم نمکسود بخوابست دراینجا
سودای من ازساغر سرشار شد افزون — خشک‌است اگرریشه در آبست دراینجا
ازمیکده چون‌خواب بر آیم که بط می — از گرمی هنگامه کبابست دراینجا
ازحلقه ماتم زدگان کیست بر آید — پیمانه می چشم پر آبست دراینجا
پیش‌که برم‌شکوهٔ این بخت گرانخواب — بیداری دولت همه خوابست دراینجا
ازدست علائق بحذر باش که هر خار — سر پنجهٔ شاهین عقابست دراینجا
مجموعه صوفی بوداز غیر خدا پاک — چون ریگ‌روان پا برکابست دراینجا
از سیل حوادث مکن اندیشه که‌فردا — آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سرشکوه گشایم ... دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند ... بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا
از ترك حیا کام گرفتند حریفان ... خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

غزل - ۳۰۳

کد امین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود این جا ... که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر ... ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
بدلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم ... چه خونها خورد گل تا عقدهٔ از دل گشود اینجا
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمیباشد ... غنی شد چو نصدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکست از ساده لوحی شهپر پرواز روحم را ... بمن از دوستان هر کس که روی دل نمود اینجا
گر از مجمر گذاری بند آهن بر سر اپایش ... محالست اینکه یکدم بیش ماند بوی عود اینجا
نپاشیده است ای صیاد از هم تا سراپایت ... کمندی میتوانی ساختن زین تار و پود اینجا
ازان پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل ... که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
سرت تا هست تخم سجدهٔ در خاك کن صائب ... که دارد سر فراز یها در ان عالم سجود اینجا

غزل - ۳۰۴

متصل گردد فلك رابر یك آئین آسیا ... از شکست دل نگردد هیچ سیر این آسیا
میشود از دل شکستن تیزتر دندان او ... حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا
حرص پیران را زیاد از ریزش دندان بود ... دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا
نه همین تنها ز تیغ ماه نو خون میخورد ... تیغ خونریزی بود هر پرهٔ زین آسیا
رحم در دوران دولت از زبردستان مجو ... متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا
لقمه‌های پاك دندان را کند انجم فروغ ... میشود از دانهٔ خورشید زرین آسیا
سعی در رزق کسان دل را منور میکند ... کم بود دلهای شب بی شمع بالین آسیا
گر کند آفاق را چون صبح زاحسان روسفید ... نیست جز گرد کدورت رزق من زین آسیا

غزل - ۳۰۵

ازگرد خط فزود محبت بدل مرا ... پای بخواب رفته فروشد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذر خواه من ... دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد
در کوچهٔ که رفت فرو پا بگل مرا

دزدیده‌ام چو زخم ازان تیغ آب ها
ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این مخل مرا

غزل-۳۰۶

نور معنی در جبین تاك می‌بینیم ما
در قدح افشردهٔ ادراك میبنیم ما

کوری آلوده داما نان وسواس صلاح
دختر رز را بچشم پاك می‌بینیم ما

زخم چندین تیر طعن از زاهدان خود فروش
برجگر از جلوهٔ مسواك می‌بینیم ما

هر سر مژگان ما شمع تجلی میشود
چون دران رخسار آتشناك می‌بینیم ما

جوهر کشتن نداری لاف مردیها مزن
روزگاری شد در آن فتراك می‌بینیم ما

کعبه دل را که ساق عرش تازانوی اوست
از شکاف سینهٔ صد چاك می‌بینیم ما

ای مروت سر برآر ازجیب انصاف و به بین
تاچه ها ازگردش افلاك می‌بینیم ما

نیست بی اسرار وحدت می پرستیهای ما
آتش ایمن ز چوب تاك میبینیم ما

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب
در طلوع نشئهٔ تریاك می‌بینیم ما

غزل-۳۰۷

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی برك و نوائی خط پاکی داریم
چکند باد خزانی برخ کاهی ما

چرخ جز آنکه زند نقش حوادث بر آب
میشود جوهر آئینهٔ آگاهی ما

چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت
سایه جائیکه کشد پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید
پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

رفت عمر و قدم از خود نه نهادیم برون
داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

غزل-۳۰۸

نیست پروای علائق جان از تن رفته را
هر سر خاریست مهمیزی شکار خسته را

سینه‌ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این معنی سربسته را

ای دل‌وحشی منال‌از تن‌درین‌صحرا که دام رشتهٔ جان میشود صید نفس بگسسته را
تا مهش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
لازم پیریست صائب بر گریزان حواس پیش ره نتوان گرفتن‌لشکر بشکسته را

غزل-۳۰۹

میتراود می گلگون زرگ و ریشهٔ ما پیش خم گردن خود کج نکندشیشه ما
عالم از چهرهٔ معنیست خیابان بهشت که نسیم سحر او بود اندیشه ما
لالهٔ ما بجگر داغ پلنگان دارد پنجه بر پنجهٔ شیران فکندریشهٔ ما
دانهٔ سوخته از برق نمی اندیشد غم عالم چه کند با دل غم پیشهٔ ما
قبضهٔ خاك کجا دامن ما را گیرد گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
میتوان تیغ بگردن کند استقبالش چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما
تن ما از الف زخم نیستان شده است دل ما شیرو تن زخمی ما بیشهٔ ما
خوش بود در قدم صاف دلان‌جاندادن کاش درپای خم می شکند شیشه ما
سر مردانه خم باد سلامت صائب محتسب کیست که برسنگ‌زند شیشه ما

غزل-۳۱۰

بشگفدپروانه گردر انجمن بیند مرا خیزد از بلبل فغان چون‌درچمن بیندمرا
مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده است آب گردد شمع گر در انجمن بیندمرا
چرخ‌عاجز کشکه‌چو نشمع آتشم‌درجانزدست چشم دارم بر فراز خویشتن بیندمرا
همچو گرگ‌از یکدگر چشم‌حسودش‌میدرد گر ز نقش بوریا در پیرهن بیندمرا
ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیندمرا
تا عقیق از سادگی سنجید خودرا با لبش جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیندمرا
زان‌نمیبندم‌لب‌ازخواهشکه‌اینچرخ‌خسیس روزیم را میبرد گر بی دهن بیندمرا
گرچنین صائب غریبانرا نوازش میکند چشم بگشایدچوغربت در وطن بیندمرا

غزل- ۳۱۱

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را تکمه ازشبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده از بیحاصلی شد حصاری بی‌بری‌ازسنگ‌طفلان بید را

جام را بهر تنگ ظرفان بدور انداختست ‌ هیچ حقی نیست بردریاکشان جمشید را
نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من ‌ بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را
چون دل شب میزنم صائب بر آهنگ فغان ‌ میکشانم برزمین از آسمان ناهید را

غزل - ۲۱۲

چراغ راه ندارد ببزم روشن ما ‌ ز ماهتاب گل افتد بچشم روشن ما
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم ‌ چو کعبه بخت سیه جامه ایست برتن ما
نشسته برتن من لاغری چو نقش حصیر ‌ شکستگی نرود از قلمرو تن ما
ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هوا ‌ غبار دست ندارد بطرف دامن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیاد ‌ قفس شده است چو ماتم سرای شیون ما
ز بسکه برق حوادث گذشته است ز ابر ‌ بچشم مور کند کار سرمه خرمن ما
نمی رویم چو ماهی بچشمه سار زره ‌ چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما
زفیض این غزل تازه رو دگر صائب ‌ بآفتاب زند خنده طبع روشن ما

غزل - ۲۱۳

زخون شکفته شود چون شراب شیشهٔ ما ‌ شکسته دل نشود انقلاب شیشهٔ ما
زسنگ گر بدل نازکش رسد آسیب ‌ بروی خویش نیارد چو آب شیشهٔ ما
لب شکایت ما را که میتواند بست ‌ شکسته است ز زور شراب شیشهٔ ما
زخشک سال نمی گردد آب گوهر کم ‌ شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
بمیکشان کمر و تاج و لعل میبخشد ‌ بهر پیاله زموج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند ‌ نهد زجام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمیکند از احتیاج گردن کج ‌ مگر زخویش برآرد شراب شیشهٔ ما
اگرچه در سرمی کرد عمر خود صائب ‌ نشد ز نشئهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

غزل - ۲۱۴

فصل بهار کرد مصور بهشت را ‌ پر حور ساخت عالم خاکی سرشت را
هرموج سبزه صیقل رنگ کدورتست ‌ ازکف درین دوهفته مده طرف کشت را
هرشاخ خشک میدهد از جوی شیر یاد ‌ نقد ازشکوفه کرد بهاران بهشت را

شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج
نتوان بگریه شست خط سرنوشت را
از باده می پرست ندارد نظر بظرف
صائب چسان زکعبه شناسد کنشت را

غزل- ۳۱۵

پنبه دامن میکشد از داغ مرهم سوز ما
سینه می دزد نسیم از باغ شبنم سوز ما
در بیابانیم و ازشوق طواف کعبه سوخت
بال مرغان حرم را آه زمزم سوز ما
یکجهان بیدرد را درحلقهٔ ماتم کشید
چون کند گیسو پریشان آه ماتم سوز ما
باچراغ طور سرازیك گریبان برزده است
لالهٔ شبنم گداز ناز عالم سوز ما
سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست
تیغ نتواند شدن با زخم مرحم سوز ما
داغ ماصائب زشمع طورروشن گشته است
کی بیك طوفان وصدطوفان شود کم سوز ما

غزل-۳۱۶

از بدگهری میشکند گوهر رز را
دردل چه گره هاست که زاید بررز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر
در گلشن فردوس ملامتگر رز را
یکدانهٔ انگور بزاهد مچشانید
حیف است فکندن بوبال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند ز می تشنه نشینی
باجام بکن عقد روان دختر رز را
صائب اگر از نشئهٔ می چشم دهی آب
از آب گهر سبز نمائی سر رز را

غزل-۳۱۷

صوفیان بردند ازره چشم جادوی ترا
در کمند وحدت آوردند آهوی ترا
آستین افشانی بیجای این تر دامنان
کرد محتاج شراری شعلهٔ روی ترا
زود باشد قرب این پشمینه پوشان همچوخط
درنظرهازشت سازد روی نیکوی ترا
تند باد بی اصولی چرخ ارباب سماع
خصم تمکین ساخت نخل قددلجوی ترا
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه
بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا
شرط دلسوزیست جان منکه صائب گاه گاه
بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

غزل-۳۱۸

مشکلست ازکوی او قطع نظر کردن مرا
ورنه آسانست ازدنیا نظر کردن مرا
بال من درگردسر گردیدن گل ریخته است
ازمروت نیسست ازگلشن بدر کردن مرا

نیست در کالای من چون آبروشن پشت وروی
چیست یارب مطلب از زیر و زبر کردن مرا

گرچه از شیشه است نازکتر دل بی صبر من
شیشه پیش سنگ میباید سپر کردن مرا

پیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود
شرم میبایست از مژگان تر کردن مرا

در شکرزاری که موران کامرانی میکنند
نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا

دل چه باشد تا زمن باید به پنهانی ربود
آخر ای بیدرد بایستی خبر کردن مرا

باچنین سامان حسن ایغنچه لب انصاف نیست
از برای بوسهٔ خون درجگر کردن مرا

منکه بایاد تو دنیا را فرامش کرده‌ام
این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

در بیابانی که از نقش قدم بیش است چاه
بادوچشم بسته میباید سفر کردن مرا

از صدف صدپرده صائب کار من نازکتر است
آب تلخ وشور میباید گهر کردن مرا

غزل - ۳۱۹

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم نمیسازد آفتاب مرا

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل
غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

بیکدوقطره که خواهد گهر شدن روزی
رهین منت من گو مکن سحاب مرا

عبث چه عمر بافسانه میکنی ضایع
چوچشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا

زپنبهٔ سر مینا بحلقم آب چکان
نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پرداغ را برون آرید
که سیر کرد زجان دود این کباب مرا

چه ذرهٔ که بخورشید همعنان کردم
بس است گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا

درین بهار که گل کرد رازها صائب
نشد گشادی از آن غنچه نقاب مرا

غزل - ۳۲۰

دیدهٔ سیر و دل بی مدعا داریم ما
آنچه میباید درین مهمان سرا داریم ما

گر بدرد وداع روزافزون خودقانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خصم اگر بردست تیغ خویش دارداعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

میبرد خاکستر مارا بسیر لامکان
آتشی کز شوق او درزیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیحاصلی
خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود مارا که ایام بهار
خار در پیراهن ازنشو و نما داریم ما

چون الف هرچند مارا ازدوعالم هیچ نیست
ز استقامت سقف گردونرا بپا داریم ما

شکوه ازغربت درین گلزار کافر نعمتیست
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

آبروی بی‌نیازی چشمه حیوان ماست
کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما

نان ماراشرم در دریای خون انداختست
گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت در مزاج سرد این گلزار نیست
ازگل رعنای او چشم وفا داریم ما

معنی بیگانه صائب سد راه ما شدست
ورنه درهرگوشه چندین آشنا داریم ما

غزل-۳۲۱

وحشت بود زمردم از خویش بیخبر را
پیوند نیست حاجت این‌نخل‌خوش‌ثمر را

خونین‌دلی که باعشق‌یك‌کوچه‌راه رفتست
کشتی نوح داند دریای پرخطر را

دل چون رسد بجانان بیزار جسم گردد
تا پیش شمع سوزد پروانه بال وپر را

هجران دل گوارا زامید وصل گردد
شهدست آب دریا لب تشنهٔ گهر را

ازگفتگوی شیرین دل از جهان نمی برد
طوطی اگر نمی داشت درچاشنی شکر را

جان تو لامکانی روح تو آسمانیست
تاکی کنی عمارت این جسم مختصر را

مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست
افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

چند آبرو توان ریخت‌بر آستان‌خورشید
زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

غزل-۳۲۲

نی کفر شناسد دل حیران و نه دین را
ازنقش چپ وراست خبرنیست نگین را

هر چند حجاب تو زبان بند هوسهاست
زنهار ز سر باز مکن چین جبین را

چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد
این صید ز صیاد گرفته است نگین را

مگذار به لعل تو فتد چشم هوسناك
کین ابربود ریگ روان آب نگین را

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان
تنها کنی آباد همین خانه زین را

آسوده بود عشق زبیتابی عشاق
از زلزله خاك چه غم چرخ برین را

می ترسم ازان چشم سیه مست که آخر
از راه برد صائب سجاده نشین را

نیست از درد نهان من خبر جاسوس را — نبض من بند زبان گردید جالینوس را!
بی ندامت نیست هرحرفی که ازلب سرزند — بخیه زن از خامشی این رخنهٔ افسوس را
نالهٔ دل کرد رسوا عشق پنهان ترا — نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
نیست مانع ازتماشا جامهٔ فانوس شمع — آه از آن شمعی که ازپرتو کند فانوس را
چون پرو بالی نباشدراه آزادیست بند — روزن زندان کنددلگیر تیرکوس را
عشق درهر دل که افروزچراغ دوستی — چون پرپروانه‌سوزد پردهٔ ناموس را
عالم معقول برهر کس که صائب جلوه کرد — بشمرد موج سراب این عالم‌محسوس را

غزل - ۳۲۴

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا — چرخ گویا ساخت از آب‌وگل دیگر مرا
عمر شد درگوشمالم صرف گویا روزگار — میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه درظاهرچو مجنون‌روبحی آورده‌ام — نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم‌من‌زبرق عشق ودهقان‌هر نفس — میفشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون‌گهر چندان که‌اندازم درین‌دریانظر — نیست جز گرد یتیمی منزل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان وهردم ازبهرطمع — کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا
گرچه‌دل‌خون‌شد زدردعشق‌صائب کلشکی — در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

غزل - ۳۲۵

گر بگلزار بری آن رخ افروخته را — گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را
هر که پوشد ز جهان چشم نماند بی‌رزق — طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
نکند چرخ‌تعدی بجگر سوختگان — سرمه درکار نباشد نفس سوخته را
منت زلف مکش دل‌چو گرفتار تو شد — رشته حاجت نبود طائر آموخته را
نیست حاجت شب پروانه ما را بچراغ — شمع از خودبود‌این بال وپر افروخته را
دلت ای غنچه محالست سبکبارشود — تا نریزی ز بغل این زراندوخته را
ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صائب — نیست اندیشهٔ سوزن دهن دوخته را

غزل - ۳۲۶

زرنجش نیست‌خوشترهیچ خلقی تندخویانرا — چوپشت‌سر نباشدعذرخواهی‌زشت رویانرا

ز دست عقل دور اندیش کاری برنمی آید
مسخر میکند دیوانگی زنجیر مویان را

چراغ بی زوال حسن خاموشی نمیداند
دم عیسی است بادصبح شمع لاله رویان را

نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود
دم شمشیر صبح عید باشد نام جویان را

برون پرواز هیهاتست درفکر درون باشید
لباس دل غبار آلوده باشدجامه شویان را

بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صائب
که بدخوئی حصار عافیت باشد نکویان را

غزل-۳۲۷

ز سرو و گل چمن مینا وجام آورد مستانرا
ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را

بهشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد
که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد مستان را

مکرر بود وضع روز و شب آن ساقی جانها
ز زلف و عارض خود صبح شام آورد مستان را

کمندی از خط بغداد سامان داد جام می
بسیر روضهٔ دارالسلام آورد مستان را

که میگنجد گر در جامه کز گلزار بی رنگی
نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را

کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت
بدریا همچو سیل خوشخرام آورد مستان را

بنه برطاق نسیان زهد راچوی شیشهٔ خالی
درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستانرا

مشو غمگین درمیخانه را گر محتسب گل زد
که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن راختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را

غزل-۳۲۸

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا

تا نگشتم دور از و کامل نگشتم همچو ماه
دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا

خوشدلم با آه سرد و گریه های آتشین
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا

سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار
جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا

در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده ام
دل گران از صحبت احباب میسازد مرا

خاکساران صیقل آئینهٔ یکدیگرند
درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

غزل-۳۲۹

لب یاقوت او تاداد از خط عرض لشکر را
حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم / که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل / که خضر از آب حیوان تشنه میآرد سکندر را
گسستم از عزیزان رشتهٔ امید تا دیدم / که سازد تنگچشمی قیمت افزون لعل و گوهر را
نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشهٔ فردا / که من از خود حسابی دیده‌ام صد بار محشر را
ز من با ساده‌لوحی صلح کن کز پاکبازیها / ز لوح سینه چون آئینه شستم خط جوهر را
زمین و آسمان را شکوه‌ام خونین جگر دارد / ز بدخوئی چو طفلان میگزم پستان مادر را
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا / که در موج نخستین کشتی ما باخت لنگر را
در این میخانه صائب آن حباب تنگظرفم من / که در صدره برسر در یا شکستم پیش ساقی را

غزل - ۳۳۰

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رسانید دجانهای آشنا را
دامان رهروان را از غم زیان نگیرد / از خار ره پروبال افزون شود صبا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است / زانجا دهند مردم در چشم توتیا را
درسینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید / در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون / عاقل نمیتوان کرد دیوانهٔ خدا را
افتادگان خود را کی برزمین گذارد / راهی که بال و پرداد از شوق نقش پا را
در کارگاه عشقست تدبیر عقل بیکار / طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
تا دامن قیامت خونش سبیل باشد / چشمی که دیده باشد آن آتشین لقا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش / باسگ شریک روزی کردند از آن هما را
سختست دل گرفتن صائب ز نوك مژگان / بر تافتن محالست سرپنجهٔ قضا را

غزل - ۳۳۱

نه ز خامی نقشها را خام میبندیم ما / پردهٔ برچشم بد ایام میبندیم ما
دیدهٔ خونخوار ما اینست سیری از شکار / خاکساری را بخود چون دام میبندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست / چون لب ساغر ز می ابرام میبندیم ما
میشود همچون فلاخن شهپر پرواز ما / سنگ اگر برجان بی آرام میبندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست / در بروی آرزوی خام میبندیم ما

گر چه زخم صبح ازخورشیدمیگرددزیاد
رخنهٔ خمیازه را با جام میبندیم ما

در فن افتادگی از ماکسی درپیش نیست
نقش برروی زمین هرگام میبندیم ما

تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن
از دعا دایم در دشنام میبندیم ما

بستگی کفراست در آئین ما آزادگان
میشود زناراگر احرام میبندیم ما

نیست صائب چون شررمارا بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام میبندیم ما

غزل-۳۳۲

صبح از جانهای روشن یاد می‌آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاك
از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا

میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی
چون ازان پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

ناله خیزد چون سپنداز دانه‌ام بی‌اختیار
چون‌ازآن‌صحراوخرمن‌یاد می‌آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگرمنقار من
چون‌ازان فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا

تیغ میگرددالف بر سینهٔ شهباز من
گاه گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا

گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاك مال
چون‌از آن‌دریای‌روشن یاد می‌آید مرا

رشتهٔ اشکم بدامن میرسد بی‌اختیار
چون‌زعیسی‌همچو سوزن‌یاد می‌آید مرا

میشود چشمم ز حیرت‌چون‌یدبیضا سفید
چون ز موزونخل ایمن یاد می‌آید مرا

طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام
کی ز آغوش و زدامن یاد می‌آید مرا

نیست‌تا گل درنظرصائب‌چو بلبل خامشم
در حضور گل‌زشیون یاد می‌آید مرا

غزل-۳۳۳

زیاران جمع گردد خاطر آشفته مستان‌را
رگ‌ابری کند شیرازه آن‌جمع پریشان را

زمشرب آنچه‌می‌آید زصد لشگرنمی‌آید
بیکرنگی توان تسخیر کردن‌کافرستان را

چنان شد عام درایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتم ازسردنیای دون آسوده گردیدم
بسیم قلب ازاخوان خریدم ماه کنعان را

نگردد وحشت دل‌کم بزیب و زینت دنیا
نسازدنقش یوسف‌دلنشین دیوار زندان را

بآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
نسیمی‌میزند بر یکدگر زلف پریشان را

نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق
غباری‌نیست ازریگ روان دردل‌بیابان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب / خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

غزل - ۲۳۴

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا / شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران / کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی / بدین خرابه فتد نور ماهتاب کجا
گذشته است تر ز آفتاب پایهٔ حسن / هلال عید شود با تو همرکاب کجا
بجستجوی تو گرد از جهان برآوردم / دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
مرا که نعرهٔ مستانه بیقرار نکرد / رسد بداغ دلم نغمهٔ رباب کجا
گرفتم اینکه رسد نوبت سوال بمن / دماغ حرف کجا قدرت جواب کجا
زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم / نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
زبرگ نکهت گل بیش میشود رسوا / ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا
میان سوخته وخام فرق بسیار است / سرشك تاك كجا گریهٔ کباب کجا
گرفته است جهان را غبار بیدردی / کجا رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب برآورده است خانهٔ چشم / بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست / زخویش میروی ای دل بدین شتاب کجا
نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صائب / مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

غزل - ۲۳۵

هرگز تهی زخون جگر نیست جام ما / داغست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر / مستی چشم یار ندارد دوام ما
مارا نظر بمی نبود چون دهان شیر / ازخون دشمنست می لعل فام ما
با نیستی ز جلوهٔ فردوس فارغیم / دار فناست روضهٔ دارالسلام ما
چون می اگر چه تلخ چنین اوفتاده ایم / سرچشمهٔ بساط جهانست جام ما
مارا کمند جذبه زمجنون رساتر است / لیلی یکی بود ز غزالان رام ما
بس آه گرم کز دل دوزخ برآورد / تاپخته گردد این ثمر نیم خام ما
عقلی کـه سرنوشت جهانست ابجدش / مشکل که سر برآورد از خط خام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز — روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بی دلی کنند غزالان زما حذر — ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید شود درنبات گم — چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه رادل ما می برد براه — دارد فلك اگر چه بظاهر زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست — صائب دویده است در آفاق نام ما

غزل-۳۳۶

در گردش آورید می لعل فام را — زین بیش خشك‌لب مپسندید جام را
تاچون شفق بدام رخت لاله گون بود — بی‌باده مگذران چو فلك صبح وشام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله برزمین ننهادند جام را
هرکس بخون زمی ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ززیرسنگ برون هردلی که ریخت — بر خاك میوه‌های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار — کردیم نقد روضهٔ دارالسلام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال — کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجاکه دور بینی رشکست عاشقان — امساك می کنند ز جانان پیام را
دلرا بزور عشق رهاندیم از بدن — با خود بزیر خاك نبردیم دام را
عیب من از شمار برونست و از حساب — صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

غزل-۳۳۷

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه‌را — سنگ است دربغل می پرزور شیشه را
چشم بد ستاره بعاشق چه می کند — ازکرم شب فروز چه غم شیر بیشه را
درساز باخزان حوادث که همچوسرو — بار دلست میوه بهار همیشه را
پیمان شکار طول امل زود میشوند — درخاك نرم حکم روانست ریشه را
شمع وشراب وشاهد من‌خون‌دل بس‌است — برق از فروغ باده بود ابر شیشه را
رنگی بروی کار نیاری چوکوهکن — از خون خویش تا ندهی آب تیشه را
صائب لباس برق نگردد حجاب ابر — تاچند زیر خرقه توان داشت شیشه را

غزل-۳۳۸

ازدوزخ است چه پروا نیازمند ترا — که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا

مگر زخاك شهیدان عشق می آئی
که دست و پای نگارین بود سمند ترا

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش
بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تودل ازکار می برد چون صبح
چه حاجتست مکرر کنند قند ترا

به بیقرار تودوزخ چه میتواند کرد
که آتشست بهار طرب سپند ترا

چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین
که طوق گردن ایمان کند کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
وگر نه رتبه آزادگیست بند ترا

غزل-۳۳۹

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را
سد راه شکوهٔ رویست دندان خلق را

درجوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند
گردد ازقد دوتا این غم دوچندان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
دستگاه حرص افزاید زسامان خلق را

قسمت حق سد راه شکوهٔ مردم نشد
چون کند راضی کسی ازخود باحسان خلق را

میرسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل
حرص دارد این چنین خاطر پریشان خلق را

می ربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملك سلیمان خلق را

غزل-۳۴۰

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زندگی
کی حنائی پاشود این خاك رنگین سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

ملك ویران مرا برگ و نوای شکر نیست
ورنه هست ازهر حبابی چشم تحسین سیل را

بردباری و تواضع عمر می سازد دراز
هرپلی دارد بیاد خویش چندین سیل را

بیقرار عشق راجز دروصال آرام نیست
میکند آرامش دریا بتمکین سیل را

مشت خاکی کزعمارت تنگ گردد منزلش
جا دهد برسینهٔ خودهمچو شاهین سیل را

عمر مستعجل زعاجز نالی ما فارغ است
خار نتواند گرفتن دامن این سیل را

میرساند شوق دردل سالکان را باغها
در گریبان از کف خویش است نسرین سیل را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد
میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

نیست ازدرد غریبی چون گهر پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

پرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر
آب حیوان میچکداز ظلمت سودا مرا

کوه آهن راشرارمن گریبان پاره کرد
لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
ساده‌لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

وحشت من ازسبکروحان گرانی میکشد
هست بردل کوه‌وقاف از صحبت عنقا مرا

یکسر مو نیست ازتیغ زبان اندیشه ام
میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا

خارراه عشق چون مژگان بچشمم بار نیست
کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا

خلد بااین ناز و نعمت دام راه من نشد
چون تواند صیدکردن نعمت دنیا مرا

نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم
نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

من که درخامی چوعنبر سودخودرا دیده‌ام
نیست‌ممکن‌پخته سازدجوش این‌دریا مرا

نیست صائب دربساط من بغیرازدرد وداغ
میشودمامور هرکس میخرد یکجا مرا

غزل-۳۴۲

ازباده چون کند عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بیوسفست که از جلوه های شوخ
دررقص گردباد فکنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه های خال
کردست‌کلك صنع نشان بوسه‌گاه را

طومار ناامیدی ما ناگشودنیست
پیچیده ایم در گره اشك آه را

عشقست غم گسار دل ناتوان ما
برفست شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنان تاب ورنه هست
آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
روئی‌کز آفتاب دو دل کرد ماه را

چون خاك می نهد بسر آهوان جبین
در روزگار زلف تو مشك سیاه را

صائب همان زدوری ره شکوه میکنم
خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

غزل-۳۴۳

دانسته ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف میشکنم کار خویش را

هرگوهری که راحت بی قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار پرتو منت نمی رویم دانسته ایم قدر شب تار خویش را
نادیدنیست صورت بیمعنی جهان روشن بساز آئینهٔ تار خویش را
هر دم چو تاك بار درختی نمیشویم چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را
هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد از رشته های زلف دل زار خویش را
چون صبح داده ایم بیك جرعهٔ شفق خندان بپیر میکده دستار خویش را
درزیر خاك گرد کسادی نهفته ایم از چشم خلق گوهر شهوار خویش را
از بینش بلند به پستی رهانده ایم صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

غزل-۳۴۴

چشم روشن می‌دهد ازکف دل بیتاب را صفحهٔ آئینه بال و پر شود سیماب را
دربدن تاهست پیکان میکند سرگشتگی زلف جانان میدهد تمکین دل بیتاب را
عشق درکار دل سرگشتهٔ ما عاجز است بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
میکند هرلحظه ویران‌تر مرا تعمیرعقل شور سیلابست در ویرانه ام مهتاب را
بیخموشی نیست ممکن جان‌روشن یافتن کوزهٔ سر بسته میباید شراب ناب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی مهر میزد بر دهن خمیازه محراب را
نیست دلگیر آسمان ازگریه های تلخ ما خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را
درصفای سینهٔ خود سعی‌کن تاممکن‌است صاف اگر باخویش‌خواهی سینهٔ احباب را
نفس را نتوان‌بلاحول ازسرخود دور کرد وای بر کاشانهٔ کز خود برآرد آب را
تا نگردد آب صائب دل ز آه آتشین نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

غزل-۳۴۵

ازآه روز گردان شبهای تار خود را آئینهٔ دورو کن لیل و نهار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل هرکس نداد بیرون ازدل شرار خود را
خواهی‌که آسمانها در بر رخت نبندند با خاك کن برابر اول حصار خود را
در ملك دل مگردان‌مطلق عنان هوس‌را ازدست باد بستان مشت‌غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی از گریه تا نسازی دریا کنار خود را
بیکاری و توکل دورست از مروت بردوش خلق مفکن زنهار بار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق در گداز است از سوز دل بر افروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند تو بی‌خبر ندانی راه دیار خود را
زان چشمهای میگون شرحی بدار صائب از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

غزل-۳۴۶

عقل را دیوانه میدانیم ما عشق‌را فرزانه می دانیم ما
دست و تیغ عالم خون ریز را شیشه و پیمانهٔ می دانیم ما
استقامت‌را درین وحشت‌سرا لغزش مستانه می دانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را سبزهٔ بی‌گانه می دانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را سر بسر افسانه می دانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره از قناعت دانه می دانیم ما
در قمار عشق جان را باختن بازی طفلانه می دانیم ما
این محیط پرحباب و موج را گوهر یکدانه می دانیم ما
هر دلی کز آرزو هاپاك شد خلوت جانانه می دانیم ما
نه فلك‌را گرد آن‌شمع طراز جوشش پروانه می دانیم ما
هر که با مامیکند بیگانگی معنی بیگانه می دانیم ما
گوشهٔ کزخود کندمار اخلاص گوشهٔ میخانه می دانیم ما
قانع ازدنیا برنگ و بو شدن همت مردانه می دانیم ما
دیدهٔ قربانیان حیرتیم خواب‌را افسانه می دانیم ما
همچو صائب شهپر توفیق را همت مردانه می دانیم ما

غزل-۳۴۷

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز ازین‌چه‌سود که همواره رشته اند مرا
دل از مشاهدهٔ من کباب میگردد بآب چشم یتیمان سرشته اند مرا
فنای من بنسیم بهانهٔ بند است بخاك با سر ناخن نوشته اند مرا
بمن به نکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو که ازبرای درودن نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله‌رخان / بروی گرم مکرر برشته اند مرا
غنیمت است که کار آگهان عالم غیب / بحال خویش چو صائب نرشته اند مرا

غزل - ۲۴۸

پیچیده است دست تو دست کلیم را / در حقه کرد لعل تو در یتیم را
درقتل ما بنرگس خود مصلحت مبین / کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف / می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت ازرخ سائل که می برد / شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق / آتش دهد فشار گل خوش شمیم را
فقر سیاه رو محك بخل و همت است / محتاج از کریم شناسد لئیم را
صائب ز بند پای باخلاص می شود / هر کس بیکطرف نهد امید و بیم را

غزل - ۲۴۹

نیست پروای فنای خود دل وارسته را / تیغ خضر راه باشد دست ازجان شسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جائی فکند / رشته شد مقراض از ناسازی این گلدسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند / یاددارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
درد یار ما که دارد عشق پنهانی رواج / سکهٔ قلبیست رخسار بناخن خسته را
عیش دنیا بی طراوت میکند رخسار را / پوست برتن خشك شداز هرزه‌خندی پسته را
درحریم دل ندارد راه فکر دور بین / هیچکس نگشوده‌است این نامهٔ سربسته را
درد یار عشق کس را دل نمیسوزد بکس / ازتب گرمست اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن / نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
رشتهٔ اشك مرا بنگر ندیدستی اگر / در گره ازپای تاسر رشتهٔ نگسسته را
ای صبا مشت سپندی برسر آتش بریز / چون بپرسد یارحال صائب دلخسته را

غزل - ۲۵۰

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا / هست گلبن بنظر پنجهٔ صیاد مرا
تاشد از علم نظر شمع سوادم روشن / جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
هرچه از پیش نظر رفت بیادش آرند / یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

پردهٔ گنج محالست که ویران ماند خضر در راه خدا میکند آباد مرا
تلخی اززهر وحلاوت ز شکر مطلوبست دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
من نه آن رشتهٔ سر درگم چرخم صائب که گشادی شوداز ناخن نقاد مرا

غزل - ۳۵۱

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره ها در هیچ خرمنی نفتد این شراره ها
خالی شده است از دل آگاه مهد خاك عیسی دمی نماند درین گاهواره ها
جزحرف پوچ قسمت زاهد زعشق چیست کف باشد از محیط نسیب کناره ها
درحسن بی تکلف معنی نظاره کن از ره مرو بخال و خط استعاره ها
صحبت غنیمتست بهم چون رسیده ایم تاکی دگر بهمرسد این تخته پاره ها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق اینجا پیاده پیش بود از سواره ها
صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب فهمیده است هر که زبان اشاره ها

غزل - ۳۵۲

نه آسانست برگردن گرفتن کار عالم را سلیمان باردیگرچون گرفت ازدیوخاتم را
اگردست زنان مصرقطع شد ازمه کنعان برید از هردوعالم آن پسر مردان عالم را
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد در آتش میگذارد لاله و گل طفل شبنم را
شود محشوردرسلك بخیلان درصف محشر اگرشهرت زاحسان مطلب افتادست حاتم را
زچشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد که داردهربط می شیر مرغ وجان آدم را
می گلرنگ پیران را بحال خویش می آرد نشاط عید اگر ازماه نو بیرون بردغم را
دمی دارد دم پادر رکاب زندگی صائب بغفلت مگذران تامیتوان زنهار این دم را

غزل - ۳۵۳

شدیم پیرو نشدهر دو چشم بی نم ما پلیست آن طرف آب قامت خم ما
زاشك ما جگر لالهٔ نشد سیراب نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس بدست دیو بر آورد زنگ خاتم ما
سری زروزن خورشید بر نیاوردم برنگ وبوی جهان محو گشت شبنم ما
گشاده روی تر از سینه کریمانم اگر ز خویش به تنگی درآ به عالم ما

نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما
مثال دیدهٔ مورست وملك جم صائب فضای عالم امکان نظر بعالم ما

غزل-۳۵۴

ای‌حسن پرده سوز تو برق نقاب ها روی عرق نشان تو سیل حجاب ها
ازنقطه های خال تو در هر نظارهٔ بیرون نوشته حرف شناسان کتاب ها
افکنده اند در جگر سنگ رخنه‌ها از موج تازیانهٔ حکم تو آب ها
در رشته میکشند گهر های آبدار از موج خیز حسن تو دائم سراب ها
بیدار شو که درشب یلدای نیستی درپرده است چشم ترا طرفه خواب ها
تسلیم شو وگرنه برای سبکسران تابیده انداز رگ گردن طناب ها
بیداری حیات شود منتهی بمرگ آرامش است عاقبت اضطراب ها
صائب باین خوشم که مرآزموده اند شیرین لبان ببادهٔ تلخ عتاب ها

غزل-۳۵۵

بهر ترنمی از جای میرود دل ما سبك رکاب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینهٔ ما درد و داغ پرورده است یکی هزار شود تخم اشك در گل ما
ز سرو گلشن فردوس راست میگذریم نهال قد تو تا پا فشرده در گل ما
شکست آئینهٔ ما و توتیا گردید همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام و اول سفر است زراه دور تر افتاده است منزل ما
به پیشدستی ما نیست در کرم حاتم ز آبرو نشود تنگدست سائل ما
هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد نشد گشاده شود عقده های مشکل ما
نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صائب خوشا کسی که در آید بگوشهٔ دل ما

غزل-۳۵۶

تا یکی بند گرانجانی بپا باشد مرا این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
نیست مرکز مانع پرگار درسر گشتگی گر رودازجای گردون دل بجا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست مهره در ششدر زنقش بوریا باشد مرا
فکرآب ودانه در کنج قفس بیحاصلیست زیرچرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار / در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی / بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را / مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
برنمی آیم برنگی هرزمان چون نوبهار / سرو آزادم که دائم یك قبا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا چون هر دوعالم شبنمیست / کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال / سبز سازم خار اگر درزیر پا باشد مرا
منکه صائب ازنسیم گل شوم بی دست وپا / طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

غزل-۳۵۷

در غنچهٔ دل رنگ برآرد نفس ما / رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است / در ظاهر اگر خشك نماید قفس ما
بی برگی ما برگ نشاطست چمن را / شیرازهٔ گلزار بود خار وخس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر / در خواب بهارست همان دادرس ما
از خامی ما عشق بز نهار در آمد / خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
همطالع بیدیم درین باغ که باشد / سرپیش فکندن ثمر پیش رس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمش / هر غنچه که خندید بروی نفس ما
صائب نفس سوختگان حوصله سوز است / زندان خموشی چکند با نفس ما

غزل-۳۵۸

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد بفریاد دل ما نرسید / تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریك هوا آسوده است / نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامهٔ نیست براندام تو چون عریانی / چند پنهان کنی این طلعت یزدانی را
زهر درمشرب من بادهٔ اب شیرین است / تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محالست که درچشم بود فارغ بال / خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار توازهر دوجهان مستغنیست / مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه از این قوم سیه دل که گران میدانند / بزر قلب وصال مه کنعانی را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب مو بر آید زکـف دست اگر مانی را
بر ندارم سر خود از قدم خم صائب تا خط جام نسازم خط پیشانی را

غزل - ۳۵۹

ندارد زافتاب تربیت طالع بیان ما بسیلی رنك گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن‌فهمان عالم گوشهٔ چشمی اگرچه سرمه‌شد از فکرمغز استخوان ما
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد کجی از تیر بیرون می‌بردزور کمان ما
عزیز قدردانی نیست درمصر سخن سنجی ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
اگر درملك صورت نیست ما را گوشهٔ صائب سواد اعظم معنیست ملك بیکران ما

غزل - ۳۶۰

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه‌دار پختگی پیداست‌چون آتش‌زرنگ زرد ما
فتح ما آزاد مردان درشکست خود بود گو دل ازما جمع دارد دشمن نامرد ما
دامن صحرا ز اشك آهوان شد لاله‌زار روی درخی کرد تامجنون صحرا گرد ما
ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست بر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما
این جواب آنغزل صائب که‌طالب گفته‌است بعداز این‌ازخاک‌معشوقانه خیزدگرد ما

غزل - ۳۶۱

از دل وچشم بود شیشه وپیمانهٔ ما نه فلك فوج حبابیست ز میخانهٔ ما
مهرهٔ گل بی بازیچهٔ اطفال خوش است دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میریزد آب بر دست صبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه و مهتاب کیست دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سرو پایان فرش است میرود رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

غزل - ۳۶۲

در قلزم می همچو حبابست دل ما از خانه بدوشان شراب است دل ما

موقوف نسیم است زهم ریختن ما چون برگ خزان پا برکابست دل ما
سطریست زپیشانی ما راز دو عالم بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از جنبش مهدست گران خوابی اطفال از گردش افلاك بخوابست دل ما
چون تیغ برهنه است چوافتد بسرش کار هر چند که در زیر نقابست دل ما
اینجا که منم قیمت دل هردو جهانست آنجا که توئی درچه حسابست دل ما
هرچند که درهرچمن آتش نفسی هست صائب ز نوای تو کبابست دل ما

غزل-۳۶۳

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را که سبز کردخموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
نبرد روح گرانی زجسم یکسر مو نداد فائده قرب مسیح سوزن را
ز قیدچرخ ترا عشق میکند آزاد که رستم آرد بیرون زچاه بیژن را
خوشست دفع گرانان بهر روش باشد ملال نیست ز سر گشتگی فلاخن را
مدام بر سرحرفست خامهٔ صائب همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

غزل-۳۶۴

هزاران همچو بلبل‌هر بهاری‌میشود پیدا نواسنجی‌چومن درروزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوزعشق را اول ندانستم که‌صد دریای آتش ازشراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانهٔچون لاله پیدا کن که‌ازهر پاره‌سنگی‌چشمه‌ساری‌میشود پیدا
ز فیض خاکساری‌دانه نخل پایداری شد تو گر ازپا درآئی‌شهسواری میشود پیدا
من آن وحشی‌غزالم‌دامن‌صحرای‌امکان‌را که میلرزم زهرجانب غباری میشود پیدا
اگر خود را نه‌بیند درمیان مستغرق‌دریا بهر موجی‌که آویزد کناری میشود پیدا
مجو حسن عمل از کار دان ماتهیدستان که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا
زدست‌رشک‌هرداغی که‌پنهان برجگر‌دارم بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا
وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما بهر گلشن که‌باشدمشت‌خاری میشود پیدا
ز جوش‌لاله خاك کوهکن کوه‌بدخشان‌شد برای بیکسان شمع فراری میشود پیدا

سبکروجای خودوامیکنددرسنك اگرباشد / چوآب افتاد در ره جویباری میشود پیدا
اگرچه آتش نمرود دارد خشم درساغر / ولی از خوردنش دردل بهاری میشود پیدا
اگرچه شیرم اما بی تامل میدهم میدان / زهر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا
اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب / ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا

غزل - ۳۶۵

فرو خوردم زغیرت گریهٔ مستانهٔ خود را / فشاندم درغبار خاطر خود دانهٔ خود را
فروغ شمع زان گرد سر پروانه میگردد / که ازخاکستر خودریخت رنگخانهٔ خود را
زبس ترسیده است ازچشم شورخاکیان چشمم / ندارم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را
همان داغ سیه بختی میم را بی صفا دارد / اگرچون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را
نهان از پردههای چشم میگیرم نه آن شمعم / که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
حریف رشك خضر و آبحیوان نیستم صائب / ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

غزل - ۳۶۶

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را / داس صیقل ندرزداین سبزهٔ زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی / بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
در دیار ماکه کفرودین زیك سررشته‌اند / سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنار را
از نظر بازی ز مژگان سخن پرداز او / آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را
به که طفل اشك خود رارخصت بازی دهم / چند دارم در گره این اختر سیار را
کارخامان میتوان از پخته گوئی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را
دردسرخواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
چون بهندستان گوارا نیست صائب طرزتو / به که بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

غزل - ۳۶۷

سر بگردون میدهم این آه باتاثیر را / میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
حالت فرهاد و کارش روشن است ازجوی شیر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
باشراب کهنه زاهدترش روئی میکند / کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون راکرد شیرین کاری ما روسفید ما بناخن تازه روداریم جوی شیر را
صائب از خاك سیاه هندکی بیرون رود بشکند کی مور لنگی این طلسم قبر را

غزل-۳۶۸

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما باکعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
چون آفتاب اگر سرما بگذرد ز چرخ افتادگی برون نرود از سرشت ما
یك اهل دل بسایهٔ دیوار ما نخفت بالین یك غریب نگردید خشت ما
ای ابر رحمت این همه استادگی چرا وقتست برق ریشه دواند بکشت ما
صائب کشید شعله زدل داغ تازهٔ گل کرد شمع لاله زدامان کشت ما

غزل- ۳۶۹

جا بعرش دوش خود دادم سبوی باده را فرش کردم در ره می دامن سجاده را
چون سبوتا هست نم اززندگی درپیکرت دستگیری کن می آشامان عاشق باده را
این سخن را سرو میگوید بآواز بلند جامه از قامت بروید مردم آزاده را
روزوشب ازصافی خاطر کدورت میکشم ما چه میکردیم چون آئینه لوح ساده را
نقطهٔ قاف قناعت دامن من گشته است بال عنقا باد زن زیبد من افتاده را
زهد دستی را بهم پیوند جانی داده ام بسته ام بر دامن خم دامن سجاده را
صائب آن ابرو کمان رو بر هدف افکند تیر دیگر از بهر چه داری سینهٔ بگشاده را

غزل- ۳۷۰

خوی خوش درنوبهار عافیت دارد مرا خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
تاچه بد مستی زمن سرزد که دورروزگار در کشاکش در خمار عافیت دارد مرا
آسمان گر از خزان درد پامالم کند به که سر سبز از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بردوش دارم از خمار آسوده ام میکشی در زیر بار عافیت دارد مرا
صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان آسمان امیدوار عافیت دارد مرا
شکر زنجیر جنون بر گردن من واجبست مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا
اهل دردی نیست صائب زینهمه دردی کشان تا بجام شرمساری عافیت دارد مرا

اگر اندوه پذیرد ز طرب سینهٔ ما
سبزی بخت شود زنگ در آئینهٔ ما

روز تعطیل بفرمان کدهٔ مشرب نیست
صبح شنبه خجل است ازشب آدینهٔ ما

همچو خورشید بود برهمه عالم روشن
که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما

خرقه از ما نبرد خصم‌به روبه بازی
ناخن شیر دماند زجگر کینهٔ ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نامهٔ مشك بودخرقهٔ پشمینهٔ ما

غزل-۳۷۱

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما
میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما

از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی
گل شبو شود از گربهٔ مستانهٔ ما

در دل ما نبود منزلتی دنیا را
گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما

دانهٔ سوختهٔ خال پر و بال رساند
برلب کشت همان خال بود دانهٔ ما

چند از دور کسی‌دست بآتش دارد
رشته فرسود ادب شد پر پروانهٔ ما

صائب از بسکه پریشانی خاطرجمعیست
چند وحشت‌کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

غزل-۳۷۲

زعمر بازستاند می دو سالهٔ ما
بآفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما

ز بیقراری ما درد سرکشد بالین
شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما

ز زیر بال ازان‌سر برون نمی آریم
که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما

نشسته تا بکمر در میان خاکستر
هنوز تشنهٔ داغ است برگ‌لالهٔ ما

غزل-۳۷۳

طلوع صبح صادق سرزد از پیراهن مینا
نسیم روح پرور میوزد از گلشن مینا

اگراین‌بار می آمد بدستم گردن مینا
چو دردمی نخواهم داشت‌دست‌از گردن مینا

دو صبح‌صادق اندازیك گریبان‌سر بر آورده
ید بیضای ساقی‌با بیاض گردن مینا

دلم گل گل شکفت ازالتفات لعل‌سیرابش
شراب کهنه جانی تازه آرد در تن مینا

دوچیزافتاده‌خوش‌ازبزم‌میخواران‌مرا صائب
ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

یارب از دل‌مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکي گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته‌روچون گوهر ازباران‌رحمت کن‌مرا

خانه آرائی نمی‌آید زمن همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا
زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لائق است
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا
خشك بر جامانده‌ام چون گهر ازافسردگی
آتشین رفتار چون اشك ندامت کن مرا
خال عصیان بر نمی‌تابد دل خونین من
لالهٔ بیداغ صحرای قیامت کن مرا
از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم
منکه باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

غزل - ۲۷۴

آنچنان عشق تو بد خوی بر آورد مرا
که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
نیست اندیشه‌ام از خواب عدم می‌ترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکامم می لب شیرینست
بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا
منم آن داغ که از صبح ازل پروردست
در سراپردهٔ دل عشق جوانمرد مرا
عرق غیرت پیشانی خورشیدم من
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلك تا بهم آورد مرا

غزل - ۲۷۵

مستی و بی‌خبری رتبهٔ عامست اینجا
ابجد تازه سواد آن خط جامست اینجا
ازسفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که از خویش سفر کرد تمامست اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل
هر که آدم بود آنجا دد و دامست اینجا
سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش
لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا
تلخکامی نبود درشکرستان وصال
نامه آور نگه و بوسه پیامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند
دیدهٔ منتظران حلقهٔ دامست اینجا
بغم این یکدونفس راگذراندن ستمست
خندهٔ صبح بدلگیری شامست اینجا
درغم آباد فلك رخنهٔ آبادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دامست اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بنما خاطر آسوده کدامست اینجا
تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خامست اینجا

سپند از مردم چشمست حسن عالم آرا را / که نیل چشم زخم از عنبر ساراست دریا را
کند مژگان من هر گاه دست از آستین بیرون / شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را
چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی / که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را
مگر آن سرو بالا برسر من سایه اندازد / وگرنه سایهٔ بیدست شاخ و برگ سودا را
هوس هرچند گستاخست عذرش صورتی دارد / بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را
نگردد مانع پرواز جان را تار و پود تن / نبندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را
کند موج سراب دشت پیما را عنان داری / هوسناکی که می پیچد بکف دامان دنیا را
مبین زنهار اسباب تعلق را بچشم کم / که سوزن لنگر پرواز میگردد مسیحا را
باندك التفاتی نقش پای ناقهٔ لیلی / بمجنون دامن گل میکند دامان صحرا را
سیه بختی چه سازد بامن حرف آفرین صائب / نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را

غزل -۳۷۶

حدیث خام مجوئید در رسالهٔ ما / بمهر داغ رسیده است برگ لالهٔ ما
چوجام لالهٔ می ما چکیدهٔ داغ است / کراست زهره که برلب نهد پیالهٔ ما
چو جامهٔ حرم کعبه مینهد برچشم / بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما
بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار / که خنده درد هن کبك سوخت لالهٔ ما
چولاله با جگر گرم عشق می بازیم / زداغ خویش بود عنبرین کلالهٔ ما
مکن زخلوت آغوش ما تهی پهلو / که مه تمام بود درحصار هالهٔ ما
عبث بسینه ما داغ می نهد گردون / که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما
بداغ عشق ملائم نمی شود صائب / دلی که نرم نگردد زآه و نالهٔ ما

غزل -۳۷۷

بیکسی را کعبهٔ مقصود می دانیم ما / خضر را شمشیر زهر آلود می دانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز / هرچه آید درنظر نابود می دانیم ما
نیست مارا وحشتی ازبر گریزان حواس / این زیان ها را سراسر سود می دانیم ما
بار منت برنمی تابد دل آزادگان / ترك احسان را زمردم جود می دانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیاء و روشنی / دیده های شیر خشم آلود می دانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم
آسمان را خانهٔ پر دود می دانیم ما

با دل بی آرزوی خویش می بازیم عشق
رتبهٔ این آتش بیدود می دانیم ما

بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان
سرورا شمشیر زهر آلود می دانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بی‌خبر
دیده های باز را مسدود می دانیم ما

دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است
هر که فانی می‌شود موجود می دانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست
شمع ناحق کشته را خشنود می دانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود می دانیم ما

غزل - ۳۷۸

هست یك نسبت بنیك و بد دل بی کینه را
نیست صد رو آستانی خانه آئینه را

رازعشق ازدل تراوش میکند بی اختیار
آب این گوهر بطوفان میدهد گنجینه را

نسبت یکرنگی طوطیست باغ دلگشا
نیست از زنگار درخاطر غبار آئینه را

دامن پاك گهر از گرد تهمت فارغ است
ابر اگر برسینهٔ دریا گذارد سینه را

چشم خونخوار ترا خط کرد بامن مهربان
گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را

گوشهٔ چشمی اگر باشد ازان وحشی غزال
سهل باشد نافه کردن خرقه پشمینه را

بر نمی دارد فشار قبر دست از دامنت
تا ز روی دل نیفشانی غبار کینه را

بر گرفت ازخاك تا آئینه را عکس رخت
آب خضر از دور میبوسد زمین آئینه را

میتواند کرد صائب روی عالم را بخود
هر که چون آئینه سازد پاك لوح سینه را

غزل - ۳۷۹

خط مشکین تبتی شد میهمان حسن را
شد خط ره این سیه‌دل کاروان حسن را

گر باین دستور خیزد شمع ماتم میکند
دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را

چون ورق بر گشت موری شیر را عاجز کند
خط بموئی بست دست قهرمان حسن را

خواب مار ااز طراوت گرچه سنگین کرد خط
سیل بی زنهار شد خواب گران حسن را

میر بایندش هوسناکان زدست یکدگر
نرم کرد ازبسکه خط پشت کمان حسن را

سخت میترسم که خط سنگدل از گوشمال
برسر رحم آورد نامهربان حسن را

گرچه خار ازتند خوئیها نگهبان گلست
خط بغارت داد صائب گلستان حسن را

تا بحدیست لطافت رخ پر تابش را
که عرق داغ کند لالـه سیرابش را

تابدامان قیامت نشود چشمش خشك
يك نظر هر كه ببيند گل سیرابش را

وحشت ازصحبت مجنون نکندچشم‌غزال
میتوان یافت گرفتست رگ خوابش را

گر فتد راه بدریای دلم طوفان را
حلقه در گوش کند حلقـه گردابش را

کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیائیست کـه انداخته اند آبش را

جوهر آن مژهٔ صائب زره زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

غزل - ۳۸۱

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون‌صدف ز دهاست‌رزق گوش مرا

اگرچه صحبت من‌غمزداست همچو شراب
بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا

مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخـانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل وهوش مرا

چنان زعالم سردی فسرده دل شده‌ام
کـه روی گـرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بـود روی گلفـروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بطیر عالـم دیگـر بهـر خروش مرا

غزل - ۳۸۲

دل شود شاد از شکست آزردهٔ آزاده را
این سبو ازخود بر آرددرشکستن‌باده را

کاروان شوق را درطلب رهبر بس است
راه پیمای جنون زنار داند جاده را

روی شرم آلود گل راباغبان‌در کارنیست
حاجب و دربان نمی باید در نگشاده را

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت
نقش یوسف میکند منقوش لوح ساده را

نیست محو یار را اندیشـه از راه فنـا
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را

سرو ازفکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

زان جهان قانع بدنیا گشت‌حرص زرد رو
پر کاهی میدهـد تسکین دل بیجاده را

تابروی پرده سوز یار چشم افکنده است
نیست پـروای دو عالـم صائب آزاده را

غزل - ۳۸۳

بیخـودی رفتنست دلها را
هوش وامـاندنست دلها را

آه بی اختیار از سر درد | دامن افشاندنست دلها را
سینه دادن بزخم تیر قضا | نیشکر خوردنست دلها را
چشم پوشیدن ازجهان خراب | چشم وا کردنست دلها را
ازجگر ها نسیم سوختگی | بوی پیراهن است دلها را
آه افشاندن غبار از جان | گریه افشردنست دلها را
گوهر اشك دمبدم سفتن | درد خود گفتن است دلها را
عیش شیرین این جهان خراب | تلخی مردنست دلها را
نفس را مطلق العنان کردن | خصم پروردنست دلها را
گل بیخار آرزومندی | خار پیراهن است دلها را
دیده هرچند موشکاف بود | پردهٔ دیدنست دلها را
نیست پوشیده درجهان رازی | چشم اگر روشنست دلها را
خال دلها زدیده ها پیداست | دیده‌ها روزنست دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین | برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد | چشمهٔ سوزنست دلها را
تانگردد زبان خموش ازلاف | آب در روغنست دلها را
درد هر کس بقدر بینش اوست | رنج بیش از تنست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن | بدگمان کردنست دلها را
تنگ خلقی بدوستان صائب | درهم افشردنست دلها را

غزل ۳۸۴

همه‌کس طالب آن سرو روانست اینجا | آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست | یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص | پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محوشو محو درین بزم که گفتار صواب | ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یك قدح لبریز است | چه غم ازرفتن عمر گذرانست اینجا
سربسر خشت خرابات مغان آئینه است | راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
خاك این باغ بخوناب جگر آغشته است برگ گل آئینهٔ روی خزانست اینجا
نیست دردامن صحرای جنون موج سراب دست برهرچه زنی رشته جانست اینجا
اهل مجلس زخرابات سیه نیست ترند عوض رطل گران خواب گرانست اینجا
هرکه صائب دلش ازهردوجهان پاك شود میتوان گفت که از پاکدلانست اینجا

غزل- ۳۸۵

اشك پیش مردم فرزانه میریزیم ما در زمین شوردائم دانه میریزیم ما
ازکمین گریهٔ ما ای فلك غافل مشو بیخبرچون سیل درویرانه میریزیم ما
قطره گوهر میشودچو نواصل دریا شود آبروی خویش درمیخانه میریزیم ما
برسر آب روان زندگانی چونحباب ساده لوحی بین که رنك خانه میریزیم ما
نیست درطینت جدائی عاشق ومعشوق را شمع ازخاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستم رخت هستی رابرون زینخانه میریزیم ما
خاطری معمور کردن ازدوعالم خوشتراست گنج را دردامن ویرانه میریزیم ما
تامگر مرغ همایونی شکار ما شود پیش هرمرغی که باشددانه میریزیم ما
پیش ازآندم کز نصیحت عیش ماسازند تلخ زهرخودبرمردم فرزانه میریزیم ما
دیگران زفسانه میریزند صائبرنگخواب سرمهٔ بیداری ازافسانه میریزیم ما

غزل- ۳۸۶

برآتش میگذارم خرقهٔ پشمینهٔ خود را نهان تا چند دارم در نمد آئینهٔ خودرا
کسی را میرسد لاف زبردستی درین میدان که ازدشمن نخواهدوقت فرصت کینهٔ خودرا
درین دریا حباب چهرهٔ مقصود می بیند که کرد از کاسهٔ زانوی خود آئینهٔ خودرا
چوطفلان هفته ای یکروز آزادی نمیخواهیم بدل با روز شنبه میکنم آدینهٔ خودرا
نگنجد درته دامان ساحل گوهر رازم بدریامی سپارم چون صدف گنجینهٔ خودرا
میان اهل دل صائب نیارد سر برآوردن نسازددوست هرکس دشمن دیرینهٔ خودرا

غزل- ۳۸۸

گهر نشمرده میریزند برکوته زبان اینجا سخن بی پرده میگویند باگوش گران اینجا

بخون عاجزان چشم سیه دل تشنه تر باشد
سر شبنم کند خورشید تابان برسنان اینجا
که می آید برون از عهدهٔ دریای شکر او
چه سازد گر نگردد آب شمشیر زبان اینجا
زصحرای تعلق چون کسی سالم برون آید
زمینگیرست از تردامنی ریگ روان اینجا
بناکامی سر آور تا بکام دل رسی صائب
نراند هر که کام از خود نگردد کامران اینجا

غزل - ۳۸۹

گریهٔ مستانه میسازم شراب تلخ را
میکنم چون آب مروارید آب تلخ را
زاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی اند
میکنم در کارمستان این شراب تلخ را
عاشق حیران چه میداند عتاب و لطف چیست
میخورد چون آب شیرین ریگ آب تلخ را
بادهٔ روشن علاج ظلمت غم میکند
میشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد
میکنم شیرین بخود یك چشم خواب تلخ را
تا بتلخیهای زهر چشم او خو کرده ام
می شمارم بادهٔ شیرین جواب تلخ را
بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکر لبان
می شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

غزل - ۳۹۰

هم نالهٔ رباب نباشد کسی چرا
هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا
چون میشود شکستهٔ ماه از سفر درست
با برق همرکاب نباشد کسی چرا
با سینهٔ زحرف لبالب درین بساط
خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترك حجاب شد
در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد
مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانهٔ خراب بود پرده دار گنج
در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود
خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید
در مشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب
صائب دران جناب نباشد کسی چرا

غزل - ۳۹۱

چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا
شور صد بزم بود در لب خاموش مرا

میکشم تهمت سجادهٔ تذویر از خلق
کرچه فرسوده شد از بار سبودوش مرا

جوش بیتابی ما چون دل دریا ذاتیست
عارضی نیست چو خم بادهٔ پرجوش مرا

بحر را کرد جهان در ته سرپوش حباب
آنکه زد مهر ادب بر لب خاموش مرا

قدرم این بس که زخاطر نروم پیش نظر
منکه باشم که نسازند فراموش مرا

شد ز بیداری من صبح قیامت نومید
برد از بسکه تماشای تو از هوش مرا

تاسبوی که درین میکده برجا مانده است
که ردا هر نفسی می‌فتد از دوش مرا

چشم من والهٔ موی قلم نقاش است
نفریبد بخط و خال بناگوش مرا

تادرین باغ چو گل چشم گشودم صائب
میرود عمر بخمیازهٔ آغوش مرا

غزل-۳۹۲

بااختیار حق چه بود اختیار ما
بانور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنان عالم بالا مدد کنید
شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما

تن راز شوق بال و پراوج داده‌ایم
بر راه کبک خنده زند کوهسار ما

در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم
دریا بخاك می‌طپد از انتظار ما

چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب
تا از میان گرد بر آید سوار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است
دائم بیک قرار بود بیقرار ما

عاقل بپای خویش بزندان نمیرود
ای چشم روز حشر مکش انتظار ما

دام و قفس نماند درین طرفه صید گاه
تا آرمیده شد دل وحشی شکار ما

از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم
چون عنبرست از نفس خود بهار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملك بیزوال رضا انقلاب نیست
صائب بیك قرار بود روزگار ما

غزل-۳۹۳

چه میکنند حریفان عشق صهبارا
که آتش از دل خویش است جوش دریارا

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشانیست
نه بسته است کسی شاهراه دلها را

فساد روی زمین از شراب میزاید
کدام دیو که درشیشه نیست صهبا را

بزور عقل توان خشم را فروخوردن
ز سحر نیست محابا عصای موسی را

زجای گرم به‌تلخی زخواب میخیزند — مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
به‌لامکان فتدای آه گرم اگر راهت — زما دعا برسان آن بلند بالا را
زآتش دل‌من دست‌را نگهدارید — که داغ میکنداین لاله‌سنگ‌خارا را
زحلقه گرچه‌سراپای جسم گردیدست — هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس — زماهیان بطلب طعم آب دریا را
بشورحشر نظر نیست عشق را صائب — نمك‌ز خویش بوددیك‌جوش دریا را

غزل-۳۹۴

مباش ای ره نورد عشق نومیدازطپیدنها — که‌در آخربجائی میرسی‌ازخود رمیدن‌ها
عنان نفس را بگذارتا چندی بره آید — که‌ازخامی برآرداسب‌سرکش‌رارمیدن‌ها
نظر بر منزل افکن ازبلند وپست‌فارغ‌شو — که شدهموار راه من ز پیش پاندیدن ها
ورق گرداند پرواز نشاط دفتر ازبالم — بچشم انتظارم‌نیست دوران پریدن ها
مکن‌باعشقبازان‌سرکشی‌برخویش‌رحمی کن — که‌یوسف‌رفت‌درزندان‌ازین‌دامنکشیدن‌ها
رمیدن شیوهٔ‌ذاتیست صائب‌شوخ چشمانرا — بیاد آهوی وحشی مده ازخودرمیدن ها

غزل-۳۹۵

پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را — غنچه‌سان‌برگل‌اگرخواهی‌دهان‌خویش را
کاروان گاه‌حوادث‌جای‌خواب امن نیست — در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمربدامان عدم آسوده شو — درگره تا چند داری نقد جان خویش را
مرگ را برخودگوارا کن درایام حیات — در بهاران‌بگذران فصل خزان خویش را
هرسرموی تو از غفلت براهی میرود — جمع کن‌پیش‌از گذشتن کاروان خویش را
وحشی‌فرصت‌چوتیرازشست‌بیرون‌جسته‌است — تا توزه میسازی ای‌غافل کمان خویش را
برنمی‌آئی بزخم آسیای آسمان — نرم کن‌چون‌مغززنهاراستخوان خویش را
خارصحرای طلب از نقش‌پا افزون‌تراست — زینهار از کف مده‌صائب عنان خویش را

غزل-۳۹۶

غمگین نیم که خلق شمارندبدمرا — نزدیك میکند بخدا دست رد مرا
چندانکه‌بازکوی خرابات میکشم — آب روان حکم قضا میبرد مرا
چون‌لعل گرچه‌درطلب سنگ‌خاره‌ام — از نور آفتاب مدد میرسد مرا

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
گودیگری مکن طلب منکه لطف حق هر روز پنج بار طاب میکند مرا
میریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب روزیکه بود آئینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم زداغ همانا درین بساط عشق تو یافتست همین معتمد مرا
صائب میان تازه جوانان اصفهان بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

غزل-۲۹۷

مهر خاموشی که گیرد ازدهان زخم ما غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هرغباری کز نمکدان تو میگیرد هوا هم زگرد راه می پرسد نشان زخم ما
ای که ازلعل لبت شور قیامت کردهٔ رحمتی کن برلب عاجز بیان زخم ما
جوهر شمشیرراچون موی آتش دیده کرد الحذر ازشکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست وتیغی کو که تادامان دریای عدم بگسلد چون موج ازهم کاروان زخم ما
خون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند نیست درظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس ونمك پردرپرهم بافتست راه مرهم نیست درداالامان زخم ما
میکند هرقطره خون طوفان ماازسر نوشت اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما
خودنمائی شیوهٔ مانیست چون نادیدگان هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ما

غزل-۲۹۸

بدوش توکل منه بار خود را ولی نعمت خویش کن کار خودرا
مکن سر گرانی بارباب حاجت مکن پهار افتادگان بار خودرا
گره زن بسر رشته طول امل را بدل کن به تسبیح زنار خودرا
بدرویش ده توشهٔ آنجهان را بمنزل ببر بی تعب بار خودرا
مگیر ازلب خویش مهر خموشی مکن رخنه دیوار گلزار خودرا
زدندان ترا داده اند آسیائی که سازی ملایم تو گفتار خودرا
حساب خوداینجا کن آسوده دل شو میفکن بروز جزا کار خودرا
نگردد خجل ازمحك سیم خالص مصفا کن از رزق کردار خودرا

تو آن روز صائب ز ارباب حالی	که سازی چو گفتار کردار خودرا

غزل-۳۹۹

پاکست همچو آب بعالم حساب ما	در خون شبنمی نرود آفتاب ما
این راه‌دور زود بانجام میرسد	کوتاهی ارنکند پیچ و تاب ما
ماباخیال روی تودرخواب رفته‌ایم	یوسف‌نقاب‌بسته‌درآید بخواب ما
مارااگر چه‌دست تصرف نداده اند	گیراتر ازکمند بودپیچ وتاب ما
هیچم اگرچه‌صائب‌وازهیچ کمتریم	دام فریب خلق ندارد سراب ما

غزل-۴۰۰

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را	مکن بشهر بدآموز روستائی را
جماعتی که ببیگانگان نمیجوشند	نچیده‌اند گل باغ آشنائی را
ززلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید	قلم چه داد دهد قصه جدائی را
نمیشود نشودفرق سرکشان پامال	سفر بخاك بود ناوك هوائی را
هلاك غیرت آن رهروم که میدارد	زچشم آبله پنهان برهنه پائی را
تلاش‌چاشنی کنج آن دهن صائب	بکام شکر شیرین کند گدائی را

غزل-۴۰۱

میکشد هرلحظه بزم تازهٔ برروی ما	داغ‌دارد جام جم راکاسهٔ زانوی ما
میپرد چشم حباب‌ما همان‌از تشنگی	گرچه‌پیوستست بادریای‌رحمت جوی‌ما
غنچهٔ‌دلگیرمارابرگ‌شکرخنده نیست	ای نسیم عافیت شبگیرکن ازکوی ما
سایه‌زخم دورباش‌ازوحشت‌مامیخورد	جوهرشمشیر داند سبزه‌را آهوی ما
میتوان‌برخاك‌خون‌آلودما کردن نماز	آب‌شمشیرشهادت‌داد‌دشست‌وشوی ما
گرچه‌درمصرفراموشی مقید‌مانده‌ایم	میرسدچونجامهٔ‌یوسف‌بکنعان‌بوی ما
تازه داردچهرهٔ خودرا بآب تیغ کوه	داغ‌دارد باغبان‌را لالهٔ خود روی ما
بلبل ما ازگرفتاری ندارد شکوهٔ	خندهٔ گل‌میکند چاك‌قفس برروی ما
نالهٔ جغداست‌درگوشش نوای‌عندلیب	هرکه‌صائب آشناگردد‌بگفت‌وگوی‌ما

غزل-۴۰۲

فروغیست یکرنگی از گوهر ما	دل ساده فردیست ازدفتر ما

بمحشرهم از جای خود برنخیزد — سپندی که افتاد در مجمر ما
چو آئینه قانع بدیدار خشك است — ازین تازه رویان دو چشم‌تر ما
شکستندجوهر طرازان فطرت — چو فولاد در بیضه بال و پر ما
درین بحر پر شور مانند گوهر — گران مایگی بس بود لنگر ما
بدعوی نداریم چون صبح حاجت — که‌خورشید مهریست‌ازمحضر ما
عجب‌دارد ازفکرهای پریشان — که شیرازه گیرد بخود دفتر ما
کجا پخته گردد که‌ازجوش دریا — نیامد ز خامی برون عنبر ما
چه‌سرهاکه دادست بر باد صائب — هوای که‌شد چون‌حباب افسر ما

غزل-۴۰۳

خجلت ز عشق پاك گهر میبریم ما — از آفتاب دامن تر می بریم ما
یك‌طفل‌شوخ‌نیست‌دراین کشورخراب — دیوانگی بجای دگر میبریم ما
فیضیکه‌خضریافت ز سر چشمهٔ حیات — دلهای شب ز دیدهٔ تر می بریم ما
حیرت مباد پرده بینائی کسی — در وصل انتظار خبر می بریم ما
بامشربی زملك سلیمان وسیعتر — درچشم تنگ مور بسر می بریم ما
آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است — کشتی بموج خیزخطر می‌بریم ما
تاکی‌خمار سنگ ملامت‌توان کشید — زین‌شهررخت‌خویش بدرمیبریم ما
هرکس بماکند ستمی‌همچو عاجزان — دیوان خود بآه سحر میبریم ما
صائب ز بس تردد خاطر که نیست یاد — در خانه‌ایم رنج سفر میبریم ما

غزل-۴۰۴

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش‌را — چه‌سان‌بینم که گیرددیگری آخر گلابش‌را
در آغوش نسیم صبحدم بی‌پرده چون بینم — گل روئی که من‌وا کرده‌ام‌بندنقابش را
بدست‌غیرچون بینم عنان‌طفل خودرائی — که وقت نی سواری‌میگرفتم‌من‌رکابش را
بخونم زد رقم تا باقلم شد آشنا دستش — پریروئی که می‌بردم‌بمکتب من کتابش را
نهالی راکه من چون‌تاك‌پروردم بخون‌دل — چه سان‌بینم‌بجام‌دیگران‌صائب‌شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا

چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات
منکه پرورده بآب چشم ریحان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را
میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است
حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون ابر بهاران ز آب چشم
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

غزل - ۴۰۵

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را
چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

خون بجای آب از سرچشمه‌ها آید برون
کوه بردارد اگر درد من بیچاره را

عالم افسرده را مشاطهٔ چون عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

میکشد دامن بخون بیگناهان جلوه‌اش
نیست پروای سلیمان آن پری رخساره را

آسمان آسوده است از بیقراریهای ما
گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را

دشمنان خویش را بی عشق دیدن مشکل است
میکنم قسمت به بیدردان دل صدپاره را

میکند امروز صائب موم پی در ناخنم
منکه ناخن گیر میکردم بآهن خاره را

غزل - ۴۰۶

چشم میپوشی از آن رخسار جان پرور چرا
میکنی آئینه را پنهان ز روشنگر چرا

بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخست
بر نمی‌آئی چو بوی عود ازین مجمر چرا

غیرتی کن چون گهر جیب صدف راچاك کن
میخوری سیلی درین دریای بی‌لنگر چرا

صیقلی کن سینهٔ خود را بآه آتشین
میکنی دریوزهٔ نور از مه واختر چرا

نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس
ماندهٔ در تنگنای طارم اخضر چرا

آفتاب دولت بیدار بر بالین تست
میشوی با خواب ای بیدرد هم‌بستر چرا

خردهٔ جان میجهد بیرون ز سنگت چون شرار
میزنی چندین گره برروی یکدیگر چرا

پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن
خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا

میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان
میکنی ضبط نفس درزیر خاکستر چرا

نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر / جان نمیسازی نثار صحبت شکر چرا

غزل - ۴۰۷

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان / زدست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار / که در مصالح خود خرج میکنند ترا
جز اینکه طعمهٔ شهباز شد دولت چون کبك / چه گل شکفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکر خند صبح چون طفلان / که چرخ زهر دهد درلباس قند ترا
زاهل درد ترا عقل چون کند صائب / نکرد تربیت عشق دردمند ترا

غزل - ۴۰۸

کجروی بال و پرسیراست بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشتهاهمتاب چون شد زود میگردد یکی / بارگ جانست پیوند دگر زنار را
کاش بندحیرتی بردست گلچین میگذاشت / این که می بندد بروی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازارسودای دگر / هرکسی بندد بآیین دگر دستار را
میکند ازطوق قمری دامها در خاك سرو / تا بدام آرد مگر آنسرو خوشرفتار را
این سرزلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند ناسوز زخم رخنهٔ دیوار را
یا خط عنبر فشان یازلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
ازفروغ گوهر خود زود صائب را زعشق / میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

غزل - ۴۰۹

عشق خون گرم ازمحبت کردایجادمرا / آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهرخاموشی بلب / نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
کارهارا کار فرما آب ورنگی میدهد / ورنه جوی شیر زناریست فرهاد مرا
صید لاغر دام باخودداردازپهلوی خویش / حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطرهٔ هم در سواد دیده‌اش میبود کاش / آنقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا
صبر من در بیقراریها قیامت میکند / ورنه میگیرد از او خط عاقبت داد مرا
از ادب صائب خموشم ورنه در هروادئی / رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

پشنو زمن ترانهٔ غیرت فزای را
گر مــردی ای سپند نگهدار جای را

سختی پذیر باش گر اهـل سعادتـی
کز استخوان کزیر نباشد همای را

چند ای سیه درون خودآرا درین بساط
پنهان کنی ببال و پر خـویش پای را

روشن ضمیر باش که این بال آتشین
بر چرخ برد شبنم بیدست و پـای را

جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند
بر برگ گل شمرده گذارند پـای را

بدطینتان برای شکم خون هم خورند
سگ دشمن است بر سرروزی گدای را

صـائب بـغور نـالـهٔ عشاق میرسد
در راه فکر هر که فشرده است پای را

غزل-۴۱۰

نیست فرق از تن دل افسردهٔ خود کام را
رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

فکر صید خلق دارد زاهدان‌را گوشه گیر
خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی‌زمین
خاك نتوانست کردن سیر چشم دام را

هر که از روزسیاه نامداران غافل است
می‌پذیرد چون عقیق ازساده لوحی نام را

خواهش بیجامرا محروم کردازفیض عشق
بر نمیدارد کریم از سائلان ابرام را

عارفان رادل سفید ازنقش هستی کرده‌اند
رنگ داغ عیب باشد جامهٔ اهرام را

ناصح ازبیهوده گوئی آبروی خویش برد
بوی خون آید زافغان مرغ بی‌هنگام را

شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد
جز نمك درمان نباشد تلخی بادام را

خون‌مردم کرده‌را صائب‌جدائی مشکلست
دامن صحراست زندان صید های رام را

غزل-۴۱۱

کوتاه سازرشته آمال خویش را
مپسند درشکنجه پروبال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار
مشکن‌مراکه‌می‌شکنی‌بال خویش را

دل‌واپسان به‌هیچ مقامی نمـی رسند
بفرست پیشتر زاجل مال خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد
میدیدکاش صورت احوال خویش را

دست دعـا بود سپـر ناوك قضـا
درکارخیر صرف کن‌اقبال خویش را

بادشمنان دوست نما درمیان منه
صائب اگر زاهل دلی حال‌خویش را

غزل-۴۱۲

ترزبانی معدن زنگارمی‌سازد مرا
خامشی آئینهٔ اسرار میسازد مرا

آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست / چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
سایهٔ سروی که من درپای او آسوده‌ام / ازشکرخواب عدم بیدار میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن / فتنهٔ خوابیده‌ای بیدار میسازد مرا
آفتاب گرم روئی دشمن جان منست / نخل مومم سردی بازار میسازد مرا
گرچه چونسیل غبارره گران گردیده‌ام / جذبهٔ دریا سبك رفتار میسازد مرا
هیچ‌سوهان‌راهرواچون‌ره‌باریك‌نیست / فکر آنموی میان‌هموار میسازد مرا
تنگ‌میسازدبیابان‌رابرهروکفش‌تنگ / تنگدستی از جهان بیزارمیسازد مرا
درمیان‌مستی‌وهشیاری من پرده‌ایست / نعرهٔ مستانه ای هشیار میسازد مرا
اینجواب آنغزل‌صائب که‌میگوید اسیر / خوابچونگرددگران بیدارمیسازدمرا

غزل-۴۱۳

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش‌مرا / اره گر برسر گذارد چین ابرویش مرا
میشود صدآه چون مجمر اگرآهی کشم / رخنه‌کردازبس بدل مژگان‌دلجویش مرا
خاروخس‌رادشمنی‌چون‌برق‌عالم‌سوزنیست / آرزو نگذاشت دردل تندی خویش مرا
شکوه‌هادردل گره‌زان چین ابرو داشتم / سرمهٔ گفتار شد چشم سخنگویش مرا
نیست‌تنها پیچ‌وتاب من ازآن موی میان / موی آتش دیده دارد هرسرمویش مرا
رو نمیگرداند از تیغ تغافل جرأتم / گررمیدن‌دام خودکرده‌است‌آهویش مرا
دیگران راگربکویش‌پای‌درگل‌رفته‌است / در دل سنگست‌صائب پای‌درکویش مرا

غزل-۴۱۴

چشم شوخش میبردآرام وتسکین مرا / میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش‌چشمی که من‌دیدم‌ازان‌وحشی‌غزال / درفلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
پای گل رامیگرفت ازاشك‌خجلت‌درکنار / باغبان میدید اگر دست نگارین مرا
میشدی زنارخونین‌جوی شیرش درنظر / بیستون گر میکشیدی ناز شیرین مرا
بعدمردن نیست حیرت‌گرزسر گرم حیات / گر کنند ازخشت خم احباب بالین مرا
گرچه‌خون‌رامشك‌میسازدسپهرتنگ‌چشم / خون‌بمنت میدهد آهوی مشکین مرا
کرد تحسین رسائیهای فهم خویشتن / آنکه صائب کردتحسین فکررنگین مرا

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما / زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر / چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما
چون شبنم از چریدن چشم است رزق ما / نی همچو دیگران به‌شکم زنده‌ایم ما
بار گران سبك بامید فکندنست / عمریست برامید عدم زنده ایم ما
هر چند همچو ذره بیقدر حادثیم / از نور آفتاب قدم زنده ایم ما
دوران عمر ما نبود پای دررکاب / دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما
گلبانگ زندگی باثر مشود بلند / چندانکه جام هست چوجم زنده‌ایم ما
صائب زخوان نعمت الوان روزگار / چون عاشقان بخوردن غم زنده‌ایم ما

غزل - ۴۱۵

میکند پامال تن آخر دل آسوده را / میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصل طول امل / چند پیمائی مکرر این ره پیموده را
آنکه دارد آرزوی راه بیپایان عشق / کاش میدید این دل ودست قدم فرسوده را
دل چو غافل شد زحق فرمان پذیر تن شود / میبرد هر جا که میخواهد اسب خواب آلوده را
میکشد در حلقهٔ فرمان باندك فرصتی / گوشمال آن آسمان گوش سخن نشنوده را
از دل شب می کند دریوزهٔ روز سیاه / دید تا ماه تمام آن روی مشك آلوده را
کی برابر میکنم صائب بماه و آفتاب / چهرهٔ بر آستان خاکساری سوده را

غزل - ۴۱۶

نه هرچشمی سزاوار است رخسار معانی را / که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را
زچشم شور آب خضر خون مرده میگردد / مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره ازحسن معانی چشم صورت بین / بهر آئینه منمائید دیدار معانی را
خطر از سبزهٔ بیگانه نیش از زهر میباشد / جمال آشنا رویان گلزار معانی را
دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت جستن / زنامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لبی خامش تراز گوش صدف آماده میباید / طلبکار وصال در شهوار معانی را
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی آید / مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
زآب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر / ز زیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را

بیوسف چو نرسد جویای یوسف میشود ساکن
وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که یکره دید رخسار معانی را

غزل-۴۱۷

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
خون دل چندان نمییابم که بس باشد مرا

از دل صدپاره گرصد سال دراین خاکدان
زنده مانم پارهٔ هرسال بس باشد مرا

تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن
رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا

ترک افغان میکنم تا چند دراین کاروان
چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا

گرچه عمری شدزمردم خویش را دزدیده ام
در سرهر کوچهٔ چندین عسس باشد مرا

گرزدل بیرون دهم خاری که دارم درجگر
آشیان آماده درکنج قفس بلشد مرا

زنده میدارم بهرنوعیکه باشد خویش را
گرچه آتش ازجهان یکمشت خس باشد مرا

باد صائب دعوی آزادگی برمن حرام
گر بجز ترک هوس دردل هوس باشد مرا

غزل-۴۱۸

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
ستاره نقطهٔ سهواست صبح روشن را

همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق
ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را

فغان که خار علائق زتیز دستی ها
امان نداد که سازیم جمع دامن را

گره بجبهه میفکن که رشتهٔ هموار
به قطع راه بود تازیانه سوزن را

زبان پاک بود لازم دل روشن
که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را

چو ماه نو قد خم گشته برسپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

زجمع دانه که خواهد نصیب خاک شدن
مساز تنگ بخود همچومور مسکن را

کنون که قوت بازوی رستمی داری
بر آر از چه بیژن روان روشن را

غبار دیدهٔ جانست پیکرت صائب
بآه زیر و زبر ساز خانهٔ تن را

غزل-۴۱۹

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا
بزیر پای خم انداخت همچوخشت مرا

بمن چو رشتهٔ زناز کفر پیچیدست
نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا

ببوی پیرهن ازدوست صلح نتوان کرد
کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحه وزنار نیست رشتهٔ من بحیرتم بچه امید چرخ رشت مرا
بخودچگونه نپیچم که‌همچوجوهر تیغ ز پیچ وتاب بود خط سرنوشت مرا
زفیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه یکی شده‌است چو آئینه‌خوب وزشت مرا
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را سیاه روزشد آن عاملی که کشت مرا
زشمع اشك وز پروانه‌خواست خاکستر چو عشق خانه‌بر انداز می‌سرشت مرا
زسوز عشق نمك‌درخمیر من انداخت بدست لطف عزیزی که‌می‌سرشت مرا
چوعشق حسن‌خدادادمن جهانگیرست به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم سیه کارم که فکردانه بر آورد از بهشت مرا
ز خاك عشق دمیدست دانه‌ام صائب بآتش گل‌رخ میتوان برشت مرا

غزل - ۴۲۰

مدار از دامن‌شب‌دست وقت‌عرض مطلبها که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده‌ای از خدا غافل ندارد این سفر باد مرادی‌غیر یارب ها
ز بیدردان علاج دردخود جستن بدان‌ماند که‌خار ازپابرون آرد کسی بانیش عقرب ها
مرا ازقید مذهبهابرون آورد عشق او که‌چونخورشیدشدطالع نهانگردند کوکبها
نمیدانم چه درسر دارد آنمعشوق بی‌پروا که‌مذهبها گرفت‌ازشوخی‌اورنگ‌مشربها
حجاب‌عشق اگر مانع نباشدمیتوان‌ازدیدن خط نارسته راچون رشتهٔ گوهر ازان‌لب ها
چنین گر رهزن‌اطفال خواهدشدجنون من باندك‌فرصتی دربسته خواهدماند مکتب ها
حجاب عشق اگرمانع نباشدمیتوان دیدن خط نارسته‌راچون‌رشتهٔ گوهرازآن‌لب ها
کسی کومطلب خودبگذردحاجت‌رواگردد ازآن صائب‌زخاك‌اهل دل یابند مطلب ها

غزل - ۴۲۱

عارف متابعت نکند قال و قیل را بانگ درا بکار نیاید دلیل را
پاس‌نفس بدار که آن خوی آتشین درزیر لب گداخت نفس جبرئیل را
با دوستان‌حق‌چه کند‌نفس شعله‌خوی باغ وبهار هاست در آتش خلیل را
چشمی که راه برد بآن لعل آتشین موج سراب میشمرد سلسبیل را
از همت بزرك بدولت توان‌رسید آری بفیل صید نمایند فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند پروای سرمه نیست صدای رحیل را
آخر سیاه بختی مجنون‌عزیز کرد بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را
ای آنکه‌شدترا به نکوئی بلند نام مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا مشاطه گر بکار برد رود نیل را
آزادهٔ که تلخی احسان چشیده‌است صائب به از کریم شمارد بخیل را

غزل-۴۲۲

بدلهای پرازخون‌حرف آن‌زلف دوتا بگشا سراین نافه را پیش غزالان خطا بگشا
ندارد طاقت بند گران بال‌پر یزادان بران اندام نازك رحم‌کن بندقبا بگشا
نمیجنگد نسیم مصر درپیراهن از شادی گریبان را برای امتحان پیش صبا بگشا
نسیم نا امیدی‌بدورق گرداندنی دارد در ایام برومندی دربستان سرا بگشا
سزای تست چون گل گریهٔ تلخ‌پشیمانی که گفت‌ای‌غنچهٔ‌غافل‌دهن پیش صبا بگشا
مکن ازظلمت پروحشت فقرو فنا وحشت نظر چون خضر برسرچشمهٔ‌آب‌بقا بگشا
شکایت‌نامه من‌سنگ را در گریه‌می‌آرد مهیای گرستن شوسپس مکتوب ما بگشا
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی میان‌خویش را چون موج‌دربحربلا بگشا
اگرچه دردجای خویش راوامیکند دردل تواز آغوش‌رغبت در حریم سینه‌جا بگشا
زرقص مرغ بسمل‌این‌نوا در گوش‌می‌آید که‌ساحل‌چون شود نزدیك‌بازوی‌شنابگشا
سحاب‌تیره‌هیهاتست بی باران شود صائب ز روی صدق دردلهای شب تیردعا بگشا

غزل-۴۲۳

ازصفای دل نباشد حاصلی درویش را نان بخون ترمیشودصبح صداقت‌کیش را
نیست‌غیراز بستن چشم‌ولب وگوش‌وزبان رخنهٔ گرهست این زندان پرتشویش را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد بر سر نان‌پاره سگ‌دشمن‌بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشرند نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را
از حباب‌خود هزاران چشم در هر جلوهٔ می‌کند ایجاد دریاتا نه‌بیند خویش را
آسمان سنگدل ازخاك راهش برنداشت برزمین‌چندانکه‌زدخورشید تابان‌خویش‌را
در خور پروانه ام‌بزم جهان شمعی نداشت سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخ کامیها که آخر روزگار　　چشمه سار نوش سازد بوسه‌گاه نیش را
گر بدرد آمد دلت از نالهٔ صائب به بخش　　ناله درد آلوده میباشد درون ریش را

غزل-۴۲۴

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب　　کف چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستار صبح　　چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
روی خاك از دیدهٔ امید نرگس زار شد　　تا کجا بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
حسن شرم آلوده نتواند حریف ما شدن　　میبرد چون نامهٔ محشر زراه ما نقاب
معنی بی لفظ را ادراك کردن مشکل است　　چهرهٔ نازك همان بهتر که باشد با نقاب
شرمگینان از رخ مستور می‌یابند جان　　جلوهٔ صبح قیامت می کند اینجا نقاب
معنی رنگین بنازك دل رساند خویش را　　بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
در حریم کبریا بی پردگان را راه نیست　　بررخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب
برق رافانوس نتواند حصاری ساختن　　بردل روشن نپوشد جامهٔ دیبا نقاب
صیقل آئینهٔ حسن است چشم پاك ما　　میکند پنهان رخ او راز ما بیجا نقاب
ما بیك دیدن ازان رخسار صائب قانعیم　　سخت میترسیم بی روئی کند با ما نقاب

غزل- ۴۲۵

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب　　آفتابی میشود رنگش زسیر ماهتاب
از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند　　میشود افزون میان نازکش از پیچ و تاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را　　میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را　　روی آتش را که میشوید بجز اشك کباب
گرچه از مژگان کج بالین او دائم کجست　　نیست سیری چشم بیمارترا هرگز زخواب
بادهٔ سرگرمی هر کس زجام دیگر است　　پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
ایمنی جستم زویرانه ندانستم که چرخ　　گنج خواهد خواست جای باج ازین ملك خراب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد　　هر که صائب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

غزل- ۴۲۶

درشب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب　　تا مباد از رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب

هرسری را درخور همت کلاهی داده‌اند افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
ناخنی خوردست بردل‌زان‌هلال‌ابروی من زان نشیند ازشفق هرشام درخون آفتاب
ازرخت آئینه‌را خوش دولتی روداده‌است کاندرون خانه اش ماه‌است‌وبیرون آفتاب
هیچ جادرعالم وحدت تهی ازیار نیست نامهٔ هرذره‌را اینجاست مضمون آفتاب
صائب آن بهتر که گردون ترك بیرونی کند زردروئی میکشدزان‌روی گلگون آفتاب

غزل-۴۲۷

بهشت برمژه تصویر میکند مهتاب پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش ومیندیش از حرارت می که درشراب طباشیر میکند مهتاب
فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب
نمیخرد بفروغی‌کتان توبهٔ ما درین معامله تقصیر میکند مهتاب
دران کسی که ننوشد پیاله ای‌صائب بحیرتم‌که چه تاثیر میکند مهتاب

غزل-۴۲۸

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید که‌فیض‌صبح بناگوش یار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند بوعده‌ای جگر داغدار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگند زخویش خیمه برون‌زن‌بهاررا دریاب
زفیض صبح مشوغافل ای سیاه درون صفای این نفس بی غبار را دریاب
زگاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش میان بحرحضور کناررا دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون‌نمایان نیست دواسبه رفتن لیل ونهار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب
زنقطه حرف‌شناسان کتابدان شده‌اند زخط بپوش نظر خال یار را دریاب
بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو تراوش نفس مشکبار را دریاب
مشوببرگ تسلی زنخل‌هستی‌خویش بکوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
توکزشراب حقیقت هزار خم داری بیك پیاله من خاکسار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمیگردد بیك دوجرعه من بیقراررا دریاب

در آن ریاض چو صائب زغنچه خسبان شو ۰ گره گشائی باد بهار را دریاب

غزل-۴۲۹

مریز آبرخ خود مگر برای شراب ۰ که دردو نشئه بودسرخ رو گدای شراب
گره زغنچهٔ پیکان گشودن آسانست ۰ نسیم نی چوشود جمع باهوای شراب
من این سخن زفلاطون خم نشین دارم ۰ علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سرفردی ازجهان دارم ۰ بر آن سرم که کنم درسرم هوای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر ۰ مباد آبحیاتت دهد بجای شراب
کدام دردبااین درد میرسد صائب ۰ که در بهار ندارم بکف بهای شراب

غزل-۴۳۰

زهی زعارض گلرنگ خونی می ناب ۰ عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
خرد بزور می ناب بر نمی آید ۰ مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سرآب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد ۰ کسیکه خانه زدریا جدا کندچو حباب
بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم ۰ که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب ۰ زخوان خضر ومسیحاست سرخی می ناب

غزل-۴۳۱

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب ۰ اول بروب خانه سپس میهمان طلب
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب ۰ هرحاجتی که داری ازین آستان طلب
چون سبزه زیرسنگ حوادث چه ماندهٔ ۰ همت زدست وبازوی رطل گران طلب
روئی زسنگ وجانی از آهن بهمرسان ۰ آنگه بیا وآتش ازین کاروان طلب
در ناخن نسیم گشایش نمانده است ۰ ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است ۰ قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
خواهی که جای دردل شیرین لبان کنی ۰ همت زکلك صائب شیرین زبان طلب

غزل-۴۳۲

دست کوته مکن ازدامن احسان طلب ۰ تاکشی نکهت یوسف زگریبان طلب
سالك آن به که شکایت ز ملامت نکند ۰ که بود زخم زبان خار بیابان طلب

خارصحرای جنون از دل من سیرابست / زهره شیر بود آب نیستان طلب
من چو گنجشك ضعیفم که هزاران سیمرغ / بال و پر ریخته درسیر بیابان طلب
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست / شکوهٔ دوری راهست زنقصان طلب
پای از حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت / هر که یکچند کندصبر بزندان طلب
رهرو عشق محالست که افسرده شود / عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین / تا مصفا نشود آئینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کندست / ورنه بی سعی دگر نیست رگ کان طلب
هر که چو نغنچه کشد دست تصرف در جیب / ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب
جذبه‌ایرا بعنان گیری شوقم بفرست / که ازین بیش ندارم سرو سامان طلب
صائب اززخم زبان عشق محابا نکند / خس وخاشاك بود سنبل و ریحان طلب

غزل-۴۳۳

درهوای ابرلازم نیست در مینا شراب / میکند یکقطره باران کارصددریاشراب
تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست / نشئهٔ دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شب‌نشین بادختر رز عمر جاوید آورد / فیض آب خضر دارد دردل شبها شراب
دست چون از دامن مینای‌می کوته کنم / میدهد ما را خبر ازعالم بالا شراب
میزنم‌جوشی بزور باده دردیر مغان / سالها شدتاچو خم دارد مرا برپا شراب
تیغ کوه ازچشمه سار ابر گردد آبدار / سربلندانرا رسد از عالم بالا شراب
ما خمار آلودگان را بی شرابی‌میکشد / عمر ما باقیست تا باقیست درمینا شراب
تانمی درجویبار همت سرشار نیست / کی کند صائب گدائی ازدر دلها شراب

غزل-۴۳۴

عیب پوشیدن از آئینهٔ عریان مطلب / رو نگهداشتن ازصاف درونان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود / آتش از کلبهٔ ماخانه‌بدوشان مطلب
رقم نام تو برصفحهٔ آئینه بسست / ای سکندر بخدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلك از آب مروت خالیست / تا دلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
نظر لطف زمهرومه کم کاسه‌مجوی / خواب آسودگی ازچشم نگهبان مطلب

روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن شیشه بر تیغ بنه آب زعمان مطلب
هرگز از هند مجو عیش صفاهان صائب فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

غزل-۴۳۵

بیقراران را از آن یکتای بی همتا طلب چون شود از دشت غائب سیل در دریا طلب
دست خواهش چو نصدف مگشای پیش خاکیان هرچه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر درد سر دادن خطاست آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید بستگیها را گشایش از در دلها طلب
گر زخاك آسودنت آسوده میگردند خلق تن بخاك تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون بیناشود خضرست هر نقش قدم رهبر بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب
آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتیست گردن کج میکنی باری می ازمینا طلب
اینجواب آنغزل صائب که شیدا گفته است گر توچون ماطالبی مطلوب بی همتا طلب

غزل-۴۳۶

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب از تنگنای جسم برون آهوا طلب
درجستجوی خانه دربسته است فیض ازفکر بار غنچه شو آنگه صفا طلب
روشن نمیشود دل تاریك از آفتاب این روشنائی ازنفس گرم ما طلب
بیگانه شوزهرچه بجز گفتگوی اوست دیگر بیازما سخن آشنا طلب
هرجانظر زدوری ره خیرگی کند از گرد راه گرم روان توتیا طلب
دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق همت بلند دار زحق هر دو را طلب
نتوان به بی نشان زنشان گرچه راه برد دست ازطلب مدار وهمان نقش پا طلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد گم شوزخود نخست سپس رهنما طلب
صائب دعای بی اثران با اثر بود مگذار اثر زخویش اثر رادعا طلب

غزل-۴۳۷

از چشم نیم مست تو بایکجهان شراب ما صلح میکنیم بیك سرمه دان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاهدار در روزه آفتاب مپیما عیان شراب
هرغنچهٔ زبادهٔ گلرنگ شیشه ایست دیگرچه حاجتست درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاهربائی شکفتگی است / کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم / ای وای گر قدم نه‌نهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام می‌رود / در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما داده‌ایم دست ارادت بدست تاك / زان روی میخوریم چو آب روان شراب
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش / گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

غزل - ۴۳۸

از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب / تا مگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب
از بهشت آشنائی روزنی وا کرده است / در دل هر ذره از مژگان زرین آفتاب
دامن فکر بلند آسان نمی‌آید بکف / زرد شد تا مطلعی را کرد رنگین آفتاب
تا مگر روی ترا ز آئینه بیند بیشتر / میجهد هر صبحدم از خواب شیرین آفتاب
ترك خواب صبح کن صائب که در خون شفق / روی میشوید بخون از خواب شیرین آفتاب

غزل - ۴۳۹

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب / شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند / در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگداز تر / از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم / ما را سواد شهر بود بیشتر عذاب
بر دیده های پاك روانست حکم عشق / هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب
از عیب می فتد بهنر چشم های پاك / از بهر تلخ آب گهر می‌برد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبك سیر بیشتر / سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع / در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم / در خانه است دشمن من فرش چون حباب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم / مستی بود که میکند از ران خود کباب
صائب مکن توقع آسایش از جهان / دلهای آب کرده بود موج این سراب

غزل - ۴۴۰

غضب نمود ستیز عقل قهرمان در خواب / شتر گسسته مهارست و ساربان در خواب

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل / بنای خـانه در آبست و پاسبان در خواب
چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید / زشوق حرف زنم با تو آنچنان در خواب
اگر نه قوت سحر است چشم یار چرا / کشیده دار زابروی خود کمان در خواب
سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد / ندیده است چنین سرمه اصفهان در خواب

غزل - ۴۴۱

ندید چشم چنین آهوان خطا در خواب / که سر زند زلبش حرف آشنا در خواب
غزال قدس بآن چشم نیم خواب که هست / بگرد چشم سیاهش رسد کجا در خواب
ز جوی بادهٔ گلرنگ آب گر نخورد / بدست رنگ دهد دیدن حنا در خواب
شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی / نرفت یکمژه تا صبح چشم ما در خواب
ز بیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه / که حرف میزند آن چشم سرمه سا در خواب
سحر شکفته ترا زگل زخواب بر خیزد / بدست طفل گذارند چون حنا در خواب
ز بخت سبز امیدم همین بود صائب / که لعل یار ببوسم بمدعا در خواب

غزل - ۴۴۲

عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب / در زیر بال موج منه بیضه چون حباب
تا زاهل عقل توان سرخ رو شدن / رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم / چون سر کشد زمشرق مینای می شراب
کفرست باچراغ صبا آستین زدن / نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
دلخانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار / زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سرزند ازخاك سرخ روی / هر کس کند زیاده درین نشئه اجتناب
جادوگرست دختر رز دست از و بشوی / زان پیشتر که سرزند ازمغرب آفتاب
اشك ندامت از دل آگاه میکشد / پیوسته خیزد ازطرف قبله این سحاب
روزیکه دست او بشفاعت علم شود / خجلت کشد ز دامن پاك گنه ثواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر / روح الامین بروضهٔ آن آسمان حباب
کفرست پا بمصحف و بال ملك زدن / خاك درش بروب بمژگان چو آفتاب
موجش کشد برشته گهر های آبدار / گرباد دست او گذرد دردل شراب

برهیچکس درش چو درفیض بسته نیست / ازشرم خویش درپس درمانده آفتاب
شوق خطاب بردر دل حلقه میزند / تاچند در یسار و یمینت کنم خطاب

غزل-۴۴۳

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب / بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گل‌سحر خیزاست / زیکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب
بچشم‌دام زشوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسب
باین امید که سر رشتهٔ بدست افتد / شودچوسوزن اگرپیکرت‌نزارمخسب
بسایهٔ علم آه خویش را برسان / شبی که فرداجنگست زینهار مخسب
زحرف تلخ دراینجا زبان خویش بگز / بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلال نیست به‌بیمار دار خوابگران / ترحمی کن وبهر دل فکار مخسب
به‌نیم‌چشم زدن پرزآب میگردد / درین سفینهٔ پررخنه زینهار مخسب
بشب‌زحلقهٔ اهل گناه کن شبگیر / دلی چوآئینه داری بزنگبار مخسب
کمین‌دزد بود خواب اگرزاهل دلی / درین کمین گه‌آشوب زینهار مخسب
رگ‌فسردهٔ خودرا به نیشتر برسان / چوخون مرده‌همه‌شب بیك‌قرارمخسب
دوچشم روشن‌ماهی درون پردهٔ آب / دوشاهداست که‌دربحر بیکنارمخسب
بگیر ازورق لاله نقش بیداری / تونیز ناخن غم برجگر فشار مخسب
گرفت هاله درآغوش‌ماه‌خودراتنگ / توهم زاهل‌دلی ای تهی کنار مخسب
بهار عیش‌هم‌آغوش‌غنچهٔ باز است / بزیر سایهٔ گل پهن سبزه وار مخسب
زعشق‌سروچمن‌خوب‌نیست‌فاخته را / توهم‌بسایهٔ آن‌سروپایدار مخسب
درون سینه‌ماهی‌نکرد یونس خواب / برون‌نرفته‌ازین آبگون‌حصار مخسب
گل سرسبد عمر چشم بیدار است / برغم‌دیدهٔ گل چین روزگار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه‌کن سرتار نفس کجا بندست / نگاهدار سر رشته زینهار مخسب
زچارطاق عناصر شکست میبارد / میان چار مخالف باختیار مخسب
اگرچه‌ظلمت‌شب پرده‌پوش بی‌ادبیست / تو بی‌ادب ادب‌خودنگاهدار مخسب

فتاده زیرزمینست پای صرصر مرگ چو گرد برسر این فرش زینهار مخسب
زمین و آب تو کمتر زهیچ دهقان نیست زتخم اشك تو هم دانهٔ بکار مخسب
فلك ز کاهکشان تیغ بر کف استاده ست بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
زنوبهار برقص است ذره ذرهٔ خاك تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسب
ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار زدزد امانت حق را نگاهدار مخسب
شده است خیمهٔ دلهای مرده مرکز خاك درین خطیرهٔ پژمرده زینهار مخسب
جواب آنغزل مولویست این صائب زعمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

غزل-۴۴۴

هر قدم سست گر از وادی ما آگاهست دم شمشیر فنا جاذبهٔ این راهست
لب بی آه بماتمکده گردون نیست این نه خطیست بدور لب ساغر آهست
بچه امید کسی از وطن آید بیرون منزل اول یوسف چو درین ره چاهست
دررهٔ عشق کسی را خبر از منزل نیست خضر این بادیه چون ریگ روان گمراهست
گرچه ظاهر بسر زلف نمی پردازد از پریشانی من موی بمو آگاهست
هرقدر جامهٔ او برقد سرو است دراز جامهٔ سرو سهی برقد او کوتاهست
صائب امروز توئی زاهل جهان قدرشناس که بغیر از تو ومقدار سخن آگاهست

غزل- ۴۴۵

عشقست که اکسیر بقا خاك در اوست ازهر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
هرچند که این سرو روان میوه ندارد امید دران سایه نشین شجر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب هردل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد بر آورد این نشائه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
هرچند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست

از سینهٔ هرکس شنوی ناله وزاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار زپیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه نه از بال وپر اوست
صائب خبریوسف گم کردهٔ خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

غزل - ۴۴۶

حق‌پرستی قطره را درکاردریا کردنست / خود ستائی بحر را درقطره پیدا کردنست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن / ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کردنست
ترك دنیا کرده را باطن مصفا می‌شود / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان واکردنست
گر وزد باد مخالف ور وزد باد مراد / بادبان کشتی ما دل بدریا کردنست
سر بزیر بال بردن بلبلان را دربهار / غنچهٔ مستور را درپرده رسوا کردنست
دیدهٔ یعقوب میباید برای امتحان / کار بوی پیرهن هرچند بینا کردنست
آستین برگوهر عزت‌فشاندن مشکلست / ورنه صائب را چه پروای تماشاکردنست

غزل - ۴۴۷

زسادگیست بفرزند هرکه خرسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که‌فارغ زخویش‌وپیوند است
شب آنکه مردم غافل ستاره می‌نامند / ز آتش جگر ما شرارهٔ چند است
بزیر خاك غنی راز مردم درویش / اگر زیادتئی هست‌حسرت چند است
بشور بختی ازان دل نهاده‌ام که نمك / برای تلخی بادام بهتر از قند است
بعشرت ابدی برده‌ست پی صائب / بقسمت ازلی هردلی که‌خرسند است

غزل - ۴۴۸

تاترا چون دگران‌دیده‌ظاهر کارست / چشم برروی‌توچون آینه‌بردیوار است
پای بیرون منه ازگوشهٔ عزلت زنهار / که بلای سیه سایه پس دیوار است
چه‌غم اززیروبرگشتن ما دارد عشق / نقطه‌آسوده‌زسرگشتگی‌پرگار است
هنرآنست که‌درپرده نمایان باشد / جوهرازآئینه‌بیرون‌چوفتدزنگاراست
ازفضولیست ترا دیدهٔ بینش پرخار / ورنه عالم‌همه یکدسته گل‌بیخاراست
دل‌افکار سیه میشود از سرمهٔ خواب / چشم بیدار چراغ سر این‌بیمار است

هوس گنج ترا دردل ویرانهٔ ماست | خار این وادی خونخوار زبان مار است
سپری نیست به‌ازمهر خموشی صائب | هر کرا جان و دل از تیغ زبان افکار است

غزل - ۴۴۹

حسن عالم سوز اورا ساغری در کار نیست | چهره خورشید را روشنگری در کار نیست
کهربای حاصل ما را بغارت می برد | خرمن بی‌مغز ما را صرصری در کار نیست
هرچه باید آدمی باخویشتن آورده است | خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
آتش ازخود میدهد بیرون سپند شوخ را | این سبك سیر فنا را مجمری در کار نیست
قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را | در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند | دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
مطرب ماچون خم می سینهٔ پرجوش ماست | مجلس عشاق را خنیاگری در کار نیست
میربایندت چو شبنم شوخی گلها بهم | سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
بارها کاویده ام خاکستر افلاك را | غیر داغ عشق صائب اخگری در کار نیست

غزل - ۴۵۰

جان غافل را سفر درچاردیوار تن ست | پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
هر که‌ترك سر نکرد اززندگانی برنخورد | راحتی گرهست کفش تنگ ازپاکندنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند | ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
سایهٔ خورشید کمتر میشودوقت زوال | تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست
زیر پا هرگز نه بینم در سفرچون گردباد | چشم حیرانست هرجامی که درراه منست
تنگی ازگردون زنا همواری خود میکشی | رشتهٔ هموار را جولان بچشم سوزنست
فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نو بهار | فکرچون آئینهٔ باغ دلگشایم گلخنست

غزل - ۴۵۱

وقت رندی خوش که کام ازموسم گل برگرفت | دامن سجاده را داد از کف ساغر گرفت
رهن میکردم ردائی راکه تنگ دوش بود | وقت مشرب خوش که اینبارم ز گردن برگرفت
تشنگان حشر فکر چشمهٔ دیگر کنند | کز لب بتخالهٔ ریزم برق در کوثر گرفت

دامن افشان ازسر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت

گر نمیخواهی که در پای توریزد رنگ عشق
سرو ازقمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلك صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

غزل-۴۵۲

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست
اخگری درته خاکستر این گلخن نیست

دل چوبیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم ازمردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست
ورنه یك سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده کشایندهٔ اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش وپسی
مرده بیچاره تراززنده درین مسکن نیست

حرص هرذره مارا بجهانی انداخت
مورخود راچو کندجمع کم ازخرمن نیست

نه همین موج ز آمدشد خود بیخبراست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفله گان را نزند چرخ چونیکان بر سنگ
محك سیم وزر از بهر مس وآهن نیست

دل نازك بنگاه کجی آزرده شود
خاردر دیده چو افتاد کم ازسوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله بی انصافیست
سرو این باغچه رابرگ دوپیراهن نیست

غزل-۴۵۳

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

بسخت روئی گردون صبور باید بود
وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت

خراب حالی قصر حباب می گوید
که ریگ خانه زدریاجدا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خورده های قلم زیرپا نباید ریخت

بسست روزی طوطی شکرفشانی خویش
شکر بهصائب شیرین نوا نبایدریخت

غزل-۴۵۴

ازان مرا شب وروز سیاه هر دو یکیست
که باغرور تو آه ونگاه هردو یکیست

فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
شکستن دل و طرف کلاه هردو یکیست

بس است پیرهن تن محیط وحدت را
که پیش سیل فنا کوه وکاه هردو یکیست

بلند و پست جهان پوش خود پرستانست زخود بر آمده‌را بام وچاه هردو یکیست
چنان گزیدهٔ اعمال خویشتن گشتم که نامهٔ من ومار سیاه هردو یکیست
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب که خس بدیدهٔمن یاگیاه‌هردو یکیست

غزل-۴۵۵

چراغ خلوت جان روشنائی سخنست بهار زنده دلان آشنائی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد یقین شناس که از نارسائی سخنست
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان گواه بیکسی و بینوائی سخنست
زلال خضر گره در سیاهی ظلمات چو خون مرده ز شرم روائی سخنست
مرا چو معنی بیگانه مفتنم دانند که آشنائی من آشنائی سخنست
چو غنچه سربگریبان خود فرو بردن گل سر سبد آشنائی سخنست
شکست زلف‌سخن میشود درست از من دل شکستهٔ من مومیائی سخنست
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار چراغ تربت من روشنائی سخنست
گذاشتی سرخود چون‌قلم درین سودا دگر که همچو توصائب فدائی سخنست

غزل-۴۵۶

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنك آسمان این شرار از شوق اول در دل آدم گرفت
شوخ چشمی میبرداز پیش کارخویش را دامن گل را ز دست بلبلان‌شبنم گرفت
مشرق اسرار عالم شد سریرشور ما این سفالین کاسه آخر جابملك‌جم گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید درسوزن کشید سوزن عیسی چوترك رشتهٔدر هم گرفت
از تنور آمد برون طوفان وعالم گیر شد خاکساری را نمی باید بدست‌کم گرفت
بیش ازاین‌بی‌پرده‌حرف عشق‌راصائب‌مگو کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

غزل-۴۵۷

لب لعل تو ز خون‌دل من جام گرفت سرو قد تو ز آغوش من آرام گرفت
هیچکس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت نمك اشك من این تلخی بادام گرفت
خم می جلوهٔ فانوس تجلی دارد پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت

میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز
تاکه از لعل لبت بوسهٔ پیغام گرفت

هر کجا حسن گلو سوز تو منزل دارد
میتوان بوسه برغبت زلب بام گرفت

نیست یك شمع درین بزم بسرگرمی من
سوخت هرکس که من سوخته را نام گرفت

کرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید
چشم نرگس بتماشای تو احرام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که صائب زکف ساقی ما جام گرفت

غزل - ۴۵۸

فروغ کذب بشمع فسانهٔ ما نیست
شرر فشانی کار زبانهٔ ما نیست

هزار معنی رنگین چو بوی گل فرشست
نسیم سرزده را ره بخانهٔ ما نیست

کدام معنی رنگین درین گلستانست
که خوشه چین لب آستانهٔ ما نیست

تلاش مسند عزت برون در بگذار
صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست

بجرم گاوزمین سایه‌اش شکاف انداخت
فلك حریف سر تازیانهٔ ما نیست

غنیمتست درین روزگار کم فرصت
که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست

بروگل این زرخوددر کنار آتش ریز
که خون‌بهای خس آشیانهٔ ما نیست

نه گل ببلبل ونه شعله باسمندرساخت
همین نه مهر و وفا درزمانهٔ ما نیست

نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم
یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست

برای جان نتوان منت بهانه کشید
اگر نه یار حریف بهانه ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر دلی درزمانه ما نیست

غزل - ۴۵۹

ازشرم اگرچه روی توچندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ توچشم پرآب داشت

ازورطهٔ که کشتی مادر کنار رفت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

دود قیامت از دل آتش بلند شد
خونابهٔ که دردك گرم این کباب داشت

درگلشن که بلبل ما شد سیه گلیم
هرغنچه در نقاب گل آفتاب داشت

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت

مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمر
یاد زمانهٔ که دل خود حساب داشت

صائب زما دگر سخن خونچکان مجوی
تاخام بود گریهٔ خامی کباب داشت

در کمین این فلك سخت کمانی که تراست
عاقبت گرد بر آرد زنشانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح ازپیری
مشرق شکر ندیدیم دهانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد
چکند خاك بچشم نگرانی که تراست
درریاضی که بود دولت گل پا بر کلب
چه‌اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای‌ترا پیشتر ازخاك شدن
توتیا میکند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون‌مه نو توشهٔ خود را زبهار
تاشود قرص تمام این لب‌نانی که تراست
قامتت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

غزل - ۴۶۰

گر نمی‌جوشیم بامی ازسر انکار نیست
غفلت سرشار مارا باعثی درکار نیست
پنجهٔ بیتابی دل سینه‌ام را چاك‌کرد
این‌صدف راراحتی باگوهرشهوار نیست
بر رگ‌جانهانپیچدتاپریشان نیست زلف
نبض دلها را نگیرد چشم‌تا بیمار نیست
شانه درهرعقدهٔ زلف تو ایمان تازه کرد
اینقدر پیچیدگی بارشتهٔ زنار نیست
تا بگیرد جذبهٔ توفیق بازوی کرا
هرسری‌شایستهٔ دوش وکناردار نیست
طوطی از آئینه میگویند میآید بحرف
چون‌مرادرپیش رویش زهرهٔ گفتار نیست
میزند هرقطره باران چشمکی برساقیان
کاینچنین‌روزی‌چراپیمانه‌هاسرشار نیست
میتوان درسینهٔ‌بی کینهٔ من روی دید
خانهٔ آئینه ام در بستهٔ زنگار نیست
دربساط آفرینش زانچه آید درنظر
چیست‌غیرازدردوداغ‌او که‌بردل‌بارنیست
نام‌عشق‌ازکلك‌ماصائب بلند آوازه شد
عشق‌اگر بخشددوعالم‌رابما بسیار نیست

غزل - ۴۶۱

هرخارترا زیر نگین ملك جمی هست
درهرشکن زلف توبیت الصنمی هست
درهرچه کند صرف بجز آه حرام است
چون‌صبح کسی‌راکه زآفاق دمی هست
گنجست اگر هست بویرانه خراجی
تیغست‌اگر برسر مجنون قلمی هست
در دائرهٔ قسمت بیشی طلبانست
درمهرهٔ افلاك اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست‌طلب ما
شدخشك‌وندانستکه‌صاحب کرمی هست

صائب دل‌جمعیست که خرسند بفقرند گرزانکه در آفاق دل محتشمی هست

غزل-۴۶۲

خال یادر گوشهٔ چشمست یا کنج لبست ازمکانها دردرا دائم کمینگه مطلبست
گوشه‌گیران‌زود دردلها تصرف میکنند بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
دست خالی برنمیگردد دعای نیم شب چون‌شودمعشوق‌نوخطوقت‌عرض مطلبست
حسن خصم شوخ چشمانست ویارعاجزان آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
عالم دیگر بدست آور که درزیر فلك گرهزاران سال میمانی‌همین‌روزو شبست
درحریم دل بزهد خشك نتوان راه برد روی‌منزل‌را نبیند هر که‌چوبش مرکبست
مگسل‌ازدامان‌شب‌صائب که درروی‌زمین دامنی گر دست نتوان دادد‌امان‌شب است

غزل-۴۶۳

محورخ زیبای تو فارغ ز جهانست بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد مادام که دل دربر سالك نگرانست
تادست بر آورده ام از خرقهٔ تجرید برپیکر من بند قبا بندگرانست
درمشرب‌من خلوت اگر خلوت گورست بسیار به از صحبت ابنای زمانست
دیوانهٔ مارا نخریدند بسنگی یوسف بزر قلب دراین شهر گرانست
صائب مکن اندیشهٔ جان در سفرعشق کین‌مرحله را ریگ روان خردهٔ جانست

غزل-۴۶۴

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست بی‌سرانجامی من‌خانه‌نگهدار منست
میتوانم سر طومار شکایت وا کرد عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آئینهٔ صورت احوال همند من‌خراب توام وچشم توبیمار منست
چشمهٔراکه سکندر بدعا میطلبید شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار منست
منم آن آئینه‌خاطر که‌رگ‌خواب‌جهان همچومژگان‌بکف‌دیدهٔ بیدار منست
نکند شعله بدل جامهٔ رنگینی موم می عبث درپی رنگینی رخسار منست
میکند کار نسیم سحری بادل من خامشی گرچه بظاهر گره کار منست
درخرابات من آن باده پرستم صائب که‌رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت
نتوان ببال موج زدریای ما گذشت

آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد
سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت

روشن شدش که دیدهٔ بینا نداشته است
خورشید تابدیدهٔ بینای ما گذشت

یوسف بسیم قلب فروشیست کار ما
مغبون شود کسیکه زسودای ما گذشت

چون اشك شمع تامژه بریکد گرزدیم
داغ تو از سر آمدوازپای ما گذشت

ماابن بساط کزدل صدپاره چیده ایم
صائب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

غزل-۴۶۵

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
هیچ روشن نشد ایشمع که جای تو کجاست

گر وفای تو فزونست ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بیرحم جفای تو کجاست

بوسهٔای ازلب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

ای نسیم سحری غنچه گشایندهٔ دل
وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب ازگرد خجالت شده در خاك نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

غزل-۴۶۶

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است
جوهر از آئینهٔ حسن توبیرون زده است

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیدست
تابران عارض گلرنگ شبیخون زده است

تاقیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

بی نیازست زخلق آنکه رسیدست بحق
فارغ ازلفظ بود هرکه بمضمون زده است

عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل
بوسه از دور برین مهر همایون زده است

نیست یك جلوه کم از شاهد معنی صائب
که ره فاخته یك مصرع موزون زده است

غزل-۴۶۷

هرشیشه جان خزینهٔ اسرارعشق نیست
ناموس شیشه ایست که دربار عشق نیست

بزمیست بی چراغ و کدوئیست بی شراب
درهر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاك افکند چولقمهٔ تلخ ازدهن برون
آن سینه راکه مخزن اسرار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود   هر نقطهٔ که در خم پرگار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو   صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
هرشیوه اش ز شیوهٔ دیگر بذوق تر   یکخار در سراسر گلزار عشق نیست
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف   اما بخوش قماشی بازار عشق نیست
ابری‌است درطلسم سراب اوفتاده است   هردیدهٔ که والهٔ رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد   غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
صائب اکر چه حسن فروشنده‌ایست‌سخت   اما حریف ناز خریدار عشق نیست

غزل-۴۶۸

عنان نفس‌کشیدن جهاد مردانست   نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد   وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
دلیکه نقش‌تعلق بخود نمیگیرد   اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
حجاب چشم توگشت است اندرین صحرا   وگرنه محمل لیلی درین بیابانست
زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست   اگر شوی تو ملائم جهان گلستانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم   ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
جهان مسخر می میشود چو مست شوم   پیاله در کف من خاتم سلیمانست
بلاست نفس‌عنان چون زدست‌عقل گرفت   عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
اگر خورم جگرخویش از پشیمانی   همان بچشم حسودان مرا نمکدانست
نواشناس درین روزگار اکسیر است   وگرنه خامهٔ صائب هزار دستانست

غزل-۴۶۹

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست   اگر بسرو شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا برگرفت عشق زخاك   چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را   تلاش‌دار کند هر سری که سودائیست
بزورعجز توان گوشمال گردون داد   که پشت دست تو سر پنجهٔ توانائیست
دل رمیده گل از روزگار میچیند   نشاط روی زمین از غزال صحرائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید   تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشائیست

به راز عشق خموشی کجا رسی صائب
که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

غزل - ۴۷۰

کوثر بیدار بختی دیدهٔ گریان ماست
وادی صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست

هر که دارد قطرهٔ اشکی زما دارد نظر
هر که دارد آه گرمی از دلسوزان ماست

وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است
هرکجا سرگشتهٔ یابید سرگردان ماست

با گلستانی که ما را آشنائی داده‌اند
آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست

عمر ما چون موج دائم در کشاکش میرود
روزی ما چون صدف هرچند در دامان ماست

ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده‌ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان ماست

نیست آئین تکلف شیوهٔ ارباب فقر
هر که روزی از دل ما میخورد مهمان ماست

کیست صائب ازجگرداران شود همدرس ما
داغ سودا نقطهٔ بسم‌الله دیوان ماست

غزل - ۴۷۱

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بارها سیلاب را درنیمه راه افکنده‌ام
آهنین پائی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست

آستین افشانی یوسف گل وارستگی است
عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا میکنند
کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست

میروی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس راقوت یك نالهٔ شبگیر نیست

غزل - ۴۷۲

مجلس امشب ازفروغ لاله رویان روشنست
بیخبر هر سو که می غلطد نگاهم گلشنست

جان غافل را سفر درچار دیوار تن است
پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست

تیره روزان یکدگر را خوب پیدا میکنند
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد بامنست

تابچندای آفتاب حسن مستوری کنی
چشم ما حیرت نگاهان کم زچشم روزنست

ای صبای بیمروت برق تازی واگذار
روح بیمار زلیخا همره پیراهنست

صائب احوال مقام دل چه میپرسی زمن
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت — خوش موسمی ز کیسهٔ لیل ونهار رفت
خون میچکد ز غنچه منقار بلبلان — زین نقد تازه کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار — مانند کف شکوفه سبك بر کنار رفت
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود — یکسر بهرزه خرجی باد بهار رفت
دوران اعتدال نسیم چمن گذشت — ازسینهٔ جهان نفس بی غبار رفت
خط بنفشه روی بپژمردگی گذاشت — ریحان وگل بسرعت دود وشرار رفت
قسمت چونیست فایدهٔ برگ عیش چیست — نرکس پیاله داشت بکف درخمار رفت
خوشوقت رهروی که درین باغ چون نسیم — بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
صائب مپرس حال دل عندلیب را — جائی که لاله با جگر داغدار رفت

غزل - ۴۷۴

تلخ شدعشرتم آن لعل شکر بار کجاست — دلم ازکار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
خنده از تنگی جا دردهنش غنچه شده است — بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است — بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانه تسبیح بود یك کف دست — زهد را دستگه رشته زنار کجاست
ذوق نظاره گل در نگهی پنهانست — ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در ته دیوار تعلق باشم — کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست
بر سر موی شکافیست نگاهم صائب — چین زلفی که دهد نافه بتاتار کجاست

غزل - ۴۷۵

شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست — آهی که خیزد ازدل ما گرد راه اوست
دل را زکام هر دوجهان سرد ساختن — تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب پریشان خرام نیست — دلهای چاك مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح وشام زند غوطه در شفق — صید بخون طپیدهٔ از صیدگاه اوست
عشق تو آهوئیست که ازچشمه سار دل — هر تخم آرزو که برآید گناه اوست
صائب بغیر چهره زرین عشق نیست — آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

مرغی که رسیدن زجهان بال‌وپر اوست / از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطیست که دلها گهر اوست / نیلی رخ افلاك ز موج خطر اوست
عشق تو همائیست کـه دولت اثر اوست / برهمزدن هردو جهان بال وپر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد / این شیوه‌جانسوز همین با شکر اوست
صد تنگ شکر دردل هر مور فتاداست / آن فرط حلاوت ز لعاب شکـر اوست
هرچند که ریحان ترا نشئه خوابست / پیشانی عشاق زریحـان تر اوست
چشم توچه خونها کـه‌کند در دل مردم / زان فتنهٔ خوابیده‌که در زیر سر اوست
هرچندکه دل قطرهٔ خونیست از این بحر / سر سبزی افلاك ز آب و گهر اوست
شوخی‌که مرا بیدل و دین ساخته صـائب / بتخانهٔ چین پرده نشین نظر اوست

غزل - ۴۷۶

آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست / زخم پیرای ملاحت تلخـی دشنام تست
سفرهٔ کز آتش یاقوت فـرسای کلیم / میزند جوش طراوت خط عنبر فام تست
ابر سیرابی که برخـاراکند گوهر نثار / وز ندامت تر نگردد التفات نام تست
ای تغافل پیشه برپرواز ما دل بد مکن / این ندیدنها گناه شوخی ابرام تست
کار خـود صائب بتائیر محبت واگـذار / خاك ما افتادگان درشهـر بند دام تست

غزل - ۴۷۷

هرخار این گلستان انگشت رهنمائیست / هرشبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هرغنچهٔ خموشی مکتوب سربمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هرلخت دل‌شهیدیست‌دست ازحیات‌شسته / دامان اشك ریزان صحرای کربلائیست
آئینه خانهٔ دل ازرنگ گر برآیـد / هربرگ‌سبزاین باغ‌طوطی خوشنوائیست
آوازهٔ طالـب را خضریست هـر سیاهی / کشتی شکستگان‌راهرموج ناخدائیست
تانورحسن مطلق گوهر فروز خـاکیست / هرجغدبی پروبال درچشم‌خود همائیست
بادستگاه فردوس یك باغبان چه سازد / هرجزء حسن اورا مشاطهٔ جدائیست
هرچند قلزم عشق بـریك هـواست دائم / درهر سر حـبابی از شوق او هوائیست
ای برق بیمـروت پـارا شمرده بگـذار / هرخاراین بیابان رزق برهنه پائیست

دل چون زپا نشیند جان چون قرار گیرد
درهر شکنج زلفش هنگامهٔ جدائیست
تا عشق سایه افکند برخامهٔ توصائب
مشتاق نالهٔ تست هرجاکه خوشنوائیست

غزل - ۴۷۸

کنونکه ازکمر کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
زشیشه خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله‌زار لاله گذشت
چنان زحسن تو شد تنگ کار برخوبان
که دور خوبی مه درحصارهاله گذشت
زپیچ وتاب رگ جان خبر رسید بمن
اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت
دراین محیط پر ازخون بهار عمر مرا
بجمع کردن دامن چوداغ‌لاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد
که میتوان زصلاح هزار ساله گذشت
نشد زنسخهٔ دل نکتهٔ مرا معلوم
اگرچه‌عمر بتصحیح این رساله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب
کدام سوخته‌یارب براین‌رساله گذشت

غزل - ۴۷۹

ماتم سرای خاك مقام نظاره نیست
اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
درزیر تیغ حادثه پر دست‌وپا مزن
کین دردرا بجزسر تسلیم‌چاره نیست
از زاهدان خشك مجوپیچ‌وتاب‌عشق
ابروی قبله‌را خبری ازاشاره نیست
مارا زدورچرخ مترسان که‌گوش‌ما
درحلقهٔ تصرف این گوشواره نیست
دل‌نیست گوهری که‌بکس‌رایگان‌دهند
در یتیم مهره بر گاهواره نیست
درلافگاه‌عشق که افتادگیست تاب
هر کس‌زخودپیاده‌نگرددسواره‌نیست
درچشمه‌سار باده اگرشستشو دهی
هرپارهٔ‌دل تو کم از ماهپاره نیست
درتنگنای دل نگریزد کجا رود
صائب‌حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

غزل - ۴۸۰

نامرادی زندگی‌برخویش آسان کردنست
ترك جمعیت دل خودرا بسامان کردنست
درپریشان اختلاطی صرف کردن‌نقد عمر
درزمین شوره‌تخم خود پریشان کردنست
برنمیخیزد صدا ازدست چون تنها بود
دست‌دادن‌نفس را امداد شیطان کردنست
یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
خنده‌دزدیدن‌بدل گل در گریبان کردنست

درمقام حرف مهر خامشی برلب زدن | تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کردنست
بگذر ازرد وقبول خلق کاین شغل خسیس | خویش رابا عالمی دست و گریبان کردنست
میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار | بامن احسان باتمام خلق احسان کردنست
ازحدیث دلگشا صائب دهن را دوختن | یوسف پاکیزه دامانرا بزندان کردنست

غزل - ۴۸۱

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست | خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشقست
هم کعبهٔ اسلام وهم آتشکدهٔ کفر | ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا | از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست
در دامن صحرای دل سوختهٔ من | تاچشم کند کار سیه خانهٔ عشقست
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید | لفظی که درو معنی بیگانهٔ عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را | از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست
هرسنگ ملامت که درین دامن صحراست | رزق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشقست
صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود | امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشقست

غزل - ۴۸۲

درقناعت لب خشك و مژهٔ پرنم نیست | عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست
همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرند | هر که این بادیه راطی نکند حاتم نیست
دردل هر که رضا رنگ اقامت ریزد | چشم شور وسخن تلخ کم اززمزم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد | درگوش تو یتیمیست که در عالم نیست
لب فروبستن غواص گهر می گوید | که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی آورده است | از دل خاك که آرام درآنجا هم نیست
همچو صائب بسیه روزی خود ساخته ایم | داغ مارا نظر مرحمت از مرهم نیست

غزل - ۴۸۳

یك نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست | نیست درمصر عزیزی که خریدار تو نیست
میبری دل زکف شیر شکاران جهان | شیررا حوصلهٔ چشم جگر خوار تو نیست
لاله ایرا نتوان یافت درین سبز چمن | که داش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است
گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

چشم پرسش زتو دارند چه مخمور و چه مست
نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست

هرکسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوهٔ نیست که درلعل شکر بار تو نیست

گرچه درباغ تو یك گل نشگفته است هنوز
مژهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست

دامن حسن تو ازدیدهٔ ما پاکتر است
گل شبنم زده درعرصه گلزار تو نیست

گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور
سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش ارباب غرض مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران درخور گفتار تو نیست

غزل - ۴۸۴

عشق عالم سوز را باکفر وایمان کار نیست
گردن ما در کمند سبحه وزنار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد
ورنه درمیخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

ماسبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

بیقراران بی نیاز ازکعبه و بتخانه اند
ریگ را درقطع ره هرگز بمنزل کار نیست

درپس دیوار محرومی گریبان میدرم
گرچه مجرم تر زمن کس درحریم یار نیست

هرکه پیراهن ببدنامی درید آسوده شد
برزلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

برنیاید صبر بامژگان خوب آلود او
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست

بررگ جانها نه پیچد تا پریشان نیست زلف
نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

توبهٔ هم صحبتان در خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست

کهربا نتواند ازدیوار جذب کاه کرد
جذبهٔ توفیق را باتن پرستان کار نیست

طوطی از آئینه میگویند میآید بحرف
چون مرا درپیش رویش زهرهٔ گفتار نیست

میزند هرقطره باران چشمکی برساقیان
کین چنین روزجزا پیمانه ها سرشار نیست

میتوان درسینهٔ بی کینهٔ من روی دید
خانهٔ آئینه ام دربسته زنگار نیست

پیش ما صائب که رطل خسروانی میزنیم
گنج بادآورد بغیر ازآب گوهربار نیست

غزل - ۴۸۵

آفاق روشن ومه تابان پدید نیست
پرشور عالمی ونمکدان پدید نیست

ازمهر تابذره واز قطره تا محیط
چونگوی در تر ددوچوگان پدید نیست

درموج خیز گل چمن آرا نهان شدست
آب ازهجوم سنبل وریحان پدید نیست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست
گردی اگرچه ازشکرستان پدید نیست

پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را
جز بوی گل اثر زگلستان پدید نیست

درجوش ذره چشمه خورشید گمشدست
ازموج تشنه چشمهٔ حیوان پدید نیست

این جلوه گاه کیست که تامیکنی نگاه
چیزی بغیر دیدهٔ حیران پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار
یاازغبار خط رخ جانان پدید نیست

دل درمیان داغ جگرسوز گمشدست
ازجوش لعل کوه بدخشان پدید نیست

بیرون براز سپهر ومرا روشنی ببین
نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهر های دگر رومرا ببین
این سرمه درسواد صفاهان پدید نیست

غزل - ۴۸۶

دل چنین زار ونزار از اختر بدگوهرست
شعله لاغر اینچنین ازچشم تنگ مجمرست

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان
رخنهٔ دیوار بهرمرغ بی بال و پرست

منکه دارم تکیه برشمشیرچو نسازم که چرخ
غوطه درخو نمیدهد آنرا که از گل بسترست

بسکه رم خوردست از معمورهٔ عالم دلم
دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدرست

غم نفهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آئینه دارد دربغل اسکندرست

ماکه از دل خار خارجاه بیرون کرده ایم
بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسرست

آفتاب هرکسی از مشرقی آید برون
می پرستان را دهان شیشه ومی خاورست

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ماز ابرو خوشترست

چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ
لاله را درپیرهن ازرشك رویت اخگرست

میچکد شهدحلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلك ترا منقار گویا شکراست

غزل - ۴۸۷

معنی از لفظ سبکروح فلك پروازست
لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کبکیست که درچنگل این شهبازست

خامشی پردهٔ اسرارحقیقت نشود
مشك هرچند که در پرده بود غمازست

خط مشکین تو در دائرهٔ سبز خطان
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
خانمان سوختگی سرمه این آوازست
قدم سعی تو در دامن تن پیچیدست
ورنه افلاك ترا اطلس پا انداز است
پیش جمعیکه شناسند خطا راز صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

غزل - ۴۸۸

دست و پابسیار زدعشقت که مارا پاك سوخت
شعلهٔ خون هاخورد تاهیمهٔ نمناك سوخت
بیگناهیست آسمان در تیره بختیهای ما
اختر ما را فروغ شعلهٔ ادراك سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود
امن شداز سوختن هر کس که اینجا پاك سوخت
میجهد نبض حوادث تا پر کاهی بجاست
از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاك سوخت
برضعیفان ظلم کردن ظلم برخود کردنست
شعله هم بی بال و پر شد تاخس وخاشاك سوخت
دیدهٔ خورشید را نتوان بخون آلوده دید
وقت آنسر خوش که چون شبنم در آن فتراك سوخت
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند
بی سبب پروانه را آن شعلهٔ بیباك سوخت
نیست اختر آنچه صائب مینماید برسپهر
نالهٔ ما داغها برسینهٔ افلاك سوخت

غزل - ۴۸۹

لعلت بخنده پردهٔ گل را دریده است
آئینه از رخت گل خورشید چیده است
نظارهٔ تو تازه کند داغ کهنه را
این لاله گوئی از دل آتش چکیده است
اسباب تیره بختی مادست داده است
تا سرمه‌ات بگوشهٔ ابرو رسیده است
کار تو نیست چارهٔ درد من ای مسیح
این شیوه را تبسم او آفریده است
ما برق را بر آتش غیرت نشانده ایم
سیماب در قلمرو ما آرمیده است

غزل - ۴۹۰

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شادست
چه توان کرد که فریاد رسم فریادست
رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد
قمری از طعنهٔ کوته نظران آزادست
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه
بوی پیراهن یوسف گرهی برباد است
سهل کاریست بفتراك سرما بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیادست
از سواد ورق لاله چنین شد روشن
که سیه بختی و خونین جگری همزادست

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملك سخن آبادست

غزل-۴۹۱

عتاب ولطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هرچمن از روی باغبان پیداست

مراکه خرمن گل در کنار می باید
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

گلی ز غنچهٔ پیکان یارخواهم چید
گشادکارمن از خانهٔ کمان پیداست

بچشم بلبل‌مستی که‌عشق سرمه کشید
رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

غزل-۲۹۲

می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست
شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

که باز حرف گلوگیر تو به را سرکرد
که در بدیهٔ میناای می روانی نیست

بر آر سر ز گریبان خود برون یوسف
که رحم‌دردل سنگین کاروانی نیست

مکش بطعن گرانجانیم ز بیدردی
که بر فشاندن جان آستین فشانی نیست

قسم بعزلت عنقاکه کوی خاموشان
بآرمیدگی ملك بی نشانی نیست

چه سان بخامه دهم شرح اشتیاق ترا
چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

بشاخسار قفس واگذار مرغ مرا
که بال بسته شکست من‌آشیانی نیست

بزیر منت خشك خضر مرو زنهار
که آبروی کم از آب زندگانی نیست

بگوشهٔ بنشین و خموش شو صائب
کنون که رونق بازار نکته دانی نیست

غزل-۴۹۳

دربهارستان‌بیرنگی شراب وخون یکیست
بلبل‌و گل سرووقمری‌لیلی‌ومجنون‌یکیست

پردهٔ بینائی ما نیست تغیر لباس
گردباد ومحمل لیلی درین هامون یکیست

نیست میزان تفاوت درمیان عارفان
اعتبار عنبر و کف دردل جیحون یکیست

جوش مستی هرحبابی‌رافلاطون کرده‌است
ورنه در خمخانهٔ افلاك افلاطون یکیست

شرم عشقم فارغ‌از روی‌رقیبان کرده‌است
صد حجابم بوددرپیش نظراکنون یکیست

پیش ما خونابه نوشان صائب‌از جوش‌بهار
نیش‌ونوش‌وزهر‌و‌تریاق‌وشراب‌وخون‌یکیست

لطف و قهر تو بچشم من غمناك یکیست نظر مرحمت وحلقهٔ فتراك یکیست
چه گره واکند از خاطر من ابر بهار دانهٔ سوخته و خاطر غمناك یکیست
نسبتی نیست بخورشید گل روی ترا اینقدر هست که خوی تو وافلاك یکیست
چون خزان آتش بیداد زند در گلشن چهرهٔ نازك گل با خس و خاشاك یکیست
نشود نشئه می مختصر از شیشه وجام فیض جام جم و آئینهٔ ادراك یکیست
رتبهٔ مردم افتاده کجا خاك کجا گرچه در مرتبه افتادگی وخاك یکیست
بیخبر شد ز جهان هر که گرفتار توشد فیض زنجیر تو وسلسلهٔ خاك یکیست
بقبول نظر عشق توان گشت تمام در همه روی‌زمین آئینهٔ پاك یکیست
سر برآورده‌ام از قلزم وحدت صائب سرمه در دیدهٔ انصاف‌من وخاك یکیست

غزل-۴۹۴

نمك بدیده‌ام از غیرت حنا خفتست که‌زیرپای‌تو چون عاشقان چرا خفتست
مگر حجاب در باغ رنگ عصمت ریخت که‌طفل شبنم از آغوش گل جدا خفتست
شریك دولت اگر چشم عینکست بلاست گلی ز عیش بچینم که تا صبا خفتست
کفن لباس ملامت بود شهیدی را که زیر خاك بامید خونبها خفتست
بیا بملك قناعت که عیش روی زمین تمام در شکن نقش بوریا خفتست
کجا بریم ازین ورطه‌جان برون صائب که راهزن شده بیدار و پای ما خفتست

غزل-۴۹۵

خار خاری که ز رفتار تو در دل ماندست خس‌وخاریست که ازموج‌بساحل ماندست
اثری کز من بی نام ونشان ماند بجای گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست
نیست یکدل که درو گوهر انصاف بود صدفی چند درین دامن ساحل ماندست
منزل دور بغیرت فکند رهرو را دل ز نزدیکی راهیست که کامل ماندست
خشك مغزان گهر از بحربساحل بردند کشتی ماست که‌در دامن‌ساحل ماندست
چیست خشت‌وگل‌فانی که بران‌تکیه کنند اثر اینست که از مردم کامل ماندست

غزل-۴۹۶

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست خواب آهونگهان شوخ تر ازبیداریست

دوزخ اهل نظر پاس نگهداشتن است / چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست
راه عشق از خودی تست چنین پست و بلند / اگر از خویش برائی همه جا همواریست
عافیت میطلبی پای خم از دست مده / که بلا ها همه در زیر سر هشیاریست
نسبت فقر بهر بی سر و پا نتوان کرد / شال پیچیدن این قوم ز بی دستاریست
کار مانیست سر زلف سخن شانه زدن / اینقدر هست که یك پرده به از بیکاریست
نسبتش باهمه‌جا وهمه‌کس یکسانست / هر که‌چون‌صائب از آئین تکلف عاریست

غزل-۴۹۷

ره سخن برخش خط عنبر افشان یافت / فغان که طوطی از آئینه باز میدان یافت
ز شبنمش جگر سنگ میشود سوراخ / گلی که پرورش از اشك عندلیبان یافت
بهر که هرچه سزاوار بود بخشیدند / سکندر آئینه و خضر آبحیوان یافت
مگیر ازسرزانوی فکر سر زنهار / که غنچه هرچه‌طلب کرد درگریبان یافت
زکاوش جگر فکر نا امید مباش / که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموشیست / صدف بمزد خموشی گهر زنیسان یافت
لب خموش سخنهای دلنشین دارد / ضمیر نامهٔ ما میتوان زعنوان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمیداند / که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
هزار سختی نادیده در کمین دارد / کسیکه کام دل از روزگار آسان یافت
مکن شتاب بهر ورطهٔ که افتادی / که ماه مصر برآمدزچاه زندان یافت
ز فکر قامت هرکس که حلقه شدصائب / بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

غزل-۴۹۸

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست / پی خضراست که‌برچشمهٔ حیوان گشتست
چهرهٔ نو خط ما روی مه کنعانست / که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست
وای برعاشق بیچاره که هرحلقهٔ خط / گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشتست
ماه‌از هالهٔ خودسر بگریبان بردست / تا خط سبز بگرد رخ جانان گشتست
بصف محشر اگر روی نهد میشکند / لشگرحسن تو هرچند پریشان گشتست
صائب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش / دیدهٔ هر که بران چاه زنخدان گشتست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست گوی چوگان قضا درحرکت مجبورست
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شورست
خصم بیجا بزبردستی خود می نازد زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست
گوهر شاخ گریبان صدف پاره کند چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
شور بختی چکند بادل صد پارهٔ من زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست
گشت چون شیر سیه کارم از موی سفید حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
زر میندوز که چون خانه پر ازشهد شود آنزمان وقت جلای وطن زنبورست
حسن را ملك ز بیماری چشم آبادست عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست
معنی روشن وخورشید گل یك چمن اند فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

غزل- ۴۹۹

خط تو چهره گشای بهار آینه است تبسمت گل جیب و کنار آینه است
ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد که آه غیرت من پرده دار آینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم هنوز چهرهٔ ما شرمسار آینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامانیست که خلوت همه خوبان کنار آینه است
ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است همیشه حسن پرستی شعار آینه است

غزل- ۵۰۰

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچست صد رسالهٔ حکمت بچشم ما بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است
یك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت در بند این مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله گیر که تا کردهٔ نگار یك خشت از عمارت گردون نمانده است

غزل- ۵۰۱

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجادهٔ نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی می‌خورند در قفس هم رزق ما بیطالبان آماده نیست
درصف مستان که بیرو نرفتن ازخود طاعتست بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی
عذرمارا کی پذیر دهر که کار افتاده نیست

نقشبندان معانی را برای مشق فکر
از زه مستی به از رخساره های ساده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنائی بود
سر کشی صائب طریق مردم آزاده نیست

غزل-۵۰۲

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست
اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

چو گرد باد برقص است ذره ذرهٔ خاك
تو نیز سنگ نشان نیستی گرانی چیست

زبان شمع بصد آب و تاب می گوید
که جز فسردگی انجام زندگانی چیست

اگر چو آئینهٔ روی او نظر یابم
بطوطیان بچشانم شکر فشانی چیست

کمان لاف اگر زه کند بابرویش
بماه نو بنمایم که شق کمانی چیست

اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد
بدامنش بشمارم که زرفشانی چیست

چوشمع کشته زبان آوران خموش شوند
اگر بلند بگویم که تر زبانی چیست

دل رمیدهٔ مارا بچشم خود مسپار
سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست

زحیرت تو شود آب زندگانی خشك
تو چون خرام کنی سرو بوستانی چیست

زبان چو برگ خزان دیده است درچمنم
باین دماغ چه دانم که گلفشانی چیست

فغان که غنچهٔ مشکل گشا دل صائب
نیافت چاشنی خندهٔ نهانی چیست

غزل-۵۰۳

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

از دل بیدار و آه آتشین و اشك گرم
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست

درد تلخی درقدح دارم که گوهر داغ اوست
شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهیست

گرچه عمری شد بدریا میروم دست و بغل
همچو موج گوهر ازشهوار آغوشم تهیست

خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
گرچه از سجادهٔ تقوی برودوشم تهیست

میزنم لاف خودی صائب زبیم چشم زخم
گرچه ازلاف تهی آئینهٔ هوشم تهیست

غزل-۵۰۴

باز ازمعمورهٔ دلها فغان برخاستست
چشم مخمور که ازخواب گران برخاستست

آنچه گرد عارض او می‌نماید نیست خط
فتنه ها از دامن آخر زمان برخاستست

از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست
کاروان شبنم از ریگ روان برخاستست

همت مانیست چون سرووصنوبر خاکسار
این نهال از جویبار کهکشان برخاستست

هست گر آسایشی زیر فلك در غفلتست
وای بر انکس کزینخواب گران برخاستست

تا غزال چشم او گردید از می شیر گیر
موی بر تن شیر راچون نیستان برخاستست

گل تمام آغوش گردیداست پنداری که باز
مرغ بی بال وپری از آشیان برخاستست

فارغ از اقبال و آسودست زیر آسمان
هر که صائب ازسر سودوزیان برخاستست

غزل-۵۰۵

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است
خط نجات برلب پیمانهٔ من است

چین شکست نیست برابروی عهدمن
معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است

هرگز ملایمت به نگهبان نمیکنیم
فانوس داغ جرات پروانهٔ من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبك عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب گوشهٔ ویرانهٔ من است

غزل-۵۰۶

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست
فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست

شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است
می اگر باشد زبان شکوهٔ ما لال نیست

هر کجا پای محبت درمیان باشدخوشست
حلقهٔ زنجیر لیلی راکم از خلخال نیست

هرقدر خواهد دلت عرض تجلی کن بدل
خانهٔ آئینه تنك از کثرت تمثال نیست

درحریم وصل اوصائب خموشی پیشه کن
مجلس حالست اینجا جای قیل وقال نیست

غزل-۵۰۷

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

ثابت و سیارهٔ گردون من اشکست و آه
آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست

باعث محرومیم قربست مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گران خواب منست

از تنور خاك چون طوفان برونم میکشد
شورشی کز شوق اودر جان بیتاب منست

آتشی کز شوق اوصائب مرادرزیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

آه من مد رسائیست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهست که بارانش نیست

دست گستاخی من جرات دیگر دارد
گل ازان باغ بچینم که نگهبانش نیست

گر چه برگ گلش ازغنچه نمایان نشدست
شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست

چشم شبنم زهواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

رشتهٔ عمر ابد روی بکوتاهی کرد
راه خوابیدهٔ زلفست که پایانش نیست

چه قدر جلوه کند دردل تنگت صائب
آنکه میدان فلك درخور جولانش نیست

غزل-۵۰۸

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت
چون گرفتی کین کس دردل نمیباید گرفت

یانمی بایدز آزادی زدن چون سرولاف
یا گره ازبی بری دردل نمی باید کرفت

چشم ردبسیار دارد درکمین آسودگی
چون سپند آرام درمحفل نمی باید گرفت

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سروپادر گل نمی باید گرفت

خون بها بهترزحفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

تا توان سرپنجهٔ دریا چوطوفان تابداد
تیغ موج ازقبضهٔ ساحل نمی باید گرفت

صاف چون آئینه میبایدشدن بانیك و بد
هیچ چیزازهیچکس دردل نمی باید گرفت

طالب حق راچو تیری کز کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

غزل-۵۰۹

روزیکه حرف عشق مرا برزبان گذشت
چون خامه مدزخم من ازاستخوان گذشت

شد پرده‌های دیدهٔروشن قماش ما
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شدزشرم
آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

بر جسته مصرعیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر آنچه مرا درفغان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است
صد حیف ازان حیات که درآشیان گذشت

بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

صائب ز صبح وشام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو درقران نیست نقطه چون‌خال تو در دائرهٔ امکان نیست
محك آدمیان چهرهٔ گندم گونست دست‌زدهر که‌درین‌رنگ‌زندافشان نیست
دیدهٔ نافذ موزون ترا سرو سهی داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست
میتوان دید ز سیما گهر هرکس را چیست‌درسینه مکتوب که‌درعنوان نیست
چه زرو سیم که در فقرنکردیم‌تلف فقر گنجست که‌در زیر زمین پنهان نیست
کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد سرمه را منزلت خاك دراصفاهان نیست

غزل-۵۱۱

چون آئینه هر دل که‌زروشن گهرانست در نقش بدونیك بحیرت نگرانست
انصاف نماندست درین‌موی میانان کوه غم ما فربه ازین خوش کمرانست
دارد دل آسوده ترا از نقطهٔ مرکز چون دایره هرکس که زبی پا وسرانست
سهلست اگرگوهر ما را نخریدند یوسف بزر قلب درین شهر گرانست
با قامت او هرکه بسروست نظر باز چون‌فاخته سر حلقهٔ کوته نظرانست
سر حلقهٔ بالغ بصرانست چو صائب چشمی که نظر باز بنوخط پسرانست

غزل-۵۱۲

زدام سوختگان عشق را رهائی نیست ز لفظ معنی بیگانه را جدائی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدودست که از شکاف دل امید روشنائی نیست
ز بیقراری دریاست‌تیغ بازی موج وگرنه موج مرا میل خود نمائی نیست
دل من وتو ز همصحبتان دیرینند مرا بظاهر اگر باتو آشنائی نیست
خوشست دردل شب دستگیری محتاج عبادتی‌که نهانی بود ریائی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست
خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب هزار حجت قاطع چوخود ستائی نیست

غزل-۵۱۳

کعبهٔ عشقم بلاریگ بیابان‌منست زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
کوهکن از دامن کهسارمن‌سر گشته‌ایست شور مجنون گردبادی از بیابان منست
شورعشق‌من فلکها را بچرخ آورده‌است کشتی افلاك بی لنگر ز طوفان منست

نی کنار ابر می‌خواهم نه آغوش صدف / چون گهر گرد یتیمی آبحیوان منست
بر دل آئینه‌ام زنگ کدورت باز نیست / گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست
میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ / خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست
یوسف گمنام من‌از مکر اخوان‌فارغ‌است / سربجیب خویش بردن چاه کنعان منست
فکر رنگین است صائب نعمت‌الوان من / در بهشت‌افتاده‌است آنکس که‌مهمان‌منست

غزل-۵۱۴

هرشیشه جان خزینهٔ اسرارعشق نیست / ناموس شیشه ایست که دربارعشق نیست
بزمیست بیچراغ کدوئیست بی شراب / در هر سریکه دولت بیدارعشق نیست
ابریست پرورنده وبرقیست خانه سوز / تدبیر کار عقل بود کارعشق نیست
خاك افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون / آن سینه‌را که مخزن‌اسرارعشق نیست
نتوان درود کشت‌فلك را بماه نو / صیقل حریف سبزهٔ زنگارعشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل / درگوش هرکه حلقهٔ گفتارعشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطهٔ که در خم پرگارعشق نیست
هرچند دلفریب بود کوچه‌باغ زلف / اما بخوش قماشی بازارعشق نیست
ابریست در طلسم سراب او فتاده است / هردیدهٔ که واله رخسارعشق نیست
گوهر میان گردیتیمی بسر برد / غیر از دل خراب سزاوارعشق نیست
هرچند آسمان وزمین راگرفته‌اند / یك آفرید محرم اسرارعشق نیست
صائب‌اگر چه‌حسن فروشنده ایست سخت / اما حریف ناز خریدار عشق نیست

غزل-۵۱۵

آهی که غم زدل‌نبردنا کشیدنیست / مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست
چون بادهٔ صبوح‌برگهای میکشان / هر کوچهٔکه هست بعالم دویدنیست
زان لعل آبدارکه می میچکد ازو / سنگ سفال میکدهٔ مامکیدنیست
نقل وشراب هردو بخود جوش می‌زنند / لعل تو هم مکیدنی وهم گزیدنیست
موج شراب رخنهٔ دل را رفو گرست / این رشتهٔ امید بسوزن کشیدنیست
دل در بقا مبند کزین باغ پرفریب / بی بال وپر چو قطرهٔ شبنم پریدنیست

چپ می‌رود براست‌روان طریق عشق
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیده نیست
هرچند درس عشق ز تعلیم فارغست
هر صبحدم بکدو نغمه ز صائب شنید نیست

غزل-۵۱۶

دوش آن نامهربان احوال ما پرسیدورفت
صد سخن گفتیم اما یك سخن نشنید ورفت
هر که آمد درغم آبادجهان چون گردباد
روزگاری خاك خوردآخر بهم پیچیدورفت
وقت آنکسخوش که‌چونبرق از گریبان‌وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندیدورفت
ای کم‌اززن‌فکر مرکب‌درطریق کعبه‌چیست
این بیابان را به پهلو رابعه‌غلطید ورفت
صائب آمد درحریمت با دل امیدوار
شد بصد دل ازامیدخویشتن نومید ورفت

غزل-۵۱۷

وقت آنکس خوش که‌لب‌را برلب پیمانه‌بست
جبهه راچون‌خشت برخاك‌درمیخانه بست
وعده بوس آرزوی‌تشنه رادر خواب کرد
دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست
گر ملائم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست
چون‌نه پیچاند بافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست
خاك ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان‌برلب‌ماچون لب پیمانه بست
میکنی منع سرشك از دیدهٔ خونبار من
جز تو‌ای‌مژگانکه‌در‌بر‌روی‌صاحبخانه‌بست
محتسب دست تعدی گرچنین سازد دراز
درگلوی‌شیشه‌خواهدسبحهٔ‌صددانه بست

غزل-۵۱۸

بغیر خشم که درخوردنش وبالی نیست
درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمانی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه ازخلق شرم‌خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لئیمان بود زبان سوال
وگرنه ز اهل کرم حاجت سوالی نیست
بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست
دل رحیم ندارند غنچه ها صائب
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
چون موجهٔ شراب اسیر کشاکش است پائیکه در مقام رضا استوار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد بآب تند در اختیار خویش مرا اختیار نیست
از خواب درگذر که سپهر وجود را انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
دیوانهٔ که میرمد ازسنگ کودکان بیرون کنش زشهر که کامل عیار نیست
از دل برون نمیرود امید بخت سبز هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمیکند گره از کار هیچکس دست فلك اگر ز شفق درنگار نیست
با زاهدان خشك مكن گفتگوی عشق شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ می برد صائب بدل نشینی خط غبار نیست

غزل-۵۲۰

زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است ابروی او به پشت کمانم گرفته است
من چون هدف نمیروم ازجای خویشتن پیکان او عبث بزبانم گرفته است
چون ازمیان خلق نگیرم کنارهٔ فکر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست و گریبان شود بخار عشق ستیزه خوی چنانم گرفته است
صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست آتش چو برق دررگ جانم گرفته است

غزل-۵۲۱

خوشم با نالهٔ خود دم همین است چراغ حلقهٔ ماتم همین است
مگو دربی غمی آسودگی هست که غم گرهست درعالم همین است
مبند آزارموری نقش در دل که اسم اعظم خاتم همین است
نرنجم گرچه مجنونم شمارند تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه میخواهد سپندی دلیل شوری زمزم همین است
بقرب گل عذاران دل مبندید وصیت نامهٔ شبنم همین است

غزل-۵۲۲

لعل لب و پیالهٔ می آبدار ازوست جوش حباب در گرو انتظار ازوست
گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله زار خال سیاه بختی مشك تتار ازوست

چشم ستاره میپرد از مهر روی او / مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست
زنگ از دلش بابروی صیقل نمیرود / آئینه ایکه چشم براه غبار ازوست
صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه‌خو / بی‌اختیار اگر کندت اختیار ازوست

غزل - ۵۲۳

خط توجگر خون کن ارباب نیازست / وین تازه رقم حسن ترا ابجد نازست
از فکر تو ام روز جزا باز نیارد / اندیشهٔ سودا زدگان دور ودرازست
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم / شیرازهٔ بال و پرمن چنگل بازست
معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد / چون شمع ز روی تنك خود بگدازست
هرموج سرابی که ازین بادیه برخاست / فریاد که مجنون ترا سلسله تازست
هرقطره که ریزد ز سر کلك تو صائب / چون بازشکافی صدف گوهر رازست

غزل - ۵۲۴

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت / که خاك مشك تر وداغ لاله عنبر گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین / که قطره گوشه گرفت ازمحیط و گوهر گشت
ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف / چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
توان ز وقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت / که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
مرا بدفتر بال هما فریب مده / که درخرابهٔ ما صد رساله ابتر گشت
بهرچه میرسد از رزق سازگاری کن / که هر که ساخت بسد رمق سکندر گشت
چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب / که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

غزل - ۵۲۵

ازخون چو داغ لاله حصار دل منست / هرجا که بوی خون‌شنوی منزل منست
طوفان نوح را بنظر درنیاورد / شور محبتی که در آب و گل منست
دریا چه میکند بخس وخار خشك من / برهر کفی که دست زنم ساحل منست
دارد زخون صید حرم دست در نگاه / سنگین دلی که در صدد بسمل منست
گر برفلك برآمده است ابر نوبهار / صائب گدای دیدهٔ دریا دل منست

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
رازی که بود پرده‌نشین همچو اشك من مژگان شوخ چشم به‌ردم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا برروی نازکش بزبان شکسته گفت
ازسنگ سخت تر سخنان درسرشراب چشم دهان یار ببادام و پسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست وتازه است اینقسم شعر ها نتوان جسته جسته گفت

غزل-۵۲۷

ماهی که زپرتو بجهان شور وشر انداخت پیش رخت ازهاله مکرر سپر انداخت
در دیدۂ صاحب نظران موی زیادم زآن‌روز که چشم‌تومرا ازنظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن مژگان‌توچاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را مشغول‌سخن کرد وزفکر شکر انداخت
باگوشۂ دل غنچه صفت ساخته بودم بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کار گشایان تاکار مرا عشق بآه سحر انداخت

غزل-۵۲۸

مراکه داغ کبابم چه دوزخ وچه بهشت مراکه مست وخرابم چه کعبه وچه کنشت
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد برات روزی ما بر لب پیاله نوشت
بآب شور مرا کعبه کی فریب دهد که مشربم شده بدخو بآب تلخ سرشت
بکلك قاعده دانی شکستگی مرساد که توبه نامۂ ما با خط شکسته نبشت
هزار بوسۂ سیراب میتوان کردن لب پیاله که افتد بدست ما لب کشت
مراکه والۂ آن چاك سینه ام صائب کجا گشاده‌شود دل بکوچه باغ‌و بهشت

غزل-۵۲۹

چهرۂ صاف تو آئینۂ اندیشه نماست جان‌زسیمای توچون آب‌زگوهر پیداست
دیدۂ نیست که حیران تماشای تو نیست قامت‌همچو سنان‌توعجب حلقه رباست
جسم خاکیست حجاب نظر راهروان سیل‌چون‌گرد ره‌ازخویش‌نشاند دریاست
نالۂ سینۂ مجروح اثر ها دارد زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
نفس مرتاض بود راحلۂ گم روان اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

از شفق چهرهٔ امید بخون میشوید / چون هلال هر که در این دایره انگشت نماست
هر چه گردون سیه کاسه بمنت بخشد / خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست
چشم کوته نظران حلقه بیرون دراست / ورنه هر ذرهٔ آئینهٔ خورشید نماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب / پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

غزل-۵۳۰

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست / شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب / آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می کشد / ابروی ماه عید اگر مائل تو نیست
در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب / چون میطپد بخاك اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگران میکند سراغ / هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نازاست سد راه وگرنه در اشتیاق / فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست
صائب بلطف عام تو دارد امیدها / هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

غزل-۵۳۱

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست / در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست گر بر دارم از دل میشکافد سینه را / هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود / جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
خاك مارا از گل بیت الحزن برداشتند / چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست
همتم از شمع باشد یکسر گردن بلند / آستین بر اشك افشانم که دامن سوز نیست
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری / اینقدر باشعلهٔ آواز بلبل سوز نیست
دست چون دادی بدست قطع الفت مشکلست / دست و پائی میزند تا مرغ دست آموز نیست
روزگاری شد که در سلك سخن سنجان اوست / نسبت صائب بجان قدردان امروز نیست

غزل-۵۳۲

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست / خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست
روز محشر چه کند بادل پر شکوهٔ ما / که شب زلف تو کوتاه بافسانهٔ ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود / گریهٔ شادی این شمع ز پروانه ماست

کشتی چرخ اگر یاد مرادی دارد
نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
در دل سوختهٔ ما بحقارت منگر
که سویدای دل خاك سیه‌خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برگان
جای رحمست بجغدی که بویرانهٔ ماست
کارچون درگره افتد زخدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل‌ماسبحهٔ صد دانهٔ ماست
گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب
مزرع سیر فلك‌در گروی‌دانهٔ ماست

غزل-۵۳۳

بهشت یك ورق ازلاله زار داغ منست
بهار برگ خزان دیدهٔ زباغ منست
زدرد و داغ بهاریست عشق شور انگیز
که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشهٔ گردون کنند می شکند
زجوش عشق شرابی که درایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند
که آتش دگرانست عشق وباغ منست
غبار خاطر یعقوب سد راه شدست
وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست
مراچگونه کند صائب آسمان خس پوش
که نور روزن خورشید ازچراغ منست

غزل-۵۳۴

نه‌چهره‌اش عرق ازگرمی هواکردست
نگاه را رخ او آب از حیا کردست
شدست پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا باتو آشنا کردست
زجوهر آینه درفکر بال وپروازست
زبسکه روی ترا زلف باصفا کردست
بسیرچشمی من نیست زیرچرخ کسی
گرفتن سر راه توام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمی‌داند
که بر جفاستم و برستم جفا کردست
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف زکف رها کردست
اگر چه در ته دیوارم از گرانی جسم
دل رمیدهٔ من‌خانه را جدا کردست
چه بی نیاز زشیرازه است اوراقش
ز فرش هرکه قناعت ببوریا کردست
مکن ز بستگی کارشکوه چون خامان
که صبرغنچه گره را گره گشا کردست
رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان‌راز کف‌رها کردست

غزل- ۵۳۵

زخط غبار بران لعل آتشین ننشست
ز برق حسن‌سیاهی برین نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من — بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
دلم بحلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت — دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست
ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست — بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
قدم زغمکدهٔ اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست
همین نه روز من از خط سیاه شد صائب — که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

غزل - ۵۳۶

شب چراغ اهل معنی چشم بیدار منست — همچو اختر در دل شب روز بازار منست
مصر انصاف از زلیخا طلعتان خالی شده — ورنه چندین ماه کنعانی ببازار منست
گرچه در کار کسی هرگز گره نفکنده ام — سبحهٔ صد دانهٔ غم رشتهٔ کار منست
موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند — تیره روزی ترکش مژگان خونبار منست
صائب از بس همتت چون سر بلند افتاده است — لالهٔ خورشید تنگ ظرف دستار منست

غزل - ۵۳۷

داغ می گل گل بطرف دامنم افتاده است — همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است
چون پلاس شکوه بر گردن بیندازم زبخت — گل بچشم از نکهت پیراهنم افتاده است
تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه ام — از گرستن گل بچشم روزنم افتاده است
در حصار آهنین دارد دل و جان مرا — شکر زنجیر تو چون بر گردنم افتاده است
طفل اشک شوخ از بسکه درو آویخته است — چاکها چون گل بطرف دامنم افتاده است
صائب از تکلیف سیر بوستانم در گذر — صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

غزل - ۵۳۸

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست — چون صبح چاک سینهٔ من بخیه گیر نیست
این شکر چون کنم که بپهلوی خشک ما — در زیر بار منت نقش حصیر نیست
فکر کمین مکن که تماشائی ترا — پای گریز چون هدف از راه تیر نیست
آئینهٔ کجاست که بر کور باطنان — روشن شود که طوطی ما را نظر نیست
در چشم ما که والهٔ ابروی مصرعیم — بین السطور هیچ کم از جوی شیر نیست

صائب در آب سیل بشو دست را ز دل
این خانهٔ شکسته عمارت پذیر نیست

فتح وظفر زخودشکنی زیر دست ماست
چون زلف وخط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف
سررشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق بین نمیشود
دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی ونداديم نم برون
منصور داغ حوصلهٔ زیر مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم
چون ابرچشم پاك صدفها بدست ماست
چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که می نگرم درشکست ماست

غزل - ۵۳۹

تیغ ابروی ترا جوهرچین می بایست
رقم ناز بران لوح جبین می بایست
از گلستان تو هرخار چرا گل چیند
شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می بایست
تا هوس دست نیابد بشکر دزدیدن
گرد لعل توحصاری چو نگین می بایست
در بغل سرو صفت جای دهد فاخته را
قد رعنای تو سرکش تر ازین می بایست
تا دم خط که دم بازپسین حسن است
غنچهٔ باغ حیا چین بجبین می بایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار
قفل و بندی بدر خانهٔ زین می بایست
همه اسباب جمال تو بجای خویشست
بوسه در کنج لبت گوشه نشین می بایست
چشم برسرمه سیه کردی ورفت آب حیا
نرگس شوخ ترا داغ چنین می بایست
بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جلای تو همین می بایست

غزل - ۵۴۰

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست
این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه میجوید آسمان
شب تا بروز دیدهٔ انجم براه کیست
در آتش است نعل مه و نور آفتاب
تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد
تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف
تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نکرد جمع فلك تا بروز حشر
خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست

ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند	آخر دل شکستهٔ ما جلوه گاه کیست
معمور شد زلطف تو هر ملك دل که بود	صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

غزل - ۵۴۱

زمن مپرس که چون بر تو ماه وسال گذشت	که روز من بشتاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم	که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم	ازین چه سود که برخاکم آن نهال گذشت
تمام حیرت دیدارو آه و افسوسم	اگر چه زندگیم جمله در وصال گذشت
چراغ کشته من در گرفت بار دگر	ز بسکه یار بخاکم بانفعال گذشت
مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من	نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت
بکوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب	به پیچ وتاب مرا عمر چون وبال گذشت

غزل - ۵۴۲

شرم گناه رهبر توفیق بوده است	عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری که درسر می میگشوده اند	در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین	گوهرفروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورتست	آئینه دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا میگشوده اند	در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس وجود ترا ساختن طلا	در دست کیمیاگر توفیق بوده است

غزل - ۵۴۳

رکاب عزم تو دردست خواب سنگین است	وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
زخواب قطع نظر کن که عشق چابکدست	فلاخنست که سنگش زخواب سنگین است
خزان ز غنچهٔ تصویر راست میگذرد	همیشه جمع بود خاطریکه غمگین است
حضور عشق بود پیش دور گردان را	که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
بگوش خندهٔ کبك است نالهٔ عشاق	تراکه پشت بکوه گران تمکین است
هرانچه میطلبی از گشاده رویان خواه	که فیض صبح دهد جبههٔ که بی چین است
بخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط	فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی بی برگان	اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای بخنده لب مگشا روزگار گلچین است
نظر بجوش خریدار نیست یوسف را کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

غزل - ۵۴۵

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاهست کز چین جبین سلسله جنبان نگاهست
خمیازهٔ گل وقت سحر بی سببی نیست غفلت نکنم در خم آن طرف کلاهست
بر داغ سیه روزی عشاق ببه بخشای شکرانهٔ آن روکه ولینعمت ماهست
غربت مپسندید که افتید بزندان بیرون ز وطن پا مگذارید که چاهست
هرچند که درزلف تو یك پیچ نماندست در سینهٔ من مایهٔ صد سلسله آهست
بر خانهٔ من سیل حوادث نکند زور همواری من دشت صفت پشت وپناهست
پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاهست
صائب عجبی نیست که آرام ندادم خاکستر من در گرو صرصر آهست

غزل - ۵۴۶

خواری بیخردان عزلت اهل خردست صیقل سینهٔ روشن گهران دست ردست
پیش ازین خانهٔ صیاد زخار و خس بود این زمان خرقهٔ پشمین وکلاه نمدست
در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست تخم این آتش جانسوز شرار حسدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم وای برخضر که زندانی عمر ابدست
مرگ را بیخبران دور ز خود می‌دانند چار دیوار حسد در نظر من لحدست
نیست درعالم ایجاد بجز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار بحسن ابدست
نیست درچشمهٔ خورشید غباری صائب چشم کوته نظران پرده نشین رمدست

غزل - ۵۴۷

روزی دل جز شکست ازیار شوخ شنگ نیست قسمت دیوانه ازطفلان بغیر ازسنگ نیست
تا نفس چون گرد بادم هست جولان میزنم دشت پیمای جنون پا بستهٔ فرسنگ نیست
چند حرف سخت درکار دل نازك کنی آخر ای بیرحم جان ازشیشه است ازسنك نیست
خار خاز آشیان را گر ز دل بیرون کنند چار دیوار قفس برعندلیبان تنگ نیست
صائب از ذوق تماشاگر زدل میگرددت هیچ دامی همچو دام طرهٔ شبرنگ نیست

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست / در عـالـم مشاهده راه دلـیـل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رودنیل نیست
گردون سیاه کیسه زطبع خسیس تست / هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج / در دست هر که لنگر صبر جمیل نیست
در گوش عارفی که بود گوش پرده دار / یك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
صائب خموش چون نشود پیش اهل حق / آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

غزل - ۵۴۹

جوش می خشتی اگر ازخم صهبا برداشت / سقف این میکده راجوش من ازجا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می گسلد / زورشوخی که مرا سلسله ازپا برداشت
شوری ازنالهٔ مجنون به بیابان افتاد / که دل از سینهٔ لیـلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشهٔ تجرید بخود میلرزی / سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند ازمن سخنی / پرده از راز من آئینهٔ سیما برداشت
طاقت دیدن همکار که دارد صائب / دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

غزل - ۵۵۰

افسر سر گرمی مهر از فروغ جام اوست / خردهٔ انجم سپند روی آتش خام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد / چشم خورشید قیامت برکنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریك بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرك گر بشاخ گل نشیند دام اوست
از سر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد / میتوان دانست برو بحر بی آرام اوست
چون نترسد چشم من صائب ز هرچشم او / شور دریای محیط ازتلخی بادام اوست

غزل - ۵۵۱

زمین نقش پائیست بر آستانت / فلك شیشه کاریست از کاردانت
دم عیسوی از بهارت نسیمی / کف موسوی برگی از بوستانت
سماعیل روکرده قربانی تو / کمین بندهٔ یوسف از کاروانت
فلك کلبهٔ آه سودائی تو / زمین گرد پابوسی سر کشانت

دم صبح زخم نمایان تیغت
دل شب نمودار زاغ کمانت

خزان باد دستی ز گلزار جودت
بهار آشنا روی از بوستانت

چو آئینه دان تو خورشید باشد
چه باشد عذار ثریا فشانت

ندانم چگونه است آئینهٔ تو
که شد خیره چشمم ز آئینه دانت

نشان تو ای بی‌نشان از که جویم
که در بی نشانیست پنهان نشانت

ترا می‌رسد دعوی کبریائی
که بوسد ز دور آسمان آستانت

ز توحید صائب چه دم میزنی تو
مبادا شود آب تیغ زبانت

غزل-۵۵۲

قدموزن تو روزیکه بجولان برخاست
هر کرا بود دلی از سر ایمان برخاست

شرم عشق‌است که پامال نگردد هرگز
لاله افکنده‌سر از خاك شهیدان برخاست

که دگر زاهل کرم رحم بمحتاج کند
ابر با دیده خشك ازلب عمان برخاست

همت آبلهٔ پای طلب را نازم
که بمشاطگی خار مغیلان برخاست

مگسل ازاهل‌کرم تاشودت پایه بلند
صدف ازخاك بیك ریزش نیسان برخاست

زد همان روزکه باغنچهٔ محجوب تو لاف
قفل شرم ازدهن پستهٔ خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفرمود اورا
نی ما تابچه طالع ز نیستان برخاست

قالبی نیست سخن‌سنجی ماچون طوطی
بلبل ما زدل بیضه غزلخوان برخاست

غزل-۵۵۳

بی تو امشب هرسرمویم جدا فریاد داشت
هر رگم درآستین صدنشتر فولاد داشت

منکه دارم سنگ بردارد زپیش راه من
یارغاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت

کیست تا شوید غبار ازصفحهٔ خاطر مرا
جوی‌شیری پیش‌دست خویشتن‌فرهادداشت

تاسپند آن آتشین رخساررا دربزم دید
آنچنان‌جست‌ازسر آتش که‌صدفریادداشت

یاد ایامی که صائب درحریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

غزل-۵۵۴

چو خط زعارض آن فتنهٔ جهان برخاست
زسبزه موی‌براندام گلستان برخاست

چنان درآتش بیطاقتی فشردم پای
که ازسپندبتحسین من فغان برخاست

بنفشه را ز دل آتش برون نیامده است
چسان زروی تو این عنبرین دخان برخاست

کدام راه زد این مطرب سبك مضراب
که‌هوش ازسرمن آستین فشان برخاست

چنان غمش بگریبان خاك سر بردم
که سبزه‌ام‌زسر خاك بیزبان برخاست

براه خاك گذر میتوان برابر شد
بدستگیری مردم‌نمیتوان برخاست

هما ز سایهٔ من طبل میخورد صائب
زبس صدای شکستم زاستخوان برخاست

غزل - ۵۵۵

باداغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است
گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

ازهیچ سینه رایت آهی بلند نیست
یك سرودرسراسر جنت نمانده است

ازپیش کهربا گذرد برگ کاه‌راست
گیرائی کمند محبت نمانده است

دریاست آرمیده‌و سیلیست کند سیر
درهیچ مغز شور محبت نمانده است

رنگ‌حیا زسیب‌زنخدان پریده است
درمیوهٔ بهشت حلاوت نمانده است

گردیده است ابر کف‌ساقیان سراب
در گوهر شراب‌سخاوت نمانده است

خضر آب‌زندگی بسکندر نمی‌دهد
درطبع روزگار مروت نمانده است

آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
آرام در بهشت قناعت نمانده است

یك‌اهل‌دل که‌مرهم داغ‌درون شود
درهیچ شهروهیچ ولایت نمانده است

بیچارهٔ که رم کند ازخود کجا رود
آسودگی‌بگوشهٔ عزلت نمانده است

خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم
مارا دماغ شکر شکایت‌نمانده است

لخت جگر زمیوهٔ فردوس‌نیست کم
افسوس قدردانی نعمت نمانده است

پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات
ازرفته خون بغیرندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است
صائب‌بتوبه‌کوش که‌فرصت‌نمانده‌است

غزل - ۵۵۶

دل از هوس زلف دوتا اوفتاده است
پرهیز راشکسته بجا اوفتاده است

گردید توتیای قلم استخوان هنوز
سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است

صدبار پیش حاصل چین ازمیانه برد
زلفش کنون بفکر صبا اوفتاده است

بر روی دست باد مراد است کشتیم
کارم ز ناخدا بخدا اوفتاده است

یك گل زمین زسایهٔ دولت شکفته نیست
گویا گره ببال هما اوفتاده است

بر دوش دار از تن منصور سر به تن
آتش کجا سپند کجا اوفتاده است

صائب چگونه سر ز گریبان بر آوریم
شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

غزل-۵۵۷

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی تو گرم نظاره است

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم
جنگ گریز کار سپند و شراره است

ازدست وپا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از ره عنان بتاب که کارت بخیر نیست
دامن کش تو کل اگر استخاره است

شور حوادثم بجهاند ز خواب خوش
چندانکه ناز بالشم ازسنگ خاره است

ازداغ تازه ای که بدست تو دیده ام
چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشك گذشت وخبر نیافت
صائب زبس بروی تو گرم نظاره است

غزل-۵۵۸

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست
پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

ریشه کردست آشیان ماچو سنبل درچمن
بلبل مارا هوای رفتن از گلزار نیست

بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خودمیکند
شعله مغزان راسری باپیچش دستار نیست

تحفهٔ دل را بامید قبولش برده ایم
آه اگر آن زلف سرپیچد که دل در کار نیست

زلف از بیروئی خط دست زان رخسار داشت
هیچ شمشیری بتر ازحرف پهلودار نیست

غیر صائب گر نوا در پیش دارد چرخ را
بلبل خوش نغمهٔ امروز در گلزار نیست

غزل-۵۵۹

آب کن درشیشه ساقی گرشراب صاف نیست
کشتی مارا بخشکی بستن از انصاف نیست

میتوانست از زر گل کرد مارا بی نیاز
حیف گوش باغبان را پردهٔ انصاف نیست

گوهر نایاب را نتوان بشیرینی خرید
در بهای بوسه گر صد جان دهی اسراف نیست

گر سخن کیفیتی دارد سرایت میکند
هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست

پشت برمن میکند هر گاه روئی دید ازاو
سینه ام باسینهٔ آئینه زانرو صاف نیست

خرمن ما پیش ما یکجو ندارد اعتبار
دانهٔ عنقای ما جز نقطه های صاف نیست

در سخن از عرفی وطالب نـدارد کوتهی
عیب‌صائب‌این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

غزل - ۵۶۰

اگرچه بالش خورشید تکیه گـاه منست
شکستگی گل از گوشهٔ کـلاه منست

عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست
که عمرهاست کف دست دستگاه منست

ز شعرهـای ترم گـرم اینچنیـن مگذر
که آب خضر نهان‌درشب سیاه منست

مبـاش منکر آب روان گفتـارم
که سرو مصرع برجسته یك‌گواه منست

بچشم کم منگر در دوات تیـره دلم
که چله خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشت فکر من از لامکان‌بصد فرسنگ
بلنـد همتی مـن دلیل راه منست

غزال معنی من رتبهٔ دگـر دارد
برون زدائرهٔ چـرخ صید گاه منست

چرا بلـند نگردد حدیث من صـائب
که آستانهٔ توفیـق بوسه گاه منست

غزل - ۵۶۱

صیقل آئینهٔ دل غیر آه سرد نیست
هر که را دردل نباشد آه مرد درد نیست

ای‌که خودرا دردل ما زشت منظر دیدهٔ
رنگ‌خود راچاره‌کن آئینهٔ مازرد نیست

دیده را در بسته وقف حسرت او کرده‌ایم
از نسیم مصر ما را چشم‌راه آورد نیست

میکشان‌در روز باران‌خسرو وقت خودند
ابر گوهربارکم از گنج باد آورد نیست

سنگ‌در عصمت سرای جام جم می‌افکند
گرنریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست

سینهٔ صافان را غباری گربود برچهره‌است
در درون خانهٔ آئینه راه گرد نیست

روزباران گر شب آدینه باشد مـی‌کشد
صائب مـا در میان میکشان بیدرد نیست

غزل - ۵۶۲

بازآکه بیتو مجلس ما را حضور نیست
در جبهه صحراحی و پیمانه نور نیست

از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم
در موج خیز غم دل ما بی‌سرور نیست

گرگان روزگار زیکدیگرش درند
آن راکه‌پوستین گریبان سمور نیست

پیراهنی کجاست کـه براهل روزگار
روشن شود که دیدهٔ یعقوب کور نیست

از پرتو جمال تـوخـواهد گـداختن
آخر خمیر آئینه از سنگ طور نیست

کوته نظر تلاش کند قرب‌دوست را
نـزدیك را خبر زنگه‌های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار — بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

غزل - ۵۶۳

منم که داغ بلایم رهائی قفس است — وداع زندگیم درجدائی قفس است
نمیتوان بزرگل مرا بدام آورد — ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است
هنوز در گره غنچه است نکهت گل — چه وقت چاك گریبان گشائی قفس است
مقیدان همه از تنگی قفس نالند — منم که ناله‌ام از دلگشائی قفس است
زچوب خشك مگوئید گل نمیروید — شکست بال گل آشنائی قفس است
چو کعبه گردقفس طوف میکندشبوروز — دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

غزل - ۵۶۴

مژه‌ام جلوه گاه پروین است — گل خورشیدطلعتان این است
سیب غبغبت اگر بدست افتد — بهتر از صد انار یاسین است
سنگ داغ فروغ چهرهٔ اوست — سنگ راه توخواب سنگین است
همه شب همچو دستهٔ سنبل — خواب آشفته ام ببالین است
می کند چهرهٔ نگاه مرا — گل رویش زبسکه رنگین است
شعر صائب نمی‌شود کاسد — همه وقت این متاع شیرین است

غزل - ۵۶۵

چشم خوشی که مست جوابش شوم کجاست — سر مست شیوه‌های عتابش شوم کجاست
آن برق خانه سوز که داغش شوم کجاست — آن سیل تندرو که خرابش شوم کجاست
خمیازه چند واکند آغوش اشتیاق — پیمانهٔ که مست و خرابش شوم کجاست
نتوان گرفت کام به بیداری از لبش — دستی که محرم رگ جانش شوم کجاست
صدپرده ازحجاب فکندست روزگار — چشمی که پرده‌سوز حجابش شوم کجاست
دشنام تلخ را بصد ابرام می دهد — بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست
لرزان زسرد سیر صباحت رسیده ام — حسن برشتهٔ که کبابش شوم کجاست
صائب همین بس است که گوید سگ خودم — بختی که سر بلند خطابش شوم کجاست

بی‌محابا درمیان نازکش انداخت دست　　ناخن شاهین زرشك حملهٔ دردل شکست
قبله‌گاه من کلاه سرگرانی کج منه　　طاق ابروی تومیترسم نهد رو در شکست
سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست　　نقش پاوزلف او در روز اول کج نشست
لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد　　زلف اوافتاده است اکنون بفکر کوچه‌است
گوشهٔ ابروی استغنا چه میسازی بلند　　میتوان ازگردش چشمی‌خمارم‌را شکست
دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان　　همت من بر بلند افتاده و این شاخ بست

غزل-۵۶۷

هیچ نخلی‌همچورزدربوستان چالاك نیست　　هیچ دستی درجهان بالای دست‌تاك نیست
چون تواند صبح پیش سینهٔ من‌شد سفید　　دربساط‌صبح پیش‌ازیك گریبان‌چاك نیست
سبحه چون مارسیه‌بردست ماپیچیده‌است　　ورنه چین نارسائی در کمند تاك نیست
همچو قمری گردن ما درخم طوق وفاست　　صیدما راسرکشی ازحلقهٔ فتراك نیست
حسن او بی صنعت مشاطه عالم سوز شد　　آتش گل زیر بار منت خاشاك نیست
جاده‌چون‌مار سیه‌آوردگان را میگزد　　تادرآن راهی که‌دام نقش‌پادرخاك نیست
تیره روزی عشرت‌من‌این‌سوادناقص است　　شمع در پروانه‌ام ازشعلهٔ ادراك نیست

غزل-۵۶۸

زنغمه تاخدا یك گوشه راهست　　برین حرف بلندم نی گواهست
بحق از تنگنای نی رسیدم　　خوشاملکی که‌اینش شاهراهست
همه سر انا الحق میسرانید　　ندانم آب این نی ازچه راهست
نوایش گوش دل تنگ شکر کرد　　دهان نی‌کرا نابوسه گاهست
نوای عود در طاقت گذاری　　بآتش دستی برق نگاهست
مشو از کاسهٔ طنبور غافل　　که لبریز از شراب عقل گاهست
بکش دست نوازش برسرجنگ　　که لوح سینه‌ام پرمد آهست
تامل چیست در دلها شکستن　　تصور کن همان طرف کلاهست
گناه شرمگینان راچو صائب　　زبان بی زبانی عذر خواهست

غزل-۵۶۹

شبی شکسته دل اززلف پرشکن‌میگفت　　غریب بود ز حب الوطن سخن میگفت

گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود
عزیز مصر به یعقوب این سخن میگفت

اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید
که حرف بوسهٔ مارا بآن دهن میگفت

از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش
که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

هلال داری ازان سینه دیدورفت ازدست
گلی که روزوشب ازچاك پیرهن میگفت

همیشه آه هوا دارلاله رویان بود
نسیم تا نفس آخر از چمن میگفت

چوغنچه مشت زر عندلیب اگر میداشت
هزار نکتهٔ رنگین بیك دهن میگفت

غزل – ۵۷۰

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
دشت پر نخجیر و یك ناوك مرا در کیش نیست

خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است
دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست

سایه از ویرانهٔ ما میکند پهلو تهی
خانهٔ ما ازهجوم جغد پر تشویش نیست

تیر روی ترکش محشر بود مژگان او
فتنه را دل دوزتر زین ناوکی در کیش نیست

مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
عرض علم مو شکافیها بعرض ریش نیست

ایسکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یك آب خوردن بیش نیست

تا از آن تنگ شکر صائب جدا افتاده ام
سایهٔ مژگان بچشمم کمتر ازصد نیش نیست

غزل – ۵۷۱

وقت آنکس خوش که با مینا و می خرم نشست
تا میسر بود در بزم جهان بیغم نشست

شیشهٔ می تکیه برزانوی ساقی کرده است
تا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست

میشود ازشعلهٔ حسن بتان یاقوت آب
حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست

برنمیخیزد زسعی آستین صائب زجا
درچه ساعت بررخ زردم غبار غم نشست

غزل – ۵۷۲

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
فرصتش بادا که محراب دعا را دیده است

میبرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما درفنای خود بقا را دیده است

ایغزال چین چه پشت چشم نازك میکنی
چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است

در پناه طرهٔ او گل بنازد چون بخویش
برسر خود سایهٔ بال هما را دیده است

ازدم سرد رقیبان کی شود افسرده دل
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است

پشت دست ازغنچهٔ مردان‌گذارد برزمین بحرتاتردستی مژگان مارا دیده‌است
دام راه ماخشن پوشان نگردد موج‌صوف چشم ماچین جبین بوریا را دیده است
صائب این دل کز حریم سینهٔ بیجا نشد رفته ازجا تا اداهای بجارا دیده است

غزل-۵۷۳

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بسست شهر بند دام باغ دلگشای ما بسست
خرقه بربالای ارباب تجرد تیشه است پهلوی لاغر بجای بوریای ما بسست
بی‌نیازانیم مارا نازبالش گو مباش غنچه چینانیم زانو متکای ما بسست
سیر چشمانیم ما را برزرگل چشم نیست برگ‌سبزی ازگلستان‌خونبهای ما بسست
چشم چون شبنم نمیدوزیم بررخسار گل غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بسست
ماحریف چشمهٔ‌شوراب زمزم نیستیم طاق ابروی تو محراب‌دعای ما بسست
اصفهان گوپشت‌چشم‌ازسرمه‌برنازك‌مكن خاك دامنگیر غربت توتیای ما بسست
برلب خاموش ما قفل ادب تاکی زدن تنگ‌گیری برگلوی سرمه‌سای ما بسست
خوش‌نشین چهرهٔ گل همچوشبنم نیستیم گردهی در رخنهٔ دیوار جای ما بسست
هردر بیگانگی کز مردم عالم زنند معنی بیگانه صائب آشنای ما بسست

غزل-۵۷۴

آتش کباب کردهٔ‌یاقوت آن لبست چشم سهیل درپی آن سیب‌غبغبست
ای‌خضر چندتیر بتاریکی افکنی سرچشمهٔ‌حیات نهان‌دردل شبست
چونمیرسد بمجلس‌ماسجده‌میکند مینای‌می که‌خضرره اهل مشربست
راه‌نفس زکثرت تبخاله بسته شد گویدهنوزعشق که اینهاگل تبست
دردست دیگران بودآزادکردنم درچارسوی‌دهر‌دلم‌طفل مکتبست
صائب نمیفروزد شمع مراد من تاصبحدم‌اگر چه‌دلم گرم یاربست

غزل-۵۷۵

تا زنده‌ایم قسمت‌ماغیر داغ نیست پروانهٔ نجات بنام‌چراغ نیست
درزیر آسمان که‌نفس‌میکشد بعیش درتنگنای بیضه‌نسیم فراغ نیست
ناصح زپنبه‌کاری داغم بجان رسید دوزخ‌حریف‌اینجگر تشنه‌داغ نیست

تا کی من و نسیم گریبان هم دریم
سودای زلف کار من بیدماغ نیست

مذهب حریف تندی مشرب نمیشود
کو توبهٔ که حلقه بگوش ایاغ نیست

پروانه ایم لیك نسوزیم خویش را
در مجلسیکه روغنگل درچراغ نیست

صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یکدل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

غزل - ۵۷۶

بوسه ازلعلت قدح درچشمهٔ کوثر زده است
خنده ازرشك دهانت غوطه درشکر زدست

میتوان کردن بنرمی راه دردلهای سخت
رشته ازهمواری خود غوطه در گوهر زدست

درد بستان ریاضت فرد باطل نیستم
صفحهٔ پهلوی مارا بوریا مسطر زدست

چین ابرورا چه در آزار ما سر دادهٔ
غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زدست

آسمان درشور چشمی بیگناه افتاده است
اشك سوزمن نمك در دیدهٔ اختر زدست

جوش غیرت میزند خون شفق ازرشك من
برق را مژگان آتش دست من خنجر زدست

چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب مدعی
کلکم ازشیرین زبانی نیش برشکر زدست

غزل - ۵۷۷

بلب مباد رهش نالهٔ که بی اثرست
گره شود بگلو گریهٔ که بی جگرست

کدام فتنه که امشب درین چمن بودست
که رخت لاله پر ازخون و گل شکسته پرست

نمك زخندهٔ گل برده است گریهٔ من
ز چشم بی ادبم باغبان باغ ترست

کسیکه پاس نفس چون حباب نتواند
همیشه چون صدف هرزه خند بی گهرست

شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست
که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست

نخورده ام بدل شبنمی درین گلشن
چو خون لاله و گل خون من چرا هدرست

سپر فکنده فلك پیش آه من صائب
علاج دشمن غالب فکندن سپرست

غزل - ۵۷۸

شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب سرخی سرهای ناب ماست

مرغابئیم و عالم آبست جای ما
درمجلسی که باده نباشد سراب ماست

هرگز کباب مانمکی برجگر نداشت
دایم زبخت شور نمك درشراب ماست

درزیر پای سرو شکر خواب میزنیم
چندانکه شیشه برسر بالین خواب ماست

از بس کتاب در گرو باده داده ایم / امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
از پیچ وتاب زلف مگوئید پیش ما / موی میان گداختهٔ پیچ وتاب ماست
یك نقطه انتخاب نکرده است هیچکس / خال بیاض کردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود ازسوال ما / درمانده کوه طورزفکر جواب ماست
با آنکه غیر باد نداریم در گره / لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست / آن روزعیدماست که روزحساب ماست
هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند / افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست
صائب بر آستان قیامت نشسته ایم / گردون غلام همت عالیجناب ماست

غزل - ۵۷۹

بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است / پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است
خون گل بند ز خاکستر بلبل نشود / دشنهٔ ناله که بر سینهٔ گلشن زده است
هر طرف می نگرم برق بلا جلوه گرست / آتش خوی تراباز که دامن زده است
تا توای مور بتاراج کمر می بندی / خویش را برق سبك سیر بخرمن زده است
مشکل از صبح قیامت بخود آیم صائب / که ره هوش من آن نرگس پرفن زده است

غزل - ۵۸۰

بچشمم بی تو گلشن خارزار است / لب پیمانه تیغ آب دار است
بهرسورو کنم تیغ برهنه است / بهرجا پا گذارم پیش خار است
زمین در دور داغ من نمك دار / هوا در عهد زخمم مشکبار است
اگر زینان شکست آید بکارم / خوشا آئینهٔ کاندر زنگبار است
چرا بلبل بخاك وخون نغلطد / که نبض شاخ گل در دست خار است
ز اشکم در تب رشگست دریا / ز آتش نبض موج بیقرار است
همیشه عید باشد در خرابات / زمی دست سبو دایم نگار است
بیا کز شوق آن لبهای میگون / گل خمیازه صد برگ از خمار است
بگل یك پشت ناخن نیست میلم / درین گلشن دلم پابست خار است
گلیم خود برآر از آب صائب / ترا باین گرانجانان چه کار است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یك سخن نشنید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست
این بیابان را بپهلو رابعه غلطید و رفت

صائب آمد در حریمت با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

غزل - ۵۸۲

قماش چهرهٔ یار از بهار معلومست
که روی کار هم از پشت کار معلومست

زجسم خاکی ما شور عشق پیدا شد
نفس کشیدن بحر از کنار معلومست

زفیض موج توان یافت حال دریا را
غم من از مژهٔ اشکبار معلومست

زسایهٔ پر و بال هما که در گذرست
زوال دولت ناپایدار معلومست

بر و طبیب که جان دادن من از غم عشق
ز رنگ باختن غمگسار معلومست

ز روزگار جوانی تمتعی بردار
سبك رکابی باد بهار معلومست

برون میار دل روشن از بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلومست

غزل - ۵۸۳

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست
برخاست هر که از سر عالم لوای اوست

زنجیر پاره کردن سودائیان عشق
موقوف باز کردن بند قبای اوست

آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است
رقص فلك ززمزمهٔ جان فزای اوست

در دام میکشد دل صحرائی مرا
این مردمی که بانگه آشنای اوست

بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور
هر شکوهٔ که هست مرا از وفای اوست

آزادهٔ که کنج قناعت گرفته است
شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست

چون در رکاب برق سواران سفر کنند
بیچارهٔ که شیشهٔ دل زیر پای اوست

صائب کسیکه خرمن دل سوختست ازو
ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

غزل - ۵۸۴

از حسن تو جیب خاك پر ماهست
یوسف زخجالت تو در چاهست

خالی که ز گردن تو می تابد
هم چشم ستارهٔ سحر گاهست

هر آینه راست جوهری خالص
آئینهٔ سینه جوهرش آهست

انگشت بهیچ حرف نگذارد ‌‌ ‌ ازدرد سخن کسی که آگاهست
در منزل کفرودین نمی‌ماند ‌ ‌ ‌ باعشق سبکروی که همراهست
صائب ز زمین دل برون آور ‌ ‌ ‌ طول املی که ریشهٔ آهست

غزل - ۵۸۵

بی عشق آه درجگر روزگار نیست ‌ ‌ ‌ بی درد تاب در کمر روزگار نیست
عقل زبون رعیت این بی‌مروتست ‌ ‌ ‌ در ملك بیخودی خبر روزگار نیست
خط مسلمی زعلایق گرفته‌ایم ‌ ‌ ‌ ما را دماغ درد سر روزگار نیست
تا نبض آرمیدگی دل نجسته است ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ زشور وشر روزگار نیست
آب‌مروتی که جگرسینه چاك اوست ‌ ‌ ‌ زحمت‌مکش که‌در گهرروزگار نیست
آنراکه عشق لنگرحیرت بدست‌داد ‌ ‌ ‌ پروای بحر پر خطر روزگار نیست
ازچشم‌مورحرص‌شکر خوابپرده‌است ‌ ‌ ‌ شیرینئی که در شکرروزگار نیست
صائب بخاك راه مریز آبروی خویش ‌ ‌ ‌ چون‌آب‌رحم‌درجگرروزگار نیست

غزل - ۵۸۶

شور دریای سخن ازدل‌پرجوش منست ‌ ‌ ‌ قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست
خشت از مستی من چون خم می‌میجوشد ‌ ‌ ‌ درو دیوار درین میکده بیهوش منست
معنی عیب که درپردهٔ غیبست نهان ‌ ‌ ‌ بی‌تکلف‌همه شب‌تنگ در آغوش منست
هر خیالی که بدو اهل سخن فخر کنند ‌ ‌ ‌ در شبستان سخن خواب فراموش منست
چرخ‌دودیست که ازخرمن من‌خاسته‌است ‌ ‌ ‌ خاك گردیست که افشاندهٔ پاپوش منست
چرخ نیلی که‌برویش گهری مشهور است ‌ ‌ ‌ چون بمعنی نگری نیل بناگوش منست
دیدهٔ پرده نشینان فلك حیرانست ‌ ‌ ‌ زین چراغی که‌نهان‌درپی سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آوردست ‌ ‌ ‌ خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش منست
در خرابات رضا نشو ونما یافته‌ام ‌ ‌ ‌ درد میخانهٔ قسمت می سر جوش منست
زاهدی نیست بعیاری من در عالم ‌ ‌ ‌ این ردا‌پرده گلیمی‌است که‌بر‌دوش منست
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم ‌ ‌ ‌ چشم‌بد دوراز‌ین حلقه که‌در گوش منست
نرسد چون سخن من بدو عالم صائب ‌ ‌ ‌ عشق را دست نوازش ببرو دوش منست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست — دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد — آنکه از تیغ تغافل دوجهان بسمل اوست
عشق فارغ زغم درد گرفتاران نیست — رخنه درسینهٔ هر کس که فتد در دل اوست
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم — هر که برجا فتد از پای همان منزل اوست
عشق بحریست که چون برسر طوفان آید — دست شستن زمطاع دوجهان ساحل اوست
هرغباری که سراز پا نشناسد صائب — بتوان یافت که دنبال رو محمل اوست

غزل - ۵۸۸

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست — امید با بنماز نکرده بیشترست
زگیرودار خزان و بهار آسوده ست — چو سرو هر که در این روزگار بیثمرست
بگرمی جگر ما دلی که خواهد سوخت — درین بساط که خورشید آتشین جگرست
شرر بآتش و شبنم ببوستان برگشت — حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست
حباب کسب هوا میکند زبی بصری — درین محیط که کشتی نوح در خطرست
دمید صبح قیامت رسید روز جزا — هنوز صائب مغرور مست و بیخبرست

غزل - ۵۸۹

صفحهٔ رخسار تا سادست فرد باطلست — خال تا خط برنیارد دانهٔ بیحاصلست
هر که بردوش است بارش در تلاش منزلست — راحت منزل ندارد آنکه بارش بردلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند — شعله تادرخویش می جنبد شرر در منزلست
آهوی مشکین بآسانی نمی آید بدام — در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
کشور تدبیر را زیر وزبر سازد قضا — ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق — یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست
اززن انجم نمی ریزد زدستش بر زمین — از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیدند آب — ازسر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکلست
خرمن بیحاصلان ازخوشهٔ پروین گذشت — دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

غزل - ۵۹۰

حفظ دولت در پریشان کردن سیم وزرست — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست / رشتهٔ این شمع بی پرواکمند صرصرست
غم نفهمیدست هر کس ساده‌لوح افتاده است / هر که‌این آئینه دارد در بغل اسکندرست
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند / ساغر تبخالـه‌ام لبـریـز آب کوثرست
غنچهٔ دل را ببوی یـار در برمیـکشم / این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
ازشکوه‌بحر ترسیدست‌چشمت‌چون‌حباب / ورنه هر آغوش او موج کنار مادرست
این پریشانی‌دل از فکر پریشان میکشد / قطره‌ٔماخویش راگرجمع سازدگوهرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر میرود / هر کرا چون‌سکه پشت بی‌نیازی‌برزرست
گرچه‌طوبی‌ازجهان منشور رعنائی گرفت / رتبهٔ افکار صائب را مقـام دیگـرست

غزل-۵۹۱

شراب کهنه که روشنگر روان‌منست / مصاحب من و پیر مـن وجوان منست
زفیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خـط پیاله ز غمهـا خط امان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چـون نشود / که یك جهان دل‌روشن نگاهبان منست
بهار مـا نفس‌آتشیـن لاله وگـل / کباب گرمی هنگـامهٔ خزان منست
نظر بنعمـت الـوان روزگارم نیست / چو شمع توشهٔ من جسم نـاتوان منست
بهر روش‌که فلك سیر میکند شادم / که این سمند سبك سیر زیرران منست
درین غزل بتامل نگاه کن صائب / که بهترین غزلهای اصفهان منست

غزل-۵۹۲

اگر نمی طپدم دل ز آرمیدن نیست / که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد / وگرنه شیوهٔ آن‌شوخ آرمیدن نیست
زدست آئینه شد موی سبز وگشت سفید / هنـوز دانهٔ امیـد را دمـیدن نیست
طپیدن دل سیاره میکند فـریـاد / که این‌شکسته بناجای آرمیدن نیست
بروی من چمن آرا عبث دری‌بسته است / مرا چوپای‌گرانخواب‌دست چیدن نیست
زنامه صبح بطومار آه کن صائب / که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

غزل-۵۹۳

مردن بدردعشق بدنیا برابرست / بازندگی خضر ومسیحا برابرست

یوسف چه‌سان دلیر تماشای خود کند — یعقوب در کمین زلیخا برابرست
دربلهٔ که سنگدلیهای کعبه است — ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
حسنی که درلباس بود آب ورنگ او — در چشم مابصورت دنیا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند — محو ترا همیشه تماشا برابرست
آئینه تنگدل نشود ازهجوم عکس — پیشانی گشاده بصحرا برابرست
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست — تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست
صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری — آن خال آتشین بسویدا برابرست

غزل - ۵۹۴

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست — این ناز دیگر است که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق واشود — درابروی تو یك گرهٔ نیم باز نیست
از آه نارساست شب من چنین رسا — افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف زچشم شوخ زلیخا چه میکشد — شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل ازبساط خانه بدوشان چه میبرد — ملك خراب را غمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را — برهر گلی که عطر ندارد گداز نیست
صائب دل تو درپس دیوار غفلت است — ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

غزل - ۵۹۵

نازك اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست — سایهٔ بالای او ازسرکشی همدوش اوست
میتوان خواند ازبیاض چهره اش چو نخط سبز — گفتگوهائیکه پنهان درلب خاموش اوست
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل میچکد — میتوان دانست پند بلبلان درگوش اوست
آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست — کانچه نتوانست بردن آدمی بردوش اوست
طوق قمری گرچه باشد صائب ازدل تنگتر — سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

غزل - ۵۹۶

بادهٔ تلخی که از بویش دل منصور ریخت — عشق آتش دست درمغز من پرشور ریخت
از لب خاموش من مهر خموشی برنداشت — بادهٔ تلخی که نقش ازکاسهٔ فغفور ریخت
گفتگوی عشق با اهل خرد حیفست حیف — این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت

هر سخن گوشی وهرمی ساغری دارد جدا	شربت سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب	هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
منکه سنگ خاره عاجز بود در دستم چوموم	دیدهٔ آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد	هر که مشت دانهٔ در رهگذار مور ریخت
بر نیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق	خون نزدیکان زشوق یك نگاه دور ریخت

غزل-۵۹۷

رفت تامجنون زدشت عشق مردی بر نخاست	مردچبود میتوانم گفت گردی بر نخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی	کز زمین سفله پرورهم نبردی بر نخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان گرد ساخت	بهر تسکین دل من اهل دردی بر نخاست
عشق تردست ترا نازم که در هر جلوهٔ	کردویران یکجهان دل راو گردی بر نخاست
ابر پیری گشت بربام ودرت کافور بار	ازدل سنگ تو صائب آه سردی بر نخاست

غزل-۵۹۸

خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردنست	لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن	چشم تنگ مور راملك سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن ازچشم بدان	شورمحشر راحصاری در نمکدان کردنست
خشم عالم سوزراکوته زبان کردن بحلم	آتش سوزنده رابرخود گلستان کردنست
مهرخاموشی بلب پیش سخن چینان زدن	خاررا خون درجگر ازحفظ دامان کردنست
ازبساط خاك گنجی را که میباید نهفت	ریزش خودرا زچشم خلق پنهان کردنست
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله زار	شمع روشن برسرخاك شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان درپردهٔ دل داشتن	درته دامن شمیم عود پنهان کردنست

غزل-۵۹۹

احوال دل زدیدهٔ خونبار روشن است	حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند	استاده است شمع وهمان گرم رفتنست
درانتظام کار جهان اهتمام خلق	مشق جنون بخامهٔ فولاد کردنست
دل چون کمال یافت نهدپای برفلاك	چوندانه خوشه گشت رجوعش بخرمنست

شستن باشك گرد کدورت زروی دل / آئینه را بدامن تر پاك کردنست
ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق / درخواب کار تشنه‌لبان آب‌خوردنست
صائب زخود برآ یکه شرط طریق عشق / گام نخست ازخودی وخود گذشتنست

غزل - ۶۰۰

ازوصل صدف گهر گریزانست / برحسن غریب خانه زندانست
خلوت طلبست حسن سنگیندل / از شش جهت حرم بیابانست
زانها که گذشت برسرمجنون / بید مجنون هنوز لرزانست
دیوانه دروغ گو نمی باشد / برسنگ محك دروغ بهتانست
چون آئینه هر که بینشی دارد / درچهرهٔ خوب و زشت حیرانست
از روی گشاده فیض میبارد / در خندهٔ برق امید بارانست
سررشته عمر مسند آرایان / ممدود بقدر مد احسانست
عزلت طلبی که نام میجوید / دامیست که زیر خاك پنهانست
هرگز دل اهل عشق بیغم نیست / درقطرهٔ ما همیشه طوفانست
باشندچو گوی خلق سرگردان / تاقامت چرخ همچو چوگانست
عمریست که روزگار من صائب / چون روزی اهل دل پریشانست

غزل - ۶۰۱

موج شراب وموجهٔ آب بقا یکیست / هرچند پرده‌هاست مخالف‌نوا یکیست
خواهی بکعبه روکن‌وخواهی‌بسومنات / ازاختلاف راه چه غم رهنما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود / صددل بیکدگر چوشود آشنا یکیست
درکام‌هر که محوشود در رضای دوست / بانیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاك بین نبود رسم امتیاز / در آفتاب سایهٔ شاه وگدا یکیست
پروای گرم وسرد خزان بهار نیست / آنراکه‌همچوسرو وصنوبر قبا یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود / این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند / هرجاکه عشق‌هست جفا ووفا یکیست

سفر اهل شوق در وطن است | خلوت اهل دل در انجمنست
عندلیبی که در خیال گلست | هر کجا غنچه میشود چمنست
خنده هر چند کم بود در وقت | خانه پرداز محنت کهنست
بر بزرگان مشو بحلم دلیر | سپر آفتاب تیغ زنست
سخن عشق با خرد گفتن | بر رگ مرده نیشتر زدنست
آفتابیست بی زوال سخن | مغربش گوش و مشرقش دهنست
یوسف شرمگین معنی را | لفظ نازك بجای پیرهنست
بر زبان قلم نیاید راست | آنچه ازشوق در ضمیر منست
غم یك سایه را بباد دهد | خندهٔ گل اگر چه یك دهنست
ایمن از گوشمال دورانست | هر که صائب بحال خویشتنست

غزل - ۶۰۳

کام ازجهان دون بهوس میتوان گرفت | این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت
دست ازفروغ باده اگر در حنا بود | تیغ برهنه را زعسس میتوان گرفت
درعشق فیض چاك گریبان غنچه را | ازرخنه‌های دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار بعاجز کشی دهد | دامان گل زپنجهٔ خس میتوان گرفت
دوران خط رسید وتوازحسن دلبری | نشناختی که‌دل زچه کس میتوان گرفت
چون صبح گرعزیمت صادق مدد کند | آفاق را بیکدو نفس میتوان گرفت
امروز نیست غیردل بی غبار ما | آئینهٔ که پیش نفس میتوان گرفت
باهرزه گو در آی ز راه ملایمت | صائب به‌پنبه حلق جرس میتوان گرفت

غزل - ۶۰۴

ازگرانخوابی ماعمر سبك جولانست | لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
سادگی بین که‌همان فکر اقامت‌داریم | گرچه کوی سرمادرخم نه چوگانست
ریشه درنخل کهن‌سال فزون میباشد | حرص با طول امل لازمهٔ پیرانست
می‌برد قامت خم رو باجل پیران را | اینکمانیست که‌چونتیر سبك جولانست
نیست پروای عدم دل شدهٔ هستی را | ازقفس مرغ بهرجاکه رود بستانست

دل سرگشته بکونین نمی آمیزد
گوی آمادهٔ زخم ازدوسر چوگانست

تونداری سر آزادی ازین بند گران
ورنه هرموجهٔ این بحر بلا سوهانست

میتوان خواندزپشت لب او بی گفتار
سخن چندکه درزیر لبش پنهانست

چرخ یك حلقهٔ چشم مست وزمین مردمکش
دوجهان زبروزبرچون دوصف مژگانست

دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشانست

غزل-۶۰۵

درحقیقت پرتومنت کم ازسیلاب نیست
کلبهٔ تاریك مارا حاجت مهتاب نیست

تهمت آسودگی بردیدهٔ عاشق خطاست
خانهٔ کزخود برآردآب جای خواب نیست

آب عیش خویش رانتوان بگردش صاف کرد
هیچ جا خاشاك بیش ازدیدهٔ گرداب نیست

درگلستانیکه زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل راگوشمالی بهتر ازسیماب نیست

از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
ساغر این می بغیر ازدیدهٔ بیخواب نیست

تشنه چشمان رازنعمت سیر کردن مشکلست
دشت اگر دریاشود ریگ روان سیراب نیست

مرگ را نتوان برشوت ازسرخوددور کرد
این نهنگ جانستان راچشم براسباب نیست

سربرآوردست صائب دانهٔ امید ما
درچنین عهدی که درچشم مروت آب نیست

غزل-۶۰۶

بتان که صید بنیرنگ مینمایندت
کباب آتش بیرنگ مینمایندت

اگر برون کنی ازدل هوای آزادی
بهشت درقفس تنگ مینمایندت

بناخنی که رسد پرده را بگردانند
معاشران که هم آهنگ مینمایندت

گر ازلباس برآیی نمی شناسندت
همین گروه که یکرنگ مینمایندت

علامت نفس سوختست منزل نیست
سیاهئی که بفرسنگ مینمایندت

زرنگ آینه دل را اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خودسیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

غزل-۶۰۷

همیشهٔ دیدهٔ سوزان ازآن بدنبالست
که قبلهٔ نظرش رشته های آمالست

بخرمن دگران هرکه میبرد چشمش
هزار رخنه فزون دردلش چوغربالست

غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد / خوشا سری که دراین رهگذار پامالست
بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش / که خندهٔ شب او یارصبح اقبالست
دل‌وزبان چویکی‌شد سخن‌بلند شود / بهیچجا نرسد طایری که بی بالست
هوای عالم آزاد گیست بر یك حال / زبرگ ریز خزان سرو فارغ‌البالست
اگر بچشم بصیرت‌نظر کنی صائب / چه نیشهاکه نهان دربرند اقبالست

غزل - ۶۰۸

سبزی نه‌فلك از چشم گهربار دلست / آب این‌مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست
یوسفی‌راکه ندیدست زلیخا درخواب / یکی ازجلوه‌گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است / داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آبحیوان که‌سکندر بتمنایش‌سوخت / شبنم سوختهٔ گلشن بیخار دلست
ازخموشی لب‌اظهار بهم چسبیدن / حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن / زخم‌شمشیرزبان صیقل زنگار دلست
بی‌قدم گردسراپای جهان گردیدن / کار هر بی سروپائی نبود کار دلست
بحر درساغر گرداب نگنجد هرگز / گوش‌افلاك کجا درخوراسرار دلست
پرتو شمع محالست بروزن نرسد / بینش چشم من ازدیدهٔ بیداردلست
غنچه تا گرددهن باز در آتش افتاد / نفس خوش نزند هر که گرفتاردلست
صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد / از نسیم سحری پرس که ازباردلست

غزل - ۶۰۹

یکدم صفای عالم‌غدار بیش نیست / آئینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست
درپیش چشم پرده‌شناسان روزگار / اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
درعالمی که دیدهٔ ما را گشوده اند / یکچشم‌خواب‌دولت‌بیدار بیش نیست
دور نشاط زود بانجام میرسد / یکهفته شادمانی گلزار بیش نیست
دریاست‌هرچه‌هست‌وجودتوچونحباب / درچشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست
خاك است جای سفله‌اگر برفلك رود / معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تردامنی به تیغ اجل آب میدهد / یك‌چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست

صائب هزار حیف کز آئینهٔ وجود چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

غزل-۶۱۰

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست ز جوش لاله و گل خون خاک درجوشست
از آن جهان حلاوت همین خبر دارم که رخنهٔ دل هر مورچشمهٔ نوشست
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار تمیز مردم این روزگار در گوشست
بچشم سلسلهٔ زلف آب می گردد چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست
نسیم لطف بهار از شمار بیرونست فغان که غنچهٔ این باغ تنك آغوشست
دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا خوشا کسیکه دراین بزم پنبه در گوشست
در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب غبار هستی کونین گرد پاپوشست

غزل-۶۱۱

کوثر زنده دلی چشم تر مردانست دل پر آبله درج گهر مردانست
آسیای فلك و گرد حوادث در وی نسخهٔ ازسر پرشور وشر مردانست
صبح اقبالی اگردر افق امکان هست رخنهٔ سینه و چاك جگر مردانست
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ تیغ از دست فکندن سپر مردانست
درمقامیکه سخن از هنروعیب کنند عیب خودفاش نمودن هنر مردانست
مرده رفتم بخرابات مسیحا گشتم این چه فیض است که بابوم و بر مردانست
نقد هر طایفهٔ در خور همت باشد آسمان دامن پرسیم وزر مردانست
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر روزگاریست که خاك گذر مردانست

غزل-۶۱۲

نورشکوه حق زمقابل رسیده است وقت شکست آئینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
تا گوهر وجود ترانقش بسته است جان محیط برلب ساحل رسیده است
صدپیرهن عرق گل خورشید کرده است تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

باجذبهٔ محیط همان درکشاکش است / هرچندموج برلب‌ساحل رسیده است
ما را بعیب لاغری از صید گه مران / کز تار سبحه‌فیض بصددل رسیده است
این خوش غزل‌زفیض سعیدای‌نقشبند / صائب ز بحر دل بتامل رسیده است

غزل-۶۱۳

گلی که رنگ شکفتن‌ندید هشیاریست / عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر زگریبان که دامن صحرا / ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاك نشستست از گرانباری / حباب تاج سر بحر از سبکباریست
درآن‌رهی که بمستی‌توان‌سلامت رفت / قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ زامداد اهل‌دل نومید / که خواب مردم آگاه عین بیداریست
رهین ناز طبیبان‌چرا شوم صائب / مرا که شربت عناب اشك گلناریست

غزل-۶۱۴

نیست آرام دران دل که هوس بسیارست / شرر آمیز شود شعله چو خش بسیارست
دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب / که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
بر جگر سوختگانی که درین انجمنند / سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیارست
ناقه و محمل لیلی همه بی آرامند / اثر شعلهٔ آواز جرس بسیارست
ازبدان فیض محالست به نیکان برسد / حق بیداری دزدان بعسس بسیارست
در پی غافله ز افسانه غفلت صائب / نتوان خفت‌که آواز جرس بسیارست

غزل-۶۱۵

زین چه حاصل که رخ یارمرادرنظرست / چشم حیرت‌زدگان حلقهٔ بیرون‌درست
گرچه موی کمر رشتهٔ جان باریك است / جادهٔ حسن سلوك از همه باریك ترست
تکیه بردوستی ساختهٔ خلق مکن / کین بنائیست که نا ساخته زیروزبرست
توشه بردار که آئین سبکباران نیست / جگر خویش خوردهرکه بماهم سفرست
پنبه بر داغ دل هرکه گذاری امروز / تیغ خورشید قیامت چو برآید سپرست
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد / هرکه‌چون‌آبله در راه‌طلب دیده ورست
صائب‌این آنغزل‌حضرت‌سعدیست‌که گفت / عشق بازی دگر ونفس پرستی دگرست

صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست | گوهر آب دل پکینهٔ درویشانست
دل آسوده زگنجینهٔشاهان مطلب | این گهر درصدفسینهٔ درویشانست
مشت خونی کهدل نافه ازو پرخونست | درته خرقه پشمینهٔ درویشانست
نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل | صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست
نیست امروز هوا خواه فقیران صائب | بنده و مخلص دیرینهٔ درویشانست

غزل-۶۱۷

سیاه مستی چشماز شرابخانهٔ کیست | عقیق چهرهولعللب از خزانهٔ کیست
زخرمن که برونجسته است دانهٔخال | غبار خط معنبر ز آستانهٔ کیست
ز خواب ناز نظروا نمیکند نرگس | زبانسبزهٔنورستهدرفسانهٔ کیست
نظر بخوشهٔ پروین سیه نمیسازد | دل رمیدهٔ ما در هوای دانهٔ کیست
زعشق نیست اثر در جهان نمیدانم | کهاین همایسعادتدر آشیانهٔ کیست
چراغ برق زخوئیکه میشود روشن | خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
میصبوح کهدرجام صبح ریخته است | سیاه مستیشب ازمی شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ از پنجهٔ نگارینست | خزان میوهٔده رنگ عاشقانهٔ کیست
چگونه مستنگرددجهان زگفتارش | حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

غزل-۶۱۸

عیش دل شکسته بآزار بسته است | جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانهساده است | آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من | راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوهکن | پاداش همتست که بر کار بسته است
دیوانهام ز وسوسهٔ رزق فارغم | رزقم بسیر کوچهٔ وبازار بسته است
درپرده حسنا زنگهشوخچشم ماست | یوسفدکانزجوشخریدار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشکلست | از سر گذشتن توبدستار بسته است
صائبچگونه منع کند عشق را زدل | راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست / شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست
عشق بازیست که در پلهٔ برداشتنش / کمر طاقت کـوه و کمر مور یکیست
غرض از ظرف اگر خوردن آبست وطعام / کاسهٔ چـوب من وکاسهٔ فغفور یکیست
سخن آنست کزو زنده دلی گرم شود / لـب افسرده بیانان و لب گور یکیست
بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را / تلخ وشیرین بمذاق دل رنجور یکیست

غزل-۶۲۰

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست / فصل هرچند کند جامه‌بدل سال یکیست
حرص دائم چو سگ گرسنهٔ دربدرست / حال این بی بصران دیدهٔ غربال یکیست
عرق سعی بجـای دگران میریزد / حاصل خواجه زبار خودوحمال یکیست
پیش جمعی که ازین پیشه‌به‌تنگ آمده‌اند / شـادی مردن و آزادی اطفال یکیست
هرنفس اهل هوس نیت دیگر دارنـد / دل ایـن طایفـه وقرعه رمال یکیست
ادب پیر خرابات نگهداشتن است / طبع پیران ودل نـازك اطفـال یکیست
دل اگر نرم شود کار جهان آسانست / گره سخت بسر رشتهٔ آمـال یکیست
تا رسیدم به پریخـانـهٔ وحـدت صائب / پای طاوس مرا در نظـر وبال یکیست

غزل-۶۲۱

روی تو بـرق خـرمـن وآسایش دلست / زلـف تـو تازیانـهٔ دلهـای غافلست
هر خون که کرد دردل من عشق لعل شد / اکسیر دانـه‌ایست زمینی کـه قابلست
ای رهروی کـه خیر بمردم رساندهٔ / آسوده رو که بار تو بر دوش سائلست
زاهدنیم بمهره گـل مشورت کنم / تسبیح استخـارهٔ مـن عقدهٔ دلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکـوه زینهار / کین پـیچ وتـاب جوهر آئینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ ساز من / اینست دوزخی کـه بجنـت مقابلست
هرکس نداده است گریبان بدست عقل / صائب بگیر دامن او را کـه قابلست

غزل-۶۲۲

بوی سرزلف تو بشیدائی مـن نیست / آوازهٔ حسن تو بـرسوائی من نیست
هرچند که‌حسن تو درین‌شهر غریب‌است / در عالـم انصاف به تنهائی من نیست

دستم‌رود ازکار ز دامان تو دیدن
مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست

درچشم تو هرچند که چون خواب گرانم
رنگ رخ عاشق بسبکپائی من نیست

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

غزل-۶۲۳

ای بوالفضول شکوه‌دوور زمانه چیست
ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هرچه میرسد بتواز کرده های تست
جرم فلك کدام و گناه زمانه چیست

خاك مراد نیست بجز آستان عشق
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست

چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست

دامست و مکردانهٔ این پر فریب را
از خرمن زمانه تمنای دانه چیست

درگلشنی که خرمن گل میرود بباد
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

بس نیست رطل خواب گران هستی ترا
دیگر می صبوح و شراب شبانه چیست

صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آئینه خانه چیست

غزل-۶۲۴

جای شراب مرهم دلهای خسته است
خورشیدمومیائی‌ماه شکسته است

از صدهزار خانه خرابست یادگار
گردی که‌برعذار تواز خطنشسته‌است

ابروی‌دلفریب تو عیار پیشه‌ایست
کزچین کمر برون دل‌تنك‌بسته است

برچهرهٔ تو خال زمین گیر شاهدست
کز آتش‌توهیچ سپندی نجسته است

مجنون زبخت تیره ندارد شکایتی
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است

داردهزار چرخ و فلك را بیاد عشق
اینسیل‌صدهزارچنین‌پل‌شکسته‌است

تمهید در خرابی صائب ضرورنیست
تا دست‌میزنی بزمین نقش‌بسته است

غزل-۶۲۵

ای روح سیر عالم امکان‌چه لازمست
رفتن بپای خویش بزندان‌چه لازمست

در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ
دادن جواب مردم نادان‌چه لازمست

چون درد کامرانی خودمیکند دواست
اظهار درد پیش طبیبان‌چه لازمست
چون باد صبح کار مرا می کند تمام
برشمع من فشاندن دامان‌چه لازمست
چون میشود بصبر شکر زهر عادتی
منت کشیدن شکرستان‌چه لازمست
در وقت خود چوغنچه گره بازمی شود
ممنون شدن بناخن ودندان‌چه لازمست
وحشت‌چو رودهدهمه جاکنج عزت است
رفتن بکوه و دشت وبیابان‌چه لازمست
چون بندگی بشرط نمودن نه کارتست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

غزل-۶۲۶

دیدن روی توظلمست وندیدن‌مشکلست
چیدن‌این گل گناهست ونچیدن‌مشکلست
هرچه جزمعشوق باشدپرده بیگانگی است
بوی یوسف‌را زپیراهن‌شنیدن مشکلست
نیست ازجوش شهیدان‌تیغ‌را میدان زخم
در سر کویش بکام دل‌چشیدن مشکلست
برندارد میوه تاخامست‌دست از شاخسار
زاهد ناپخته را ازخود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
آسمانها را بگرد من رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا ازپوست میآرد برون
بی‌نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که درقید خود آرائی گره گردید ماند
آب‌را ازپنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست
درگلستانی که بوی گل گرانی میکند
درقفس با عندلیب ما پریدن مشکلست
ماتم فرهادکوه بیستون را سرمه داد
بی‌هم آوازی نفس‌ازدل کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف وتیغ جرات شیشه‌دل
باصلاحی اینچنین‌ازخود بریدن مشکلست
هرسرموی ترا با زندگی پیوند هاست
باچنین‌دلبستگی ازخودبریدن مشکلست
درجوانی توبه کن تا ازملامت برخوری
نیست چون دندان لب‌خودرا گزیدن‌مشکلست
تانگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
ازگل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

غزل-۶۲۷

مارا دماغ جنگ وسر کارزار نیست
ورنه‌دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
درهیچ سینهٔ نیست که‌نشکسته ناخنی
یکداغ سربمهردرین لاله‌زار نیست
دیوانهٔ که میرمد از سنگ کودکان
بیرون کنش‌ز شهر که کامل‌عیار نیست
ازهیزم است آتش سوزنده را حیات
منصوررا ملاحظه ازچوب دار نیست

ازحال هم‌زمرده دلی غافلند خلق ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
ریحان زلف گرچه زدل رنگ میبرد صائب بدل‌نشینی خط غبار نیست

غزل-۶۲۸

هرکه راه گفتگو درپردهٔ اسراریافت چون کلیم از لنترانی لذت گفتار یافت
آنچه‌میجست‌ازدرخت‌وادی ایمن کلیم همت منصور بی‌زحمت‌زچوب دار یافت
شوق‌اگرمشاطه‌گردد بی‌تکلف میتوان لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت
گرسبك‌سازی‌چوشبنم ازعلائق‌خویش‌را میتوان درپیشگاه خاطر گل بار یافت
ازبلندوپست عالم‌شکوه کافر نعمتی‌است تیغ‌این‌همواری‌ازسوهان ناهموار یافت
گاه‌درآغوش گل گـه در کنار آفتاب شبنمی بنگـر چها ازدیدهٔ بیدار یافت
رخنهٔ چون‌خندهٔ بیجا ندارد ملك‌حسن گلفروش ازخندهٔ گل راه‌درگلزار یافت
دیدهٔ پوشیده میباید قماش حسن را پیر کنعان‌بوی‌وصل‌ازچشم‌خودبسیاریافت
هرچه ازعمر گرامی صرف درغفلت‌شود میتوان یك‌صبحدم درملك‌استغفار یافت
شبنم ازشب‌زنده داری‌برسربالین‌خویش صائب ازخورشیدشمع‌دولت بیداریافت

غزل-۶۲۹

لاله روشنگر چشم‌ودل سودائی ماست دیدهٔ سوختگان سرمهٔ بینائی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموزشدست اینچه شرمست که‌بالیلی صحرائی‌ماست
خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست
شدتهی دامن صحرای ملامت از سنگ عشق بیرحم‌همان درپی رسوائی ماست
شوخ چشمی که کند زیروزبر عالم را نقش دیوار پریخانهٔ تنهائی ماست
بوی گل‌را نتوان در گرهٔ شبنم بست چشم خونبار کباب دل‌هرجائی ماست
میگشاید رگ الماس بمژگان صائب شوخ‌چشمی که‌نهان‌دردل‌شیدائی ماست

غزل-۶۳۰

روح‌را جسم گران مانع‌شبگیرشدست جای رحمست بسیلی که‌زمین گیرشدست
دامن‌دشت پرازآهوی آهو گیرست بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست
هیچ کافر نشود دورزآهو چشمان نافه راموی‌ازین واقعه‌چون‌شیر شدست

هیچکس را غم فردا نکند استقبال — خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شدست
تیر از روح سیاووش مدد میطلبد — سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شدست
صائب از قحط هم آواز چنین خاموشست — طوطی از خامشی آئینهٔ دلگیر شدست

غزل - ۶۳۱

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست — سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
بانتقام تسلی نمی شوم از خشم — وگرنه دامن مینای ما پراز سنگست
نمیتوان بدل کس بزور ناخن زد — چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگست
برغم بیخبران بال میزنم ز نشاط — وگرنه درقفسم جای بوی گل تنگست
زسیر کعبه و بتخانه ازطلب ماندیم — همیشه سنگ ره مانشان فرسنگست
اگر سخن برقم دیر میرسد صائب — گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگست

غزل - ۶۳۲

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست — آن طوطیم که آئینه دارم دل خودست
ازدیگران چراغ نخواهد مزار من — کزسوز سینه شمع مزارم دل خودست
دستم نمیرسد بگریبان ساحلی — زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
هرعقدهٔ که بود گشودم بزور فکر — ماندست عقدهٔ که بکارم دل خودست
چون ماه چارده بسر خوان آفتاب — پیوسته رزق جان فکارم دل خودست
ازشرم نیست بال و پر جستجو مرا — چون بار چشم بسته شکارم دل خودست
صائب بسرمهٔ دگران نیست چشم من — روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

غزل - ۶۳۳

روی ترا بزلف پریشان چه حاجتست — آتش چو سرکش است بدامان چه حاجتست
آتش گل همیشه بهارست عشق را — پروانه را بسیر گلستان چه حاجتست
ریزش چه کار بادل بی آرزو کند — آنرا که تخم سوخت بباران چه حاجتست
از دامنست شعلهٔ جواله بی نیاز — گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
پیری زمیل سیب زنخدان حجاب نیست — در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست
شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا — صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست
طفل ما در صبح نوروزی چنین آزاد نیست

ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار
ناخن این کار در سرپنجهٔ شمشاد نیست

تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست

داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست

تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاریست صائب هست گر آزاده‌ئ
مرغ زیرك در سراغ خانهٔ صیاد نیست

غزل - ۶۳۵

یك سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست
زخم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست

میدهی صد وعده وفی الحال برهم میزنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست

بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی
این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست

از کنار شمع بیرون آوری پروانه را
شعلهٔ آتش حریف تندی خوی تو نیست

پرمرنجانم که رو در کافرستان می نهم
حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست

پیش عاقل در بلابودن به از بیم بلاست
مرغ زیرك بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست
دیدهٔ ما را به بستن صرفهٔ جلاد نیست

دست ارباب قلم را یك قلم برچوب بست
در سخن چون صائب ما هیچکس استاد نیست

غزل - ۶۳۶

روی ترا بزلف معنبر چه حاجتست
این شعله را ببال سمندر چه حاجتست

در قید زلف و کاکل عنبر فشان مباش
حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجتست

بی خال چهرهٔ تو دل از دست می‌برد
خورشید را بیاری اختر چه حاجتست

شبنم بآفتاب کجا آبرو دهد
گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجتست

احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجتست

بال هما بسایه نشینان گذاشتیم
با داغ عشق زینت افسر چه حاجتست

دریاکشان می از دل خم نوش می کنند
آنرا که ظرف هست بساغر چه حاجتست

تا دیدهٔ در آبلهٔ دل شکسته است
این عقده را بناخن نشتر چه حاجتست

هرجا که شعر صائب شیرین کلام هست
آبحیات و چشمهٔ کوثر چه حاجتست

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت / آمد برون ز چاه کسی این رسن گسیخت
ای بیستون رشك چه پا سخت کردهٔ / برخیز از میان کمر کوهکن گسیخت
از بخت نارسا نکنم شکوه چون کنم / آن یوسفم که برلب چاهم رسن گسیخت
ازدست برد رشک زلیخا که کورباد / پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان / سر رشته امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا / زان شمع کشته شد که دل ا انجمن گسیخت
چشم مرا بابر بهاران چه نسبت است / کز زور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشك بکارم فکنده بود / ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
حرفی بگو که باعث دلبستگی شود / صائب بذوق دام تو ازصدچمن گسیخت

غزل-۶۳۸

نقد حیات در دل گنجینهٔ خم است / این گنج در عمارت ویرانه خم است
جام جهان نما که درو راه می نمود / در زنگبار خجلت از آئینهٔ خم است
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد / کان خود پرست دشمن دیرینهٔ خم است
علمی که سرخروئی یونانیان ازوست / چون نیك بنگری همه در سینهٔ خم است
صائب خمار دست نمیدارد از سرم / چندانکه خشت بر سر گنجینهٔ خم است

غزل-۶۳۹

هم بلبلست خندان هم باغبان شکفتست / دیگر چه گل ندانم در گاستان شکفتست
جان می دهد بعاشق روی عرق فشانش / از آب خضر گویا این گلستان شکفتست
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان / خون خورده غنچه عمری تا یك دهان شکفتست
از خنده برق را نیست مانع هجوم باران / در عین گریه مارا دل همچنان شکفتست
خمیازهٔ نشاطست روی گشادهٔ گل / ورنه که از ته دل در اینجهان شکفتست
چون دل گرفته باشد ماتم سراست عالم / ورزانکه دل شکفته ست صائب جهان شکفتست

غزل-۶۴۰

بی روی تو چشم از همه خوبان نتوان بست / یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
تا بوی گلي سلسله جنبان نسیم است / بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست

هرچند که چون دل گهری رفته زدستم / تهمت بسر زلف پریشان نتوان بست
امروز که دست ستم یار درازست / بر سینهٔ‌ره کاوش مژگان نتوان بست
درکیش سرزلف که هم عهد شکستست / زنار توان بستن وپیمان نتوان بست
در آتشم از محرمی آئینهٔ تو / هرچند در خلد برضوان نتوان بست
صائب پرو بالی بگشا موسم هند است / دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

غزل-۶۴۱

چشم مخمور ترا حاجت مینوشی نیست / سرمهٔ چشم کم از داروی بیهوشی نیست
میتوان یافت ز عنوان جبین مضمون را / هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست
خوشهٔ ما بدهن دانهٔ آتش دارد / برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان / سبزه باغنچهٔ این خلد بناگوشی نیست
در دیار ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما / جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست
درد سر تانکشی صائب ازین بیخبران / گوشهٔ امن تر از خلوت‌خاموشی نیست

غزل-۶۴۲

رخسار تو درروز سیه ریش ندیدست / زلف سیهت مفسلی دل نکشیدست
بربرگ گلت گرد کسادی‌ننشسته‌است / دنبال خریدار نگاهت ندویدست
ابروی توپیوسته بخوبی گذراندست / چشم توخماری‌می گلگون‌نکشیدست
تلخی ندامت نکشیدست دهانت / دندان تاسف لب‌لعلت نگزیدست
معذوری اگر قدرگرفتار ندانی / پروانهٔ ازپای چراغت نپریدست
حق‌برطرف تست درآزردن صائب / سررشتهٔ پیمان توهرگز نبریدست

غزل-۶۴۳

آسودگی بگوشهٔ‌عزلت نشستن‌است / سررشتهٔ امید ز عالم گسستن است
درشیشه همچولاله گره کردن آه را / پیوند خود زعالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بنازك دلان فقر / مینا براه آبله پایان شکستن است
این‌خردهٔ‌حیات که دل بستهٔ برآن / چون دانهٔ سپند درانداز جستن‌است
پهلو تهی‌نمودن روشندلان ز خلق / برروی زنگیان درآئینه بستن است

پرداختن ز پرورش تن بحال پاك
از کار گل بآب خضر دست شستن است

بستن ره سوال بارباب احتیاج
صائب بروی خود در توفیق بستن است

غزل-۶۴۴

بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست
بیك اشارهٔ موئی میان او بندست

کجا زدامن این دشت میتواند رفت
بچشم آهوی مجنون ما نظر بندست

قسم بمصحف خط غبار عارض تو
که پیش خط دلم از زلف بیشتر بندست

بپارهٔ دل ولخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلو گیر تر زسوگندست

گلوی خامه زوصفش چو شمع میسوزد
چه چاشنی است که با آن دهان چو نقندست

بتوتیا نکند چشم التفات سیاه
بخاکپای تو چشمی که آرزومندست

بیك اشاره گره می گشاید از ابرو
فغان که بند قبای تو سست پیوندست

تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان
نگاه ما بنگاهی ز دور خورسندست

غزل-۶۴۵

باشکر خندهٔ خوبان نمك یاری نیست
گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست

بسرانگشت ترحم بگشایند نقاب
بیش ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

بوی خون از دهن شیشهٔ می میاید
عالم امن ترا عالم هشیاری نیست

یکدم ازرشك تو آرام ندارد خورشید
هیچ دردی بدتر ازغیرت همکاری نیست

آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی
خنده برتیغ زند زخم اگر کاری نیست

خوبی پرده‌نشینان بنگاهی برود
یوسفی را بخرد عشق که بازاری نیست

غزل-۶۴۶

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیائی پروبال شکسته است

تاخویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم
صدبار رشتهٔ نفس ما گسسته است

شاخ ازشکوفه پنبه سرانجام میکند
ازبهر داغ لاله که درخون نشسته است

این سبزه نیست برلب جو رسته نوبهار
برزخم خاك مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست ابر که فریاد می کند
دیوانه ایست برق که ازبند جسته است

پائی که کوهسار بدامن کشیده بود
ازجوش لاله برسر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم بخوابش نمی کند | از نالهٔ که بوی گل از خواب جسته است
وقتست اگر زپوست بر آیند غنچه ها | شیرشکوفه زهر هوارا شکسته است
برحسن زودسیر بهار اعتماد نیست | شبنم بروی گل بامانت نشسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم | خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
صائب بهوش باش که داروی بیهشی | ابربهار در گرهٔ غنچه بسته است

غزل-۶۴۷

پیراهن گل چاك زبیداد نسیم است | از خندهٔ بیوقت دل غنچه دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند | در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را | اینجاستکه هر کس که بخیلست کریمست
در کوچ بود عشرت ایام بهاران | شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت | بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که درخاطر خورسند | چندانکه نظر کار کند نازونعیم است
در نقطهٔ موهوم هویداست به تفصیل | هر نقش که در دیدهٔ این عرش عظیم است
هر نقش امیدی که بدان شاد شود دل | در پشت سراپردهٔ زنبوری بیم است
در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل | از نور تجلی ید بیضای کلیم است
صائب بگناه دو جهان از کرم او | نومید نگردی که خداوند کریم است

غزل-۶۴۸

غرور حسن بخط از دهان یار نرفت | زترکتاز جهان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی | امید من ز سر راه انتظار نرفت
زخون فاخته دیوار بوستان غلطید | زجای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
زترکتاز خزان باخت رنگ هستی را | گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران | که هیچ کشتی از این بحر بر کنار نرفت
بخاکپای اجل داد جان بصد خواری | بزیر تیغ تو هر کس باختیار نرفت
خوشست وصل که بی پرده جلوه گر گردد | ببوی پیرهن از پیش ما غبار نرفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان | که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت

رسیدئی بلب گور کجروی بگذار نگشته‌راست بسوراخ هیچ‌مار نرفت
اگرچه بادخزان پاك دوخت گلشن‌را زآستانهٔ ما بوی نوبهار نرفت
بفکر های پریشان گذشت ایامش کسیکه‌همچو توصائب‌بفکریار نرفت

غزل-۶۴۹

در عالم بالاست تماشائی اگر هست بیرون‌زمکان‌است‌وزمان‌جای‌اگر هست
چیزیکه بما مانده همین برگ‌تمناست در سینهٔ عشاق تمنائی اگرهست
درغیبت خلق است اگر هست حضوری در ترك تماشاست تماشائی اگرهست
اشك است که درماتم امید فشانند درروی زمین آب گوارائی اگرهست
آهست که ازسینهٔ افسوس برآید درباغ جهان نخل تمنائی اگر هست
ازساده‌دلی چون گذری‌عالم هستیست درزیر زمین دامن صحرائی‌اگر هست
در آئینهٔ ناز پری دیو نماید صافست‌جهان جام مصفائی اگر هست
برگرد جهان دورزدن برتوحلالست خورشید صفت دیدهٔ بینائی اگر هست
بر طوطی جان تلخی غربت ننماید درخانهٔ دل آئینه سیمائی اگر هست
گردست فشاندن بدو عالم نتوانی دردامن عزلت بشکن پائی اگر هست
صائب‌دل پرخون بود ودیدهٔ خونبار درمجلس تو دیدهٔ بینائی اگر هست

غزل-۶۵۰

ازوصال ماه‌مصر آخر زلیخا جان گرفت دست‌خودبوسید هرکس‌دامن‌پاکان‌گرفت
گربدست وپانه پیچد گرد صحرای وجود میتوان ملك دوعالم رابیك‌جولان گرفت
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست خون‌مادرچشمهٔ‌خورشیدرنگ‌جان گرفت
لقمه‌بیرونکردن‌ازدستخسیسان‌مشگلست ماه نو دق کرد تاازخوان گردون‌نان گرفت
قطع پیوند تعلق کار هرافسرده نیست خار این وادی‌مکرر برق‌را دامان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز عشق بوی پیراهن ز مصر آخرره کنعان گرفت
هرکه‌چون صائب قدم بر کرسی‌همت‌نهاد میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

غزل-۶۵۱

عشق‌را بیدست‌وپائی دست‌وپائی دیگرست راه گم کردن درین ره رهنمائی دیگرست

بسکه حسن شوخ او هردم برنگی میشود | چشم من در هر نظر مجـولقائی دیگرست
خانهٔ گلگون که میخواهی زتیغش جان برم | هر کف خاکی ز بویش کربلائی دیگرست
مردرا هرچند تنهائی کند کامل عیار | صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست
این دل صدپارهٔ من همچو اوراق خزان | هر نفس در عالمی هردم بجائی دیگرست
شسته رویان گرچه میشویند ازدلهـا غبار | چهرهٔ خوبان نوخط راصفائی دیگرست
روزگار خوشدلی چون خندهٔ گل بیوفاست | باگلاب تلخکامـی با وفائی دیگرست
ترك دنیا حق پرستی از بـرای آخـرت | ازهوائی نقل کردن در هوائی دیگرست
درچنین بحری که موج اوست تیغ آبدار | خویش را فانـی ندانستن فنای دیگرست
گرچه صائب آب حیوان میدهد عمرابـد | حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

غزل-۶۵۲

نه تخت جم نه ملك سلیمانـم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تاچند درسفینه توان بود تخته بند | چون موج یك سرا سرعمانم آرزوست
تاخنده بربساط فریب جهان کنیم | چو نصبح یك دهان لب خندانم آرزوست
طوفان چه دست وپای زند دردل تنور | بیرون زخویشتن دوسه جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه | از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
چونمور اگرچه نیست مرااعتبار خاك | مسند زروی دست سلیمانم آرزوست
تازین جهان مرده رهائی دهدمرا! | یك زنده دل زجملهٔ یارانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم | چون ماه مصرسیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد | آئینـه داری رخ جانانـم آرزوست
درچشم من سوادجهان خونمرده ایست | زین خونمرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگرمـرحمت کنند | چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر | پیشانی گـشاده بیـابانم آرزوست

غزل-۶۵۳

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گـرفت | مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
تانسازد جمع خودرا شبنم بـی دست وپـا | دامن خورشید عالمتاب نتـواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران دولت بیدار را در خـواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست کعبه هر گز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه تر گوهـر سیراب جای آب نتواند گرفت

در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری دین واکردنست مـاهی لب تشنه را قلاب نتواند گرفت

در کهن سالی ندارد ظلم دست از کار خویش رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتوانـد گرفت

گردباد خـــانه بـــر دوش دیار وحشتیم راه بر جـولان ما سیلاب نتواند گرفت

هر کرا درد طلب صائب بهم پیچیده است یکنفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

غزل - ۶۵۴

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است بوی گل دود یست در مغز هوا پیچیده است

سروسمین تو تا یکتای پیراهن شده است برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است

در غبار خاطر ما ناله های خون چکان همچو بوی خون بخاك کربلا پیچیده است

از عرق هر لحظه چشم گریه آلودی شدست تا سر زلفش دگر دست گران پیچیده است

برلب آب بقا از تشنگی جان می‌دهم دست حیرت هر کسی را برقفا پیچیده است

می‌شمارد پردهٔ بیگانگی گـلزار را هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است

با تو ظالم در نمیگیرد فنون عجز ما ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده است

پنجهٔ مومین ما سر پنجهٔ فولاد را بازها از راه تسلیم و رضا پیچیده است

احتیاج استخوان بر یکدیگر خواهد شکست نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است

نیست صائب دامن افلاك رنگین از شفق خون ما افلاك را در دست و پا پیچیده است

غزل - ۶۵۵

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است خار این بـادیه در پـردهٔ صد آبله است

هر که گردید سبکروح نماند بزمین بوی گل را نفس بادصبا راحله است

رشتهٔ جـان سراسیمهٔ مشتاقـانست هر طرف موج سرابی که درین مرحله است

میدهد هرجرس از آبلهٔ پرخون یاد
چشم خون بار که یارب پی این قافله است

محنت روی زمین بادل من دارد کار
خار صد بادیه را چشم برین آبله است

نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود
سگ کم ازشیر نباشد چوشبان باگله است

چون نباشد بسر زلف سخن سوگندش
صائب ازحلقه بگوشان همین سلسله است

غزل-۶۵۶

خال محتاج کمندزلف عنبر فام نیست
دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان افراشتن مارا زخاك
چشم ما چون دیگران بربوسهٔ پیغام نیست

شبنمی را کز محیط بیکران افتاد دور
درکنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاك‌ره شوگر طلبکار دلی کین کعبه را
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست

باغ عقلست آنکه درعمری رساند میوهٔ
آفتاب‌عشق برهرکس که تابد خام نیست

جوهرمجنون نداری گرد این‌وادی مگرد
نیست آهوئی درین‌وادی که‌شیراندام‌نیست

کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
ورنه نقدی اینچنین درکیسهٔ ایام نیست

در مصیبت‌خانهٔ دنیاکه آزادیست مرگ
خون‌خوددرامیخوردمرغیکه‌درهنگام‌نیست

از زبان شکوهٔ ماحسن‌صائب فارغ است
شکرستان‌را خبرازتلخی‌دشنام نیست

غزل-۶۵۷

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست
چشم سهیل خال لب جویبار اوست

رنگی که ریخت در قدح لاله آفتاب
نه جرعهٔ زلعل لب آبدار اوست

با آن فروغ حسن جگر گوشهٔ سهیل
برگ خزان رسیدهٔ از لاله زار اوست

گردون که نعل اوست ز آتش درآفتاب
چون سبزه زیر سنگ‌زکوه وقار اوست

هرشبنمی که هست درین بوستان وباغ
گل را بهانه ساخته آئینه دار اوست

موج سراب می‌شمرد سلسبیل را
دلدادهٔ که تشنهٔ بوس وکنار اوست

پیراهنش قلمرو جولان یوسف است
هرپردهٔ دلی‌که درو خار خار اوست

از دیدهٔ نظارگیان می‌برد غبار
هرمصحفی‌که دل‌بخط مشکبار اوست

در هردلی‌که ریشه کند پیچ وتاب‌عشق
پیوسته همچو زلف سرش درکنار اوست

چینی که از جبین بگشاید بزور می
غافل مشو که سکهٔ دارالعیار اوست
آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

غزل - ۶۵۸

بچشم من فلك يك چشم خانه است
که انسان مردمك نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر
که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیرلب جان عاشقان را
که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان راز خوردی سهل مشمار
که خرمنهای عالم دانه دانه است
چرا غفلت ترا مدهوش کرده است
که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه مکتوبی ندارم
چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل
که چون تیر هوائی بی نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زرینش خزانه است

غزل - ۶۵۹

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست
عالمی امن تر از عالم حیرانی نیست
قفس تنگ فلك جای پر افشانی نیست
یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازند چو مور
کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید
وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج راز کمان دور شدن رسوائیست
زیر گردون وطن باز گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گرشده ایم
عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش
که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاك شهان گنج و گهر گردارند
گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
به که برلب نه نهد ساغر بی پروائی
هر کرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست
اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

غزل - ۶۶۰

دیده‌هائی پاك ما را حسن جانان آشناست
شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست

اهل دل را کعبه وبتخانه می‌دارد عزیز خال‌موزون‌هر کجابرچهره افتدخوشنماست
سر فرازان جهان را خاکسای زینت است گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
میکند بیدست وپائی دشمنان رامهربان موج دریا برخس وخاشاك بازوی‌شناست
لوحهای‌ساده را خواب پریشانست نقش بر تن آزاده نقش بوریادام بلاست
زهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است آب روشن راچه پروا از غبار آسیاست
در دم شمشیر از باریك بینائی عشق ایخوش آنرهرو که‌درراه‌طلب‌بیدست‌وپاست
میشود راجع باصل خویش صائب فرعها باز گشت بوی مشك آخرباهوی‌خطاست

غزل - ۶۶۱

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است بشمع نامه پروانه بال پروانه است
یکیست بستن احرام وبستن زنار تراکه روی دل ازکعبه سوی بتخانه‌است
اگر زعشق دلت چاك شد مشو درهم که دل چو چاك‌شود زلف یار راشانه‌است
بجوش شیر چو فرهاد تیشه فرسودن یکی ز جملهٔ بازیچه‌های طفلانه است
حذر ز سایهٔ خود میکنند شیشه دلان زعشق سنگ ملامت حصار دیوانه است
ز تن ملال ندارد روان دون همت که مرغ ریخته پررا قفس پریخانه است
اگرزاهل دلی فیض آسمان از تست که شمع‌هرچه کند جمع بهرپروانه است
چنین که‌دیدن صیاد رزق‌من شده است بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است
بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت نیافتیم که‌لیلی درین سیه خانه است

غزل - ۶۶۲

دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است دریای‌آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان‌عشق باسرمهٔ سیاهی منزل برابر است
آخربوصل شمع چو پروانه میرسد هردیده‌راکه‌روشنی‌دل برابر است
دروصل‌وهجر سوختگان گریه‌میکنند ازبهرشمع‌خلوت‌ومحفل برابر است
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای سدرهٔ طوبی است‌مرقدش هرکشته‌راکه‌جلوهٔ قاتل برابر است
میرقصی از نشاط می ناب غافلی کین‌رقص‌باطپیدن‌بسمل برابر است

در کشوریکه عشق گرانمایه گوهریست
در یتیم و آبلهٔ دل برابر است

فهم رموز عشق ز ادراك برترست
اینجا شعور عالم وجاهل برابر است

صائب زدل بدیدهٔ خونبار صلح کرد
یك قطره اشك گرم بصددل برابر است

غزل-۶۶۳

از زمین اوج گرفتست غباریکه مراست
ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست

کار زنگار کند بادل چون آئینه ام
گرچه هست ازدگران نقش نگاریکه مراست

نیست از خاك گران سنگ بدل قارون را
بر دل از رهگذر چشم غباریکه مراست

ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد
چکند صبح بزلف شب تاری که مراست

خضر را میکند از چشمهٔ حیوان دل سرد
در سرا پردهٔ شب آب خماری که مراست

جان غربت زده را زود بپابوس وطن
میرساند نفس برق سواری که مراست

میکنم خوش دل خود را بتمنای وصال
سایهٔ مرغ هوائیست شکاریکه مراست

نیست در عالم ایجاد فضائی صائب
که نفس راست کندمشت غباریکه مراست

غزل-۶۶۴

کی جام و باده در خورکام و زبان ماست
خونیکه میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ماریشه کرده است
ماریست پیچ وتاب که در آشیان ماست

خطی که گرد خودز خرابی کشیده ایم
در موج خیز حادثه دارالامان ماست

روی فلك سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چوطفل بسته زبان ترجمان ماست

در خون کشیده است ز غیرت بهار را
رنگ شکستهٔ که بروی خزان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبك روی
برق آتش فسردهٔ از کاروان ماست

از رشك ماست پنجهٔ خورشید در نگار
خونابهٔ شفق ز دل خونچکان ماست

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع
این آسیا بگرد ز طبع روان ماست

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
در پیچ وخم زجوهر تیغ زبان ماست

تنها نه ایم دررہ دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

اگر چه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست
ز پافتادن این راه کم ز منزل نیست

ز جام چشم غزالان خمار میشکنم
دل رمیده مادر کمین محمل نیست

بهار را بخزان پرده دار میکردند
شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست

گذشتن از لب میگون یار دشوار است
وگرنه ازمی گلرنگ توبه مشکل نیست

دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است
وگرنه موج خطر هیچ کم زساحل نیست

نکرد گریهٔ ما در دل فلك تاثیر
گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

بهر چه میکند آتش سپندمن راضی است
مرا امید شفاعت زاهل محفل نیست

حجاب نیست زهم حسن وعشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

غزل - ۶۶۵

ز داغ سینه پر تیر من گلستانست
زچشم شیر نیستان من چراغانست

دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

پیالهٔ که ترا وارهاند از هستی
اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست

شکسته دل نتوان کردخوردسالان را
وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست

گرفته است غم آب ودانه روی زمین
زفکررزق‌جهان تنگدل پریشانست

کباب سوخته را اشك نیست حیرانم
که‌چون‌زخون‌دل‌من‌جهان گلستانست

ز پاس شرم تو دل داده ام به‌بندلباس
وگرنه حلقهٔ فتراك من گلستانست

غزل - ۶۶۶

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شدست
بیرون‌روم که‌ازپری‌این‌خانه‌پرشدست

خون میخورد زتنگی جا حرف آشنا
از بس دلم زمعنی بیگانه پر شدست

بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا
ازبوی‌گل‌زبسکه مراخانه پرشدست

مینا گلوی خویش عبث پاره میکند
گوش قدح زنعرهٔ مستانه پرشدست

گل‌گل‌شده‌است‌روی توازجام آتشین
اسباب عیش بلبل و پروانه پرشدست

حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم
کین بحر بیکنار بیکدانه پرشدست

ساقی چه حاجتست خرابات عشق‌را
کز جوش‌باده‌سینه وپیمانه پرشدست

هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر
از اشك‌چشم روزن‌اینخانه پرشدست

از باده خشك لب شدن و مردنم یکی است — تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شده است
مشمار سهل آفت دنیای سهل را — صد مور کشته بر سر یکدانه پر شداست
صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد — گوشی که از شنیدن افسانه پر شداست

غزل - ۶۶۷

لاله روئی که مرا خار ازو در جگرست — برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام — تا زمین هست بجا ریگ روان درسفرست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار — خار خاری که زعشق تو مرا درجگرست
حال روشن گهران را همه کس میداند — هرچه در خانهٔ آئینه بود درنظرست
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد — راحت آبله در زیر سر نیشترست
رهزنی کز تو کند صلح باسباب غرور — اگر ازراه بصیرت نگری راهبرست
نیست ممکن که بهمت دلخود باز کند — تادل غنچه هوا خواه نسیم سحرست
ریزشی میکند ازراه کرم ابر بهار — ورنه چون سرومرادست طلب بر کمرست
شکوهٔ رزق بود برمن قانع تهمت — هست اگر بردل این مورغباری شکرست
سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه — بی تکلف سخن صائب خونین جگرست

غزل - ۶۶۸

هر کرا اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت — در کنار رحمت در آنجهان خواهد نواخت
باغبان درنوبهاران گوشمالی میدهد — نغمهٔ سنجی که درفصل خزان خواهد نواخت
قطرهٔ مارا زچشم انداخت گر ابر بهار — در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت
میزند برق فنا برخرمن ما خویش را — تا ببرگ کاه مارا کهکشان خواهد نواخت
مایتیمان را بجوی شیر لطف کردگار — همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت
باغبان ازچشم پاك ما اگر واقف شود — همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت
هیچکس را دل بآه آتشین ما نسوخت — طفل مارا دامن آخرزمان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر — در کنار خاك مارا آسمان خواهد نواخت
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید — مور مارا آن سلیمان زمان خواهد نواخت

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش اینچمن جز دست برهم سوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع / در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را / وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست
گرچه میریزم ز مژگان اشك گرم اما چو شمع / در سراپای وجودم یك رگ نگشوده نیست
غنچهٔ تصویر میلرزد برنگ و بوی خویش / در ریاض آفرینش یکدل آسوده نیست
دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل / تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

غزل - ۶۷۰

ز چاك سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است / من و سراسر دشتی که یك گیاهش نیست
بروی منبر گل تکیه میکند مرغی / که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست
حنای عقده گشائی بناخنی بسته است / که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
منم که خانه بدوش توکلم ورنه / کدام قطره که در بحر خانه خواهش نیست
اگرچه گل دگری میزند بدستارش / چه فتنه‌هاست که در نرگس سیاهش نیست
ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال / بغیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

غزل - ۶۷۱

هر که در دریای هستی دامن گل را گرفت / بی تردد موجه‌اش دامان ساحل را گرفت
قطرهٔ خونی شد از دست نگارینش چکید / بسکه از دستم بناز آن نازنین دل را گرفت
دست کوتاه مرا شد تختهٔ مشق امید / شانه تا دامان آن مشکین سلاسل را گرفت
طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست / دست خود بوسید هر کس دست سائل را گرفت
کوه تمکین برنمی آید بدست انداز شوق / جذبهٔ مجنون عنان از دست محمل را گرفت
در طلب سستی مکن صائب که از صدق طلب / دست من در آستین دامان منزل را گرفت

غزل - ۶۷۲

سبب دور سبکسیر جهان اینهمه نیست / توشه بردار که دوران جهان اینهمه نیست
مشکل از خاك سر کوی تو برخاستن است / ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست

دردم اینست که ازیار جدا میگردم گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست
آتشین روی که او درصف محشر باشد چشم بستن ز تماشای جهان اینهمه نیست
غنچهٔ گل بخموشی دل بلبل دارد حسن گویا چو بود تیغ زبان اینهمه نیست
میوه گر درعوض سنگ دهی آزادی رتبهٔ بی بری سرو روان اینهمه نیست
روی خودرا مگر از اشك ندامت شویم ورنه درروی زمین آب روان اینهمه نیست
سایه را دست بخورشید نباشد صائب دل چوبیدار بود خواب گران اینهمه نیست

غزل - ۶۷۳

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست سیاه خیمهٔ این دشت جزسویدا نیست
اگر چه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق ز ازدهام جگر تشنگان درو جا نیست
گر ازتحمل من خصم شد زبون چه عجب فلك حریف زبر دستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست که رنگ عصمت گلهای باغ برجانیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر وچه طاقت کدام عقل وچه هوش بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
بچشم هر که در آن روی آتشین محوست بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه حاجتست بدامن چو آتش است بلند جنون کامل مارا هوای صحرا نیست
مئی که خشت زخم بر نداشت کم زورست زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب نشان لکهٔ پیسی ز زال دنیا نیست

غزل - ۶۷۴

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندنست تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست
ازصراط المستقیم شرع پوشیدن نظر بادوچشم بسته تنها دربیابان ماندنست
ازجواب خشك چوب منع درویشان شدن دولت ناخوانده را ازدر گه خود راندنست
درمجالس حرف سر گوشی زدن بایکدگر در زمین سینه ها تخم نفاق افشاندنست
بر گرانخوابان دولت عرض کردن حالخویش نامه را دررخنهٔ دیوار نسیان ماندنست
نیست درسنگین دلان صائب نصیحت را اثر تیغ برخارا زدن بازوی خود رنجاندنست

ستاره سوختهٔ عشق‌را پناهی نیست
در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست

بداغ کهنه ونوروز وشب شود معدوم
بعالمی که منم آفتاب وماهی نیست

اگر چه آه ندارند درجگر عشاق
نگاه حسرت این‌قوم کم زآهی نیست

دل رمیدهٔ من‌وحشی بیابانیست
که‌جز زبان ملامت‌دروگیاهی نیست

شگفته باش که قصر وجود انسان را
به‌ازگشادگی جبهه پیشگاهی نیست

فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
شکسته‌رنگی‌عاشق‌ببرگ کاهی‌نیست

چگونه‌بال فشانم بکهکشان صائب
مراکه‌قوت پرواز برگ کاهی نیست

غزل - ۶۷۶

بوسه گاه جان ماآخر لب پیمانه است
خاك‌ما چون دردمی درگوشهٔ میخانه‌است

جوش دل می آورد ماخاکساران‌را بوجد
مطرب ماچون‌خم‌می از درون خانه است

وادی مجنون ندارد سخت جانی‌همچومن
سنگ طفلان پنبهٔ داغ من‌دیوانه است

کم‌بدست‌آید طالب هرچندروزافزون‌بود
آشنا درعهد ما چون‌معنی‌بیگانه است

پامنه بیرون زحد خود سعادتمند باش
نیست‌کمتر ازهما تاجغد در ویرانه است

پردهٔ غفلت مبادا چشم‌بند هیچ کس
درقفس‌هم مرغ ما درفکر آب‌ودانه است

نیست غیر ازچار دیوار وجود آدمی
آنکه‌هم‌مارست‌وهم گنجست‌وهم‌ویرانه‌ست

عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد
نقل این مجلس بصدکیفیت پیمانه است

حسن خون‌عالمی میریزدازپهلوی‌عشق
ذوالفقار شمع ازبال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

غزل - ۶۷۷

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
شکست رنگ گل‌وحسن‌نوبهار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را
که‌حسن همچونسیم ازبنفشه زار گذشت

حذر زسایهٔ مژگان‌خویشتن میکرد
زجوش خط چه‌بران نازنین عذار گذشت

گهر بچشم صدف درکمین ریختن‌است
مگر حدیثی ازآن در شاهوار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمی بلشد
که از خرابهٔ من سیل باوقار گذشت

چوسود لوح مزارم زخشت خم کردن
مراکه عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

زروزگار جوانی خبـر چـه می‌پرسی
چو برق آمد وچون ابر نوبهار گذشت

تو وعده میدهی وحسن برجناح سفـر
تو روز میگـذرانـی وروزگار گذشت

یکی است مرتبهٔ صـدر و آستانهٔ پیش
کسیکه همچـو توصائب زاعتبار گذشت

غزل - ۶۷۸

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
مسوز شمع دران خانهٔ که‌روزن نیست

زسیر دائمی چـرخ میشـود معلـوم
که‌دربساط زمین‌جای آرمیدن‌نیست

چوطفل‌مهد بکن‌دل بمهره‌بازی‌خویش
که‌هیچ‌سبحه‌تراچونفس‌شمردن‌نیست

فغان که حلقهٔ جمعیتی ندارد چـرخ
که‌همچوحلقهٔ زنجیر پرزشیون نیست

بتنگ‌چشمی‌سوزن چه‌تابها که‌نخورد
هنوز رشتهٔ امید را گسـستن نیست

چه‌خون که درجگرم‌میکند پشیمانی
شرابخوردن‌من کم‌زشیشه‌خوردن‌نیست

بپوش چشم زنشوونمای دل صائب
که‌تخم‌سوخته‌را بهره‌ازدمیدن نیست

غزل - ۶۷۹

هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خـودست
کارحق برطاق نسیان مانده‌در کارخودست

خضر آسوده است ازتعمیـر دیوار یتیـم
هـر کسی‌راروی‌در تعمیـردیوارخودست

گریهٔ شمع ازبـرای ماتم پروانـه نیست
صبح نزدیك است درفکرشب‌تار خودست

چون تواند خار حسرت ازدل‌بلبل کشید
غنچهٔ بیدست و پا درماندهٔ خار خودست

کیست ازدوش کسی باری تواند برگرفت
گرهمه‌عیسی‌است درفکرخرو بارخودست

پرتو حسن ازل افتاد بر دیـوار و در
دیوچون‌یوسف‌دراینجامحودیدار خودست

چشم‌صائب‌چون‌صدف برابرگوهربار نیست
زیر بار منت طبـع گهـر بـار خودست

غزل - ۶۸۰

تا جنون انجمن افـروزدل خونیـن است
دیـدهٔ شیر مرا شمع سربالین است

خون‌خورو مهر بلب‌زن که‌درین عشرتگاه
نفس نافه ز خونین‌جگری مشکین است

در و دیوار چمن‌مست شد از خندهٔ گل
این‌چه‌شوریست که‌بااین‌می‌لب‌شیرین است

علم معرکهٔ فتح بـود پای ثبات
لنگر بحر پر آشوب جهان‌تمکین است

این نه لاله است که ازمستی سودازدگان
دامن دشت جنون پر زکف خونین است

سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست — این سفالیست که بی می چه‌شود درنگین است
تن پرستی وسبك خیزی محشر هیهات — هر که‌شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
صلهٔ فکر بلندست شنیدن صائب — گوش بیحوصله گان تشنه‌لب تحسین است

غزل-۶۸۱

لب خاموش نمودار دل پرسخنست — جبههٔ بی گره آئینه ز خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان — بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست — دست برهم زدن من مژه برهم زدنست
پنجه از گوش برون نه که بناگوش سفید — دم صبح است که‌صبح دوم آن کفن است
سرمه از فیض سفرمایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
جز خراش جگر نامهٔ خونین صائب — دیگر ازنام چه‌درد است عقیق یمن است

غزل-۶۸۲

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست — انتظار خضر بردن ایدل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را زدل حك میکنند — اینقدرای ساده‌دل نقش ونگارخانه چیست
قدرعزلت راچه میدانند صحبت دوستان — گنج میداند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
بردر دار الامان نیستی استادهٔ — شمع من ازبیم جان این گریهٔ طفلانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن — اینقدرصائب تلاش معنی بیگانه چیست

غزل-۶۸۳

تا سینه‌ام بداغ محبت رسیده است — پروانه‌ام بمهر نبوت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان — تا دست من بدامن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار می‌برم — تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یك عمر غوطه در جگر خاك خورده‌ام — تا ریشه‌ام باشك ندامت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من — چون قحط دیدهٔ که بنعمت رسیده است
گوهر شدست در صدف قدر دانیم — گر قطرهٔ ز ابر مروت رسیده است
کشتی ز چارموجه بساحل رسانده‌است — صائب زصحبت آنکه بخلوت رسیده است

آسودگی بکنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گرو چشم بستن است

طفلی ست راه خانه خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبودست هیچگاه
خال تو چون سپند درانداز جستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سپید رشته بانگشت بستن است

ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است
غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را
دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

غزل - ۶۸۵

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست
شبنم عرق شرم بناگوش بهار است

تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز
آوازه گل خواب فراموش بهارست

گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه
صدرنگ سخن درلب خاموش بهارست

هرچند خزان زیرو زبر کرد چمن را
در عالم حیرانی ما جوش بهارست

امروز سر کوی خرابات که دارد
هر غنچه سبوئیست که بردوش بهارست

از باغ وصال تو که شرم است نگهبان
یك حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست

در صفحهٔ دیوان توصائب نتوان یافت
هرفیض که در صبح بناگوش بهار است

غزل - ۶۸۶

خط بگرد لب میگون توچون ساغر گشت
خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت

سر نپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض
هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت

در کدامین صدف ای در یتیمت جویم
کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت

از وجود و عدم ما چه خبر می‌پرسی
شرری بود سفر کرد و بر آتش برگشت

راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود
زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت

فکر رنگین تو صائب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

غزل - ۶۸۷

هشیار زیستن نه زقانون حکمتست
در کار خانهٔ که نظامش بغفلتست

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر
در چشم اهل دیده کمین گاه شهرتست

بند از دهان کینه گشودن نه از زبان
ای خواجه در طریقت ماشکر نعمتست

سوداگرست هر که دهد زر بآبروی
آنکس که بی سوال دهد اهل همتست

در کاسهٔ سری که بود فکر آب ونان
چون آسیا مدام پر از گرد فکرتست

یك کشتی درست بساحل نمیرسد
زین شورشی که برسر دریای وحدتست

ازتیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
شبنم هنوز مست شکر خواب غفلتست

گوهر ز اشك ابر سرانجام میکند
صائب کسی که همچو صدف پاك طینتست

غزل-۶۷۸

روزگارم تیره وبختم سیاه افتاده است
گل بچشم روزنم از مهروماه افتاده است

صبح محشر سرزد وبخت امیدم سر نزد
درچه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است

درشکست بال وپر معذور میدارد مرا
دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است

دزدرا دنبال رفتن جان بغارت دادنست
دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است

فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
تاسروکارم بآن عاشق نگاه افتاده است

از خط الماسی لعل لب جانان مپرس
برق درجانم ازین زرین گیاه افتاده است

آگهست از بیقراریهای ما در دور خط
کار هر کس باچراغ صبحگاه افتاده است

هر سرموی حواس من براهی می‌رود
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است

تا نظر وا کرده‌ام چون شمع دربزم وجود
گریهٔ از هرسر مویم براه افتاده است

در پناه دست دارم زنده شمع آه را
چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما درساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صائب خاکیان‌راظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

غزل-۶۸۹

هرچه دارددرخم سربسته گردون ازمنست
می بحکمت می خورم جام فلاطون از منست

تاخم می درزمین خانه‌ام در خاك هست
کسرت روی زمین باگنج قارون از منست

از لباس قرب ظاهر باخیالش فارغم
نکته ازهر کس که باشدپاس معنی‌از منست

خلوت اندیشه‌ام‌چون غنچه لبریز گل‌است
خانه دیوارست‌هر نقشی که‌بیرون‌از منست

اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ وتاب مصرعی رامیکند گرسرو موزون از منست
نیست چون عنقا زمن جز نان چیزی درمیان خودپرستش میکندخود را وممنون ازمنست
بوی خون می آید ازتیغ زبان بلبلان ورنه میگفتم که روی باغ گلگون ازمنست
میزنم نقش دگر برآب درهردم زدن رنگ دریای سخن صائب دگرگون ازمنست

غزل-۶۹۰

نظر بپوش زخود تا نظر توانی یافت بشوی دست زجان تا گهر توانی یافت
هر آنچه گم‌شده است از توای سیه باطن بروشنائی آه سحر توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا زنخل بید محالست بر توانی یافت
درین حدیقهٔ هستی چولاله ممکن‌نیست که نان سوختهٔ بیجگر توانی یافت
غبار دامن صحرای خاکساری شو که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

غزل-۶۹۱

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست گل برسر شوریدهٔ من پنجهٔ شیرست
تا شد زکلاه نمد فقر سرم گرم دردیدهٔ من بال هما نقش حصیرست
رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز خون دردلم از بلبل کوتاه صفیرست
آئینهٔ فولاد سزاوار زنان است پیشانی شیر آئینهٔ مرد دلیرست
زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را کز ضعف بدن ششدر ما نقش حصیرست
چون موی‌نه پیچم بخود از سختی دوران درپنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست
صائب همه چیز تو در ایام مهیاست چیزی که نداری تو درین عصر نظیرست

غزل-۶۹۲

وقت حظ پهلو تهی ازیار کردن مشکلست در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست
میرسد از ذوق هرکاری بمعراج کمال برامید کارفرما کار کردن مشکلشت
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان سیل راخاموش درکهسار کردن مشکلست
میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را زندگانی را بخودهموار کردن مشکلست
بحر از باد مخالف میشود شوریده تر از نصیحت مست راهشیار کردن مشکلست
درگذر صائب‌زدل افتاد چون در قیدزلف مهره‌بیرون از دهان‌مار کردن مشکلست

گل شرم پیش آن رخ پرخط وخال داشت آئینه درکـف از عـرق انفعال داشت
در چشم دام میکند امروز خوابگاه مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود مجنون اگر چه چشم بچشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع فانوس ساده لوح چها در خیال داشت
امروز خنده طرح بگلزار میدهد آنروز شوم رفت که صائب ملال داشت

غزل - ۶۹۴

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصرست
روغن ازچشم سمندر میکند آتشعله خوی ساده دل پروانهٔ ما درغم بال و پرست
روح بیجا ازشکست جسم میلرزد زخویش پسته چون ازپوست می آید برون درشکرست
هر که در دام قناعت تن نزدچون عنکبوت هر دو دستش چون مگس از حرص دایم بر سرست
میتوان خورشید را در ابر دیدن بیحجاب بی نقابی چهرهٔ او را نقابی دیگرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر میرود هر کرا چون سکه پشت بی نیازی برزرست
گر چه بگذشتست اشعار جهان پیمای او این غزل از جملهٔ اشعار صائب بهترست

غزل - ۶۹۵

چشم مخموری که مارا زهر درپیمانه ریخت میتواند از نگاهی رنگ صدمیخانه ریخت
اشك شادی عذر مارا آخر از صیاد خواست گرچه درتسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج می افتد بهر جانب چومستان خراب تاکه برخاك شهیدان گریهٔ مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر خندهٔ گل مشت آتش برسر ویرانه ریخت
ترك هستی کن که آسود ست ازتاراج سیل هر که پیش از سیل رخت خود برون ازخانه ریخت
حیله درشرع محبت بازی خود دادنست خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت
گردش چشمی که حیرانم زهوشش برده بود کاین غزل ازخامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

غزل - ۶۹۶

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت رفت ازدست ورگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت هر که درروی زمین خوی بوحدت نگرفت
هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جودست که دست اززروسیم — تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
رفت برباد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست‌حمایت نگرفت
صائب این با که توان گفت که با چندین درد — خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت

غزل-۶۹۷

نمک‌عشق در آب و گل درویشانست — حاصل‌روی زمین‌در دل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزون می آید — بیش ترلطف خدا شامل درویشانست
سیل ازخانه بدوشان چه تواند بردن — دل دریای خطر ساحل درویشانست
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب — کین چراغیست که‌درمحفل درویشانست
گرچه‌ازهرجگرچاك بحق راهی‌هست — راه نزدیکترش ازدل درویشانست
نغمه بال‌وپرسیرست سبکروحان را — نالهٔ نای حدی محمل درویشانست
دل پر آبله در سینهٔ زهاد مجوی — جای این گنج گهردردل درویشانست
جرخ با اینهمه انجم که درو می‌بینی — مشتی از خرمن بیحاصل‌درویشانست
در زمینی‌که ازبوی دل آید بمشام — پا میفشارکه سر منزل درویشانست
میکند سلطنت فانی‌خود را باقی — پادشاهی که دلش مائل درویشانست
پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند — جگر شیر کباب ازدل درویشانست
جلوهٔ نور حق از خاك سیه می‌بینند — در ودیوار کجا حایل درویشانست
گرچه از مردم دنیاست بظاهرصائب — طینت‌خاکی او از گل درویشانست

غزل-۶۹۸

این چه خطست وآن‌چه رخسارست — این چه آئینه وآن چه زنگارست
این چه‌خال آن چه گوشهٔ ابروست — این چه‌مار آن چه مهرهٔ مارست
این چه ابروی و آن چه پیشانی — این چه لبهای نرم گفتارست
این چه‌تیغ زبان زهر آلود — این چه لعل لب شکر بارست
این چه چشم مدام در خوابست — این چه شرم همیشه بیدارست
این چه آئینهٔ خیال نماست — این چه‌پیشانی‌آن چه رخسارست
خانهٔ هوش را بآب رساند — این چه پیشانی گهر بارست

بسخن های آتشین صائب سوختی عالم این چه گفتارست

غزل-۶۹۹

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست پیراهن صبح آئینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ روزست شب سایهٔ گیسو شکن پرشکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد پیراهن گلهـا ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشك که کردست این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ این لقمه باندازهٔ کام ودهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است تا قامت رعنای تو سروچمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنك تر تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف توای صف شکن صبرو تحمل افتادن و افکندن عشاق فن کیست
در گلشن جنت ننشیند دل صائب تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

غزل-۷۰۰

خشتی مرا زکوی تودر زیرسر بسست سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را ببند گران احتیاج نیست زنجیرهای مور هوای شکر بسست
چونشمع گریه در کمرم دست حلقه کرد این تیغ آبدار مرا بر قفس بسست
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
آنجا که خاردست بترکش زند چوگل پیشانی گشاده بجای سپر بسست
جرم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است نومید باز گشتن موج خطر بسست
بیخوابئی که چشم تو ترسیده است ازو سود حقیقی توهمان از سفر بسست
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر این امتیاز کز تو بماند اثر بسست
در يك سخن حقیقت هر کس عیان شود بهر نمونه از صدفی يك گهر بسست
صائب مرا بسرمهٔ خلق احتیاج نیست آن خط مشگبار مرا در نظر بسست

غزل ۷۰۱

قد تو کجا و قد رعنای قیامت این جامه بلند است ببالای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت — بی آب بود دامن صحرای قیامت
از شرم گنهٔ بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبك است — در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره دهم دوزخی از خوی — نقدست در ایام تو سودای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود بر آید — چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

غزل-۷۰۲

تراکه عالم آئینه عالم آبست — چه احتیاج به تحصیل بادهٔ نابست
بگرد راز دل ماکه می تواند گشت — خزینهٔ گهر ما بمهر گردابست
دری که بر رخ زاهد بگل بر آوردند — بچشم مردم ظاهر پرست محرابست
زچهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری — هنوز شبنم بیدرد در شکر خوابست
زعشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی — غبار خاطر من سنگ راه سیلابست
زسیل حادثه دلهای روشن آسودست — درین خرابه متاعی که هست مهتابست
چرا صدف نکند چاك سینه را صائب — درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

غزل-۷۰۳

تا خط بدور گرد رخت هاله بسته است — از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
نتوان بما رسید زغمازی نشان — نقش پی رسید، دلان جسته جسته است
غافل مشو زپاس دل بی قرار ما — کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی بصران بیشتر کند — زنگی هلاك آینهٔ زنگ بسته است
ازمرگ وزندگانی ما عشق فارغست — دریا دلی بموج وحبابش ببسته است
خون گریه میکند درودیوار روزگار — تاشیشهٔ دل که خدایا شکسته است
رگهای جان باده کشان در کشاکشست — امروز بساز رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روزحشر — سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
صائب گشوده اند برویش در بهشت — هرکس زبان زنیك وبد خلق بسته است

لجام عزم تو در دست خواب سنگین است
وگرنه توسن فرصت مدام درزین است

زخواب قطع نظر کن که عشق چابکدست
فلاخنست که سنگش زخواب سنگین است

بگوش خندهٔ کبك است نالـهٔ عشاق
تراکه پشت بکوه گران تمکین است

حضور عشق بود بیش دور گردان را
که سیل واصل دریا نگشته شیرین است

درین دوهفته که مهمان این چمن شدهٔ
بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

هرآنچه میطلبی ازگشاده رویان خواه
که‌فیض صبح دهد جبههٔ که‌بی‌چین است

زبان غنچهٔ تصویر راست می گوید
همیشه جمع بود خاطری که‌بی‌کین است

نخفت فتنهٔ آن چشم ازدمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان وبده بوسهٔ در آخر حسن
که‌این متاع درین چندروزه شیرین است

پیاله میزنند از خون گرم خود درآب
زبسکه دیدهٔ پرویز محو شیرین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

غزل - ۷۰۵

سرود مجلس ماجوش مستی ازلست
بط شراب درینجا خروس بیمحلست

بساشکست کزو کارها درست شود
کلیدرزق گداپای‌لنگ‌ودست شلست

جهان چودیدهٔ سوزن‌بود بران‌غافل
که تار وپود حیاتش زرشتهٔ املست

بغیر سایهٔ دیوار خاکساری نیست
عمارتی که‌درین روزگار بی خللست

شکسته‌است دراینجا هزار کشتی نوح
محیط عشق‌چه جای سفینهٔ غزلست

بمن که پاکتر ازچشم عشقبازانم
مدار چرخ مشعبد بمهرهٔ‌دغلست

جنون طرازی مانیست‌صائب امروزی
میان ما وجنون آشنائی ازلست

غزل - ۷۰۶

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست
یك گل زمین هزارخیابان نداشتست

کنعان زآب‌دیدهٔ یعقوب‌شد خراب
ابرسفید این همه باران نداشتست

برعندلیب زمزمهٔ عشق تهمتست
عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست

خودرا چنانکه‌هست تماشانکرده‌است
هردلبری که‌عاشق حیران نداشتست

خواهی‌شوی عزیز زچاه وطن برآی
یوسف بهای آب بکنعان نداشتست

جز روی او که دزعرق شرم غوطه زد | یکبرگ گل هزار نگهبان نداشتست
صدجان بهای بوسه طلب میکنی زخلق | دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست
صائب محیط عشق که عالم خراب اوست | درهیچ عهد اینهمه طوفان نداشتست

غزل-۷۰۷

مپوش چشم زرخسار همچو جنت دوست | که نورچشم فزاید صفای طلعت دوست
به‌سیم قلب خریدست ماه کنعان را | کسیکه هر دوجهان رادهدبقیمت دوست
ازان بخاك برابر نموده‌ام خود را | که‌خاکسار نوازست ابررحمت دوست
چوخون مرده نیاید بکار زنده دلان | شبی که زنده ندارند ازمحبت‌دوست
نهال عمر ابد باکمال رعنائی | گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته‌اند عالمیان | از آن‌زمان که کمر بسته‌ام بخدمت‌دوست
چرا ز دامن صحرا بحی روم صائب | مرا که نیست چومجنون‌دماغ صحبت‌دوست

غزل-۷۰۸

روشنگر وجود براه اوفتادنست | در جویبار سبزی آب از ستادنست
روتافتن زپیکر خاکی پس‌از وصول | بعدازنماز پشت بمحراب دادنست
برروی غافلان جهان خندهٔ سپهر | ازرود نیل کوچه بفرعون‌دادنست
دست دعا بلند نکردن بوقت صبح | برسینه دست پیش کریمان نهادنست
عرض نیاز خویش بپاکیزه گوهران | لب‌چون‌صدف باابربهاران گشادنست
صائب بود بگردسرش کعبه درطواف | هر رهروی که منزلش‌ازپا فتادنست

غزل-۷۰۹

نقطهٔ اشك سراسیمه و شیدائی کیست | الف آه‌کمر بسته و رعنائی کیست
طوق قمری زسرزلف که‌این‌حلقه ربود | جلوهٔ سرو برآوردهٔ رعنائی کیست
پای‌مجنون‌بگل‌ازاشك غزالان ماندست | دست دامان گل ازآبله فرسائی کیست
ابر باجلوهٔ خورشید قیامت چکند | دامن دشت جنون‌پردهٔ‌رسوائی کیست
شوربلبل زنمکدان که برمیخیزد | عرق چهرهٔ گل پرتو زیبائی کیست
مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز | تادگر درپی تاراج شکیبائی کیست

پرده ازچهرهٔ اندیشه نما افکند دست دیگر آن آینه رو درپی رسوائی کیست
گذری نیست که دامی نکشیدست اینجا یارب آن زلف بقصد دل هرجائی کیست
همه شب خون سیه میچکد ازمژگانش نامهٔ صائب سودا زده سودائی کیست

غزل - ۷۱۰

فلك نیلوفر دریای عشقست زمین درد ته مینای عشقست
اگر معمورهٔ کفراست اگر دین خراب سیل بی پروائی عشقست
خرد هرچند مغز کائناتست کف بی مغزی از دریای عشقست
اگر صبح امیدی درجهان هست بیاض گردن مینای عشقست
بخون هردوعالم دست شستن نه ازظلم است ازتقوی عشقست
اگر روحست گرعقلست گردل شرار آتش سودای عشقست
چراغ بی زوال آفرینش فروغ گوهر یکتای عشقست
دل رم کردهٔ وحشی نژادان غزال دامن صحرای عشقست
زبان کلك صائب چون نسوزد که عمر یرفت در انشای عشقست

غزل - ۷۱۱

خلق دشوار جهان را برمن آسان کردنست تازه روئی برمن آتش را گلستان کردنست
جمع اگر ازبستن لب شد دل من دور نیست خامشی بسیار ازاین سی پاره قرآن کردنست
فکر آب و دانهٔ من بی تردد میکند آنکه زیر بال را برمن گلستان کردنست
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را مرگ را داغ عزیزان برمن آسان کرده است
پاکی دامان مریم شهپر عیسی شدست همدم خورشید شبنم را گلستان کرده است
پسته را هرچند مردم در شکر پنهان کنند آن لب نوخط شکر درسینه پنهان کرده است
گرد تهمت پاك خواهد کرد صائب از رخش دامن پاکی که یوسف را بزندان کرده است

غزل - ۷۱۲

دل کار خود بدامن پاك دعا گذاشت اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت
ناخن شکست وسینه همان برقرار خویش فرهاد رفت وکوه الم را بجا گذاشت
خضری که خار ازقدم سعی میکشد پای بخواب رفتهٔ ما درحنا گذاشت

دیگر بخاك پای تو دست که میرسد صدسرمه خط بکاغذ این توتیا گذاشت
روزیکه عشق سلسله جنبان عشق شد زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت
صائب گلی نچید ز شکر لبان هند روز بدی قدم بدر یارما گذاشت

غزل-۷۱۳

بتوان باه کام دل از آسمان گرفت زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
ازترکتازعشق شکایت چسان کنم کین لشکر ازسپاه من اول زبان گرفت
می بایدش ز حاصل ایام دست شست سروی که جای برلب آب روان گرفت
ازوعدهٔ دروغ دل ازدست میدهیم یوسف بسیم قلب زما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت هرتشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت
صائب زخود برآی تو چون تیغ آبدار هرکس برون زخویشتن آمد جهان گرفت

غزل-۷۱۴

آتش بمغزم ازمی احمر گرفته است این پنبه ازفروغ گهر درگرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا هرپاره ازدلم ره دیگر گرفته است
دل درمیان داغ جگرسوز گم شدست این بحررا سیاهی عنبر گرفته است
تاآب زندگی دوقدم راه بیش نیست آئینه پیش راه سکندر گرفته است
مژگان بهم نمیزند ازآفتاب حشر آئینه ایکه عکس تودربر گرفته است
خونم که میشکافت بتن پوست چون انار درتیغ اوقرار چوجوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال میبرند آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است
صائب چراغ زندگی ماست بیفروغ تا داغ سایه از سر ما برگرفته است

غزل-۷۱۵

ازپیرگوشه گیری وسیر ازجوان خوشست ازتیر راستی و کجی ازکمان خوشست
تغییر رنگ خوش بود ازروی شرمگین درچشم اهل دیده بهار وخزان خوشست
جوش گل است در قفس ما تمام سال دهروز در بهار اگر گلستان خوشست
درموسم خزان چه ثمر حسن خلق را ایام گل ملایمت ازباغبان خوشست
چندین هزار دام تماشاست در قفس بلبل همین بدیدن گل زآشیان خوشست

طفلان بجوی شیر زشکر کنند صلح
زاهد زوصل دوست بباغ جنان خوشست

گردیگران کنند تمنای دوستی
صائب بترك دوستی ازدشمنان خوشست

غزل - ۷۱۶

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
بادهان تشنه مردن برلب دریاخوشست

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
آب دریا درمذاق ماهی دریا خوشست

روی براه آورد چون راه رو تنها شود
ازدوعالم دشت پیمای طلب تنها خوشست

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستنست
حق پرستی درلباس اطلس دیبا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است
های‌هوی میکشان درمجلس صهباخوشست

برق رادرخرمن مردم‌تماشاکرده است
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

ماه را ابر تنک جولان دیگر میکند
چهرهٔ طاعت نهان درپردهٔ شبها خوشست

هرچه رفت ازعمریادآن به نیکی میکند
چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری کرچه‌صائب بی‌تامل‌خوب‌نیست
بی تامل آستین افشاندن‌ازدنیا خوشست

غزل - ۷۱۷

دولت روزگار درگذر است
پرتو آفتاب در بدرست

چشم بی‌اشك ابربی‌باران
دست بی‌جود شاخ بی‌ثمرست

قرب‌سیمین بر آن گدازندست
رنج باریك رشته ازگهرست

تشنهٔ آفت است مال بخیل
خون فاسد هلاك نیشترست

شمع بالین این گهران‌خوابان
بی بقا چون ستارهٔ سحرست

روی‌خوش‌لفظوبوی خوشمعنیست
معنی از لفظ دلپذیر ترست

دلش از می سیاه ترگردد
هرکه‌چون‌لاله‌آتشینجگرست

هنردیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنرست

میکند ترك رنگ وبوصائب
همچوشبنم کسیکه‌دیده‌ورست

غزل - ۷۱۸

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرونست
سیاه خیمهٔ لیلی زآه مجنونست

مسیح سوزن خود گو بهرزه تیز مکن / کـه چشم آبلهٔ ما بخار هامونست
شکوه سنگدلان زورعشق میخواهد / بقصر بردن شیرین نه کار گلگونست
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا / دلم ز غیرت تبخال او پر از خونست
ز خرمی مژه بر هم نمیتـوانـم زد / شبی که پنجهٔ اطفال‌اشك گلگونست
بدست موی شکافـان کسی اسیر مباد / همیشه زلف زسودای شانه مفتونست
سبب مپرس تهی دستی مـرا صائب / گناه‌سرو همین‌بس‌بود که موزونست

غزل - ۷۱۹

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست / نازك اندامی که من‌دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه در دل خون شودعشاق را / گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / میشود بی‌پرده می‌چندانکه مینا نازکست
میتوانصدرنگ گل‌درهر نگاهی‌دسته‌بست / بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه‌سیما نازکست
سخت‌میلرزم بدین زنجیرچون دیوانگان / رشتهٔ زلف تو نازك خوی دلها نازکست
بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنك عشق / چونحباب‌از آب کشتی کن که‌دریا نازکست
نیست صائب موشکافـی‌دربساط روزگار / ورنه چـون موی کمراندیشهٔما نازکست

غزل - ۷۲۰

ای دل تصورکـمر یـار نازکست / باریك شو که رشتهٔاین‌تار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را / پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست
چندین هزار شیشهٔ گل را بسنگ‌زد / افسانه‌ایست اینکه دل یار نازکست
درهر نظر برنگ دگر جلوه میکند / ازبسکه‌رنگ آنگل‌رخسارنازکست
چون‌قمریان‌بگردن‌شیران‌نهاده طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
تا ماجرای شانهٔ زلفش کجا رسد / مضراب بی ملاحظه وتار نازکست
بلبل بآشیانه طرازی فـتاده است / غافل که‌آن نهال چه مقدار نازکست
حرف میان او بمیان اوفتاده است / ای دل‌بهوش باش که‌اسرار نازکست
سربسته‌چون‌حباب‌نفس‌میکشد محیط / ازبس مزاج آن در شهوار نازکست
صائب چـرا بلب ننهد مهر خامشی / سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما رازعشق درد وغم بیکرانه‌است | دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل‌عمررا | در خواب نیزغافله ما روانه است
بر توسن سبکرو پا دررکاب عمر | موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است
غافل مشوزپاس‌نفس تاحیات‌هست | کاین‌شمع‌درکمین‌نسیم‌بهانه است
درگوشهٔ قفس مگر ازدل برآورم | این‌خارها که‌دردلم‌از آشیانه است
هر چند روزگار کند شوربیشتر | خواب گران‌غفلت‌ماراافسانه است
درخاکساری‌آنکه‌چوصائب‌تمامشد | برصدر اگرقرارکندآستانه است

غزل - ۷۲۲

در موج پریشانی ما فاصلهٔ نیست | امروز بجمعیت ما سلسلهٔ نیست
بی دیدهٔ بیناچه گل‌ازخارتوان‌چید | رحمست‌بپائی که‌دروآبلهٔ نیست
بوی گل وبادسحری برسر راهند | گرمیروی‌ازخودبه‌ازین‌قافلهٔ‌نیست
فریادکه اسباب گرفتاری ما را | چون‌حلقهٔ‌زنجیرزهم‌فاصلهٔ نیست
ازظرف‌حریفان‌نتوان سربدرآورد | دربزم‌شرابی که‌تنك‌حوصلهٔ نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف | هرروزدراجزای‌زمین‌زلزلهٔ نیست
صائب‌زسرزلف سخن دست ندارد | هرچندبجزگوشهٔ ابروصلهٔ نیست

غزل - ۷۲۳

هزاررنگ گل‌فیض‌درگل صبح‌است | اثرزحلقه بگوشان بلبل صبح است
بهارعیش که‌سر سبزی نشاط ازوست | نمك‌چشی‌زشکرخندهٔ‌گل‌صبح است
طراوت رخ شبنم گل سحر خیزست | بهار فیض‌هم‌آغوش‌سنبل‌صبح است
شبم که خون شفق رابروی مالیدست | ستم رسیدهٔ تیغ تغافل صبح است
زباغ‌طبع‌توصائب‌چه‌گل‌شکفت‌که‌باز | زبان خامه‌ات امروزبلبل صبح است

غزل - ۷۲۴

ازخسیسان‌منت احسان‌کشیدن‌مشکلست | ناز ماه مصراز اخوان‌کشیدن مشکلست
از ته دیوار آسانست بیرون آمدن | دامن‌ازدست‌گرانجانان‌کشیدن‌مشکلست
دم برآوردن بود بی‌باد حق بردل گران | دلو خالی ازچه کنعان‌کشیدن مشکلست

میتوان از سست پیوندی بآسانی برید / درجوانی ازدهن دندان کشیدن مشکلست
دردبیدرمان بمرگ تلخ شیرین میشود / از طبیبان منت درمان کشیدن مشکلست
میتوانچو نغنچه صائب خون دل درپرده خورد / بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکلست

غزل - ۷۲۵

بآسمان نرسد هرکه خاکپای تونیست / فرو رود بزمین هرکه در هوای تو نیست
سپرد جا بتوهرکس زبزم بیرون رفت / توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آئینهٔ / که هیچ آینه را طاقت بقای تو نیست
چو آب این غزلست آنکه گفت مرشدروم / چه گوهری تو که کسرا بکف بهای تو نیست

غزل - ۷۲۶

دردل پرخون غبار لشکراندیشه نیست / گرد را دست تصرف بردرون شیشه نیست
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد / حسن بالادست راگرد خطا اندیشه نیست
محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان / هست سهم شیرحاضرشیراگردربیشه نیست
هرکه خواهد گوبرآردگرد از بنیاد ما / این درخت خشك راوابستگی با ریشه نیست
کار چون گویاست بیکاراست اظهار کمال / کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
به که صائب ازخرابات فلك بیرون رویم / درخور این بادهٔ پرزور اینجا شیشه نیست

غزل - ۷۲۷

تیغ برخورشیدخواباندخم ابروی دوست / درکمند آردصبارا زلف عنبربوی دوست
بسکه با تردامنان زانو بزانو میکشد / رنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
همچوطفلی کزدبستان رخصت باغش دهند / میدهدهرقطرهٔ اشکم بجست وجوی دوست
رشتهٔ امید چندین مرغ دل را پاره کرد / دست بازیهای گستاخ صبا با موی دوست
یك بیك پهلونشینان رابخاك وخون نشاند / برنمی آید کسی با تیغ یك پهلوی دوست
شوق هرشب کعبه راصائب بهرتمکین که هست / درلباس شب روان آید بطوف کوی دوست

غزل - ۷۲۸

دامن بدست هرکه دهی دستگیرتست / از هر دلی که گرد فشانی عبیرتست
گر دست سائلی بعصائی گرفته ای / در تکیه گاه خلد بدولت سریر تست

از شیوهٔ غریب نوازی مدار دست
جان غریب تا دوسه روزی اسیر تست

تقصیر ساده لوحی آئینهٔ دلست
نقشی گر از بساط جهان دلپذیر تست

با دوستان نشین که شود توتیای چشم
از دشمنان غباری اگردرضمیر تست

دست هزار کوهکن از کارمیبرد
بتخانهٔ که در دل صورت پذیر تست

تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجای
هر خاری از قلمرو ایجاد تیر تست

صائب بآب خضر تسلی نمیشود
هر کس که تشنهٔ سخن دلپذیر تست

غزل - ۷۲۹

آئینه دارروی توشرم وحیابس است
پهلو نشین سرو توبند قبابس است

بشکن بناز برسر شمشاد شانه را
زلف ترازحلقه بگوشان‌صبابس است

خود را مزن بر آتش‌خونهای بیگناه
دست ترا بهار وخزان حنابس است

ما را کجاست طالع گل خاراین‌چمن
دامن‌اگر نمیکشداز‌دست‌مابس است

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست
چندانکه‌شدنگه‌به‌نگه‌آشنابس است

رشگی به آفتاب پرستان نمی‌برم
محراب خاکساریم آن‌نقش‌پابس است

صائب‌بخاکپای وی از سرمه صلح کن
دردودمان‌چشم‌تواین‌توتیابس است

غزل - ۷۳۰

ز دیده رفت وقرار از دل شکیبارفت
شکست‌درجگرم سوزن‌مسیحا رفت

ز داغ سینه سیاهی فتاد ومیسوزم
که‌نقش‌خیمهٔ لیلی‌زروی صحرا رفت

ز خار زار تعلق کشیده دامن رو
که‌بحث‌برسر یك سوزن مسیحا رفت

گلی نچید زدام فریب طرهٔ او
میانه بال فشاندن ستم بعنقا رفت

مشو مقید همراه اگر چه توفیقست
که ازجریده روی کارمهر بالا رفت

بهوش باش که ازهرزه‌خندی آخر کار
میان مجلس می آبروی مینا رفت

دران زمان که بریدند دست مدعیان
زتیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب اوکردم
که‌رنگ می‌نتواند برون زمینا رفت

مگر زفیض ازل یافتی نظر صائب
که‌هر که زمزمه‌ات راشنید ازجارفت

بی‌لبت ساغرمی دیدهٔ خون پالاداشت / خم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان برسر هر فاخته میلرزد / آنکه چون سرو دوصد عاشق پابرجاداشت
لب ساغر بمذاقم نمکین می آید / چشم شوری که خم اندرخم این میناداشت
بی جراحت کسی ازمرحلهٔ عشق نرفت / تیغ الماس بکف سبزهٔ این صحرا داشت
زنگ ناسور زآیینهٔ داغم بزدود / پنبه هرچند درین کارید بیضا داشت
صائب آنعهد کجا رفت که از سوختگان / داغ او گوشهٔ چشمی بمن شیدا داشت

غزل - ۷۳۲

غم ازدل میزداید چون صباح عیدرخسارت / نماز عید واجب میکند برخلق دیدارت
تو باآن قامت رعنابهر گلشن که بخرامی / خیابان میکشد چون سرو قدازشوق رفتارت
نگردد درتماشای تو چون نظارگی حیران / که میدارد عرق را ازچکیدن بازرخسارت
سخن خونهاخورد تازان لب نازك برون آید / زخونخلق سیرابست ازبس لعل خونخوارست
زشیرینی سرشك شمع نقل انجمن گردد / بهر محفل که آید درسخن لعل شکربارت
زگلزار تومرغ جان صائب چون هواگیرد / که دامنگیر گردد بوی گل راخوار دیوارت

غزل - ۷۳۳

گر نباشد درنظر لیلی مرا هامون بسست / نقش پای نافه برگ عیش این مجنون بسست
گرنسازد یوسفی هرروز گردون جلوه گر / تاقیامت خلق را آنحسن روزافزون بسست
درسواد آفرینش ای خدا جو پر مپیچ / چونکه لفظ آمد بکف سررشتهٔ مضمون بسست
وسعت مشرب زمنزل میبرد تنگی برون / درجهان آب و گل خم بهر افلاطون بسست
گر بکل گیرد درمیخانه ها را محتسب / ماخمار آلودگان را آن لب میگون بسست
طعنهٔ بیحاصلی ای سرو برقمری مزن / برگ سبزی ارمغان مردم موزون بسست
درگلستان کرم نخلی زبی آبی نماند / تابکی خواهی دواندن ریشه ایقارون بسست
اینقدر استادگی ای آسمان درکار نیست / تشنهٔ ماراکف آبی ازاین جیحون بسست
خجلت ازهم صحبتان خام بردن مشکلست / ورنه ما را ازشراب تلخ صائب خون بسست

غزل - ۷۳۴

زیادلطف نهان خواستن فزون طلبیست / که دل زیادبرد خندهٔ که زیرلبی است

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز / بریک سینه نهادن نشان تشنه‌لبی است
اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن / نظر بزلف وخط ازروی یار بی‌ادبی است
خسیس را ز مدارا زبان دراز شود / ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار / می شبانهٔ ماگریه‌های نیم شبی است
دلش بما عجمی زادگان بود مائل / اگرچه لیلی صحرا نشین ماعربی است
رواست صائب اگرنیست ازره دعوی / تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی است

غزل-۷۳۵

دل رفته‌رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می اختیار زدست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ززخم ما / این آب ازصفای گهر رنگ وبو گرفت
ته‌جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد / جامیکه دیده‌ازلب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / ازشرم هردودست صدف را برو گرفت
ازشیر مادرست بمن می حلال تر / زین حلقهٔ غمی که مرا درگلو گرفت
برروی آفتاب چو شبنم گشاد چشم / هرپاک گوهریکه دل ازرنگ وبو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر / زان خم بپای مانده که‌دست سبو گرفت
دست ازجهان نشسته مکن آرزوی عشق / این نیست دامنیکه توان بیوضو گرفت
صائب زناز دایهٔ بی‌مهر فارغست / طفلی که بامکیدن انگشت خو گرفت

غزل-۷۳۶

تادرتردست نفس جان روانه است / بر بادپای عمر نفس تازیانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت / پشت کمان خمیده زفکر دوخانه است
حیرت امان نمیدهم تانفس کشم / بیچاره طوطئی که در آئینه خانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند / ازهر که‌عشق گرد برآرد نشانه است
پروانه ها فسرده خموشند شمعها / درمحفلی که پای ادب در میانه است
هرکس بقدرهوش خود آزارمیکشد / دربحر برکنار خطر بیکرانه است
صائب زکوی عشق بجائی نمیروم / چون کعبه قبله گاه من آن آستانه است

نه خط ازچهرهٔ آن آینه سیما برخاست   که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت   هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست   گردبادی که ازاین دامن صحرا برخاست
هیچ مستی زپی رقص نخیزد ازجای   بنشاطی که دلم ازسر دنیا برخاست
خلقی ازصبح قیامت بغلط افتادند   زاه سردی که مرا ازدل شیدا برخاست
یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز   زینچه حاصل که خریدار زصدجا برخاست
شد فلك درصدد معرکه سازی اکنون   کزدل کودك ماذوق تماشا برخاست
ظل خورشید جهان تاب مخلد باشد   سایهٔ مریم اگر ازسر عیسی برخاست
بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست   ابر تاگشت گران ازسر دریا برخاست
یادگار جگر سوختهٔ مجنون است   لالهٔ چندکه از دامن صحرا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی   که عجب ابر تری باز زدریا برخاست
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را   هرسپندی که درین انجمن ازجا برخاست
پامکش ازدر دلها که درین لغزشگاه   صائب ازخاك ز دریوزهٔ دلها برخاست

غزل - ۷۳۸

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست   دل هرکس که شود زیروزبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص   روز هرکس که سیه گشت سیه‌خانهٔ اوست
هردل خسته که خون میچکد از فریادش   میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ اوست
برلب هرکه بود مهر خموشی جاوید   بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست
آنکه سجاده اش ازسینهٔ بی کینهٔ ماست   دل صد پارهٔ ما سبحه صد دانهٔ اوست
دام او میکند آزاد زغمها دل را   سیرچشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
سیرچشمی نکند دیدهٔ مارا روشن   ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند   همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا   که شب هستی مازنده بافسانهٔ اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید   کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
این کهن قصرکه پشت سرطوفان دیدست   بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست

آشنائیکه ز ما دور نگردد صائب درخرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

غزل-۷۳۹

روی مطلب درنقاب یاس ازابرام ماست شمع درفانوس ازپروانهٔ خودکام ماست
چشم تاوا کرده‌ایم ازخویش بیرون رفته‌ایم نقطهٔ آغاز ماهمچون شرر انجام ماست
اززبان شکوهٔ ما عیش عالم تلخ شد تلخی کام شکر ازتلخی بادام ماست
ماکه دربیت‌الحرام بیخودی داریم روی بادبان کشتی می‌جامهٔ احرام ماست
جای‌حسرت نیست‌صائب گر زمین گیر است‌دل سالها شدزیر سنگ ازآرزوی‌خام‌ماست

غزل-۷۴۰

درآن مقام که حیرت دلیل دانائیست نفس شمرده‌زدن نیز بادپیمائیست
بخون خویش سرانجام میدهد محضر سیه‌دلی که چوطاوس درخودآرائیست
زخط وزلف کند حلقه‌های‌چشم ایجاد ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشائیست
زچاه روی ببازار میکند یوسف ز خلق روی نهفتن تلاش رسوائیست
فغان‌که مردم کوته نظر نمیدانند که بستن نظراز خلق عین بینائیست
کجا ز سیلی خط هوشیار خواهد شد چنین که چشم تو مشغول باده پیمائیست
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن که سبزی پرطوطی ز فیض گویائیست
تو ازگرانی خود میکشی تعب صائب ز خار باد صبا ایمن از سبکپائیست

غزل-۷۴۱

کاسهٔ سررا خطر ازمغز پرجوش منست عالمی زین بادهٔ سرجوش‌مدهوش منست
موجهٔ‌من نعل وارون میزند درپیچ وتاب ورنه آن بحرگران لنگر درآغوش‌منست
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین گر فلك بردارد این‌باری‌که بردوش‌منست
پشت برکوه بدخشان‌است مخمور مرا تا سبوی بادهٔ گلرنگ بردوش منست
دشمن آتش زبان را درجگرگاه غرور • تیغها خوابیده ازلبهای خاموش منست
میشود درحالت مستی حواسم جمع تر موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش منست
صائب ازطبع روان آب حیات عالمم تیره‌بختی های من نیل بناگوش منست

همان زمان که فلك تیغ برمیان تو بست گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را اشارهٔ که شود بیك پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
کند بحرف درستی شکستهٔ ما را کسیکه توبهٔ ما رابیك اشاره شکست
مشو زپیر خرابات دور و در هر حال که تیر تاز کمان شد جدا بخاك نشست
چها کند بسبوی شکسته بستهٔ من مئی که شیشهٔ افلاك را بزور شکست
نشاط یکشبهٔ دهر راغنیمت دان که میرود چوحنا این نگار دست بدست
میان شیشه وسنگ است خصمی دیرین دل مراد ترا چون بهم توان پیوست
چو دوختی زجهان چشم فکر رزق مکن که بازبسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه برسرچشم جهان بود جایش تواند آنکه چوابرو بهم دومصرع بست
درین چمن دل هر کس که صافشد صائب بآفتاب چوشبنم رسیده دست بدست

غزل-۷۴۳

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
چه بساط است بخود چیدهٔ ای خرمن گل وسعت دایرهٔ کون ومکان اینهمه نیست
گل رعنای توبرخویش بساطی چیده است ورنه سامان بهاران وخزان اینهمه نیست
چه غم خانه وسامان واقامت داری درجهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
چند درپافکنی طوق مرا چون خلخال قدموزون تو ایسرو روان اینهمه نیست
عمر کوته تر از آنست که غم باید خورد مدت خندهٔ برق گذران اینهمه نیست
تشنه را میبرد از راه برون موج سراب پیش دریا گهران ملك جهان اینهمه نیست
زرچه باشد که نبازند بسیمین بدنان پیش ماصیرفیان خردهٔ جان اینهمه نیست
مرگ ازبی جگریهای توچون زهرشدست تلخی بادهٔ این رطل گران اینهمه نیست
ناز پرورد بهار است تن نازك تو ورنه ایگل نفس سرد خزان اینهمه نیست
درگذر از سر دلجوئی خونین جگران نقد اوقات توای غنچه دهان اینهمه نیست
عرق شرم گرفتست سراپای ترا چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست
وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط که جهان پابرکابست وزمان اینهمه نیست
صائب از دیدهٔ انصاف اگر در نگری پیش خط جوهر آئینهٔ جان اینهمه نیست

بنامرادی ما عشق ما گـل افتادست / وگرنه مطلب کونین دردل افتادست
دران محیط کرم دورباش معنی نیست / کف ازسبکروی خود بساحل افتادست
همان که درطلبش رفتهٔ زخویش برون / تمـام روز بمیخـانـهٔ دل افتادست
مرا که دست ودل از کاررفته است چه سود / که دست یار بدوشم حمایل افتادست
سیه دلی که ترابسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتادست
زمابهمت خشك ای فقیر قانـع شو / که کار ما بجوانـمردی دل افتادست
عجب که گریهٔ ما دردلش اثـر نکند / که دانه پاك وزمین سخت قابل افتادست
زبزم وحشت پروانه میکشد آزار / وگرنه شمع مکرر بمحفل افتادست
نظرز حال فرو ماندگان دریغ مدار / تراکـه چشم بدیدار منزل افتادست
بخاکساری افتادگـان نمی خندد / کسیکه یکدوقدم درپی دل افتادست
بتخم سوختهٔ ما چه میتواند کرد / زمین میکده هرچند قابل افتادست
بشوخی مژهٔ یار می‌توان ره برد / زرخنه‌های نمایان که دردل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینهٔ چرخ / بگوچهٔ که مرا رخت درگل افتادست
نصیب کشتهٔ عشق ازبهشت جاویدان / همین بسست که درپای قاتل افتادست
نظر زحلقهٔ فتراك بـر نمیـدارم / که‌این دریچه بجنت مقابل افتادست
زآتشین رخ ساقی گمان بـری صائب / که اخگری بگریبان محفل افتادست

غزل - ۷۴۵

بهار عنبر شبهـا سپیـدهٔ سحـرست / خوشا کسیکه ازین نوبهار بهـره ورست
چرا زسنگ ملامت شکسته دل باشم / که همچوموج مراازشکست بال و پرست
بخود فروشدگـان غافلند ازآشوب / کمند وحدت گرداب وموجهٔ خطرست
نگاهدار گرت چون عقیق آبی هست / که خضر بادیهٔ عشق آتشین جگرست
کدام شاخ گل امشب گذشت زین بستان / که همچو سبزهٔ خوابیده سروبی‌سپرست
حضورخاطر اگر هست درشکیبائیست / دلیکه صبرندارد همیشه درسفرست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را / زبحـر قطـرهٔ آبی وظـیفهٔ گهرست
شودزگوشه نشینی فزون رعونت نفس / سگ نشسته زاستاده سرفراز ترست

درازتر بود از رشته رنج باریکش   درین بساط چوسوزن کسیکه دیده ورست
همیشه میکشد از روی باغبان خجلت   چه سرو و بید درین باغ هر که بی ثمرست
حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست   که زرنگار سرایش ز روی همچو زرست
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است   نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمرست
من و ملازمت غم که دستگاه نشاط   ز چشم مردم این روزگار تنگ ترست
خبر ز درد ندارند بیغمان صائب   وگرنه منت صندل بتر ز درد سرست

غزل - ۷۴۶

ترک چشم مخمورش مست ناتوانیهاست   فتنه بانگاه او گرم همعنانیهاست
جان و دل سپر سازم پیش ناوک نازت   شست غمزهٔ بگشا وقت شق کمانیهاست
گه سبو زنم برسنگ گه بپای خم افتم   ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست
دورم از وصال او زندگی چه کار آید   جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست
نالهٔ حزینت کو آه آتشینت کو   لاف عشقبازی چند عشق زان نشانیهاست
ای خوشا که همچون گل در کنار من باشی   بانگاه جانسوزت وه چه کامرانیهاست
سینه ها مشبک شد از خدنگ مژگانت   حال ما نمیپرسی این چه سرگرانیهاست
روز بی تو بیتابم شب نمی برد خوابم   روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست
صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری   یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

غزل - ۷۴۷

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست   شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست
آن بدل نزدیک دور از چشم کز لطف گهر   در جهانست و برونست از جهان پیداست کیست
باهمه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او   نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری   مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کار هر صورتگریست   چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او   میکند بیدار از خواب گران پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است   ورنه یوسف درمیان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع   آنکه پنهانست و پیدا درجهان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فکند ازره مرو | آنکه میبخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است | مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

غزل - ۷۴۸

سنبل زلف از رخش تا بر کنار افتاده است | گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نه لباس تندرستی نه امید بختگی | میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
درچنین وقتی که شاخ خشك مادر آتش است | حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید | کوکب عقلم زاوج اعتبار افتاده است
هرگز از من چون کمان بردست کس زوری نرفت | این کشاکش در رگ جانم چکار افتاده است
ناامیدی میکند خون گریه بر احوال من | کشت امیدم زچشم نوبهار افتاده است
شکر گردون ستمگر میکند هر صبح و شام | کار صائب تا باهل روزگار افتاده است

غزل - ۷۴۹

شیشه ام ازچشمهٔ مه رو بآبم کار نیست | شیر مست ماهتابم باشرابم کار نیست
ماهتاب ازشمع کافوری ندارد کوتهی | باچراغ خیره چشم آفتابم کار نیست
کرده ام تر از گل شب بوی بیداری دماغ | بانسیم غفلت ریحان بخوابم کار نیست
مستم اما درپی آزار کم ظرفان نیم | موج بی پروایم اما با حبابم کار نیست
بارها بند قبای صبح را واکرده ام | باچنین دستی بدامان نقابم کار نیست
آسمان گو کشتی انصاف برخشکی ببند | ماهی ریگ روانم را بآبم کار نیست
نسبت من با خطا دورست از فهمیدگی | صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

غزل - ۷۵۰

سبزهٔ جوی شهد نیشتر ست | حقهٔ سبز زهر پر شکرست
چشم پوشیده پرده دار دلست | لب خامش نگاهبان سرست
زهرچشمش میان خندیدن | همچو بادام تلخ در شکرست
هرچه غیر ازشراب بار دلست | هرچه جز نغمه است دردسرست
مو شکافی هنر نمی باشد | چشم ازعیب دوختن هنرست
نگه سیر چشم غواصم | آبخوردم ز چشمهٔ گهرست

در دیاری که ما ضعیفانیم شعله را چشم همت از شررست
خندهٔ صبح حشر با آن شور شب ما را نمك چش سحرست
میوهٔ نیست به ز آزادی نتوان گفت سرو بی ثمرست
از رگ ابر کلك من صائب دامن روزگار پر گهر است

غزل - ۷۵۱

در ره عشق که در هرقدمش صدخطرست دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشترست
همچو خورشید بیك چشم ببین عالم را که سرافراز شدن در گرو این نظرست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهلست از قدح بالب مخمور گذشتن هنرست
رحم بربال وپر خویش کن‌ای مرغ حرم نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال وپرست
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم جگر تفتهٔ ماتشنهٔ آب گهرست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریکست جادهٔ حسن سلوك از همه باریك ترست

غزل - ۷۵۲

هر که باریك شد ازفکر توانائی یافت هر که افتاد زپا پنجهٔ گیرائی یافت
بی تعلق گذر ازعالم وجاویدان باش هر که‌چونمهر بدررفت‌مسیحائی یافت
دیده بگشای که‌دربهرپر آشوب جهان هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون‌نستایم که درین‌خاك‌سیاه شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
چون نسوزدجگراز داغ‌ندامت‌صائب کانچه‌میجست‌دلم‌لالهٔ صحرائی یافت

غزل - ۷۵۳

که‌بسیب ذقنش‌چشم هوس‌دوخته‌است که سهیل‌عرق شرم برافروخته است
چون ز آتشکدهٔ دل بسلامت گذرد آنکه‌ازپرتومهتاب‌رخش‌سوخته‌است
ماچو طاووس زبال وپرخود دردامیم دام‌زلف توچه‌صدچشم بمادوخته است
تربیت کردمرا عشق بجائی نرسید ابرنیسان چکند دانهٔ ماسوخته است
خندهٔ صبح بفانوس تجلی دارد نازشمع رخت آئینه برافروخته است
درزبان آوری خامهٔ ما حرفی نیست نه‌چوطوطی‌سخن‌ازآینه‌آموخته‌است
بوسهٔ گر نر بوده‌است زیاقوت لبش دهن لاله چرا تابجگر سوخته است

آتش خانهٔ همسایه بهمسایه فتد صائب از پهلوی دل در دو غم اندوخته است

غزل - ۷۵۴

جز گریه چشم اشك فشان را علاج نیست جز صبر عاشق نگران را علاج نیست
درمانده‌ام بدست دل هرزه گرد خویش در دست باد برگ خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلك سفله داده‌ام جز پیروی دست کمان را علاج نیست
عنقا اگر نه گرد فشاند ز بال خویش ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور خار و خس بسیط جهان را علاج نیست
صائب بدست باد بود تا عنان زلف جز پیچ و تاب رشتهٔ جان را علاج نیست
چشمم بدستگیری لطف حبیب نیست نبضم رهین منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا يك پلهٔ فراز جهان بی نشیب نیست
صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت يك بوسه قسمت لب این بینصیب نیست
دل میبرد ز کف در و دیوار خانه‌ات گلزار آستان تو بی عندلیب نیست
صائب نمیزند نمکی بر جراحتم حسنی که همچو دانهٔ آدم فریب نیست

غزل - ۷۵۵

اشك ریز ازمالش چرخ دغا آسوده است خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست در مد نظر سبحه پندارم بخاك کربلا آسوده است
حد گل باشد که بزمش خندهٔ قهقه زند در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
تا نیاید پا بسنگت از وطن بیرون میا دانه تا در خوشه‌است از آسیا آسوده است
در ته يك پیرهن بابوی یوسف خفته است ازشتاب پیر کنعانی صبا آسوده است
روزگار پرده دار دختر رز بوده است دست تاك از منت رنگ حنا آسوده است
ما چو خار از هرسر دیوار گردن می کشیم شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
ذرع داودیست در راه طلب افتادگی از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
درحباب بحر اشك ما بچشم کم مبین در ته هر قبهٔ صد ناخدا آسوده است
تا تو گلبانگی زلب صائب نمی آری برون عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

عشقم هنوز جای بگلخن نداده است
برقم هنوز بوسه بخرمن نداده است

در زلف باد دست عبث بسته‌ایم دل
گوهر کسی بسنگ فلاخن نداده است

چون دست وپا زنم که برنگ شکسته‌ام
عشق غیور پای پریدن نداده است

فریاد ازین طبیب که بااین هجوم درد
ما را به نبض رخصت جستن نداده است

بنمای یك مسیح که گردون تنگ چشم
آبش ز خشك چشمی سوزن نداده است

یکدل بمن نما که ز دم سردی فلك
تن چون چراغ صبح بمردن نداده است

مردانه تن بسختی ایام داده‌ایم
در زیرسنگ سبزه چنین تن نداده است

جمعست دل چوغنچهٔ تصویر در برش
هرکس بخود قرار شکفتن نداده است

با تنگ گیری فلك سفله چون کنم
دل داده است وبخت‌شکفتن نداده است

فردا چگونه سر زگریبان در آورد
آن را که بوسه تیغ بگردن نداده است

صائب چسان بلندکنم ناله‌از جگر
عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

غزل-۷۵۷

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است
نمك بپرسش داغ جگر نیامده است

عبث حباب‌بساحل دو چشم دوخته است
ازین محیط کسی زنده برنیامده است

چنان میان کمربستگان ستاده شویم
چوشمع گریهٔ ما تا کمر نیامده است

تو ذوق از سرجان خاستن چه میدانی
که نامه بر زدرت بی خبر نیامده است

دلیر میروی از پی سیاه چشمان را
کنارهٔ نگهت برجگر نیامده است

رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض
هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

دلت بگریهٔ خونین ما نمی‌سوزد
بچشم آبله‌ات نیشتر نیامده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك
هنوز مو زکف دست بر نیامده است

چه حاجتست بتکلیف خانه خانهٔ اوست
مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است

بماکه مردم آزاده ایم طعنه مزن
که سنك بر شجر بی ثمر نیامده است

امید بوسه ازآن لب ز تنك‌چشمی‌ماست
شرر زآتش یاقوت بر نیامده است

اگرچه فکرتوصائب گذشته است ازچرخ
هنوز طبع بمعراج برنیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش بزنك کلید نیست

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست

از صد یکی بپایهٔ منصور می‌رسد
چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

زاندام که ریشه کرد بدل ذوق کاو کاو
ناخن بچشم داغ کم ازماه عید نیست

زینسان که نا امید به نشوونما منم
برگ خزان رسیده چنین ناامید نیست

صائب بشکر اینکه فراموش نیستند
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

غزل - ۷۵۹

آن که ماسر گشتهٔ اوئیم دردل بوده است
دوری ماغافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث درسینهٔ دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصوددر دامان ساحل بوده است

ما ز هجران ناله‌های خویش می‌پنداشتیم
چون جرس فریادماازقرب محفل بوده است

باعث دل را بزیر آسمان می‌جسته‌ایم
این سپندشوخ دربیرون محفل بوده است

تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریك شد
روشنی این خانه‌را از رخنهٔ دل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا
شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است

چشم او صائب مراازعقل‌ودین بیگانه کرد
دوستی بامی پرستان زهرقاتل بوده است

غزل - ۷۶۰

ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت
قیامت از لب‌چون پستهٔ تو شور گرفت

نقاب شرم چو از روی‌آتشین برداشت
کلیم دست برخسار شمع طور گرفت

دوصبح دست درآغوش یکدیگر کردند
گلوی شیشه چو باساعد بلور گرفت

بر آستانهٔ خفاش دل سیه تر بود
رخ تو خانهٔ چشم مرا بنور گرفت

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش
کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

زجاه کلك من آید گهر برون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

غزل - ۷۶۱

ازمرگ بما نیم نفس بیش نمانده است
یك گام ز سیلاب بخس بیش نمانده است

نازك شده سررشته پیوند تن وجان
مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است

چون برگ خزان دیده‌وچونشمع‌سحرگاه
ازعمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست
نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازهٔ ازعشق وهوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود
ازغارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آئی بکنارم
کز عمر مرا یك دو نفس بیش نمانده است
برروی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

غزل - ۷۶۲

گرچه رویش بلطافت زنظر پنهانست
هر کرامی نگرم دررخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبك جولانش
خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
چرخ یك حلقهٔ چشم است وزمین مردمکش
دوجهان زیروزبر چون دوصف مژگانست
میتوان خواند زپشت لب او بیگفتار
سخنی چند که درپشت لبش پنهانست
حسن او پا بر کاب ازخط مشکین شد وباز
فتنه مشغول صف آرائی آن مژگانست
شاهدی نیست سزاوار تماشا ورنه
درگل تیرهٔ ما آئینه ها پنهانست
صائب ازدیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل زجهان آسانست

غزل - ۷۶۳

کوری خود اهل دنیا گر نه بیند دور نیست
هیچ کوری درمقام ومسکن خود کور نیست
جان نورانی نپردازد بچشم تیره روز
پیش پای خویش دیدن شمع رامقدور نیست
خاکساری راز ما نتوان بملك چین گرفت
این سفال خاك کم از کاسهٔ فغفور نیست
ماتلاش قرب عشق ازساده لوحی میکنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
رزق مور ومار را آنجا زهم نتوان شناخت
مور شهد ازهم جدا درخانهٔ زنبور نیست
دست تاازتست دست ازدانه افشانی مدار
رخنهٔ ملك سلیمان جز دهان مور نیست
ازحجاب ظلمت آسان نیست بیرون آمدن
سالکان را سدراهی چون حجاب نور نیست
مابحسن معنی ازصورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست
در میان ننهاد صائب راز دل با اهل حال
غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

غزل - ۷۶۴

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بسست
چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بسست

مشت آبی میکند خواب گران را تاروما ر قطرهٔ اشکی پی ویرانی ظالم بسست
طفل را حال پدر آئینهٔ غیرت نماست گوشمال آدم از بهر بنی آدم بسست
برنتابد منت مرهم دل مجروح ما زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بسست
شاهد خود بینی خوبان درین بستانسرا برسر زانوی گل آئینهٔ شبنم بسست
زودسیریهای دولت را اگر خواهی دلیل ازسلیمان روی پنهان کردن خاتم بسست
غمخور صائب اگر ننشست نقشت درجهان اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بسست

غزل - ۷۶۵

ازحد گذشت وقت سحر آرمیدنت پستان صبح خشك شد از نا مکیدنت
درخون کشید تیر قضا صد هزار صید از سر نرفت مستی غافل چریدنت
دامان عمر دست گریبان چاك شد باقیست همچنان هوس بزم چیدنت
زینسانکه پای عزم تودرخواب رفته است بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت
اکنونکه دردهان تو دندان بجا نماند بی حاصلست داعیهٔ لب گزیدنت
صائب شکسته باش که آخر شکستگی چون موج می شود پروبال پریدنت

غزل - ۷۶۶

چشم توعجب نیست اگر مست وخرابست کز روی عرقناك تو درعالم آبست
مژگان تواز کج قلمی دست ندارد هرچند زخط حسن تو دریای حسابست
از نرگس بیمار بود تازگی حسن معموری آفاق زدلهای خرابست
دردل فکند شور جزا گریهٔ تلخش از آتش رخسار تو هردل که کبابست
از عشق محالست که دلها نشود آب هر گل که دراین باغ بود صرف گلابست
بالاتر از ادراك بود مرتبهٔ حسن هرچهره که نتوان بنظر دید نقابست
هر خاك نهادی که خموشست درین بزم چون کوزهٔ لب بسته پراز بادهٔ نابست
دادم خط پاکی بکف از ساده دلیها دیوانهٔ ما را چه غم از روز حسابست
صائب مطلب روی دل از کس که دراین عهد روئی که نگردد ز کسی روی کتابست

غزل - ۷۶۷

طریق مردم سنجیده خود ستائی نیست که کار آتش یاقوت ژاژ خائی نیست

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور — که‌رخنه‌های قفس رخنهٔ رهائی نیست
اگر تردد خاطر سخن قبول کند — کلید رزق بغیر از شکسته پائی نیست
کناره گیر ز مردم که بیدماغان را — شکنجهٔ بتر از پاس آشنائی نیست
همیشه‌سرو تهیدست ازان بود سرسبز — که هیچ چشم بدنبال بینوائی نیست
باهل دل چکند هدف باد پیمانان — نشانه را خطر از ناوك هوائی نیست
بهرکه هرچه دهی نام آن مبرصائب — که‌حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

غزل - ۷۶۸

چمن سبز فلك‌را چمن آرائی هست — زیراین‌رنگ‌نهان آینه سیمائی هست
ازعنان تابی اندیشه‌توان بیرون رفت — که درین‌پردهٔ دل دلبرخودرائی‌هست
این ندا میرسدازرفتن سیلاب بگوش — که‌درین خشك‌نمانید که‌دریائی‌هست
دامن عصمت گل را نتوان دیدن‌چاك — ورنه چونخار مراپنجهٔ گیرائی هست
پردهٔصورتی جسم‌حجاب توشده‌است — ورنه درپردهٔ دل‌نیز تماشائی هست
راه در انجمن عشق نداری صائب — تانرا دردل مجروح تمنائی هست

غزل - ۷۶۹

خواب‌بیداری آن‌نرگس‌مخمورخوشست — این سرائیست که‌دربسته ومعمورخوشست
نه همین روی زمین‌از توشکر میخندد — کزشکرخندتودرزیرزمین‌موی خوشست
دوزخ بی هنران صحبت بینایانست — خانه‌هرچند که تاریك بود گور خوشست
نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوشست
خاکساری زبزرگان جهان زیبنده است — این سنانیست که درمجلس‌فغفورخوشست
میزند برجگر تشنه لبان آب عقیق — با خیال تودل صائب مهجور خوشست

غزل - ۷۷۰

این گردباد نیست که‌بالا گرفته است — ازخودرمیده ایست که‌بالاگرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه‌ایست — این ساغریکه لالهٔ حمرا گرفته است
مژگان بخون صیدحرم تر نمیکند — صیاد پیشهٔ که دل از ماگرفته است
در بزم وصل‌حسرت دیدار میکند — آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جزمن که یار را بنظر صید کرده‌ام	با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
بیشی بملك ومال و فزونی بجاه نیست	بیش آنکسی است کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمی‌کند	این آتشی که درجگر ما گرفته است
صائب چنینکه درپی رسم اوفتاده است	فرداست رنگ مردم دنیا گرفته است

غزل - ۷۷۱

هر که دل درغمزهٔ خون‌ریز آن جلاد بست	رشتهٔ جان برزبان نشتر فصاد بست
بال سیر شعلهٔ جواله بستن مشگلست	نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست
بر رخ بحراز نسیم آه سرد من حباب	سخت ترصد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست
سرمه‌ساچشمی که‌من‌زان‌مجلس آرادیده‌ام	برگلوی شیشه نتواند ره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد	تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست
شمع رادر وقت کشتن چشم بستن رسم نیست	حیرتی دارم که چون چشم مرا جلاد بست
بسکه صائب ازنگاه عجز من خون میچکد	دیدهٔ خود را بوقت کشتنم جلاد بست

غزل - ۷۷۲

هستی دنیای فانی انتظار مردنست	ترك هستی ز انتظار نیستن وارستن است
کام دل نتوان گرفتن ازجهان باروی سخت	آتش آوردن برون ازسنگ کار آهن است
جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون	خود نمائی ذرهٔ ناچیز را در روزنست
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترك خودی	بیخودی این زهررا برخود گوارا کردنست
پیش غافل کاروان عمرچون ریگ روان	مینماید ساکن اما روز و شب در رفتنست
تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن	راه رورا کفش تنگ از پای بیرون کردنست
از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود	مرهم خاریکه رو پنهان نماید سوزنست
کعبه‌جویان زحمت شبگیر بیجا میکشند	چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر	بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردنست
داغ عالم سوز ما را ناخنی در کار نیست	آتش خورشید صائب بی نیاز از دامنست

غزل - ۷۷۳

ای هردو جهان خاك ره سروروانت	گردون مطوق یکی از فاختگانت

عمریست فلك میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند ز خونابه کشانت

بر کوتهی بینش خود داد گواهی
آنکس که نشان داد برون از دوجهانت

پنهان تر از آنی که توانت بنشان یافت
پیدا تر از آنی که بپرسند نشانت

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یك چشمهٔ سهل است زفرمان روانت

فرعون که میزد لمن الملك زنخوت
در بحر عدم غوطه زداز چوب شبانت

هرحلقهٔ زلف توپریخانهٔ چین است
رحمست بچشمی که نباشد نگرانت

چون حرف مکرر سخن قندبود تلخ
آنرا که شنیدست حدیثی ز زبانت

جولان‌سمند توبرون از دوجهان است
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

غزل - ۷۷۴

بر طفل اشك خون‌جگر دست‌یافته است
درآب رنگ چون بگهردست‌یافته است

بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
شیراز ملایمت بشکر دست یافته است

افتادگی‌چرا نکند کس شعار خویش
زلف از فتادگی بکمر دست یافته است

خود را چسان ببوسه‌تسلی‌کنم‌ازو
موری به تنگنای شکر دست یافته است

امروز نیست دست جفای فلك دراز
دیریست تا براهل هنر دست یافته است

بی گریهٔ مباش که شبنم بطرف باغ
برگل زفیض دیدهٔ تر دست یافته است

فرهاد هم بکوه وکمر برده است راه
خسرو اگر بگنج‌وگهر دست یافته است

خواهد شدن چولاله‌بناگوش میکشان
از نوبهار تاك شرر دست یافته است

برگشته است همچو صدا بی‌اثر زکوه
فریاد ما کجا باثر دست یافته است

چون آب موج میزند از جبهٔ صدف
کز پاك طینتی بگهر دست یافته است

صائب شکر به تنگ بود در کلام تو
کلك تو بر کدام شکر دست یافته است

غزل - ۷۷۵

جهان براه شناسان دیده ورتنگست
فضای بادیه در چشم راهبر تنگ است

ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست
تراکه‌کاسه دریوزه‌چون قمر تنگ است

کجا دران دل سنگین کند سرایت آه
که رشته‌برگره وکوچه گهر تنگ است

سیه ز تنگی جاگشت خون لالهٔ من
فضای‌دشت براین آشین جگر تنگ است

بوسعت نظر از رزق صلح کن زنهار
که صاحبان زر وسیم را نظر تنگ است
برون میار سر از کنج آشیان صائب
که‌رشته‌کوته ومیدان بال وپرتنگ است

غزل -۷۷۶

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهرسرمهٔ مردم مدار
خویش را درهم شکن گرتوتیا میبایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن پروران تا بوریا میبایدت
شمع دل را از هوا های مخالف پاسدار
وقت رفتن گرچراغی پیش پا میبایدت
از سعادت مندی ذاتی نداری بهرهٔ
تا برات از سایهٔ بال هما میبایدت
این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگی است
آشنای خود نهٔ تا آشنا میبایدت
خانهٔ در بسته فانوس حضور خاطر ست
مهر زن بر لب اگر خاطربجا میبایدت
ایکه میارزی بشمع دولت بیدارخویش
گرد خود فانوسی از رخت دعا میبایدت
نی درین بستان سراتا برگ دارد بینواست
برگ‌را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
موج پروا را چه بال وپر گشاید درحباب
صائب‌از گردون برون‌رو گر فضا میبایدت

غزل -۷۷۷

این خارغم که بردل بلبل نشسته است
از خون گل‌خمار خود اول‌شکسته است
این جذبهٔ که از کف مجنون عنان‌ربود
اول زمام محمل لیلی گسسته است
داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها
از برگ گل بدامن ساقی نشسته است
پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود
شوق تو مومیائی پای شکسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود راشکسته هرکه دل‌ماشکسته است
هر شبنمی که از گل روی توریخته است
بر روی آفتاب قیامت شکسته است
تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده ایم
صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است
درکام اژدهای مکافات چون رود
آزادهٔ که خاطر موری نخسته است
برحسن زود سیر جهان اعتبار نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است
تا بسته است با سرزلف تو عقد دل
صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست | ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کسرت روزن نشود مهر مکرر | ای کج نظران کعبه وبتخانه کدامست
گرچاك گریبان نکند راه نمائی | طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پانگذارد | سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد | قندیل چه وشیشه و پیمانه کدامست
در دیدهٔ یکتائی ما خال دوئی نیست | زنار چه وسبحهٔ صد دانه کدامست
گر روی دلی از طرف شمع ندیدست | صائب سبب جرات پروانه کدامست

غزل - ۷۷۹

تا سپهر کبود سیارست | سینه آئینه دار زنگارست
گوشهٔ امن سینهٔ هدفست | پلهٔ عاقبت سر دارست
سبزه دردست وپای افتاده است | خار بالا نشین دیوارست
دهن صبح پر زخون شفق | چون نگردد که راست گفتارست
اعتبار از میان چو برخیزد | بیضهٔ مور مهرهٔ مارست
خاکساری حصار عافیت است | کوتهی پشتبان دیوارست
دام آهو بخاك پوشیده است | یك رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشتهٔ صائب | ورنه سیر سپهر همروارست

غزل - ۷۸۰

همچو آنرهرو که خواب آلوده ازمنزل گذشت | کعبه را گم کرد هر کس بیخبر ازدل گذشت
همچو تارسبحه گر هموار سازی خویش را | میتوان دریکدم ازصد عقدهٔ مشکل گذشت
در دل فولاد وجوهر موی آتش دیده است | تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت | عمر شمع ما بآه و اشك در محفل گذشت
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرتست | وای برچشمی کزین عبرت سر غافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کردم قدخویش | چون صنو برعمر من درزیر باردل گذشت

غزل - ۷۸۱

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی کیست | چهرهٔ روز آفتابی ازفروغ روی کیست

پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند قبلهٔ این دور بینان گوشهٔ ابروی کیست
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاك کرد صبح‌را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست
این خم از ابروی پر کار که دارد ماه نو آفتاب شوخ چشم آئینه داروی کیست
جوهر آئینه همچون‌موی آتش‌دیده است این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست
عالمی درجستجوی ماه اگر سرگشته‌اند نعل‌ماه‌عیددر آتش زجست‌وجوی کیست
سرو پابرجای را جستن خلاف عـادتست نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
آفتاب وماه را در خلوت دل نیست بـار یارب این آئینهٔ گستاخ همزانوی کیست
بـر نیـاید جرات منصور بـادار فـنا این کمان‌سخت‌یارب‌درخور بازوی کیست
این‌جواب آن‌غزل‌صائب که‌غافل گفته‌است جان‌بلب دارم‌زبانم گرم گفت‌و گوی کیست

غزل - ۷۸۲

زلف‌شب عنبرفشان ازنکهت گیسوی‌اوست عطسـهٔ بی‌اختیار صبحـدم ازبوی اوست
میشمارد آسمـان را سبزهٔ خوابیدهٔ دیدهٔ‌هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه‌میسوزد فروغش‌خواب‌رادرچشم‌من آسمان يك شعلهٔ نیلـوفری‌ازروی اوست
یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار عقدهٔ دل‌راگشاد ازجنبـش ابروی اوست
خانـهٔ دل زا خیـال یار میـروید زغـیر آه دردآلود من آثار رفت وروی اوست
شیوه‌های حسن اوصـائب نیاید در شمار دلبری‌يك شمهٔ ازنـرگس جادوی اوست

غزل - ۷۸۳

ریخت‌دندان‌و هوای‌می ومیخانه بجاست مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل‌سیاه است اگر گشت بناگوش سفیـد پا اگـر نیست بجا لغـزش مستانه بجاست
خارخاری بدل ازعمرسبکـرو مانده‌است مشت خار وخسی ازسیل بویرانه بجاست
نسبت شوق بهجران ووصالست یکـی رفت ایـام گـل وشورش دیوانه بجاست
گرچه درخواب گران‌عمر سرآمد صائب همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

غزل - ۷۸۴

واعظ ترا پایهٔ گفتـار بلندست آواز تو از گنبد دستار بلندست
يك‌شعلهٔ‌شوخست که‌درسیر مقامات گاه ازشجر طورو گه‌ازدار بلندست

کوته بود ازدامن عریانی مجنون
هرچند که دست ستم خار بلندست

تن چیست که باخاك برابر نتوان کرد
ازکوتهی ماست که دیوار بلندست

غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلندست

هرچند زمین گیر بوددانهٔ امید
دست کـرم ابر گهـر بار بلندست

در کعبه‌زاسرار حقیقت خبری نیست
این زمزمه ازخانهٔ خمار بلندست

صائب زبلنداختری همت والاست
گرزانکه ترا پایهٔ گفتار بلندست

غزل - ۷۸۵

درمعر کهٔ عشق زجرات خبری نیست
غیر ازسپر انداختن اینجا سپری نیست

سرگشتگی ما همه ازعقل فضولست
صحرا همه راهست اگر راهبری نیست

خودرا بشکن تاشکنی قلب جهان‌را
این فتح میسر بشکست دگری نیست

در قافلهٔ فـرد روان بار ندارم
هرچند بجز سایه مراهمسفری نیست

چون شیشهٔ بی‌می نبود قابل اقبال
باغی که‌درو بلبل خونین جگری نیست

شب نیست که برگردتوتا روز نگردم
هرچند من‌سوخته رابال‌وپری نیست

غزل - ۷۸۶

می‌حرامست دران بزم که‌هشیاری هست
خواب تلخست در آنخانه که‌بیداری هست

با پریشان نظری بسکه بدم میشکنم
هر کجا آینهٔ بـر سر بازاری هست

صبح آدینه وطفلان همه یکجا جمعند
برجنون میزنم امروز که بازاری هست

خضر بر گرد سر دزد طلب می گردد
کعبه‌فرشست‌دران‌خانه که آزاری هست

بخت زنگار چـرا سبـز نباشد صائب
روز وشب دربغلش آینه رخساری هست

غزل - ۷۸۷

خال لبش ستـارهٔ روز قیامت است
عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است

این تخم توبهٔ که تودرخاك کـردهٔ
موقوف آبیاری اشك نـدامت است

خاکت بسر که‌چوب عصا در ره طلب
یك گام پیشتـر زتو دراستقامت است

آنجاکه آفتاب حـوادث شود بلنـد
درابرمی گریز کـه‌حصن سلامت است

برقـدر محنت است اگـر پلهٔ ثواب
مارا ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آنغزلست اینکه گفته‌اند مصحف سفید گشت نشان قیامت است

غزل - ۷۸۸

خود بخود چشم تو در گفتارست بیخودی لازمهٔ بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن روزی آینه از دیدارست
با حدیث لب جان پرور او بوی گل چون نفس بیمارست
فلك بیسرو پا فانوسیست که چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سر سودا ورنه یوسفی در سر هر بازارست
در تن مرده دلان رشتهٔ جان پر کاهیست که بر دیوارست
عقل و فطرت بجوی نستانند دور دور شکم و دستارست
سیر دور فلك ناهموار چون توهموار شدی هموارست
برمن از زهر ملامت صائب هر سر موی زبان یارست

غزل - ۷۸۹

شب که درانجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت عرق شرم ز پیراهن مهتاب گذشت
طی شد آن عهد که دل شکوهٔ دوران میکرد این جراحت زبرون دادن خوناب گذشت
خندهٔ کبك بکهسار زند تمکینش آنکه ازخانهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند چه ز خمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت
ایکه ازروی توشد روی زمین آینه زار باید از لغزش مستانهٔ سیماب گذشت
چون سیاووش مسلم گذرد از آتش هر که مردانه تواند زمی ناب گذشت
نیست درعالم اسباب صفائی صائب آن بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

غزل - ۷۹۰

خاطر چوخرم است بصهبا چه‌حاجتست دل چون گشاده است بصحرا چه‌حاجتست
هیچست گنج عالم اگر هست دل غنی دل چون توانگرست بدنیا چه‌حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش باوقت خوش بسیر وتماشا چه حاجتست
ماچون کلید خانه بدست توداده‌ایم دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
چشم ازبرای روی عزیزان بود بکار یعقوب را بدیدهٔ بینا چه حاجتست

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر — عشاق را بهمت والا چه حاجتست
ازشمع بی‌نیاز بود خاك کشتگان — در کوه لعل لالهٔ حمرا چه حاجتست
فردا چو غم زیاده زامروز می رسد — امروزخوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما به تیغ توچون آب‌روشنست — عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
سرگرمی محبت خوبان پرآتشست — صائب مرا به نشئهٔ صهبا چه حاجتست

غزل-۷۹۱

آب حیات شبنم آنروی چون گلست — عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکلست
یکچشم پرخمار به‌ازصد قدح شراب — یکچهرهٔ شگفته به ازصدچمن گلست
نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافلست
زانخال عنبرین نتوان سرسری گذشت — هر نقطه زین صحیفه محل تاملست
برروی دست باد مرادست سیر من — تا بادبان کشتی من از توکلست
دردور خط تمام شود گیر و دار زلف — بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست
درپیری ازحیات اقامت طمع مدار — سیلست‌عمروقامت‌خم گشته چون پلست
این خردهٔ که کرده‌گره گل درآستین — صائب سپند شعلهٔ آواز بلبلست

غزل-۷۹۲

دست برهرچه فشاندم برگ جان آویخت — دامن از هرچه کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعلهٔ بی زنهارست — چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم — گوهم ازپای‌گران خواب بدامان آویخت
رنج غربت نکشد هرکه درین فصل بهار — قفس بلبل ما را بگلستان آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ — جان‌کسی برد که دردامن طوفان آویخت
تانظر بر لب میگون تو افتاد مرا — همچو اخگر بکباب دل سوزان آویخت
بادب باش‌که از دیدهٔ پاکان صائب — عشق در مرکز آئینهٔ رخشان آویخت

غزل-۷۹۳

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت — فصل بهار من به ته بال‌وپر گذشت
تاهمچو شمع پای نهادم درین بساط — عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دلرا درست دار که موج سبك عنان / با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت
ایکاش صرف مشق جنون میشدی تمام / از زندگانی آنچه بکسب و هنر گذشت
گر سر رود ز تیغ فنا سر نمیکشم / نتوان بتلخ روئی بحر از گهر گذشت
اشکم هزار مرحله از دل گذشته است / چون رهرو یکه گرم شد از راهبر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
صائب گرفت دامن عمر رمیده را / بر خاك هر که سایهٔ آن سیم بر گذشت

غزل - ۷۹۴

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاك نیست / دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاك نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است / دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاك نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراك نیست
در بهشت افتاد هر کس در بروی خویش بست / غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناك نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد / آفتاب این ثمر جز روی آتشناك نیست
دل بچاك سینه روشن کن که آن کاشانه را / روزی صائب بغیر از سینهٔ صد چاك نیست

غزل - ۷۹۵

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا / چارهٔ من باغ را بایکدگر افشردن است
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند / ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری / با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
خونبخون شستن در ینمیدان گلمردانگیست / چارهٔ مردان بمرك اختیاری مردن است
غم ندارد راه در دارالامان خامشی / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است
غیر شغل دلفریب عشق صائب در جهان / رو بهر کاریکه آری آخرش افسردن است

غزل - ۷۹۶

خوشم بدرد که در پردهٔ شکیبائیست / بدم بداغ که آئینه دار رسوائیست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سودائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / توچون به پرده شوی صرفهٔ تماشائیست

نظر بقامت او رایت است خوابیده	اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست
مشو بسینهٔ چاك ازگزند عشق ایمن	که سینه چاك‌زدن‌فتح‌باب رسوائیست
بفکر زینت باطن کسی نمی‌افتد	مدار مردم عالم بظاهر آرائیست
خوشست‌ناله که از روی‌درد برخیزد	وگرنه نالهٔ بیدرد باد پیمائیست
چگونه دیدهٔ‌صائب حریف گریه شود	عنان‌سیل‌سبکرو بدست خود رائیست

غزل - ۷۹۷

از ابر گرچه‌هوای بهار ناصاف است	غمین‌مشو که‌سراپرده‌های‌الطاف‌است
صفای روی‌زمین‌درصفای دل‌بسته‌است	که آبجوی‌بودصاف‌چشمه‌تاصاف‌است
نمیتوان زگرانان‌بگوشه گیری رست	که‌کوه بر دل عنقاازقاف تا قاف است
میان کعبه‌ومیخانه مانده‌ام حیران	که‌جای کودك‌بی‌معرفت‌دراعراف‌است
باهل دل رسد ازروزگار خون جگر	که‌جای‌مشك‌ز آهو‌همیشه‌در ناف‌است
بطوطیان سخنگو که میدهد شکر	دراین‌زمانه که‌انصاف دادن‌اسرافست
هزار خرقهٔ آلوده رهن می‌برداشت	چه‌نعمت است که‌پیرمغان‌باانصاف‌است
زنقش پردهٔ غیب است تا دلت مائل	هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصافست
کدام حجت ناطق به از کلام بود	سخن‌چوهست‌چه‌حاجت بدعوی‌ولاف‌است
چه التفات بسنگ‌محك کند صائب	بنورچشم‌بصیرت کسیکه صرافست

غزل - ۷۹۸

عقل نخلیست‌خزان دیده که ماتم بااوست	عشق‌سرویست که‌سرسبزی‌عالم با اوست
هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ	روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست
باغم عشق غم عالم فانی هیچ است	غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست
دل سودا زده‌را وصل نیاورد بحال	چکند عیدبآنکس که محرم با اوست
هرکه چون سوزن عریان مژه‌برهم نزند	میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست
صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاك	روی گل تازه‌ازآنست که شبنم با اوست
دل هرکس که درآن زلف‌پریشان آویخت	میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست
هرکه زد مهر خموشی بلب چون وچرا	گرچه موراست‌درین دائره‌خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص　　گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

غزل - ۷۹۹

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است　　سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمن است
سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار　　تا شود یوسف ترا خاریکه در پیراهن است
بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست　　روشنائی خانهٔ تاریك را از روزن است
از دل بی آرزو داریم منتها بعشق　　رشتهٔ هموار رامنت بچشم سوزن است
هر که قانع شد ببوی گل ز گل در پرده ماند　　بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تن است
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود　　موج بر آب لطیف اندام بند آهن است
دست رد بر سینهٔ خواب پریشان مینهد　　چون سبودستی که در میخانه بالین من است
صافی سرچشمه صائب میکند درجو اثر　　هر سر موچشم بینائیست دل گر روشن است

غزل - ۸۰۰

شکر این آب و علف ضائع کنان یکدم بجاست　　شکر ارباب سخن باقیست تا عالم بجاست
نام فانی را اثر بخشد حیات جاودان　　تا نیفتاده است جام از دور نام جم بجاست
بی کشاکش نیست عیسی گر برآید بر فلك　　چشم سوزن میبرد تا رشتهٔ مردم بجاست
میکند اشك ندامت پاك دل را از گناه　　نیست از دوزخ غمی تا دیدهٔ پرنم بجاست
کعبهٔ حاجت روا را چشم زخمی لازم است　　گرگ تلخی بود باچشمهٔ زمزم بجاست
نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را　　باد در دست سلیمانست تا خاتم بجاست
لازم شمع است صائب اشك و آه آتشین　　تا اثر از زندگی باقیست دردوغم بجاست

غزل - ۸۰۱

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیده است　　که آتش ازعرق شرم آب گردیده است
نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار　　تراکه خون بجگر مشکناب گردیده است
اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی　　که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است
ز قرب دیدهٔ من از وصال محروم است　　محیط پردهٔ چشمم حباب گردیده است
اگر زاهل دلی باش در سفر دایم　　که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
بپای خم چه ضرور است درد سر بردن　　مراکه آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکر بود سبزهٔ لب جویش — دلی که از نگه گرم آب گردیده است
ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب — ز سیل کعبه مکرر خراب گردیده است
نفس ز سینهٔ من زنگ بسته‌می آید — ز بسکه‌در دل‌من شکوه آب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه — بدور حسن توپا در رکاب گردیده است
ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار — تراکه آینه در دست آب گردیده است
کسی ز سوز دل ماست باخبر صائب — کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

غزل-۸۰۲

از بدن آزادی جانهای غافل مشکلست — پای‌خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکلست
بر نگردد جسم یك پهلو بهر جانب فتاد — راست گردانیدن دیوار مایل مشکلست
جان عاشق درتن خاکی چسان گیرد قرار — موج‌دریا دیده‌را بستن بساحل مشکلست
نیست آسان دربدن جان راصفا داشتن — زنگ‌ازین آئینه‌بردن‌درته گل مشکلست
زنگ صحبت‌را بخلوت میتوان ازدل‌زدود — زندگانی‌درجهان بی گوشهٔ دل مشکلست
نیست‌غیر ازمرگ ساحل مورشهدافتاده‌را — برگرفتن‌دل‌از آن‌شیرین‌شمایل مشکلست
میتوان بردن بآسانی ز برگ‌لاله داغ — خون ما‌راشستن‌ازدامان قاتل مشکلست
عشق دریك پله دارد کعبه و بتخانه را — چشم‌حیران‌را تمیزحق و باطل مشکلست
هرکرا راه درازی هست صائب پیش ما — تن بخواب ناز دردادن بمنزل مشکلست

غزل-۸۰۳

گر نباشد حسن‌معنی‌خط زیباهم‌خوشست — گرزبان‌گویا نباشددست‌گویاهم‌خوشست
شمع هم یاریست در هر جانباشد آفتاب — گردل‌روشن نباشد چشم بیناهم خوشست
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردنست — چشم‌عبرت‌بین‌اگرباشدتماشاهم خوشست
چند باشی همچو خون‌مرده دریك‌جا گره — باغزالان‌چندروزی‌سیرصحراهم خوشست
نیست‌دلگیری زکوه‌بیستون فرهاد را — عشق چون‌مشاطه گرددسنك خاراهم‌خوشست
در مذاق قدردانان‌قهر کم از خلق نیست — گل اگر برسر نباشد خار درپاهم‌خوشست
شسته رویان نیز میشویندگاه از دل غبار — نو خطی‌هرجا نباشد روی‌زیباهم‌خوشست
برتو ازبی‌لنگری دریای پرشوراست خاك — ورنه‌هرکس‌دل بدریاداد دریاهم‌خوشست

گرچه دارد نوبهارحسن اوجوش دگر | برگ ریزان دل صدپارهٔ ما هم خوشست
دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود | ورنه بااین تیرگی زندان‌دنیا هم‌خوشست
وصل دائم میکند افسرده صائب شوق‌را | صحبت‌دریا خوش‌ودوری‌زدریاهم‌خوشست

غزل-۸۰۴

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست | پروانه راز شمع نظر برلباس نیست
تیغست ماه عید ز جان سیر گشته را | این خوشه راملاحظه اززخم داس نیست
بالا تر از وصال شمارد خیال را | شکر خدا که دیدهٔ مانا سپاس نیست
اشك من‌و رقیب بیك رشته می کشد | صدحیف‌چشم شوخ‌تو گوهرشناس نیست
تیغ دو دم ز سنگ فسان تیز تر شود | دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست
با قاتل است کار چو قربانیان مرا | از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته‌ایم سویدای بخت را | چون کعبه تیره بختی ما درلباس نیست
صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش | هرچند زخم دردل سنگین اساس نیست

غزل-۸۰۵

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است | هندو همیشه درپی سامان آتش است
هر چشمه را براه نمائی سپرده اند | پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است
درعهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ | پای بخواب رفته دامان آتش است
بر داغ نا امیدی مارشك می‌برد | پروانهٔ که چتر سلیمان آتش است
از شور ماست کان‌ملامت جهان عشق | اشك کباب ما نمك خوان آتش است
از پیچ و تاب ماجگر عشق‌تازه شد | خاشاك برگ عیش گلستان آتش است
هر نکتهٔ ز عشق بهاریست دلفروز | در هر شرر نهفته گلستان آتش است.
دارد ز بیقراری ما خار در جگر | دودی که گردباد بیابان آتش است
استاده‌اند بر سرپا شعله ها تمام | امشب کدام سوخته مهمان آتش است
بر خود چو عقل عشق دکانی نچیده است | یك مشت خار مایهٔ دکان آتش است
تا عشق دفتر پروبال مرا گشود | پروانه فرد باطل دیوان آتش است
ایجاد تن برای سپر داری دلست | خاکستر فسرده نگهبان آتش است

جانسوز تر ز آفت قهر است لطف عشق | اشك كباب از رخ خندان آتش است
در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلك | چون مهره‌های موم بفرمان آتش است
صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق | خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

غزل - ۸۰۶

عشق هرچند که در پرده بود مشهوراست | حسن هرچند که بی پرده بود مستور است
حسن از دیدن آئینه نمیگردد سیر | آب سر چشمهٔ آئینه همانا شور است
بسخن دعوی حق را نتوان برد ازپیش | هر که سر در سر اینکار کند منصور است
سپری زود شود زندگی تن پرور | زودتر پاره کند زه چو کمان پرزور است
یك کف خاك ز بیداد فلك پرخون نیست | گر شکافند جگر کاه زمین یك گور است
سیری از شور سخن نیست دل صائب را | تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

غزل - ۸۰۷

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست | هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم | افشاندن دست از دوجهان بال و پر ماست
باهمت مردانه گذشتن ز دو عالم | يك منزل کوتاه دل نو سفر ماست
هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار | گردیدهٔ موراست که تنك شکر ماست
روی نگه ماست بصدراه چو مژگان | هرچند که آن پاك گهر در نظر ماست
سرمایهٔ عیشی که بآن فخر توان کرد | خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از ریختن اشك دل ما | ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
صائب کند ازجلوه دل اهل نظر خون | برچهرهٔ هرلاله که داغ جگر ماست

غزل - ۸۰۸

گر دل نکشد دست ززلف تو عجب نیست | گنجینهٔ این راز بغیر ازدل شب نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال است | گرچرخ بکام تو بود جای طرب نیست
خاری که نسازی ترش از دیدن آن روی | درچاشنی فیض کم ازهیچ رطب نیست
شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد | درعالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تـردد | دردیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هرچند که زندان فرنگست جگرخوار | اما بجگـر خـواری زندان ادب نسیت
خون جگراست آنچه بابرام ستانـی | رزق توهمانست که موقوف طلب نیست
درکار بود سلسله زندانـی تن را | ازخویش برون آمده دربند نسب نیست
بادامن خلق است ترا دست بد آموز | ورنه چه مرادست کەدردامن شب نیست
صائب اگر ازگوشه پرستان جهانی | چون خال تراجای بەازگوشهٔلب نیست

غزل - ۸۰۹

فضای دشت زخونین دلان گلستانیست | زخود بر آ که عجب دامن بیابانیست
نهان بزیر سیاهی زتیره بختی ماست | وگـرنه داغ جنون آفتاب تابانیست
شکفته باش جهان راشکفته گرخواهی | کەبرگشادەدلان چرخ روی خندانیست
زخودبرآ کەچوگردیدراەروبی برگ | بچشم رهزن بیرحم تیـغ عریانیست
بعقل هرکه هوارا کند مسخر خود | اگر چه مور بود پیش ما سلیمانیست
مراست چشم رهائی زبحر خونخواری | کەهـرحباب درو پردەدار طوفانیست
که درقلمرو توحید در شمـار آمـد | کەنەسپهردرین حلقه سبحه گردانیست
بچشم تست زسرگشتگی فلك گردان | وگرنه دائره چرخ چشـم حیرانیست
سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی | کەچشمەهای فرورفته چاه کنعانیست
وجودعشق درین خاکدان پروحشت | چوآتشیست کـەدردامن بیابانیست
شکایت ازتو ستمگر کجابرم کەجهان | زسایهٔ سـر زلف تـو کافرستانیست
خوشست رشته بقرب گهرازین غافل | کەدرگسستن اوتیز کرده دندانیست
زتنگنای جهان نیست شکوەصائب‌را | که چشم مور بنازك خیال میدانیست

غزل - ۸۱۰

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست | کەحسن چهره بدیهی وحسن خط نظریست
خموش باش که آن کوه نازوتمکین را | خروش هردوجهان خندەهای کبك دریست
زخاکبازی اطفال میتـوان دریافت | کەعیش روی زمین درجهان بی خبریست
مخور فریب عمارت درین خراب آباد | کەفرش خانه خرابان همیشه بال و پریست

مدار چشم اقامت زعمر بی بنیاد — که همچو ریك روان خرده‌های جان سفر بست
مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان — که پرده داری حسن لطیف پرده دریست
مباش وقت سحر بی‌ستاره ریزی اشك — که نور چهرهٔ گردون زگریهٔ سحریست
شود شکستگی دل زفیض عشق درست — که مومیائی مینا دکان شیشه گریست
درین دیار به بیحاصلی قناعت کن — که تازه روئی سرو چمن زبی ثمریست
بداغ عشق قناعت کن ازجهان صائب — که دور خوبی گلهای بوستان سپریست

غزل - ۸۱۱

از چه زندان برآید هر که جان از تن شناخت — شد عزیز آنکس که یوسف راز پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم سرا — خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که اوروزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود — بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت
بینش ظاهر بکنه روح نتواند رسید — چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از درو دیوار می‌پرسد خبر آئینه را — گرچه طوطی خویش را زآئینهٔ روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد — مور کی ازپا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر درسینه اش سیماب شد — سنگ ازروزیکه ذوق صحبت آهن شناخت
غوطه درخون میزند چون یاد گلشن میکند — تادل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

غزل - ۸۱۲

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست — رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم توز غفلت ورنه — غنچهٔ نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گروسوختن است — وای برجان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد — دانه پوچست اگر صید زخود غافل نیست
گرد هستی اگرازپیش نظر بر خیزد — رهروی نیست درین راه که درمنزل نیست
خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب — هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

غزل - ۸۱۳

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست — طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشك فکندن زنظر هردوجهان را — سهلت اگر همت مردانه بزرگست

باوسعت مشرب چکند کوه‌غم عشق / درحوصلهٔ تنگ‌تواین دانه بزرگست
داردصدف ازسینهٔ هرقطره دل‌تنگ / هرچند که آن گوهریکدانه بزرگست
درذره بحشمت نگرد دیدهٔ عارف / هرخرد درین گوشهٔ میخانه بزرگست
خون‌درخورپیمانه دهد ساقی دوران / مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در پایهٔ خود هیچکسی خرد نباشد / تاجغد بود ساکن ویرانه بزرگست
برپشت فلکهای پریشان سفری‌هست / خودراچه کنی جمع‌تواینخانه‌بزرگست
درکعبه وبتخانه زگفتار دلاویز / هرجاکه رود صائب فرزانه بزرگست

غزل- ۸۱۴

غبارخط تو از دل بهیچ باب نرفت / خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل‌را بخنده بیرون برد / زخنده‌روئی گل تلخی ازگلاب‌نرفت
زسوز سینهٔ‌ما هیچکس نشد آگاه / ازین خرابه‌برون دود این کباب‌نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری ما / بقرب دریا از موج پیچ وتاب نرفت
نظر بقطره ودریا یکیست نسبت من / چوریگ تشنگی من‌بهیچ باب نرفت
اگرچه صد درتوفیق باز شد صائب / گدای ما زدردل بهیچ باب نرفت

غزل- ۸۱۵

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست / میکند هموار هرچاهی که دراه منست
انتقام ازدشمن عاجز به‌نیکی می کشم / میکنم سرسبز هرخاری که درراه‌منست
بلبل ازغیرت بخون من گواهی میدهد / ورنه‌هر برگی‌درین گاشن‌هواخواه‌منست
دشت مجنون آهنین‌پائی ندارد همچومن / دودازهرجاکه‌برخیزد قدمگاه منست
مشت برخارازدن‌بازوی‌خوددرنجاندست / میکندباخویش‌بدهرکس که‌بدخواه‌منست
اینجواب آنغزل صائب که‌میگوید کلیم / هرچه‌جانکاه‌استدراین‌راه‌دلخواه منست

غزل- ۸۱۶

کوه‌را پای ادب دردامن تمکین ازوست / پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
گرچه‌شکرخنده اش‌درپردهٔ‌شرم‌وحیاست / دردل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
بادل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند / آنکه‌خون‌درناف آهوی‌خطامشکین‌ازوست

نیست غافل آفتاب ازحال دور افتادگان ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست
دامن پاکی که خونم را نمیگیرد بخود دستها چون پنجهٔ مرجان بخون رنگین ازوست
تاچه خواهد کرد یارب بادل بیتاب من برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست
درحریمش دولت بیدار خواب آلوده است آنکه خواب غفلت ما اینچنین سنگین ازوست
آنکه میدارد ز نان گندمی از ما دریغ تخم انجم خرمن مه خوشهٔ پروین ازوست
نیست صائب غیر کوه غم که بادا پایدار آنکه گاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

غزل - ۸۱۷

چون کند روی تو با خط سیاه ازشش جهت رو باین آئینه آورده است آه از شش جهت
کاش سر تا پای میگشتم نظر چون آفتاب تا برخسار تو میکردم نگاه از شش جهت
کعبه و بتخانهٔ در عالم توحید نیست عاشق یکرنك دارد قبله گاه از شش جهت
کاهلی پیچیده دارد دامن ما رابدست ورنه دارد کعبهٔ کوی تو راه از شش جهت
هر کرادیدیم حیران قدرعنای اوست بر علم دارد نظر دائم سپاه از شش جهت
هر که گردد بی سرو پا درخم چوگان چرخ نوراز خورشید میگیرد چوماه ازشش جهت
تا بکی در جستجوی آن نگار بی جهت کاروان گریه اندازم براه از شش جهت
چون بتلخی عاقبت برجای میباید گذاشت چند چون زنبور سازی تکیه گاه ازشش جهت
نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب در میان دارد مرا ازبس گناه از شش جهت

غزل - ۸۱۸

سزای خواب بود دیدهٔ که گریان نیست نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
چه نسبت است بعمر ابد شهادت را که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست
شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت سزای سنگ بود پسته که خندان نیست
تمام رحمت ولطف است حق بنده نواز چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
زدرد وداغ محبت مگو بمرده دلان تنور سرد سزاوار بستن نان نیست
بیکدو هفته زمنت هلال شد مه بدر شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست وگرنه کیست که اززندگی پشیمان نیست
هوا بدولت پیری مسخر من شد قد خمیده کم ازخاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب — که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

غزل - ۸۱۹

هر نخل مصیبت علم راه نمائیست — هر نوحه ازین قافله آواز درائیست
دست تواگر نیست نگارین ز علائق — این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست
تادر پی دنیای خسیس است دل تو — دل نیست در آغوش تو راکاه ربائیست
هرچیز زدنیای دنی رو بتو آرد — مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست
رزق تو زخوان فلك ارشد غم روزی — غافل مشو ازشکر که آن نیز غذائیست
درهرچه برغبت نگری راهزن تست — برهرچه کنی پشت ترا راهنمائیست
خاری که درین مرحله بیکار نماید — از آبلهٔ پای طلب عقده گشائیست
درمشرب جمعی که مهیای رحیل اند — هررنجش بیجای فلك لطف بجائیست
هر ناله و آهی که زخود پیش فرستند — ازخویش برون آمده را خانه جدائیست
ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه — هر درد که قسمت شود ازغیب دوائیست
ازفقر مکن شکوه که آزاد روان را — بی برگی ایام عجب برگ و نوائیست
صائب چکند سینهٔ خود را نکند چاك — با حوصله تنگ غم عشق بلائیست

غزل - ۸۲۰

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست — پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
لباس تقوی مارا فروغ گل برق است — کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست
برای زیر وزبر کردن بنای صلاح — هوای ابر ونسیم بهار سیلابیست
اگرچه دولت بیدار گلشن است بهار — برای مردم بیدرد پردهٔ خوابیست
زفکر ساقی وساغر حباب آسوده است — هوا برای تنک ظرف بادهٔ نابیست
بکیش ما که وضو دست شستن است ازجان — زخویش هر که تهی گشته است محرابیست
بهر رهی که روی میرود بخانهٔ حق — زهر دری که در آئی ز معرفت بابیست
ز برق وباد قدم وام کن که شبنم گل — بروی آینه از دست رفته سیمابیست
بلاغری خط پاکی زفربهی بستان — وگرنه هر سرموی تو تیغ قصابیست
باحتیاط سخن گو که دولت بیدار — درآن حریم که صائب بود گرانخوابیست

بغیر دل که که عزیز ونگاهداشتنیست جهان وهرچه دروهست واگذاشتنیست
نظر بهرچه گشائی درین فسوس آباد دریغ ودرد براطراف او نگاشتنیست
چه بستهٔ بزمین وزمان دل خود را گذشتنیست زمین وزمان گذاشتنیست
ترا بخاك زند هرچه‌را برافرازی بغیر رایت آهی که برفراشتنیست
همین باشك ندامت بود دل شبها درین زمین سیه دانهٔ که کاشتنیست
بشکر اینکه تراچشم دل گشاده شدست بهرچه هست زغیرت نظر گماشتنیست
اگر بخون ننویسی بآب زر بنویس که عزت سخن اهل درد داشتنیست
کسیکه درد دلش را فسرده میداند که دردنامهٔ صائب بخون نگاشتنیست

غزل-۸۲۲

ابر بهار گلشن رخسار آینه است آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر اندیشه مورواین درو دیوار آینه است
باروی یار چهره شدن نیست کار گل دارد کسیکه جوهر اینکار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است گر چشم روشنست گل وخار آینه است
عاشق چو محو گشت دوعالم دوعینکست طوطی چو مست شد درو دیوار آینه است
امروزدیدهٔ که نرفته است آب ازو صائب درین زمانهٔ غدار آینه است

غزل-۸۲۳

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیرست مد بسم‌الله دیوان قضا شمشیرست
لب پیمانه بود در نظر جرات ما گربچشم تو دم صبح فنا شمشیرست
رگ ابریکه باحسان چو گهربار شود عرق خون کند ازشرم سخا شمشیرست
نفس عیسوی اینجاگرهی برباد است دم جانبخش درین معرکه باشمشیرست
تارسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد روشنم گشت که محراب دعاشمشیرست
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست عصاشمشیرست
ضعف پیری فکند بیجگران را ازپای دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیرست
هرکه دارد سرپرخاش بماخوش باشد خاکساری زره ودست دعاشمشیرست

صائب امروز کریمی که بارباب سوال
دم آبی دهد ازروی سخا شمشیرست

غزل - ۸۲۴

ازدم تیغ که ازآب بقا سیراب است
آب بردار که صحرای فنا بی آبست

پیر کنعان نظر ازراه نظر بستن یافت
چشم پوشیدن ازین طایفه فتح البابست

ذرهٔ نیست در آفاق که سرگردان نیست
این محیطیست که هر قطرهٔ او گردابست

فارغ ازدرد سر منت تعمیرم ساخت
صندل جبهٔ ویرانهٔ من سیلابست

حیف صدحیف که از آب مروت خالیست
اینهمه کاسهٔ زرین که برین دولابست

خواب وبیداری آگاه دلان نیست بچشم
شب اینطایفه روزیست که دل درخوابست

تارسیده است بآنموی کمر پیچیده است
رشتهٔ جان من و موی کمرهم تابست

تا گرفته است زلب مهر خموشی صائب
گوش این نغمه شناسان صدف سیه ابست

غزل - ۸۲۵

خوشا سریکه زتدبیر عقل نومیدست
که سال وماه بدیوانه سربسر عیدست

زشهر دورشدنها کفایت مجنون
همین بسست که فارغ زدیدو وادیدست

غرورحسن گرفته است دیدهٔ خورشید
وگرنه لاغری ماه عید خورشیدست

بگوشمال مکن روسیاه را تهدید
که بنده راخط راه گریز تهدیدست

همین بسست زقهرخدا سزای بخیل
که فقر دارد واز مزد فقر نومیدست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمرجاویدست

مباش بی نفس سرد یکزمان صائب
که آه سرد درآن نشئه سایهٔ بیدست

غزل - ۸۲۶

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
شکوه وشکر بفرمان زمان تنها نیست

پیش فرهاد که زدشیشهٔ ناموس بسنگ
خندهٔ کبک کم ازقهقهٔ مینا نیست

لنگر عقل بدست آر که در عالم آب
آنقدر موج خطر هست که دردریا نیست

گرمی لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ
ورنه مجنون مرا وحشتی ازصحرانیست

سرکشی درقدم کوه جواهر افشاند
وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست

ازطلب مطلب اگر خیر بود طالب را
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

معنی عزلت اگر وحشت از آبادانیست
جغد درمرتبهٔ خویش کم ازعنقا نیست

نه‌همین فکر خط وخال تو صائب دارد
دردل سوختهٔ کیست که‌این سودا نیست

غزل - ۸۲۷

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
بزور نقش زششدر نجات ممکن نیست

چگونه قطره تواند محیط دریا شد
زراه فکر رسیدن بذات ممکن نیست

زفکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد
وگرنه سیری آب حیات ممکن نیست

بداغ عشق درینجا اگر نسوختهٔ
زآفتاب قیامت نجات ممکن نیست

بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند
بدوستان عدم التفات ممکن نسیت

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو
زچار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

زشرم آن لب شیرین اگر نگردد آب
بچوب بستن دست نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهائی ز دست او صائب
که‌از کمند خدائی نجات ممکن نیست

غزل - ۸۲۸

کنون که ابر گهربار ودست زنگاریست
زخویش خیمه برون زن چه‌وقت هشیاریست

برآر سرزگریبان که دامن صحرا
زبسکه زنگ زدلها زدود زنگاریست

صدف بخاك نشسته است ازگرانباری
حباب تاج سر بحر از سبکباریست

دران رهی که بمستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست

مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید
که‌خواب مردم بیدار عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چراشوم صائب
مرا که شربت عناب اشك گلناریست

غزل - ۸۲۹

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

درچشم توگل پرده نشین است وگرنه
هرمورچه ازریگ روان قبله نمائیست

زنهار مجوئید زما بار که چون سرو
ازباغ جهان حاصل ما دست دعائیست

ازاطلس گردون گذرد راست چوسوزن
از راستی آنراکه درین راه عصائیست

رندیست که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائیست

همچشم حبابم که‌درین قلزم خونخوار
کسب من‌سرگشته‌همین کسب هوائیست

هر بند گرانی که کند عقل سرانجام در پیش سبکدستی من بند قبائیست
صائب نتواند زنظر اشک نریزد آنراکه نظر بر رخ خورشید لقائیست

غزل - ۸۳۰

چینی که طراز جبههٔ یارست بندیست که بر زبان اغیارست
سیری زنظاره نیست عاشق را آئینه گرسنه چشم دیدارست
هرچند ترا زنام ما ننگ است هر چند ترا زیاد ما عارست
بایاد توام هزار هنگامه با نام توام هزار ویك كارست
کوته نظریست خوشدلی کردن ز اقبال که پیش خیراو بارست
در کوچهٔ گوهر است رفتارش چو نرشته سبکروی که هموارست
کوه غم عشق برگ کاهی نیست برخاطر من که برگ گل بارست
ازدل مگذر که خواب آسایش در سایهٔ آن شکسته دیوارست
باعشق جدل مکن که نه گردون يك لقمهٔ این نهنگ خونخوارست
در دیدهٔ خورده بین ما صائب دل مرکز ونه سپهر پرگارست

غزل - ۸۳۱

هزار بار درآیم اگر بخانهٔ دوست بکوچهٔ غلط اندازدم بهانهٔ دوست
فسانه ایست که افسانه خواب می آرد بچشم خواب نمك میزند فسانهٔ دوست
بخال چشم سیه ساختم ندانستم که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست
تلاش بیهدهٔ میکند سر خورشید فتاده است بلند آستان خانهٔ دوست
بصبر خویش مکن تکیه ازغرور که طور سپندوار برقص آمد از ترانهٔ دوست
بچشم همت سرشار همچودست تهیست متاع هردو جهان در قمارخانهٔ دوست
مرا بخاك در دوست آشنائی نیست بآشنائی دل میروم بخانهٔ دوست
زشغل عشق چه اندیشه میکنی صائب خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

غزل - ۸۳۲

چیزیکه مرا ساخته بیتاب همین است خضری که به آدم ندهد آب همین است
شوخیکه بیك جلوهٔ مستانه جهان را داده است بسیلاب می ناب همین است

سیلاب خرامی که فکنده‌است ز رفتار در کوه گران رعشهٔ سیماب همین است
ماهی که نموده‌است ز رخسار شفق رنگ خون در دل خورشید جهانتاب همین است
بحری که ز رخسار گهر گرد یتیمی شسته‌است بر خسارهٔ چون آب همین است
آن فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها آورد شبیخون بسر خواب همین است
آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل آتش زده در شیشهٔ محراب همین است
آن گوهر شهوار که دریای گهر را در گوش کشد حلقهٔ گرداب همین است
خورشید عذاری که ازو سوخته صائب خون در جگر لالهٔ سیراب همین است

غزل - ۸۳۳

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
از جنون گفتم قلم بردارد ازمن روزگار در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد تختهٔ هر پاره‌اش برفرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش هر که بر خوان فلك چون مه لب نانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
رونگرداند ز تیغ آتشین آفتاب هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل ز راه عجز ودلدار از سر ناز و غرور هر گلی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست
از شکست بال صائب در قفس خون میخورم ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

غزل - ۸۳۴

آئینه را توجه خاطر بگلخن است هر جا صفای قلب دهد روی گلشن است
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن است
در دور ما که سنگ بساحل نمیدهند دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده وشیون بیکدگر این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
همت به بی‌نیازی من نازمیکند یك سرو در سراسر این سیر گلشن است
پیچیده‌است اگرچه چو جوهر زبان من احوال ما بتیغ توچون آب روشن است
باسر گذشتگان چکند موج حادثات شمع خموش راچه غم از باد دامن است

صائب کسیکه عشق بود اوستاد او
در هرفنی که نام توان برد یك فنست

غزل - ۸۳۵

تـا بسته رخنهٔ نظر از هرعیان که هست
از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست

هر مو زبان نکته سرائی نمی‌شود
تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست

چندین هزار خانه بدل کرده هر حباب
دریای بیکران حقیقت همان که هست

باور که میکند که از آن گنج سر بمهر
آفاق پر گهر شد واو همچنان که هست

ازسرنوشت هردوجهان سر بر آورد
خودرا اگر کسی نشناسد چنان که هست

سنگ نشان کعبه رسانید حـاج را
حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست

کارجهان چنان که تو خواهی اگرشود
ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صائب چسان بحمد تو رطب اللسان شود
ای عاجز از ثنای تو هر نکته‌دان که هست

غزل - ۸۳۶

ماصاف‌دلان راچه غم از گرد وغبارست
زنگار بر آئینهٔ مـا جوش بهارست

چون کام صدف قطره ربائی فن من نیست
چون موج کمند طلبم بهر شکارست

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
شمعیست که شایستهٔ بالین مزارست

بلبل شده مشغول بـه پرداز پر و بال
غافل که شکرخندهٔ گل برق سوارست

چشم بد خورشید مرا بسکه گزیدست
پیشانی صبحم بنظـر سینهٔ مارست

در آب وعرق از چه نشسته است زانجم
گر عشق نه برتوسن افلاك سوارست

بگسل زجهان ز اطلس افلاك گذر کن
سد ره سوزن گـره آخر تارست

در سینهٔ پر ناوك صـائب نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خارست

غزل - ۸۳۷

خورشید ترا ازخط شبرنگ وبالست
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست

از خنجر سیراب نترسد جگر ما
هرچند که می صاف بود مفت سفالست

هردانه که از آبلـهٔ دست نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم وبالست

موقوف بـآسایش چرخ است قرارم
هر کار که موقوف محالست محالست

بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
آنرا که زطاووس نظر برپرو بالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزالست
صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین است جمعیت دل در گره سخت ملالست

غزل-۸۳۸

دستی که ریزشی نکند شاخ بی‌براست نخلی که میوهٔ ندهد خشك بهترست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده تا آفتاب روی قناعت میسرست
گر پاکشی بدامن خود به ز جنت است ور حفظ آبروی کنی به ز گوهرست
از ناله‌بس مکن نکند گوش اگرفلك گل گوش هوش دارد اگر باغبان کرست
درزیر پای عرش فتاده است آسمان عشق این سوادراتل‌الله اکبرست
صائب کسیکه گوشهٔ عزلت گرفته است در چشمها عزیز چوگوگرد احمرست

غزل-۸۳۹

ز سیم و زر نظر بی نیازما سیرست غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی متاع خانهٔ ماچون همین کمان‌تیرست
مجو نشاط جوانی زچرخ کم‌فرصت که‌صبح تانفسی راست میکندپیرست
طریق صدق کسی قطع می‌تواند کرد که‌همچوصبح‌جهانتاب بادوشمشیرست
شریك دولت خودرا نمی توانم دید بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیرست
مرا به‌بند چه‌حاجت که داغهای‌جنون چوداد دست‌بهم‌حلقه های زنجیرست

غزل-۸۴۰

آنکه‌درجام‌خضر آب بقا ریخته‌است بلب تشنهٔ ما زهر فناریخته است
خاك‌را دست‌بافسردن این آتش‌نیست خون عشاق عیانست کجاریخته است
طفلی‌وسنگ گهر درنظریکسانست توچه‌دانیکه‌درین‌خاك‌چهاریخته‌است
نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من ورنه درسایهٔ من بال هماریخته است
صائب از چشمهٔ آئینه کجا گیرد آب آنکه‌درشوره‌زمین آب بقاریخته‌است

غزل-۸۴۱

بآسمان نرسد هر که‌خاك‌پای‌تو نیست فروروددبزمین هر که درهوای‌تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب سپهر بی سروپا ظرف کبریای تونیست
سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر زنعمت دیدار سیر چشم شود وگر نه هر دوجهان درخور گدای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آئینه که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
شکر بزاغ فرصتی و استخوان بهما چه رمزها که نهان در کف عطای تو نیست
جواب آنغزلست اینکه گفت عارف روم چه گوهری تو که کسرا بکف بهای تو نیست

غزل-۸۴۲

تازرخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است دست رضوان پرده بر رخسار خار انداخته است
پنجهٔ مومین حریف پنجهٔ خورشید نیست عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداخته است
راه نزدیکست اگر بر گرد دل گردد کسی دور بینی ها مرا از کعبه دور انداخته است
می برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان کار خود راآن کمان ابرو بزور اندخته است
تیره بختی ها مرا از پستی اقبال نیست از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است
نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکنند فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

غزل-۸۴۳

هر نقاب روی جانان‌را نقاب دیگرست هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست
هر پریشان جلوهٔ ما رانمی آرد بوجد ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگرست
گو جبین می فروشان سرکه نفروشد بما مستی ما همچو منصور از سراب دیگرست
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست فتح باب ما زچشم نیمخواب دیگرست
کوثر زمزم عبث آب رخ خود می برند صائب این لب تشنگی مارا ز آب دیگرست

غزل-۸۴۴

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است گل در کمین چاك گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

شوریدهٔ کجاست قدم درمیان نهد شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست این گرد بر بساط سلیمان نشسته است
شد مدتیکه داغ سیه روزگار ما در انتظار صبح نمکدان نشسته است
از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست دیوانهٔ میانهٔ طفلان نشسته است
تا آمدست سینه صائب بجوش فکر از جوش بحر قلزم‌وعمان نشسته است

غزل-۸۴۴

باریکتر چرا نشوم از میان دوست می‌بایدم گذشت ز تنگ دهان دوست
هر کوچه کهکشانی و هر خانه مشرقیست از فیض آفتاب ثریا نشان دوست
نتوان بخامهٔ دو زبان‌حرف دوست گفت لب بسته‌ایم یك قلم از داستان دوست
یك موی در میان من واو نمانده است پیچیده‌ام چو تاب بموی میان دوست
سنگ نشان ز حالت منزل چه آگهست از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست
بر هر که دست می‌زنم از دست‌رفته‌است در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم تا دست ولب‌نسوخت نشد همزبان دوست

غزل-۸۴۵

شد آب وهنوز در حجابست این آبله در دل حبابست
در دیدهٔ پاك پرتوی حسن در خانهٔ کعبه ماهتابست
صبحیم ولی ز سرد مهری در سینهٔ ما نفس بخوابست
جائی که نه آسیا بگردد اندیشهٔ رزق بیحسابست
حرفی‌سر کن که میهمان‌را خاموشی میزبان جوابست
بیهوده دل مشوش ما در فکر گناه یا ثوابست
در مملکت وسیع رحمت هر جنس که می‌برند نابست
تاروی بطوف کعبه کرده است فکر صائب همه صوابست

غزل-۸۴۶

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست یا ز هر بی سروپا نام و نشان بایدجست
اهل دل را ببدل واهل نظر را بنظر دوستداران زبان‌را بزبان بایدجست

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
همه‌ذرات جهان را بگمان باید جست

بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است
خبر کعبه زهر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
وانکه ازدل نفس مشك‌فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس
ناوك سخت کمان راز نشان باید جست

صائب این آنغزل سید یزداست که گفت
اهل دل رابسرا پردهٔ جان باید جست

غزل-۸۴۷

بودی که نمودست وجودش دهن اوست
سیبی که سهیلست کبابش ذقن اوست

وصل مه‌کنعان چه‌مناسب بزلیخاست
یعقوب شناسد که چه درپیرهن اوست

یکحرف‌ازآن غنچه دهن رنگ‌ندارد
هرچندکه ده‌رنگ زبان‌دردهن اوست

از لعل‌سخن پیش رخ یار مگوئید
صدبرگ‌خزان‌دیده‌چنین‌درچمن‌اوست

هرفتنه که امروز ازو نام توان برد
زیر علم زلف شکن پر شکن اوست

در دیدهٔ همت فلك و کاهکشانش
موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یك آهوی‌رم کردهٔ دشت ختن اوست

غزل - ۸۴۸

زبسکه والـه‌وحیران وبیقرار خودست
گرفته آینه در کف بانتظار خودست

بداغ‌ذره دل نازك که خواهد سوخت
چنین که‌لالهٔ‌خورشید داغدار خودست

بصیدلاغر خونین دلان که پردازد
که‌صید بیشهٔ‌این بوم‌وبرشکار خودست

زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد
که‌حسن تشنه لب لعل آبدار خودست

عجب که راه تماشای خود توانی یافت
چنین که حسن‌غیور توپرده دار خودست

درین ریاض بهر سنبلی که می نگرم
به پنجه شانه کش‌زلف تابدار خودست

چه شکوه میکنی ازگردش فلك صائب
کدام گردش ساغر باختیار خودست

غزل- ۸۴۹

شادی هر که زیادست زغم کامل نیست
هر کرا خرج زدخلست‌فزون‌عاقل نیست

دل گردون متاثر نشد از گریهٔ ما گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
طالعی حلقه زلف تو کبابم دارد کز تماشای تو یك چشم زدن قافل نیست
رشتهٔ نسبت بی پا وسران هم تابست گرهی نیست بزلفش که مراد دل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد رهروی نیست درین راه که درمنزل نیست
چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن جز دل چاك قلم از سخن حاصل نیست

غزل-۸۵۰

این هستی باطل چو شرر محض نمودست یك چشم زدن ره ز عدم تا بوجودست
خامیست امید ثمر از نخل تمنا بگذار که این هیزم تر مایهٔ دودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست هنگامهٔ مجمر خنك از خامی عودست
از بید جز افتادگی وعجز مجوئید مجنون خدا را همه دم کار سجودست
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند رخسار زنان لایق این خال کبودست
صائب ثمر عشق من از آینه رویان چون طوطی از آئینه همین گفت وشنودست

غزل-۸۵۱

طومار زلف شرح پریشانی منست آئینه فرد دفتر حیرانی منست
موئی که نوح را بکمند خطر کشید باد مراد کشتی طوفانی منست
مو از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت مجنون کجا به بی سروسامانی منست
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد آئینه داغ صافی پیشانی منست
عریان شدم ز پیرهن سایهٔ و هنوز عشق غیور در پی عریانی منست
صائب چگونه دست بدارم ز دامنش سودای عشق همسفر جانی منست

غزل-۸۵۲

صیقل روح طبا شیر جگر مهتابست جام شیری که برد دل زشکر مهتابست
شمع بالین من خسته تب گرم منست شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
دردل ماست نهان یار جهان روشن ازوست ماه جائی دگر وجای دگر مهتابست
این چه رمزست که درخانهٔ دربستهٔ دل از فروغ رخ او تا بسحر مهتابست

هر دلی مظهر انوار تجلی نشود پیش مهر آنکه کند سینه سپر مهتابست
چشمهٔ مشرب من رنگ نمیگرداند در سرای من اگر سیل اگر مهتابست
دل صائب نخورد آب زهر ماه جبین زنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتابست

غزل - ۸۵۳

بآبداری لعل تو هیچ گوهر نیست باین صفاگهری درضمیر کوثر نیست
مرا بساغری ای خضر نیک پی دریاب که بی دلیل زخود رفتنم میسر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن ززندگانی خضر ومسیح کمتر نیست
من و تردد خاطر خدا نگهدارد بقلزمی که منم موج اوشناور نیست
ببر زخویش اگر جنت آرزو داری که دوزخی بتر ازصحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست وگرنه رشته سزاوارقرب گوهر نیست
ز چاك دل بود امید فتح باب مرا چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
تراکه پای طلب بسته اند سنگین باش درین محیط که مائیم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت ز هیچکس صائب که خضر راغم محرومی سکندر نیست

غزل - ۸۵۴

ماگرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست آئینه دار راز نهانست روی دوست
رهبرچه حاجتست که هرخاردشت عشق برداشتست دست اشارت بسوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی آئینه خانه ایست دوعالم زروی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان در مغزهر که ریشه دوانید بوی دوست
درد طلب کجاست که هر ذره خاك من چون مورپر بر آرداز جستجوی دوست
از سیل فتنه زیر وزبر گر شود جهان صائب برون نمیرود ازخاك کوی دوست

غزل - ۸۵۵

صدق روشنگر ضمیر منست صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمی‌شود با مال کف دست دعا سریر منست
نیستم امت تن آرایان خلق خوش جامهٔ حریر منست
دولت افتاده است در قدمم پرو بال هما حصیر منست

بگریبان اگر نپردازم کاوش سینه دستگیر منست
رم آهو بآن سبکپائی داغ طبع کناره گیر منست
بلبل خوشنوای نیشابور خجل از طبع بی‌نظیر منست
آفتاب شکسته رو صائب گلی از گلشن ضمیر منست

غزل-۸۵۶

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت در آئینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصیست یکحرف درین صفحه‌مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلو فری تست در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که ایندور چون عهد جوانیست که‌دیگرنتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست یك نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثرباش که جز آئینه امروز شمعی بسر خاك سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی بی نشئهٔ می عالم دیگر نتوان یافت
امروز بجز کاك گهر بار تو صائب شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

غزل-۸۵۷

پیغام نمك چش وصالست دل خوش کن عاشقاق خیالست
هرجاکه دل شکستهٔ هست ریحان خط ترا سفالست
خورشید تراز سایهٔ خط پیداست که اول زوالست
با چشم تو آشنائی ما می‌پنداری هزار سالست
رخسارهٔ آتشین او را پروانهٔ خانه زاد خالست
خورشید فلك سفید ابرو خورشید تو عنبرین هلالست
غیر از لب جام نیست صائب امروز کسیکه بی سوالست

غزل-۸۵۸

سررشتهٔ امید زرحمت گسسته نیست تا لب گشوده است در توبه بسته نیست
موئی شدم زفکردهان ومیان او هرچند در تصور او هیچ بسته نیست
بنمای یوسفی که درین قحط سال عشق بر چهره‌اش غبار کسادی نشسته نیست

گر محتسب شکست خم می فروش را — دست دعای باده پرستان شکسته نیست
نتوان مرا دگر بفسون صید خویش کرد — مرغ ز دام جستهٔ من چشم بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشق است نامه سوز — هر قاصدیکه پی نکنی پی خجسته نیست
صائب بروبکوی خرابات فرش شو — کانجا بغیر تو بکسی دل شکسته نیست

غزل - ۸۵۹

ازسر خاك شهیدان بارخوش سنگین گذشت — از محیط آتشین نتوان بابن تمکین گذشت
مشك می جوشد بجای خون زداغ لاله زار — تاازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
دورباشی نیست حاجت حسن شرم آلودرا — بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد برسر بالین من — شعلهٔ سرگرمیم یك نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلخ تر ازکام زهر آشام اوست — ازهلاك کوهکن یارب چه برشیرین گذشت
آه حسرت دردلم چون سبزه زیر سنگ ماند — بسکه ازمن آن سرا پاناز باتمکین گذشت
عصمت یوسف حصار کاروانی میشود — دید تا روی ترا ازخون گل گلچین گذشت
رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند — چاره خاموشیست شعر یرا کزو تحسین گذشت
دوستی و دشمنی باخلق صائب آفتست — ازجدل آسوده شدهرکس زمهر و کین گذشت

غزل - ۸۶۰

آئینه را سیاه کند باغبار بحث — گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل را — حیران عشق را نکند بیقرار بحث
برسنگ خاره زد گهر آبدار خویش — برکاملی که کرد بناقص عیار بحث
یك عقده وانشد زدل ارباب علم را — چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود — کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند — تسلیم هرکه شد نکند اختیار بحث
آئینه راز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث
صائب نصیحتی است زصاحبدلان مرا — تاصلح ممکن است مکن اختیار بحث

غزل - ۸۶۱

چو در طراوت گلشن بهارشد باعث — بمعنی از قبل گل نثار شد باعث

به‌بزم فصل گل افتاد عندلیبان را غم مفارقت گل بخار شد باعث
طبیب نبض چه گیری ز پیچ وتاب‌مرا شکست زلف بروی غبار شد باعث
بعشق شهره شدن مقصدم نبود رها فغان بناله سپاری یار شد باعث
ربودن دل زار مرا ز گوشه چشم نگاه پر فن تزویر بارشد باعث
سزاست هرچه بدل‌می رسدزعشق بتان چو درد ریخت دل بیقرار شد باعث
سیاه روزی افتادگی صائب را خیال زلف چو مشك تتار شد باعث

غزل-۸۶۲

تاچند آه سرد کشی ز آرزوی گنج تاکی بگرد مار بگردی ببوی گنج
صد بار تاز پوست نیائی برون‌چومار چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج
هرکس که راه یافت بمنزل نمیرسد بس‌راهرو که‌خاك شداز آرزوی گنج
نتوان بقیل وقال زارباب حال شد منعم‌نمی شود کسی ازگفتگوی گنج
هرچندوصل گنج بکوشش نبسته‌است تاممکن‌است‌پامکش‌ازجستجوی گنج
لوح طلسم گنج خدا پند انبیا بی لوح زینهار مکن‌جستجوی گنج
قالب تهی زدیدن ویرانه‌کرده است ایوای اگر نگاه تو افتد بروی‌گنج
در کام اژدها نروی تا هزاربار صائب گل مراد نچینی زروی گنج

غزل-۸۶۳

چون گذارد خشت اول برزمین معمارکج گررساند برفلك باشد همان دیوار کج
میکند یکجانب ازخوان تهی سرپوش‌را هر تهی مغزی که برسرمی نهد دستار کج
فقرسازد نفش راعاجز که‌چون‌شدتنگ‌راه راست سازد خویش‌را هرچندباشدبار کج
قامت خم برنیارد ازخسیسی نفس را بیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج
هست‌چون بر نقطهٔ فرمان مدار کائنات عیب نتوان‌کرد اگرباشد خط پرگار کج
ازتواضع کم نگردد رتبهٔ گردن کشان نیست عیبی گربود شمشیر جوهر دار کج
می‌تراود ازسراپای دل آزاران کجی باشد از مرغ شکاری ناخن ومنقار کج
راست‌شوصائب‌نخواهی کج‌اگر آثارخویش سایه افتد برزمین کج چون‌بوددیوار کج

لب بپیاله گزیدی سر از خمار مپیچ
گلی ز شاخ شکستی قدم زخار مپیچ

اگرجراحت‌خودمشك‌سوده‌میخواهی
سر ازاطاعت آنزلف مشکبار مپیچ

چه‌گوهری زکفش رفته است میداند
بچوب تاك مگوئید همچو مار مپیچ

سیاه‌کاسه چه‌داند که‌زرفشانی چیست
زشوق داغ بدامان لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن برحدیث‌مار مپیچ

غزل-۸۶۴

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح
رطلی بگردش آر گران‌تر زخواب صبح

فرصت غنیمتست بدست دعا بشوی
داغ سیه‌گلیمی خودرا بآب صبح

سرعشر این کلام مبین‌ست آفتاب
زنهار برمدار نظر از کتاب صبح

از باد صبح خندهٔ خشکی شنیدهٔ
چونشیشه غافلی زشمیم گلاب صبح

برعیش دل مبند که‌کم عمری نشاط
روشن بود زخندهٔ پا در رکاب صبح

آسوده است عاشق صادق زبیم حشر
پاکست ازغبار خیانت حساب صبح

صافی رسیده است بجائیکه میکند
مهر ازبیاض سینهٔ من انتخاب صبح

ازبوی گل اگرچه سبکروح تر شدم
درچشم روزگارگرانم زخواب صبح

صائب سری بر آر وتماشای صبح کن
سگ‌نیستی‌چه‌مردهٔ ازبهرخواب صبح

غزل-۸۶۵

قرص خورشیداست اول‌لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب‌مجلس را قیاس ازشمع کرد
آفتاب گرمرو شمعیست از ایوان صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان
سینهٔ خودرا مصفا سازد از یونان صبح

میشوددرشش‌جهت‌حکمش‌روانچون‌افتاب
هر که را برسر گذارد تاج‌زر سلطان صبح

خضرازین‌سرچشمه‌عمرجاودانی‌یافته‌است
ساغری بستان زدست چشمهٔ حیوان صبح

میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه اش
هر که آویزد زروی صدق دردامان صبح

مد احسانی که‌نامش برزبانها مانده است
میکشد گلك قضا هرروز دردیوان صبح

عقده‌های مشگل ما را یکایك عرض کن
تانگردیده‌ست خونین ازشفق‌دندان‌صبح

دیدهٔ بیدار خودرا حلقهٔ فتراك‌کن
تامگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیقی زخود دریوزه کن خوش بر آر این گوی زر را ازخم چوگان صبح
درلحد باخود مبر زنهار این مار سیاه نامهٔ خود را بشو دربحر بی پایان صبح
زحمت روزی نباشد بردل روشندلان پخته می آید برون ازخوان قسمت نان صبح
صحبت روشنضمیران کیمیای دولت است سرمکش تا میتوانی ازخط فرمان صبح
چو نشدی محروم صائب از گل شب بوی فیض برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

غزل - ۸۶۶

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح جان میشود دومغز زآب وهوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود هرکس که سود روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
چونخون مرده قابل تلقین فیض نیست هرکس زخوابخوش بجهد درهوای صبح
فیضست فیض صحبت اشراقیان تمام زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد هرکس فشاند خردهٔ جانرا بپای صبح
درسلك راستان نتواند سفید شد چو نشمع هرکه جان ندهد در نمای صبح
ازخوان روزگار بیك قرص ساخته است صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی کز آستین بدر آید ز روی صدق سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح
غافل مشو زغیرت پیران زنده دل برخیز چون سپند زجا پیش پای صبح
برغفلت سیاه دلان خنده میزنند غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات خودرا رساند هرکه بزیر لوای صبح
گرد گناه بادل روشن چه میکند از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که قاصر است خورشید باهزار زبان در ثنای صبح

غزل - ۸۶۷

گرنه از فتنهٔ ایام خبر دارد صبح زآفتاب ازچه بکف تیغ وسپر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست درصفا کاری دل دست دگر دارد صبح
مغز بی پرده اش آشفته تر از دستارست از کدامین قدح این نشئه بسر دارد صبح
چون گل ازجای هم آغوش گشا میخیزد قد موزون که درمد نظر دارد صبح

نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری — میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح
برد ازمغز زمین خشکی سودا بیرون — جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح
دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن — پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح
درقدح خون شفق دارد و میخندد گل — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کو کبش ازطرف جبین میریزد — تابنا گوش که در مد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق میغلطد — از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
باصباحت نتوان کرد ملاحت را جمع — این نمك را ز نمکدان دگر دارد صبح
تا برد این غزل تازهٔ صائب به بیاض — همچو خورشید بکف خامهٔ زر دارد صبح

غزل - ۸۶۸

ازبس مکدرست درین روزگار صبح — ازدل نمیکشد نفس بی غبار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را — دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر بزنده دلان شیرخواره ای — هرچند آمدست بدنیا دو بار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی — یك فرد باطلست درین روزگار صبح
ازشرم هیچ جا نتواند سفید شد — تادیده است چاك گریبان یار صبح
رخسار نوخط توخوش آمد بدیده اش — ازشب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد — تالوح ساده کرد زنقش ونگار صبح
خورشید بوسه برقدم شبروان زند — سربرزند زدیدهٔ شب زنده دار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازوحساب — بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاك یکی میشود هزار — ازابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است — برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح
هرشام دورجام شکرخنده ازکسی است — هرروز سربرآورد ازیك کنار صبح
تااین غزل زخامهٔ صائب علم کشید — شدشیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

غزل - ۸۶۹

تابرلب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح — شدآب از خجالت قند دوبارهٔ صبح
ازسرمهٔ دل شب روشن شود چراغش — هرکس زخواب خیزد پیش ازستارهٔ صبح

تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان / آبی بروی خود زن ای شیر خوارهٔ صبح
نقد حیات خود را صرف پری رخان کن / کز وصل آفتاب است عمر دوبارهٔ صبح
در بر و بحر عالم شبها دلیل گردد / چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح
در سینهای صافست دلهای زنده را جای / خورشید شیر مستست در گاهوارهٔ صبح
پیران پاك طینت رای صواب دارند / صائب مگرد غافل از استشارهٔ صبح

غزل - ۸۷۰

قسم بخط لب ساقی دوعای قدح / که آب خضر بریزد برو نمای قدح
گذشت عید بهار و زتنگ دستیها / رخی برنگ نداریم از حنای قدح
هلال گوشهٔ ابرو نمود باده بیار / که همچو موج دلم می برد برای قدح
اگرچه تخم طمع زرد روئی آرد بار / زکوه رنگ بگلشن دهد گدای قدح
مرا ز همت مستانه شرم میآید / که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو بجائی نمی رسد زاهد / تو و تلاوت قرآن من و دعای قدح
بعندلیب بگو از زبان من صائب / تو و ستایش گلشن من و ثنای قدح

غزل - ۸۷۱

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح / روشن ازخانه چو خورشید برون آئی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند / تا از این قلزم پر خون بکنار آئی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مفکن / در شب تار بره رو که بیاسائی صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار / این حنائیست که شب بندی و بگشائی صبح
نخل آهی بفشان در دل شبهای دراز / تا بهمدستی توفیق ببار آئی صبح
صبر بر تلخی پنداری شب کن صائب / تا چو خورسید جهان تاب شکر خائی صبح

غزل - ۸۷۲

چاك خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح / رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح
سینه‌ام ازخاکمال گرد کین بی نور نیست / درصفا سرحلقهٔ نیکان و پاکانم چو صبح
بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را / عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح
منکه نور صدق میتابد ز گفتارم چرا / شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

عیسی ازخط شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ دارد با رفو چاك گریبانم چوصبح
صائب ازروزیکه آن‌خورشیدروزادیده‌ام
خوشه‌خوشه‌اشك میریزد بدامانم چوصبح

غزل-۸۷۳

مهرهٔ مار است مهر مارگزید است‌صبح
پرده دراست آفتاب چشم دریدست‌صبح
چون توبسی را به نیل‌جامه کشیدست‌شام
بردهٔ بسیار کس چونتو دریدست صبح
یاسمن خویش را عرض بما می دهد
ازگل شب بوی فیض بو نکشیدست صبح
سر بگریبان خواب ازچه فرو بردهٔ
برقد روشندلان جامه بریدست صبح
ای نئی آتش نفس لال چرا گشتهٔ
خیز وفسونی بدم تا ندمیدست صبح
درشکرستان فیض مور وسلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح
حاجت شمع وچراغ نیست شب عمررا
تاتونفس میکشی تیغ کشیدست صبح
برلب شام سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشك چکیدست مهر آه دمیدست صبح
صائب اگر شب نشد همنفس خامه ات
این نفس شکرین ازچه کشیدست صبح

غزل-۸۷۴

نکشیدیم شرابی بدم تازه صبح
سینه‌را چاك نکردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی‌شب‌ندهد سود بخمیازهٔ صبح
نکند طول امل‌چارهٔ کوتاهی عمر
نشود تا ز نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح
دولت سرو نفس زودبسر می آید
که بودیکدو نفس مستی‌خمیازهٔ‌صبح
پیش‌چشمیکه دل‌زنده‌شب رادریافت
چونگل روی‌مزارست رخ‌تازهٔ صبح
گردل زنده چو خورشید تمنا داری
بشنو از صائب ما اینغزل تازهٔ صبح

غزل-۸۷۵

خاك ازخواب عدم جست ز بیداری صبح
چرخ یك‌تنگ شکرشد زشکرباری صبح
دل‌ازان زلف وبناگوش چه گلها که نچید
بی‌اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دل سوخته را
شب این طائفه باشد خط بیزاری صبح
بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند
برفروز آتش آهی بطلبکاری صبح
صورت حشر که درپردهٔ غیب است نهان
میتوان دید در آئینهٔ بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی   صائب ازدست مده دامن بیداری صبح

غزل - ۸۷۶

مستمع راکام ناگردیده ازدشنام تلخ   میکند گوینده‌را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان‌را نمیباشد سرایت‌دربدن   کز شکرشیرین نگردد گربود بادام‌تلخ
بستربیگانه‌میریزدنمك‌درچشم‌خواب   میشود عیش دل‌رم‌کرده ازآرام تلخ
جلوهٔ شکر کند درکام زهر عادتی   نیست‌ناکامی بکام عاشق نـاکام تلخ
طفل‌را ازمیوهٔ‌نارس نمیباشد شکیب   هست‌دایم‌کام خلق‌ازآرزوی خام تلخ
کارمن‌سهلست‌ای‌بیرحم برخودرحم کن   چندسازی کام‌شیرین‌خودازدشنام‌تلخ
دردهان تنگ‌ازغیرت زبان چرب تو   کرد شکرخواب‌را درقندبربادام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را   خواب‌شیرین‌میشودازمرغ‌بیهنگام‌تلخ
ناتوان‌ازشربت دینار شیرین ساختن   ازجواب تلخ‌سائل‌را مکردان‌کام‌تلخ
هرقدرشیرین‌بود شهدگلوسوزحیات   میشودصائب‌زیاد مرگ‌خون‌آشام‌تلخ

غزل - ۸۷۷

مکن دراز بطعن فلك زبان گستاخ   ترنج دست قضا را مکن نشان‌گستاخ
نهاده‌اند ز هرخار درکمان تیری   مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
زداغ شاه نظرهاست‌هر شکاری را   مده‌زدست درین‌صید که‌عنان گستاخ
نشان تیر هوائی همان کماندارست   بقصد چرخ منه تیر درکمان گستاخ
زعقل نیست بتیغ قضا زبان بازی   میار زمزمهٔ عشق برزبان گستاخ
زبرق خرمن گل‌خانمان‌شبنم سوخت   بشاخ گل‌مگذارید آشیان گستاخ
ز کاو کاو شرر بار میشود آتش   منه‌بحرف کس انگشت درمیان گستاخ
حریف ناوك غیرت نمیشوی صائب   بهر شکاری لاغر مکش‌کمان گستاخ

غزل - ۸۷۸

مکن زبارهٔ لعلی لب چومرجان‌سرخ   زپشت دست ندامت مسازدندان سرخ
زغوطهٔ‌که بخون زد خدنگ دانستم   که‌عاقبت رگ‌گردن کند گریبان‌سرخ
سیاه خانهٔ ایندشت داغ‌لاله شود   اگرچنین‌شود ازاشك من‌بیابان سرخ

بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد
مگر بخون کند ازمهر دایه پستان سرخ

بتلخ رومکن اظهار تنگدستی خویش
که ازطپانچهٔ بحرست روی مرجان سرخ

بگریه سائل اگر روی خود کند رنگین
از آن بهست که گردد باابر احسان سرخ

چرا نباشد منقار طوطیان رنگین
که حرف سبز کند چهره سخندان سرخ

سخن زخامهٔ صائب گرفت رنگینی
که رویگل بود از بلبل خوش الحان سرخ

غزل - ۸۷۹

آنچشم اگرچه خودرا بیمار مینماید
غافل مشو زمکرش عیار مینماید

وز دیدن تبسم پیداست از لب او
آبی که درعقیقست ناچار مینماید

هر کس زروزن خود درعالمست هشیار
عالم بچشم مستان گلزار مینماید

درپیش پا فتادست مستی وهوشیاری
درهر که هرچه باشد رفتار مینماید

ازره مرو بصورت معنی طلب کن ازحق
پای بخواب رفته بیدار مینماید

یکدانه بیشمارست ازآسیای گردون
ازچشم کور اشکی بسیار مینماید

چین جبین دنیا باداغ زرد روئی
درچشم این خسیسان دینار مینماید

دشوارئی ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که درسراغش برهم زدم جهانرا
صائب ز روزن دل دیدار مینماید

غزل - ۸۸۰

آزاده رو مقید عالم نمی شود
عیسی شکار رشتهٔ مریم نمیشود

درسجدهٔ خداست تنومندی بقا
تاحلقه است زور کمان کم نمیشود

لب بسته درمحیط صدف کرد زندگی
قانع رهین منت حاتم نمیشود

زآمیزش کجان نشود طبع راست کج
از اتصال حرف الف خم نمیشود

عذرگناه بی ادبان جرم دیگرست
زخم درون به بخیه فراهم نمیشود

ازقصر اعتبار تو یك خشت تابجاست
هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود

برخیز تابچشمهٔ خورشید رو کنیم
کز گل گشاده عقدهٔ شبنم نمیشود

خاتم برون زدست سلیمان وقت کرد
دیو هوا مسخر آدم نمیشود

صائب سزای پنجهٔ خونین تهمتست
هرکس برنگ مردم عالم نمیشود

زدیدار تو یوسف اززلیخا مهر بر گیرد
چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد

از آن‌عاشق باتشهای رنگارنگ میسوزد
که آن‌روی لطیف ازهر نگه‌رنگ دگر گیرد

درین‌دریای پر گوهر سعادت‌جستن ازاختر
بآن ماند که موری دانه از مورد گر گیرد

زخرمن جوی‌رزق‌ازخوشه‌چینان‌دستکوته کن
که‌مور پست فطرت دانه ازمورد گر گیرد

سپر انداختم تاخون نیایدخورد ازین‌غافل
که‌این‌پیمانه‌چون‌شد سر نگون‌خون‌بیشتر گیرد

من‌آن‌لعل گرانقدرم بساط‌خاك را صائب
که‌بوسددست‌خودهر کس‌مرا‌ازخاك‌بر گیرد

غزل-۸۸۲

آدمی پیر چوشدحرص جوان میگردد
خواب‌دروقت سحرگاه گران می گردد

آسمان درحرکت ازنظر روشن ماست
آب ازقوت سرچشمه‌روان می گردد

رای‌روشن زبزرگان کهنسال طلب
آبها صاف در ایام خزان می گردد

طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد
همچو دامیست که‌درخاك نهان‌می گردد

آسمان خاك ره مردم بی آزارست
گرگ در گلهٔ این‌قوم شبان می گردد

رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد
باده چون پیربود نشئه جوان می گردد

هر کرا تیغ زبان نیست‌بفرمان‌صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می گردد

غزل-۸۸۳

یوسف شودآنکس که خریدار توباشد
عیسی شود آن‌خسته که بیمار تو باشد

گر خاك شود سرمهٔ خاموشی سیلست
آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

خوابی‌که به‌ازدولت بیدار توان گفت
خوابیست که درسایهٔ دیوار تو باشد

برچهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد
آن راهروی را که بپا خار تو باشد

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش
هرسوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر ازخویش توانی بدر آمد
آن دائره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

غزل-۸۸۴

از تماشائی صفای روی جانان کم نشد
عالمی گل‌چید وبرگی زین گلستان کم نشد

کاسهٔ اهل‌کرم خالی نمی‌گردد ز جود
ماه نو شد بدر ونور مهر تابان کم نشد

لنگر بی تابی دریا نمیگردد گهر
شورش اهل جنون ازسنگ‌طفلان کم نشد

کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
درهمه‌روی زمین یك گردن بی‌طوق نیست حلقهٔ هرچند ازان زلف پریشان کم نشد
عاشق ازپاس ادب در وصل هجران میکشد حسرت طوطی زقرب شکرستان کم نشد
این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است شد جهان پرشور و شور آن نمکدان کم نشد

غزل - ۸۸۵

بخدمت بنده از آزادمردان زود می گردد ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
زخامی دل ندارد اضطراب ازعشق اوورنه کباب پخته از پهلو به‌پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم عیاران زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد
چرا مهر خموشی ازلب گفتار بردارم که روشن خانه‌ام زین روزن مسدود میگردد
بمن این نکته چون قندیل ازمحراب روشن شد که ازخود هر که خالی میشود مسجود میگردد
گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود باندك فرصتی صائب زیانش سود میگردد

غزل - ۸۸۶

آسایش تن غافلم ازیاد خدا کرد همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابست سزاوار بر آب روان خانه نبایست بنا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو برگردم ازان ره که توان روبقفا کرد
درره گذرش چاه شود دیدهٔ حسرت ازراستی آنکس که درین راه عصا کرد
بی رنج طلب روی دهد هرچه نخواهی دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
درمعرکهٔ عشق دلیرانه متازید برصفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلك اززمزمهٔ عشق تهی بود این دائره را نغمهٔ صائب بنوا کرد

غزل - ۸۸۷

هرسخن سازی بآن آئینه رو همخانه شد طوطی بیطالع ماسبزهٔ بیگانه شد
تو تیا شد سنگ طفلان و جنون من بخاست درکدامین ساعتی سنگین دلم دیوانه شد
دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد
بیخودی ازخود پرستیها بفریادم رسید دامنم چون صبح پاك از گریه مستانه شد
فکر آب و نان بر آورد از حصول دل مرا ازبهشت آواره آدم از فریب دانه شد

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس
مدتی درخواب غفلت بود تاافسانه شد

غزل - ۸۸۸

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد
زمانه ایست که درسینه صبح آه ندارد

نسیم تفرقهٔ خاطراست جنبش مژگان
من وسراسردستی که یك گیاه ندارد

کمندجاذبه مسطر کشیده است زمین را
چه‌شد بظاهر اگرکعبه شاهراه ندارد

ز قرب آینه در دل غبار اشك نداریم
که‌چشم شیشه دلان جوهر نگاه‌ندارد

زبان لاف بریدست در قلمرو معنی
حباب قلزم ما باد درکلاه ندارد

چه‌نسبت است عزیزی که کردهٔ مارا
صفای چشمهٔ خورشید آب چاه ندارد

مدار چشم ترحم زچرخ و کاه کشانش
که کس خلاصی ازاین آب‌زیر کاه‌ندارد

غزل - ۸۸۹

حساب زخم‌دل ماکه میتواند کرد
شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد

ستاره‌های‌فلك را شمردن آسان‌نیست
حساب داغ دل‌ما که می تواند کرد

توان‌بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بران‌رخ زیباکه می تواند کرد

اگرزریگ روان سبحهٔ بدست‌افتد
شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد

مگر زچشم عزیزان سواد برداریم
نظر به‌نرگس شهلا که می‌تواند کرد

نگاهٔ حوصله سوزست خنده‌هوش‌ربا
ترا دلیر تماشا که می تواند کرد

عنان سیل‌سبکرو بدست خودرائیست
ترا بوعده تقاضاکه‌می تواند کرد

اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود
میانجی من و میناکه می تواند کرد

مگرکه رشتهٔ مقصود خضر راه شود
وگرنه توبه زصهبا که می‌تواند کرد

گذاشتیم چمن را ببلبلان صائب
باین گروه مداراکه‌می‌تواند کرد

غزل - ۸۹۰

همیشه ازدل من آه سرد میخیزد
ازین‌خرابه شب‌وروز گرد میخیزد

دلیر برصف افتادگان عشق متاز
که‌جای‌گرد ازین خاك مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشیده ترست
که فتنه از فلك لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که‌دست‌من گیرد
زخاك مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاك کشد تیغ خود چو سایهٔ بید / بمن کسیکه بقصد نبرد میخیزد
کجا مقید همراه می‌شود صائب / سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

غزل - ۸۹۱

از کمرش کام دل چگونه برآید / خرد شود شیشهٔ که بر کمر آید
ازدرحق کن طلب شکسته دلانرا / شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا / یوسف ما چون ز صحن باغ برآید
جوهر ذاتی درون پرده نماند / خودبخود این تیغ از نیام برآید
محنت روی زمین رسید بمجنون / سنگ بهر نخل در خور ثمر آید
نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

غزل - ۸۹۲

فسردگان که اسیر جهان اسبابند / بچشم زنده دلان نقش پردهٔ خوابند
زخویشتن سرموئی چو نیستند آگاه / چه سود ازاینکه نهان درسمور سنجابند
ززهد نیست بمیخانه گر نمی آیند / خجل ز آینه داران عالم آبند
نمیشوند چو موج لطیف گوهر بحر / چو خاروخس همگی خرج راه سیلابند
مجوز ساده دلی رویدست هم گبران / که درشکستن هم موج خیز گردابند
خبرز ساحل این بحر آنکسان دارند / که سر بجیب فروبرده همچو گردابند
تهی زبادهٔ حکمت مدان خموشان را / که همچو کوزهٔ سربسته پر می نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید / زخود تهی شدگان زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه شدست / وگرنهٔ رشته زنار و سبحه هم تابند
بآشنائی مردم مبند دل صائب / که موج خاك چو آئینه خلق سیمابند

غزل - ۸۹۳

عشق شور انگیز جا گر در دل خارا کند / کعبه راچون محمل لیلی جهان پیما کند
جان مشتاقان بپابوس قیامت می‌رسد / یار بی پروای ما تا آستین بالا کند
از لباس ظاهراز آدم سبکدستی کجاست / کزسرم اندیشهٔ دستار را هم واکند
رتبهٔ آزادگی بنگر کـه نخل میوه دار / از حجاب سرو نتوانست سربالاکند

شیخ شهر از گوشهٔ گیری شهرهٔ آفاق شد / سر بجیب خاک بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت / در دل دریا شناور چند دست و پا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن / رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند
گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول / صائب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

غزل-۸۹۴

پروای خط آن عارض گلفام ندارد / از سادگی این صبح غم شام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گره گیر / یکدانه بغیر از گره دام ندارد
با دوری دلها چکند قرب مکانی / شکر خبر از تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و بخونم ننشاندی / افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش / حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از نقش برون آی که آن کعبهٔ مقصود / جز ساده دلی جامهٔ احرام ندارد
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید / این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایهٔ خود پای نهد هر که فراتر / مستی است که پروای لب بام ندارد
در خانهٔ دلگیر فنا چند توان بود / فریاد که این خانه ره بام ندارد
ما درهوس نام چه خونها که نخوردیم / آسوده عقیقی که سر نام ندارد
از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست / صائب گله از تلخی دشنام ندارد

غزل-۸۹۵

جان مشتاقان غبار چشم راصرصر بود / زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود
مردم کوته نظر در انتظار محشرند / دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود
باد هستی رازسر بیرون کن ازطوفان مترس / بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود
پردهٔ امید باشد نا امیدیهای ما / خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت میکند / دامن مادر بطفلان دامن محشر بود
بیشتر شکرلبان عهد دشمن پرورند / ورنه از خط نسبت طوطی چرا کمتر بود
نیست صائب راه برافلاک جان تیره را / قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

عیب پاکان زود برمردم هویـدا میشود   در میـان شیر خالص موی رسوا میشود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید   قد دوتا چون شد غم‌روزی دوبالا میشود
خواب رابر کوهکن تصویرشیرین تلخ کرد   کار چون دلچسب‌شدخود کارفرما میشود
ضعف برمجنون من کردست عالم‌راوسیع   هر کف خـاکی مرا دامان صحرا میشود
زشت درسلك نکویـان‌مینمـایدزشت تر   پـای طاوس از پـر طاوس رسوا میشود
میزنم از بیم جان بر کوچهٔ بیگانگی   آشنائی چـون مرا از دور پیدا میشود
نیست صائب عشق را اندیشه اززخم زبان   آتش مـا ازخس وخاشاك رعنا میشود

غزل-۸۹۷

خواری از اغیار بهر یار مـی‌بـاید کشید   ناز خورشید ازدرو دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی می خورد بریکدگر   در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
تا درین باغی‌بشکر اینکه داری برگ‌وبار   برگ میبایـد فشاند وبار میباید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی زجا برخاستن   مد آهی از دل افـکـار میباید کشید
شیشهٔ ناموس را برطاق میباید گـذاشت   بعد از آن پیمانـهٔ سرشار میباید کشید
تامگر همرنك روی‌او شود خورشیدوار   از شفـق خـونابهٔ بسیار میباید کشید
آب از سرچشمه صائب لذتی‌دیگر دهد   بـاده را در خانهٔ خمـار میباید کشید

غزل-۸۹۸

نـمـك صبح در آنست که خندان باشد   بخیه ظلمست بزخمیکـه نـمایان باشد
نقد جان را لب خاموش‌نگهبان‌باشد   رخنهٔ مملکت دل لب خـندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای منست   کیسـت‌مجنونکه مراسلسله‌جنبان باشد
سینهٔ صاف تر از چهرهٔ یـوسف دارم   نقش امید من از سیلی اخوان باشد
میکند جلوهٔ خـورشید قیامت داغش   رازعشقست دران سینه که پنهان باشد
روزن عالم غیبیست دل اهل جنون   من و آن شهرکه دیوانه فراوان باشد
اهل دل اوست‌که دروسعت خلق افزاید   کعـبه آنست که درناف بیـابان باشد
چون نباشد دل خرسند که‌اکسیرغناست   زین چه حاصل که زروسیم فراوان باشد
شکر ابریست که باران کرم می‌بارد   برق آفـت نمر شکوهٔ دهقان باشد

از سرخوان قناعت گذرد دست افشان هر کرا مرغ کباب از دل بریان باشد
اهل دل را بلدی یاده کن بعداز مرگ خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
دانهٔ را که دل مور ازو شاد شود خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
سختی آنست که بیرنج طلب دنیا را بگدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ دلی این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
صبر برزخم زبان کردن و خاموش بدن در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مهر زن بردهن خنده که در بزم جهان سرخود می‌خورد آن پسته که‌خندان باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن چه کند می بدماغی که پریشان باشد
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است جای آنست که تاج سر دیوان باشد

غزل - ۸۹۹

دیدهٔ زنده دلان اشك فشان میباشد آب از قوت سرچشمه روان میباشد
نیست درانجمن وصل اشارت محرم در حرم صورت محراب نهان میباشد
طفل را هر سر انگشت بود پستانی روزی بیخبران دست ودهان میباشد
در دل پیر تمنای جوان بسیارست این بهاریست که‌درفصل‌خزان میباشد
میشود زندگی ازقامت خم پا برکاب تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
مشو از صحبت بی‌برگ ونوایان‌غافل که شب قدر نهان در رمضان میباشد
زندگانی بته تیغ سرآرد صائب آه هر کس که بفرمان زبان میباشد

غزل - ۹۰۰

جان‌زترك‌جسم چون‌گوهر فروزان‌میشود چون بخارازگل‌برآید ابر نیسان میشود
ترك خواهش را جهات جاودانی لازمست آبروچون جمع گردد آبحیوان میشود
محو روی‌دوست از خواب‌پریشان ایمنست خانهٔ دربسته گردد هر که حیران میشود
درهوای دانه لعلش همچنان در آتشست پای تخت موراگر دست سلیمان میشود
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند پسته دائم در میان‌پوست‌خندان میشود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق | یوسف از دامان پاك خود بزندان میشود
اهل غفلت را رهائی نیست اززندان خاك | پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
نور چشم من چوشمع از گریهٔ گرم منست | خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود
عشق دارد درلباس شرم پنهان حسن را | شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
هر که صائب چشم پوشد ازپسند خویشتن | عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

غزل-۹۰۱

قطرهٔ بیجگری کز جگر ما افتد | شور حشری شودودردل دریا افتد
خون فرهاد سرازخواب عدم بردارد | آتش لاله چو دردامن صحرا افتد
عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن | چشم یعقوب چو برچشم زلیخا افتد
صائب از عمرهمین کام تمنا دارد | که زهند آیدودرخاك نجف وا افتد

غزل-۹۰۲

دعوی عشق ز هر بوالهوسی میآید | دست برسرزدن از هرمگسی میآید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه | سیراین بحر زهر خاروخسی میآید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری | برسان آینه را تا نفسی میآید
چه شتابست که ایام بهاران دارد | که زهر غنچه صدای جرسی میآید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد | عنکبوتی ز شکار مگسی میآید
ای سپندازلب خودمهرخموشی بردار | که عجب آتش فریاد رسی میآید
صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست | مژده‌ای دل که مسیحا نفسی میآید

غزل-۹۰۳

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند | همچو جوهر نقش را آئینهٔما بشکند
برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی | این سبو امروز اگرنشکست فردا بشکند
از حباب ما گره درکاربحر افتاده است | میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند
ازشکست آرزو هرلحظه دلرا ماتمیست | عشقگواین شیشه‌ها را جمله یکجابشکند
کشتی ماچون صدف دردامن ساحل شکست | وقت موجی خوش که درآغوش دریا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

بال و پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هر که اینجابیشتر در دل تمنا بشکند

غزل - ۹۰۴

چهره‌ات رنگ زگلدسته مینادارد
غنچه‌ات درس تبسم زمسیحا دارد

عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیرست
دختر رز هوس چادر مینا دارد

دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد
این گل ابر نظر بر لب دریا دارد

بوی پیرهن اگر تند رود معذورست
دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد

صائب این ذوق که از نشئهٔ می یافته است
جان اگر در گرو باده کند جا دارد

غزل - ۹۰۵

دلبری از خم گیسوی سخن می آید
بوی فیض از گل شب بوی سخن میآید

عقدهٔ دل که درو ناخن الماس شکست
فتحش از جنبش ابروی سخن می آید

پنجه در پنجهٔ اعجاز مسیحا کردن
از سبکدستی بازوی سخن می آید

آستین بر رخ گلزار بهشت افشاند
نکهتی کز گل خودروی سخن میآید

عرق کلك سبك سیر مرا پاك كنید
که ز گلگشت سر کوی سخن میآید

صائب از دست منه کلك گهر بارت را
این نهالیست کز و بوی سخن می آید

غزل - ۹۰۶

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد
چون تو بر یك طرف افتی که طرف خواهد شد

آن ترنج ذقنی را که به آن مینازی
از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد

خرق عادت اگر از خرقهٔ تنها خیزد
صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد

روی بازار گر اینست که من می بینم
گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از هند جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

غزل - ۹۰۷

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید
سرخ رو از سر میدان سخن می آید

شور غیرت بنمکدان مسیح افکندن
از شکر خندهٔ پنهان سخن می آید

تیر از جوشن الماس ترازو کردن
از کمین جنبش مژگان سخن می آید

سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد
طوطئی کز شکرستان سخن می آید

جوی شیری که سفیدست از روی بهشت | ازسیه چشمهٔ پستان سخن می آید
همه جا دست بدستش بسر کلك برند | هرمتاعی که ز یونان سخن می آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استادست | تا که گستاخ بمیدان سخن می آید
چه شکنها که زسرپنجهٔ ارباب نفاق | بسر زلف پریشان سخن می آید
صبر کن برستم چرخ دوروزی صائب | نوبت قافیه سنجان سخن می آید

غزل - ۹۰۸

دل صاف پروای محشر ندارد | که دریا غم دامن تر ندارد
شود تختهٔ مشق هرخار وخس را | چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن از انقلابست ایمن | ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
شود خشك همچو نسبو دست آنکس | که باری زدوش کسی بر ندارد
بساز ای خردمند باتیره بختی | که دریا گریزی ز عنبر ندارد
نخواهد سر گرم دستار صائب | که خورشید حاجت بافسر ندارد

غزل - ۹۰۹

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند | تابی غبار سجده بر آن خاك کو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند | تا ازشراب عشق کرا سر فرو کنند
بازآید آب رفتهٔ هستی بجوی ما | روزیکه خاك تربت مارا سبو کنند
گررشته های طول امل را کنند صرف | مشکل که چاك سینهٔ مارا رفو کنند
جای درست درجگر ما نمانده است | چندانکه دلبزان سرمژگان فرو کنند
نامحرمست بال ملك در حریم دل | این خانه را باه مگر رفت ورو کنند
صائب ز سادگیست که آئینه خاطران | مارا بطوطیان طرف گفتگو کنند

غزل - ۹۱۰

خزان رسید وگل افشانی بهار نماند | بدست بوسه فریب چمن نگار نماند
چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
زخوشه چینی این چهره های گندم گون | سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند
زپیش آتش خویش چگونه بگریزم | مرا که قوت پرواز یك شرار نماند

زنغمه سنجی داود گوش می گیرند — فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند
خموشیم اثرشکر نیست چون صائب — دماغ شکوه‌ام ازاهل روزگار نماند

غزل - ۹۱۱

غم محالست که تدبیر دل من نکند — این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سروچون قامت عاشق طلبی جلوه دهد — چکند فاخته گرطوق بگردن نکند
ماو فرهاد بیك زخم زعالم شده‌ایم — خون ما خواب زراحت به‌نشیمن نکند
همه شب ناخن من بادل من درجنگست — چه کند صیقل اگر آئینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلبست — عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده است — غنچهٔ در دل شب یاد شکفتن نکند
چشم صائب زجمال تو چنان معمورست — که توجه بگل و لاله ایمن نکند

غزل - ۹۱۲

زین بیشتر متاع سخن رایگان نبود — گرد کسادی از پی این کاروان نبود
شعر بلند پا بسر عرش می نهاد — خورشید پایمال بهر آستان نبود
منقار بلبلان بشکر خنده باز بود — دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
نازك شدست خاطر گل ورنه پیش ازین — درگوش باغ نغمهٔ بلبل گران نبود
نام سرشك میبرد و آه می کشد — چشمی که بی‌بدیهٔ اشك روان نبود
رندانه کرد عقل که ازبزم زود رفت — مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود
مرغ دل مرا بقفس ربط دیگر است — درقید بیضه بود که در آشیان نبود
ازمن مپرس لذت آغوش یار را — دستی بود که درکمرش درمیان نبود
صائب چه‌خوب کرد کزین ناکسان برید — سوداگر قلمرو سود وزیان نبود

غزل - ۹۱۳

درین محیط چوغواص هر که ته‌دارد — چوموج به‌که سررشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید کرم شب تابست — چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین درشب — که‌ازخمار عذار تورنگ مه‌دارد
چه فیضها صدف ازپرتو خموشی یافت — گهر شود بلبش آب هر که ته دارد

چگونه بدر نگردد هلال غبغب او زناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چوسیلاب میروم بفرست توجهی که عنان مرا نگهدارد
چسان برون ندهم شعلهٔ شکایت را ازان دلی که چومجمر هزار ره دارد
درازدستی در کاروان احسان نیست وگرنه چندین یوسف هنر بچه دارد
کسیکه فکر سرخود نمیکند صائب همیشه باد بکف خاك در کله دارد

غزل-۹۱۴

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی ماند ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
مگر عریانشود ورنه چو گل صدجامه گرپوشد صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا درین ابر تنک نورقمر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد هنرور گرشود پنهان هنر پنهان نمی ماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بونهان کردن عیار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
همانا تخم ناامیدواران رزق قارون شد وگرنه دانه درخاك اینقدر پنهان نمیماند
لب ازاظهار رازعشق بستم گرچه میدانم زشوخی دردل سنگ این شرر پنهان نمیماند
حدیث اهل دل مشهود عالم میشود صائب زدریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

غزل-۹۱۵

اشکی که گوهرش زنژاد جگر بود هرقطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
درحسرت قلمرو آرام سوختیم چون آفتاب چند کسی دربدر بود
از جوش العطش ننشیند بآب تیغ خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشیست خون گل پیاده بطفلان هدر بود
قاصد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد بند قبای گرمروان بال وپر بود
تاچند جنس یوسفی طالع مرا خاك غم ازغبار کسادی بسر بود
صائب زاشك هرزه درآورحساب باش طفلی که شوخ چشم بود پرده‌در بود

غزل-۹۱۶

بغیر اشك كه‌راه نگاه من بندد كه دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن — چه‌طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله‌ام گوش گر چه بتواند — در هـزار شکایت بیك سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند — عبیر خاك رهت را بپیرهن بندد
بانتقام دل پرخراش جا دارد — که‌بی‌ستون کمر قتل کوهکن بندد
عجب مدار زهرمو چوچنگ اگر نالم — که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد
خزان‌زسردی آهم چو بید میلرزد — اگرچه درنفسی نخل‌صدچمن بندد
باین نبات قدم شرم باد شبنم را — که‌صف برابر خورشید تیغ زن بندد
ازین چه‌سود که دیوارباغ افتاده‌است — که شرم عشق همان دربروی من‌بندد
نگردد اززرگل بی نیاز بلبل را — کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد
که‌غیرشاعر شیرین سخن دگرصائب — بلندنام شود چون لب از سخن بندد

غزل-۹۱۷

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد — گل شگفته درین بوستان نمیباشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید — که‌خواب‌امن درین خاکدان‌نمیباشد
دلیکه‌نیست‌خراشی‌درو‌زمین‌گیرست — زریکه سکه ندارد روان نمیباشد
بطاقت دل آزرده اعتماد مکن — که تیر آه بحکم کمان نمی باشد
شکسته‌رنگی ما نامه ایست واکرده — چه‌شد که‌شکوهٔ مارا زبان نمیباشد
مکن کناره زعاشق که‌زود چیده‌شود — گلی که در نظر باغبان نمیباشد
مخور زساده دلیها نشاط صبح بهار — که هیچ مغز درین استخوان نمیباشد
بهر که‌مینگرم‌همچو غنچه دلتنگست — مگرنسیم درین گلستان نمیباشد
دلیل رفتن دلهاست آه دردآلود — غبار بی خبر کاروان نمیباشد
کناره کردن ازافتادگان مروت‌نیست — کسی بسایهٔ خود سر گران نمیباشد
هزار بابل اگر درچمن شود پیدا — یکی چو صائب آتش زبان نمیباشد

غزل-۹۱۸

عشق لب تشنهٔ بد مستی اظهار بود — گل این باغچه شیدائی دستار بود
پاس دام وقفس خویش بدار ای صیاد — نالهٔ سوختگان خوبی منقار بود

عزت غنچهٔ این باغ بگلچین فرضست | که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او راز هوا می گیرد | آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصر یست که ارزان گردد | نازا گر از طرف میل خریدار بود
صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او | مپسندید که در پیرهنش خار بود

غزل - ۹۱۹

تادلی از کف ارباب وفا می گیرد | بارها فال زدیوان حنا میگیرد
گرهی ناز بابروی تبسم بستن | غنچه تعلیم ازان بند قبا میگیرد
آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد | کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد
ناوکی کز دل ابلاس ترازو گردد | زان کمانخانهٔ ابروی هوا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است | که بتقریب سخن دست ترا میگیرد
صائب از فیض هواداری اشك سحری | لالهٔ باغ سخن رنگ زما میگیرد

غزل - ۹۲۰

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد | راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد
بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات | فتح بابی هر کرا شد زین درنگشوده شد
در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد | عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد
چون مگس طی شد بدست و پا زدن اوقات من | تا بشهد زندگی بال وپرم آلوده شد
اشك شادی زود میسازد مرا پاك از گناه | دامن تیغش بخون من اگر آلوده شد
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت | شهپر توفیقم آخر دست برهم سوده شد

غزل - ۹۲۱

عشق در پای گلی رنگ وفا میریزد | فرصتش باد که بسیار بجا میریزد
زان سفر کردهٔ بستان خبری نیست که گل | زر خود راه همه در پای صبا میریزد
می چنان دشمن شرمست که گر سایهٔ آن | برسر حسن فتد رنگ حنا میریزد
بر کف پای تو تا تهمت خونریزی بست | هر کرا دست دهد خون حنا میریزد
صائب از دیدهٔ خونبار کرم دارد یار | کانچه دارد همه در پای گدا میریزد

غزل - ۹۲۲

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد | مگر ابری زبحر گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پابینائی عاشق
بلرزد شمع برخود چون زجا پروانه برخیزد

ندارد اینچنین خاك مراد عالم امکان
نشیند گرد اگر بردامنم دیوانه برخیزد

اگر داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی
به پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم
بجای سبزه فریاد از دل هر دانه برخیزد

به تنگ آمد معلم آنچنان ازشوخی طفلان
که هر ساعت بتقریری زمکتب خانه برخیزد

من آنروز ازجنون خود دراتسلی میکنم صائب
که ازجوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

غزل-۹۲۳

حاصل عمر زخود بیخبران آه بود
هر که ازخویشتن آگاه شد آگاه بود

نتوان درحرم قدس به پرواز رسید
پر سیمرغ درین راه پرکاه بود

پیش چشمی که بیکتائی آنسرو رسید
طوق هر فاختهٔ های هوالله بود

ازوصول آنکه زندره خبر ازراهش نیست
میتوان یافت که جویندهٔ آنماه بود

ایکه کام دوجهان را زخدا میطلبی
هردو موقوف بیك آه سحرگاه بود

غافل ازمور مشو گرچه سلیمان باشی
که زهر ذره بدرگاه خدا راه بود

ازوصال رخ او بی ادبان محرومند
گل این باغ زدستیست که کوتاه بود

میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا
یوسف آن نیستکه پیوسته درین چاه بود

صائب ازکشمکش ردوقبول آسودست
هرکرا روی دل از خلق بالله بود

غزل-۹۲۴

نمیگردد بخاموشی نهان درد
ز رنگ چهرهٔ من ترجمان درد

بود روشن چراغش تا سحرگاه
بهر منزل که گردد میهمان درد

شود محکم بنای دردمندی
دواند ریشه چون دراستخوان درد

گره گردد چوداغ لاله در دل
نسازد آه را گر خوش عنان درد

حبابی چون محیط بحر گردد
چه سازد بیم دل با یك جهان درد

غزل-۹۲۵

از جلوهٔ تو سنگ سبکبال میشود
آتش زخوی گرم تو پامال میشود

فال نگاه گرم زدن بی مروتیست
برچهره ای که جای عرق خال میشود

چون شاخ گل ز خانهٔ زین شعله میکشد
خونیکه در رکاب تو پامال میشود

آبیکه قطره قطره بلب تشنگان دهند
گوهر فرو زعقدهٔ تبخال میشود

این ریشهٔ که در تو دواندست آرزو
رگ در تن تو رشتهٔ آمال میشود

امید هست کهنه شود عشق تازه روز
خورشید پیر اگر بمه وسال میشود

چون لعل هر که خون جگر خورد صبر کرد
زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود

دل در حجاب جسم چه نشو و نما کند
در کفش تنگ آبله پامال میشود

صائب زموج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگد مال میشود

غزل-۹۲۶

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود
قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود

میشود خون خوردن من ظاهر ازرخسار یار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

سروها گردید آب و آبها گردید خشك
در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود

شادئی کز دل نباشد شعلهٔ خار وخس است
گریه به زان خندهٔ کز زعفران پیدا شود

بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است
حرف بسیارست اگر گوش گران پیدا شود

بر نمیخیزد بتنهائی صدا از هیچ دست
لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

درحریم وصل عاشق راست میسازد نفس
گرد این تیر سبکرو ازنشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرات زخواب پاسبان پیدا شود

غزل-۹۲۷

مرا خورسندی ازسامان دنیا محتشم دارد
دل خورسند هر کس دارد ازدنیا چه غم دارد

نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر بر گشتن
چه خاك دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

شکست از صبح صادق فوج شب با آنگران سنگی
حذر کن ازصفی کز راستی باخود علم دارد

میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو
که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

سبك سیری که چون تیرش زبان و دل یکی باشد
بهر جانب که رو آرد گشایش درقدم دارد

کجی نبود صراط مستقیم عشق را صائب
بقدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ وخم دارد

غزل-۹۲۸

می درپیاله کن که گل و لاله میرود
این کاروان چو شعلهٔ جواله میرود

ازره‌مرو بزینت دنیا گزین بساط ... گوهر عنان گسسته تراز ژاله میرود
دلهای شب بنال که ازچشم سوزصبح ... گرمی ز گریه واثر از ناله میرود
ازچرخ بد گهر بعزیزان نرفته است ... ظلمی که بر لب تو زتبخاله میرود
ازاشتیاق روی تو نعلش در آتش است ... هر شبنمی که بر ورق لاله میرود
ازدل مجوقرار که آن خوشخرام را ... پای بخواب رفته ز دنباله میرود
ازپاك دامنان نکند حسن احتراز ... ماه تمام دربغل هاله میرود
يك‌صبح گر کند زسر صدق گریهٔ ... صائب سیاهی ازجگر لاله میرود

غزل-۹۲۹

ازان درخلوت معشوق برمن حال میگردد ... که ازخشم سخنگو صحبت من فال میگردد
زاکسیر محبت شدطلا خاك وجود من ... سمندر دروجود شعله زرین بال میگردد
زجوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون ... نه‌پنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بدریای شراب افکن من لب تشنه راساقی ... که‌ساغر برلب من آتشین تبخال میگردد
در آنگلشن که‌من چون لاله داغ دل نشیندارم ... زشبنم ساغر خورشید مالامال میگردد
زرشك زلف گستاخ تودردل داغها دارم ... که چون پرگار گرد ساغر آنخال میگردد
ز فضل حق نماند درگره کار کسی صائب ... هرانگشتی زبانگردد زبانچون لال میگردد

غزل-۹۳۰

این ناکسان که فخر باجداد میکنند ... چونسگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است ... در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم ... این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده‌را قیاس کن ازحال خود به بین ... گز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
درمکتبی که عشق ادیبست کودکان ... مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند
بخل‌ازکرم به‌است که‌بیحاصلان بخل ... در هر جواب بندهٔ آزاد میکنند
صائب جماعتی که سوارند برسخن ... درکوه قاف صید پریزاد میکنند

غزل-۹۳۱

بازمین گیری کمان آسمان نتوان کشید ... تانکردی راست چون تیر اینکمان نتوان کشید

خود نمائی راست صد زخم نمایان در کمین — درهوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را — اسب سر کش را بدست پرعنان نتوان کشید
زندگی باهوشیاری زیر گردون مشکلست — تانگردد مست این بار گران نتوان کشید
میزنم بر کوچهٔ دیوانگی دراین بهار — بیش ازین خجلت زروی کودکان نتوان کشید
چند خواهی کرد صائب عشقبازی درلباس — پرده بر رخسارهٔ ماه از کتان نتوان کشید

غزل-۹۳۲

از آه هرطرف دل ما سیر میکند — چون تخت جم بروی هوا سیر میکند
این دولتی که دل بدوامش نهادهٔ — چون سایه دررکاب هما سیر میکند
ازکاهلیست گرچه دل ازماشکستگان — وقت نماز در همه جا سیر میکند
موج سراب پای بدامن شکسته ایست — در وادئی که وحشت ما سیر میکند
چشمم بجای دیگر ودل جای دیگرست — گردون جدا ستاره جدا سیر میکند
چون برگ کاه هر که سبکروح میشود — صائب ببال کاهربا سیر میکند

غزل-۹۳۳

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند — صیقل شکست و آینهٔ داغدار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش — شد زندگی وطول امل برقرار ماند
ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما — این غنچه ناشکفته بدین شاخسار ماند
زین پنج روزه عمر که چو نبرق و بادرفت — غمهای بی شمار باین دلفکار ماند
خواهد گرفت دامن گل را بخون ما — این آشیانهٔ که زما یادگار ماند
از خود برآی زود که گردد گزنده تر — چندانکه زهر دربن دندان مار ماند
دست من ازرعونت آزادگی چوسرو — باصد هزار عقدهٔ مشکل ز کار ماند
نتوان زمن بعشرت روی زمین گرفت — گردی که برجبین من ازکوی یار ماند
صائب زاهل دردهم آواز من بسست — کوه غمی که بردلم از روزگار ماند

غزل-۹۳۴

آن آفتاب رو چو خریدارمن شود — گوهر سپند گرمی بازارمن شود
هرچند گوهرم ز حیا آب میشوم — گر خاك راه یارخریدار من شود

بنیاد من بآب رسانید آگهی | کو حیرتیکه خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم | کو جذبهٔ که غافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چو بند قبا کنم | نه آسمان اگر گرهٔ کار من شود
دریا کف نیاز گشود دست چو نصدف | تا خوشه چین کلك گهر بار من شود
از طوطیان گرانی زنگار می کشد | آئینهٔ که دانهٔ زنگار من شود
در عشق همچو شمع بجز اشك و آه نیست | رحمست بر کسیکه خریدار من شود
تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب | صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

غزل-۹۳۵

فغان که هستی من صرف آشنائی شد | بهار عمر بتاراج بینوائی شد
درین قلمرو پر صید از نگون بختی | دراز دستی ماناوك هوائی شد
در آن چمن که بز رمیخر ندد لتنگی | چو غنچه خردهٔ ما صرف دلگشائی شد
شناوریست که بستند کنده برپایش | مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو | که سنگ بر من دیوانه مومیائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود | چو شعله هر که بد آموز ژاژخائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ رهرو را | گشایشی که مرا از شکسته پائی شد
ز شهریان خرابات میشود صائب | ز راه و رسم جهان هر که روشنائی شد

غزل-۹۳۶

سیاه چون دل رنگین سخن ز آه نگردد | حنا نرفته بهندوستان سیاه نگردد
نسیم میشود از فیض نوبهار معنبر | نمی شود ز خط آن چشم خوش نگاه نگردد
بجز شکست ندارد بهار عالم امکان | گلی که بار بر آن گوشهٔ کلاه نگردد
هجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان | علم نهفته ز بسیاری سپاه نگردد
مکش چو شمع برون از نیام تیغ زبان را | که نقد زندگیت خرج رشك و آه نگردد
مپوش چهرهٔ روشن ز چشم صائب حیران | که نور مهر کم از اقتباس ماه نگردد

غزل-۹۳۷

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد | چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی بپایان تارسد یك شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریك ما هرگز نمی افتد چراغ آشنا رویی که درهر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آئین وفا داری که تا دارد نفس در تربت پروانه میسوزد
اگرچه درحریم اهل تقوی شمع محرابم همان دل درهوای گوشهٔ میخانه میسوزد
زهر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد
مگر ازسیلی بادخزان صائب خبر دارد که شمع لاله و گل سخت بیتابانه میسوزد

غزل-۹۳۸

خطیکه ازان چهرهٔ روشن بدر آید آهیست که ازسینهٔ خورشید بر آید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد زلف توشبی نیست بافسانه بر آید
درکام صدف تلخ کند آب گهر را حرفی که از آن لعل گهربار بر آید
در دورلب لعل تو یاقوت ز معدن چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
شد آینه ازدیدن رخسار تو محروم تاروی لطیف تو کرا درنظر آید
یوسف کندش تکمهٔ پیراهن عصمت هرقطرهٔ اشکی که مرا درجگر آید
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را خورشید توچون درد ل شب جلوه گر آید
ازصحبت نیکان نشود صحبت بدنیك بادام همان تلخ برون ازشکر آید
صائب مشو ازهمت مردانه تسلی چون بیضه اگرچرخ ترا زیر پر آید

غزل- ۹۳۹

ازسر خاك شهیدان سبزه گلگون میدمد چون نباشد لاله گون تیغی که ازخون میدمد
خاکدان دهررا طوفان اگر آبی دهد تابدامان جزا از خاك قارون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را هرسحر که آفتاب ازمشرقی چون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم درجگر لالهٔ کز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
سرکشی درآب و خاك مردم افتاده نیست در زمین خاکساری دانه واژون میدمد
کوهکن هر کاسهٔ خونیکه خورد از دست رشك از مزارش در لباس لاله بیرون می دمد
ره ندارد جلوهٔ آزادگی درکوی عشق سرو اگر کارند آنجا بید مجنون می‌دمد
نیست بی‌حسن ادا یك نقطه صائب شعر من اززمین پاك من هردانه موزون می‌دمد

کوه‌کن کیست بگرد من شیدا برسد | جنبش کوه محالست بعنقا برسد
جگر تشنهٔ صحرای تعلق ترسم | سیل مارا نگذارد که بدریا برسد
حیف صدحیف که‌دردائرهٔ امکان نیست | اهل دردی که بدرد سخن مابرسد
عالمی همچو صدف چشم ودهان وا کردست | بکه تا گوهر عبرت بتماشا برسد
میگذارند کم نعمت باقی فردا | هرچه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
هرگز ازکبر نکردی نگهی درته پا | بتو چون فایدهٔ فیض ز بالا برسد
شهپر دامن عصمت بفلك میساید | پی یوسف چه محالست زلیخا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل | بادهٔ خام محالست به مینا برسد
ازکمندش نجهد هیچ شکاری صائب | هر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد

غزل-۹۴۱

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود | که‌خاروخس‌چو بآتش رسدزبانه‌شود
بهیچ جانرسدهر که همتش پست‌است | که‌پرشکسته خس و خار آشیانه‌شود
گناه کجروی تست نا امیدی تو | که‌تیر راست‌خطا کمتر ازنشانه شود
دهد براه روان بال‌وپر سبکباری | پیاده بیشتر ازکاروان روانه شود
به بلبلی که حیاتش زبوی گل باشد | قفس چگونه گوارا زآب ودانه‌شود
گشاده روئی گل عندلیب را صائب | درین شکفته چمن باعث ترانه شود

غزل-۹۴۲

اهل معنی‌بسخن بلبل بستان خودند | به‌نظر آینه دار دل حیران‌خودند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت | همه درسیر گلستان زگریبان خودند
جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان نرسد | این‌سکندرمنشان‌چشمهٔ‌حیوان‌خودند
چشم‌چون لاله‌بخون‌جگرخوددارند | میزبان خودومهمان سرخوان خودند
درته تودهٔ خاکستر هستی چون برق | گرم روشنگری آینهٔ جان خودند
فرصت دیدن‌عیب وهنر خلق کجاست | که‌بصدچشم‌شب‌وروزنگهبان خودند
ازخدا رنج‌خودوراحت مردم طلبند | مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند
عشوهٔ خرمن گل را بجوی نستانند | غنچه‌خسبان‌ریاضت گل دامان‌خودند

به‌نسیم سخن سرد پریشان نشوند
همچو دستار سرصبح پریشان خودند

گاه درقبضهٔ بسط‌اند و گهی در کف قبض
دمبدم قفل و کلید در زندان خودند

پرتو رزق بافسرده دلان ارزانی
خانمان سوختگان شمع شبستان خودند

چه عجب گر سخن تلخ بشکر گویند
که ز شیرین سخنان شکرستان خودند

خاطرجمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شدهٔ فکر پریشان خودند

غزل-۹۴۳

از جلوهٔ تو برگ ز پیوند بگسلد
نشو ونما ز نخل برومند بگسلد

طفل از نظارهٔ تو زمادر جدا شود
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

دامن کشان زهر درباغی که بگذری
از ریشه سرو رشتهٔ پیوند بگسلد

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا
زان پیشتر که بند من ازبند بگسلد

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است
تاکی گره بهم زنم و چند بگسلد

آزادگی ز شهد محالست مور را
دل چون از آن لبان شکرخند بگسلد

آدم باختیار نیامد برون زخلد
صائب چگونه از دل خرسند بگسلد

غزل-۹۴۴

حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد
عشق در پردهٔ زنگار تماشا میکرد

ازنفس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد

برق آنحسن جهانسوز بیکدم میسوخت
شوق چندانکه پرو بال مهیا میکرد

سنگ اطفال مرا لنگر بی تابی شد
ورنه دیوانهٔ من روی بصحرا میکرد

آنکه شد گوهر جان دو جهان پا مالش
کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد

هرطرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک
هر گره کز سر زلف توصبا وا میکرد

بتو میداد خط بندگی یوسف را
گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

شوق هرچاک که در پردهٔ دل می افکند
رخنهٔ بود که در گنبد مینا میکرد

مردم ازعشق مراد دوجهان میجستند
صائب ازعشق همان عشق تمنامیکرد

غزل-۹۴۵

ترا کسیکه بگلگشت بوستان آرد
خط مسلمی باغ از خزان آرد

خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی
که بوسهٔ ندهد تامرا بجان آرد

نمیکشد زره آورد خویشتن خجلت
بیوسف آینه هرکس که ارمغان آرد

یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه
که هرچه میشنود برزبان همان آرد

ببرگ سبز کند یاد باغبان صائب
سخن باهل سخن هرکه ارمغان آرد

غزل - ۹۴۶

از کوچهٔ که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت ازدر و دیوار بگذرد

چند ازخیال گنج که خاکش بفرق باد
عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد

تاحشر جای سبزه بر آید زبان شکر
برهرزمین که سرو تو یکبار بگذرد

ایکار ساز خلق بفریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

ازسر گذشته اند کریمان این زمان
کو سر گذشتهٔ که زدستار بگذرد

خاریست خارعشق که بیدست و پاشود
آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد

قطع نظر زنعمت فردوس مشکلست
صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

غزل - ۹۴۷

غنچه خسبانیکه اززانوی خودبالین کنند
ازشکست تن کمند شوق راپرچین کنند

سالها درخرقهٔ پشمینه خون خود خورند
تادم خودرا چوآهوی خطا مشکین کنند

درمحیط تلخ دندان برسردندان زنند
تاچو گوهر استخوان خویش راشیرین کنند

گرچه درظاهر بزیر دستوپا افتاده اند
بگذرند ازنه فلک چون رخش همت زین کنند

کوههای درد چون رطل گران سر بر کشند
تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند

مایه داران مروت بالب خندان چو گل
خون خود باخونبها دردامن گلچین کنند

سنگ راسازند لعل ازروی دل چون آفتاب
خانه ها را زرنگار از چهرهٔ زرین کنند

برچراغ مرده ازنور یقین عیسی شوند
دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند

درهوا چون خردهٔ جان شرر رقصان شوند
گرزروی شوق خون مرده را تلقین کنند

صائب از دامان ایشان دست غفلت برمدار
کابهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

غزل - ۹۴۸

هرکه رو زین خلق ناهموارردیوار کرد
سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد

خیره‌چشمان‌را اگر محجوب سازد دور نیست
روی شرم آلود او آئینه را دستار کرد

از تراشیدن غبار لشکر خط شد بلند
آب تیغ این سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد

اعتبار ناقص از بی‌اعتباری بدترست
قیمت نازل بیوسف چاه راه هموار کرد

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر زد در سر گفتار گرد

غزل - ۹۴۹

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

مرا بیحاصلی برده‌است از یاد چمن بیرون
مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد

سپهر از خورده بینی میشمارد دانهٔ روزی
گره‌هائی که از دام بلا در بال من افتد

درین گلزار هر یك را چو ابر از خاك بردارم
زهر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد

توانم حلقها در گوش کردن سرفرازان را
سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد

زسیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران
زساقی عکس اگر در جام مالامال من افتد

ز وحشت میزنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

غزل - ۹۵۱

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

اگر چه بر ید بیضا بود صباحت ختم
نظر بساعد او صبح اولین باشد

بروشنائی دل هر که صفحهٔ خواندست
چراغ در نظرش میل آتشین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
که چین بقدر بلندی در آستین باشد

ز گریه روشنی دیده می‌شود افزون
چراغ خانهٔ چشم اشک آتشین باشد

از آن بدیده دهم جای اشك لعلی را
که چشم خشك نگین دان بی نگین باشد

مگوی حرف نصیحت بغافلان صائب
مزن طپانچه بروئی که آهنین باشد

غزل - ۹۵۲

تشنه جانان را کجا سیراب ساغر میکند
ریگ در یك آب خوردن بحر را بر میکند

زاهدان را ترك دنیا نیست از آزادگی
سکه از بهر روائی پشت بر زر میکند

شکوه را در دل مکن پنهان که این آتش عنان
بیضهٔ فولاد را همچشم مجمر میکند

سد راه قرب یزدانست اوج اعتبار
پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند

ترك دنیا کن که در بحر پر آشوب جهان
دست شستن کار بازوی شناور میکند

در بزرگان هیچ عیبی نیست چون نقصان حلم
سنگ کم میزان دولت را سبکسر میکند

میفشاند بر مراد هر دو عالم آستین
بی نیازی هر کرا صائب توانگر میکند

غزل-۹۵۳

جمعیکه ره بچشم ودل سیر برده اند
بی چشم زخم راه باکسیر برده‌اند

باصبح خوش برآی که غفلت گزیدگان
زهر از عروق دل بهمین شیر برده‌اند

پیران کار دیده درین راه پرخطر
باقد چون کمان سبق از تیر برده‌اند

افتند در بهشت بدوزخ اگر روند
جمعی که شرمساری تقصیر برده‌اند

دزدیده‌اند مار بافسون ز مارگیر
آنان که مال خلق به تذویر برده‌اند

از استخوان سوخته بسیار صادقان
از راه صدق فیض طبا شیر برده‌اند

پهلوتهی زموجهٔ ریگ روان کنند
دیوانگان که زحمت زنجیر برده‌اند

چون روبرو شوند بقاتل جماعتی
کز خون گرم آب ز شمشیر برده‌اند

آنانکه درمقام رضا ایستاده‌اند
سرچون هدف بزیر پر تیر برده‌اند

صائب بگیر دامن پیران اهل دل
فیض مسیح از نفس پیر برده‌اند

غزل-۹۵۴

ز بار درد من کوه گران برخویش می پیچد
زمین از سایه‌ام چون آسمان برخویش میپیچد

مرا ازماجرای شمع موم این نکته روشن شد
که تن چندانکه میکاهد روان برخویش میپیچد

پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان
خطائی چون ز تیر آید کمان برخویش میپیچد

نبرد از رشتهٔ جان وصل پیچ وتاب بیرون را
در آغوش گهر این ریسمان برخویش میپیچد

غزل-۹۵۵

سبك مغزی کز اسباب جهان برخویش میبالد
چوحمالیست کز بارگران برخویش میبالد

نشیند زود بر خاك سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که زامداد خسان برخویش میبالد

نمیتابد سعادتمند رواز سختی دوران
زمغز افزون هما از استخوان برخویش میبالد

بمقدار گرانی در سبکباری بود راحت
نهال ما بامید خزان برخویش میبالد

ز مهر خامشی دل فیض میبابد ز نطق افزون
ز نعمت بیش از سرپوش خوان برخویش میبالد

شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد — چو سگ بر گرگ غالب شد شبان برخویش میبالد
جوان گردد کهن سال از وصال نازک اندامان — کشد در بر چو ناوک را کمان برخویش میبالد
بهر جا دست بر ترکش زند ابرو کمان من — زشادی یکسر و گردن نشان برخویش میبالد
دردو داغ میباشد مرا نشوو نما صائب — تن مردم اگر از آب و نان برخویش میبالد

غزل-۹۵۶

آب در دیده و پیمانهٔ می میآید — اینچه شوریست که از کوچهٔ نی میآید
طمع همت ازین شهر نشینان مطلب — این نسیمی است که از جانب طی میآید
که بدامان گلستان لب میگون مالید — کز لب غنچهٔ گل نکهت می میآید
نفس عیسوی از سینه خم میجوشد — بوی روح ازلب پیمانهٔ می میآید
اشک را موی کشان بر سر مژگان آورد — کار سنگ یده از نالهٔ نی میآید
منکه باشم که ز رفتار تو ازجا نروم — که ترا آهوی رم کرده زپی میآید
آنچه می آید ازافکار تو بر دل صائب — از می ناب کجا آید و کی میآید

غزل-۹۵۷

ابر بهار سینه بگلزار میزند — خون شفق علم زسر خار میزند
زود آکه خون چکانشود از خار انتقام — دستی که گل بمرغ گرفتار میزند
می بندد آنکه دل زسر زلف شاهدان — از سادگی گره به دم مار میزند
در گلشنی که بال مرا باز کرده‌اند — شبنم گره بنکهت گلزار میزند
هر کس صلای باده بزهاد میدهد — آبی بروی صورت دیوار میزند.
خطی قضا بسینهٔ شهباز می کشد — هرخندهٔ که کبک بکهسار میزند
درفصل برگریز کند سیر نوبهار — منصور خواب خوش بسر دار میزند
صائب هلاک زمزمهٔ دلنشین ماست — هر کس که ناخنی برگ تار میزند

غزل-۹۵۸

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید — تاریشه‌ام چو رشته به آب گهر رسید
آلودگی زرحمت یزدان حجاب نیست — شبنم بآفتاب ز دامان تر رسید
چون شاخ نازکی که شود خم زجوش بار — زلف تو از گرانی دل تاکمر رسید

ایمن ز انقلاب شود آب در گهر آسود رهروی که بصاحب‌نظر رسید
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد تادست من بدامن آن‌سحر رسید
صائب بدار دست زدامان پیچ وتاب کزپیچ وتاب رشته بوصل گهر رسید

غزل - ۹۵۹

هر که بال وپر چوسرو ازهمت والا کند سیر با استادگی در عالم بالا کند
ازدل پرخون بود درگریه چشم من دلیر دخل دریا ابر را درخرج بی پروا کند
درفشاندن گر کند تقصیر ازدون همتیست هرکه احسان همچو ابراز کیسهٔ‌دریاکند
میکند یاد گرانجانان سبك‌چون برگ‌کاه قاف اگر گاهی گرانی بردل عنقا کند
این‌دم گرمی که من ازچرب‌ونرمی دیده‌ام نخل مومین میتواند ریشه درخارا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن رشتهٔ سر درگم مارا اگر پیدا کند
شهرزندان میشود صائب بچشم وحشتم گردبای چون نفس را راست‌درصحرا کند

غزل - ۹۶۰

گوشه گیرانی که‌دل درخلوت‌دل کرده‌اند رشتهٔ جان‌را خلاص ازمهرهٔ گل کرده اند
کار فرمایان که دنبال‌تکلف میروند زندگی‌خویش رابرمرگ مشکل کرده‌اند
اهل دنیا درنظر بازی باسباب جهان حلقهٔ هرلحظ افزون برسلاسل کرده‌اند
مداحسان میشمارند این گروه تنگچشم چین ابروئی اگر درکار سائل کرده‌اند
از ورق گردانی افلاك فارغ گشته اند خورده بینانی که سیر نقطهٔ دل کرده‌اند
گوشه‌گیرانی که دل‌راازهوس نزدوده‌اند خلوت خودرا زفکر پوچ محفل کرده‌اند
دور بینانی که نبض ره بدست آورده‌اند خاررا ازپای خود بیرون بمنزل کرده‌اند
ازپی‌روپوش واصل گشتگان همچوجرس ناله های خونچگان درپای محمل کرده‌اند
کشتگان عشق‌اگر دستی برون آورده‌اند خونبهای خویش درداماك‌قاتل کرده‌اند
لنگر تسلیم ازدست تو بیرون رفته است ورنه ازموج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
دربهار بیخزان حشر با صد شاخ و برگ سبزخواهد گشت‌هر تخمیکه‌درگل کرده‌اند
چشم می پوشید صائب از تماشای بهشت ره‌نوردانیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیك پیاله که وقت سحر رساند
مارا ازاینجهان بجهان دگر رساند

صدحلقه برامیدمن افزوده پیچ وتاب
هر رشتهٔ که ریشه بآب گهر رساند

یاقوت آتشین ترا دید آب شد
لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

مارارساند بی پروبالی بکوی دوست
پروانه را بشمع اگر بال وپر رساند

دروادی طلب نفس برق وباد سوخت
این راه را دگر که تواند بسر رساند

نقصان نکرده است زاهل سخن کسی
شدسبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

شاخ ازشکستگی بثمر گرچه کم رسد
مارا دل شکسته بوصل ثمر رساند

صائب چوخون مرده نرفتم زجای خود
چندانکه روزگار بمن نیشتر رساند

غزل-۹۶۲

از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود
چو نصدف مخزن چندین گهر رازشود

نبود سیرت شایسته خودآرایان را
که برون ساز محالست درون سازشود

شده یك شهر بامید خرابی معمور
تا کرا جلوهٔ او خانه برانداز شود

نیست جز گوش گرانبار درین قافله‌ها
بچه امید جرس زمزمه پرداز شود

مغتنم دان دلت ازعشق اگر گشت دونیم
کاین دری نیست بروی همه کس بازشود

بر گشاد دل ما دست ندارد تدبیر
به دریدن مگر این نامه زهم بازشود

دل ما نیست تنکظرف شکایت صائب
صبح محشر سراین شیشه مگر بازشود

غزل-۹۶۳

آنراکه چشم مست تو بی اختیار کرد
آسوده اش ز پرسش روز شمار کرد

رحمی نکرد برجگر آتشین ما
مشاطهٔ که لعل ترا آبدار کرد

نگذاشت چشم بازکند دل غبار چشم
این گرد شوخ چشم چه بااین سوار کرد

ازدل مپیچ روی که شکرسخن نشد
هرطوطئی که پشت برآئینه دار کرد

بی انتظار دامن خورشید را گرفت
چون شبنم آنکه آینهٔ بی غبار کرد

درکام شیر بستر راحت فکنده است
هر کسکه خواب امن دراینروزگار کرد

اطعام رزق روح طعامست روح من
خوشوقت آنکه روزی روح اختیار کرد

این آنغزل که سعدی شیراز گفته است
مزدآن گرفت جان برادر که کار کرد

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمی‌خیزد
قیامت گر ببالینش رسد برپا نمی‌خیزد

چنین دستیکه در دل رخنه کردن آسمان دارد
عجب دارم که گوهر سفته ازدریا نمی‌خیزد

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشهٔ فولاد از خارا نمی‌خیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
به حك کردن زدلها نقطهٔ سودا نمی‌خیزد

نبرد ازدل وصال یار بیرون دردهجرانرا
بافشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد

نفس چون راست سازد شمع دربزم وصال او
که ازتمکین حسن اوسپند ازجا نمی‌خیزد

مرو درزیر دامان صدف بیهوده‌ای گوهر
که بی آب گهر ابرمن ازدریا نمی‌خیزد

بفریاد وفغان ازدل ندارد دست عشق او
بهای وهو زکوه قاف این عنقا نمی‌خیزد

که میآید زاهل درد بر بالین من صائب
که در برخاستن با معجز عیسی نمی‌خیزد

غزل-۹۶۴

چون اثر نگذاشت ازمن غم زغمخواری چه‌سود
چون نماند از دل بجاچیزی زدلداری چه‌سود

کوه طاقت برنمی‌آید بموج حادثات
پیش این سیلاب بیزنهار خودداری چه‌سود

زخم شمشیر قضا از سینه می‌روید چو گل
اززره پوشی چه حاصل ازسپرداری چه‌سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه‌سود

چندبتوانساخت موی خویش چونقیر ازخضاب
چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه‌سود

نیست حرف تلخ را تاثیر دردل مردگان
کورچون شدچشم باطن غوره افشاری چه‌سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه وکاه
ازگرانجانی چه حاصل ازسبکباری چه‌سود

فرصتی تاهست دلرا کن تهی ازاشك و آه
وقت چون گردیدفوت ازگریه وزاری چه‌سود

یار را نتوان بمکروحیله رام خویش کرد
چون طرف عیار تر از تست عیاری چه‌سود

درجوانی میتوان برخوردصائب از حیات
دربهاران اینچنین تخمی نمی کاری چه‌سود

غزل-۹۶۵

خوشاکسیکه بدامان خودقدم شکند
تمام دست‌شود خویش را بهم شکند

به‌شیشه خانهٔ دلهای ماچه‌خواهد کرد
بتی که بال و پر طائرحرم شکند

مدار دست ز دامان آه روزمصاف
که‌قلب دشمن خونخوار این علم شکند

نیم زاهل شکایت ولیك می‌ترسم
که روز بستاده‌سبوی مرا بهم شکند

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکند
شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم
به پشت کار کند تیغ را چودم شکند
بخاکساری ما میبرند شاهان رشك
که دیده است سفالی که جام جم شکند
کجاست سالك از خود گذشتهٔ صائب
که دامنی بمیان در ره عدم شکند

غزل-۹۶۶

از نظر یکدم که آنشکل وشمائل میرود
حاصل دریا و کان از دیدهٔ دل میرود
در بیابانیکه نعل شوق ما در آتش است
نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گومدار
میتوان رفتن بمژگان هر کجا دل میرود
سایهٔ هرخاربن صیاددام افکنده است
آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
طعن نسیانم مزن شرم رخ آئینه کن
خود به بین آنچهره هرگزازمقابل میرود
گر بفردوس از سر کوی تو صائب را برند
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

غزل-۹۶۷

آئینه ام زروشنی آزار می کشد
خاطر بسیر سبزهٔ زنگار می کشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چونخار گردن ازسر دیوار می کشد
بازاهدان خشك مگو حرف حق بلند
منصور را ببین که چه ازدار می کشد
درماندهٔ ملایمت من شدست خصم
اینجا ز موم نیشتر آزار می کشد
خواهد بابر پنبه زدن برق داغ من
این گل سری بگوشهٔ دستار می کشد
آنزلف مشکبار که یادش بخیر باد
یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام. آب میخورد
خاریکه نشتر از دهن مار می کشد
ایدوست غافلیکه در بن یکدو روزه هجر
صائب چهاز چرخ ستمکار می کشد

غزل-۹۶۸

خط تراکه دید که زیرو زبر نشد
این رشته را که بافت که بی پاوسر نشد
دل آب ساختم بامید گهر شدن
دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
چندانکه سوختم نفس خویشرا چو صبح
هر گز شکوفه ام ثمر بارور نشد
محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست
ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

جزمن که نیست خانهٔ من قابل نزول
روی ترا که دید که ازخود بدر نشد

بیطالعی نگر کـه پـریزاد تیر او
ازدل چنان گذشت که دلرا خبر نشد

شاخیست بی ثمر که سزای شکستنست
دستی که درمیان نگاری کمر نشد

از اعتبار طـوطـی گویا بحیـرتم
چون هیچکس زراه سخن معتبر نشد

هرکس بصدق در ره توحید زدقدم
از ره برون نرفت اگر راهبر نشد

چون نی هر آنکه بست کمر درطریق عشق
کام ازنوا گرفت اگر پرشکر نشد

چندانکه سیل حادثه اش خاکمال داد
صائب زکـوی یار بجای دگر نشد

غزل - ۹۶۹

از عیب پاك شو که هنر ها همیدهند
دست ازخزف بشو که گهرها همی دهند

راضی مشو بقلب که نقدجهان دلست
بفشان شکوفه را که ثمرها همی دهند

درراه او نثار کـن این خردهٔ حیات
وانگه نظاره کن که چه زرها همی دهند

این زهرهای قندنما آستیـن فشان
زین تنگ لب ببین چه شکرها همی دهند

بگذر درین سر ازسر بیمغز چون حباب
زانسر نظاره کن که چه سرها همی دهند

طاوس وار پیش پـرخویش عـاشقی
از غیب غافلی که چه پرها همی دهند

پنهان مکن چو بی جگران روی درسپر
ازحفظ حق به بین چه سپرها همی دهند

برگ است سنگ راه توای نخل چو نثمر
بی برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند

درپای تخت عشق که تاج است بی سری
بیرون شو ازمیان که کمرها همی دهند

درپیری ازگرانی غفلت مباش امن
خواب گران بوقت سحر ها همی دهند

زان پیك بی نشان که خبرهادروگم است
یکبار بشنوی که خبرهـا همی دهند

این آنغزل که مولوی روم گفته است
امسال بلبلان چه خبر ها همی دهند

غزل - ۹۷۰

بمی غم ازدل افکار برنمی خیـزد
بآب از آینه زنگـار برنمی خیزد

مجوملایمت از مردم خسیس نهاد
که بوی گل زخس وخار برنمی خیزد

گهرشود چوصدف درزمین قابل تخم
زخاك میکده هشیار بر نمی خیزد

شکستهٔ توعمارت پذیر نیست چوماه
فتادهٔ تو چو دیوار بر نمی خیزد

کدام سرد نفس درمیان این جمعست که مهر از لب گفتار بر نمی‌خیزد
بمحفلیکه خوش آمد فسانه پردازست زخواب دولت بیدار بر نمی‌خیزد
اگر نه سرمهٔ خوابست تیرگی صائب چرا زخواب سیه کار بر نمی‌خیزد

غزل-۹۷۱

خال تراز دیدهٔ تر سبز کرده‌اند این دانه را بخون جگر سبز کرده‌اند
ریحان بخط پشت لب او کجا رسد کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده‌اند
بسیار تخم سوخته را درزمین شور صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند
دل درجهان مبند که این نونهال را از بهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند

غزل-۹۷۲

ز سودا در دماغم نکهت گل دود میگردد بچشمم سرو بستان تیغ زهر آلود میگردد
میندیش از سپهر وحملهٔ او چون شدی عاشق که در خورشید عشق این سایه‌ها نابود میگردد
بغل واکرده میتازد باستقبال مرگ خود دل هر کس بمرگ دیگری خوشنود میگردد
براه آرد من سرگشته را رهبر نمی‌داند که هر سرگشته گرد کعبهٔ مقصود میگردد
بمن این نکته چو قندیل ازمحراب روشن شد که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
نمی‌دانم کدامین صید فرصت جسته ازدامش که دل در سینه‌ام چون شیر خشم آلود میگردد
مکن از آه درد آلود منع من درین محفل که مجمر بار خاطرهاست چو نبود دمیگردد
منه بر ذرهٔ ای بی بصر انگشت گستاخی که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد
گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود بلندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

غزل-۹۷۳

اهل همت جنس خاری را بهمت می‌خرند خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
باکباب ترنمک را التیام دیگرست سینه مجروحان بجان شور قیامت میخرند
نا امید از آبروی جبههٔ خجلت مباش این متاع ناروا را درقیامت میخرند
این گران خوابان گرو ازنقش دنیا برده‌اند برسر بازار محشر خواب غفلت میخرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌مکند موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد زین مرده دلان شمع کافوری پی گرمی محبت میخرند

حج خریدن در دیار عشقبازان راه نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند
گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر بنرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

غزل-۹۷۴

از روی آتشین تو دل آب می‌شود
کوه شکیب چشمهٔ سیماب می‌شود
اشك ندامت است مكافات چشم شور
تا می‌رسد بزخم نمك آب می‌شود
بی مژده نیست گریهٔ شبهای انتظار
آخر بیاض دیده شکر خواب می‌شود
پائی که در مقام رضا گردد استوار
دست تسلی دل بیتاب می‌شود
مگسل ز اهل شوق که واصل شود ببحر
خاروخسی که همره سیلاب می‌شود

غزل-۹۷۵

طائری را که بدام تو گرفتار شود
دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد
عمر هر کس چو قلم صرف بگفتار شود
بخورندش بنظر گرسنه‌چشمان چو نماه
ساغر هر که درین میکده سرشار شود
پای هر کس که بگل رفت نیاید بیرون
رشتهٔ سبحه محالست که زنار شود
طرف حرف بود صیقل روشن گهران
طوطی لال برین آینهٔ زنگار شود
ره بمعنی نبرد هر که ز صورت صائب
همچو آئینه تهیدست ز بازار شود

غزل-۹۷۶

قربانیان شکفته بقصاب برخورند
چون پل بغل گشاده بسیلاب برخورند
جمعی که ره بچاشنی فقر برده‌اند
بر روی بوریا ز شکرخواب برخورند
صاف جهان بمردم خاموش میرسد
لب بسته کوزه‌ها بمی ناب برخورند
اقبال دیدگان بگنهکار و بیگناه
باچهرهٔ گشاده چو محراب برخورند
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان
شاید بآفتاب جهانتاب برخورند
سرگشتگی بطالع جمعی که آمدست
درچشمهٔ شراب بگرداب برخورند
جمعیکه از یگانگی نور آگهند
هرجا که شمع نیست زمهتاب برخورند
هر کس دعا کند باجابت قرین شود
درهر کجا بیکدگر احباب درخورند
صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
ازسر گذشتگان چو بسیلاب برخورند

ازان سرو ازدرختان سرفرازی بیشتر دارد
که بادست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
بداماش نیاویزم بداماں که آویزم
همین صبحست درعالم که آهی درجگر دارد
بکیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی
چراغ اینجا امید بازگشتن ازشرر دارد
ازان جوش نشاط ازسینهٔ خم کم نمیگردد
که ازمعموری آفاق خشتی زیر سر دارد
اگر ازسینهٔ مور ضعیفی پرده بر داری
هزاران کوه غم بر دل ازان موی کمر دارد
صدف ازتنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل
نمیداند که دریا چشم پر آب گهر دارد
ازان پیچیده‌ام بر رشتهٔ جان چون گره صائب
که اندك زینت دوری بآن موی کمر دارد

غزل-۹۷۸

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد
آئینهٔ گرفته کدورت نمیکشد
خار شکسته برسر دیوار قد کشید
نخل امید ماست که قامت نمیکشد
فرمانروای مصر حلاوت نمیشود
تاماه مصر تلخی غربت نمیکشد
حشر سبك عنان مكافات قائم است
دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد
میخوارهٔ که باده باندازه می خورد
دارد سر خمار ندامت نمیکشد
فرهاد بد نکرد که خودرا هلاك کرد
عشق غیور ننگ ز شرکت نمیکشد
ازصبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد
صائب بخاکمال حوادث صبور باش
خورشید سر زخاك مذلت نمیکشد

غزل - ۹۷۹

غنچهٔ مستور از نقاب برآمد
گل ز پریخانهٔ حجاب برآمد
دامن شب را زکف چوصبح ندادم
تا ز گریبانم آفتاب برآمد
قطرهٔ بسیار زد زاشك ندامت
تادل غافل مرا ز خواب برآمد
گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را
گرد جهان بوی این کباب برآمد
برخوری ازعمر گر نظارهٔ رویت
عمر سبك سیر از شتاب برآمد
آه که ازچله خانهٔ صدف آخر
گوهر من موج چون حباب برآمد
گرد علائق کجا وسینهٔ صائب
سیل تهیدست از خراب برآمد

نو بهارست سرانجام زری باید کرد
بخرابات زمسجد گذری باید کرد

پیش ازان کین دل صدپاره پریشان گردد
فکر شیرازه زموی کمری باید کرد

زر بزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاك بدریا نرسد بی سیلاب
سر فدای قدم راهبری باید کرد

تاچو یاقوت مگر سنگ توگوهر گردد
سالها خدمت روشن گهری باید کرد

گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی
صیقل ازقامت خم هر سحری باید کرد

لاابالی است حقیقت همه جا می باشد
بخرابات مغان هم گذری باید کرد

چون ببیحاصلی آزاد توانشد چون سرو
چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد

تابکی خرج تماشای جهان خواهی شد
درسرانجام خود آخر نظری باید کرد

پیش ازین کین قفس تنگ بهم در شکند
فکر بالی و سرانجام پری باید کرد

چون نی ازناله دلی را نکنی گر بیدار
نقل این تلخ دهانان شکری باید کرد

جای رحم است بآشفته دماغی کورا
زندگانی بمراد دگری باید کرد

ازسفر کردن خاطر نشود کار تمام
صائب ازخویش چومردان سفری باید کرد

غزل - ۹۸۱

از روی نوخط یار هرجا سخن بر آید
گرد ازبهار خیزد دود از چمن بر آید

کردند ازخجالت سیمین بران قباپوش
آنجاکه یوسف ما از پیرهن بر آید

سنگ از توجه عشق چونموم نرم گردد
تمکین بت محالست بابرهمن بر آید

روشنگر وجودست پا کوفتن در آتش
رحم است بر سپندی کز انجمن بر آید

مویت سفید چون شد آمادهٔ سفر شو
کین صبح طی چو گردید صبح کفن بر آید

بسیار صبر باید گلهای بوستان را
تا آتشین نوائی زین نه چمن بر آید

حسن غریب اورا خاصیتی است صائب
کز خاطر غریبان یاد وطن بر آید

غزل - ۹۸۲

آمد بهار وخلق بگلزار میروند
دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رخ ننمودند از حجاب
امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل زسینهٔ گلزار میروند

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار
پیش ازسحر زبوی گل‌ازکار میروند

دلبستگی بتار ندارند نغمه ها
از بهر مصلحت برگ تار میروند

از آه عندلیب محابا نمیکنند
این غنچه هاکه دربغل خار میروند

چون بال شوق هست زافتادگی چه باك
مرغان دلیربرسر دیوار میروند

آنهاکه بردماند بگلزار عشق بوی
صائب بگفتگوی تو ازکار میروند

غزل -۹۸۳

بعهد حسن تو باگلستان که پردازد
بلاله و سمن و ارغوان که پردازد

دران حریم که راه سخن ندارد شمع
بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد

زشور حشر محابا نمیکند عاشق
بگفتگوی ملامت گران که پردازد

کنونکه بلبل‌ماذوق خارخار شناخت
دگربخار وخس گلستان که پردازد

درین‌زمانکه بدرمان‌نمانده‌دردسخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

غزل -۹۸۴

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند
چون شودمعزول عامل‌سبحه گردانی کند

دست‌گلچین‌میشودهرخارمژگانی که‌هست
ازعرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی‌کند

معنی‌فرمان روائی نیست جزاجرای حکم
درسرای خویش هرموری سلیمانی‌کند

شرط مهمانی غذای روی سامان دادنست
اهل دل راهر که‌میخواهد گرانجانی‌کند

قدچوخم شد زودمی‌آید بسر دوران عمر
وسعت میدان‌چه بااین اسب چوگانی کند

نغمهٔ داودی‌اینجا درپس صد پرده است
پیش صائب کیست تابلبل غزلخوانی کند

غزل -۹۸۵

چشم روشن از فروغ آشنائی می‌شود
رزق چشم‌است آنچه‌صرف‌روشنائی‌می‌شود

رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست
چهرهٔ برگ خزان زردازجدائی‌می‌شود

هرکه خاك نیستی درچشم‌خودبین افکند
گرچه‌درخلوت کند طاعت‌ریائی‌می‌شود

نقش شیرین بست راه گفتگو برکوهکن
سخت روئی سد راه آشنائی می‌شود

هرسرائی را چراغی هست صائب درجهان
خانهٔ‌دل روشن ازنور خدائی می‌شود

اثر آه وفغان را دردل خرم نمیباشد نه هیچد ناله در آن دل که کوه غم نمیباشد
فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمیباشد
مکن مرهم بزخم سینهٔ صدچاك ماضایع که چون چاك قفس زخم مرا مرهم نمیباشد
مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا که مرخندهٔ شادی بجز یکدم نمیباشد
قدم بیرون منه ازحلقهٔ صاحبدلان صائب نگین را لعتباری بهتر ازخاتم نمیباشد

غزل - ۹۸۶

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید دام پری شکار بروی هوا کشید
هر کسکه رفت داد گریبان بدست غم ازپای گل کسیکه درین فصل پا کشید
سروترا زسایه چکد آب زندگی گردید خضر هر که درین سایه وا کشید
سیمای ماقلمرو نقش مراد شد زان سیلئی که عشق برخسار ما کشید
در آستین همت گردون جناب ماست دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید
آئینه اش زرنگ کدورت نگشت صاف چون خضر هر که منت آب بقا کشید
مارا بحرف آینه رویان در آورند نتوان زطوطیان بشکر حرف وا کشید
صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم نازشکر توان زنی بوریا کشید

غزل - ۹۸۷

سایه برهر کسکه آن سرو خرامان افکند رعشه چون آب روانش دررگ جان افکند
عشق بالا دست هر کس راکه برگیرد زخاك آسمان را برزمین چون سایه آسان افکند
از گلوی خود ربودن وقت حاجت همتست ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد دردل شب سائلان را نان بدامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور میتواند رخنه در ملك سلیمان افکند
برضعیفان رحم کردن رحم برخود کردنست وای برشیری که آتش در نیستان افکند
من چسان صائب عنانداری کنم خودرا که خضر خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

غزل - ۹۸۸

محض حرفست که او را دهنی ساخته اند درمیان نیست دهانی سخنی ساخته اند
دل روشن گهران فلکی آب شدست تا توچون دلبر سیمین بدنی ساخته اند

آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح / برتن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
زان غباریکه خط از لعل توانگیخته‌است / هرطرف طوطی شکر شکنی ساخته‌اند
زلف مشکین تو بردامن صحرای وجود / سایه افکنده خطا و ختنی ساخته‌اند
نقطه ودایره وقطره ودریاست یکی / خودپرستان جهان مای و منی ساخته‌اند
در دل سنگ صنم قحط شرار افتادست / تا بسرگرمی من برهمنی ساخته‌اند
زان شراریکه گرفته‌است هنوز آتش گل / هرطرف بلبل رنگین سخنی ساخته‌اند
عارفان ازنظر پاك چو شبنم صائب / زنگ آئینهٔ دل را چمنی ساخته اند

غزل - ۹۸۹

ازگردش افلاك کجا دل گله دارد / این خانهٔ ویران چه غم اززلزله دارد
هرچند شکستن پروبالیست گهر را / یوسف زدل آزاری اخوان گله دارد
ازشکوه همین موج سراپای زبان نیست / دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد
ابلیس کند راهزنی راهبران را / این گرگ نظراز رمه برسر گله دارد
چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش / دربزم جهان هر که زبان گله دارد
در سلسلهٔ اشك بود گوهر مقصود / گرهست زیوسف خبراین قافله دارد
مشتاب درین ره که نظر سوختگانند / هرلالهٔ دلسوخته کاین مرحله دارد
اززلف حذر کن که دلش چاك چوشانه است / هرکسکه فزون ربط باین سلسله دارد
صائب بزرقلب دهد یوسف خود را / پاکیزه کلامی که نظر برصله دارد

غزل - ۹۹۰

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد / بقدر آب برخود گوهر سیراب میلرزد
نیفکنده‌است پیری خواجه‌رااینرعشه براعضا / که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
نه دربتخانه ها ناقوس بیتابست ازآن کافر / دل قندیل هم در شیشهٔ محراب میلرزد
نلرزد هیچکس بردولت بیدار در عالم / بعنوانیکه دل بردیدهٔ بی‌خواب میلرزد
چه‌شد گرعشق‌را برعاشقان‌دل‌مهربان‌باشد / که برهرذرهٔ خورشیدعالمتاب میلرزد
زعریانی عرق‌میریزد از درویش صاحبدل / توانگر درسموروقاقم وسنجاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

غزل-۹۹۱

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر مینا شوند

قطرهٔ ما چون صدف روزیکه بگشاید دهن
تا چه دریاها درین یکقطره ناپیدا شوند

صاف کن آئینهٔ دل را درین بستان سرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنا باطرز مولانا شوند

غزل-۹۹۲

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد
زین آبله بین خار مغیلان گله دارد

بردر یتیم است صدف دامن مادر
یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد

تاریك شود خانهٔ آئینه ز جوهر
حیران جمال تو زمژگان گله دارد

این خواب بصد دولت بیدار نبخشند
دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد

مقراض سر سبزه بود خندهٔ بیوقت
از رخنهٔ لب پستهٔ خندان گله دارد

از اختر خود زیر فلك شکوهٔ نادان
ماند بقریقی که ز باران گله دارد

درمانش همین است که بادرد نسازد
دردی که زنا سازی درمان گله دارد

چون دانه بیمغز بود پوچ کلامش
هر شوره زمینیکه ز دهقان گله دارد

ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات
حرفیستکه مور از شکرستان گله دارد

درعالم حیرت بود آرامی اگر هست
صائب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

غزل-۹۹۳

غنچه هائیکه درین سبز چمن خنده زدند
ای بساز خم نمایان بدل زنده زدند

همچو یکتائی نقاش نگردید کسی
همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند

غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت
ساده لوحان که در طالع فرخنده زدند

دست منعی که فشاندند بزرگان بفقیر
پشت پائی استکه بر دولت پاینده زدند

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید
خال مشکین چو بر آنچهرهٔ زیبنده زدند

این صدفها که خموشند درین دریابار — میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری — مشت خاریست بچشم من بیننده زدند
صائب آنها که گزیدند زغمها غم عشق — دست بر سینهٔ غمهای پراکنده زدند

غزل-۹۹۴

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند — که زخود بیخبران نیز خبرهادارند
نقطه هائیکه درین دایره فرد آمده‌اند — همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
انچه از مایدهٔ فیض درین نه‌طبق‌است — رزق جمعیست که‌در پردهٔ‌شب بیدارند
میرسد زود بمعراج فنا دست بدست — هر کراخانه براند اختگـان معمارند
خاکساری نه‌بنائیستکه ویـران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
نیست‌ممکن که‌تراوش کندازما سخنی — در نهانخـانـهٔ ما آیـنه ها ستارند
من گرفتم‌چمن آرازچمن بیرون رفت — سربسر شبنم این باغ اولوالابصارند
صائب آنانکه‌درینعهد سخن‌خرج کنند — دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

غزل-۹۹۵

حذر ز فتنهٔ آن‌چشم نیم باز کنید — زمردمان سیه کار احتراز کنید
محیط عشق حقیقی‌در انتظارشماست — گذر چوسیل بهارازپل‌مجاز کنید
ز بحر آیـنهٔ سیل صیقلی گـردد — معاشرت بحریفان پاکباز کنید
اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست — ز روی‌عجزشما گردنی‌دراز کنید
زمین نرم بود پرده دار دام فـریب — ز مکردشمن هموار احتراز کنید
اگر زکوتهـی روز عمر دریابند — باه نیمه‌شب این‌رشته‌رادراز کنید
زهرچه‌هست‌بپوشیدچشم چون‌صائب — بروی‌خود در توفیق رافراز کنید

غزل-۹۹۶

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود — دیوانه است هرکـه بهامون نمیرود
هرچند پیرگشت و فرامـوشکار شد — بیداد ما زخاطر گـردون نمیرود
استادگی زتیـزی شمشیر عشق‌اوست — از زخم ما بظاهراگر خون نمیرود
هرجاکه هست نقطهٔ‌دل‌غم‌محیط‌اوست — مرکز زحکم دایـره بیرون نمیرود

عنقا زکوه‌قاف نخیزد بهای وهوی
از سنگ کودکان‌غم مجنون نمیرود

دروقت خواب‌بیش شود پیچ‌وتاب‌مار
سودای گنج از سر قارون نمیرود

از خود برون شدن نتوانند غافلان
پای بخواب رفته بهامون نمیرود

صائب بسازباغم آن زلف پرشکن
این درد پا شکسته بافسون نمیرود

غزل-۹۹۷

صحبت بحریفان سیه‌کار مدارید
برروی سخن آینهٔ تار مدارید

خون میچکدازغنچهٔ سربستهٔ‌این باغ
کاری بسراپردهٔ اسرار مدارید

با تاج زر ازگریه نیاسود دمی شمع
راحت طمع از دولت بیدار مدارید

بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی
دل را زغم ودرد سبکسار مدارید

درگوشهٔ چشم‌است نهان فتنهٔ دوران
باگوشه نشینان جهان کار مدارید

چون‌صائب اگرموی شکافیددرین‌بزم
دست ازکمر رشتهٔ زنار مدارید

غزل-۹۹۸

کسیکه‌عیب ترا پیش چشم بنگارد
ببوس دیدهٔ اورا که برتو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش
کسیکه دامن شب‌را زدست‌نگذارد

کسیست‌صاحب‌خرمن درین‌تماشاگاه
که غیر اشك دگر دانهٔ نمی‌کارد

بزرگ‌اوست که برخاك همچوسایهٔ‌ابر
چنان رود که دل موررا نیازارد

توبرخلاف بدان تخم نیکنامی کار
که‌هرکس آن‌درود ازجهان که‌میکارد

چودور عقده گشائی بمن رسد صائب
بناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

غزل-۹۹۹

پای برچرخ‌نهد هرکه‌زسر میگذرد
رشته‌چون بی گره افتدزگهر میگذرد

جگر شیرنداری سفرعشق مکن
سبزهٔ تیغ درین ره‌زکمر میگذرد

درچنین فصل که‌نم درقدح‌شبنم‌نیست
خار دیوار ترا آب زسر میگذرد

غنچهٔ زنده دلی دردل شب میخندند
فیض آبیست که ازجوی سحرمیگذرد

دل دشمن‌به تهیدستی من میسوزد
برق ازین مزرعه بادیدهٔ تر میگذرد

در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست
کاروانی که غبارش زخبر میگذرد

عارفان ازسخن سرد پریشان نشوند عمر گل در قدم باد سحر میگذرد
چو نصدف مهر خموشی نزند بر لبخویش سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

غزل - ۱۰۰۰

برانگیزد غبار ازمغز جان درد برآرد گرد از آب روان درد
که میگیرد عنان صبرها را اگر گیرد کناری از میان درد
تو مست خواب ومارا تا دم صبح سراسر میرود دراستخوان درد
نمیدادند درد سر دوا را اگر میداشتند این ناکسان درد
اگر بازوی مردی را بگیرد نخواهد کرد دست آسمان درد
همان دردیکه ماداریم خورشید چوبرگ بید میلرزد از آن درد
اگر هرموی صائب را بکاوند فتاده کاروان در کاروان درد

غزل - ۱۰۰۱

برون نرفته زخود حسن یار نتوان دید درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تارست بر دل عشاق که چشم آینه را درغبار نتوان دید
بریز خون مرا وخمار خود بشکن که چشم شوخ ترا درخمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست بدیدهٔ که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانی ها که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
بغیر رخنهٔ دل رخنهٔ دگر صائب پی نجات درین نه حصار نتوان دید

غزل - ۱۰۰۲

منکران چون دیدهٔ شرم وحیا برهم نهند تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
اینقدر استادگی درزخم ناخن میکنند وای اگر این ناکسان برزخم من مرهم نهند
کیمیای سازگاری خاررا گل میکند غم چه سازد باحریفانی که دل برغم نهند
نیست حیف ومیل درمیزان عدل کردگار هرچه زین سر برتوافزودند زانسر کم نهند
صائب ارباب هوس دارند جوش العطش رواگر برروی گل چون قطرهٔ شبنم نهند

من کیستم که یار خریدار من شود | گوهر فروز گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب می شود | کزخاك راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی | کوحیرتی که خانه نگهدار من شود
چون لشکرشکسته بصد راه میروم | کو جذبهٔ که قافله سالار من شود
تاکی غبارهستی موهوم همچوخواب | صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

غزل-۱۰۰۳

هر کرا ازخانه بیرون جذبهٔ دل میکشد | حلقهٔ از نقش دل در گوش منزل میکشد
عقدهٔ دلبستگی را اندك اندك بازکن | ورنه مرك این رشته را یکبارغافل میکشد
پنجهٔ مژگان گیرائی که من دارم ازو | ریشهٔ جوهر برون ازآینه دل میکشد
حسن عالمگیر لیلی نیست درجائی که نیست | ازکلوخ وسنگ مجنون ناز محمل میکشد
زخمها درچاشنی دارد تملق های خصم | سگ زبهر دوستی دامان سائل میکشد
میکند عاشق دلخودرا تهی در بزم وصل | رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد
هر که صائب نفس را درحلقهٔ فرمان کشید | گردن شیرژیان را درسلاسل میکشد

غزل-۱۰۰۴

نظر بروی تو خورشید آب وتاب ندارد | بدیههٔ عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت | بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
اثر زآبلهٔ شکوه نیست در دل عارف | زآرمیدگی این بحر یك حباب ندارد
زبخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین | وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
بس است بیخبری عذرخواه جرات صائب | گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

غزل-۱۰۰۵

زوعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد | سرکمند فریب مرا سراب ندارد
دران محیط که من میروم چوموج سراسر | سپهر ذوق تماشای یك حباب ندارد
شکسته خار بچشم زبدگمانی غیرت | که ازخیال که چشم ستاره خواب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم | خبر زداغ ملاقات آفتاب ندارد
کدام راهرو اینجا دم ازثبات قدم زد | که هم زنقش قدم پای دررکاب ندارد

دلت زجهل مرکب سیه شدست وگرنه
کدام خشت که‌درسینه صد کتاب ندارد

هلاك حسن خدا داد او شوم که سراپا
چوشعـر حافـظ شیـراز انتخاب ندارد

شده‌است‌بسته‌چنان‌راه فیض بر دل صائب
که‌ازخدنگ تـو امیـد فتح باب ندارد

غزل-۱۰۰۶

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد
که چار موسم چون سرو یك قبا دارد

حریص رانکند نعمت دو عالـم سیر
همیشـه آتش ســوزنـده اشتها دارد

دهند جای بپهلوی خـود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خون‌بها دارد

چنان زنقش تعلق رمیده ام که بسهو
بمسجدی ننهم پا که‌بوریا داری

شکست ناخن تدبیر بر تو دشوارست
وگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد

ازان زمان که بخون جگر فرو رفتم
بهرچه مینگرم رنگ آشنا دارد

مبر شکایت روزی بآستان کریم
که مسجد ازهمه جا بیشتر گدا دارد

شگفته باش‌که پامال حادثات شود
کسیکه چین بجبین همچو بوریا دارد

کسیکه طعن خطا زد بفکرت صائب
یقین شناس که در اصل خود خطا دارد

غزل-۱۰۰۷

عاشقان راچه غم ازسلسلهٔ پا باشد
موج کی مانع آمد و شد دریا باشد

بانسیم سحری دست‌و گریبان گردد
رشتهٔ شمع گـر از پنبهٔ مینا باشد

قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد
یوسف مصـر بصـد قافله تنها باشد

درتنوری چقدر جلوه نماید طوفان
شور دیوانه بانـدازهٔ صحرا باشد

خال رخسار تواز زلف دلاویزترست
نقطهٔ نیست درین صفحه که‌بیجا باشد

نکشدسر بگریبان خجالت‌صائب
هـر که امروز دراندیشهٔ فردا باشد

غزل-۱۰۰۸

نسیم صبح به‌آن طرهٔ دوتا چکند
بصدهزارگره یـك گره گشا چکند

زتیغ برق دل ابر چاك چاك شدست
بحسن شوخ سپر داری حیا چکند

گره زغنچهٔ پیکان شود بآتش باز
بعقـدهٔ دل ما ناخن صبا چکند

نوشت روزی مـا را بپارهٔ دل مـا
سپهر سفله دگر پیش ازین‌سخانکند

زچشم منتظران ره سفید گردیدست نسیم پیرهن مصر رهنما چکند
نشد حریف فلك چون بدشمنی صائب نهاد بردل خود دست تا خدا چکند

غزل- ۱۰۰۹

دستی زروی لطف برآوری چه‌میشود مارا دگر بما نگذاری چه میشود
یکعمر گنج دردل ویرانه آرمید یکشب درین خرابه‌سر آری چه‌میشود
ایخونی امید درین دستگاه حسن این یك‌دو بوسه‌را نشماری چه‌میشود
بعد ازهزار بار که یك وعده دادهٔ درعذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهرهٔ عرق آلود تازه کن تخمی درین بهار بکاری چه میشود
ای ابربی جگر که‌زدریاست دخل‌تو بر مزرع امید بباری چه میشود
شرم گناه دوزخ‌ازاهل‌حیا بس است جرم مرا بروی نیاری چه میشود
این‌یك‌نفس که دیدهٔ ما میهمان تست آئینه پیش رو نگذاری چه میشود
درقلزمی که سعی بجائی نمی رسد صائب عنان بموج سپاری چه میشود

غزل- ۱۰۱۰

فروغ روی‌توچون ازنقاب میگذرد عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
ازین‌چه‌سود که در گلستان وطن‌دارم مراکه عمرچونرگس بخواب‌میگذرد
زپیش خرمن من برق ازکم آزاری بآرمیدگی ماهتاب میگذرد
بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد اگر بهار باین آب وتاب میگذرد
کسی چگونه‌کند هوش ا عنان‌داری که‌موج لاله‌وگل ازرکاب میگذرد
بتشنگی گذرد زآب زندگی صائب کسیکه موسم گل ازشراب میگذرد

غزل- ۱۰۱۱

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند آئینه را رخ تو پریخانه میکند
دل میخورد غم‌من ومن‌میخورم غمش دیوانه غمگساری دیوانه میکند
آزادگان بمشورت دل کنند کار این عقده کار سبحهٔ صد دانه میکند
ای‌زلف یار سخت پریشان و درهمی دست بریدهٔ که ترا شانه میکند
غافل زبیقراری عشاق نیست حسن فانوس پرده داری پروانه میکند

یاران تلاش تازگی لفظ میکنند صائب تلاش معنی بیگانه میکنند

غزل-۱۰۱۲

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود اشك بلبل رنگ چون گرداند شبنم میشود
دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکلست میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود
پیش پا دیدن بلا گردان سنگ تفرقه است ایمنست از سنگ هر شاخیکه خودخم میشود
بسکه پیکان ترا در جان ودل دزدیده ایم در رگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود
نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق مزرع ما خشك ازین اشك دمادم میشود

غزل-۱۰۱۳

نه از رحمست اگر نخجیر ما بسمل نمیگردد بخون من زبان خنجر قاتل نمی گردد
تو از شوریدگی برخود جهان شوریده می بینی کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی گردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی گردد
نرفت از می غبار زهد خشك از جبهٔ زاهد بسعی ابر رحمت این زمین قابل نمی گردد
بیك طالع مگر با ناخن از صلب قضا زادم که رزق من بغیر از عقدهٔ مشکل نمی گردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمی گردد
بهر جانب که رو آرم نظر برچشم او دارم که صید زخمی از صیاد خود غافل نمی گردد
چه دولت خوشتر از خوشنودی خصمست عارف را چرا صائب بجرم خویشتن قائل نمی گردد

غزل-۱۰۱۴

قد ترا زجلوهٔ ناز آفریده اند روی مرا زخاك نیاز آفریده اند
لعل ترا که نقطهٔ پرکار حیرتست پوشیده تر زگوهر راز آفریده اند
گربار را غنی و نیاز آفریده اند ما را نیازمند بناز آفریده اند
از آفتاب دل نرسد نور هیچکس دست تصرف تو دراز آفریده اند
درخیرگی نگاه مرا نیست کوتهی روی ترا نظاره گداز آفریده اند
صورت پذیر نیست جمال لطیف را دل راچه شد که آینه ساز آفریده اند
خورشید طلعتان دل عشاق را چوماه صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند
دل آب شد زپرتو آن لعل آتشین این باده راچه شیشه گداز آفریده اند

بهر نیاز هر خم ابروست قبلهٔ / یك قبله از برای نماز آفریده اند
کوته ز آفتاب قیامت نمی شود / شبهای هجر را چه دراز آفریده اند
چندانکه ناز کند ز عشاق بی نیاز / ما را نیازمند به ناز آفریده اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار / کاین بوته‌را برای گداز آفریده‌اند
کبکم ولیك خون من بیگناه را / گیرنده‌تر ز چنگل باز آفریده‌اند
صائب زدلشکستگی خودغمین مباش / کان‌زلف را شکسته‌نواز آفریده‌اند

غزل - ۱۰۱۵

هر که‌زشتست همان‌زشت بعقبی‌خیزد / کور ازخواب محالست که بینا خیزد
خازن مرگ مبدل نکند گوهر را / جاهل‌ازخواب محالست که‌دانا خیزد
روی درقبلهٔ عشقست همه عالم را / منزلش بحر بود سیل زهرجا خیزد
رحمت ازدامن دل‌گردگنه پاك کند / تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد
هرنسیمی که بگرد سریوسف گردد / آه بیطاقتی ازجان زلیخا خیزد
گر ببالین من خسته دل آید صائب / رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

غزل - ۱۰۱۶

داغ هرلاله که برسینهٔ هامون باشد / مهری ازمحضر رسوائی مجنون باشد
آنچه ازچرخ بارباب سخن میگذرد / جای‌رحمست بران‌سرو که‌موزون‌باشد
گرچه دست ستم خار بلند افتادست / کوته ازدامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست‌درین‌دایرهٔ چرخ کبود / وقت‌آنخوش که‌ازین‌دایره بیرون‌باشد
کیست بااو طرف بحث تواند گشتن / هرکرا پشت بخم‌همچو فلاطون‌باشد
گرچه‌رنگین‌بنظرجلوه کندعالم خاك / نیك چون‌درنگری‌یکدل پرخون‌باشد
شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب / جغد درگوشه ویرانه همایون باشد

غزل - ۱۰۱۷

دل بدشمن چون ملائم‌شد مصفا میشود / سنگ باآتش چو نرمی کرد مینا میشود
باخیال‌دوست‌صحبت‌داشتن‌خوش‌دولتیست / میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش / ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما میشود

ای خزان بیمروت باد دستی واگذار
صبح میسوزد نفس تا غنچهٔ وامیشود

خودنمائی کار مارا درگره انداختست
قطره‌چونبرداشت‌دست‌ازخویش‌دریامیشود

چون‌رود بیرون‌زباغ آن‌یوسف گل‌پیرهن
گل بدامن گیریش دست‌زلیخا میشود

شرط قطعی وادی‌هستی مجرد گشتن‌است
تند می آید بره رهرو چوتنها میشود

صائب ازاندیشهٔ آن‌زلف‌وکاکل درگذر
فکرچون بسیار در دل ماند سودا میشود

غزل-۱۰۱۸

غمی هردم بدل ازسینهٔ صدچاك میریزد
زسقف خانهٔ درویش دائم خاك میریزد

زمین یك قطرهٔ لعلست از خون شهیدانش
هنوزش رغبت خون‌ازخم فتراك میریزد

عرق افشاندی ازرخ‌آبشددلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاك میریزد

سرمینا ازآن سبزست درمیخانهٔ همت
که‌سرجوش عطای خویش‌را برخاك‌میریزد

زحرف سخت بردل‌میخوری هردم‌نمیدانی
که‌از لرزیدن دل انجم از افلاك میریزد

نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر پای تاك میریزد

زساغر منع صائب میکند زاهد نمی‌داند
که‌می درسینه رنگ شعلهٔ ادراك میریزد

غزل-۱۰۱۹

داغ ازحرارت جگرم داد میزند
آتش بسوز سینهٔ من باد میزند

هرلالهٔ که ازجگر سنگ می‌دمد
دامن بآتش دل فرهاد میزند

ازترکتاز عشق کسی جان نمی‌برد
این سیل بر خرابه وآباد میزند

آئینه خانهٔ دل من از خیال او
چون‌کوه قاف موج پریزاد میزند

در خانمان خرابی خود سعی‌میکند
چون غنچه هرکه دم زدل شاد میزند

از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب
بلبل زبی غمیست که فریاد میزند

صائب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

غزل-۱۰۲۰

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که‌شبنم درکنار گل‌حسد بر بسترم دارد

بدریای‌پرازشور حوادث آن‌صبورم‌من
که‌بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محروم‌تر ازمن
ادب لب‌تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

باین تردامنی درحشر اگر ازخاك برخیزم
خطر ها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد بکشتن صاف بامن سینهٔ گردون
که‌این آئینه‌چشم صیقل، ازخاکسترم‌دارد

دل‌موری نشد مجروح ازتیغ‌زبان من
چرادرپیچ‌وخم گردون‌چوموج‌جوهرم‌دارد

چوجوش‌می‌نظر دربحرخم‌واکرده‌ام‌صائب
کی‌ازدست سبو چشم نوازش ساغرم‌دارد

غزل- ۱۰۲۱

گل رخسار تو هرجاکه نمودارشود
لاله برشبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکردل افکار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چوبیمار شود

تن‌چو کاهید زغم رشتهٔ‌جان میگردد
دل‌چو گردید تنک پردهٔ اسرار شود

آنکه ازچشم توافکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

میتوان رفت بیك چشم پریدن تامصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

سخن ازمستمعین قدر پذیرد صائب
قطره درگوش‌صدف گوهرشهوارشود

غزل-۱۰۲۲

کناره‌گرد خطر های بیکران دارد
میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد

شکایتی‌که زدوران کنند بی بصران
شکایتیست‌که تیر کج از کمان دارد

ز کدخدائی عقلست آسمان برپای
وگرنه‌عشق چه پروای این‌دکان‌دارد

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است
درآن‌چمن‌که درو زاغی‌آشیان دارد

زدرد خویش ندارم خبرهمین دانم
که‌هرچه‌جزدل‌خودمیخورم زیان‌دارد

فراغبال زمرغان این چمن مطلب
اگرهمای بود درد استخوان دارد

کند چوموم رگ گردن جهان رازم
چوشمع هرکه زبان شرر فشان دارد

غبار دیدهٔ یعقوب سد راه شده است
نسیم مصر چو پروای این وآن‌دارد

چه‌نسبت است بصدر آستانه‌راصائب
همیشه صدر نشین روبرآستان دارد

غزل-۱۰۲۳

درسخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج‌چون‌ازکمان بیرون رودرسوا شود

پردهٔ پندار سد راه وحدت گشته است
چون‌حباب ازخود کند قالب تهی‌دریا شود

درمقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آئینه حیرانم که‌چون گویا شود

دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتیست
سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود

مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من
حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

چو نصدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پلهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

غزل - ۱۰۲۴

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد
این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر می سوزدش
هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

آتشین روئی که من پروانهٔ او گشته ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد

بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بیباك ما
شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد

کوری فرزند روشن میکند چشم گدا
ناز دونان را سپهر سفله پرورمیکشد

نیست هر ناشسته روئی قابل جولان اشك
این رقم را عشق بر رخسار چون زرمیکشد

میگدازد رشته را گوهر ولیکن رشته هم
انتقام کاهش خود را زگوهر میکشد

دوزخ روشندلان دربند هستی بودنست
شمع این هنگامه آه از بهر صرصر میکشد

میشود از ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجری هر خار بر نخچیر لاغر میکشد

سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را
برزمین این دامن نازی که محشر میکشد

میکشد آنروی نازك از نگاه گرم ما
آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد

سر زجیب صبح برمی آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب یکدو ساغر میکشد

غزل - ۱۰۲۵

بکشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد
بقدر تلخ روئی زهر از تیغ قضا ریزد

نگیرد صبح اگر ساقی بیك پیمانه دستم را
چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد

بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خون را
که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد

شکوهی هست بابی برگی ارباب قناعت را — که آتش را دل ازچین جبین بوریا ریزد
بدشواری زرنگ و بو گرانجان دست بردارد — که ازسیمای ناخن دیر تر رنگ حنا ریزد
چرا آئینه از اقبال صیقل روی برتابد — محالست اینکه صائب رادل ازتیغ فنا ریزد

غزل-۱۰۲۶

گریبان چاکی عشاق ازذوق فنا باشد — الف درسینهٔ گندم زشوق آسیا باشد
بآهی میتوان افلاك را زیروزبر کردن — دران کشور که چاك سینه محراب دعا باشد
قدم برجسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن — باین تل چون برآئی آسمان درزیر پا باشد
چه‌سان آید برون اززیر دیوار گرانجانی — تن زاری که درشش درچونقش بوریا باشد
باندك روی گرمی پشت برگل میکند شبنم — چرا درآشنائی اینقدر کس بیوفا باشد
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را — دل آگاه دراندیشهٔ روزی چرا باشد
توانی سبز شد درحلقهٔ آزادگان صائب — ترا چون سرو اگر درچار موسم یکقبا باشد

غزل-۱۰۲۷

اگر چه‌دست برتاراج دل‌هرخوش کمر دارد — میان بهله داران ترك‌مادست دگر دارد
زمضمون نگاهش هیچکس سربر نمی آرد — زمژگان گرچه آن‌خط مبین زیرو زبر دارد
سراسر میرود درکوچه باغ عمر جاویدان — قد رعنای اوراهرکه درمد نظر دارد
اگرچه ازحیا دارد نظر برپشت پای خود — ولی مژگان شوخش ازته دلها خبر دارد
ندیدم روزخوش تارفت سامان دل ازدستم — که‌درغربت بودهرکس عزیزی درسفر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروائی — نه‌اندیشدزخار آنکس که آتش زیرسر دارد
زابراهیم ادهم پرس قدر ملك درویشی — که‌طوفان‌دیده ازآسایش ساحل خبر دارد
اگرچه میوهٔ جنت دل‌از جا می‌برد صائب — ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

غزل-۱۰۲۸

خویش‌را پیشتر ازمرك خبر باید کرد — درحضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیشتر زانکه شودکشتی تن پابرکاب — کشتی‌فکر درین بحر خطر باید کرد
فکر جان درسفرعشق بخاطر بارست — ازگرانباری این راه حذر باید کرد
مادر خاك بفرزند نمی پردازد — روی درمنزل و ماوای پدر باید کرد

تامگر اختر توفیق فروزان گردد
گریهٔ چند بهر شام وسحر باید کرد

حاصل کار جهان غیر پریشانی نیست
فکر شغل دگر و کار دگر باید کرد

یکجهت گر شدهٔ درسفر یکتائی
صائب ازهردوجهان قطع نظر باید کرد

غزل- ۱۰۲۹

شب که سرو قامت اوشمع این کاشانه بود
تاسحرگه برگ ریزان پر پروانه بود

طرهٔ موج نوآموز کشاکش نیستم
عمرها از ارهٔ پشت نهنگم شانه بود

روزی آتش شودنخلی که دست آموز کرد
سنگ طفلان راکه رزق مردم دیوانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم زپا
مورمن تادست وپائی داشت قحط دانه بود

کوه راچون ناقهٔ لیلی بیابان گردکرد
نالهٔ گرمی که درزنجیر این دیوانه بود

شیوهٔ عاجز کشی ازخسروان زیبنده نیست
بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

غزل- ۱۰۳۰

جگر تشنه محالست که سیراب شود
گرعقیق لب‌او در دهنم آب شود

چه‌غم ازتابش خورشید قیامت دارد
هرکه درسایهٔ مژگان تودرخواب‌شود

تخم امید برومند نگردد زبهار
سبزوقتی شود این دانه که دل آب‌شود

خار درپیرهن بیخبران گل گردد
مژهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

ازدم‌گرم توصائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

غزل- ۱۰۳۱

این آهوان که گردن‌دعوی کشیده‌اند
خال بیاض گردن اورا ندیده اند

جمعی که درکمین گه‌صبح قیامتند
آن‌سینه‌را زچاك گریبان ندیده‌اند

مدرسائی از قلم صنع برده اند
تاقامت بلند ترا آفریده اند

ازشرم نرگس توغزالان شوخ چشم
خودرا بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند

آنهاکه وصف میوهٔ فردوس می کنند
زان‌نخل‌حسن سیب‌زنخدان‌نچیده‌اند

آنانکه نسبت تو باآب خضر کنند
ازلعل روحبخش تو حرفی شنیده اند

این کور باطنان که‌زحسن تو غافلند
خورشید را بدیدهٔ خفاش دیده‌اند

تالعل آبدار ترا نقش بسته اند
آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند

خواب فراغت ازسر ایام رفته است
تاچشم نیم خواب ترا آفریده‌اند

ازخجلت رخ‌توکه خون‌دارلاله‌است
گلها بزیر شهپر مرغان خزیده‌اند

ازچشم آهوان حرم حرف میزنند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

تاقامت بلند تو درجلوه آمده است
مرغان قدس ازسرطوبی پریده‌اند

رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن
این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند

در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو
گلهای باغ روی طراوت ندیده اند

امروز درقلمرو خواری کشان تست
آنراکه مصریان بعزیزی خریده‌اند

صائب بحسن طبع تو اقرار داده اند
جمعیکه درنزاکت معنی رسیده اند

غزل-۱۰۳۲

تاسالکان بآبله پائی نمی‌رسند
صدسال اگرروند بجائی نمی رسند

تاالتجا بناخن تدبیر می برند
این‌عقده ها بعقده گشائی نمی رسند

دارند تانظربه پر وبال خویشتن
این بی سعادتان بهمائی نمی‌رسند

چون نی ببرگ وبار نیفشاندآستین
عشاق بی نوا بنوائی نمی رسند

واقف نمیشوند که گم‌کرده اند راه
تارهروان براه نمائی نمی رسند

جمعی که چون قلم‌بی گفتار میروند
چون‌طفل نی‌سوار بجائی نمی رسند

داد زمین سوختهٔ ما کجا دهند.
این ابر ها بداد گیاهی نمی رسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمی رسند

غزل-۱۰۳۳

نیستم گل‌که مرا برگ نثاری باشد
تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد

باغ‌من دامن‌دشتست‌وحصارم سرکوه
من‌نه‌آنم‌که مرا باغ و حصاری باشد

تیره‌روزان جهان‌را بچراغی دریاب
تاپس ازمرگ ترا شمع مزاری باشد

خس‌وخاریکه زراه دگران برداری
دردل خاك ترا باغ و بهاری باشد

زنده درگور کند حشر مکافات ترا
بردل موری اگر ازتوغباری باشد

بشمار نفس افتاد تراکار ز حرص
هرسر موی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

غزل-۱۰۳۴

چرا بادل من صفائی ندارد مگر درد امشب بلائی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی زمین حرم بوریائی ندارد
کرا میتوان شیشهٔ دل شکستن کدامین بت اینجا خدائی ندارد
سپهر یست با آفتاب درخشان بزرگی که دست سخائی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن خرد در سفر دست و پائی ندارد
علم نیست در حلقهٔ زهد کیشان کسی کو عصا و ردائی ندارد
از آنست یکدست افکار صائب که جز دست خود متکائی ندارد

غزل-۱۰۳۵

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد گل ز آب و رنگ خود عرق انفعال کرد
در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت گلزار خون خویش بگلچین حلال کرد
گل کرد چون شفق ز گریبان دامنش چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
شیرازهٔ بهار تماشا گذشته بود تا مرغ پرشکستهٔ ما فکر بال کرد
پیچد زبان سبزهٔ خاکش ز یکدگر حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
هر سیل تیرهٔ که از آن تیره تر نبود روشنگر محیط به موج زلال کرد
هر بلبلی که از رخ گل نسخهٔ گرفت عیش بهار فصل خزان زیر بال کرد
صائب بسست چند کنی فکر آن دهن نتوان تمام عمر خیال محال کرد

غزل-۱۰۳۶

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند شوخی زحد مبر که ترا سر نداده اند
رخساره اش زسیلی دریا سیه شدست این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق زان سر دهند هرچه ازین سر نداده اند
دهرا شمرده دار که مردان خود حساب دامن بدست پرسش محشر نداده اند

روشندلان بخرمن خود برق گشته‌اند — فرصت بشوخ چشمی اختر نداده‌اند
صائب بخواب امن زایام صلح کن — کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

غزل-۱۰۳۷

گریبان دلم را نعرهٔ مستانهٔ دارد — سرزنجیر این دیوانه را دیوانهٔ دارد
اگرسیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید — دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانهٔ دارد
بخود ازپیچ وتاب رشك چون زنجیر می پیچم — چو بینم کودکی سر دربی دیوانهٔ دارد
دراقلیم قناعت نیست رسم خرمن اندوزی — گره در کارش افتد هر که اینجا دانهٔ دارد
ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش — وگرنه هرشراری دردل آتشخانهٔ دارد
بکنج آشیان تاچند خون دلخوری صائب — قفس هرچند دلگیرست آب ودانهٔ دارد

غزل-۱۰۳۸

تاخط مشکین لب لعل ترادر بر کشید — موج بیتابی الف برسینهٔ کوثر کشید
این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست — ماه ازشرم جمال او سپر برسر کشید
تنگدستی مرگ رادر کام شیرین میکند — بیداز بیحاصلی برخویشتن خنجر کشید
زنگ هستی ازدل ما برد ذوق نیستی — عود تا آخردم خوش دردل مجمر کشید
کاسهٔدریوزهٔ دریاصدف از کف گرفت — هر کجامژگانصائب رشته آنگوهر کشید

غزل-۱۰۳۹

حسن آنروز که تشریف حیا می پوشید — عشق پیراهن یکرنگ وفا می پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت — شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید
یاد آنقرب که آنشعلهٔ بی پروائی — بصلاح من یکرنگ قبا می پوشید
چه شد آنلطف که گربرگ گلی میچیند — زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید
اینزمان دست زد بوسهٔ هر بوالهوس است — پشت دستی که رخ ازرنگ حنامیپوشید
صائب امروزچو گل مست وگریبانچاکست — غنچهٔ من که رخ از باد صبا می پوشید

غزل-۱۰۴۰

دل اگر ازسر اخلاص ز جا برخیزد — خضرچون سبزه زبوم وبر ما برخیزد
فیض بی پرده تمناکن اگراهل دلی — چه سعادت زپروبال هما برخیزد

پیش روشن گهران محنت ناجنس بلاست بنمك چون برسد ازشعله صدا برخیزد
شبنم سوخته اش گریهٔ شادی باشد لالهٔ کز سر خاك شهدا برخیزد
آه اغیار دلیلیست بمحرومی عشق ازنشان گرد کی‌از تیر بلا برخیزد
میکندآب دل سوختگان را صائب نالهٔ کز جگر خامهٔ ما برخیزد

غزل-۱۰۴۱

عمررفت وخار خارش دردل بیتاب ماند مشت خاشاکی درمین ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد روی مطلب درنقاب پرده‌های خواب ماند
دل زبی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد داغ این‌قندیل روشن دردل محراب ماند
عقل ازکار دل‌سر گشته‌سر بیرون نبرد دردن بحروجود این قطرهٔ نایاب ماند
کاروان یوسف ازکنعان‌بمصر آورد روی دولت بیدار رفت وپای ما در خواب ماند
اهل دردی صائب ازعالم دچار ما نشد دردل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

غزل-۱۰۴۲

اگرزچهرهٔ داغم نقاب بردارند جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهر شناسی این بیغمان‌نمك دارد که‌خون دیدهٔ مارا بآب بردارند
زشرم‌وصل‌شدم آب‌دوستان‌چه‌شدند که‌نخل‌موم من ازآفتاب بردارند
زچشم شور تماشائیان مشو غافل که‌رنگ‌نشئه‌زروی‌شراب‌بردارند
اگربمجلس روحانیان رسی‌صائب بگوکه قسمت ماراشراب بردارند

غزل-۱۰۴۳

دل آزاده از طول امل بسیار می پیچد که‌مصحف برخودازشیرازهٔ زنارمی پیچد
باین‌بی‌ناخنی چون میخراشم سینهٔ خودرا صدای تیشهٔ فرهاد درکهسار می‌پیچد
ازین‌بستان‌سرادردست‌خالی‌میرودبیرون سبکدستی که‌برهردامنی‌چونخار می‌پیچد
بدورچشم‌او انگشت‌زنهاریست هرمژگان که‌از بیماربدخوروزوشب‌غمخوارمی‌پیچد
نمیدانم چه میریزد زکلك نامه پردازم که‌هرسطری‌بخوددازدرچون‌طومارمی‌پیچد
مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد که‌درگنبد زبیمغزی صدا بسیار می پیچد

کجاپروای ماسر گشتگان آن مه‌جبین دارد — که‌خون‌صد چراغ مهررا درآستین دارد
اثر بگذار تاایمن شوی‌از مرگ گمنامی — که ازآئینه اسکندر حصار آهنین دارد
ز جمعیت امید بی نیازی داشتم غـافل — که‌آنجاصاحب‌خرمن‌نظر برخوشه‌چین‌دارد
چه‌شیرینی‌است‌یارب‌برزمین‌پاك‌خورسندی — که‌هرنی‌راکه‌میکاری‌شکردرآستین‌دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش — ندانستم کـه‌ازخط زهردرزیرنگین دارد
عدالت‌این تقاضا میکند کزخرمن قسمت — نیابد نان جو هر کس که‌نان گندمین دارد
اگرعارف سفراز خودکند یکباره می‌یابد — که‌دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد
ندیدم تابخاك افتـاد نور مهـررا صائب — نشد روشن که چرخ بیوفا بامهر کین دارد

غزل-۱۰۴۵

برگرفتی پرده‌ازرخ گلستـان آمدپدید — آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس‌بود ازنقد مراد — دستهابرهم زدی دریـا وکان آمدپدید
تاشعوری داشتم میکرد وصل‌ازمن کنار — من‌چورفتم‌ازمیان آنخوش‌میان‌آمدپدید
چشمهٔ خورشیددر گرد کدورت غوطه‌زد — تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید
کلك گوهر بارصائب تاسخن پرداز شد — زنده رود تازهٔ در اصفهان آمد پدید

غزل-۱۰۴۶

ازشقـاوت در دماغش بیضهٔ پندار بـود — مغز مغرور همارا استخوان در کار بود
عشق درهردل که‌شمع بیقراری برفروخت — اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما درپنـاه پستی دیـوار مانـد — ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
تانیفتادم ندیدم کـعبهٔ مقصـود را — درمیان ماهمین استادگـی دیوار بود
تادماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت — عیدطفلان بود تا دیوانه در بـازار بود
سرو در قید رعـونت مانـداز آزادگـی — عجب ماراگـوشمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت — بلبل بی طالع مـا تـادرین گلزار بود
شب که بی روی تودرپیمانه می‌میریختم — خندهٔ مینـا بگـوشم نالـهٔ بیمار بود
گفتم ازگردون گشاید کار من‌شد بسته‌تر — آنکه روشنگرتصور کردمش زنگار بود

تا فکندم بار خلق ازدوش افتادم ز پای
کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب بمن آئینه را
طوطی ما درحریم بیضه خوش گفتار بود

غزل-۱۰۴۷

مکن ملاحظه از آهم ای بهشت وجود
که عود مجمر آزادگان ندارد دود

تو ازکدام خیابانی ای نهال بهشت
که در رکاب تو آمد قیامت موعود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه گرد بر آورد ازسر نمرود

درین دوهفته که مهمان این چمن بودم
زشور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

زخاکسای بدطینتان فریب مخور
شود گزنده چوزنبور گشت خاك آلود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که درهوای ویست آفتاب چرخ کبود

غزل-۱۰۴۸

زبان شکوهٔ مالعل یار می بندد
لب پیاله دهان خمار می بندد

باین امید که دردامن تو آویزد
نسیم پیرهن ازمصر بار می بندد

غبار خاطر من آن قدر گران سنگست
که ره بجلوهٔ سیل بهار می بندد

کلید آه ترا جوهری اگر باشد
که بررخ تو در نه حصار می بندد

جواب آنغزل بلبل نشابور است
که رنگ لاله و گل برقرار می بندد

بدست کار جهان راتمام نتوان کرد
جهان زدست که همت بکار می بندد

غزل-۱۰۴۹

درشوره زاردانه اگر سبز می شود
ازچرخ بخت اهل هنرسبز می شود

روزیکه برف سرخ ببارد زآسمان
بخت سیاه اهل هنرسبز می شود

از دل درینجهان طمع خرمی مدار
کاین دانه درزمین دگرسبز می شود

آلوده ام چنانکه اگر خار خشك مغز
چسبد مرا بدامن تر سبز می شود

پیران هم ازخضاب برومند می شوند
برگ خزان رسیده اگر سبز می شود

صائب زاشك تلخ برو بال طوطیان
از اشتیاق تنگ شکر سبز می شود

غزل-۱۰۵۰

مرا جلای دل ازچشم خونفشان باشد
که آب صیقل خاکست تاروان باشد

مده غبار بخاطر زخاکساری راه	که چشم صدز نشینان بر آستان باشد
دراز دستی شیطان زدل سیاهی ماست	چراغ دزد بشب خواب پاسبان باشد
غم مرا دگران بیش میخورند از من	همیشه روزی من رزق دیگران باشد
خوشم چو سبزه به بیحاصلی درین بستان	که بی بری خط آزادی ازخزان باشد
بجان اگر دگران راست زندگی صائب	حیات من بملاقات دوستان باشد

غزل - ۱۰۵۱

زجلوهٔ تو دل روزگار میریزد	بنای صبر وشکیب وقرار میریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل	بپای سرو توخون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس درعشق	بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهادشوق کار مرا	عرق زجبهٔ من چون شرار میریزد
چه غم زرفتن چشم است پیر کنعانرا	شکوفه برك خوداز بهر بار میریزد
چو گرد بادز بس زخم خار وخس خوردم	ز جنبش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلك بیش میکند کاوش	که تیر بر هدف پایدار میریزد
کدام دیدهٔ بددر کمین این باغ است	که بی نسیم گل ازشاخسار میریزد
رگ کدام محیط است خامهٔ صائب	که این قدر گهرشاهوار میریزد

غزل - ۱۰۵۲

زمی پرستی خودلاله بر نمی گردد	شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملك عدم همین کافیست	که هر که رفت بآن راهبر نمیگردد
مدارچشم اقامت زدولت دنیا	که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
زشست صاف توصید یکه زخم بر دارد	کباب تا نشود باخبر نمیگردد
مکن بچترمرصع به بیکلاهان فخر	که پیش تیرحوادث سپر نمیگردد
زآفتاب دل ذره سرد شد صائب	دل من استکه ازیادبر نمیگردد

غزل - ۱۰۵۳

چوعشق دشمن جان شد حذرچکار کند	قضا چو تیغ بر آرد سپر چکار کند
زآه وناله نشد چشم بخت ما بیدار	بخواب مرگ نسیم سحرچکار کند

بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را — بآتش دل ما چشم تر چکار کند
نمی‌شود زسفر راست تیر کج هرگز — سفر باآدمی بی‌بصر چکار کند
چوپیشدستی خودکرد سرنوشت قضا — محبت پدری با پسر چکار کند
چونیست سوخته‌جانی درینجهان صائب — زسنگ سربدر آردشرر چکار کند

غزل - ۱۰۵۴

گرچنین خوبان صلای جان الفت میدهند — بلبل محبوب ما را بال جرات می‌دهند
خون ما را روزمحشر شاهدی در کارنیست — لاله رخساران بخون ماشهادت می‌دهند
خضرراهت گرکندازراهزن ایمن مباش — درخور بیداری اینجا خواب غفلت می‌دهند
دولت حسن غریب آسان نمی‌آید بدست — روزگاری خاک مال گرد غربت می‌دهند
عاشقان درحسرت تیغ شهادت سوختند — آب این لب تشنگانراخوش بحکمت می‌دهند
صائب آن جمعی که تحصیل مروت کرده‌اند — سرا گرخواهد بخصم بی مروت می‌دهند

غزل - ۱۰۵۵

درمشرب من صبح چگویم چه اثر داد — این شیرمرا غوطه بدریای شکر داد
هرمور کمر بسته سمندیست درین دشت — زان حسن گلوسوز که لعلت بشکر داد
تا مرد زگفتار نیستان وجودست — چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
برشعله بیتابی دل هرکه سوارست — میدان فنا طرح تواند بشرر داد
این آن غزل میرفصیحی است که فرمود — بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

غزل - ۱۰۵۶

زهر قدح از صاف دلان رنگ ندارد — آئینهٔ گوهر خبر اززنگ ندارد
دل در خم آنزلف ندانم بچه روزست — درخانهٔ تاریك گهر رنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری ازوبه — بگریز زطفلیکه بکف سنك ندارد
هرچشم زدن چشم کبود توبرنگیست — نیلوفرچرخ اینهمه نیرنگ ندارد
صائب که دوصد بوسه زخورشید گرفتست — یك بوسه زلعل لب او ننگ ندارد

غزل - ۱۰۵۷

رهروعشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی درته پاتخت سلیمان دارد

این همان عشق غیورست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد
نافه از چین نفس سوختهٔ آوردست
سرپیوند با آن زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاك کجا و رقم عیش کجا
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد
مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب
کیست تا گوش بر بن مرغ خوش الحان دارد

غزل - ۱۰۵۸

نیست از خورشید و ماه این گنبد گردان سفید
زاستخوان بیگناهانست این زندان سفید
تیر آه از سینهٔ بیرنگ می آید برون
وای برصیدی کزو آید برون پیکان سفید
یوسف من زان همه قصر و سرای دلپسند
خانهٔ چشمی زجانان داشت در کنعان سفید
قطع پیوند از رخ آهو نگاهان مشکلست
ازجدائی نافه راشد موی سرزین سان سفید
نامهٔ چون برف میخواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره ات از نان سفید
پاك کن از غیبت مردم دهان خویش را
ایکه از مسواك هردم میکنی دندان سفید
خانه پردازی چراغ خانهٔ کوراست و تو
میکنی از ساده لوحی خانهٔ دیوان سفید
پاك طینت میرساند فیض بعد از سوختن
عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید
گرد راه عشق برمیخیزد از دریای نور
میشود زنگی درین میدان بیك جولان سفید
صبح پیری در رکاب پرتو منت بود
زان بیك شب گشت ابروی مه تابان سفید
ماه رویان بسکه درهر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

غزل - ۱۰۵۹

صاف باما دل آن شعلهٔ بیباك نشد
سوخت پروانهٔ ما و زگنه پاك نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون
سرما بود که شایستهٔ فتراك نشد
خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است
هیچکس شاد نگردید که غمناك نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت
هر که زیر قدم راهروان خاك نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد
دل هر کس که ززنگار خودی پاك نشد
نگشودند برویش در جنت صائب
سینهٔ هر که بشمشیر جفا چاك نشد

غزل - ۱۰۶۰

فسردگان که طلسم وجود نشکستند
ازین چه سود که چون کف به بحر پیوستند

زجوش بیخبری کرده‌ایم گم خود را / وگرنه توشهٔ ما برمیان مابستند
جماعتی که بافتادگان نپردازند / اگربعرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که برداشتند بار جهان / درین محیط دل یك حباب نشکستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد / درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند / درآن جهان زحساب وکتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم / ز خود نیند اگر نیستند وگر هستند
جماعتی که مجرد شدند همچو الف / چو تیرآه زنه جوشن فلك جستند
هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرگار / که طوق عشق ترا بر گلوی‌ما بستند
چه باده شوق تودر ساغر شهیدان ریخت / که در زمین چوخم می زجوش ننشستند
گمان بری که زجنگ پلنگ می‌آیند / زبسکه مردم عالم بروی هم جستند
ز آشنائی‌مردم کناره کن صائب / که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

غزل - ۱۰۶۱

ساده لوحانی که دردخودبدرمان داده‌اند / دامن یوسف زدست ازمکراخوان‌داده‌اند
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال / تامن دیوانه را سردربیابان داده‌اند
یك گل بیخار گردیدست درچشم‌جهان / تامرا چون شبنم گل چشم‌گریان داده‌اند
عارفان‌راشکوهٔ ازگردش افلاك‌نیست / اختیار کشتی خودرا بطوفان داده‌اند
گفتگوی ماست بیحاصل وگرنه مور را / مزدگفتار از شکر خند سلیمان داده‌اند
از دل پرخون وآه‌آتشین و اشك‌گرم / آنچه میباید مرا صائب بسامان داده‌اند

غزل - ۱۰۶۲

پیر گردیدی وکشت املت زرد نشد / بوی کافور شنیدی ودلت سرد نشد
عشق‌تر دست توصد خانهٔدل کرد خراب / که زیك سینه نمایان اثر گرد نشد
ازحوادث دل‌آزاد چه پروا دارد / چهرهٔ سرو زبیداد خزان زرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید / که باین طایفه پیوست که نامرد نشد
خام چون سرو بباغ آمد وبیرون شدخام / هرکه صائب بجهان حادثه پرورد نشد

آرام‌را خرام تو آتش‌عنان کند — آئینه را حجاب تو آب روان کند
درصدر آستانه نشینم که صدررا — اکسیر خاکساری من آستان کند
از سیم وزرمگوکه سزاوار خنده است — زندانئی که فخر به‌بندگران کند
برگشتنی‌است پرتو خورشید بیزوال — صدسال‌اگر قرار دربن خاکدان کند
بیدرد بلبلیکه در ایام جوش گل — اوقات صرف خار وخس آشیان کند
صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر — یک چند هرکه بندگی کاروان کند

غزل-۱۰۶۴

آنجا که خنده لعل ترا پرده درشود — طوطی چو مغز پسته نهان درشکر شود
چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است — بیچاره آن کسی که‌زخود باخبر شود
می‌خوردن مدام مرا بیدماغ کرد — عادت بهردوا که کنی بی اثر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را — درگلشنی که قامت او جلوه‌گر شود
آئینه خانه‌ایست‌خموشی که‌هرچه‌هست — بی گفتگو تمام درو جلوه گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز درجگر — فردا چواین قفس شکند بال وپر شود
عزلت گزین که قطره بایبن سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
سوزد بداغ غبن اگرباغ جنت است — صائب اگرزبوی تو جای دگر شود

غزل-۱۰۶۵

چنین که‌گل بسر شاخسار می‌آید — بپای خود سرعاشق بدار می آید
مرا توقع احسان زکار فرمائیست — که مزدکارمن از ذوق کار می آید
بکارهرکه درین نشئه سایه‌اندازی — در آفتاب قیامت بکار می آید
غرض تهیهٔ آغوش خاکساری ماست — ز بحر موجه اگر برکنار می‌آید
اگر بکار جهان من نیامدم‌صائب — کلام بیغرض من بکار می آید

غزل-۱۰۶۶

دل محالست زما عشوهٔ دنیا ببرد — یوسف آن‌نیست که‌فرمان‌زلیخا ببرد
این گرانی که من‌از بار علایق‌دارم — نیست ممکن که مرا سیل‌بدریا ببرد
بیش‌ازان نیستکه‌هرکسکه‌توانگر گردد — حسرتی چند زمایش‌زدنیا ببرد

نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز | که بیک جام زخاطر غم فردا ببرد
کاش میماند بجا تختهٔ از کشتی ما | که ازین ورطه بساحل خبرما ببرد
کرده‌هرچند زغیرت عرق خون پرویز | نقش شیرین نتوانست زخارا ببرد
صائب آهسته‌روی پیشهٔ خودساز که آب | پنجهٔ آتش سوزان بمدارا ببرد

غزل-۱۰۶۷

سمندر داغها آسایش رخسار اودارد | کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطهٔ خاکست چون ناقوس ازو نالان | که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
ز سروخوشخرام او که غافل میتواند شد | که دل تعلیم ازخود رفتن ازرفتار او دارد
به تیغ کوه خون خویش راچون لاله میریزد | زبس کبک خرامان خجلت ازرفتار او دارد
نخواهد رخنهٔ زخم نمایان ماند دردلها | اگراین چاشنی شیرینی گفتار او دارد
نگرداندزخورشید قیامت روی خودصائب | خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

غزل-۱۰۶۸

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد | تا گهر دارد صدف تلخی زدریا میکشد
درقیامت سر به پیش افکنده میخیزدزخاک | هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد
لذت پرواز دریکدم تلافی میکند | هرقدر سختی شرردر سنگ خارا میکشد
دردل من درد را نشو ونمائی دیگرست | زنگ بر آئینه‌ام چون سرو بالا میکشد
جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار | موج از آن گاهی عنان ازدست دریا میکشد
ره‌روعشق از بلای عشق نتواند گریخت | سر بدنبالش نهد خاری که از پا میکشد
سهل مشمر هیچ کاری راکه عقل دوربین | درگذار مرغ بی پر دام عنقا میکشد
ره نوردان را سبکباری بود باد مراد | کف بساحل زود رخت خود زدریا میکشد
گوشهٔ چشمی که‌ازوحشی غزالان دیده‌است | از سوادشهر صائب را بصحرا میکشد

غزل-۱۰۶۹

پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند | آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم زکعبه دلیل گناه نیست | حیرانی ازوصال مرا دور میکند
برق تجلی ونفس اهل دل یکیست | منصوردار را شجر طور میکند

هر گز نبوده است ملاحت باینکمال عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند رطل گران تکلف مخمور میکند
هر گز نمیزند نمکی بر کباب من طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب روی که زیر لب منست آهیکه صبح را شب دیجور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست اظهار حق کسیکه چو منصور میکند
صائب اگر بتاج شهان جا کند هما فیروزه یاد خاک نشابور میکند

غزل - ۱۰۷۰

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود طوطی زپشت آینه گویا نمی‌شود
دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد این قفل از کلید دگر وا نمی‌شود
دل صاف ساز ومعنی باریك را به بین ماه نو از غبار هویدا نمی‌شود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت این بی گدائی دردلها نمی‌شود
از زاهدان خشك رسائی طمع مدار سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاك برق را افسون عجز ماست که گیرا نمی‌شود
چون گوشهٔ نگیرد از ابنای روزگار صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

غزل - ۱۰۷۱

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما هر کس بما رسید بآب بقا رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطل است منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کشد شد خار سبز تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر این طفل نی سوار به بین تا کجا رسید
چون می اگر چه تلخ چنین اوفتاده ایم خوشوقت شد کسیکه بسر وقت ما رسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما دردی بما رسید بهر کس بلا رسید
صائب نداشتیم سرو برگ این سخن این فیض از کلام ظهوری بما رسید

غزل - ۱۰۷۲

مستانه سرو قامت او در خرام شد طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشئی که بامن دیوانه رام شد

صیدحرم نیم بچه جرم ای فرشته خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

هرچندعشق دشمن کامست ازان دولب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

گردید طوق فاختگان خط بندگی
روزیکه سرو قامت او را غلام شد

ته جرعهٔ که لعل تو بر کائنات ریخت
درساغر فلك شفق صبح وشام شد

صائب زشکر تیغ شهادت مبندلب
کین عمر پنجروز ازو مستدام شد

غزل-۱۰۷۳

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی ازان زلف گره گیر نبود

عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت
عالم خاك کم از عالم تصویر نبود

بی تو گر روی بمحراب نماز آوردم
چون کمانخانهٔ ابروی تو بی تیر نبود

عشق برداشت زکوچکدلی ازخاك مرا
ورنه ویرانهٔ دل قابل تعمیر نبود

خشکی طالع ما سد سکندر گردید
ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود

نالهٔ اهل جنون بود برون ازپرگار
صائب امروز که درحلقهٔ زنجیر نبود

غزل-۱۰۷۴

رخسار او زمی چوعرقناك می شود
هرسینه ایکه هست ز دل پاك می شود

افزود آب ورنگ لبش ازغبار خط
این خون کجا نهفته باین خاك می شود

زانسان که موم میشود ازشعله نور پاك
دلچون گداخت شعلهٔ ادراك می شود

آدم زخلق خوش بمقام ملك رسد
خونی که مشکناب شود پاك می شود

از زهد خشك سرکشی نفس شد زیاد
آتش بلندازخس و خاشاك می شود

برهر که تیغ میکشد آن آفتاب روی
صائب چوصبح سینهٔ تن چاك می شود

غزل-۱۰۷۵

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
زوقت خوش همه را باصفا توانی کرد

زسایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

جمال کعبه زسنگ نشان توانی دید
اگر زصدق طلب رهنما توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی | نظر به پردگیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود | بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترك رنگ و بوی کنی | درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره روزان داد | چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آنزمان حساب کنند | که جغد را بتصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست | قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
اگر ز خویش برائی بتازیانهٔ وجد | سفر بعالم بی منتها توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی | که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند | که دردهای جهانرا دوا توانی کرد
جواب آنغزلست اینکه گفت عارف روم | تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
تو آنزمان شوی از اهل معرفت صائب | که ترك عالم چون وچرا توانی کرد

غزل-۱۰۷۶

عشاق را خرام تو از خویش میبرد | سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند | با خود هزار غافله تشویش میبرد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب | با خویشتن زشان عسل نیش میبرد
از بوتهٔ گداز زر نقد را چه نقص | از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد
آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است | هر دعوی غلط که کند پیش میبرد
کی تیر راست میشود از قرب راستان | صائب اگر ز تیر کجی پیش میبرد

غزل-۱۰۷۷

گردن کشی بسرو سر فراز میرسد | آزده را بعالمیان ناز میرسد
هرچند بی صداست چو آئینه آب عمر | از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار کزین خاکدان پست | شبنم بر آسمان بیك انداز میرسد
جویای نامهای سیاهست ابر فیض | آئینهٔ گرفته به پرواز میرسد
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت | آخر بکام خویش نظر باز میرسد
خون گریه میکند در و دیوار روزگار | دیگر کدام خانه بسرانداز میرسد

ازدوستان باغ درین گوشهٔ قفس — گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
اینشیشه پاره‌ها که درین خاك ریختست — در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد
آنروز میشویم ز سرگشتگی خلاص — کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد
صائب خمش نشین که درین روزگار حرف — ازلب برون نرفته بغماز میرسد

غزل - ۱۰۷۸

داغ باسینهٔ ارباب محبت چکند — لاله بردامن صحرای قیامت چکند
فارغ ازبیش و کم بحر بود آب گهر — خشکی دهر بارباب قناعت چکند
آسمان ازسپر انداختگانست اینجا — درچنین معرکهٔ تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب بپیراهن یوسف خوشوقت — آنکه دادست ز کف دامن فرصت چکند
میشود قیمت یوسف زغریبی افزون — باعزیزان جهان خواری غربت چکند
زهر درمشرب ما بادهٔ لب شیرین است — بادل ما سخن تلخ نصیحت چکند
شب تاریك بود پردهٔ جمعیت دل — صائب ازتیرگی بخت شکایت چکند

غزل - ۱۰۷۹

زین سعادت که زبال و پر ما میریزد — استخوان بندی اقبال هما میریزد
بسبکدستی ما نیست درین بزم کسی — اول ازناخن ما رنگ حنا میریزد
خارصحرای جنون میبردش دست بدست — هرکرا پلهٔ گل درته پا میریزد
رهروی را که بود درد طلب دامنگیر — خار دررهگذر راهنما میریزد
زخم ناسور من ازحسرت مشکست کباب — زلف او عطر بدامان صبا میریزد
بادل خونشده درگرد جهان میگردیم — تانصیب این کف خون را بکجا میریزد
میشود گوهر اگر جمع تواند کردن — آبروئی که بدریوزه گدا میریزد
از لحد خاك گشاده است بغل درطلبش — خواجه ازبیخبری ریگ سرا میریزد
میشود دعوی خون روز قیامت صائب — رنگ هرگل که زنظارهٔ ما میریزد

غزل - ۱۰۸۰

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد — سینهٔ دردکشان طرفه صفائی دارد
کشتن دل بخرابات مرا راه نماست — خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

درگلوی جرسش نالهٔ خونین گره است
کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
هردلی راغمی ازعشق ومراهرسرموی
غم تنهائی واندوه جدائی دارد
بوسه گر نیست بپیغام دلم را بنواز
کزشکرنی چوتهی گشت نوائی دارد
گریهٔ ماست که درهیچ دلی راهش نیست
ورنه باران وصدف خانه خدائی دارد
بحر اگر برصدف گوهر خود مینازد
دامن بادیه هم آبله پائی دارد
کعبه ودیر شد ازخامهٔ صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

غزل-۱۰۸۱

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد
گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
چه حیاتست شود روزی ماشادی وصل
گرغمش رانگذارند که بامن باشد
جلوه ضایع مکن ایشوخ که بیتابی ما
آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس وخاشاك شرار رگ گردن باشد
حسن هر جاکه بود درنظر من باشد
مهر را آینه ازدیدهٔ روزن باشد
هرکه چو نرشته زباریك خیالان گردید
روزیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف ازدامن اخوان بغریبی افتاد
خطر مردم آگاه ز مامن باشد
موردحسرت یکدانه دلخویش خورد
روزی برق جهانسوز بخرمن باشد
ازسیه بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آئینه زگلخن باشد

غزل-۱۰۸۲

ازقضاچشم سیاه تو بیادم آمد
قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگردوز قضارا دیدم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق را دست وگریبان گیاهی دیدم
بیگنه سوز نگاه تو بیادم آمد
موی پرپیچ وخمی برسر آتش دیدم
زلف خورشید پناه تو بیادم آمد
بدل سادهٔ خود راه نگاهم افتاد
صفحهٔ روی چوماه تو بیادم آمد
عندلیبی بسر شاخ گلی می لرزید
جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
صائب ازجلوهٔ برقی که بخرمن افتاد
سینه پردازی آه تو بیادم آمد

چه‌شد که‌دامن یارم‌زکف رها گردید / که‌بوی گـل نتواند زگل‌جدا گردید
نسیم‌عهد که‌یارب گذشت‌ازین گلشن / کـه سربسر گل این باغ بیوفا گردید
مرا بگوشهٔ چشم عنایتی دریاب / که‌استخوان من ازسنگ توتیا گردید
چوماه عیـد بانگشت مینماینـدم / زبـار درد اگـر قامتم دوتا گردید
از آنزمان که‌مرا عشق زیر بار کشید / قـد خمـیدهٔ مـن قبلـهٔ دعا گردید
زریزش دل من اندکی خبر دارد / کسیکه‌دامن گل ازکفش رها گردید
چسان‌زمیکده مخمور بگذرم صائب / نمی‌توان زلب بحر تشنه وا گردید

غزل-۱۰۸۳

دل مـرا نگـه گـرم یـار میسازد / ستاره سوخته‌را این شرار میسازد
نوای مرغ سحرخیـز حالتـی دارد / که غنچه را دل‌شب زنده دار میسازد
شکستگان جهان انـد مومیائی هم / دل مـرا شکـن زلـف یار میسازد
کسیکه بردل درویش میگذارددست / بـنای دولت خـود پـایـدار میسازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان / مرا چو لالـه دل داغـدار میسازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کردست / اگرچه دیگری او را سوار میسازد
چهاکنـد بدل صائب آتشین روئی / کـه آب آینـه را بی قرار میسازد

غزل-۱۰۸۴

چه‌باده غنچه این باغ درسبو دارد / که‌هرنوا طلبی برگ‌عیش ازو دارد
نمیتوان بانـر ازبهار قانـع شد / وگرنه‌سنبل وگل‌آب وتاب‌ازو دارد
وضوی‌عشق‌همین دست‌شستن ازدنیاست / همیشه پاك بودهرکـه این‌وضو دارد
چوعنکبوت ترا کارریسمان بازیست / دل تـو تارك خامی ز آرزو دارد
مرا بحلقهٔ دامیست‌هرنفس سرو کار / خوش آن‌اسیر که‌یك‌طوق‌درگلو دارد
بآفتاب زافتادگـان توانـ پیوست / وگـرنـه شبنم ما پای جستجو دارد
درآب تلخ صدف تلخکام‌ازآن نشود / که رخنـهٔ لبش از خامشی رفو دارد
بصدق هر که کند سر بپای‌خم صائب / همیشه درته سردست چون سبودارد

ازسر گذشته سر بگریبان نمیکشد — این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست — منت زلاله کوه بدخشان نمیکشد
ازسبزهٔ خط توچکد آب زندگی — این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد
اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس — صف دربرابر صف مژگان نمیکشد
شادم بضعف خویش که بیماری نسیم — ناز طبیب و منت درمان نمیکشد
شیرین نمیشود چو گهر استخوان او — یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد
کوه غم است درنظرش سایهٔ کریم — آزادهٔ که منت احسان نمیکشد
موریکه بال حرص بدامن شکسته است — خودرا بروی دست سلیمان نمیکشد
صائب کسیکه سر بگریبان خود کشید — نازبهشت و منت رضوان نمیکشد

غزل - ۱۰۸۵

مرا ازغفلت خود برسر این بیداد میآید — نباشد صید اگر غافل چه ازصیاد می آید
دل سخت تو سنگ سرمه میگردد فغانها را — وگرنه کوه ازیك ناله در فریاد می آید
دل بی‌صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را — باین تمکین که شیرین برسرفرهاد می آید
ندارد صرفهٔ خون ریختن تا بیگناهان را — که خون زخم ما از دیدهٔ جلاد می آید
از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب — که آنجاهر که غمگین میرود دلشادمی آید

غزل - ۱۰۸۶

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند — عمر دوباره یافت ز راه گداز قند
بگذارتا زداغ جدائی شود کباب — صیدی که همچو تاب نه‌پیچد بران کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما — نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند
ازروی گرم شکوهٔ ما می‌شود تمام — یك نالهاست سرمهٔ آواز این سپند
چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح — تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند
درآتش زوال بود نعل رنگ وبو — زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند
از گل بوام گوش ستانند بلبلان — درگلشنی که نالهٔ صائب شود بلند

غزل - ۱۰۸۷

خوشا سعادت آندل که آب میگردد — که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

بآتشی است دل خونچکان من مایل / که شسته‌روی باشك کباب میگردد
مشوزوقت ملاقات دوستان غافل / که هردعاکه کنی مستجاب میگردد
ترا زدغدغهٔ نان نکرد فارغبال / نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
هلال غبغبت جانان لطافتی دارد / که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
اگرچه موی‌سفیدست تازیانهٔ مرگ / بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
نه‌از برای تماشاست کوچه گردی من / زبیم سوختن خود کباب میگردد
همان که در طلبش رفتهٔ زخود بیرون / درون خلوت دل بی‌نقاب میگرد
طپیدن دل من صائب اختیاری نیست / بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

غزل - ۱۰۸۸

ساقی ازجامی اگرخاطرما شاد کند / به‌از آنست که صد میکده آباد کند
چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی / من و آن صید که خون در دل صیاد کند
آخرای پادشه حسن چه انصافست این / که درایام‌توعشق اینهمه بیداد کند
یادایام جنون بر سرمن بارد سنگ / کودکانراچوزمکتب کسی آزاد کند
جزخط سبز که فرمان سلیمان دارد / آدمی راکه تواندکه پریزاد کند
ماتم واقعهٔ لیلی و مجنون دارد / هردرائی که درین بادیه فریاد کند
برزبانش بجز از نام خدا نایدهیچ / هرکه‌نظارهٔ آن حسن خدا داد کند
خندهٔ کبك‌شودنالهٔ خونین صائب / بیستون یادچواز رفتن فرهاد کند

غزل - ۱۰۸۹

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد / مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
گردباش نفس سوخته خواهدگردید / گرغباردل من دامن‌صحرا گردد
ما بیك نقطهٔ خال ازرخ او محوشویم / وقت آن‌خوش که بر ین‌صفحه سراپاگردد
شمع‌را جامهٔ فانوس پروبال شود / هرکجا دلبرمن انجمن آرا گردد
صائب ازچهرهٔ مقصود تواند گل چید / هرکرا آینهٔ سینه مصفا گردد

غزل - ۱۰۹۰

آنکه منع من‌مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

عشق در کف زدل سوخته خاکستر داشت حسن آنروز که آینه مصفا میکرد
آنکه تسبیح ز دستش نفتادی هرگز دیدمش دوش سر شیشه بلب وا میکرد
یاد آنعهد که خون درقدحم گرم میریخت بنگه کردن دزدیده گوارا میکرد
شبکه از تاب می آنچهره برافروخته بود شمع بال و پر پروانه تمنا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
گر نمیبود تماشای غزالان مانع گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد
گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد
صائب از خواجه مدد خواست در بنتازه غزل که دراحیای سخن کار مسیحا میکرد

غزل - ۱۰۹۱

اگر یك جرعهٔ خود یار برخاك من افشاند غبار من زاستغنا به گوهر دامن افشاند
مگر بی طاقتیها بال پروازم شود ورنه کرا دارم که مشت خاك من بر گلشن افشاند
کسی ازرشتهٔ سردرگم من آگهی دارد که شب ازخارخار دل به بستر دامن افشاند
دماغ گل پریشان ترشود از نالهٔ بلبل عبیر زلف اورا باد اگر در گلشن افشاند
اسیرعشق را از عشق آزادی نمی باشد چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند
زهی خجلت زلیخا را که یوسف درحریم او غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند
بافشاندن غبار ما نرفت از دامن پاکش گهر گرد یتیمی را چسان از دامن افشاند
زسوداخشك شدخون دردل من آنچنان صائب که موج نبض من درراه عیسی سوزن افشاند

غزل - ۱۰۹۲

اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
ز اهل دل توهمین نقش دیدهٔ ازدور که روزروشن از آتش بچشم دود آید
فلك ز عهدهٔ این عقدهای سه‌درگم برون چگونه بیك ناخن کبود آید
جهان سفله بهشتیست زاژ خایان را بخار وخس چورسد شعله درسرود آید
شدی دوتا وهمان میدوی پی دنیا نشد رکوع ترا نوبت سجود آید
نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم کجا بسوختن ما سرش فرود آید
بناخنی که رساند بداغ من گردون هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان | کز ابرهای سیه برق در وجود آید
دل گشادهٔ من صائب آرمیده بـود | درین خرابه اگر آسمان فرود آید

غزل-۱۰۹۳

ز چهرهٔ تـو نگـه داغدار بر گردد | نسیم سوخته زین لاله زار بر گردد
کجابدست من افتد که پنجهٔ خورشید | ز طرف دامن او رعشه‌دار بر گردد
مدار بوسه از آن‌روی شرمناك طمع | که‌خضر تشنه‌ازین‌چشمه‌سار بر گردد
زمار مهره‌بافسون جدا نمی گردد | چگونه دل زسر زلف یار بر گردد
رهین منت دونان نمی‌تـوان گردید | خوشا کسیکه ازو روزگار بر گردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه | که گل پیاده درآیدسوار بر گردد
نمیشود زمگس خیرگی براندن دور | زمنع سفله کجا شرمسـار بر گردد
زبیوفائی آن شوخ چشم‌نزدیك‌است | که صائب ازسرمهر و قرار بر گردد

غزل-۱۰۹۴

دل خام مرا رخسار آتشناك می‌سازد | که‌عودخام را آتش‌زهستی‌پاك‌میسازد
ز دام سرو بالائی رهائـی آرزو دارم | که‌طوق‌قمریان راحلقهٔ فتراك‌میسازد
زهمراهان‌یکدل‌شوق‌سالك بیشتر گردد | گرانی‌سیل‌رادرجستجوچالاك‌میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریزمژگانی | که تیغ‌خودبدامان‌قیامت پاك‌میسازد
صفای‌روی‌خوبانست‌در‌دلسوزی‌عاشق | که هم آئینه‌راخاکستر‌دل‌پاك‌میسازد
خروش‌سیل‌صائب‌میشوددر‌کوهسار‌افزون | مراسنگ‌ملامت بیشتر چالاك‌میسازد

غزل-۱۰۹۵

خویش را گرز خوروخواب‌توانی گذراند | کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
خارپیراهـن آرام بود موی سفید | این‌نه صبحست که‌درخواب توانی گذراند
وقت خود تیره زهم صحبت‌ناجنس مکن | تـا بـآئینه و بـا آب توانی گذراند
دل‌روشن بتوچون شمع ازآن بخشیدند | که شبی زنده بمحراب توانی گذراند
حیف باشد کـه بعزلت گذرانی صائب | هـرچه از عمـر باحباب توانی گذراند

دلی که باتو نشد آشنا کرا دارد | ترا کسیکه ندارد که آشنا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب | بقیمتیکه ز دریا مرا جدا دارد
براستی ز فلك پیش میتوان افتاد | ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
زخود برون شده را نقش پا نمیباشد | عبث سراز پی ماعقل نارسا دارد
بخون طپیدن من دورباش عشق بسست | ز پیچ وتاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایهٔ دیوار خویش هر کس یافت | حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد
سفینهٔ که بدریای بیکنار افتد | چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
شده‌است خواب بمخمل حرام ازغیرت | زنقشهای مرادی که بوریا دارد
ترحم است درین بوستان بران طاوس | که چشم بد زپروبال برقفا دارد
زخوردن دل مانیست عشق را سیری | که بیشتر زدهن تیغ اشتها دارد
چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب | مرا که لذت افتادگی بپا دارد

غزل-۱۰۹۷

خوش آنکسانکه دردل بآرزو بستند | باشك تلخ ره لقمه برگلو بستند
به‌نقد جنت در بسته یافتند اینجا | بروی خلق گروهی که درفرو بستند
بزیر خاك نماندند ره نوردانی | که دامنی بمیان بهر جستجو بستند
بچاره درد سرخود مبر که از صندل | بچوب دست طبیبان چاره جو بستند
نژاد گوهر من از محیط یکرنگیست | مرا بزور چوشبنم برنگ و بو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی | که پیش خم دهن خود زگفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بنالهٔ ما | بخانهٔ دل خود راه رفت و رو بستند
شدم غبار وچو قمری همان گرفتاریست | چه‌روز بود مرا طوق در گلو بستند
خموش باش نظر کن بطوطیان صائب | که جز قفس چه‌تمتع زگفتگو بستند

غزل-۱۰۹۸

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که‌درین بوته هاگداخته‌ام | عیارشرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست دربسته عیبگویان‌را | بخیل‌راچوگدا هیچکس نمیداند

چوموجهٔ که بدریای بیکنار افتد قرارگاه مرا هیچکس نمیداند
بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب علاج درد مرا هیچکس نمیداند

غزل - ۱۰۹۹

تمام رس نبود بادهٔ کـه کف دارد که عیب داربود گوهری کـه تف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش که گاه حرف ز تمثال خـود طرف دارد
شدست سفله تواز آنچنان فلك كه پدر امـید بیش ز فرزنـد ناخـلف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم کدام در گرانمایه نه صدف دارد
خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم کـه این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد
شکسته بال زبیری شدست صائب لنگ امیـد جاذبـهٔ از شه نجف دارد

غزل - ۱۱۰۰

زبسکه سنگ ملامت فلك بکارم کرد نهفته درجگر سنگ چون شرارم کرد
زآب من جگر تشنهٔ نشد سیراب چسود ازین که فلك لعل آبدارم کرد
دو یده بود بعالم سبك عنانی من گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
زحرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود بیـك تبسم دزدیـده شرمسارم کرد
مرا بحال خودای عشق بیش ازین مگذار که بیغمی یکی ازاهل روزگارم کرد
همان زپردهٔ دل گشت جلوه گر صائب کسیکه خون بدل از درد انتظارم کرد

غزل - ۱۱۰۱

ازحسن غریب توجهان صبح وطن شد این شوره زمین از گل روی توچمن شد
کامت شکرین باد که هر رخنهٔ ازدل شیرین زشکر خند توچو نکنج دهن شد
بوی خوش آهوی توبردشت گذر کرد داغ جگر لاله ستان ناف ختن شد
برصومعـه افتاد زچشم تـو نگاهی صدزاهد پیمانه شکن توبه شکن شد
گردون که درین باغ ثمربود بتلخی از تاب سهیل لب تو سیب ذقن شد
درنشئهٔ سردرگم خـود راه نـبردم هرچند که درجام من این باده کهن شد
هرقطره که درپردهٔ شب ریخت زچشمم چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
صائب بـه تکلف گره دل بگشایـد دستی که گرفتار سرزلف سخن شد

در گذر از گفتگو تاساغر هوشت دهند
جنت دربسته از دلهای خاموشت دهند

سرمپیچ ازگوشمال آن‌دوزلف عنبرین
تالب خندان تر ازصبح بناگوشت دهند

پارهٔ دلرا چو عود خام بر آتش گذار
تا پریزاد سخن را سردر آغوشت دهند

تانگردد خانهٔ زنبور دل اززخم خویش
نیست ممکن‌درگلستان جهان‌نوشت‌دهند

لنگر تمکین‌این بزمست بیهوشی ترا
میروی بیرون ازین‌محفل‌اگرهوشت‌دهند

برتوازگوش گران‌اینوحشت‌آبادست‌خوش
زود درفریاد میٔ آئی اگر گوشت‌دهند

چون‌نجوشی درخم گردون ز روی اختیار
جوش بیتابی مزن صائب اگرجوشت‌دهند

غزل - ۱۱۰۳

از آه دل سرآمد ارباب غم شود
میدان ازآنکس‌است که‌صاحب علم‌شود

هرسرسزای افسر بخت سیاه نیست
این تاج ازکسیست که‌شق‌چون‌قلم‌شود

این‌جسم‌چون‌سفال شکستست‌ازودریغ
گر پروری بخون جگرجام‌جم شود

درگوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشید
ازبار درد قامت هر کس‌که خم‌شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست
داغم زخامهٔ که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانهٔ ترا
هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

زنهار درکشاکش‌دوران صبور باش
کزشکوهٔ توتیغ حوادث دودم شود

خورسند شو بقسمت دنیاکه این هما
برهر سری که سایه کند محترم شود

فریاد عندلیب چه بیداد ها کند
برخاطری‌که که سایهٔ گل کوه‌غم‌شود

مست نوای عشق نگردد زحال خویش
وضع جهان زنغمه اگر زیروبم شود

طوفان بسوز سینهٔ عاشق زبون شود
چون شبنمی کزآتش خورشید کم شود

ساید کلاه گوشهٔ قدرش برآسمان
چون‌شرم هر که آب زشرم کرم شود

صائب روا مدارکه بیت الحرام دل
از فکر های بیهده بیت الصنم شود

غزل - ۱۱۰۴

کی‌سراز تیغ شهادت جان‌روشن میکشد
شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

نیست مانع حسن‌رامستوری‌ازخون‌ریختن
گل بخون بلبلان درغنچه دامن‌میکشد

منعمان‌راحرص‌روزی گرچنین‌خواهدفزود
موررا گردانهٔ باشد بخرمن میکشد

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا
رشته گاهی آستین برچشم سوزن میکشد
تابفکر حسن عالم سوز گـل افتاده است
صائب ازهر خار ناز نخل ایمن میکشد

غزل-۱۱۰۵

خلوت زگفتگوی دوکس انجمن شود
ازخاموشی هزار سخن یك سخن شود
دردیدهٔ کهسرمهٔ وحدت کشید عشق
داغ پلنگ چشم غـزال ختـن شود
تادل نمی برم بکـسی دل نمیدهـم
صیاد من نخست گرفتار من شود
درگلشنی کهلب بشکر خنـده واکنی
هربرگ سبزطـوطی‌شکرشکن شود
از خجلت عقیق لـبت اختـر سهیـل
یك قطره خون گرم بچشم یمن شود
چون خاربشت میگزدش گوی آفتاب
دستی کـه آشنا بترنـج ذقن شود
برخاستن شدست‌فـرامش سپند را
صائب چگونه‌دورازین انجمن شود

غزل-۱۱۰۶

سخن سنجی سرآمددرفن گفتار میگردد
کهچون پرگار گرد نقطهٔصدبار می گردد
حذرکن زینهار از اتفـاق دشمـن عاجز
کهچون‌پیوسته گرددموربا‌هم‌مار می گردد
ندارد همچومـن‌دیوانهٔ دامان این صحرا
که کوه ازناله‌ام‌کبك‌سبکرفتار می گردد
حباب‌ازترك سردریك‌نفس دریای گوهر شد
خوشامستی کهدرمیخانه‌بی‌دستار می گردد
نمانداز دردوداغ‌عشق آهم درجگر صائب
نسیم‌ازجوش گل‌بیرون این گلزارمی گردد

غزل-۱۱۰۷

گرانی‌میکندبرتن‌چوسربیجوش می گردد
سبوچون‌خالی ازمی گشت‌باردوش‌می گردد
زنورعاریت بگذرکه شمع‌ماه‌تابان را
اگرصدبار روشن میکنی‌خاموش‌می گردد
زخجلت طوق‌قمری‌دام‌زیرخاك‌خواهدشد
اگرسروچمن با قامتش‌هـم دوش‌می گردد
درآن‌محفل گل ازکیفیت می‌میتوان‌چیدن
کهساقی‌بیشترازدیگران‌مدهوش‌می گردد
قناعت کن کزین گلشنی ببوئی هر کهقانع شد
چوزنبورعسل کاشانه‌اش پرنوش‌می گردد
خطربسیاردارد درکمین همواری دشمن
زسك غافل‌مشوزنهارچون‌خاموش‌می گردد
نداردخاکساری‌بابزرگی‌جنگ درمشرب
کهدرکوی‌مغان گردون‌سبوبردوش‌میگردد
مشوبا پردلی‌ایمن زخصم ناتوان صائب
کهازاندك‌نسیمی‌بحرجوشن پوش‌می گردد

فغان زسینهٔ آسوده محشر انگیزد گرستن ازجگر گرم کوثر انگیزد
چه تن بمرده دلی دادهٔ بشیون کوش که آه نالهٔ دل مرده را بر انگیزد
زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود ترا عجب که باین دامن تر انگیزد
چومور هر که قناعت کند بتلخی عیش بهر طرف که رود گردشکر انگیزد
بدام عشق سزاوار آتشین نفسی است که چون سپند زجادانه را بر انگیزد
مکن بهر خس وخاری دهان خود را باز که خامشی زدل غنچها زر انگیزد
زآه ما مشو ای پادشاه حسن ملول که کیمیاست غباریکه لشکر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال بود که چون محیط بهر موج گوهر انگیزد
دل غیور من از جا نمیرود به نگاه مگر سپند مرا روی دل بر انگیزد
ربوده است زمن هوش ساقی صائب که می زساغر چشم کبوتر انگیزد

غزل - ۱۱۰۹

توازنام بلند ای نوجوان بردار کام خود که پیران میکنند ازقامت خم حلقه نام خود
ز آواز شکست من دل احباب می لرزد وگرنه من نمیدارم دریغ ازسنگ جام خود
گراز بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود
شکاری چون ببخت ما نمی افتد همان بهتر که درخاك فراموشان نهانسازیم دام خود
حذر کن ازمی سر کش که تاکش بازمینگری بچندین دست نتواند نگهدارد زبام خود
بشورمن ندارد بلبلی این گلستان صائب روان گردد بخون مرده گر خوانم کلام خود

غزل - ۱۱۱۰

نگاه آشنا درچشم او بیگانه می گردد مسلمان کافر حربی درین بتخانه می گردد
مشواز تیغ رو گردان که چو نصدچاك گردددل سراسر درحریم زلف اوچون شانه می گردد
درین محفل خبر ازسر وحدت عارفی دارد که بر گرد سر هر شمع چو نپروانه می گردد
بروی تازه نان خشك را برخود گوارا کن که مهمان ازفضولی بارصاحب خانه می گردد
ندارد حاصلی باسخت رویان گفتگو صائب که چون باشد هدف ازسنك چار آئینه می گردد

غزل - ۱۱۱۱

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

تنور ازعهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد
ز آتش دستی ما کوهکن سیماب جولان شد اگر مردست کوه بیستون جارا نگهدارد
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبهٔ دارد که ازجولان غزال دشت پیما را نگهدارد
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد
نگاه شوخ چشمان آب دریا قوت میسوزد خدا ازچشم زاهدجام صهبا را نگهدارد
ندارم دست بردامان آنسرو روان ورنه ز طوفان لنگر من آب دریا رانگهدارد
نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب زگرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

غزل - ۱۱۱۲

نه گل نه لاله درین خارزار می ماند دویدنی به نسیم بهار می ماند
مآل خنده بود گریهٔ پشیمانی گلاب تلخ زگل یادگار می ماند
مگر شهید باین تیغ کوه شد فرهاد که لاله اش بچراغ مزار می ماند
همه تمام هلال وهلال شد مه بدر بیك قرار که در روزگار می ماند
بعشق کن دل خود زنده کز نسیم اجل چراغ زنده دلی بر قرار می ماند
چنینکه تنگ گرفته است بر صدف دریا چه آب در گهر شاهوار می ماند
زلاله و گل این باغ و بوستان صائب بباغبان جگر داغدار می ماند

غزل - ۱۱۱۳

سودا کدورت ازدل دیوانه میبرد از تیغ برق زنگ سیه خانه میبرد
مرغیکه شدزدام تو آزاد در بهشت سر زیر بال خویش غریبانه میبرد
درحشر ازصراط سبکبار بگذرد هر کس مرا بدوش بمیخانه میبرد
نسبت کند دورشتهٔ همتاب رایکی دیوانه وحشت از دل دیوانه میبرد
فانوس اگرچه پردهٔ چشمست شمع را غیرت بدور گردی پروانه میبرد
صائب دلم سیاه شد ازروی گرم چرخ شمع لعیم روشنی از خانه میبرد

غزل - ۱۱۱۴

نظر بازی که چشم پر خماری در نظر دارد همیشه مستی دنباله داری در نظر دارد
مشو درپردهٔ شرم از فریب چشم او غافل که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

توای خضر اززلال زندگی بردار کام خود
که این لب تشنه لعل آبداری درنظر دارد
غبارپیکرش چون گردباد ازپای ننشیند
سبک مغزی که اوج اعتباری درنظر دارد
ندارم هیچ جاآرام ازان سروسبک جولان
خوشا قمری که سروپایداری درنظر دارد
مرا درچارموسم هست گل پیش نظر صائب
اگرده روز بلبل گلعذاری درنظر دارد

غزل - ۱۱۱۵

ازحریص افزون بقانع فیض احسان میرسد
روزی موراز شکر خند سلیمان میرسد
بیدمیگردد پس ازخشکی برومندنبات
از سرمنصور دار آخر بسامان میرسد
حاصل عالم بود ازقانعان کز کشت زار
هرچه ازموران زیاد آید بدهقان میرسد
حلقهٔ درگاه امیدست چشم انتظار
بوی پیراهن بداد پیرکنعان میرسد
تیره روزان خوب میدانندصائب قدرهم
شام زلف او بفریاد غریبان میرسد

غزل - ۱۱۱۶

رفتی وخط وخال تواز دل نمیرود
این نقس دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
دل را بهم شکن که ازین موج پرخطر
تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
تا غوطه درعرق نزند چهرهٔ کریم
گرد خجالت از رخ سائل نمیرود
یکسو گذارشرم که بیروی گرم شمع
پروانه بیحجاب بمحفل نمیرود
بیپیچ وتاب نیست غبارم چوگرد باد
از مرگ خار خار تو از دل نمیرود
ازدورباش وحشت مجنون دوره گرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

غزل - ۱۱۱۷

یکدل ز ناوك مژهٔ او رها نشد
این تیر کج زهیچ شکاری خطا نشد
تسکین نداد گریهٔ مارا شب وصال
ازسنگ سرمه آب روان بیصدا نشد
ماراببوریای گرانجان چه نسبت است
پهلوی خشك ما بزمین آشنا نشد
ازآه ما گرفتگی دل نگشت کم
برباد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا وپیروی کاروان عقل
هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد
زاندم که ریخت رنگ شب وزلف اوقضا
چون اشك شمع گریهٔ عاشق قضا نشد

از یار دل بدوری ظاهر نگشت دور — هرجا که رفت بوی گل از گل صدا نشد
شکر خدا بچاشنی فقر میرسد — داغست نیشکر که چرا بوریا نشد
آب گهر زگرد یتیمی گرفت رنگ — صائب زگرد غم دل ما بی صفا نشد

غزل-۱۱۱۸

باعشق انتقام توان زآسمان کشید — نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازم است که مشق جنون کند — دیوانهٔ که خط بسواد جهان کشید
باخامشی بساز که تلخی نمیکشد — این شهد راکسیکه بکام وزبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد — خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
شد کند از ملایمت من زبان خصم — دندان مار را به نمد میتوان کشید
مستغرق وصال خودش ساخت بی سخن — از کام بحر هر که چوماهی زبان کشید
صائب بغیر گوشهٔ دل نیست درجهان — امروز گوشهٔ که نفس میتوان کشید

غزل-۱۱۱۹

که ساکن دردل ویرانهٔ مامی تواندشد — که غیر از بیکسی همخانهٔ مامیتواند شد
زبزم آن شمع ما رادور میسازد نمیداند — که صحبت گرم ازپروانهٔ مامیتواندشد
زکافر نعمتی ازپایهٔ خود آنکه می نالد — زمینش آسمان خانهٔ ما میتواندشد
عنان سیل بی زنهار راهر کس که میپیچد — حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواندشد
سرآزادهٔ داریم صائب با تهی دستی — که خرمن خوشه چین دانهٔ مامیتواندشد

غزل-۱۱۲۰

اندیشه چرا عشق زکس داشته باشد — پروانه چه پروای عسس داشته باشد
درسینهٔ صد چاك نگنجد دل عارف — سیمرغ محالست قفس داشته باشد
ازمردم کمظرف نیاید سفر بحر — پیداست حبابی چه نفس داشته باشد
رخسارهٔ چون ماه توامروز گرفتست — آئینه کرا پیش نفس داشته باشد
چشمی که درو نورحیاپرده نشین است — ره درهمه جا همچومگس داشته باشد
درمیکده صائب چه نفس راست نماید — ازسایهٔ خود هر که عسس داشته باشد

گلستان ارم جز عارض خوبان نمیباشد
پریزادی بغیر ازچشم خوش مژگان نمیباشد

دل تاریك را از فکر دنیانیست دلگیری
که باغ دلگشای جغد جز ویران نمیباشد

بر آ ازجسم خاکی گر دل آسوده میخواهی
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد

مگردان ازملامت روی خود گر ازعزیزانی
که یوسف را گریز ازسیلی اخوان نمیباشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمیباشد

غزل - ۱۱۲۲

دوش برمن سایه آنسرو روان افکنده بود
شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

شرم رویش ازعرق صد دیدهٔ بیدار داشت
چشم را هرچند درخواب گران افکنده بود

گرچه آب ازسایه اش چون ابر رحمت میچکید
از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود

جلوهٔ مستانه اش ازطرهٔ عنبر فشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود

صبر وعقل و هوش راباد بهار جلوه اش
برسرهم همچو اوراق خزان افکنده بود

نرگس مستانه اش از سرمهٔ شرم حیا
شوخ چشمان هوس راازبان افکنده بود

مهر خاموشی حجاب چهرهٔ مطلب نبود
نور رویش پرده از راز نهان افکنده بود

ازشکوه حسن خورشید جهان افروز او
چاك درجیب فلك چون کهکشان افکنده بود

درزمین ازجلوهٔ مستانه نقش پای او
هرطرف طرح بهشت جاودان افکنده بود

راست بودست اینکه ریزد درد بر عضو ضعیف
پیچ و تاب زلف درموی میان افکنده بود

از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ
گرچه برمن سایه آن ابرو کمان افکنده بود

غزل - ۱۱۲۳

تا دیده محو روی توشد کامیاب شد
شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

یك چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت
آنهم نصیب دیدهٔ شور حباب شد

ازشرم زلف وروی تو در ناف آهوان
صدبار مشك خونشد وخونمشك نابشد

ازرفتن حباب چه پرواست بحر را
عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد

تاچهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد
هر آرزو که در دل من بود آب شد

آب حیات خضر گل آلود منت است
خوشوقت تشنهٔ که دیار سراب شد

صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

سبکروان زخم آسمان بر آمده اند / زراستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند
کدام غنچهٔ محجوب درخود آرائیست / که بلبلان همه از گلستان بر آمده اند
زچشم شوخ بتان مردمی مدار طمع / که آهوان ختابی شبان بر آمده اند
نسیم صبح جزا را فسانه پندارند / جماعتی که بخواب گران بر آمده اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست / بتازیانهٔ آه از جهان بر آمده اند
بجستجوی تو هرروز آتشین نفسان / چو آفتاب بگرد جهان بر آمده اند
سزای صدر نشینان اگر بود انصاف / همین بسست که از آستان بر آمده اند
جماعتی که خموشند چون صدف صائب / زبحر بالب گوهر فشان بر آمده اند

غزل - ۱۱۲۴

زحسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی بندد / درین دریا زسوزش در صدف گوهر نمی بندد
نظر برخطهٔ ملکست دایم پادشاهان را / چرا ساقی دهان ما بیك ساغر نمی بندد
مزن چین برجبین ای سنگدل درانتهای خط / که درفصل خزان گلزار راکس در نمی بندد
ترا روزیکه رعنائی کمر بستست می دانم / که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد
گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب / ره سیل فنا را سد اسکندر نمی بندد

غزل - ۱۱۲۵

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
رازما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
گرچه خط دادسخن درمصحف روی تو داد / نقطهٔ آن خال را تفسیر نتوانست کرد
محو شد هر کس که دید آنچشم خواب آلود را / هیچکس اینخواب را تعبیر نتوانست کرد
نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست / چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
حلقهٔ در از درون راز باشد بی خبر / مطلب دل رازبان تقریر نتوانست کرد
بابلای آسمانی پنجه کردن مشکلست / برق را از نیستان شیر نتوانست کرد
درکنار خاك عمر ما بخون خوردن گذشت / مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد
درنگیرد صحبت پیر وجوان با یکدگر / باکمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
ازته دل هیچکس صائب درین بستانسرا / خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد یقین شناس که درسر هوای او دارد
ز هیچ ذرهٔ ناچیز سرسری مگذر که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ چو تاك گریهٔ مستانه در گلو دارد
بشوی دست ودل خویش از علائق پاك که در نماز بود هر که این وضو دارد
گلیکه رنگ من از بوی او شکسته شدست هزار مرحله افزون بر نگ و بو دارد
ز تاج پادشهان پای تخت میسازد کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

غزل-۱۱۲۷

شکسته حالی من پیش یار باید دید خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست چوموج گوهر من در کنار بایددید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را ز روزن نظر اعتبار باید دید
کجاست فرصت گرداندن ورق صائب بروی کار هم ازپشت کار باید دید

غزل-۱۱۲۸

نالهٔ کز دل بیدرد برون می آید تیغی از پنجهٔ نامرد برون می آید
رنگ در آب و گلم گریهٔ خونین نگذاشت لاله ازتربت من زرد برون می آید
چون گهر گرچه جگر گوشهٔ این دریایم ازیتیمی زدلم گرد برون می آید
غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه درزیر سپر میشود از هاله نهان هرشبی کان مه شبگرد برون می آید
سببش تنگی خانه است نه بیدردی ها ازدل صائب اگر درد برون می آید

غزل-۱۱۲۹

اگر ازهمسفران پیشتر افتم چه شود پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بوحشت زدگان گرزخود یکدوقدم پیشتر افتم چه شود
هر که درمغز رسد پوست برو زندانست اگر ازهر دوجهان بی خبر افتم چه شود

بر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع — درفروغ توگر ازبال وپرافتم چه‌شود
اینکه درجستن عیب دگران صدچشمم — بعیوب خود اگر دیده ور افتم چه شود
عمرها رفت که چون زلف پریشان توام — زیرپای تو شبی گر بسر افتم چه شود
مرده‌ام تازدل سنگ برون آمده ام — دردل سوختهٔ چون شرر افتم چه‌شود
نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب — ازنظر بازی اگر دربدر افتم چه شود

غزل-۱۱۳۰

ازیاد وصل دیدهٔ من سیر میشود — مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد ازستم — آخر پر عقاب پر تیر میشود
هرگز بسوی خویش نمی بینی ازحجاب — در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام می‌رسد — می چون دوسال عمر کند پیر میشود
طومار شکوهٔ تو بافلاك می‌رسد — يك‌لحظه روزی تو اگر دیر میشود
آن راکه روزگار نگیرد بهر گناه — چون جمع شد گناه خداگیر میشود
از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کند — مجنون اگرچه در دهن شیر میشود
تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزدست — ورنه‌کدام کار به تدبیر میشود
صائب بگریه گرد برآورد از جهان — سیل بهارراکه عنان گیر میشود

غزل-۱۱۳۱

گربشاهان جهان مسند عزت دادند — گوشهٔ هم بمن ازملك قناعت دادند
دیولاخیست جهان درنظر وحشت‌من — تا مرا ره بپریخانهٔ عزلت دادند
لب‌بخون تر کنم ازنعمت الوان جهان — تاچو شمشیر بمن‌جوهر غیرت دادند
وای بر ساده‌دلانی که درین وحشتگاه — پشت از جسم بدیوار اقامت دادند
یافت‌دربی بصری گمشده خود یعقوب — دیده ازهر که گرفتند بصیرت دادند
صائب‌ازصافی مشرب می نابش کردم — گربمن درد ز میخانهٔ قسمت دادند

غزل-۱۱۳۲

بی‌سخن‌غنچه‌لبان مست‌مدامم کردند — باده ازشیشهٔ سربسته بجامم کردند
شدم ازلاغری انگشت‌نما چون مه‌نو — تادرین دائره چون ماه تمامم کردند

سالها سختی ایـام کشیدم چوعقیق / تاعزیزان جهان صاحب نام کردند
لله الحمد که ازخوان جهان روزی من / رغبتی بود که مـردم بکلامم کردند
صائب ازبی دهنی بود که شیرین دهنان / قانع ازبوسهٔ شیریـن به پیامم کردند

غزل-۱۱۳۳

صورت شیرین اگر ازلوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بزور عشق درگرد جهان / آب دارد قوت ازسرچشمه هرجامیرود
برنمی آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف ازکنعـان بسودای زلیخا میرود
عمرچون سیل وعدم دریاوما خاروخسیم / دررکاب سیل خـاروخس بدریا میرود
درطریق عشق خارازپا کشیدن مشکلست / ریشه دردل میکند خاریکه درپامیرود
درقیامت هم نمی یابد حـریم سینـه را / ازخرام اودل هرکس که از جا میرود
شرم مجنون شوخی ازچشم غزالان برده است / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتی واز بدگمانیهای عشق دوربین / تاتو می آئی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر اربـاب دنیا زر بمنعم میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
نیست صحبت رااثر درطینت آهن دلان / تیزی سوزن کی ازقـرب مسیحا میرود
میرود داغ کلف صائب اگرازروی ماه / فکر خال وخط اوهم از دل ما میرود

غزل-۱۱۳۴

آنچه روی بخت من باسیلی استاد کرد / کی تواند بیستون باپنجهٔ فرهاد کرد
بندهٔ مقبل بآزادی سزاوار است لیـک / بندهٔ شایسته راچون میتـوان آزاد کرد
دردبرمن ناگوار ازصحبت احباب شد / تلخ برمن عیـداز رسم مبارکبـاد کرد
تار وپود عالم امکان بهم پیوسته است / عالمی را شادکرد آنکس که مارا شاد کرد
این غزل را پیش ازین هرچند انشاکرده بود / صائب ازروح فغانی دیگر استمداد کرد

غزل-۱۱۳۵

هرکه تسلیم بفرمان قضـا میگردد / برسرش ابـر بـلا بال هما میگردد
چه ضروریست کشیدن ز مسیحا منت / کامرانی چـو کند درد دوا میگردد

واصلان گوش ندادند بافسانهٔ عقل
راه گم کرده پی بانك درا میگردد

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چولاغر شود انگشت نما میگردد

درتمنای توای قافله سالار بهار
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

غزل-۱۱۳۶

عاشق دل شده هرچند که آواز دهد
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

صید بندی که ازو چشم رهائی دارم
مشگل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

راه درخلوت وصل توسپندی دارد
که زخاکستر خود سرمه باواز دهد

تو که ازدیدن کف حوصله را میبازی
بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد

دهن خویش بدشنام میالا هرگز
کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد
هر کرا ساقی آن دلبر طناز دهد

مطلب ازدگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرداز دهد

غزل-۱۱۳۷

بوی دل از نفس باد صبا می آید
میتوان یافت کزان زلف دو تا میآید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد
کار تیغ دو دم ازقد دوتا میآید

بی قناعت نتوان شد بسعادت مشهور
این صفیر بست که از بال هما میآید

تا ازو خندهٔ این باغ بهم پیچیدست
غنچه در وقت شکفتن بصدا میآید

میشود گرچه بیابانی از آواز توهوش
دل رم کرده زبوی توبجا میآید

نیست درغیب اگر باد بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا میآید

غزل-۱۱۳۸

جذبهٔ شوق گر ازجانب کنعان نرسد
بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد

کعبه دردامن شبگیر بلند افتاده است
سیل هر روز محالست بعمان نرسد

درمقامیکه ضعیفان کمر کمین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو وچشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

هر که از دامن اودست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش به گریبان نرسد

شعلهٔ شوق محالست ز پـا بنشیند
تادل خسته بآن چاه زنخدان نرسد

دردچون‌سرخ کندروی سخن‌راصائب
کاراهل سخن آن به که‌بسامان نرسد

غزل - ۱۱۳۹

فرنگی طلعتی کزدین‌مرا بیگانه میسازد
اگر در کعبه رومی آورد بتخـانه میسازد

ندارد اینقدر استادگـی تعمیـر احـوالم
مرا زیرو زبـر یك جلوهٔ مستانه میسازد

زگردش مشت‌خاك بیقرار مـن نمی‌ماند
اگرچرخ‌ازگلم‌تسبیح وگر پیمانه میسازد

نماند حسن‌بی‌عاشق که‌شمع آتشین‌جولان
چو بی‌پروانه شد فانوس‌راپروانه میسازد

من وبیگانگی از آشنایـان جهان صائب
که وحشت‌آشنا را معنی بیگانه میسازد

غزل - ۱۱۴۰

دل سنك ازشکست دانهٔمن آب‌میگردد
ز عاجزنالی مـن آسیا گرداب می گردد

زبال افشانی پروانه میـریزم ز یکدیگر
سرشك‌شمع درویرانه‌ام سیلاب می گردد

بآن موی میان از پیچ وتاب امید ها دارم
که‌می گرددیکی‌چونرشته‌اهمتاب‌می گردد

منم آن‌ماهی حیران‌درین‌دریای‌سرگردان
که‌ازخشکی‌نفس‌در کام‌من‌قلاب می گردد

ندارد هیچکس چون ابر آئین‌سخاوت را
که‌گوهرمیفشاندوزخجالت‌آب می گردد

به‌بی‌برگی قناعت بادل بیدارکن صائب
که اسباب‌فراغت‌پردهای‌خواب می گردد

غزل - ۱۱۴۱

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می‌آید
که از دیوار ودر بوی پر پروانه می آید

تعجب‌نیست‌گرجان‌رفت باتیرش‌زتن‌بیرون
که‌بامهمان‌برون‌ازخانه‌صاحبخانه می آید

سبك برخیز ای خار مـلامت از سرراهم
که‌کار سیل‌از زنجـیراین دیوانه می آید

صدای شیربود آوازنی زین پیش‌درگوشم
کنون ازنی به‌گوشم نعرهٔ شیرانه می آید

چنان از بادهٔ توحید سرگرمم درین گلشن
که‌خاروگل‌بچشم‌من‌بیك دندانه می آید

اگر بر کلبه من‌جغد راصائب گذار افتد
بجان بی‌نفس بیرون ازین‌غمخانه می آید

غزل - ۱۱۴۲

تن پرستانی کـه در تضییع آب و دانه‌اند
دررپـاض آفـرینش سبزهٔ بیگانه اند

نیست چندان ره بملك بیخودی ازعارفان
تا برون از خویش می آینددرمیخانه اند

درمذاق عارفان خون‌ومی گلگون یکیست — بسکه محولذت دیدار صاحب‌خانه اند
هیچکس درکاروان زندگی بیدار نیست — ماندگان درخواب غفلت رفتگان افسانه اند
برنمیدارد شراکت ملك تنك بیغمی — زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
دیر می‌گردند رام وزود وحشی میشوند — آشنا رویان عالم مردم بیگانه اند
دیدهٔ بد صائب از نازك خیالان دور باد — کز دل صد چاك خودزلف سخن راشانه اند

غزل - ۱۱۴۳

دل پریشان ازپریشان گردی نظاره شد — از ورق گردانی آخر مصحفم سی‌پاره شد
روزی سختی کشان از سنگ میآید برون — کی‌غم روزی‌خوردمرغیکه آتشخواره شد
میزند جوش می گلرنگ خون درپیکرم — تالب‌خونخوار آن‌شیرین صنم‌میخواره شد
درتماشاگاه او چون دیدهٔ قربانیان — جمله ایام حیاتم صرف یك نظاره شد
آتش‌سودای من ازجوش گل‌بالاگرفت — شوخی این‌طفل بیش ازبستن گهواره شد
چون‌کنم صائب نهان درسینه داغ سینه را — سینهٔ صبح ازشکوه مهرتابان پاره شد

غزل - ۱۱۴۵

تایکی درخواب سنگین‌روزگارم بگذرد — زندگی درسنگ‌خاراچون‌شرارم بگذرد
چند اوقات‌گرامی همچو طفل بی سواد — در ورق گردانی لیل ونهارم بگذرد
بسکه نازکار نشناسان‌ملولم ساخته است — دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زسر — آتشین رخسارهٔ گر بر مزارم بگذرد
باخیال اوقناعت میکنم من کیستم — تا وصالش در دل امید وارم بگذرد
چونکشم آه ازدل‌پرخون که‌بادخوش‌عنان — میخورم‌صد کاسه‌خون کزلاله‌زارم بگذرد
ازدل پردرد وداغم زهره میبازد پلنگ — پر بریزد گر عقاب ازکوهسارم بگذرد
باضعیفی برزبر دستان عالم غالبم — برق میلرزد بجان کزخار زارم بگذرد
ازشکوه خاکساری بحرما آن دستگاه — می شود باریك تا از جویبارم بگذرد
منکه‌چون خورشید تابان‌لعل‌سازم‌سنگرا — ازشفق صائب بخون دل مدارم بگذرد

غزل - ۱۱۴۶

چشم‌تو زدلهاچه خبرداشته باشد — آن بیخبر ازماچه خبرداشته باشد

درعالم حیرت نبـود تفرقـه‌را راه
محوتو زدنیا چه خبرداشته باشد

حیران تویك‌عمر ابدهر که نبودست
زان‌قامت‌رعنا چه خبرداشته باشد

درحلقۀزلفش‌چقدرجلوه کندحسن
گرداب زدریاچه خبرداشته باشد

آنرا که نبردست برون بیخودی‌ازخود
ازدامن‌صحرا چه خبرداشته باشد

از زاهد بی‌مغز مجو معرفت حق
کف‌ازدل‌دریا چه خبرداشته باشد

هرکسکه ندادست‌زکف‌دامن فرصت
از گم‌شدۀ ما چه خبرداشته باشد

آن‌خواجۀ غافل که فرورفته بدنیا
از عالم بـالا چه خبرداشته باشد

آنچشم‌سیه مستکه‌ازخودخبرش نیست
صائب زدل ماچه خبرداشته باشد

غزل-۱۱۴۷

بسینه هرکه تمنای نوگلی دارد
زهرالف بنظر شاخ سنبلی دارد

چوموج بیخطر ازبحرمیرسد بکنار
بدست‌هرکـه عنان توکلی دارد

بپای‌هرکه‌خلید ست ازگلی خاری
بران قفس‌نزند گل که‌بلبلی دارد

کدام برق تجلی زابر بیرون‌تاخت
که‌کوه تور عجایب تزلزلی دارد

بجز فتادگی ما که برقـرار بود
ترقی همه در پـی تنـزلی دارد

توئیکه فارغی ازفکرعاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تاملی دارد

غزل-۱۱۴۸

عاشق محـوبدلدار نمی پردازد
بلبل مست بگلزار نمی پردازد

ریسمان بازی تدبیر بود پیشۀ عقل
عشق باصبحه وزنار نمی پردازد

کام آنکس بوداز‌شهدحلاوتشیرین
که باقرار وبانکار نمی پردازد

خبرش نیست زتعجیل بهاران ورنه
گـل بآرایش دستار نمی پردازد

آتشی درجگر بلبل‌اگرهست‌چرا
اینچمن‌را زخس‌وخار نمی پردازد

زاعتمادیستکه کردست‌باعجاز نفس
عیسی مـاکـه ببیمار نمی پردازد

گرم کردست چنان‌بیخبیرا صائب
که زگفتار بکردار نمی پردازد

غزل-۱۱۴۹

از زیر خاك نالۀ ما میتوان شنید
بیـرون بـاغ نیز نوا میتوان شنید

باور که میکند که ازان چشم سرمه دار
آواز دور باش حیا میتوان شنید

سنگین دلی وگرنه زظرف کلاه خود
آواز دل شکستن ما میتوان شنید

حال درون سوخته جانان شوق را
یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید

پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم
از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید

برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ
از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید

هرچند بردل تو گرانست بوی گل
حرفی زما برای خدا میتوان شنید

آرام نیست قافلهٔ ممکنات را
ازذره ذره بانك درا میتوان شنید

از دست بازی مژه های دراز او
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

غزل- ۱۱۵۰

سزد که خوردهٔ جانرا کند نثار سپند
که یافت راه سخن در حریم یارسپند

فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام
چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند

ستاره سوختگان ایمن اند ازدوزخ
نسوختند بهیچ آتش دوبار سپند

سرشك گرم که گوهر فروزاین دریاست
که مجمرست صدف در آبدار سپند

چنین که عشق مرا بیقرارساخته است
ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند

قیامتست در آن انجمن که عارض او
زمی فروزد وریزد ستاره وار سپند

چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود
که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

نشست وخاست بعاشق که میدهد تعلیم
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

گره زهستی موهوم خویش تانگشود
ز وصل شعله نگردید کامکار سپند

باضطراب دل ما نمیرسد صائب
اگرچه هست به بیطاقی سوار سپند

غزل- ۱۱۵۱

بآئین تمام از خم شراب صاف میآید
عجب فوج پریزادی زکوه قاف میآید

باین آتش زبانی عاجزم در شکر بیدادش
دل من کی برون ازعهدهٔ الطاف میآید

تراوش میکند خونیندلی ازمهر خاموشی
که آهوی ختن را بوی مشك از ناف میآید

اگر ازپردهٔ شب ظلمت غفلت هواگیرد
زخطهم آن ستمگر برسر انصاف میآید

اگر آب حیات معنیم ریزند درساغر
بچشم وحشتم موج سراب لاف میآید

زسنگ خاره دارم چار بالش چو نشر صائب
زبس سنگ ملامت بر من از اطراف میآید

غزل-۱۱۵۲

زاتحاد کجا عشق کامیاب شود
کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

مریز خون غزالی که مشک خواهد شد
مچین بغنچگی آنگل کز و گلاب شود

بدامن برس ایعشق بیش ازاین مپسند
که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

اگر بقا طلبی باشکستگان خوش باش
که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
بنیم چشم زدن پست چون حباب شود

غزل-۱۱۵۳

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشوری که یوسف ما را بها کنند

نقش مراد طرح باقبال می دهند
جمیکه تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمیشود
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی شود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

باشد به از ملائمت مردم خسیس
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بیك سخن آشنا کنند

غزل-۱۱۵۴

آنکه ازعمر سبك سیر وفا می طلبد
لنگر از سیل و اقامت ز هوا میطلبد

هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر
ساده لوحیست که از درد شفا میطلبد

کشتئی را که شود گردغم من لنگر
ناخدا موج خطر را ز خدا میطلبد

هوس دیدن روئیست مرا در خاطر
که لقایش دو جهان روی نما میطلبد

صدف لوح گرانست بدل دریا را
دامن دشت جنون آبله پا میطلبد

نیست از پایهٔ دیوار قناعت خبرش
آنکه دولت ز پر وبال هما میطلبد

چشم بردست فقیرست غنی را صائب
شه که از مردم درویش دعا میطلبد

غزل-۱۱۵۵

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد
زداغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

زخط کشید رخش گرد خویش دایرهٔ | فغـان که رهزن دلـها حصار پیدا کرد
اگر چه حکم بیاضـی بلند رتبه نبود | بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب | مرا بخون جگـر روزگار پیدا کرد
اگر بـآب رسانند خـاك عالم را | نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاك کرد آهو | که چشم شوخ تو ذوق شکار پیداکرد
چو زلف روز من آنروز تیره شد صائب | که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

غزل -۱۱۵۶

مشکل دل رمیده هوای وطن کنـد | شبنم چنان نرفت کـه یاد چمن کند
آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل | خونش بگردنست که یادوطن کند
دل میکند بسینهٔ مابیدلان رجوع | گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من | راضی نمیشوم کـه کسی یاد من کند
بسیار رومـــده دل عشاق را مبـــاد | زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است | تا انتـقام عشق چه باکوهکن کند
بال ملك چو برگ خزان دیده ریخته است | پروانه را که یاد در آن انجمن کند
صائب مراز درد سخن خورد و خواب نیست | کو عیسئی که چارهٔ درد سخن کند

غزل -۱۱۵۷

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد | برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
اشك مـن وتـوقع گلگـونهٔ اثر | طفل یتیـم را بگلستان که میبرد
دیوانهٔ بتازگی از بند جسته است | این مژده را بحلقهٔ طفلان که میبرد
هر مشکلیکه هست گرفتم گشود عقل | ره در حقیقت دل انسان که میبرد
صائب سواد شهر مرا خـون مرده کرد | این دل رمیده را به بیابان که میبرد

غزل -۱۱۵۸

چـارهٔ درد مـرا درد محبت دارد | پنبـهٔ داغ مـرا صبح قیـامت دارد
همه کس ازدل وجان امت خاموشانند | خامشی مـرتبهٔ مهـر نبـوت دارد
سر نیاورد برون هیچکس ازمزرع عشق | دانه سوزست زمینی که ملاحت دارد
بوسهٔ از دهن تیـغ شهادت نربود | خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گنه ازبسکه عزیزست بدیوان کرم
عاصی ازجرم خود امید شفاعت دارد

جلوه گاه دل‌عاشق زفلك بیرونست
درصف پیش‌بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه‌اش ازملك سلیمان‌باشد
مور هرچند بچشم تو حقارت دارد

نیست دربلهٔ میزان قناعت صائب
سایهٔ بال هماگرچه سعادت دارد

غزل-۱۱۵۹

تیغ‌زبان بعاشق حیران‌چه‌میکند
باپای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز
دست مرا ببین بگریبان چه‌میکند

آنراکه‌عشق‌نیست‌چه‌لذت‌ززند گیست
آنراکه‌جان‌ستان‌نبودجان چه‌میکند

مطلب زسیر بادیه ازخود رمیدنست
ازخود رمیده سر ببیابان چه میکند

شرم توچشم بند تماشائیان بسست
آنروی شرمناك نگهبان چه میکند

درکان‌لعل لالهٔ سیراب گو مباش
شمع‌وچراغ خاك شهیدان چه میکند

بیموج یك سفینه بساحل نمی رسد
یوسف‌حذر زسیلی اخوان چه میکند

دل‌چون‌نماندگوخرد و هوش‌هم‌ممان
این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند

بیهوده دست بردل ما می‌نهد طبیب
باشور بحرپنجهٔ مرجان چه میکند

پروانه را سراب بود نور ماهتاب
لب‌تشنهٔ توچشمهٔ حیوان چه میکند

بی‌غم نیافتست کسی وصل غمگسار
صائب شکایت‌ازغم‌هجران‌چه‌میکند

غزل-۱۱۶۰

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید
وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید

صافیکه بود قسمت یاران‌رفته‌شد
درد شرابخانهٔ قسمت بمن رسید

بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی
دندان نمانده بودچو نعمت‌بمن رسید

شد مهربان سپهر بمن آخر حیات
دروقت‌صبح‌خواب‌فراغت بمن رسید

شدسینه‌چاك‌همچوصدف استخوان‌من
تا قطرهٔ ز ابر مروت بمن رسید

چون‌چشم‌یارازنفسم گرد سرمه‌خاست
تا گوشهٔ ز عالم وحشت بمن رسید

صیاد بی‌کمین بشکاری نمی‌رسد
این فیض‌هازگوشهٔ عزلت‌بمن رسید

این خوشه‌های گوهرسیراب‌همچوتاب
صائب زفیض اشك‌ندامت‌بمن رسید

سخن کسی بجانهای غافل نشیند | زدل هرچه برخواست بردل نشیند
غبار یتیمی است جویای گوهر | غم عشق درجان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد | ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا میکندسنگ طفلان حصاری | اگر جوش دریا بساحل نشیند
بدنیا نگردد مقید سبك رو | بویرانه سیلاب مشکل نشیند
توکز اهل جسمی سبکسازخودرا | که دل کشتئی نیست درگل نشیند
چودریا نگردد تهیدست هرگز | کریمی که در راه سائل نشیند
شود محو دریکدم از جلوهٔ حق | دوروزی اگر نقش باطل نشیند
مراخاك گشتن درین راه زان به | که گردی بدامان منزل نشیند
بافشاندن دست صائب نخیزد | غباریکه بردامن دل نشیند

غزل-۱۱۶۲

سوادشب دل شب زنده دار میخواهد | زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
مگر بداغ عزیزان نسوختست دلش | کسیکه زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار | که زنگی آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدلخوردن | کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد
ببوی گل ز گلستان کجا شود قانع | کسیکه خرمن گل در کنار میخواهد
نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب | که حسن آینهٔ بی غبار میخواهد

غزل-۱۱۶۳

بتان که خون شهادت چوآب مینوشد | کجا زساغر مینا شراب مینوشند
چو رشته اند بخون حجاب خوبانی | که باده باهمه کس بی حجاب مینوشند
چه کشوریست محبت که خاك سارانش | زکاسهٔ سرگردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن | اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسرچشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای گلاب مینوشند
بمرگ شسته نگردد زدل محبت می | بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند
مگر ز روز حساب اندبی خبر صائب | جماعتی که می بی حساب مینوشند

کو جنون تا خاك بازیگاه طفلانم کند
روبهر جانب که آرم سنگبارانم کند
هست بیماری مرا صحت چوچشم دلبران
میشوم معمور تر چندانکه ویرانم کند
روی گل شد آتشین ازشعلهٔ آواز من
ازمروت نیست بیرون زین گلستانم کند
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای فلك
چشم آن دارم که با یوسف بزندانم کند
میفشانم چون صدف دندان غیرت برجگر
گر بجای آبرو گوهر بدامانم کند
گر بدست افتد چوماه نولب نانی مرا
خلق زابروی اشارت تیرbaranم کند
نورمن چونبرق صائب پرده سوزافتاده ست
نیستم برقی که پنهان زیر دامانم کند

غزل-۱۱۶۵

اگر درد مرا زان بیمروت چاره می آید
نه آخر چشمه هم بیرون زسنگ خاره می آید
کدامین خانه پردازست در جانم نمیدانم
که جای اشك ازچشمم دل آواره می آید
نمی بیند بدنبال خود ازحرص طلب غافل
وگرنه روزی ازدنبال روزی خواره می آید
بلا درآستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل ازشاخ بیرون با دل صدپاره می آید
نظر برچشم شیرانداختن بندد دهانش را
توگر ثابت قدم باشی چه ازسیاره می آید
بغیر از بیکسی صائب که می گیرد خبر ازمن
که ازیاران بسروقت من بیچاره می آید

غزل-۱۱۶۶

بهر آب تنك کی همت ما آشنا گردد
منم بحری که ازیك موجش این نه آسیا گردد
سکندر میکند دریوزهٔ آب ازخضر غافل
کز اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد
چه رسمست اینکه هر کس ازسعادت بهره دارد
برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
محالست اینکه پیکان ترا ازدل برون آرد
اگرسنگ ملامت سربسر آهن ربا گردد
مباداهیچکس را روزسختی درکمین یارب
دل گندم دونیم ازبیم سنگ آسیا گردد
اگردل را زتن خواهی جدا برآه زور آور
که روز بادکاه ازدانه دریکدم جدا گردد
خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
زخودهر کس که بیرون پاگذارد رهنما گردد
دل ازرد وقبول اهل عالم کنده‌ام صائب
بر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

غزل-۱۱۶۷

اگرچه خاکسارم برجهان پا میتوانم زد
کف خاکی همان درچشم عالم میتوانم زد

ز فکر زاد عقبی پایم از گل بر نمیآید / وگرنه پشت پا آسان بدنیا میتوانم زد
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلانرا / وگرنه خیمه چون مجنون بصحرا میتوانم زد
دلم چون برگ بید از آب زیر کاه میلرزد / اگرچه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد
اگر سودا مرا چون گردباد از خاك بردارد / سراسر پا درین دامان صحرا میتوانم زد
اگرچون صبح باشد عزم صادق در بساط من / بقلب چرخ چون خورشید تنها میتوانم زد
بآزادی نمیسازد دل عاشق گرفتاران / ز دام زلف صائب ورنه سروا میتوانم زد

غزل-۱۱۶۸

کوسر و قامتیکه دل من ز جا برد / زنگ از دلم بیك نگه آشنا برد
عجز و فتادگیست سرانجام سرکشی / چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد
نوبت بکس نمی‌دهد این چرخ سنگدل / سرگشته آنکه بار باین آسیا برد
دره گذار باد فروزد چراغ خویش / آن ساده دل که فیض ز کسب هوا برد
از مال حرص طول امل کم نمیشود / کی پیچ و تاب گنج وگهر ز اژدها برد
چین از جبین ما نبرد عیش روزگار / آتش مگر شکستگی از بوریا برد
زین درد جانستان که مسیحاست عاجزش / صائب مگر بشاه نجف التجا برد

غزل-۱۱۶۹

حسن چون بی‌پرده شد دلها بخون غلطان شود / خاك اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالم‌سوز را تسلیم سازد مهربان / بر خلیل‌الله آتش سنبل و ریحان شود
نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم‌تر / آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
مرگ نتواند زکویش پای من کوتاه کرد / خار در ایام خشکی حافظ ریحان شود
درغبار خط نهان گردید آن چشم سیاه / خانهٔ ظالم باندك فرصتی ویران شود
می گران گردیده است ازمی پرستیهای من / توبه ازمی میکنم چندانکه می ارزان شود
عشق مارا بی‌نیاز از درد وداغ عشق ساخت / ملك ویران از عدالت زود آبادان شود
درنگیرد صحبت زاهد بصافی مشربان / زشت در یك دیدن از آئینه روگردان شود
میرسد فیض سبکروحان باطراف جهان / میشود آفاق روشن صبح چون خندان شود
میکند نان بخیل آئینهٔ دل را سیاه / وای بر آنکس که برخوان فلك مهمان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی باخویشتن / خون خودرا میخورد گرگی که بی دندان شود
سیل بیکارست چون ازخود بر آرد خانه آب / نفس چون طغیان نماید بر تر ازشیطان شود
خامهٔ صائب چو آغاز گهر ریزی کند / زنده رود تازهٔ پیدا در اصفهان شود

غزل - ۱۱۷۰

شاخ گل از دست وچوگان تویادم میدهد / غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ خورشیدرخشان درته دامان ابر / زیر زلف از ماه تابان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک / از اشارتهای پنهان تو یادم می‌دهد
میدهد یاد از دل پرخون من هرغنچهٔ / هر گلی از روی خندان تو یادم می‌دهد
درمیان جان شیرین چون الف جا میدهم / هرچه از سرو خرامان تو یادم می‌دهد
درکنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل / صائب از اوراق دیوان تو یادم می‌دهد

غزل - ۱۱۷۱

بیغرض چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد / آب روشن راصدف تشریف گوهر می‌دهد
عزم چون افتاد صادق راهبر درکار نیست / اشتیاق وصل شکر موررا پر می‌دهد
داغ را درسینهٔ من چون سپند آرام نیست / این زمین گرم یاد ازدشت محشر می‌دهد
آه ازین گردون کم فرصت که می گردد سحر / درسرشب هرکراچون شمع افسر می‌دهد
هرکرا شمشیر غیرت درنیام زنگ نیست / نامه را رنگینی ازخون کبوتر می‌دهد
هر گدا چشمی ندارد راه در درگاه دل / ورنه کام هردو عالم راهمین در می‌دهد
مابدست تنگ خورسندیم ورنه روزگار / این گره را درعوض صدعقد گوهر می‌دهد
میکند صائب گرانبارش زداغ بی بری / دل بهر کس چرخ افزون چون صنوبر می‌دهد

غزل - ۱۱۷۲

زدل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید / نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید
نگه میلغزد ازرویش خرد میلرزد ازمویش / تکلف برطرف روآنچنان مو اینچنین باید
بخود کردست رو بهردوعالم چو نصف مژگان / تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید
برآورد از خماری بوی پیراهن عزیزانرا / بلی هم چشم ماه مصر را بو اینچنین باید
بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب / می آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

حرفی که‌ازان لعل گهر بار بر آید
رازیست که ازمخزن اسرار بر آید

تاحشر محالست که‌ازسینه کند یاد
هـردل که بدرویزهٔ دیدار بر آید

گل بردر زندان‌زند ازشرم‌زلیخا
چون‌یوسف ما برسر بازار بر آید

درخلوت آئینهٔ رخسار توازلطف
طوطی‌بگرانجـانی زنگار بر آید

ازباده‌لعلی بسرش تاج گـذارند
مستی که بمیخانه ز دستار بر آید

دارد خبرازدرد گـرفتاری بلبل
بادست تهی هر که زگلزار بر آید

افسرده‌تر ازعقل بود معرکه عشق
روزیکه‌مرادست‌ودل‌از کار بر آید

هرجانبود اهل دلی گوش‌بر آواز
رحم‌است‌بر آن‌نغمه که‌ازتار بر آید

گرسوزن‌عیسی‌شودانیوادی‌پرخار
ازدل‌چه خیـالست مرا خاربر آید

دارد بجگرداغ زمحرومی فرهاد
هرلاله که از دامن کهسار بر آید

شیری که‌برغبت ندهد دایه باطفال
خونگردد وازدیدهٔ خونبار برآید

فردای قیامت‌رگ ابریست گهربار
هر آه که ازسینه افکار بر آید

درسرمه‌اگرغوطه‌دهدچرخ‌جهانرا
صائب‌چه خیالست‌زگفتار بر آید

غزل-۱۱۷۴

بکف شعله اگر نقد شـرر می آید
دلرم کـردهٔ ماهم زسفر می آید

هست تا بـرفلك از اختر سیاره اثر
سنگـك برشیشهٔ اربـاب هنر می آید

دست پیچیدن ودل‌بردن‌وپنهانگشتن
هرچه‌میگوئی ازان‌موی کمر می آید

این نه دریاست که‌ازکاوش‌این‌سنگدلان
اشك تلخیست که ازچشم گهرمی آید

لاله دارد خبر ازبرق‌سبك سیـر بهار
که‌نفس سوخته از خاك بدر می آید

چرخ راآه شرربارمن ازجا برداشت
دیگ کم‌حوصلگان زود بسرمی آید

صائب ازسیر گلستان سخـن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

غزل-۱۱۷۵

عیش جهان برند می آشام داده اند
خـطمسلمـی بلـب جـام داده اند

جمعیکه حلقه بـر دز ابرام میـزنند
باخـود قـرار تلخی دشنام داده‌اند

نقصان نکرده است کسی ازملایمت
قند اززبـان چـرب ببـادام داده‌اند

ترسم زبوسهٔ لب ساقی کنند کم — بوسی که میکشان بلب جام داده‌اند
آسودگی ز خاطر نام آوران مجو — کاین منزلت بمردم گمنام داده اند
تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرئتند — آنها که تن بسختی ایام داده‌اند
صائب چه فارغ اند زاندیشهٔ حیات — جمعیکه کار آخرت انجام داده‌اند

غزل-۱۱۷۶

مجنون تو بر دامن صحرا نه نشیند — این گرد بهر دامنی ازپا نه‌نشیند
شوردل عاشق زتماشا نشود کم — ازباد بهار آتش سودا نه‌نشیند
در کوی مکافات محالست که آخر — یوسف بسر راه زلیخا نه نشیند
آنجاکه کندابر کرم‌قامت خودراست — عصیان چه غباریست که ازپا نه‌نشیند
درجیب صدف گوهر شهوار نماید — در دامن مریم دل عیسی نه نشیند
گر باد مرادست وگر باد مخالف — از جوش طلب سینهٔ دریا نه‌نشیند
صائب دل‌هرکس که رمیدست زدنیا — خوبست که بامردم دنیا نه‌نشیند

غزل-۱۱۷۷

پادشاهی نه‌بسیم وزر وگوهر باشد — هرکرا سد رمق هست سکندر باشد
حرف‌سامان‌مزن‌ابخواجه که‌در کشورعشق — هرکه‌آهش بجگر نیست‌توانگرباشد
هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست — تلخی تازه به از قند مکرر باشد
هرکه‌چون بحر بتلخی گذراند ایام — ظاهروباطن او گوهر و عنبر باشد
زندگی بی جگرسوخته ظلمست ارنه — جام تبخالهٔ ما بر لب کوثر باشد
پیش‌جمعی که‌زمنت‌دلشان‌سوخته‌است — تشنه لب مردن ازاقبال‌سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد — تادلش در گرو صحبت شکر باشد
باادب باهمه سرکن که‌دل شاه وگدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
مست نازی که دل‌وحشی‌ماکرد شکار — شاهبازش می‌چون خون کبوتر باشد
صبر برسوز دل و تشنه لبی کن صائب — که‌چودل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

غزل-۱۱۷۸

یاد رویش نه‌چراغیست که خاموش کنند — نمکی نیست لب او که فراموش کنند

نکند بادهٔ روشن بخرد های ضعیف
آنچه چشمان سیه‌مست توباهوش کنند

کارصد رطل گران میکند از شادابی
گوهری راکه زگفتار تودرگوش کنند

دایم ازغیرت خونابه کشانند کباب
ناتوانان که‌شب وروز قدح نوش کنند

قدبر افراز که سیمین‌دهنان نقد حیات
همچوگل صرف بخمیازهٔ آغوش کنند

عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد
شعله رعناتر از آنست که‌خاموش کنند

صاف طبعان که بزندان بدن محبوسند
خشت‌را ازسرخم دوربیك جوش کنند

نیست ممکن که بمعراج اجابت نرسد
هردعائی که دران صبح‌بنا گوش کنند

سرومهران جهان گرهمه صرصر گردند
دل‌روشن نه‌چراغست که‌خاموش کنند

مست آیند بصحرای قیامت صائب
خلق اگر ازدل خودفکرترا گوش کنند

غزل - ۱۱۷۹

بکمان پشت وبشمشیر دهن بخشیدند
سینهٔ گرم چوخورشید بمن بخشیدند

جام خورشیدزیاد آزدهن گردون‌بود
بلب تشنهٔ دریا کش من بخشیدند

رنگ‌وبوئی که‌از آن باغ‌وجنان‌رنگین بود
گرد کردند وبآن‌سیب ذقن بخشیدند

پیچ‌وتابی که‌زموی‌کمرافزون آمد
بسر زلف پریشان‌سخن بخشیدند

لغزشی چند کزارباب نظر صادر شد
بصفای رخ آن سیم بدن بخشیدند

عذرمیخوردن‌مارو زجزا خواهدخواست
چشم‌مستیکه‌بآن‌تو به‌شکن بخشیدند

نوررا باده کند در قدح چشم سهیل
جرعهٔ کز لب لعلت بیمن بخشیدند

خورده‌بینا نجهان‌خوردهٔ‌جان بیش‌ازمرك
نقدکردند وبآن‌غنچه دهن بخشیدند

قمریانیکه‌درین دائره بینا بودند
عمرخود جمله بآنسروچمن بخشیدند

بود اگر پیرهنی درتن یوسف صفتان
وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

کردبرشکر اگر دست درازی صائب
گنه طوطی مارا بسخن بخشیدند

غزل - ۱۱۸۰

هرکه‌درزنجیر آن‌مشکین‌سلاسل‌ماندماند
عقدهٔ کزپیچ وتاب زلف در دل ماند ماند

پاکشیدن مشگلست ازخاك دامنگیرعشق
هرکراچون سرواینجا پای‌درگل‌ماندماند

ناقص‌است آنکس که‌ازفیض‌جنون کامل‌نشد
درچنین فصل‌بهاران‌هر که عاقل ماند ماند

میبرد عشق اززمین بر آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

تشنهٔ آغوش دریا را تن آسائی بلاست
چو نصدف هر کس که در دامان ساحل ماند ماند

نیست ممکن نقش پارا اززمین برخاستن
هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند ماند

فرصتی تاهست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در دل ماند ماند

هردلی کز بیم آتشهای بی‌زنهار عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

سیل هیهاتست تادریا کند جائی مقام
یکقدم هر کس که ازهمراهی دل ماند ماند

چشم قربانی نگرداند ورق تاروز حشر
دیدهٔ هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند

می‌شود هردم عجب‌تر نقش روزافزون حسن
هر کرا ازحیرت اینجا دست بردل ماندماند

بی‌سرانجامیست خضر راه بی پایان عشق
هر که درفکر سروسامان منزل ماند ماند

برنمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمائل ماندماند

غزل - ۱۱۸۱

برمن ازروشندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خودبخودچو نغنچه واشدعقده هااز کارمن
تادرین بستان‌سرا دست و دلم از کار شد

دور گردون راوصال پرده‌داران هم خوشست
طوطی ما ازادب یکرنگ بازنگار شد

گرشود مرکز بسوزد شهپر پرگار را
نقطهٔ بی طالع من بسکه بی پرگار شد

هرکرا بیماری چشم تو دربستر فکند
هرپرستاری که آمد برسرش بیمار شد

مستی غفلت میان دیده‌ودل شد حجاب
پردهٔ خوابم نقاب دولت بیدار شد

ننگ قیمت برندارد گوهر روشندلان
ای‌خوش آن گوهر که آب ازگرمی بازارشد

در شبستان فنا صبح امیدی میشود
هرنفس کز زندگانی صرف استغفار شد

شبنم گستاخ گردد حلقهٔ بیرون در
هرکجا مژگان من خارسر دیوار شد

وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم ازنزدیکی گل آتشین رفتار شد

پیش ازین صائب نمیباشد عبادت را اثر
رفته رفته رشتهٔ تسبیح من زنار شد

غزل - ۱۱۸۲

پیش ابرنوبهاران چون‌صدف اب وا کند
شور غیرت زندگی را تلخ بردریا کند

زود عالم راکند زنگار درچشمش سیاه
هر که چون آئینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سراسر دشت پیمای جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جنون ماجهان تنك را
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

سرو سرتاپا زطوق قمریان گشته‌است چشم
تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

میکند تاثیر دردلهای سنگین اشك و آه
آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند

شاهد آئینه رخساری درین بازار نیست
طوطی مارا مگر ذوق سخن گویا کند

شمع کافوری فروزد پیش راه جان من
چون بقصد کشتن من آستین بالا کند

تانفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلك صائب میتواند صد غزل انشا کند

غزل- ۱۱۸۳

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد

یکی صدشد زپند ناصحان سرگرمی عشقم
که بردیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشای رخش بی‌پرده ازچشم که می آید
مباد آنروز کین آئینه بی آئینه‌دان گردد

مکن ازتیغ خود نومید ما امیدواران را
مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

بسیل نوبهار ازجانمی‌خیزد غبار من
خوش آنرهرو که تاگوبندراهی شوروان گردد

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاك و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب از سفرهٔ گردون
همانقرصست گرصد قرن بر گرد جهان گردد

زکوه غم مترسان سینهٔ دریا دل مارا
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را
که ازگلزار خاروخس نصیب باغبان گردد

زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

غزل-۱۱۸۴

نیست ممکن دل آشفته بسر پردازد
بید مجنون بسر انجام ثمر پردازد

نیست در خاطرسودا زدگان فکر وصال
بچه دل غرقهٔ دریا بگهر پردازد

چشم بیمار تو درماندهٔ تدبیر خودست
فرصتی کو بمن خسته جگر پردازد

محو در پرتو خورشید جهانتاب شود
هر که چون شبنم گل‌دیده‌بزر پردازد

نامه‌اش پاکتر از صبح قیامت باشد
هر که آئینهٔ دل وقت سحر پردازد

عیش شیرین نشود بانفس گیرا جمع
بی‌نوا ماند اگرنی بشکر پردازد

هر که در تربیت جوهر بینش باشد
بجگر سوختگان همچو شرر پردازد
زان عقیق لب سیراب چه کم می گردد
یك نفس گر بمن تشنه جگر پردازد
دایم از تنگدلی سر بگریبان باشد
هر که چون غنچه درین باغ بزر پردازد

غزل - ۱۱۸۵

بی روی تو دل هر که بآئینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هر دست نگارین که بر آرد ز بغل سرو
پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
این دست که عشق تو بتاراج بر آرد
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
مفت است اگر سنگدلی های معلم
مشکل که بما خرقهٔ پشمینه گذارد
دلجوئی اطفال به آدینه گذارد
صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که بدل ها اثر از کینه گذارد

غزل - ۱۱۸۶

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق راعنان گیرد
به آه داشتم امید ها ندانستم
که این فلك زده هم رنگ آسمان گیرد
مجو ز دولت نو کیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از شمع اول بریسمان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمندست در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخجیر باکمان گیرد
چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم مارنگ بوستان گیرد

غزل - ۱۱۸۷

بخل ممسك از می افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزتست
قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را نشو و نما از آرزوست
خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود
در دل روشن نباشد پیچ و تاب
از جلا آئینه بی جوهر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی
بی نوا گردد چو پر شکر شود

سرمتاب ازتیره بختی ها که زلف / از خط مشگین نکو محضر شود
گر بـه بیند مـاه شبگرد مرا / مه سپند وهاله اش مجمر شود
آن سبکروحم که در دریای عشق / بادبـان برکشتیم لنگر شود
گوش گیرد عندلیب از گل بوام / هرکجـا صائب سخن گستر شود

غزل-۱۱۸۸

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود / زفیض عشق پـریخانهٔ خیال شود
دران مقام که مستان برقص برخیزند / فلك چـوسبـزهٔ خوابیده پایمال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن / که در دوهفته مه چـهارده هلال شود
بجلوهٔ ز توچون چشم ماشود خورسند / چگونـه آینه قـانع بیك مـثال شود
نمیکشند صراحی کشان سراز حکمش / لبی که چون‌لب پیمانه بی سوال شود
فلك بخاك نهادان چه می‌تواند کرد / سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
مدار دست زدامـان کیمیاگر فقـر / کز احتیاج‌حرام جهان حلال شود
فلك ز خوردهٔ انجم تمام چشم شدست / که‌همچو شبنم گل محو آن‌جمال شود
توسعی کن که بروشن دلی رسی صائب / که سیل‌واصل دریا چو شد زلال شود

غزل- ۱۱۸۹

زحرف برلب شیرین او اثر ماند / که دیده‌نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان سازخوردهٔ جانرا / که‌چون بسوخته پیوستهٔ شرر ماند
زنوبهار چه‌گل چیند آن نظر پرداز / که در مشاهدهٔ نقـش بال و پر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن / که چـون قلم زتودرهرقدم اثر ماند
خوشاکسیکه‌ازینجا کدانچودر گذرد / زنقش پای چـراغی برهگـذر ماند
کجاست گوشهٔ آسودهٔ که چون نعلین / خیال‌پـوچ دوعالـم برون درماند
درین‌بهار که یکدانه زیر خاك نماند / روا مدار سر ما بـزیـر پر ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد / که‌درچمن گل نشکفته بیشتر ماند
دوزلف یار بهم آنقـدر نمـی ماند / که‌روز ما وشب ما بیکـدگر ماند
زفکر بیش‌وکم رزق دل مخور صائب / که‌راه طی‌شود وتوشه در کمر ماند

بافسون پیرو طول امل هشیار کی گردد   ره‌خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
مگر دردامن خورشیدتابان افکند خودرا   وگرنه‌چشم شبنم سیر ازگلزار کی گردد
گرانی ازحباب بی تعلق نیست دریارا   کسی کزخود تهی گردید بردل بار کی گردد
بلندوپست عالم رهروان را میکند رهرو   اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت مهرسلیمانرا   زخط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد
ندارد شکوه ازسنگ ملامت طاقت عاشق   پلنگ سخت‌جان دلگیر ازکهسار کی گردد
اگر درتیغ باشد آب دردریاست جولانش   جدائی عاشقان را مانع دیدار کی گردد
زقرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب   دل عاشق تسلی ازوصال یار کی گردد

غزل - ۱۱۹۱

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود   کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجائیکه ز پا بنشینیم   ساحل خاروخس ماکف این‌دریا بود
درفضائیکه دل از تنگی جا می نالید   آسمان یك گره خاطر آن‌سحرا بود
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند   ورنه آوارگی ماچه کم ازعنقا بود
یك سر تیرزما سایه جدا میگردد   روزگاری که دل وحشی ماباما بود
حسن یك جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد   تنگی حوصله‌ها مهرلب مینا بود
نرسیدیم به پروانهٔ راحت صائب   خط آزادی مانقش پرعنقا بود

غزل - ۱۱۹۲

تاتودرپرده شدی لاله رخان خوار شدند   همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای‌بسا خیره نگاهان که بیك چشم زدن   چون شررمحو در آن‌لذت دیدار شدند
تا لوای خط مشگین ترا وا کردند   سرکشان چون‌علم زلف نگونسارشدند
هیچکس نیست که‌داند بچکار آمده‌است   بسکه مردم بتماشای تو ازکار شدند
کار موقوف بوقت‌است که اشجار چمن   به‌نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
یارب ایعشق گرانمایه چه اکسیری تو   که‌همه بی‌جگران ازتو جگردار شدند
رشتهٔ عمر بمقراض دولب قطع شود   بیشتر خلق جهان بر سرگفتار شدند
صائبا این‌غزل مرشد روم است که گفت   عید بگذشت وهمه خلق پی کار شدند

زخم ما پهلو بخنجر می دهد
شیشهٔ ما سنگ را پر می‌دهد

شوق از افتادگان راه عشق
می ستاند باو شهپر می‌دهد

ناامیدی اول امید است
نخل ماچون خشک‌شد بر می‌دهد

همت مردان مگر کاری کند
نقش ماکی داد ششدر می‌دهد

هوشیاری گرچه جان گفتگوست
می سخن را رنگ دیگر می‌دهد

میدهد زر را بزرهر کس چو گل
خردهٔ خود را بساغر می‌دهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر می‌دهد

میشود چون خامه صائب سرخ رو
هر که درراه سخن سر می‌دهد

غزل-۱۱۹۴

سرهر کس که گرم ازبادهٔ منصور میگردد
بچشمش چوب خشك دار نخل طور میگردد

سردارالامان نیستی گردم که هر موری
درآن مهمانسرا همکاسهٔ فغفور میگردد

مگردان روی جرات ازدم شمشیر نومیدی
که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد

شکر ازتلخکامان باز میگیری نمیدانی
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

بفکر دامن دشت عدم گاهی که میافتم
بچشمم چاردیوار عناصر گور میگردد

تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جای جام می آنجا سرمخمور میگردد

غزل- ۱۱۹۵

چه گل ازخود آن مرده دل چیده باشد
که زخمی برویش نخندیده باشد

کسی را رسد پابدامن کشیدن
که صدبار برخویش گردیده باشد

شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی
که یکچند چون باده جوشیده باشد

تواند به‌مجنون کسی کرد کاوش
که پیشانی شیر خاریده باشد

ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون
که برچهرهٔ گل نچسبیده باشد

کسی را رسد دعوی پاك چشمی
که چشم خود ازعیب پوشیده باشد

زرنگین کلامان شود همچو صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

غزل-۱۱۹۶

با خاطر گرفته کدورت چه میکند
باکوه درد سنگ ملامت چه میکند

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست | از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند
درخشك سال آب گهر کم نمی شود | بخل فلك باهـل قناعت چه میکند
باران بی محل ندهد نفع کشت را | در وقت پیری اشك ندامت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویـرانی دلست | آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد زهم آغوشی محیط | باسینهٔ گشاده کدورت چه میکند
دیـوار پشت بـر دهن سیل می زنـد | باخاکسار عشق ملامت چه میکند
ازپشت زرنگار خـود آئینه فارغست | محو تو سیر گلشـن جنت چه میکند
صائب مرا بـدرد دل خـویش واگذار | بیمار بـی دمـاغ عیادت چه میکند

غزل-۱۱۹۷

آسمان تا بود باما بر سر بیداد بود | روی ما دائم بطـرف سیلی استاد بود
سروچون شمشیر زهرآلوده میآید بچشم | بسکه ازسیر گلستان بی تو دل ناشاد بود
زینهار ازخرقه آرایان مشوغافل که من | هرخشن پوشی کـه دیدم خانهٔ صیاد بود
ازقبول خلق دل سررشته راگم کرده بود | دست رد برسینـهٔ مـا سیلی استاد بود
یاد ایامیکه مارا برسر از آزادگی | سایهٔ بـال هما چون سایهٔ جلاد بود
میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند | بیستون آوازهٔ گر داشت از فرهاد بود
کم بلائی نیست صائب پرسش ارباب رسم | چشم زخم عید ما دائـم مبارکباد بود

غزل-۱۱۹۸

رنگ خط برلعل جانان ریختنـد | خار در پیراهن جان ریختند
در تماشـای تو اربـاب نظـر | برسرهم همچو مژگان ریختند
ازشکر خند تو موران زیر خاك | قند هـا از شیرهٔ جان ریختند
خاکساران را بچشم کم مبین | چون عبیر ازز لف جانان ریختند
گوهر جان را سبکروحان عشق | چون عرق ازجبهه آسان ریختند
سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار | طوطیان در شکرستان ریختند

غزل-۱۱۹۹

عاقبت درسینه‌ام دل ازطپیدن باز ماند | بس که پرزد درقفس اینمرغ ازپروازماند

رفت ایام شباب وخار وخـار او نرفت
مشت خاشاکی زسیل نوبهاران باز ماند

ناخنی بردل نزد مارا درین عالم کسی
نغمهٔ محجوب ما در پردهٔ این ساز ماند

مردحق راچون شناسدزاهدخودناشناس
چون رسددردیگری هر کسکه ازخود بازماند

اززبان نرم خاکستر بر آتش دست یافت
شمع ازآتش زبانی در دهان گاز ماند

سوختم ازخاطرم زنگ کدورت بر نخاست
رفت خاکستر بباد آئینه پی پرداز ماند

خامشی صائب کلید بستگیهای دلست
بلبـل مـا درقفـس ازشعلهٔ آواز ماند

غزل-۱۲۰۰

هر که پشت پای چون شبنم بآب ورنگ زد
درحریم مهـر تابان تکیه بر اورنگ زد

چون می انگور صاف بیخودی غماز نیست
میتوان میخانه ها زیـن بادهٔ بیرنگ زد

خال لیلی جامه درنیـل مصیبت میـزند
تاکدامین سنگ دل یارب بمجنون سنگ زد

نیست امید برومندی زخال نو خطان
حاصلش افسوس باشد دانه راچون زنگ زد

دردپنهانرا زبان ازعرض مطلب کـوته است
بوی می ازشیشه نتواندبرون چونزنگ زد

ازشبیخون حوادث لشکرش درهم شکست
هر که صائب درمقام صلح طبل جنگ زد

غزل-۱۲۰۱

بزهر چشم بتوان کشت دشمن راچو کارافتد
نمی خواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سروش را
بفکر عندلیبان اینچنین گـر نوبهار افتد

ندارد ازشکست خلق پروا دیدهٔ حق بیـن
که کشتی بی خطر باشدچو دریا بیکنارافتد

ازان رخسارشبنم خیزچون گل پرده یکسو کن
که چون برك خزان بلبل بخـاك ازشاخسارافتد

تمام شب نظر بازی کند با دام زلف خـود
ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شـکار افتد

چه افتاده است سر ازبیضه بیرون آورد صائب
نواسنجی که در فکـر قفس ازشاخسار افتد

غزل-۱۲۰۲

فیض دم صبح ازلب خندان تو یابند
شهدیست شکرخنده که درشان تو یابند

هردل که شود آب درین باغ چوشبنم
زیر قدم سرو خرامان تو یابند

درراه صبا غنچه نشینند عـزیزان
تابوی گـل از چاك گریبان تویابند

وقتست که عشاق تو ازرشك بمیرند
ازبسکه تـرا واله وحیـران تو یابند

یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند / تا قطرهٔ از چاه زنخدان تو یابند
آهیست که برخاسته ازخاك شهیدان / هر گرد که درعرصهٔ جولان تو یابند
بیمار دلان روی به بهبود گذارند / بوئی اگراز سیب زنخدان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت / شیرازه اش اززلف پریشان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند / کاین تیره‌دلان ره بشبستان تو یابند
ازنعمت الوان جهان کاسه بپرداز / تا روزی جانها ز سرخوان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود / خوبان عمل فتنه زدیوان تو یابند

غزل - ۱۲۰۳

از سر زانوی خود آئینه دارت داده‌اند / بنگر این آئینه از بهر چکارت داده‌اند
آنچه نتوان یافت باصد انتظار از کام دل / کام بخشان فلك بی انتظارت داده‌اند
گرچه در ظاهر اسیر چاردیوار تنی / رخصت جولان برون زین نه حصارت داده‌اند
توشهٔ چون پارهٔ دل برمیانت بسته‌اند / مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند
چون پذیرند از تو عذرلنگ کز بهر سفر / باد پائی همچو جان بیقرارت داده‌اند
چند چون نادیدگان وام تماشا میکنی / حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
ازگرانی لنگر دریای امکان کردهٔ / کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
درکشادغنچهٔ دلهای خونین صرف کن / این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
درگره تاچندخواهی بستن ازطبع لئیم / خوردهٔ جانی که ازبهر نثارت داده‌اند
طفل بازی گوش و بی پروا وخام وسرکشی / زان بدست گوشمال روزگارت داده‌اند
میتوانی دوزخ خودرا بهشتی ساختن / کوثر نقدی زچشم اشکبارت داده‌اند
سرمپیچ ازسنگ طفلان چون درخت میوه‌دار / کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند / شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

غزل - ۱۲۰۴

بعشق لاابالی کوه طاقت برنمی آید / علاج شورش آن بحرازلنگر نمی آید
بچشم پاك کرد آئینه تسخیر آن پریرورا / چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

مگر یاقوت سیرابش بداد ما رسد ورنه / علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی آید
چنین کزعالم آب آمد آن سرو روان بیرون / نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثر نمی آید
بدشواری توان سراز لباس فقر بر کندن / بپای خود ز بندنی برون شکر نمی آید
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسانش / ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
خموشی پیشه کن تادامن عصمت بدست آری / که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
کدامین عنبرین مو میکند درسینه ام جولان / که از دریای دل یکموج بی عنبر نمی آید
بگردون جنگ دارد چشم کوته بین نمیداند / که بی تحریك ساقی باده در ساغر نمی آید
گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی طلب سویش / مرا زین پای بیفرمان چهابرسر نمی آید
به آهی خرمن افلاك را برهم زدم صائب / زیکدل آنچه می آید زصد لشکر نمی آید

غزل-۱۲۰۵

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
ازچشمهٔ خورشید جگر سوخته آید / هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد
چون برق سبك سیر بود شمع مزارش / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
خوابی که به ازدولت بیدار توان گفت / خابیست که درسایهٔ دیوار تو باشد
هر چاك قفس از توخیابان بهشتی است / خوشوقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت بنظر موج سرابست / آن را که نظر واله رفتار تو باشد
صائب اگر ازخویش توانی بدر آمد / این دایره ها نقطهٔ پرگار تو باشد

غزل-۱۲۰۶

کریم اوست که خودرا بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
درین محیط چوغواص هر که محرم شد / نفس کشیدن خود قال وقیل میداند
کسیکه آتش خشم وغضب فروخوردست / میان شعله حضورخلیل میداند
خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی / سرشك تلخ مرا سلسبیل میداند
ازین سیاه درونان باهل دل بگریز / که کعبه چارهٔ اصحاب فیل میداند
کبودی رخ خودرا زسیلی اخوان / عزیز مصر به از رودنیل میداند
زچرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت / که راه حیلهٔ سائل بخیل میداند

دلیکه محرم اسرارعشق شد صائب نسیم را نفس جبرئیل میداند

غزل-۱۲۰۷

چرا بخلدبرین از خدا شوی خورسند بجوی شیرچو طفلان چراشوی خورسند

سعادت ازلی بی حجاب می تابد چرا بسایهٔ بال هما شوی خورسند

زهرشکست ترا شهپری دهند چوموج اگر بحکم روان قضاشوی خورسند

به آشنائی بیگانگان برآمدهٔ تو آن نهٔ که بیك آشنا شوی خورسند

ز شش جهت در روزی تراگشاده شود اگرزعشق به درد وبلا شوی خورسند

بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد ز خلداگر بمقام رضا شوی خورسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس زچشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

ز فکررزق پریشان نمیشوی صائب اگر بپارهٔ دل از غذا شوی خورسند

غزل-۱۲۰۸

باین منگر که برلب مهر آن خورشیدرودارد که باهر ذره چون خورشید چندین گفتگودارد

بغیر از گرم رفتاری من بیکس کرا دارم درین شبها چراغم پیش راه جستجودارد

ورق گردانی باد خزان دارد نفس گیرش زگل هرکس که چون بلبل نظر بر رنگ وبودارد

مجو برگ نشاط از عالم دل مردهٔ امکان که تاك این گلستان اشك خونین در گلودارد

کنند از خاکساران اغنیا دریوزهٔ همت که ساغرهای زرین چشم بردست سبودارد

گوارا باد ذوق گریهٔ پنهان بر آن بلبل که گل را درلباس اشك شبنم تازه‌رودارد

مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن کزین بی آبرو پیراهن یوسف رفو دارد

چنان ناسازگاری عام شد در روزگارما که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلودارد

مریز آب رخ خودبهر آب زندگی صائب که خضر وقت گرددهر که پاس آبرودارد

غزل-۱۲۰۹

بقتل ما چنان بیباك آن شمشیر می آید که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید

زتوحید آنچنان مستم که ازهرجنبش داری بگوش من صدای خامهٔ تقدیر می آید

اگرنه پیچ وتاب درد کوته سازد این ره‌را چه از ایوارمیخیزد چه ازشبگیر می آید

نگردد تیرباران ملامت سنگ راه من نیستان کی برون از عهدهٔ این شیر می آید

چه‌صورت‌داردازبیهوده گردی‌منع‌منکردن	که عکس‌من برون‌زآئینهٔ تصویر می‌آید
نشد باز ازدم‌گرم بهاران عقده از کارم	چکار از برگریز ناخن تدبیر می‌آید
غم روزی مخورصائب‌اگر از سیرچشمانی	که نعمت در رکاب چشمهای‌سیر می‌آید

غزل -۱۲۱۰

جوش درون کم ازدوسه تبخال‌چون شود	دریانهی بچشمهٔ غربال چون شود
پیچد بدست و پای مگس تار عنکبوت	شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود
شرط وصول از دوجهان درگذشتن‌است	این راه دور قطع بیك بال‌چون شود
نقش ونگار خواب پریشان آینه است	دلهای ساده محو خط‌وخال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است	یك ترجمان زبان‌دوصدلال چون شود
صائب فزود تشنگی شوق من زوصل	آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

غزل -۱۲۱۱

بدور حسن تو با گلستان که پردازد	بلاله وسمن و ارغوان که پردازد
نسیم‌در سکرات‌است وگل‌پریشان‌حال	بعندلیب درین گلستان که پردازد
بوادئی که سبیل است خون نافهٔ مشك	باشك گرم ودل خونچکان که پردازد
زشور حشر محابا نمیکند عاشق	بگفتگوی ملامت گران که پردازد
نمی کنند توجه بخضر گرم روان	بنقش پا و بسنگ نشان که پردازد
دل ازحواس و حواسم زدل پریشان تر	بجمع کردن این کاروان که پردازد
چنین که‌سیل‌حوادث‌سبك‌عنان شده‌است	درین زمانه بخواب گران که پردازد
بآب تیغ تو بردند راه سوختگان	دگر بزندگی جاودان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع	بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد
بروی گرم بهاران نمی‌کند اقبال	بحسن پا برکاب خزان که پردازد
کنون‌که بلبل ما ذوق خار خارشناخت	دگر بخار و خس آشیان که پردازد
بساط آینه طبعان بگردحادثه رفت	دگر بطوطی شکر زبان که پردازد
درین‌زمان که بدرمان نماند درد سخن	بفکر صائب آتش زبان که پردازد

برق‌ما نگذاشت‌دودازخاروخس گرددبلند پیش ماکی نالهٔ اهل هوس گردد بلند
تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب زود میریزد بنائی کز نفس گردد بلند
صبرچون دندان نومیدی گذاردبر جگر نالهٔ مظلوم ازفریادرس گردد بلند
آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من ناله چون چاك گریبان جرس گردد بلند
از سرمستی صراحی گردنی افراخته است آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند
جذبهٔ بلبل چودست از آستین بیرون کند آتش‌گل صائب ازچوب قفس گردد بلند

غزل-۱۲۱۳

می دران لعل گهربار تماشا دارد آب در گهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خودرا خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
ماه هرچند خوش آینده نباشدهرروز حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آئینه وسیماب بهم عرق شرم و رخ‌یارتماشا دارد
هر کجالاله‌رخان‌سیب‌ذقن جلوه‌دهند اضطراب دل بیمار تماشا دارد
جوش می را به پریخانهٔخم باید دید سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تر دستی ما کار باغیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف‌کند جلوهٔ دیگر رخسار دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخن از جلوهٔ دل‌جلوه نماید صائب از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

غزل-۱۲۱۴

هربلبلی که زمزمه بنیاد میکند اول مرا ببرگ گلی یاد میکند
ازدرد رومتاب که یك قطره خونگرم در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیرلب شکند دردمندعشق در سینه کار تیشهٔ فولاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق‌شکارمن چون‌مرغ‌پرشکسته شد آزاد میکند
درناف حسن سعی شود مشك عاقبت خونیکه صید در دل صیاد میکند
هرچندروی‌صحبت‌شیرین بخسرواست آئینه راز تیشهٔفرهاد میکند
خواهدثواب بتشکنان یافت روزحشر هرکس که‌درشکست‌من‌امدادمیکند
پیوسته سرخ روبود از پاك گوهری هرکس که‌چون‌شراب‌دلی‌شاد میکند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد بر چهره کار سیلی استاد میکند
ازپیچ وتاب اهل سخن صائب آگه است چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

غزل - ۱۲۱۵

هردم نه بی سبب دل مارقص میکند کز شوق کعبه قبله نما رقص میکند
بی شور عشق درتن ما نیست ذرهٔ هرقطره زین محیط جدارقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی زخویش نیست این استخوان ببال هما رقص میکند
خونین دلان کجاوسماع طرب کجا این شاخ گل زباد صبا رقص میکند
پیچیده است دردطلب هر کرا بهم داند که گردباد چرا رقص میکند
داریم عالمی زخیالش که نه سپهر درتنگنای سینهٔ ما رقص میکند
آنرا که مطرب ازدل پرجوش خود بود دایم چو بحر بی‌سروپا رقص میکند
ما مانده‌ایم درته دیوار ورنه کاه از اشتیاق کاه ربا رقص میکند
پیروجوان زهم نکند فرق شور عشق اینجا فلك بقد دوتا رقص میکند
گردی که ازگرانی تعمیر شدخلاص در پیش پیش سیل فنا رقص میکند
صائب ززاهدان مطلب وجد صوفیان شاخی که خشك گشت کجارقص میکند

غزل - ۱۲۱۶

تا کی درین جهان مکرر بسر کنید خودرا بیك پیاله جهان دگر کنید
چون تاك سرزکوچهٔ هستی بر آورید یادست حلقه درکمر هرشجر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان یکبار هم در آئینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام گر نتوانید زنده داشت چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
هنگامهٔ بخون دل آماده کرده ایم معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
دروقت خویش لب بگشائید چون صدف ز احسان چو ابردامن خودبر گهر کنید
خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس از دوستان زیاده زدشمن حذر کنید
چون حسن یاد بیسروپایان خود کند زنهار یاد صائب خونین جگر کنید

غزل - ۱۲۱۷

درد مندان که بناخن جگرخود خستند چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند

خود حسابان که کشیدند بدیوان خودرا
در همین نشئه زدیوان قیامت رستند

خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند
در ره آب بقا سد سکندر بستند

چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند
دانه‌هائی که درین شوره زمین پا بستند

عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند
شبنمی چند که بر دامن گل بنشستند

دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد
که چونی در جگر خاک کمر را بستند

عمر در ماتم احباب به افسوس مبر
شکر کن شکر کزین خواب پریشان جستند

ای خوش آن مایه درستانکه زبی آزاری
هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند

صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

غزل-۱۲۱۸

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی‌شود
تا نریزد اشک گردون صبح خندان کی شود

جلوه عدلست در چشم ستمگر ظلم را
آسمان از کرده‌های خود پشیمان کی شود

گرد باد آسمان در وادی عشقست محو
درچنین دشتی غبار ما نمایان کی شود

سینهٔ عاشق نمیباشد تهی از درد و داغ
خانهٔ اهل کرم خالی زمهمان کی شود

هرهوسنا کیکه‌سوزد داغ اهل‌عشق نیست
دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود

با چراغ برق می‌جوید ضعیفان‌را سحاب
در بهار این دانه زیر خاك پنهان کی شود

عاشق پردل نمی‌اندیشد از زخم زبان
سیل ازدریابخاری روی گردان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صائب خویش‌را
هرکجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

غزل-۱۲۱۹

نه بیند زیر پای خویش رعنا اینچنین باید
نپردازد بکس آئینه سیما اینچنین باید

زشکر خنده‌اش هرچشم موری تنك شکر شد
تکلف برطرف لعل‌شکرخا اینچنین باید

فلك‌را سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنایش
قیامت جلوگانرا قدو بالا اینچنین باید

نشداز دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین
بنای بیستون را کارفرما اینچنین باید

زگردش مانددور آسمان‌چون‌چشم‌قربانی
عیار جلوه‌های حیرت افزا اینچنین باید

ز نقش پای‌من‌روی‌زمین‌دریای آتش‌شد
طلبکار ترا آتش ته پا اینچنین باید

بنیل‌چشم‌زخمش نیست چرخ نیلگون کانی
عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

ندارد وادی مالالهزاری غیر بوی خون زخودرم کردهرادامان‌صحرااینچنین باید
نهادم‌دست‌تابردل جنون من یکی صدشد زلنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید
نکرداز‌خواب‌حیرت‌جوش‌دل‌بیدارصائب‌را نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

غزل-۱۲۲۰

تا یکی مردم چشمم هدف خار بود رگ من جادهٔ نشتر زن آزاد بود
همچنان درته دیوارشکستست تنم اگرم بال هما طرهٔ دستار بود
نتوان‌حرف کشیدازلب‌ماچون‌لب جام ساکن میکدهشرطست کهستار بود
تازه وتر برساند به بهار دگرش گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
چند درکوی توای خانه برانداز وفا نامهام دربغل رخنهٔ دیوار بود
ثمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار سر منصور ز خامیست که بردار بود
کمترین عقدهٔ سردرگم او آبله است دره عشق کهیك عقده گشاخار بود
لذت عشق فراموش نگردد صائب این نه دردیست کهمحتاج‌بتکرار بود

غزل-۱۲۲۱

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود یکی هزارشود دل چو پارهپاره شود
مباش درپی گرد آوری که ماه تمام زخود تهی چوشود قابل اشاره شود
مراچو آینهسیری‌زوصل‌ممکن نیست تمام عمر اگر صرف‌یك نظاره شود
زخود برآی که جزعیسی‌مجرد نیست تهمتنی که برخش فلك سواره شود
باصل خویش کند فرع میل میترسم که شیشهٔ دل من رفتهرفته خاره شود
تو آن‌زمان بنظرهاعزیز میگردی که آتش‌توچویاقوت بی‌شراره شود
نمی‌توان‌بجگر داغ عشق پنهان‌کرد کز آفتاب گریبان صبح پاره شود
زتنگنای فلك حال من کسی داند که همچو طفل مقید بگاهواره شود
بگیر دامن خورشید طلعتی صائب کههمچوصبح ترا زندگی‌دوباره شود

غزل-۱۲۲۲

هرکه گفتار صواب از سرغفلت شنود مایهٔ جهل‌شود هرچه زحکمت شنود
دل آگاهدرین غمکدهچون شادشود که زهر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود

اززبان‌بازی امواج صدف آسودست
غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریستکه تصدیق نمیباید کرد
اگر ازصبح کسی حرف صداقت شنود
سخت‌روئیکه بخود راه نصیحت بستست
باش تا یك بیك از اشك ندامت شنود
دل آگاه زهر ذره شود پند پذیر
مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاهست
ازشکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود
هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش
سخن‌سخت‌زهر سنگ ملامت شنود
نیست پیش توخبرورنه زهرذرهٔ خاك
گوش معنی‌طلب اسرارحقیقت شنود
قصهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست‌افسانه که هرطفل برغبت شنود
در توفیق شود باز برخسار کسی
کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
همچو پروانه جگرسوختهٔ میباید
که ز خاکسترما بوی محبت شنود
بادهٔ ناب بساغرکند از پردهٔ گوش
هر که صائب سخن‌تلخ برغبت شنود

غزل - ۱۲۲۳

وصال با من خونین‌جگرچه خواهد کرد
بتلخکامی دریا شکرچه‌خواهد کرد
ازان فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم
بخون مردهٔ من نیشتر چه‌خواهد کرد
منم که پای بدامن کشیده‌ام چون کوه
دراز دستی موج خطر چه‌خواهد کرد
چه صرفه‌میبرد از انتقام من دوزخ
بدامن ترمن یك شرر چه‌خواهد کرد
نشد ز بی پر و بالی گشاده کار مرا
بمن مساعدت بال و پر چه‌خواهد کرد
گرفتم اینکه شود روزگار روئین‌تن
به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد
مرا زیاد تو برد وترا زخاطر من
ستم زمانه‌ازین بیشتر چه‌خواهد کردد
زپای تا بسرش نازو عشوه میجوشد
بان نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد
بغنچهٔ که ز پیکان فسرده تر شده است
گره گشائی باد سحر چه‌خواهد کرد
بطوطئی که ز زهر فراق سبز شدست
ز دور دیدن تنك‌شکرچه‌خواهد کرد
ز خشك سال نگردد دهان گوهرخشك
فلك‌بمردم‌روشن گهر چه‌خواهد کرد
زعقل یك تنه صائب دلم‌شکایت داشت
سپاه عشق‌باین بوم و برچه‌خواهد کرد

دل آگاه به هرشورشی از جا نرود — آب‌جوهر بسر از جوشش دریا نرود
بارغم ازدل مجنون که تواند برداشت — ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آینه ناسور شود — درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
می‌اگر باخبر از آفت صحبت گردد — هرگز ازخم به پریخانهٔ مینا نرود
گره ازکار جهان‌وانکند چوندم‌صبح — دل‌شب هرکه بدر یوزهٔ دلها نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاهست — خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود
جلوهٔ موج‌سراب آفت کوته‌نظریست — صائب از راه بآرایش دنیا نرود

غزل - ۱۲۲۵

تابکی گرد کدورت زیر دیوارم کند — عشق کوتا ازغم عالم سبکبارم کند
باخیال یار درپاك پیرهن خوابیده ام — برندارد سرزبالین هرکه بیدارم کند
شدززنگ سینهٔمن ناخن‌صیقل کبود — سعی خاکستر چه باآئینهٔ تارم کند
چون‌رك‌سنگست‌ازخواب گران مژگان‌من — سیلی دوران عجب دارم که‌بیدارم کند
عاشقان بادرد ازروز ازل خو کرده‌اند — درد بی دردی مگر صائب‌خریدارم کند

غزل-۱۲۲۶

پند ناصح بجنون من افکار فزود — شربت تلخ ببد خوئی بیمار فزود
عشق ازروز ازل اینهمه دشوار نبود — هرکه‌دردل گرهی‌داشت‌برین تارفزود
هیچکس عقدهٔ ازکار جهان بازنکرد — هرکه آمد گره چند برین کار فزود
هرکه آمد غمی ازروی دلم بردارد — رخنهٔ چند برین سینهٔ افکار فزود
گرم‌تر کردمن‌سوخته را زخم زبان — شعلهٔ آتش سوزان زخس وخار فزود
آه‌ازین‌رسم که‌هرچند که‌مشکل‌شدراه — عشق صائب بدل راهروان بار فزود

غزل-۱۲۲۷

عاشق‌کجا بشکوه دهن باز میکند — این کبك خنده بررخ شهباز میکند
تمکین ترابجاست زسنگیندلانکه حسن — در دامن تو تربیت ناز میکند
ازخون دل همیشه نگارین بود کفش — مشاطهٔ که زلف ترا باز میکند
بلبل براز غنچهٔ سر بسته میرسد — این نامه را نسیم عبث باز میکند

خودرا چوداغ لاله کندجمع شام هجر　　چونصبح وصل روشنی آغاز میکند
مرغی که‌زیر کست درین بوستان‌سرا　　گل را خیال چنگل شهباز میکند
خون‌میچکدچوزخم نمایان‌زخنده‌اش　　کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند
نتوان‌ببرگ نکهت گل‌را نهفته داشت　　این نه صدف چه‌باگهر راز میکند
درگوشمال عمر سرآمد مگر قضا　　مارا برای بزم دگر ساز میکند
صائب دلم بسیر چمن میکشد مگر　　از بلبلان مرا یکی آواز میکند

غزل-۱۲۲۸

تلاش بیخبری باشعور نتوان کرد　　سفرزخود بپروبال مور نتوان کرد
خوشم بضعف تن‌خود که‌همچو خط‌غبار　　مرا زحاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من‌عشق‌را برحم آورد　　بزرهرآنچه‌برآید بزور نتوان‌کرد
زخال یار خجالت کشم ز سوختگی　　که‌تخم‌سوخته‌در کار مورنتوان‌کرد
حضورروی‌زمین‌دربهشت‌خاموشیست　　بحرف‌ترک‌بهشت حضور نتوان‌کرد
مصیبت دگرست اینکه مردهٔ دل را　　چومردهٔ تن‌خاکی‌بگورنتوان‌کرد
توان‌گرفت رگ خواب‌برق راصائب　　دل رمیدهٔ مارا صبور نتوان کرد

غزل-۱۲۲۹

می‌کجا مهر حجاب ازلب ما بردارد　　نه حبابست که هرموج زجا بردارد
رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش　　هر که خار ازره این‌آبله پا بردارد
دل‌صدپاره اگر همرهی ما نکند　　کیست درراه طلب توشهٔ ما بردارد
منفعل‌رفت ازین میکدهٔ ما سیلاب　　کیست آن‌گرد ملال ازدل مابردارد
از مه عید جوانی دل ما صاف نشد　　مگر این زنگ زدل قددوتا بردارد
انقدر دوره‌شو ازنظرای صبح امید　　که دل خون شده دستی بدعا بردارد
میکند ساده زمین را زعمارت‌صائب　　ابر اگر آب زچشم تر ما بردارد

غزل-۱۲۳۰

تا بهله محرم کمر آن نگار شد　　دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها　　هرجاکه آن نگار بعزم شکارشد

هر خندهٔ که کبك درین کوهسار زد / شد زخم چون بناخن شاهین دچار شد
دریك نفس رسید چوشبنم بآفتاب / آنرا که ختم عمر ببوس و کنار شد
شد داغدار چهره ام ازاشك آتشین / برگ خزان رسیدهٔ من لاله‌زار شد
دلخوش کنی نماند اسیران عشق را / هرجاغمی که بود مرا غمگسار شد
کارنگ شدزخون جگر پرده‌های دل / تاهمچو بوی دل نفسم بی غبار شد
عالم بخاکروئی میخانه چشم داشت / این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم زسلامت نگاهداشت / دشمن مرا زدشمن دیگر حصار شد
صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار / تاعنبر ازمحیط نصیب کنار شد

غزل - ۱۲۳۱

جان بتنگ آمدز کلفت غمگساران راچه‌شد / دل بجان آمد زوحشت دلشکاران راچه‌شد
زاهدان سنگدل بستندا گر کشتی بخشك / همت دریا رکاب میگساران را چه شد
بر نمی آرند خاری همرهان از پای هم / گردل سوزن زآهن گشت یاران‌را چه‌شد
عافیت درروزگار وروشنی درسوز نیست / کس نمیداند که‌روز وروزگاران‌را چه‌شد
سردی ازحد میبرد بادخزان باگلستان / ناله های سینهٔ گرم هزاران را چه شد
عمرها شد خاك ازته‌جرعهٔ لب تر نکرد / همت بی اختیار باده خواران را چه شد
نیست گر آب مروت دیدهٔ احباب را / گریهٔ مستانهٔ ابر بهاران را چه شد
نه زدل ماندست در عالم اثر نه زاهلدل / یارب این آئینهٔ آئینه داران را چه شد
بخت‌چون بر گشت‌بر گشتندیاران سر بسر / تابکی صائب خبرپرسی که یارن‌اراچه‌شد

غزل - ۱۲۳۲

خوشوقت گروهی که دراندیشهٔ یارند / چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند ازخط تسلیم بهر حال / گربرسر تخت‌اند وگربر سر دارند
دردامن یارند چوآئینه شب وروز / هرچند گرفتار درین گرد وغبارند
دارند بربن سبز چمن سیرچوپرگار / هرچند که‌چون نقطهٔ مرکز بقرارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت / باآنکه شرر درجگر سنگ شمارند
پوشیده بظاهر نظر خود زدوعالم / ازداغ درون والهٔ آن لاله عذارند

آه‌است درین باغ نهالی که نشانند / اشکست‌درین مزرعه تخمی که‌بکارند
آسوده زسیر فلك وگردش چرخند / حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو باخویش کم ازمورضعیفند / دربیخبری پشهٔ سیمرغ شکارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان / دردامن گلزار بخورشید سوارند
ازخرقهٔ‌پشمینه‌توان یافت که این جمع / بی دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتارند
جمعیکه بآن گلشن بیرنگ رسیدند / آسوده زنیرنگ خزان‌اندو بهارند
قانع بشکار خس‌وخارند زگوهر / چون موج گروهی که طلبکار کنارند
صائب خبری نیست‌نهان دررخ‌ایشان / هرچند بظاهر خبر از خویش ندارند

غزل-۱۲۳۳

تمنا ازدل اهل هوس بیرون نمی آید / که ازخامی شراب‌نیمرس بیرون نمی‌آید
مگر آنروی آتشناك سوزد آرزوها را / که‌برق‌ازعهدهٔ‌این‌خاروخس‌بیرون‌نمی‌آید
عبث‌مرغ چمن برآب وآتش‌میزندخودرا / گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید
نواسنجی که گل‌چیدست‌ازذوق گرفتاری / بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی‌آید
زگیرودارعقل‌آسوده‌گردد چوندل روشن / که‌در مهتاب ازمنزل‌عسس بیرون‌نمی‌آید
مرازکاروانی‌دورافکندست گمراهی / که‌ازدلبستگی بانك جرس بیرون‌نمی‌آید
خموشی حجت ناطق بود جویای‌گوهر را / که ازغواص دردریا نفس بیرون‌نمی‌آید
دران محفل که‌من‌صائب تلاش گفتگودارم / صداغیر ازسپندازهیچکس بیرون نمی‌آید

غزل-۱۲۳۴

تامنزل من بادیهٔ بی خبری بود / هر موج سرابم بنظر بال و پری بود
چون سرو درین‌باغ‌زآزادگی خویش / باریکه مرابود بدل بی ثمری بود
زانروزکه شددیدهٔ‌من بازچو نرگس / اوراق دلم صرف پریشان نظری بود
بود ازدم شمشیر دم صبح نشاطم / تا جوشن داودی من بیخبری بود
رسوائی شمعست زپیراهن فانوس / درپرده سخن گفتن من‌پرده دری بود
ازعجز چو شبنم نفتادیم درین باغ / افتادگی ماگل روشن گهری بود
یاریکه غبار ازدل غمدیدهٔ ما برد / بی منت وبی‌مزد نسیم سحری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد ازعمر همین بهرهٔ من جلوه گری بود
صائب چه‌توان کرد بتکلیف عزیزان ورنه‌طرف خواجه‌شدن بی‌بصری بود

غزل-۱۲۳۵

گوهری نیست سخنهاش که ازگوش‌شود نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دوزلفش که براید از گوش یاد رویش نه‌چراغیست‌که خاموش‌شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود مصرعی نیست خرامش‌که فراموش‌شود
خواب دردیدهٔ غفلت زدگان می‌سوزد چون کسی‌غافل از آن صبح بناگوش‌شود
جام در دست بصحرای قیامت راند هرکه از گردش چشمان تومدهوش‌شود
جامه تبدیل‌کند آب حیات از خجلت چون زخط آن‌لب‌جانبخش سیه پوش شود
زاهد خشك اگر قامت اورا بیند همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشك دردیدهٔ من بیش‌شد ازسوز جگر آب درياچه خیالست کم ازجوش شود
واگذارش که بخون جگر خود سازد کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

غزل-۱۲۳۶

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد آئینهٔما جوهر این کار ندارد
گل‌میکند ازرنك پریشانی خاطر حاجت بتنك ظرفی اظهار ندارد
تاچند بموئی دلم آویخته باشد واپس‌ده‌اگرزلف تو در کار ندارد
واعظ‌چه شوی گرم لب بی‌نمك تو تبخالهٔ از گرمی گفتار ندارد
یك‌ذره وفا را بدو عالم نفروشم هرچند دراین‌عهد خریدار ندارد
مشکل‌چه گشاید گره ازرشتهٔ کارم ابروی تو پیشانی این‌کار ندارد
آغوش‌مرا محرم آن‌خرمن گل کن موی کمرت طاقت این بار ندارد
کاریست بدل‌ناخن الماس‌شکستن هر بیجگری دست درین کار ندارد
ایشاخ گل ازدورچه آغوش گشائی گل‌رنگی از آن گوشهٔدستار ندارد
صائب بجگرشعله زندنالهٔ گرمت آتش نفسی مثل توگلزار ندارد

غزل-۱۲۳۷

مراکه بستگی قفل ازکلید بود دگرچه دل نگرانی بماه عید بود

جهان زصبح شکرخندهٔ تو روشن شد / که دیده است شکر اینقدر سفید بود
اگر سپهر به بیحاصلان ندارد لطف / نبات بهر چه پهلو نشین بید بود
نه دل نه بوسه نه دشنام میدهد لب او / بلاست دشمن جانیکه ناپدید بود
اگر دوعید بود خلق را بسال دراز / مرا زنام تو هر ساعتی بعید بود
بیك تبسم دزدیده صید صائب کن / زخوان لطف تو با آنکه ناامید بود

غزل - ۱۲۳۸

از نمك تبسمت رنگ شراب میپرد / درهوس نظاره‌ات چشم حباب میپرد
چون بکرشمه وا کنی نرگس پرخمار را / ازمژهٔ غزال چین سرمهٔ خواب میپرد
چون پروبال وا کند چنگل شاهباز تو / ازسرشاخ بال زن مرغ کباب میپرد
در چمنیکه باغبان شرم بهانه جو بود / رنگ حنا زدیدن رنگ شراب میپرد
قصهٔ اشتیاق را بال وپری دگر بود / نامهٔ من چو نامهٔ روز حساب میپرد
چشمهٔ خود اگر نشد خشك تر ازدهان ما / مرغ امید من چرا رو بسراب میپرد
چون برباب میزند مطرب عشق چنگ را / ناخن شیر گوی از چنگ ورباب میپرد
قطع نظر چگونه ازچشمهٔ تیغ او کنم / منکه زتشنگی دلم همچو سراب میپرد
صائب اگر خیال او در نظرست ازچه رو / دیدهٔ استراحتت ازپی خواب میپرد

غزل - ۱۲۳۹

نقطهٔ خال لبت خط بر سویدا میکشد / در گوشت حلقه در گوش ثریا میکشد
حسن را در عشق میجوید دل بینای ما / بوی یوسف از گریبان زلیخا میکشد
داغ سودا میزند چشمك به برگ لاله‌ام / نالهٔ زنجیر شوقم را بصحرا میکشد
چو نحبابم چشم بر سرجوش صاف باده نیست / قسمت من انتظار درد مینا میکشد
تا بفردای جزا زهر ندامت میخورد / هرکه امروز انتظار عیش فردا میکشد
ابرچشمم چون بمیدان جگرداری رود / قطرهٔ اشك مرا برروی دریا میکشد
صائب ازافسانهٔ زلف دراز او مگو / آخراین سررشتهٔ افسون بسودا میکشد

غزل - ۱۲۴۰

بدرد هر که بر آید دوا نمیخواهد / اگر ز پای در آید عصا نمیخواهد

مرو ز مصلحت خاك راه او بیرون
زبان چشم کسی توتیا نمیخواهد

بر آر تیغ و بکش این سیه‌درونان را
که خون لاله کسی از صبا نمیخواهد

همیشه‌دردل تنگم شکستگان فرشند
زمین مسجد من بوریا نمیخواهد

گذاشتم بخدا کار خویش را صائب
سفینه ام مدد ازناخدا نمیخواهد

غزل - ۱۲۴۱

چو در پیالهٔ رنجش می عتاب کند
پیاله رو ترش از تلخی شراب کند

نسیم بی ادب امروز تند می آید
مباد رخنه در آن غنچهٔ نقاب کند

بس است شور بر آید زجان مخموران
تبسم تو نمك چند در شراب کند

رخش زباده فروزان شد آفتاب کجاست
که بهر خرمن خود برق انتخاب کند

زسوزعشق رگ وریشه‌ام چنانگرمست
که برق راخس وخاشاك من کباب کند

غبار خاطر من گر بگریه آمیزد
چه خاکها که نه‌در کاسهٔ حباب کند

فروغ عقل شود محو چون ستارهٔ صبح
چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

غزل - ۱۲۴۲

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌برد
در پی آزار زخمم چشم سوزن می‌برد

شعلهٔ آتش اگر سیلی خور خوی تو نیست
از چه رودائم چراغ ازچشم گلخن می‌برد

داغ ناسور مراتحریك کس در کار نیست
آتش ما کی بیال طرف دامن می‌برد

فتنه‌دستی ز آستین بر کرده کاندرشهر و کوی
بی محرك سنگ از چنگ فلاخن می‌برد

بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن
آب ورنگ اعتبار از روی گلشن می‌برد

صائب از نظاره‌ات گلزار اگر شد دور نیست
در تماشای تورنگ ازروی گلشن می‌برد

غزل - ۱۲۴۳

چشم فتانت که‌داد دلربائی میدهد
غمزه‌راتعلیم کافرماجرائی میدهد

اینچنین کز سرمهٔ بیگانگی مستست مست
کی نگاهش بانگاهم آشنائی میدهد

وه چسازم بادل بیطاقت خودکان نگاه
ساغر لبریز طاقت آزمائی میدهد

شانه‌درزلف تودست بادرا بر چو بست
سرمه‌در چشم توداد خودنمائی میدهد

تندرستی بر نمیتابد مزاج عاشقان
استخوان ماشکست مومیائی میدهد

صائب از آرایش دستار خواهشد رگذر غنچهٔ اینباغ بوی بیوفائی میدهد

غزل - ۱۲۴۴

ازخال توان راه بآ نکنج دهان برد بیخضر بسر چشمهٔ جان پی نتوان برد
بیرون سری ازسبزهٔ خط تو نبردم هرچند سوادم سبق از آب روان برد
چو نکار برا نکنج دهن تنگ نگردد مور خط او ره بشکر خنده نهان برد
ای باد مخالف توهواداری من کن کشتی مرا موجهٔ غفلت بکران برد
غم ازدل ما کم نکند خنده که تاخی از طینت بادام بشکر نتوان برد
ازمن قدمی چند بود سنك نشان پیش از بس برهش پای مرا خوابگران برد
روزیکه کمر بست میانش بنزاکت آنروز دل صائب مسکین زمیان برد

غزل - ۱۲۴۵

غنچهٔ راز مرا آه بناخن واکرد خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نما یان بربست داغ در سینهٔ من چشم تماشاوا کرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
بروای زورق بیظرف حباب از سر اشك موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوختهٔ می طلبید عشق در هر دو جها نگشت و مرا پیدا کرد
درهواداری آ نزلف کم از شانه مباش که سر خود همه را در سر اینسودا کرد
صائب اینتازه غزل راز تو هر کسکه شنید ازسویداش بمجموعهٔ دل انشا کرد

غزل - ۱۲۴۶

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد بچشم کاغذی از توتیا نمی آرد
زمانه ایست که بادبهار با آن لطف به سبزه مژدهٔ نشوو نما نمی آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را لب تو حق نمك را بجا نمی آرد
ازان سبب دل سوزن همیشه سوراخست که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
جواب نامهٔ جانسوزشکوه ناکان را بدست برق بده گر صبا نمی آرد
بترك فقر کلاه کسی سزاوارست که سر فرود ببال هما نمی آرد

نسیم برق عنان را چه پیش آمده است / که رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد
مجو ز سینهٔ اغیار داغ غم صائب / زمین شور گل مدعا نمی آرد

غزل-۱۲۴۷

باد را راه در آن طرهٔ پیچان نبود / شانه را دست بران زلف پریشان نبود
در شهادت دل من همت دیگر دارد / نشوم کشته بزخمی که نمایان نبود
عندلیبی که بهر غنچه دلش می‌لرزد / بهتر آنست که درصحن گلستان نبود
شانه را ناخن تدبیر بسر پنجه نماند / مشکل زلف گشودن زهم آسان نبود
دل ز تسخیر سرزلف توشد شادی مرگ / مور را حوصلهٔ ملك سلیمان نبود
صحبت دختر رز طرفه خماری دارد / هیچکس نیستکه از توبه پشیمان نبود
شرمگینان بخموشی ادب خصم کنند / تیغ این طایفه در معرکه‌عریان نبود
مصرعی سرنزند از لب فکرت صائب / اگر آن زلف سیه سلسله جنبان نبود

غزل-۱۲۴۸

چشم شوخ تومحالست که‌خوابش ببرد / مگر از مستی‌سرشار شرابش ببرد
عرق شبنم گل خشك نگشته‌است هنوز / مگذارید که گلچین بشتابش ببرد
بحر اگر ازگهر خویش زندجوش گزاف / طفل اشکم بزبان آید و آبش ببرد
صائب این‌بار بصددست نگه خواهم‌داشت / دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

غزل-۱۲۴۹

از شاخسار شمع شرر وار می‌برد / پروانهٔ‌که گردتو یکبار می‌برد
تا دربغل کشد کمر نازك ترا / از شوق چشم حلقهٔ زنار می‌برد
امروز نوبت‌جگر تشنه زخم کیست / کزشوق بوسه‌اش‌لب‌سوفار می‌برد
ازدستبرد سنك‌حوادث چه‌غافلست / مرغیکه‌شاخ‌شاخ بگلزار می‌برد
برقطرهٔ ندوخته‌ام چشم‌چون‌حباب / موج دلم بساغر سرشار می‌برد
حسن‌غرور راز نگهبان گریز نیست / چشم گل ازپی مژهٔ خار می‌برد
روزیکه‌هست آینهٔ ساغرم بدست / چشمم بروی سبزهٔ زنگار می‌برد

کم ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است | چشم حباب از پی رفتار می‌برد
بال طپش اگر دل پرخون بهم زند | رنگ بهانه‌جوی زرخسار می‌برد
صائب شراب شوق چنین گر اثر کند | مهر خموشی از لب اظهار می‌برد

غزل - ۱۲۵۰

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد | بشور سوختگان قحطی سپند افتد
هوای قامت او فکر را بلندی داد | سخن بلند شود عشق چون بلند افتد
بچشم کج نظران میل آتشین نکشید | که آتشی بهواداری سپند افتد
بصد چراغ گل ولاله ره برون نبرد | اگر نسیم دران طرهٔ بلند افتد
مناز پر بسخنهای آتشین صائب | زبان شمع درین انجمن بلند افتد

غزل - ۱۲۵۱

از گرد راه قاصد مطلوب می‌رسد | روشنگر دودیدهٔ یعقوب می‌رسد
من کز پیام عام تو یك گل نچیده‌ام | دستم کجا بغنچهٔ مکتوب می‌رسد
گل سرفراز شهرت اقبال بلاباست | ما را چه نازها که بمطلوب می‌رسد
آدم بسخت جانی من نیست در جهان | صبر من از زیارت ایوب می‌رسد
گر پی کنی بناخن پای نسیم مصر | پیغام درلباس به یعقوب می‌رسد
صائب حدیث خام زما پختگان مجو | می در شراب خانهٔ ما خوب می‌رسد

غزل ۱۲۵۲

هر رهروی دچار بمنزل نمیشود | این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست | مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود
گلگونهٔ خجالت روح است روز حشر | خونیکه زیب دامن قاتل نمیشود
نتوان بماه نو گره آسمان گشود | ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود
یکساعت است جلوهٔ عاشق درینجهان | پروانه بار خاطر محفل نمیشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد | آوارهٔ که هم سفر دل نمیشود
ابر تنك نهان نکند آفتاب را | لیلی نهان به پردهٔ محمل نمیشود
دستی که ازدو کون نشویند همچو موج | درگردن محیط حمایل نمیشود

عارف زموج حادثه بر هم نمیخورد
از آب شور بحر گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صائب چرا گدای در دل نمیشود

غزل - ۱۲۵۳

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند

درسر آن زلف جان عالمی برباد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

لب نشستند از حیات خود بآب زندگی
نقد جان جمعیکه صرف تیغ جانان ساختند

میزند موج قیامت سینه‌های زخمدار
زلف مشکین کرا دیگر پریشان ساختند

خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزیکه عریان ساختند

میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد
وای بر جمعیکه وقت خود پریشان ساختند

وه چه صیادیکه از سهم تو شیران جهان
هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند

همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم
تا مرا بیمدعا چون چشم حیران ساختند

غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاك
تنگ چشمانیکه باملك سلیمان ساختند

اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچهٔ صائب گریبان ساختند

غزل - ۱۲۵۴

خنده‌ات را چاشنی از شیر وشکر کرده‌اند
پسته‌ات را خوش نمك از شور محشر کرده‌اند

کاکلت را پیچ و تاب از زلف سنبل داده‌اند
شعله‌ات را صاف از بال سمندر کرده‌اند

نامه‌پردازان که از مضمون غیرت آگهند
درحرم همسعی درخون کبوتر کرده‌اند

از ضعیفان گوشهٔ چشم مروت وامگیر
فربه انصافان شکار صید لاغر کرده‌اند

از گناه میکشان خواهد گذشتن کردگار
چون شفیع خویشتن ساقی کوثر کرده‌اند

غزل - ۱۲۵۵

خوشا رندی که درمیخانه‌اش آن آبرو باشد
که چون از پا فتد بالینش از دست سبو باشد

گهی زانو بزانو با صراحی تنگ بنشیند
گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد

بیا ای دردمی فکری بحال خاکساران کن
سر ما تا بکی از مغز خالی چون کدو باشد

ز تاب عارضت آب طراوت سوخت درخونش
میان مردمان آئینه دیگر باچه‌رو باشد

سرخود گیر ازبالین ما ای سوزن عیسی
که زخم‌سینه چاکان تشنهٔ خون‌رفو باشد
پریشان گفتگوئی کز خط تعلیم سر پیچد
بهل تا از رگ گردن‌طنابش‌درگلو باشد
زجسم خاکی‌خود زیر بارمحنتم صائب
که می‌ترسم غبار خاطر آن‌تند خو باشد

غزل- ۱۲۵۶

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
زکلك صنع همانروزآفرین برخاست
که گرد لعل لبش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش
اگرچه هاله ببر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت‌سیه تلخ روی خود که‌نگین
سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سزاوارست
که کاسه از سر منصور کردوجام کشید
زفیض عالم بالا چه در توانی‌یافت
ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
زشکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی‌نتوان کنه عشق‌را دریافت
بیك نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین‌مصاف‌سرانکس برد که‌چون‌خورشید
هزار تیغ بیکبار از نیام کشید
ز پرتو نظر التفات مردانست
که گفتگوی تو صائب باین‌مقام کشید

غزل- ۱۲۵۷

چون زتاب‌می‌رخت برلاله‌پهلو‌می زند
غنچه درپیش گل روی تو زانو میزند
چون‌شود ازعارضش آب‌طراوت‌موج‌زن
ازخجالت دست خود آئینه بررو میزند
ازشبیخون خزان سنگش‌بمینا میخورد
باغ کز بادام خواب چار پهلو میزند
درخلاف‌وعده‌ات‌ابروسر آمد گشته‌است
در کجی‌ها این ترازو راستی مومیزند
کیست تاهمچشم یار شوخ چشم‌ماشود
هرنگاهش برصف صددشت آهومیزند
صائب ازبس‌سینه‌راازمهرصیقل داده‌ایم
پیش ما صافیدلان آئینه زانو میزند

غزل- ۱۲۵۸

نه زمی‌خوردن ما شورو شری برخیزد
نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
مهرزن برلب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دودبر افلاك فشاند
آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

دل سرگشتهٔ ما راه بمنزل نبرد — گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد
گو برد ماتم دل مردگی خویش بدار — هر که ازخواب ببانگ دگری برخیزد
نام بلبل ز هواداری عشقست بلند — ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
غنچهٔ مانفسی میکشد از دل صائب — که بامداد نسیم سحری برخیزد

غزل - ۱۲۵۹

اگر آن‌غنچه دهن مهر زلب برگیرد — جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد
مست عشق‌توچه‌پروای ملامت دارد — گردن شیشه‌بکف‌دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق — دیگری مهر مگر از لب مابر گیرد
رشك بر دولت بیدار حبابست مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست‌این‌شمع‌پریشان‌شده‌راسر گیرد
جلوه‌گاهش‌غم چوگان حوادث‌بادا — صائب آنروز که‌سر ازقدمت بر گیرد

غزل - ۱۲۶۰

گرچنین‌نشوونما آن نخل موزون میکند — سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت — سیل درآغوش دریا یاد هامون میکند
دفتر آداب را دربزم می‌شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
نیست غیر ازدست‌خالی‌برده پوشی‌سرورا — بی سرانجامی‌چه با یاران موزون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند — دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
ازغبار خط مشوایمن که‌چون برگشت‌نقش — خاتم از دست‌سلیمان دیوبیرون میکند
هر که میگویدبگردون درگرفتاری‌سخن — حلقهٔ دیگر بزنجیر خود افزون میکند
اندکی دارد خبر از درد نایاب سخن — هر که‌صائب‌مصرعی‌چونسرو‌موزون‌میکند

غزل - ۱۲۶۱

مرا بهر مژهٔ اشك بی اثرچسبد — چو غرقهٔ که بهر موجهٔ خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی — که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
بدارالفت منصور حجت خامیست — که میوه خام چوافتاد برشجر چسبد
بغیر شهدخموشی کدام شیرینی است — که ازحلاوت آن لب‌بیکدگر چسبد

کسیکه دست بزلف دراز او دارد
چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
میسراست چو اندیشهٔ تو صائب‌زا
چرا بدامن اندیشهٔ دگر چسبد

غزل - ۱۲۶۲

مردان زجان خویش بآسان گذشته‌اند
خون خورده‌اند تا زسرجان گذشته‌اند
فردای باز خواست چه‌آسوده خاطر اند
امروز آنکسان که ز سامان گذشته‌اند
از صدر تا رسند بزرگان به‌آستان
از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند
گردیده است آب دل رهروان‌عشق
تا از پل شکستهٔ امکان گذشته‌اند
پروانهٔ حلاوت افکار صائب‌اند
آن طوطیان که‌از شکرستان گذشته‌اند

غزل - ۱۲۶۳

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشته زعقد گهر کشید
دروصل ازو توقع مکتوب می کنم
بی‌طاقتی مرا بدیار دگر کشید
گیرنده تر زچنگل بازاست‌خون‌من
نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
فردا سبکتر از پل محشر گذر کند
این جاکسیکه بارستم بیشتر کشید
تاپرده برگرفت ز رخسار داغ من
خودرا زشرم‌لاله بکوه‌وکمر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار
بیچاره دانهٔ که سر ازخاك‌بر کشید
امید صائب‌ازهمه‌کس‌چون بریده‌شد
شمشیره آه را زنیام جگر کشید

غزل - ۱۲۶۴

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب‌سیر خورد صبح گران برخیزد
هرکرا سیر مقامات بود در خاطر
به که‌چون نی‌زذمین‌بسته‌میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می آرم
سبزه از آتش من جای دخان برخیزد
همه‌برجای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد
برسرتربت هرکس گذری‌چون نرگس
تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج وقامت راست
بی کماندار چه از تیر وکمان برخیزد
ایکه چون غنچه بشیرازهٔ خود می‌نازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
از خزان زیرو زبر گشت گلستان‌صائب
شبنم ما نه‌شد از خواب گران برخیزد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند
چشم می‌پوشد زحیرانی دهن وا میکند

ازنگاهی میدهد چان چشم او عشاق را
نرگس بیمار این جا کار عیسی میکند

بی حجابی آرزورا میکند مطلق عنان
خندهٔ گل دست گلچین رابخودوا میکند

روی آتش ناك را چون بوسه می آرد بجوش
جلوهٔ مستانه در حشر آرزو ها میکند

آنکه رودر خلوت آئینه تنها کرده است
کاش دانستی که تنهائی چه با ما میکند

چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد بهم
هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند

هرسرخاری چو مجنون گردنی افراختست
ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا میکند

از صراحی گردنان دارد کسی را درنظر
شاخ گل دستی که درگلزار بالا میکند

کارروشن گوهران هرگز نیفتد درگره
کشتی ما بادبان از ابر پیدا میکند

صائب این حسن بسامانیکه من دیدم ازو
دیدهٔ آئینه را سیر از تماشا میکند

غزل-۱۲۶۶

هر کف خاك زاحسان تو جانی دارد
هرحبابی زمحیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی ز کلید دگری وانشود
هرزبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دوری راه دگران می‌شنود
هر که چون بی‌خبری تخت روانی دارد

جگر ماست ولینعمت هرجا داغیست
لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

میتواند کسی ازخارمغیلان گل چید
که زهر آبله چشم نگرانی دارد

چشم برروی مه عید گشاید هرشام
هر که از خون قناعت لب نانی دارد

چرخ دل زنده زهم صحبتی خورشیدست
پیرهرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

غزل-۱۲۶۷

دوچشم شوخ ترا دیده بان نمیباید
که آهوان حرم را شبان نمیباید

نگاه حسرت اگردست وپای گم نکند
برای عرض تمنا زبان نمیباید

چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمیباید

رفیق درسفر آب وگل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمیباید

شکوه حسن توراه نگاه را بستست
گل عذار ترا دیده بان نمیباید

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست
برای تیر هوائی نشان نمیباید

بسست گرد یتیمی لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمیباید

چه حاجتست بتحصیل علم عارف را
ز خود بر آمده را نردبان نمیباید

بسست نامهٔ پروانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمیباید

بسست نغمهٔ صائب گره گشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمیباید

غزل- ۱۲۶۸

بمستی از ته دل آدمی خوشنود میباشد
نشاط هوشیاران قلب روی اندود میباشد

ز فیض چشم حق بین در بیابانیست جولانم
که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود میباشد

زیان نقصان ندارد مایه‌داران مروت را
فرومایه‌است هر کس دیده‌اش برسود میباشد

نشد دست زرافشان مهر را خاك از فرورفتن
نمی‌ریزد ز همدستی که صائب جود میباشد

مآل کفر ایمان را نمیدانم همیدانم
که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود میباشد

بغیر از درد و داغ عشق صائب هر چه اندوزی
ببازار قیامت سر بسر نا بود میباشد

غزل- ۱۲۶۹

آه ز آنروزی که عاشق شکوه‌را سر واکند
مهر بردارد ز لب دیوان محشر واکند

گل درین گلزار میریزد ز استغفا بخاك
نامهٔ ما را که از بال کبوتر واکند

میتوان زیر فلك آهی بکام دل کشید
بال اگر در بیضهٔ فولاد جوهر واکند

بر شکوه دل فلك درغنچه چینی تنك بود
آه از آنروزی که این سیمرغ شهپر واکند

من گرفتم بحر سرتا پا شود ناخن ز موج
نیست ممکن عقدهٔ از کار گوهر واکند

شکوهٔ دل را باه سرد صائب میبرم
غنچه در پیش نسیم صبح دفتر واکند

غزل- ۱۲۷۰

چه نقصان درقفای عاشق از پرواز میگردد
نگه هرجا رود آخر بمژگان بازمیگردد

دل من بیقرار از شعلهٔ آواز میگردد
سپند من ازین آتش سبك پرواز میگردد

نسیم حسن بی پرواست خودداری نمیداند
بکنعان میرود هردم بمصر و باز میگردد

دل ما را نوای مطربان در وجد می‌آرد
کباب ما ببال شعلهٔ آواز میگردد

ورق گردانی عمر زلیخا نامهٔ دارد
که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد

صفای باطن از دل میزداید علم ظـاهر را / که پنهان جوهر آئینه از پرداز میگردد
درافشای محبت نیست جرم عشق‌بازانرا / صدف آب‌ازفروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم‌ازخال‌وخط خوبان ندانستم / که‌مرغ زیرك آخر قسمت شهباز میگردد
باندك روزگاری میـگشاید شهپر شهرت / بصائب هر نواسنجی که‌هم آواز میگردد
غبارتن نگیرد دامن دلهای قدسی را / قفس بر مرغ وحشی‌شهپر پرواز میگردد
چوطوطی هر که‌دارد درنظر آئینه‌روئی‌را / باندك فرصتی‌صائب سخن پرداز میگردد

غزل-۱۲۷۱

نشد از دل غبار ازساغر وپیمانه برخیزد / مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاك مـرادی عـالم امکان / نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
کرا داریم ما افتادگان جز گرد ویـرانی / که‌پیش‌پای‌سیل‌ازجا سبکروحانه برخیزد
کند معشوق را بی‌دست وپا بیتابی عاشق / بلرزدشمع برخود چون‌زجاپروانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم / بجای سبزه فریاد از دل هردانه برخیزد
من آنروزازجنون‌خودتسلی‌می‌شوم صائب / که‌ازجوش‌شرابم سقف‌این‌میخانه برخیزد

غزل- ۱۲۷۲

صراحئی کـه دم صبح قلقلی دارد / چو بلبلست که مد نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بیکدیگرپیچد / کجابهشت چوآنزلف سنبلی دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود میگردد / مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله‌اکر کج نهد سزاوارست / گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
زحال صائب ونومیدیش‌چه می‌پرسی / نمیرسد بتـو دستش توکلی دارد

غزل-۱۲۷۳

عمری گذشت نامهٔ جانان نمی‌رسد / دیریست‌پیك مصر بکنعان نمی‌رسد
چشمی بداغ لاله‌عبث سرخ کرده‌ایم / فیـض سیاه کاسه بمهمان نمی‌رسد
دیروز سیل گریه زطوفان گذشته بود / امروز پیك اشك بمژگان نمی‌رسد
درهیچ‌نشئه‌نیست که‌سیری نکرده‌ایم / کیفـیـتی بصحبت مستان نمی‌رسد
یا آنکه حق اوست ادا فهمی سخن / صائب بشعر همچو ظفرخان نمی‌رسد

غارت صبر ازدلم آن آتشین رو میکند گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه ازوحشی نگاهان پرشدست چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم زگل بالین و بستر ساختی این زمان چون غنچه بالین رازانو میکند
چشم میگونی که من زان باده پیمادیده‌ام درد می را در قدح بیهوشدارو میکند
حرف پهلودار گر از خط چین سرمیزند رفته رفته کاررا با زلف یکرو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوهٔ هرچه بامن میکند آن خال هندو میکند

غزل-۱۲۷۵

چوشاهین برسردست آن شکارانداز میگیرد تذرو رنگ از رخسار گل پرداز میگیرد
بچشم نکته پردازش مسیحا بر نمی‌آید نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیرزلفی عشق رو کرده است رزقم را تذروم دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین ازسرنوشت پیچ و تابم می‌شود ظاهر که دل از دستم آنزلف کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد زبرگ گل صبا هرروز پای انداز میگیرد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل سیه‌مستی به بین کزدست مطرب ساز میگیرد
ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان سرکن گل این باغ رنگ از شعلهٔ آواز میگیرد
علاج حسرت دیرین خود را میکندصائب اگر این بار جا در بزم آن دمساز میگیرد

غزل-۱۲۷۶

ساقی بزم گران دلبر رعنا باشد دود اول همه را نشئه دو بالا باشد
از هوای شب آدینه مجو صافدلی درد می در قدح آخر مینا باشد
دورازان بزم شرابی بقدح می‌ریزم که کبابش همه از سینهٔ عنقا باشد
داغ اینست که درسینه‌من پهن شده‌است لاله آن نیست که در دامن صحرا باشد
چون کشم با لب اوبادهٔ پنهان صائب رشك بر چشم حبابست اگر وا باشد

غزل-۱۲۷۷

خاکسارانی که همت برتحمل بسته‌اند دست رستم را بتدبیر تنزل بسته‌اند
ازثبات پای خودلنگربدست آورده‌اند بادبان بر کشتی خودازتوکل بسته‌اند
درچه‌ساعت در چمن رنگ محبت ریختند غنچه‌هایکسر کمر در خون بلبل بسته‌اند

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن — روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

غزل - ۱۲۷۸

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند — از خجالت لاله ها بر کوه پا بالا نهند
از لب پیمانه ها خیزد نوای العطش — پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام — در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند
کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان — بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند — زود باشد شمعها سر ها بجای پا نهند
غنچه‌خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار — سرچو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

غزل - ۱۲۷۹

مست است وخنده برمن مهجور میکند — کان نمك ببین چه بناسور میکند
نزدیک او اگرچه‌مرا راه حرف نیست — اما نگاهبانیم از دور میکند
ماصلح میکنیم بیك کوکب از فلك — خرمن چرا مضایقه بامور میکند
سر سبز باد تاك که زهاد خشك را — سیلی زنان زسایه خود دور میکند
غیر از سپند سوخته جان در حریم او — دیگر که یاد صائب مهجور میکند

گردش سال است می درساغر عشرت کنید — گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
سورهٔ یاسین چه می‌خوانید چل نوبت بیار — نار پستانی بدست آرید و صد عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف پا می‌نهد — دست پیش آرید و با جام سبو بیعت کنید
شب نشین بامه جبینان چشم روشن میکند — همچو شمع قدردان سر درسر صحبت کنید
آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه‌است — تا میسر هست ای احباب جمعیت کنید
برمدارید ازنگاهش چشم اگر افتد بدست — گوشهٔ چشمی کزو ادراك کیفیت کنید
یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ — ای بهمت اززلیخا کمتران عزت کنید
این غزل را تازه صائب درقلم آورده است — درنوشتن دوستان بریکدگر سبقت کنید

غزل - ۱۲۸۰

کار ما از ساغر پرمی بسامان می‌شود — مجلس ما از گل ابری گلستان می‌شود
ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد — مشکل من کی بسمی سوزن آسان می‌شود

یوسف این زخمیکه‌داری از عزیزان وطن مرهمش خاکستر شام غریبان می‌شود
تنگ ظرفی راکه همزانو چو مینا کردهٔ گر ببوسد دست تاك ازدورمستان می‌شود
این حباب تنگ‌ظرف این بیکر پر بادچیست تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان می‌شود
جای هرنیشی که ازدست‌تو دارم برجگر گر بهم دوزند صدزخم نمایان میشود
برسر خاك شهیدان شمع آهی برده ایم خون ما با دامنی دست‌وگریبان میشود
صائب ازتنگ دهان یارپیش دل مگو طفل مابدخوست بهرهیچ گریان میشود

غزل-۱۲۸۱

تاغنچهٔ شکایت من وا نمیشود این عقده‌ها ززلف سخن وا نمی‌شود
صدخنده بلبل ازگل تصویرواکشید آن‌غنچه لب هنوز بمن وانمی‌شود
زنگ کدورت‌ازدل غربت پرست‌من بی صیقل جلای وطن وا نمی‌شود
ازسنگ کودکان بتراشید لوح من کاین خار خار ازسر من وا نمی‌شود
خوشوقت بلبلی که تواند صفیر زد زافسردگی لبم بسخن وا نمی‌شود
ای‌عقل خشك مغز برو درد سر مده بی‌باده طبع اهل سخن وانمی‌شود
صائب‌کجا رویم که هرجا که میرویم ازسر هوای حب وطن وا نمی‌شود

غزل-۱۲۸۲

زلف مشکین راچرا آن‌ناز پرور میبرد بی خطا افتادهٔ خودرا چرا سر میبرد
عشق عالمسوز برمن‌مهربان گردیده‌است جامه بربالایم از بال سمندر میبرد
مابچشم مورگندم دیده قانع گشته ایم روزی مارا چرا چرخ ستمگر میبرد
درقیامت میشود شیرین زبان درکام ما تلخی بادام ما را شور محشر میبرد
ازشهیدان‌یکسروگردن‌نباشم‌چون بلند تیغ او درماتم من زلف جوهرمیبرد
هرکه‌چو‌ن‌صائب‌دوئی‌راازمیانبرداشتست میکندبی‌قاصدان خامه راسرمیبرد

غزل-۱۲۸۳

خوش آن‌گروه‌که‌مست‌بیان‌یکدگرند زجوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم پی رواج متاع دکان یکدگرند
درآمدم چوبه‌مجلس سپندجای نمود ستاره سوختگان قدردان‌یکدگرند

زنند برسرهم گل‌زمصرع رنگین
زفکر تازه گل بوستان یکدگرند
حباب وار ندارند چشم برکوثر
زشعر های تر آب روان یکدگرند
زخوان رزق بیکرنگ چشم دوخته‌اند
چوداغ لاله بخون میهمان یکدگرند
چه‌احتیاج بگلزار غنچه چینان را
که‌ازگشاد جبین گلستان یکدگرند
فتادگان بفلك سرفرو نمی آرند
که‌ازبلندی طبع آسمان یکدگرند
بغیر صائب معصوم ونکته سنج کلیم
دگر که‌زاهل‌سخن مهربان‌یکدگرند

غزل - ۱۲۸۴

گرچنین چشم ترم میراب هامون میشود
رفته رفته گردبادش بید مجنون میشود
پسته اش گردرشکر ریزی چنین‌بندد کمر
خواب تلخ ازدیدهٔ بادام بیرون میشود
ازضمیر صاف خود گرد تعلق شسته است
قطره دردست‌صدف زان‌درمکنون میشود
پیردیر ازخشت خم گرلوح تعلیمش کند
طفل ما در هفتهٔ اول فلاطون میشود
چون‌نسوزد دل‌درون سینهٔ‌من چون‌چراغ
چهرهٔ آئینه ازعکس تو گلگون میشود
دست‌رنج کوهکن‌حاشاکه‌ماند پیش عشق
تیشهٔ فولاد نعل پای گلگون میشود
دردیارماکه رسم بی‌کلاهی کسوتست
هرکه سرازتاج می پیچد فریدون میشود
دردل شب صائب ازدل نالهٔ گرمی بکش
لشکر غفلت پریشان‌زین شبیخون میشود

غزل - ۱۲۸۵

چه عجب دل‌اگر ازشوق‌جگرمیبازد
نقد جان را بسر شعله شرر میبازد
پیش‌ماسوخته جانان که‌نظر میبازیم
حرف پروانه مگوئید که پر میبازد
پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست
شمع ازتیز زبانیست که سرمیبازد
چون زفرهادنگیرم سندجان سختی
منکه ازتاب غمم کوه‌کمر میبازد
نتوان‌همچوخضر آب بتنهائی خورد
تشنهٔ ما بلب بحر جگر میبازد
آنکسی چشم وچراغست نظربازانرا
که‌چویعقوب درین کار نظر میبازد
نیست امروز نظربازی صائب با اشك
عمرها رفت که باگریه نظر میبازد

غزل - ۱۲۸۶

لب‌خوش بوسهٔ درتنگنای حیرتم دارد
میان نازکی درپیچ‌وتاب حیرتم دارد

عجب دارم که کارمن برسوائی نینجامد — نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
غبارهیچکس رانیست برمن دست بالائی — همیشه خاکساری برسریر عزتم دارد
اگرچه‌خود بخاك راه‌یکسانم ولی شادم — که بال لامکان سیر همای همتم دارد
حضور گوشهٔ خلوت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن درخلوتم دارد
زبان شعله رااز کام‌مجمر میکشم بیرون — سمندر داغها بردل ز رشك جراتم دارد
فغان‌ازچرخ کم‌فرصت که‌بااینجوهرذاتی — همیشه زیرتیغ دشمن کم فرصتم دارد
چسان‌شکرظفرخان‌ادانسازم‌دردخود‌صائب — که حق عرش پروازی‌ببال شهرتم دارد

غزل - ۱۲۸۷

چون بیاد آشیان مرغم صفیری سر کند — دانه را سازد سپند ودام را مجمر کند
نالهٔمن اینچنین پست از فضای عالمست — شعله‌ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
هررگم چون برق میتابد ززیر ابر جسم — خون‌گرم من‌نمیدانم چه‌بانشتر کند
روزگار غنچه چینی‌خوش کز استغنای فقر — همچو عنقا بوریای خود زبال وپر کند
نامهٔ اعمال چون برگ خزان ریزد بخاك — آه سردم گرگذاری برصف محشرکند
قطرهٔ اشك مروت‌نیست درچشم سحاب — دانهٔ امید ما از خاك چون سر بر کند
راز دل گاهی بخاموشی نهان‌ماند که‌موم — پرده داری پیش چشم روزن مجمرکند
صبح‌ازرویش‌دهدخورشیدتابان چشم‌آب — چونگل‌ازشبنم‌دل‌هرکس‌که‌چشمی‌ترکند
گرنه صائب داغدار از رفتن پروانه است — شمع خاکسترچرا درانجمن برسرکند

غزل - ۱۲۸۸

کیفیت می زاهد فرزانه نداند — تاسر نکند درسر پیمانه نداند
زاهد که‌بودخشك ترازدانهٔ‌تسبیح — حق نمك گرزیهٔ مستانه نداند
در کعبه‌ام و یاصنم آید بزبانم — سرگرم جنون‌کعبه وبتخانه نداند
باآنکه‌دوصدمیکده پرداختهٔ ماست — می خوردن مارا لب پیمانه نداند
شوخی که ندارد نگه‌گرم بعاشق — شمعیست‌که دلسوزی پروانه‌نداند
هرکس‌بسخن‌خویشی‌نزدیك‌ندارد — صائب مزهٔ معنی بیگانه نداند

خط تو سلسلهٔ خود بمشکناب رساند / کمند زلف توخودرا بآفتاب رساند
چه چشمهای خمارین ولعل میگونست / که میتوان زتماشای او شراب رساند
هلاك فیض سبکروحیم که از گلشن / بیك نفس سرشبنم بآفتاب رساند
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد / چوتیغ تابمن ایام یکدم آب رساند
درین محیط پر ازخون نوح بخت ضعیف / پی گذشتن من زورق حباب رساند
بلند گشت بهر گوشه‌های وهوی سپند / دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب رساند
همان بچشم تو از ذره کم عیار تریم / اگر چه شهرت مارا بآفتاب رساند
عجب که مصرعی ازپیش کلك او نجهد / چنین که صائب مامشق انتخاب رساند

غزل - ۱۲۸۹

زدین ناقصم از سبحه استغفار برخیزد / زننگ کفرمن مو برتن زنار برخیزد
بگیر ازآتش سوزنده تعلیم سبك روحی / که باآن سرکشی درپیش پای خار برخیزد
بخودچون مارمی پیچم زرشك زلف کی باشد / که‌این ابر سیه زان دامن گلزار برخیزد
اگر وصف سرزلف تو در طومار بنویسم / چوشمع کشته دودم ازسر طومار برخیزد
عبث صیقل عرق میریزد ازبهر جلای من / عجب دارم که ازآئینه‌ام زنگار برخیزد
بی طرف کلاهش لاله دارد نعل در آتش / زخواب ناز گل ازشوق آن‌دستار برخیزد
چنین کافتادم ازکاخ دل‌نشو ونما مشکل / که موازپیکرم چون کاه ازدیوار برخیزد
زطرز تازه‌صائب داغ‌سازم نکته سنجان‌را / عجب‌دارم کزآمل‌چون‌توخوش گفتار برخیزد

غزل - ۱۲۹۰

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد / پیش از دم هلاك ببالین من رسد
دانی چه‌روز دست دعامیرسد بعرش / روزیکه این‌غریب بحب الوطن‌رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست / اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
چون‌شمع آه‌های گلو سوز می کشم / تاباد صبح بر سر بالین من رسد
کی حدماست دست درازی بشاخ گل / مارا بس‌است خاری‌اگرازچمن رسد
صائب میان اینهمه شکرلبان که هست / بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

از آن ازسیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد / که داغم ازسوادشهرمشك اندودمیگردد
زمااندیشه دارد خصم بیحاصل نمی داند / که‌چوب بید در آتشگـه ما عود میگردد
گراظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن / که‌بدعهد ازپشیمانی‌پشیمان زود میگردد
بچشم بد بداغ لالهٔ صحرا نشین منگـر / که‌شمع ایمن اینجا درمباش‌دود میگردد
اگر اینست برق بـی نیازی غمـزهٔ اورا / متاع کفر وایمان سر بسرنابود میگردد
من‌از زناریان کفرنعمت نیستم صـائب / باندك التفاتی خاطرم خوشنود میگردد

غزل-۱۲۹۱

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادنـد / پـای رفتن بشکستند وعنانم دادند
آبرا درجگر سنگ حصاری کردند / جگر تشنه تراز ریگ روانم دادند
ظاهرو باطن من آینهٔ یك رنگست / سینهٔ صاف تراز ریگ روانـم دادند
آفتابی که جهان تنگ‌بود بـرنورش / بسویـدای دل ذره نشـانـم دادند
چشم‌پوشیده تماشای‌رخش‌میکردم / بچه تقصیر دو چشـم نگرانم دادند
دل انگشتر زنهـار گرفتن از من / بعقیق لبش آنـگاه نشانم دادند
خامه‌ام گفت وشنیدم بزبان دگریست / من‌چه دانم چه سخنها بـزبانم دادند
سالها درپی بی‌نام ونشـانان رفتم / تابسر منزل مقصـود نشانـم دادند
لب‌پرخنده گرفتند گراز من صـائب / بتـلافی مـژهٔ اشك فشـانم دادند

غزل-۱۲۹۲

درسینهٔ عشاق هوس راه نـدارد / درمجمر ما شعلهٔ خس راه ندارد
اندیشهٔ‌تکلیف دراقلیم جنون‌نیست / درکوچهٔ زنجیـر عسس راه ندارد
ای‌هرزه درا درگـذر ازهمرهی‌ما / در قافلهٔ عشق جرس راه ندارد
تسلیم‌شو آن‌آیـنهٔ تیغ‌چـو دیدی / اینجا دم همراه نفـس راه ندارد
صائب من‌واندیشهٔ آغوش‌محالست / در خلوت عشاق هوس راه ندارد

غزل-۱۲۹۳

نغمهٔ عشق بگوش من دیوانه زدند / اینچه اکسیر بهارست‌برین‌دانه زدند
کعبه‌چون‌خامهٔ‌مقصدنکند برتن‌چاك / رقم حسن خداداد به بتخانه زدند

دل سودازده از آب و گل عالم نیست | اشك شمعیست بخاکستر پروانه زدند
حلقه در گوش سخن باش که از سین سخن | بسر زلف گره گیر عدم شانه زدند
عوض گنج وگهر نقد دل درویشان | خواب امنیستکه در گوشهٔ ویرانه زدند
شهد فردوس کجا چاشنی وصل کجا | راه اطفال بشیرینی افسانه زدند
چشم بیدار ازانقوم طلب کن صائب | گوسر زلف سخن را دل شب شانه زدند

غزل-۱۲۹۴

داروی بیهشی ازجام صفاتم دادند | سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند
گرد راه عدم ازخویش نیفشانده هنوز | تنگ چشمان حوادث ببراتم دادند
توجفاورز که صد گونه گرانسنگ فراق | دست دادند بهم پای ثباتم دادند
گرچه ازعشق کشیدند بصدبند مرا | از گرفتاری ایام نجاتم دادند
آخر کارمن وبید تهی دست یکیست | که پس ازخشك شدن آب نباتم دادند
چشم برهرچه درین باغ گشودم صائب | یاد ازان دلبر شیرین حرکاتم دادند

غزل- ۱۲۹۵

چشم تو که پروای نظرباز ندارد | چونست که که از سرمه نظرباز ندارد
طومار شکایت چه بدستش دهی ایدل | پروای سرزلف خوداز ناز ندارد
هرکس نتواندبتوحرف دل خود گفت | هرتیغ زبان جوهر این راز ندارد
چون روبره شوق گذاریم گه ازضعف | رنگ رخ یاقوت چو پرواز ندارد
اهل دل وحرف گله آمیز محالست | در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد
کبکی که نریزد زلبش قهقهٔ شوق | شایستگی چنگل شهباز ندارد
گل آب شد از نالهٔ بیتابی بلبل | آتش اثر شعلهٔ آواز ندارد
صائب من وتو بلبل دستان زن عشقیم | ما را زنوا فصل خزان باز ندارد

غزل-۱۲۹۶

چگونه بادهٔ عرفان جماعتی نوشند | که باده دررك تاکست ومست ومدهوشند
حدیث بیش وکم مهر وذره بد مستیست | زیك پیاله دوعالم شراب مینوشند
ز ما سلام بدارالسلام دادرسان | که در زمانهٔ ما خلق پنبه درگوشند

بشمع موم قناعت کنند ازخورشید جماعتی که‌چو محراب تنگ آغوشند
خموش باش که‌چندین هزار شمع اینجا مکیده اند لب خامشی و مدهوشند
کلید گلشن فردوس آنکسان‌دارند که‌در بروی خود از کائنات میپوشند
زرفتن دگران خوشدلی‌ازین غافل که‌موجها همه‌بایکدگر هم آغوشند
چه ساده اند حریفان بی‌بصر صائب بآفتاب قیامت نقاب می پوشند

غزل-۱۲۹۷

حاشا که خلق کار برای خدا کنند تعظیم مصحف ازپی نقش طلاکنند
این جامهٔ حریر که‌مخصوص کعبه‌است پوشند اگر بدیرباو اقتدا کنند
شکر بکام زاغ فشانند بیدریغ دراستخوان مضایقه‌ها باهماکنند
چون اژدهاکلیددر گنج‌وگوهرند ازبهر نیم حبه جدل با گدا کنند
هرجاکه بگذرد سخن سوزن مسیح خودرا بزورجاذبه‌آهن‌ربا کنند
مصحف بزیرپای گذارند از غرور دستار عقل ازسر جبریل وا کنند
برهرطرف که روی‌نهند این‌سیه دلان درآب روی ریختهٔ خود شناکنند
شرم وحیا چولازم هرچشم روشنست این کورباطنان زچه چشمی حیاکنند
صائب بگیر گوشهٔ عزلت که‌اهل‌دل این‌درد رابگوشه نشینی دوا کنند

غزل-۱۲۹۸

روزیکه زخم کاهکشان رارفو کنند برروی چاک سینهٔ مادر فرو کنند
آنانکه آستین بدوعالم فشانده‌اند بالین زدست کوته‌خود چون‌سبو کنند
دردی‌کشان درآینهٔ خشت دیده اند رازیکه در حقیقت آن گفتگو کنند
چشم‌صدف زآب سیه‌لاله خون‌شود دربحراگر کلیم مراشست وشو کنند
گوهر فروز عقدهٔ تبخال می شود آبیکه قطره قطره بحلق سبو کنند
از دل غبار غم بگرستن نمی رود این‌خانه‌را بسیل‌مگر رفت وروکنند
دائم بغیرت اندکسانیکه چون گهر ازچشمه سارآبرخ خود وضو کنند
صائب زجوش فکرتو ازبسکه‌مست‌شد وقتست بلبلان دهن غنچه بوکنند

ازهمت بلند اثر در جهان نماند یکسرو درسراسر این بوستان نماند
روشندلان چوبرق گذشتند ازجهان خاکستری بجای ازین کاروان نماند
دربسته ماند دیدهٔ یعقوب زانتظار ازقاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند جز بیضهٔ شکسته درین آشیان نماند
درگلشن همیشه بهار بهشت جود برگی زباد دستی فضل خزان نماند
ازچشم سرمه دار دوات آب شدروان شیرین زبانی قلم نکته دان نماند
صائب زبان خامه بکام دوات کش امروزچون سخن طلبی درجهان نماند

غزل- ۱۳۰۰

غزال چشم توره برپلنك میگیرد حباب بحرتو باج از نهنك میگیرد
بودمصاف توای چرخ باشکسته دلان همیشه شیر تو آهوی لنك میگیرد
بچشم جوهریان آب چون نگرداند ز آب این گهر آئینه رنك میگیرد
زقید عقل مرا هرکه میکند آزاد اسیری از کف اهل فرنك میگیرد
مکش سرازخط تسلیم عشق کین صیاد بدام موج ز دریا نهنك میگیرد
درین محیط چه لنگر فکندهٔ صائب چه‌قیمت آینه در شهر زنك میگیرد

غزل- ۱۳۰۱

دم مسیح دل دردمند ما نخورد اگر هلاك شود بازی دوا نخورد
توئی که از دم عیسی فسانه پردازی بهوش باش که بیمار ماهوا نخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت بین است کسیکه روبقفا میرود قفا نخورد
بلاله طعنهٔ مستی چه میزنی صائب میسراست قدح خوردنش چرا نخورد

غزل- ۱۳۰۲

نه هرسخن بشناسی سخنوری داند نه‌هر سیاه دلی کیمیا گری داند
عیار آبلهٔ دست راکه می‌داند نه قیمت گهرست آنکه جوهری داند
نماز زاهد خود بین کجا رسد جائی که چرخ سجدهٔ خوددراسکندری داند
توسعی کن که درین بحر ناپدیدشوی وگرنه هرخس وخاری شناوری داند
کمال حافظ شیراز راز صائب پرس که قدر گوهر شهوار جوهری داند

بهمت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید
درین دریای بیپایان نشستم تا چه پیش آید

یکی صد شدز تسبیح ریائی عقـدهٔ کارم
کمر در خدمت زنار بستم تا چه پیش آید

زبیتابی گره نگشود از کار سپند من
مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید

فریب کعبه جویان پردهٔ خشم خدا بین شد
دل بت را ز نادانی شکستم تا چه پیش آید

به ننك هوشیاری ساختـن ازمن نمی آید
گهی دیوانه گاهی نیم مستم تا چه پیش آید

نشد نقش مرادجلوه گرز آئینهٔ گردون
پس آئینهٔ زانـو نشستم تا چه پیش آید

لب گفتار بستم چون صدف ازحرف نیك و بد
بفال گوش دردریا نشستم تا چه پیش آید

نرفت ازپیشکاری چون بدست و پازدن صائب
دودست سعی را بر پشت بستم تا چه پیش آید

غزل-۱۳۰۴

ز آهم بیستون سرچشمهٔ سیماب می گردد
دل آهن زبرق تیشهٔ من آب می گردد

درین دریانه تنهاقطره سرازپا نمی داند
زبان موج می پیچد سر گرداب می گردد

بدادحق قناعت کن که باا کسیر خورسندی
بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب می گردد

عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهـان
سکندر گردعالم بهر یکدم آب می گردد

اگر داری تلاش وصل دست ازجانبشو صائب
دل شبنم زوصل صحبت گل آب می گردد

غزل-۱۳۰۵

یاد ایامیکه گلچین در گلستانت نبود
بوالهوس را دست برسیب زنخدانت نبود

بوسه ازیاقوت آتش مشربت رنگی نداشت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود

بوی پیراهـن یکی از سینه چاکان تـو بود
نکهت گـل محـرم چاك گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهـی میکـرد از باد صبا
شانه را دستی بزلف عنـبر افشانت نبود

العطش میـزد تمنـا در بیابان طلب
محشر لـب تشنگـان چاه زنخدانت نبود

زهر بی پروائی از تیغ نگاهـت میچکد
سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود

لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بـود
دست یغمـائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردیدوقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلـبلـی در باغ وبستانت

غزل-۱۳۰۶

سپند خال لبت آتشین عذارانند
بخون طپیدهٔ لعل ... داده‌اند

اگر چه‌سبعهٔ سیاره گردشی دارند | نظر به شعلهٔ خوی تونی سوارانند
کراست‌زهره که برحرف‌او نهدانگشت | که‌زیر مشق خطش آتشین عذارانند
نوشته‌است بروی بتان بخط غبار | کـه آفتاب رخان صید خاکسارانند
حریم‌خلد برین جای‌شمع ماتم نیست | مروگرفتـه ببـزمیکـه می‌گسارانند
نظر بخط ورخ یار کن کـه پنداری | در آفتـاب قـیامت گناهکارانند
جواب آنغزل حافظ است این صائب | که مستحق کـرامت گناهکارانند

غزل-۱۳۰۷

عرق نه ازرخ آن گلعذارمیریزد | ستـاره از فـلك فتنه بـار می‌ریزد
بنای زندگی خضـر هم‌بـآب رسید | هنوز از لـب تیغش خمار می‌ریزد
حذرزصحبت ناجنس حرز عافیتست | که‌خون‌گل زسرانگشت‌خار می‌ریزد
درین زمانه‌که رسم گرفتگی عامست | چگونه رنگ ز دست بهار می‌ریزد
چوتاك‌سرزده هرجاکه‌حرف‌او گذرد | سرشکم ازمژه بی اختیار می‌ریزد
مرا بزخم زبان‌خصم میدهد تهدید | بچاك پیرهـن شعلـه خار می‌ریزد
صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد | ز آبگیـنهٔ دلـها غبار می‌ریزد

غزل-۱۳۰۸

اگرچه قامت سرو اعتـدال را دارد | کجا نزاکت آن نـونهال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد | دعای من بدو دست آن‌نهال را دارد
نه شبنمیم‌که بالین زبرگ‌گل‌سازیم | سر بـریـدهٔ مـا زیر پـال را دارد
بهار رفت وخزان آب زدبرآتش‌گل | هنوز بلـبل مـا قیل وقال را دارد
هلاك شیوهٔ انصاف میشود صـائب | همین بسست که اواین‌کمال را دارد

غزل-۱۳۰۹

کوربادآنکه زروی تو نظر میپیچد | سرمبادش که ز شمشیرتوسر می‌پیچد
سنبلی از ته هرسنگ برون می آید | آه فرهادچودرکوه‌وکمر می‌پیچد
شیوهٔ دل بود ازچشم‌که درخانه‌صدا | دائم از رهگـذری حلقهٔ در می‌پیچد
تاقیـامت در دل بسته‌نخواهدماندن | عاقبت دست دعـا قبفل اثر می‌پیچد

بر تهیدستی آغوش بگریم صائب
هالهٔ را چو به بینم بقمر می‌پیچد

غزل - ۱۳۱۰

بوسه‌چون‌محروم‌زان لبهای‌خندان‌بگذرد
مور ماچون تلخ کام ازشکرستان بگذرد

می‌رساند رشتهٔ نسبت بآن زلف دراز
چشم‌من‌چون ازسرخواب پریشان بگذرد

طوق هستی بر گرفت ازگردنم روزجنون
مهرچون طالع‌شودصبح ازگریبان بگذرد

خاك میمالد به تیغش رنگ‌خون دل ازو
آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
کاروان‌چون شبنم ازریگ بیابان بگذرد

باسبکروحان حریف یارمرهم نیستم
دوست‌میداریم‌زخمی‌راکه ازجان بگذرد

دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را
شیر ره وا میکندچون ازنیستان بگذرد

چشمهٔ زمزم نمك در دیدهٔ خودریختست
تامبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم‌جهان‌گرنیست‌صائب‌ازچه‌رو
سرمه نتوانست از خاك شهیدان بگذرد

غزل - ۱۳۱۱

نه همین فکر مرا روز بمن نگذارد
که‌بخوابم گل‌شب بوی‌سخن نگذارد

هرعقیقی که دلش درگرو نام بود
پشت آسوده بدیوار یمن نگذارد

سرزلفی که من ازشام غریبان دیدم
هیچ سودا زده ایرا بوطن نگذارد

گل اگر شرم ز روی چمن آرانکند
آرزو در دل مرغان چمن نگذارد

چون سهیل‌عرق شرم دلم میلرزد
که کسی‌دست‌بران سیب‌ذقن نگذارد

در فسون سازی آنچشم سیه‌حیرانم
که‌خموشست‌وکسی‌رابسخن نگذارد

چون‌برم سربه‌گریبان خموشی‌صائب
که گریبان من ازدست‌سخن نگذارد

غزل - ۱۳۱۲

آنانکه دل بعقل خدا دور داده‌اند
مغز سر همای بعصفور داده‌اند

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم
سر رشتهٔ نظاره بمنظور داده‌اند

زان بادهٔ که میکده پرداز آن منم
ته جرعهٔ بانجمن طور داده‌اند

دردشت عشق ملك سلیمان عقل را
رندان باد دست بیك مور داده‌اند

باچرخ پرستاره چه سازم کجاروم
عریان سرم بخانهٔ زنبور داده‌اند

در کعبهٔ یقین نرسیده‌است هیچکس / هر کس نشان آتشی ازدور داده‌اند
با خون دل بساز که درخاکدان دهر / خط مسلمی بلب گور داده‌اند
چشم تراز میکدهٔ قسمت ازل / نزدیکی دل نگه دور داده‌اند
نتوان باوج فکررسیدن ببال سعی / این منزلت به صائب پرشور داده‌اند

غزل-۱۳۱۳

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد / تبسم شور محشر درنمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیرپا دارد / که‌خودرااوقت‌فرصت‌درشبستان تو اندازد
ازانخورشیدبر گردجهان‌سر گشته‌میگردد / که‌خودرادرخم‌زلف‌چوچوگان تو اندازد
گریبان‌چاک‌ازمجلس میابیرون که‌می‌ترسم / گل‌خورشید خود رادر گریبان تو اندازد
اگرظلمت زچشم آ بحیوان دست بردارد / غبار آلوده خودرا درگلستان تو اندازد
الف ازسایه‌اش بر صفحهٔ الماس می‌افتد / که حددارد نظر برتیغ مژگان تو اندارد
زشوق کعبهٔ وصلش چنان ازخود بر آ صائب / که برق و باد شهپر دربیابان تو اندازد

غزل-۱۳۱۴

فال وصال او دل رنجور می‌زند / این شمع کشته‌بین که درسور میزند
با شهپری که پرتو مهتاب برق‌اوست / شوقم صلا بانجمن طور میزند
در سینه عمرهاست که زندانی منست / رازی که بوسه بر‌لب منصور میزند
آنکس که‌خرمنش‌زثریا گذشته‌است / ازحرص دست در کمر مور میزند
مردی وازسرشت تواین‌خوی‌بدنرفت / خاك تو مشت بردهن گور میزند
جوشی بذوق خود چو می‌ناب میزنم / نشنیده‌ام که عقل چه طنبور میزند
بر اوج‌فکرخامهٔ صائب مپرس‌چیست / کبکیست خنده بر کمر مور میزند

غزل-۱۳۱۵

دانهٔ خال تو روزیکه مرا دردل بود / حاصل روی زمین از من بیحاصل بود
کیست یاری که تسلی بخرد بودم ازو / در میان من و او بیخبری حائل بود
سیلئی خورد که تا تاج سرش رفت بباد / گل مغرور که از باد خزان غافل بود
آنچنان رفت که یك حرف زبانی نشنید / قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود

ریخت دردامن صحرای جنون باد بهار
نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود

صائب اوراق جهان را بنظر آوردم
هرچه جز نقطهٔ شك بود خط باطل بود

غزل-۱۳۱۶

زخمی عشق توچون رو در بیابان آورد
لالهٔ خون گرم خاکستر بدامان آورد

آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست
رخش میباید که رستم رابمیدان آورد

سخت میترسم که آخر نارسائیهای شرم
تشنه بیرونم ازان چاه زنخدان آورد

برسر بالین من هرشب خیال زلف او
دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد

بوی پیراهن غباری از دل ما برنداشت
جذبهٔ خواهم که یوسف رابکنعان آورد

گریه‌ها درپرده دارد عیشهای بیگمان
خندهٔ بی اختیار برق باران آورد

عشق‌شور انگیز پیش ازآسمان آمدپدید
میزبان اول نمکدان برسرخوان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی برکنار
صائب از عشق سخن‌سنجاب کاشان آورد

غزل-۱۳۱۷

بناز افراختی قامت فلکها در سجود آمد
دمی افروختی رخساره آتش دروجود آمد

نمود این جهان بودی ندارد بارها دیدم
من وتنگ دهان او که بود بی‌نمود آمد

نه تنها سیلی عشق تو ما را روسیه دارد
مکرر چهرهٔ یاقوت ازین آتش کبود آمد

ندانم چیست مضمون خط ساغرهمین‌دانم
که‌تااززیر چشمش دید مینا درسجود آمد

نمیدانم که بوداین آتشین جولان‌همین‌دانم
که تا پا درر کاب آورد درخاطرفرود آمد

چنان گفت‌این‌غزل‌رادرجواب‌مولوی‌صائب
که‌روح‌شمس‌تبریزی‌زشادی درسجود آمد

غزل-۱۳۱۸

هرکه دامن برمیان در چیدن گل میزند
آستین شعلهٔ پرواز بلبل میزند

هرکه باخودتلخ‌میسازدشکرخواب صبوح
بوسهٔ تر همچو شبنم بر رخ گل میزند

نغمه‌اش ازبس گلو سوزست دردلهای‌شب
بوسه‌ها پروانه بر منقار بلبل میزند

همتی در کارما ای عاشقان و عارفان
بردر دل حلقه شوق سیر کابل میزند

هرکه‌چون‌صائب‌بطرزتازه‌دیرین آشناست
دم بذوق عندلیب باغ آمل میزند

چشم پرحرف لبی بوسه‌ربامیباید / حسن سهلست‌زمعشوق ادا می‌باید
سنبل‌زلف‌ترایکسرمونیست کجی / گل رخسار ترا رنگ حیا می‌باید
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا / دست گستاخ مرا بند قبا می‌باید
نتوان رفت بیکپای فتادن ازدست / پا چو ازکار فتد دست دعا می‌باید
نتوان‌دست بیك کاسه بیکسان کردن / کاسه وکوزهٔ زهـاد جدا می‌باید
برگ‌کاهی‌چقدرراه نوردی بکند / جذبهٔ او طرف کاه بار می‌باید
همه‌اسباب‌سفر کرده مهـیا صائب / جنبـش ابروئی از راهنما می‌باید

غزل- ۱۳۲۰

دل می‌طپد مگر خبر یـار مـیرسد / جان در تردد است‌که دلدار میرسد
از چشم خانه رخت برون‌میبرد غبار / گویاکه بـوی پیرهن یار میرسد
ای‌باغبان تو نیزبیرون‌روکه‌وصل گل / یکـروز هـم بمرغ گرفتار میرسد
چون دردمن رسدبدواکزهجوم‌شوق / دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
باخاکسارخویش چنین‌بدگمان‌مباش / از آفتـاب فیـض بـدیوار میرسد
شب زنده دار باش که شبنم بآفتاب / از آب روی دیدهٔ بیـدار میرسد
رزق آنچنان‌خوشست که کم‌کم‌فتدبدست / زهرست روزئی کـه بیکبار میرسد
ازکارمن گره نگشودست هیچکس / گاهی بـداد آبلـه ام خار میرسد
مستان ز فیل مست محابا نمیکنند / زور فلك بـمردم هشیار میرسد
خواهد رسید رتبهٔ صائب بمولوی / گـر مولوی بـرتبهٔ عطار میرسد

غزل-۱۳۲۱

یاد ایامی‌که بزم عیش مـا معمور بود / مغـز ما از نشئهٔ می‌پرده دار حور بود
شیشهٔ می‌هم هوائی داشت‌از هم صحبتان / روی مجلس در نقاب بیخودی مستور بود
لاله رویان را دل ما تشنهٔ نظاره ساخت / آب ایـن سرچشمهٔ آئینه گویاشور بود
آنچه باچشم از حباب آبحیوان داشتم / در حجـاب پردهٔ زنبوری انگور بود
قرب منزل نعل ما رابرسر آتش گذاشت / داشتم آسایشی تا منزل ما دور بود
آب لعل او زخط شد تیره ورنه بعدازین / صافی این خانه شمع خانهٔ زنبور بود

خاطر روشن در فردوس بر رویم گشاد
قحط یوسف بود تا آئینه‌ام بی نور بود

غزل-۱۳۲۲

مدام چشم تو مست شراب میباید
همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید

بخون خویش دل داغدار من تشنه است
کباب سوخته را این شراب میباید

کمست مستی غفلت ترا که چون طفلان
فسانهٔ دگر از بهر خواب میباید

ز تازیانهٔ موجست آب زیر و زبر
زبان خموش ببزم شراب میباید

کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل
درین خرابه همین ماهتاب میباید

بشیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم
هزار جوش ترا چون شراب میباید

ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست
دلی بروشنی آفتاب میباید

چو زلف تابهم آری دو مصرع موزون
هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید

علاج مرده‌دلان جسم را گداختن است
زمین سوخته را این سحاب میباید

لباس عاریتی دور کن که دریا را
کمر ز موج و کلاه از حباب میباید

گدائی دردل میکنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب میباید

غزل-۱۳۲۳

زدل درسینه غیر از آه غم پرور نمی‌ماند
که جز خاك سیه از عود درمجمر نمی‌ماند

تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت
زمینا چون برآید باده درساغر نمی‌ماند

اثر رفت ازسرشکم تاشکستم آه را در دل
علم چون سرنگون شد جرات لشکر نمی‌ماند

بروز تیرهٔ ماصبح شکر خنده ها دارد
نمیداند که این شادی دم دیگر نمی‌ماند

چومجنون کردرام خود غزالانرا یقینم شد
که اقبال جنون درهیچ کاری در نمی‌ماند

سرهرخار مژگان نامهٔ بهجت فزا دارم
کنار چشم من از دامن محشر نمی‌ماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد بروشنگر نمی‌ماند

بکش دست طمع ازدامن طول امل صائب
که زلف دود درسر پنجهٔ مجمر نمی‌ماند

غزل-۱۳۲۴

غنچهٔ باغ حیا سربگریبان خندد
گل بی‌شرم بود آنکه پریشان خندد

شدچراغ ره باریك عدم خندهٔ برق
کس درین غمکده دیگر بچه‌عنوان خندد

داغ خورشید گذارند بلخت جگرش | هر که چو نصبح درین بزم پریشان خندد
صبح را شرم شکرخند تو دندانی کرد | غنچهٔ گل بکدامین لب و دندان خندد
از ندامت همه دانند که گل خواهد چید | بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرم روان | ریگ بر کشمکش خار مغیلان خندد
دل آگاه درین غمکده خرم نشود | یوسف آن نیست که در گوشهٔ زندان خندد
مایهٔ عشرت صائب دل آگاه بود | دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

غزل-۱۳۲۵

چند جان سختی ماسنگ ره ما باشد | صدف ما گره خاطر دریا باشد
رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را | سیل یك لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم | درد عشقم که مراد همه دل ها باشد
اشك عشاق نظر بسته بدامان آید | طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند | میخورم خونش اگر پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند | عرق از بس برخش محو تماشا باشد
هر که را درد طاب نیست غم رزق خورد | رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد
دل صائب نکشد ناز ترشروئی بحر | روزی این صدف از عالم بالا باشد

غزل-۱۳۲۶

ز سینه‌ام نفسی خوش برون نمی آید | نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم | که از قلمرو ترکش برون نمی آید
ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب | که نخل موم ز آتش برون نمی آید
در انتهای محبت خموش شو صائب | همیشه دود ز آتش برون نمی آید

غزل-۱۳۲۷

این زهد فروشان ز خدا بی خبرانند | ایندست و دهن آب کشان پاك برانند
غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست | باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
من کیستم و در چه شمارم که فلکها | در دائرهٔ عشق ز بی پا و سرانند
جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ | انصاف توان داد که از دیده ورانند

دردست چه‌دارند بجز دیدهٔ خامی آنها که درین باغ‌چونرگس نگرانند
آسودگی خلق فرومایه بصد عیب زانست که‌معیوب بعیب دگرانند
صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست بی برگ‌ونوایان‌جهان خوش ثمرانند

غزل-۱۳۲۸

بهار رفت وگل‌افشانی دماغ نماند شراب در قدح ونور در چراغ نماند
معاشران سبك سیر ازجهان رفتند بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده‌دلی اهل بزم‌را دریافت که بوی سوختگی در گل‌چراغ نماند
بزلف سنبل وخط بنفشه کی پیچم مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه‌سیل‌بود که‌ازکوهسار حادثه‌ریخت که‌درفضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس نمك بزخم‌من ازچشم شورداغ نماند
دگرکسی‌زکریمان چه طرف بربندد درین‌زمانه‌که دست ودل ایاغ نماند
درانحریم که‌صائب‌چراغ کلك‌افروخت ز پرفشانی پروانه یك‌چراغ نماند

غزل- ۱۳۲۹

چون خرامان ازنظر آن سرو قامت میرود همچو سرو ازپیش پای کوه قامت‌میرود
رنگ پرداز وداع از چهرهٔ گل یافتم چشم حسرت‌واکن‌ای‌بلبل که‌فرصت‌میرود
در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست کاروان درکاروان سنگ ملامت میرود
درخرابات مغان بی عصمتی را راه‌نیست دختر رز باسیه مستان بخلوت میرود
پیروی‌های خضر مارا بیابان گردکرد این‌سزای آنکه دردنبال شهرت میرود
سوخت ازگرمی نفس درسینهٔ باد سموم گردباد ازوادی ما کی سلامت میرود
در حقیقت منتی دارد زارباب کرم هرکه بی‌منت بزیر بار منت میرود
ازدل صد پارهٔ صائب چه‌میپرسی نشان مدتی شد در رکاب اشك حسرت میرود

غزل- ۱۳۳۰

کعبه ازکوی تولبیك زنان می گذرد زمزم‌ازخاك درت اشك فشان می گذرد
باهمه تار تعلق که درو پیچیده است شمع درنیم نفس ازسر وجان می گذرد
صاف شو تاهمه خوبان برضایت باشند درگلستان‌سخن آب روان‌می گذرد

اگر اینست فلك روز و شب عشرت ما
در شب جمعه و روز رمضان می گذرد
قصهٔ خنجر الماس مگوئید بما
که درینجا سخن ازتیغ زبان می گذرد
غیرت ازمدعیان خون مرا خواهد خواست
باغبان کی زسر جرم خزان می گذرد
صائب ازشرم برون آ که درین یکدوسه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان می گذرد

غزل-۱۳۳۱

تاحیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود
شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود
شعلهٔ موج ملاحت ز رخش می تابید
آبحیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم بر سرمه نمیکرد سیه مژگانت
وسمه ازطاق دل افتادهٔ ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان رعونت بودی
شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق بااینهمه شوخی که جهان میسوزد
شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
لب نهادی بلب ساغر ورفتی از دست
حیف ازان هیکل شرمی که ببازوی تو بود

غزل-۱۳۳۲

خطش دمید بعشاق مهربان گردید
ازان بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند
خطی که گردلب لعل دلستان گردید
به نوبهار خط سبز چشم بد مرساد
که درزمان خط آن حسن قدردان گردید
جهان پیر جوان شد زحسن یوسف ما
زماه مصر زلیخا اگر جوان گردید
زخاك نرگس و گل چشم بسته میروید
زشرم روی تو هرجا عرق فشان گردید
چنان زحسن تو شد عام عاشق آزاری
که شمع بزم بپروانه سرگران گردید
بخشك مغزی ما ای گل شگفته بساز
که چرب ونرمی ما حرف باغبان گردید
نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را
که خضر دل زده از عمرجاودان گردید
بچشم رخصت پرواز ما نخواهد داد
قیامتی که ز رخسار اوعیان گردید
نسیم لطف پروبال عالم افروزیست
کنون که شکوهٔ ما آتشین زبان گردید
همیشه صبح امیدش زچاك می خندد
زمغز هر که تسلی باستخوان گردید
چوماه عید کند جلوه در نظر صائب
زبار عشق قد هر که چون کمان گردید

بحسن نقش ازان نقاش هر کس چشم بر گیرد | چوخار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد
مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهیدستی | که بی منت حیار اتنگدست از خویش در گیرد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سرو اینجا | بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
بنور دل تواند پنجهٔ خورشید تابیدن | زروی صدق هر کس دامن پاك سحر گیرد
میندیش ازغم عالم چو باعشق آشنا گشتی | که آتش خودز راه خود خس وخاشاك بر گیرد
نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را | که جز گرد یتیمی دامن پاك گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد | نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر | بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
باهل حق نپردازند صائب باطل آرایان | مگر منصور را دار فنا از خاك بر گیرد

غزل-۱۳۳۳

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد | زهفت پردهٔ نیلی گذر توانی کرد
چنان زخویش برون آ که از اشارهٔ موج | حباب وارسبك ترك سر توانی کرد
زقعر گلشن هستی برو باوج فنا | که خنده ازته دل چون شرر توانی کرد
ببلبلان چمن ایگل آنچنان سر کن | که در بهار سراز خاك بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل ازلباس رنگ برون | که همرهی بنسیم سحر توانی کرد
بپیچ وتاب حوادث بساز چون صائب | مگر چورشته شکار گهر توانی کرد

غزل-۱۳۳۴

ترك یاران کردهٔای بیوفا یار این کند | دل زپیمان بر گرفتی هیچ دلدار این کند
ترك ما کردی و کردی دشمنی بادوستان | شرم بادت زین عملها یار با یار این کند
جور تو باعاشقان سر گشته امروز این نبود | آزمودم عشق را صد بار هر بار این کند
طالب عشق رخ خوب تو بودم سالها | خود ندانستم که بامن آخر کار این کند
نرگست درعین بیماری کند قصد دلم | کس ندیدم درجهان باهیچ بیمار این کند

غزل-۱۳۳۵

مرا تعجب ازان پر حجاب میآید | که درخیال چسان بی نقاب میآید
قدم شمرده نهد حسن درقلمرو خط | چو عاملی که بپای حساب میآید

حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس
کجانهفتن بحر از حباب میآید

زخط یار نظر بستن اختیاری نیست
که‌ازمطالعهٔ بیخواست‌خواب میآید

بهرچگونه کشم آن میان نازك را
که در خیال بصدپیچ‌وتاب میآید

زنوشخند تو زهرعتاب میبارد
زحرف تلخ تو کارشراب میآید

جزاینکه گرد بر آرد زهستیم‌صائب
دگرچه‌زین دل‌پراضطراب میآید

غزل-۱۳۳۶

پیش ازین حسن مجرد تشنهٔ زیور نبود
چشم دریا در خمار شبنم گوهر نبود

بلبل ما هرزمان برشاخساری می‌نشست
بیضهٔ افلاك ما را زیر بال و پر نبود

در گلستانیکه ما گلبانگ عشرت‌میزدیم
زهرهٔ فریاد کردن حلقه را بردر نبود

خط او این‌نقش‌زد بر آب‌ورنه پیش ازین
پرده دار آتش یاقوت خاکستر نبود

خاطری ازموی سر آشفته تر میخواستند
بیش ازین آشفتگی‌تنها بموی‌سر نبود

تنگدستی قسمت‌صاحبدلان امروز نیست
غنچهٔ این باغ را درجیب هرگز زر نبود

در صدف ناداشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه‌غم برخاطرم ازسنگ بدگوهر نبود

غزل-۱۳۳۷

چشمی که مقید بنظر باز نگردد
چون دیدهٔ آئینه سخن ساز نگردد

آغاز ترا رتبهٔ انجام کلامست
انجام توچون بهتر از آغاز نگردد

ای وای اگر طایر رم کردهٔ جانرا
جانش گره رشتهٔ پرواز نگردد

هرگز زکمانخانهٔ ابروی مکافات
تیری نگشایم که بمن باز نگردد

هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب
یك نقطه که خال لب اعجاز نگردد

غزل-۱۳۳۸

جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند
چون رشته‌دست‌در کمرصدگهر کنند

دربحر نیلگون فلك پاك گوهران
شرطست در غبار یتیمی بسر کنند

قومیکه درمقام توکل ستاده‌اند
در برگریز شکوه‌زجوش سحر کنند

چون رشته ازخیال دهان‌توعاشقان
وقتست سر زچشمهٔ سوزن بدر کنند

زنهارلب بحرف‌طمع آشنامکن
گرچون صدف دهان ترا پرگهر کنند

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند
از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
دردور خط سبز مگر صائب این گروه
رحمی بحال عاشق خونین جگر کنند

غزل - ۱۳۳۹

از بهر دل چه رنج عبث سینه می برد
آئینه دان چه فیض ز آئینه می برد
از مشك خودفروش بگیرید نافه را
این خام عرض خرقهٔ پشمینه می برد
در سنگ خون لعل زشرم تو آب شد
گوهر عبث پناه بگنجینه می برد
ذوق شب وصال توای مایهٔ نشاط
ازیاد کودکان شب آدینه می برد
در حشر سرزخانهٔ زنبور بر کند
هر کس بخاك سینهٔ پر کینه می برد
صائب غم لباس به تن پروران گذار
در زیر یك نمد بسر آئینه می برد

غزل - ۱۳۴۰

آتش خشم بیاقوت مدارا چکند
تندی سیل بهمواری دریا چکند
بیمدد کاری دل دست دعا بیکارست
تیشه بی بازوی فرهاد بخارا چکند
نشود طول امل دام ره گرم روان
کشش رشتهٔ مریم بمسیحا چکند
در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد
بادماغ من سودازده سودا چکند
عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت
نبرد سیل غبار از دل صحرا چکند
درمصافیکه جگرداری رستم را بست
صائب خسته روان باتن تنها چکند

غزل - ۱۳۴۱

سر منصور بار آن تیغ بی زنهار میآرد
نهالی را که خون آبش بود سر بار میآرد
بخورشید درخشان میرسد آهم زصد گرمی
باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار میآرد
چه افسون کرد در کارچمن این بوستانی را
که هرجا بید مجنونست لیلی بار میآرد
چو نی هر کس درین وادی بصدق دل کمر بندد
نهال آرزویش تنگ شکر بار میآرد
چراغش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
باین بازار هر کس چشم چون دستار میآرد
بمی آئینهٔ دل میکنی روشن نمیدانی
که ازیك قطرهٔ اوصد چمن زنگار میآرد
خمارم گرچه ازحالی بحالی میرود صائب
بحال خود مرا يك ساغر سرشار میآرد

سینه‌ام از دود داغ عشق روشن میشود — آنچه زنگ دیگران آئینهٔمن میشود
کی‌حذر ازانجم افلاك دارد مرد عشق — برتن مرغ همایون دام جوشن میشود
داغ ماراسودهٔ الماس آب و رنگ داد — زین جواهرسرمه‌چشم کورروشن میشود
هرکرا ازپا درآوردم بـه تیغ انتقام — دربیابان طلب سنگ ره من میشود
درحقیقت‌مرگ‌خصم آئینه‌دار عبرتست — غافلست آنکسکه‌شاد ازمرگ‌دشمن‌میشود
گرچنین کلك‌توصائب نغمه‌پردازی کند — عالمی ازفکررنگین تو گلشن‌میشود

غزل-۱۳۴۲

خوشا افتادهٔ کز خاك ره چالاك برخیزد — کند درخاك‌دشمن‌راوخود ازخاك برخیزد
گناه ما غبار خاطر رحمت نمی گردد — فروغ مهر ازدریای پرخون ناب برخیزد
مباد ازنشئهٔ می‌سرخروئی می‌پرستی‌را — که در ایام بی‌برگی زپای تاك برخیزد
چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن — که‌دود خط ازان رخسار آتشناك برخیزد
ندارد اعتبار خاك خون مشك‌درزلفش — بیك سودا درین بازار باد ازخاك‌برخیزد
مکن درك‌سخن ازخام‌طبعان سخن صائب — که از خاکستر دل شعلهٔ ادراك برخیزد

غزل-۱۳۴۳

یکشب نمیرودکه دل ازجا نمیرود — آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان‌من — تاباز گشتن تو بصد جا نمیرود
آب‌حیات آتش افسرده دامنست — مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود
مارا مبر بکعبه که مستان عشق را — جز پای خم بجای دگر پا نمیرود
ای‌اشك‌شوخ چشم برفتن‌شتاب‌چیست — یوسف چنین ز پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل — زنگ ازسرشت شیشه بصهبا نمیرود
زان‌روی‌آتشین که‌دوعالم کباب‌اوست — دود از کدام خانه ببالا نمیرود
صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم — از پیش چشم آن قد رعنا نمیرود!

غزل-۱۳۴۴

خشت ازسرخم پنبه زمینا بربائید — بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشائید
در پرده نشستن بزنانست سزاوار — مردانه ازین پردهٔ نیلی بدرآئید

گل پیرهنانید بگردید در آفاق
یوسف صفتانید ازین چاه برآئید

پهلو اگر از پرتو خورشید ندزدید
چون ماه درین دایرهٔ بی‌سرو پائید

سر برخط چوگان حوادث بگذارید
تا درخم این دایرهٔ بی‌سرو پائید

جز حرف الف نقش دوعالم همه هیچست
این آینه های دل اگر راست نمائید

درپردهٔ چشم است نهان گوهر مقصود
یکبار بگرد نظر خویش برآئید

درابر سفید ولب خاموش خطرهاست
باشیشه و پیمانه دلیری منمائید

تا صائب ما بر سر گفتار بیاید
ای اهل سخن برسر انصاف بیائید

غزل -۱۳۴۵

نمی بندد کمر هرکس کزو زنار برگردد
مباد آن روز کز من روی زلف یار برگردد

نگه چون پرتو خورشید درچشم آب گرداند
چواز نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد

مرا بیمار داریهای چشمی ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

دران کشور که جنس من فشاند گرد راه خود
غبار آلوده خجلت یوسف ازبازار برگردد

محبت سینهٔ شیرازه است اوراق خوبی را
بریزد گل اگر یك بلبل از گلزار برگردد

اگر گل صائب آب روی خود در پای او ریزد
محالست اینکه ازخاصیت خود خار برگردد

غزل -۱۳۴۶

گل عذار تو بی آب وتاب میگردد
سواد زلف تو موج سراب میگردد

تبسم تو باین چاشنی نخواهد ماند
شراب لعل تو پادر رکاب میگردد

مرا ازان لب میگون ببوسهٔ دریاب
که دمبدم مزهٔ این شراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه موجهٔ اوست
غرور پردهٔ چشم حباب میگردد

فغان که شبنم بی آبرو درین گلشن
میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد

زوعده اش دل پر اضطراب تسکین یافت
عقیق دردهن تشنه آب میگردد

بجستجوی لبت آب خضر گرد جهان
عنان گسسته چو موج سراب میگردد

بزلف وچشم بتان را توجه دگرست
که فتنه گرد سر انقلاب میگردد

زاشك من جگر بحر آنچنان شد گرم
که دردهان صدف گوهر آب میگردد

بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید
دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

تراز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال
نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

طپیدن دل عشاق اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

چه فکرهای لطیفست این دگر صائب
که گل زشرم تو در غنچه آب میگردد

غزل-۱۳۴۷

خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد
خوشا چاکیکه چون خرما بجیب استخوان باشد

همیشه کاروان راگرد از دنبال می آید
مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانست زندان را
کسی اینجا سخن گوید که مهرش بر زبان باشد

دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور می سوزد
چرا کس درشکایت اینقدر آتش زبان باشد

خزان از دور میبوسد زمین و باز می گردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

غزل-۱۳۴۸

دل عاشق چه لذت ازبهشت جاودان گیرد
فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد

کدام آتش زبان کرد این دعا در حق من یارب
که دامن هر کرا سوزد مرا آتش بجان گیرد

ضعیفان خار و خاشاکند سیلاب حوادث را
که ازشمع آتش اول در نهاد ریسمان گیرد

چه پروا دارد ازبرق اجل کشت تهیدستان
چه دارد سرو در کف تا که ازدست خزان گیرد

طلب دار ترا فردوس دامنگیر می گردد
اگر خار مغیلان دامن ریگ روان گیرد

کسی گل می تواند چید ازافسانهٔ بلبل
که حرز خامشی اورا چو در زیر زبان گیرد

بیك پیمانه می انداختی در آتش تهمت
عقیقی راکه میبایست کوثر در دهان گیرد

مکش دست امید از دامن اشك پشیمانی
که یوسف میشود هر کس چو پی اینکاروان گیرد

بپیچ و تاب هر کس می تواند ساختن صائب
گدا را تنگ در آغوش خود چو نریسمان گیرد

غزل-۱۳۴۹

چون رنگ می زمینا بیرون دوید باید
نه پردهٔ فلك را بیرون درید باید

کرسی چه حاجت آنرا کز عرش برگذشته است
از زیر پای منصور کرسی کشید باید

سالی دو عید مارا از غم برون نیارد
از بادهٔ دو ساله هردم دو عید باید

گر حنظل فلك را در ساغری فشارند
با جبههٔ گشاده برسر کشید باید

با هر سیه گلیمی نازکدلان نجوشند
تشریف پیرهن را چشم سفید باید

نوش دکان هستی آمیخته است با نیش
چون خندهٔ دهدروی لب‌را گزید باید

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد
از میفروش می را با جان خرید باید

نتوان بپای رفتن این راه را بریدن
چندانکه‌هست میدان ازخودرمید باید

این آن‌غزل که گفته‌است وقتی کلیم‌غزنین
ای یار بی تکلف مارا نبید باید

غزل-۱۳۵۰

در زلف نا امیدی روی امید باشد
صبح امید یعقوب چشم سفید باشد

بید ازثمر نظر بست وصل‌نبات‌دریافت
عاشق زترك‌لذت چون ناامید باشد

درروستای‌مشرب‌هر روز روزعیدست
در شهر بند مشرب سالی دوعید باشد

برخانهٔ وجودم ازدل زدست گردون
قفلی که آه وفریاد آنرا کلید باشد

عاشق‌نمیتوان گفت دیوانه مشربان را
هر کس بخون نغلطیداینجاشهید باشد

ازجوی شیر شستم دست امیدواری
تاچند قاصد ما این بی سفید باشد

دوران نا امیدی سر حلقهٔ امید ست
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد

غزل-۱۳۵۱

دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد
این راه سبك حاجت شبگیر ندارد

درهردوجهان کیست کزوشرم کندعشق
نقاش حیا ازرخ تصویر ندارد

اطوار من ازدایرهٔ عقل برونست
خواب من سودا زده تعبیر ندارد

خورشید کبابست ازان جاذبهٔ حسن
چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد

شیرازه‌نکرده‌است کسی‌برگ‌خزانرا
مجنون توپیوند بزنجیر ندارد

تابلبل باغ فرح آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیرندارد

غزل-۱۳۵۲

دل سرگشتهٔ ما چرخ را برکار می‌بندد
کمر درخدمت این‌نقطهٔ پرگار می‌بندد

حباب روی گل‌نظارگی را آب میسازد
عبث این بوستان پیرا در گلزار می‌بندد

گل‌ازباغ تماشا عشق آتش‌دست‌میچیند
پریشان‌می‌شود گل‌عشق‌تادستار می‌بندد

زپیش دیدهٔ گستاخ ماکی دست بردارد
گلستانی که دربر رخنهٔ دیوار می‌بندد

چه‌میلرزی‌زبیم‌مرگ‌برخودباده‌پیش آور
که‌این‌تب‌لرزه‌رایکساغرسرشار می‌بندد

پناه ازچشم فتانش بزلفش میبرم صائب که برهر کس ستم‌رو آورد زنار می بندد

غزل- ۱۳۵۳

عشق صد لخت جگر بر مژهٔ تر دارد گره افزون‌خورد آن‌رشته که گوهر دارد
عاشق آنست که پابرسر افلاك نهد باده آنست که خشت ازسرخم بردارد
رشك برد ولت بیدار حبابست مرا که بهرچشم زدن عالم دیگر دارد
ازخط سبز چه پرواست لب لعل ترا چه زیان موج بسرچشمهٔ کوثر دارد
گریه وآه گل و سبزهٔ باغ هنرست تیغ درآتش آبست که جوهر دارد
غنچه درجامهٔخود چاك‌زدن‌عاجز نیست دل‌عاشق چه‌غم ازطارم اخضر دارد
هرقدر مرتبهٔ عشق بلند افتاده است سخن صائب ما رتبهٔ دیگر دارد

غزل- ۱۳۵۴

یکبار دل باتل وفا میتوان نمود تعمیر کعبهٔ دل ما میتوان نمود
دل‌سوختن علاج تب عشق‌می کند این درد را بداغ دوامیتوان نمود
تانیم قطره درقدح آبروی هست قطع نظر زآب بقا میتوان نمود
درروزگار صبح بناگوش آن نگار پیش نماز صبح ادا میتوان نمود
ازدست‌وپازدن نرودکار عشق پیش اینجا بدست‌بسته شنا میتوان نمود
سرپنجهٔ تصرف اگر در نگار نیست گلرازرنگ‌وبوی‌جدامیتوان نمود
ازراه کعبه باجگر تشنه آمده است یك بوسه‌نذرصائب مامیتوان نمود

غزل- ۱۳۵۵

خرم‌کسی که قصر اقامت بنا نکرد رفت‌ازمیان‌چوگل‌کمرخویش‌وانکرد
چندانکه تاختیم بدنبال عمر را این‌آهوی رمیده نظر برقفا نکرد
جزمن‌که راه عشق بتسلیم میروم بادست بسته هیچ شناور شنا نکرد
رنگ‌گهر شکسته شود ازبهای کم مارا عبث فلك بدوعالم بها نکرد
موی سفید سبزشد ازدست شانه را اززلف مشکبار تو یك عقده وانکرد
باآه سرد من‌چکند چرخ پرنجوم هرگز بخرج باد زرگل وفا نکرد
تاالقتدا بکارگذاران عشق کرد درهیچ کار فکرت صائب‌خطانکرد

صبر هرچند بدل رنگ خضر می ریزد — شوق ازخانه برون رخت سفر می‌ریزد
صدف ازتشنه‌لبی مشرق تبخال شدست — ابر در کام نهنگ آب گهر می ریزد
باسبکدستی ما برق حوادث چکند — جرات کشتی ما رنگ خطر می ریزد
بسکه ازسبزهٔ آن طرف بناگوش ترست — خط ریحان چمن خاک بسر می‌ریزد
هرزمین تخمی وهرتخم زمینی دارد — داغ هرجرعهٔ خودرا بجگر می‌ریزد
دیده ازاشك ولب ازآه ودل ازداغ پراست — عشق درهر گذری رنگ دگر می‌ریزد
جلوهٔ ساغر خورشید گل سادگیست — عشق کی باده بهر کاسهٔ سر می ریزد
نیست جزخامهٔ صائب که‌زوالش مرساد — رگ ابری که شب وروز گهر می ریزد

غزل-۱۳۵۷

چمن زنده دلی دیدهٔ گریان باشد — شاهد مردگی دل‌لب خندان باشد
مهرزن بردهن خنده که‌دربزم جهان — سرخودمیخوردآنپسته که‌خندان‌باشد
برسر خوان‌فلك شکوه‌زطالع کفرست — شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
مرگ بیدار دلان صحبت‌بیدردانست — شرر ازکار وسیه کار گریزان باشد
مستی ازدایرهٔ عقل برون برد مرا — گرد خوابی که‌کلید درزندان باشد
میکند پرتو خورشید سزاواری‌خود — حسن آن‌نیست که‌محتاج نگهبان‌باشد
عشق رابی گل رخسار سخن‌رونده‌د — مور را آینه از دست سلیمان باشد
همچوخورشید بذرات‌جهان‌قسمت کن — که‌نصیب توز گردون همه‌یك‌نان‌باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن — می‌چه‌سازد بدماغی که‌پریشان باشد
بگریزند زمردم که دران غیرت گاه — فتح ازآنستکه از خلق گریزان باشد
خاك‌درچشمش اگرنعمت‌الوان‌خواهد — هرکرا لخت دلی برسر مژگان باشد
اهل دل‌اوست که‌دروسعت خلق‌افزاید — کعبه آنستکه درناف بیابان باشد
صائب‌این‌تازه‌غزل‌ازقلمت ریخته‌است — جای آنست که تاج سر دیوان باشد

غزل-۱۳۵۸

سبزهٔ خط دود ازان رخسار آتشناك کرد — دیدهٔ آیینه را جوهر پراز خاشاك کرد
چون نترسد دیدهٔ من از غبار خط او — زلف صیاد است اینجادام را درخاك کرد

ابر رحمت دردهانش گوهر سیراب ریخت
چون صدف هر کس درین دریا دهن راپاك کرد

سر بر آورد از زمین در عهد مابیحاصلان
تخم قارونی که موسی پیش ازین درخاك کرد

مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را
کهربائی میتواند خرمنی راپاك کرد

گرچه صائب میچکد آب گهر از کلك من
دام بتوان درغبار خاطرم درخاك کرد

غزل - ۱۳۵۹

ساغر برمی علاج جان محزون میکند
گردباك از چهرهٔ سیلاب جیحون میکند

دفتر آداب را در بزم می شیرازه است
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

کوه تمکین خم ازجوش شراب آسوده است
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند

هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند
دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند

ازغبار خط مشوایمن که چون بر گشت نقش
خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند

شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
روی ما را کی مئی گلرنگ گلگون میکند

عشق میسازد هوس را سینهٔ پر شور من
جغد را ویرانه‌ام صائب همایون میکند

غزل - ۱۳۶۰

دل زقید جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب ازخود کند قالب تهی دریا شود

قفل دل رانیست مفتاحی بغیر ازدست سعی
سنگ زن برسینه تا این در برویت وا شود

گر بسنگ آهن ازچشم بدان گیرم پناه
چشم بد از سنگ آهن چون شرر پیدا شود

میتوان روزسیاه ازخصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

اززلیخای جهان بگریز تا هرجادریست
بی کلید سعی چون یوسف برویت وا شود

میشود هر گرد باد انگشت زنهارد گر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

آبرودادن بگوهر صائب ازدون همتیست
وقت ابری خوش که دست خالی ازدریا شود

غزل - ۱۳۶۱

کسی تاکی خوردچو نشمع رزق ازاستخوان خود
بدندان گیرد ازافسوس هرساعت زبان خود

بهر جانب که رو می آورم خود را نمییابم
چه ساعت بود حیرانم زکف دادم عنان خود

مرا چون مهراگردورفلك فرمان روا سازد
بخون شبنمی هرگز نیالایم سنان خود

گلست از آبروی تشنه چشمان عرصهٔ عالم
منه تا میتوانی پا برون ازآستان خود

خریداران بزیر خاك گم کردند چون قارون | بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود
خراباتست هر حاجت که میخواهی تمناکن | نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود
ز بیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم | نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود
قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صائب | ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

غزل-۱۳۶۲

شدم آسوده تا از دیده اشك لاله رنگ آمد | نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد
غم عالم چه دارد حد بگرد عاشقان گردد | حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد
حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید | ازین دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ آمد
صفیر دلخراشی میفشارد برجگر ناخن | کدامین شیشهٔ دل بازدر راهش بسنگ آمد
بدست کوتهم رحمت کن ای دامان عریانی | که از چین جبین آستین دستم بتنگ آمد
نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی | بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد
باندك روزگاری جامه برتن میدرد صائب | برنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

غزل-۱۳۶۳

ازلبش آنها که خود را در شراب افکنده‌اند | خویش را از آبحیوان در سراب افکنده‌اند
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده‌اند | عندلیبان مهر گل را در گلاب افکنده‌اند
سر بمعشوق حقیقی میکشد عشق مجاز | زین سر پل تشنگان خود را در آب افکنده‌اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده‌اند | آسمانها را مکرر در رکاب افکنده‌اند
جز ره باریك دل در دامن دشت وجود | تا نظر جولان کند دام شراب افکنده‌اند
قطره هائی کز سرانجام فسردن آگهند | ازصدف خود را در آغوش سحاب افکنده‌اند
هوشمندان میرمند ازچشم شیر حادثات | میکشان صدره بدین آتش کباب افکنده‌اند
چون نخیزد شور محشر صائب از گفتارشان | اهل معنی کم نمك در چشم خواب افکنده‌اند

غزل-۱۳۶۴

عشاق سر بجیب نه آسان کشیده‌اند | سر داده‌اند وسر بگریبان کشیده‌اند
بهر خدا زخلق شکایت نکرده‌اند | در راه کعبه ناز مغیلان کشیده‌اند
چون بوریا شکسته دلان حریم عشق | مشق شکستگی بدبستان کشیده‌اند

درهیچ ذره نیست که شوری زعشق نیست
هرجاسر بست درخم چوگان کشیده اند
آنهاکه کار را بدرستی بنا کنند
پاراشکسته‌اند و بدامان کشیده‌اند
از تاب آفتاب رخ یار فتنه‌ها
خود را بزیرسایه مژگان کشیده‌اند
اهل نظر بدیدهٔ مردم چو مردمك
درگردشند وپای بدامان کشیده‌اند
ای حشرخلق رابشکر خواب نیستی
بگذاریك دوروز که طوفان کشیده‌اند
صائب جواب آنغزل سیدست این
کین نقش بینکه بر ورق جان کشیده‌اند

غزل - ۱۳۶۵

دلرم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد
نسیم سرد مهری بدورق گرداندنی دارد
به گل یکباره نتوان زد درامیدواران را
اگرما را نخوانی نامهٔ ماخواندنی دارد
بقرب ساحل ازطوفان آه‌امشوغافل
که‌این باد مخالف هم‌سرجنباندنی دارد
زبس دنبال اورفتم بحال مرگ افتادم
دویدنهای بی تدبیر ناخوش‌ماندنی دارد
مکن‌عیبم اگر درعشق بریك حال کم باشم
کباب نازك دل‌هر نفس گرداندنی دارد
شکایت گرچه برهم‌میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

غزل - ۱۳۶۶

نرگس از دوربآن چشم نگاهی دارد
وقت گل‌خوش که‌عجب طرفه کلاهی دارد
سر سودا زدگان را سبك ازجای‌مگیر
کین کدوچون‌خم می‌پشت‌وپناهی دارد
دست ارباب دعارا مکن ازدولت دور
کین‌چراغیست که ازدست پناهی دارد
برق تازان بصف خرمن ما می‌آید
هرکه در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست
ورنه برچشم تو دل حق نگاهی دارد
تار و پود نظر ما زنظام افتادست
داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد
صائب ازچشم سخن سازندارم دوری
گردآن چشم که‌رم کرده نگاهی دارد

غزل - ۱۳۶۷

شوخ‌چشمان درد بیش‌وکم بدل افزوده‌اند
ورنه ارباب رضا ازبیش وکم آسوده‌اند
شور محشر را صفیرنی تصور می‌کنند
این سیه‌مستان غفلت بسکه‌خواب آلوده‌اند
هرکه دیدآن خالها برگردچشم یار گفت
این غزالان بین که برگرد حرم آسوده‌اند

کیستم من تابگرد محمل لیلی رسم
برق و باد از دور گردان قدم افسرده‌اند

با چنین عجزی که بیکاری نمیآیدز ما
کار دنیا را و عقبی را بما فرموده‌اند

این جواب آنغزل صائب که میگوید حکیم
بر بناگوشت مثال کفر و دین بنموده‌اند

غزل - ۱۳۶۸

حرف زن تا بر لب عیسی نفس سوزن شود
روی بنما تا سواد طوطیان روشن شود

ای صبا جان تازه میگردد ز تغییر لباس
چند اوقات تو صرف بوی پیراهن شود

چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو میکند
عشق چون پر کار افتد حسن صاحب فن شود

گرد رنگ سایه نتوانست گردیدن خراب
خاکساری سد راه جرات دشمن شود

عارفان را دل قوی گردد زفوج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آنغزل صائب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

غزل - ۱۳۶۹

از قید فلك برزده دامن بگریزید
چون برق ازین سوخته‌دامن بگریزید

یك اوج باندازهٔ پرواز شرر نیست
در سینهٔ سنگ و دل آهن بگریزید

چون اخگر دل زنده ازین سرد مزاجان
در پردهٔ خاکستر گلخن بگریزید

هرجا که نماید غمی از دور سیاهی
زیر علم بادهٔ روشن بگریزید

ماتم کدهٔ خاك سزاوار وطن نیست
چون سیل ازین دشت بشیون بگریزید

از ناوك دلدوز قضا امن مباشید
هرچند که در دیدهٔ سوزن بگریزید

چون صائب اگر زخم نهانی است شمارا
زنهار که از دیدهٔ سوزن بگریزید

غزل - ۱۳۷۰

سخن طراز چرا مهر برزبان نکند
نمیشود که قلم ازسخن زبان نکند

سفر به از سفر بیخودی نمیباشد
بمصر هر که زکنعان رود زیان نکند

کسیکه در سرزلفت شبی بسر نبرد
چو صبح از ته دل خنده برجهان نکند

برای تیر حوادث نشانه میخواهد
چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند

کناره گرد دیار محبت است آنکس
که در میان بلا یاد دوستان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته‌ای صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آه صبحگاهی میدهد
صبحدم بر صدق اینمعنی گواهی میدهد

ما بدریالب نیالائیم و چرخ نیلگون
می بمادریاکشان از گوش ماهی میدهد

هر که میداند که دردسر بقدر دولتست
کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

قهرمان عشق بیتابست درخون ریختن
اینمحیط ازموج خودسوزن بماهی میدهد

اینجواب آنغزل صائب که ناصح گفته است
تالب ساغر بخون من گواهی میدهد

غزل - ۱۳۷۱

نتوان بفلك شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد

مرغ نفس این بخت برومند ندارد
باد سحر این دامن گل را بکجا برد

جست ازخم چوگان حوادث سر منصور
این گوی سعادت زمیان دار فنا برد

قسمت بطلب نیست که باهمرهی خضر
در خاك سکندر هوس آب بقا برد

عشق از دل بی نام و نشان گرد بر آورد
این سیل کجا راه بویرانهٔ ما برد

شکر قدح تلخ مکافات چگویم
از خاطر من دعدغهٔ روز جزا برد

در دست توچون مهرهٔ مومیم وگرنه
سرپنجهٔ ما آب ز شمشیر قضا برد

دل بیهده دارد زسخن چشم سعادت
از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد

چون خضر چرا زندهٔ جاوید نباشد
صائب بسخن آب رخ آب بقا برد

غزل - ۱۳۷۲

جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد
دل ما آب ز هر چاه زندان نخورد

تاکسی نشکند آئینهٔ خود بینی را
آب چون خضر زسرچشمهٔ حیوان نخورد

می این بزم بخوناب جگر آغشته است
طفل بی گریه دمی شیر زپستان نخورد

بتهی دستی و بی برگی خود ساخته ایم
چون سردار سرما غم سامان نخورد

طرهٔ خم بخمش شب همه شب میلرزد
که نسیمی بچراغ دل سوزان نخورد

نشود واسطهٔ رزق جهان یوسف را
هر که یکچند دل خویش بزندان نخورد

رزق ما تنگ زاندیشهٔ بیحاصل ماست
نان کسی می خورد اینجا که غم نان نخورد

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتئی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران‌سرم که بشویم زدیده نقش سواد / چه فتنه‌هاکه مرا زین شب سیاه نزاد
بنای شعر بماتم گذاشت چون آدم / سیاه روز از آنند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابرو نمی‌توانم کرد / زبس‌که بردل من رفت ازسخن بیداد
چنان زمصرع موزون‌دلم گزیده‌شده‌است / که زلف در نظرم گشته است موی‌زیاد
حذرزسایهٔ طوبی‌کند گزیدهٔ حرف / زآب خضر کند رم دل رمیده سواد
زشوخ چشمی انجم دلم چها نکشید / که هیچ سوخته را کار باشرار مباد
ازان زمان که مرا غنچه کرد پیچش‌فکر / دگر گشاد دل آغوش بررخم نگشاد
بدست خاك قلم دید پنجهٔ خود را / کسیکه بردهن ذوالفقار دست نهاد
پی‌شکست سپاه خودم جوانمردم / نه‌کودکم که بالزام خصم گردم شاد
مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردیدند / خدای بی ادبان راجزای خیرده هاد
خوشا کسیکه درین کارگاه مینائی / چوعکس آینه پنهان شد وکمر نگشاد
یقین شناس‌که درطینتش خطائی هست / بفکر صائب هرکس خطا کند استاد

غزل - ۱۳۷۴

از طوطی‌من روی‌سخن رنگ‌برآرد / این آئینه‌راحرف من‌اززنگ برآورد
فریاد کزین نغمه‌شناسان مخالف / نتوان نفس ازسینه باهنگ برآورد
خورشیددوصد بوسه‌بسر پنجه‌خودزد / تا لعل مرا از جگر سنگ برآورد
امید که ازچشم دل دام نیفتد / آنکس که‌مرا ازقفس تنگ برآورد
روسخت‌چو گردید کلیددر روزیست / آهن چه شررها زدل‌سنگ برآورد
این آنغزل‌خواجه‌نظیریست که‌فرمود / اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد

غزل - ۱۳۷۵

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید / بزخم خار دارم صبر تاگل‌درکنار آید
گلی‌نشگفت‌بر رخسارم ازمیخانه‌پردازی / مگر درخون‌خودغلطم که‌رنگم‌برقرار آید
سرشك‌تلخ من آنروز نقل انجمن گردد / که یارم بالبی‌شیرین ترازخواب بهار آید
بفرصت‌میتوان‌خصم سبکسرراادب کردن / مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار آید
براه عشق گر خاری مرادردامن آویزد / چنان‌گریم‌بدرددل که‌خون ازچشم‌خار آید

مگر اشك پشیمانی بفریادم رسد ورنه — چه دارم دربساط زندگی تادرشمار آید
نمی آید بکاری صائب اوراق پریشانم — مگر آن رخنهٔ دیوار را روزی بکار آید

غزل-۱۳۷۴

ذره‌ام چشم بخورشید لقائی دارد — استخوانم سر پیوند همائی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است — کاروانی که زپی آبله پائی دارد
دهر را رهبرئی چون کششِ خاطر نیست — خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
درد درمان طلبهاست که بیدرمانست — ورنه هر درد که دیدیم دوائی دارد
درصف اهل ریا ازهمه کس درپیش است — چون علم هر که عصائی وردائی دارد
مژه برهم نزند آینه زاندیشهٔ چشم — خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد — هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست — مطرب عشق عجب ساز ونوائی دارد

غزل-۱۳۷۵

مهر را سوختگان بوتهٔ خاری گیرند — ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشاید — بازچون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند — ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن — عاشقان چون زغم درد کناری گیرند
اینقدر ریك روان نیست درین قحط آباد — که اسیران تو از داغ شماری گیرند
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

غزل-۱۳۷۶

کم کم دل مرا غم واندیشه می خورد — این باده عاقبت سراین شیشه می خورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر — بیچاره آنکه روزی ازین پیشه می خورد
نخلست آسمان که دل ماست ریشه‌اش — این نخل سرکش آب ازین ریشه می خورد
جائیکه خون زناخن خورشید میچکد — فرهاد ساده لوح غم تیشه می خورد
پرورده‌اند شیشهٔ افلاك را بزهر — بیچاره آنکه زخم ازین شیشه می خورد
موقوف یك پیاله بود زهد خشك ما — از چشم شیر برق باین بیشه می خورد

یارب چه کرده‌ام که چو جام سنگدل
خــون مـرا سپهر سر شیشه می‌خورد

صائب کجا رسد بهما استخوان ما
مارا چنین که آتش اندیشه می‌خورد

غزل-۱۳۷۷

زناقصان خرد من کمال میگیرد
ز زنگ آینهٔ مـن جمال میگیرد

چه حالتست که دشمن اگر شود ملزم
مـرا ز شرم تـعب انفعـال میگیرد

جنون بهانه تراشست و شوق طفل مزاج
ز رقص ذره مرا وجد حال میگیرد

من و متابعت خضر نیك پی هیهات
ز سایه فرد روان را ملال میگیرد

کس است صوفی صافی که خرقه اندازد
نه آن فسرده که بردوش شال میگیرد

مرا ازنقش بنقاش چشم افتاده است
کجا دل از کف من خط وخال میگیرد

صفای گوهر دل در قبـول آزار ست
که مهر روشنی از خاك مال میگیرد

زهر کجا که غمی پـای در رکاب آرد
نشان صائب شوریده حـال میگیرد

غزل- ۱۳۷۸

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد
چه احتیاج بسر سایـهٔ دگـر باشد

کنم درست کدامین شکستهٔ خود را
مرا که دست ودل ازهم شکسته تر باشد

زسیل حادثه ازجا روند بـی خبران
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

همیشه عشق زتردامنان در آزارست
بلای چشم بود هیزمی کـه تر باشد

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
کـه بی نیاز زتمهید همسفـر باشد

شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ
ز اعتدال چـو بگذشت نیشتر باشد

بقبض وبسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من ازعالم دگر باشد

غزل- ۱۳۷۹

باده کو تا بمن آن تلخ زبان رام شود
تلخی من نمك تلخی بادام شود

بوسه در ذایقه اش بادهٔ لب شیرینست
تلخکامی کـه بد آموز بدشنام شود

ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن
برشهید تو کفن جامهٔ احرام شود

لب جام ازهوس بوسه دهن غنچه کند
جون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

موج گرداب نیم گـردش پرگار نیم
تا بکی نقطهٔ آغاز من انجام شود

تادران زلف توان رفت سراسر صائب
دل رم کرده چه افتاد بمن رام شود

غزل - ۱۳۸۰

چه شد قدر مرا گرچرخ دون پرور نمیداند
صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نمیداند

بحاجت حسن هرچیزی شود ظاهر که آئینه
نگردد تاسیه دل قدر خاکستر نمیداند

دراقلیم تصور نیست ازشه تا گدا فرقی
جنون موی سر خودرا کم ازافسر نمیداند

گل هشیار مغز پهاست فرق نیك وبداز هم
لب شمشیررا مست از لب ساغر نمیداند

دورنگی در بهارستان یکتائی نمی باشد
خزف خودرا درین دریا کم ازگوهر نمیداند

امل باتلخ وشیرین فکر ملك آشتی دارد
مذاق قانع ما حنظل از شکر نمیداند

بدرمان دل بیتاب درمانده است مژگانش
زبان این رگ پیچیده را نشتر نمیداند

درآغوش صدف آن قطره گوهر میشود صائب
که درقطع ره مقصود پاازسر نمیداند

غزل - ۱۳۸۱

شوخی که عرض حسن باغیار میدهد
آب خضر بصورت دیوار میدهد

زود آکه رخ بخون جگر لاله گون کند
آنساده دل که پرورش خار میدهد

روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ
آئینه آب سبزه زنگار میدهد

ازپاك طینتی است که ابر گرفته روی
رزق صدف ز گوهر شهوار میدهد

بیحاصلیست حاصل دل تا بود درست
این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

صدعقده باز میکند از کار خویشتن
صائب کسیکه سبحه بزنار میدهد

غزل - ۱۳۸۲

دولت زدستگیری مردم ببا بود
فانوس این چراغ زدست دعا بود

هرغنچه واشود بنسیمی درین چمن
مفتاح قفل جود ز دست گدا بود

بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش
هردل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم زتردامنان مدار
آئینه را بچشم چه نور حیا بود

پیکان دهن بخنده چوسوفار باز کرد
تاکی گره بکار من بینوا بود

آمادهٔ شکست خودم زیر آسمان
چون دانهٔ که دردهن آسیا بود

روزی درین بساط ببخت است واتفاق
ورنه شکر خوشست که رزق هما بود

صائب زخانقه بخرابات روی کن
کانجا شکستهٔ که بود بوریا بود

بسکه درسینهٔ من تیر پی تیر آید
نفس ازدل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

رزق چون دیر دهد دست بهم زود رود
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان توکل نزند
چون برون ازگل لغزیدهٔ تعمیر آید

هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبزد
چون سرزلف تو دردست بتدبیر آید

دلرم کردهٔ مارا بنگاهی دریاب
این چه صیدیست که دایم بسرتیر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن
قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب ازکاهکشان فلك اندیشه مکن
نیست چونجوهر مردی چه زشمشیر آید

غزل - ۱۳۸۴

غباری از بیابان جنون بالا نمیگیرد
که دل ازسینهٔ لیلی دل صحرا نمیگیرد

زمین سینهٔ عاشق عجب خاصیتی دارد
که تاسر کش نباشد نخل در وی پا نمیگیرد

رسانیده است جای همت من بی نیازی را
که آتش راخس وخارم زاستغنا نمیگیرد

اگر پای حسابی روزمحشر درمیان آید
سرخاری ازین گلزار پای ما نمیگیرد

غبارغم زمین وآسمان راتنگ میسازد
فضای گوشهٔ دلرا کسی ازما نمیگیرد

نداردهمچومن غالب شریك محنت عالم
کسی ازپا نمی افتد که دست ما نمیگیرد

زبان گندمین تنخواه نان خود بود صائب
فلك روزی عبث ازمردم دانا نمیگیرد

غزل - ۱۳۸۵

روزگار طرب و نوبت غم میگذرد
ماتم وسور جهان زود زهم میگذرد

خواب آسودگی وعرصهٔ هستی هیهات
صبرزین مرحله باتیغ دودم میگذرد

چکند عرصهٔ ایجاد بدلتنگی ما
سخن ازتنگی صحرای عدم میگذرد

ماه وخورشید نتابدرخی از سیلی عشق
سکه را حکم بدینار و درم میگذرد

هیچکس نیستکه درفکر دل خود باشد
عمر مردم همه درفکر شکم میگذرد

لب لعل توباین آب نخواهد ماندن
دور فرماندهی خاتم جم میگذرد

اینچه چشمست که ازغمزهٔ بی زنهارش
آب تیغ ازسر آهوی حرم میگذرد

صائب ازاهل حسد میگذرد بر دل من
آنچه بر آینه ازصحبت نم میگذرد

غزل - ۱۳۸۶

هرکه بردار فنا مردانه پشت پا زند
چون سر منصور مهر خویش بربالا زند

پشت‌پا برچشم‌زد جان‌تاهوای‌عشق کرد جامه را بخشد بساحل هر که بردریازند
از که دیگر میتوان چشم ترحم داشتن چون تجلی‌سنگ برهنگامهٔ موسی‌زند
کندسازد تیغ‌دشمن راسپر انداختن بحر درشورش بودتاغرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ‌وبستان منست میطپم گر گل کسی برخار این صحرا زند
چون‌قلم شق‌درسرفرهاد سنگین‌دل‌فتاد این‌سزای آنکه ناحق تیشه برخارازند
کلك گوهر بارصائب‌چون گهرریزی کند گوشهاچون گوش‌ماهی غوطه‌دردریازند

غزل-۱۳۸۷

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند گریهٔ پا در رکابم شهررا هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آیدبدست سرومی‌پیچد بخودتامصرعی موزون کند
دست لیلی راغرور حسن‌دارد در نگار پنجهٔ شیران مگر دلجوئی مجنون کند
پای‌ما ازخار صحرای جنون‌راساده کرد وای‌بردستی که خار ازپای مابیرون کند
کار باعمامه و دور شکم افتاده است خم دربن‌محفل بزرگیها بافلاطون کند
صفحه‌راجیب‌وبغل گنجینهٔ گوهر شمرد خامهٔ‌صائب‌چودست از آستین بیرون کند

غزل-۱۳۸۸

دل صدپاره زان گرد می گلفام میگردد که‌این اوراق را شیرازه خط جام میگردد
دربنمحفل که‌صاف ازدردودر ازصاف‌میجوید صفای وقت‌دارد هر که درد آشام میگردد
غزال شهری من سایه را صیادمیداند وگرنه آهوی‌وحشی بمجنون‌رام میگردد
کدامین مرغ زیرك را قضا دردام می آرد که اشك شادئی برگرد چشم دام میگردد
بدست‌آرزو دادم عنان دل ندانستم که‌این گلگون‌سرکش‌ازدویدن‌جام‌میگردد
اگرنه مستحق محروم می‌باشدچرا صائب ادای خاص او دائم نصیب عام میگردد

غزل-۱۳۸۹

سرورا شیوهٔ رفتار تو از جا نبرد کبك‌را باهمه شوخی روش ازپاببرد
خانهٔ‌چشم توپرداخت مرا ازدل‌ودین رخت را خانه ندیدیم بیغما ببرد
راه باریك فنا راه گران بازانست سوزنی را نتوانست که عیسی ببرد
بیش‌ازبن‌نیست که‌هرکسکه‌توانگر باشد حسرتی چند زما بیش بدنیا ببرد

شکوهٔ عفو زگرد گنه ما بیجاست / سیل جز خار چه‌دارد که بدریا ببرد
حیف صد حیف که‌درمجمع‌خوبانصائب / نیست امروز حریفی که دل‌ما ببرد

غزل - ۱۳۹۰

لعل تو چون بخنده گهر بار میشود / این نه صدف پراز در شهوار میشود
ازخار پا مدزد که این عاقبت بخیر / چون دور میزند گل بیخار میشود
از جلوه‌های صورت بی معنی جهان / آئینه زود تشنهٔ زنگار میشود
طول امل که‌این‌همه پیچیده‌ای‌براو / در وقت مرگ رشتهٔ زنار میشود
چندانکه درکتاب جهان میکنم نظر / یك‌حرف بیش نیست که تکرار میشود
آن نونهال را چه‌دماغ شکایت است / این شاخ از شکوفه گران بار میشود
درزیر بار قرض نماند کف‌کریم / با دستگیر خلق خدا یار میشود
درحیرتم‌که ازچه خم وازکدام می / پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود
باگریه خندهٔ‌شکرین را چه‌نسبت است / آخر دلی زگریه سبکبار میشود
گرصاف‌شد کلام توصائب غریب نیست / اشك سحاب گوهر شهوار میشود

غزل - ۱۳۹۱

آه عشاق سیه روز اثرها دارد / شب این طایفه درپرده سحرها دارد
برسرراز تو چون بید دلم می لرزد / شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد
دل‌ازآ نموی میان‌چون‌بسلامت گذرد / ازکمروحشی رم‌کرده خطرهادارد
ادب عشق زبان‌بند طلب اظهار است / ورنه هرذره زخورشید خبرها دارد
سرواز زمزمهٔ فاخته موزون گردید / نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبرازعاشق‌سر گشته‌گرفتن شرطست / شمع ازبهر همین کار شررها دارد
گل‌فتادست بچشم توبغفلت ورنه / خار درهر سرانگشت هنرها دارد
مرو از راه بآوازهٔ دریا صائب / صدف خامش ما نیز گهرها دارد

غزل - ۱۳۹۲

زخمی که ره بلذت‌ناسور میبرد / فیض نمك ز مرهم کافور میبرد
پروانهٔ مرا جگر ماهتاب نیست / موسی مرا بانجمن طور میبرد

اکنونکه چرخ برسر انصاف آمده است فیروزهٔ مرا بـه نشابـور میبرد
زان‌ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست حیرت مرا زمیکده مخمور میبرد
تاکی زحسرت لب خاموش خون‌خورم این آرزو مرا بلب گـور میبرد
تا گرد هستی از نمد خـود فشانده‌ایم دار فنا چه صرفـه زمنصـور میبرد
زنهار از دماغ برون‌کن غـرور را کین باد افسر از سـر فغفور میبرد
می هوش میرباید این‌طرفه‌تر که یار هوش مرا بنـرگس مخمور میبرد
نزدیك تر بكعبهٔ مقصـود می شوم چندانکه اضطـراب مرا دور میبرد
صائب فریب مرهم راحت نمی خورد داغ دلـی کـه غیرت ناسور میبرد

غزل-۱۳۹۳

زاهد بکعبه باسر و دستار میرود این‌مست بین که روی بدیوار میرود
آسوده‌اند مرده دلان از سوال حشر این اعتراض بـا دل بیمار میـرود
کارخوشیست شغل‌محبت ولی‌چه‌سود کزحسن کار دست ودل از کار میرود
درکاهش وجودبجان سعی‌میکنند چون خامه هر که از پی گفتار میرود
ترسانده است چشم ترا وهم بی‌جگر ورنـه برهنـه گل بسر خار میرود
منصورسر گذاشت درینراه‌وبرنگشت واعظ درین غم‌است کـه‌دستار میرود
این آنغزل‌که مولوی روم گفته است این نفس ناطقه بی گفتار میرود

غزل-۱۳۹۴

لالهٔ شبنم فریبت برگ گل را آب کرد درمذاق لعل آب ورنگ‌را خوناب‌کرد
ازنگاه‌گرم من حسن تو عالمسوز شد طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
درزمین پاك‌من‌ریگ‌روان‌حرص نیست میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد
هرکه‌چون‌شبنم‌بخون‌دل‌شبی‌راروزکرد دست درآغوش باخورشیدعالمتاب‌کرد
خون‌زغیرت دروجودم‌دست‌برتن میدرد تالب زخم کرا تیغش دگـر سیراب کرد
اینجواب مصرع نوعی که‌خاکش‌سبزباد سایهٔ ابربهـاری کشت را سیراب‌کرد

غزل-۱۳۹۵

راه مقصود طی از آبـلهٔ پا نشـود گره ازرشته بدندان گهر وانشود

محفل آرای سخن راطرفی درکاراست طوطی ازآینه بی‌واسطه گویا نشود
عشرت‌روی زمین درگرهٔ دلتنگیست غنچه تاسر بگریبان نکشد وانشود
رهرو بادیهٔ عشق تامل هیهات سیل هرگز گره ازسینهٔ صحرا نشود
پاك گردید زداغ کلف آئینهٔ ما صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود
جوهر آئینه شد موج‌شکستن صائب هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

غزل-۱۳۹۶

زهررا صبر جوانمرد شکر میسازد خاررا نخل برومند ثمر میسازد
سرما گرد سر دار فنا میگردد میوه‌چون پخته‌شود برگ‌سفر میسازد
تونداری سر آمیزش عاشق ورنه بالب خشك صدف آب گهر میسازد
ناوك غمزهٔ الماس ترازو شده است طاقت ساده دل از موم سپر میسازد
چون برم پی بسرخویش که‌نیرنگ‌قضا هرگل‌صبح مرا رنگ دگر میسازد
هرسبك‌سیر درین دشت کمندی دارد دل بیتاب مرا موی کمر میسازد
صائب‌ازپرتو خورشیدتواند گل چید هرکه‌چون‌شبنم‌گل دیده سپرمیسازد

غزل-۱۳۹۷

کعبه‌را دریافت‌هرکس‌خاطری معمورکرد شدسلیمان هرکه‌دست‌خودحصارمورکرد
پردهٔ خورشید تابان پرده دار انجمست خردهٔ راز مرا روشندلی مستور کرد
جذبهٔ دار فنا مشگل پسند افتاده است ورنه چندین سرصدای کاسهٔ منصورکرد
نفس دلرا غوطه در زنگ قساوت میدهد چون گدائی کزطمع فرزندخودراکورکرد
هرکه‌رخت‌اینجا بوحدت‌خانهٔ‌عزلت کشید خواب راحت میتواند درکنار گور کرد
نام شاهان را نسازد محو دور روزگار خاصه آن‌شاهی که دورعدل را معمورکرد
بانگ زنجیرعدالت درجهان پیچیده است گرچه‌عمری‌شد که کسری‌طی‌اینمنشورکرد
راهرو چون سیل میبایدکه بردریا رود پیش پای خویش دیدن راه‌مارا دور کرد
نیست صائب چشم دربی نغمهٔ درویش را نغمهٔ بخت مرا چشم که یارب شور کرد

غزل-۱۳۹۸

چون زخط صفحهٔ رخسار تو ضایع‌نشود خط شبرنگ براتیست که‌راجع نشود

یا سبو یا خم می یاقدح باده کنند / یك کف خاك درین میکده‌ضایع نشود
لازم حسن فتادست پریشان نظری / حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود
بوسه‌هرچند که در کیش‌محبت کفرست / کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این‌لب بوسه فریبی که ترا داده خدا / ترسم آمینه بدیدن زتو قانع نشود
ورق حسن محالست نگردد صائب / هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

غزل- ۱۳۹۹

خوش آنکه ازدوجهان گوشهٔ غمی‌دارد / همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تومرد صحبت دل نیستی چه میدانی / که سربجیب‌کشیدن چه‌عالمی دارد
اگرچه ملك عدم کم عمارت افتادست / غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ توباد / که درگشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم / زمین میکده‌خوش‌خاك‌بیغمی دارد
مباد پنجهٔ جرات درآستین داری / کمان چرخ مقوس همین دمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی / که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

غزل- ۱۴۰۰

سیل اشك من بساط سبزه‌را پامال‌کرد / گوشمال نالهٔ من بلبلان را لال کرد
التفاتی هست بانازك خیالان حسن را / ساغر خودرا هلال ازمهر مالامال کرد
عندلیب ما زقید بیضه تا آزاد شد / درشبستان قفس مشق شکست بال‌کرد
درحریم کعبهٔ فانوس دیگر ره نیافت / تاصبا خاکستر پروانه را پامال‌کرد
شکوهٔ بیطاقتان یاقوت را سازد کباب / لعلش ازآتش زبانیهای ما تبخال کرد
خنده‌ات مهر خموشی برلب پیمانه زد / چشم شوخت‌شیشهٔ آتش زبان‌رالال‌کرد
صائب ازچشم ودلم افتاده ماه وآفتاب / تا بصید من نگاه‌گرم اواقبال کرد

غزل-۱۴۰۱

چه وسعتست که‌این بحر پر گهردارد / که‌هر حباب درو عالم دگر دارد
درین محیط بهر موجهٔ که می بینم / دل رمیدهٔ از ریگ تشنه تر دارد
بغیر دل که دوعالم بود بفرمانش / کدام‌خوشه‌درین‌خاکدان دوسردارد

چه‌حکمتست که آسوده تر بود درراه / زدوش راهروان هر که بار بردارد
همیشه‌خازن‌شهدست ازحلاوت عشق / کسیکه خانه چوزنبور مختصر دارد
بداغ عشق منه دل که این‌ستارهٔ شوخ / بهر تجلی خود مشرق دگر دارد
فراغ بال زمرغان این چمن مطلب / اگر هماست سر استخوان بسر دارد
باشك تاك دل باغبان نمی‌سوزد / سرشگ ما بدل چرخ کی اثر دارد
زگرد تا نفتادست آسیای فلك / چرا کسی زغم رزق دیده تر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
اثر مجو زدعا تادلت درست بود / که‌درشکستگی این‌بیضه بال‌وپردارد
تو گوش‌چون‌صدف‌ازسنگ کردهٔورنه / زبان موج خبر ها ازان گهر دارد
دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست / وگرنه نالهٔ او شعلهٔ اثر دارد

غزل-۱۴۰۲

گریهٔ من آب درجوی سحر میافکند / نالهٔ من شعله درجان اثر می‌افکند
آنلب حرف آفرین‌چون‌میشود گرم‌عتاب / آتش یاقوت پنداری شرر می‌افکند
گر تبسم اینچنین برلعل او زور آورد / لرزه برآب زمین گیر گهر می‌افکند
رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش / خویش‌رادر کوچهٔ‌تنگ گهر می‌افکند
گر نخواهی کام‌خودرا تلخ‌خوش گفتار باش / پسته‌راشیرین زبانی درشکر می‌افکند
من کیم تادفتر دعوی گشاید بال من / دربیابان طلب سیمرغ پر می‌افکند
هرچه باما میکند عقل سبکسر میکند / کشتی ما را معلم در خطر می‌افکند
بندهٔ باد بهارانم که ازشرم کرم / غنچه را درآستین پوشیده زرمی‌افکند
دوردستان راباحسان یاد کردن همتست / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند
هرکه‌چون‌صائب‌دل ازگردتعلق‌پاك کرد / ازدهن‌همچون‌صدف درج گهرمی‌افکند

غزل-۱۴۰۳

خون خودیوسف درون‌چاه کنعان‌میخورد / این سزای آنکه روی دست‌اخوان‌میخورد
منکه روزی ازدل‌خود میخورم درآتشم / وای برآنکس که نعمت‌های‌الوان‌میخورد
رونمیسازد ترش‌صاحب طمع ازحرف تلخ / سگ‌زحرص طعمه سوزن‌همره‌نان‌میخورد

نه همین روزی خورد مهمان زخوان میزبان
میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد

تشنه لب مردن میان آبحیوان همتست
ورنه ریگ این بیابان آب حیوان میخورد

پیش ازین میماند در خارا نشان پای من
این زمان پایم بسنگ از باد دامان میخورد

تا مبادا بار باشد بر تن سیمین او
خون خود را گل در آن چاك گریبان میخورد

با تهی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند
روی کف پیش از صدف سیلی ز طوفان میخورد

بیدلان در پنجهٔ خوار حوادث عاجزند
پنجهٔ شیران کجا زخم نیستان میخورد

چند صائب سر بزانو در غم زلفش نهم
عاقبت مغز مرا فکر پریشان میخورد

غزل-۱۴۰۴

چه خوش است نالهٔ من بنوا رسیده باشد
دل پاشکستهٔ من بدوا رسیده باشد

نفس آنزمان بر آرم بفراغت ازته دل
که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم
که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت
که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد
بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم و دحشت ز شکوه حسن جانان
نرود بجائی آنکس که بما رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد
اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تك و بوی عقل ناقص
چو بکنه رای کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفاسری ندارد
ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

غزل- ۱۴۰۵

حجاب پردهٔ چشمم پر آب میگردد
وگرنه دلبر ما بی نقاب میگردد

چه عارضست که از پرتو مشاهده اش
بچشم جوهر آئینه آب میگردد

اگر ز ساغر خورشید ذره سر گرمست
ز بادهٔ که سر آفتاب میگردد

بخون نقسمت من خاك آنچنان تشنه است
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چگونه دود جدا از کباب میگردد

در آن چمن که منم عندلیب آن صائب
گل از نظارهٔ شبنم گلاب میگردد

زیر سپهر دست دعا موج میزند — در خانهٔ کریم گدا موج میزند
غفلت نگر که پشت بمحراب کرده‌ایم — در کشوریکه قبله نما موج میزند
آفاق را تردد خاطر گرفته است — هرقطره زین محیط جدا موج میزند
بردار میطپد سرمنصور وتن بخاک — دریا کجا سفینه کجا موج میزند
درحیرتم که آن گل بیخارچون گذشت — ازسینهٔ که خار جفا موج میزند
تاخورداستخوان من دلشکسته را — جوهر ز استخوان هما موج میزند
چون‌سر بر آورم که‌درین بحر نیلگون — شمشیر آبدار بلا موج میزند
تیغ برهنهٔ تو ز جوهر منزهست — این‌بحر از کشاکش ما موج میزند
صائب مکش‌سر ازخط تسلیم زینهار — کارام در مقام رضا موج میزند

غزل-۱۴۰۷

مژگان زموج اشك پریشان نمیشود — جوهر ز آب تیغ پریشان نمیشود
گردون بوادی غلطی اوفتاده است — این راه دور قطع بجولان نمیشود
نتوان باه لشگر غم راشکست داد — این ابر از نسیم پریشان نمیشود
نتوان گره باشك زدن رازعشق‌را — شبنم نقاب مهر درخشان نمیشود
پیوسته همچوخانهٔ آئینه روشن‌است — کاشانهٔ که مانع مهمان نمیشود
موری که‌روزی‌ازقدم خویش میخورد — قانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین‌در کمندزلف‌فکندن برای‌چیست — سنگ فلاخن تو گریزان نمیشود
جان‌داد صبح برسر یك خندهٔ خنك — غافل همان زخنده پشیمان نمیشود
صائب تلاش‌صحبت درمان‌زبی‌بهیست — ورنه کدام درد که درمان نمیشود

غزل-۱۴۰۸

گریه ابریست که از دامن دل می‌خیزد — آه گردیست که از رفتن دل می‌خیزد
دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند — این نسیمیست که از گلشن دل می‌خیزد
درحریم دل اگر ماه رخی مهمانیست — این‌چه نورست که از روزن دل می‌خیزد
هرحجابی‌که بعلم نظرازپیش نخاست — بدو پیمانه می روشن دل می‌خیزد
چشم بد دور ازان سلسلهٔ زلف دراز — که زهر حلقهٔ او شیون دل می‌خیزد
منع صائب نتوان کرد ز فریاد وفغان — کاین نوائیست که ازرفتن دل می‌خیزد

کجا داغ جنون را قدر هر فرزانه میداند / سمندر نشئهٔ این آتشین پیمانه میداند
جدائی نیست از صیاد صید آشنا رو را / کمان او مرا با خویشتن همخانه میداند
مگو حرف ندامت کین دل کافر نهاد من / غبار معصیت را صندل بتخانه میداند
ز دلهای پریشان پرس حال زلف و کاکل را / که مضمون خط زنجیر را دیوانه میداند
نواسنجی که بر شاخ قناعت آشیان دارد / اگر صد عقده می‌افتد ببالش دانه میداند
شکست خاطر اطفال سنگ راه میگردد / وگرنه راه صحرای جنون دیوانه میداند
منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمییابم / وگرنه دود راه روزن کاشانه میداند
بمعنی هر که دارد آشنائی چون دل صائب / نگاه آشنا را معنی بیگانه میداند

غزل - ۱۴۰۹

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود / خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود
دست ارباب مروت در حنای غفلتست / زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
نرگس مست تو از می میشود هشیارتر / سرمهٔ خواب گران در چشم آهو رم شود
برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست / راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود
در خم هر حلقه یك عالم پریشان خفته است / آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود
سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان / صبر آن دارم که زور این کمانها کم شود
از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند / دل درین ماتم‌سرا چون میشود بیغم شود
پا بکش چون کعبه در دامن که در ملك وجود / هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوه کن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
وادی ماهست سنگ راه ارباب کرم / هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

غزل - ۱۴۱۰

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد / که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد
دل صد چاك را کردم نثار او ندانستم / که بار شانه آن زلف پریشان بر نمیدارد
نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم / زمین خانهٔ این سفله مهمان بر نمیدارد
مگر زین خاکدان بیرون روم بر مدعا گریم / تنور خام این ویرانه طوفان بر نمیدارد
مگر از طوق خود امروز قمری قافل افتادست / وگرنه گردن عاشق گریبان بر نمیدارد

ازان همچو نصف دندان طاقت بر جگر دارم
که آن سیب زنخدان بار دندان بر نمیدارد

شکست افتاد بر زلف از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

غزل - ۱۴۱۱

سبزهٔ زنگار در تیغ تو جوهر می‌شود
کف درین دریای عنبر خیز گوهر می‌شود

در دیار اهل غیرت قاصد و پیغام نیست
نامه مقراض پر و بال کبوتر می‌شود

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چو شبنم نبست
تکمهٔ پیراهن خورشید انور می‌شود

گرمی رفتار اگر این است مجنون مرا
خار صحرای جنون کبریت احمر می‌شود

صحبت روشن جبینان آفتاب رحمتست
سنگ درمیزان ماه مصر گوهر می‌شود

علم عشق ازسینه می آید بطرف سینه ها
بی معلم طفل این مکتب سخنور می‌شود

کنج خورسندی نهان درزیر پای عزلتست
درصدف چون قطره لنگر کرد گوهر می‌شود

پنجهٔ تدبیر را بشکن که چون برگشت نفس
موج دریا بند بازوی شناور می‌شود

سعی در تسخیر دلها کن که چون اینت دست داد
ملك آب و گل بآسانی مسخر می‌شود

گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب
تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور می‌شود

نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را چراغ از نقش پا پر می‌شود

غزل - ۱۴۱۲

جویای تو با کعبهٔ گل کار ندارد
آئینهٔ ما روی بدیوار ندارد

درحلقهٔ اینزهدفروشان نتوان یافت
یك سبحه که شیرازهٔ زنار ندارد

هرلحظه برنك دگر ازپرده برآئی
دل بردن ما اینهمه در کار ندارد

دورسفر سنک فلاخن بسر آمد
سرگشتگی ماست که پرگار ندارد

یکداغ جگرسوز در بن لاله ستان نیست
این میکده یك ساغر سرشار ندارد

ازدیدن رویت دل آئینه فروریخت
هرشیشه دلی طاقت دیدار ندارد

درهرشکن زلف گرهگیر تودامیست
این سلسله یك حلقهٔ بیکار ندارد

ازگرد کسادی گهرم مهرهٔ گل شد
رحمست بجنسی که خریدار ندارد

ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم
درخلوت مانکهت گل بار ندارد

بلبل زنظر بازی شبنم گله مندست
مسکین خبر ازرخنهٔ دیوار ندارد

در ملك رضا زخم زبان شاخهٔ بیداست سر تاسر این بادیه یك خار ندارد
پیش ره آتش ننهد چوب خس و خار صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

غزل - ۱۴۱۳

شب که روی تو زمی درعرق افشانی بود دل سرا سیمه تراز کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم جوهر ذاتی میریخت بسکه چون تیغ مرا ذوق زعریانی بود
تا بهوش آمدم ازعرش بفرش افتادم یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
شیشه وسنگ بغلگیری هم میکردند چه صفا بود که درعالم روحانی بود
شوق روزیکه بگرد تو مرا می گرداند آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهر از حسن غریب تو بیابانی شد عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزیکه بجنت رفتم توشهٔ راه من از اشك پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود
تا بر آورد سر از حلقهٔ هستی صائب دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

غزل - ۱۴۱۴

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد خط امان ز شبیخون بلبلان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
بعشق نسبت خاصیست ناتوانان را گهر علاقهٔ دیگر بریسمان دارد
فراغ بال زمرغان این چمن مطلب که گرهمای بود درد استخوان دارد
وفا بوعده نکردن خلاف آدابست وگرنه شکوهٔ ما مهر بردهان دارد
فغان که آینه رخسار من نمیداند که آشنائی تردامنان زیان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن چه دلخوشی خضر از عمرجاودان دارد
چرا زغیرت پروانه خویش را نکشد که شمع با همهٔ انجمن زبان دارد
چه حالتست من خسته را نمیدانم که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد
چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود که روز ملك خراسان باصفهان دارد

غزل - ۱۴۱۵

چشم ناقص گهران پرزرو زیور باشد زینت ساده دلان پاکی گوهر باشد

پردهٔ چشم‌خدا بین نشود خود بینی / مرد را آینه زندان سکندر باشد
خود حسابان نگذارند بفردا کاری / عیداین‌طایفه‌روزیست که‌محشر باشد
گشت در سنگ ملامت تن‌زارم‌پنهان / رشته شیرازهٔ جمعیت گوهر باشد
جلوهٔ شاهد غیبی بتورو ننماید / خانهٔ چشم تو چندانکه مصور باشد
غم افسر نخورند اهل خرابات مغان / سرگران چون‌زمی‌لعل‌شدافسر باشد
اهل مسجد زخرابات‌سیه مست‌ترند / گردش سبحه‌چودرگردش ساغر باشد
شمع وپروانه‌بدل گرمی‌هم میسوزند / شعلهٔ‌خواهش‌ما نیست که‌یکسر باشد
هوس گلشن فردوس ندارد صائب / هرکرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

غزل-۱۴۱۶

برای رزق‌من‌گردون عبث تدبیر میسازد / که دل خوردن مرا اززندگانی‌سیرمیسازد
زآهوتاجداشد نافه‌چون دستارشد مویش / غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد
مرا بس درمیان دورگردان‌این‌سرافرازی / که مکتوب مرا جانان نشان تیرمیسازد
خموشی‌خوب‌میگوید جواب‌هرزه گویانرا / نسیم بی ادب را غنچهٔ تصویر میسازد
خردوحشیست ازوحشت نژادان‌میکندوحشت / بیابانیست سودا با پلنگ و شیرمیسازد
گل تدبیرهای بی‌ثمر باشد پشیمانی / نگیرد لب بدندان هرکه باتقدیرمیسازد
هم‌آوازی‌چوباشدنعره داری نیست‌تامنزل / من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد
زبس دلها نیامیزد بهم صائب عجب دارم / که‌چون درروزگار ما شکر باشیرمیسازد

غزل-۱۴۱۷

شوخی‌حسن کی نهان‌زیر نقاب میشود / خندهٔ برق‌راکجا ابرحجاب میشود
سوختهٔ محبتم غیرت عشق میکشم / من‌دل‌خویش‌میخورم‌هرکه کباب‌میشود
ازدم‌سردناصحان گرمی‌من زیاده‌شد / غوره بچشم پختگان‌بادهٔ ناب میشود
مردم چشم میشود دایرهٔ محیطرا / کاسهٔ‌هرکه‌سرنگون‌همچوحبابمیشود
رنگ‌نماند درلبش ازنفس‌فسردگان / باده هوا چومیخورد پا برکاب‌میشود
باهمه‌کس یگانه‌ام ازاثر یگانگی / گردبرآید ازدلم‌هرکه خراب‌میشود
صائب‌اگرچنین‌زندجوش‌عرق‌زعارضش / خانهٔ عقل‌وصبرودین‌زودخراب‌میشود

جمال را نگه تلخ او جلال کند
حرام را لب میگون او حلال کند

زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت
نه خون ماست که هر خار پایمال کند

خم سپهر نیاورد تاب بادهٔ عشق
دل شکسته چه مقدار احتمال کند

شکسته است بسی استخوان من ترسم
که همچو سایه هما را شکسته بال کند

سراب تشنه لبی را غبار منت نیست
فرو رود بزمین به که گر سوال کند

سماع اختر چرخ وفلك ز نالهٔ ماست
زجوش فاختگان سرو وجد حال کند

روان تیرهٔ من آب خویش راصائب
مگر بلنگر استادگی زلال کند

غزل - ۱۴۱۹

نمرده عمر کسی جاودان نمی گردد
خراب تا نشود این دکان نمیگردد

چنان زقید تعلق سبك بر آمده‌ام
که ازخمار سر من گران نمیگردد

مرا بسست همین آبرو که سجدهٔ من
غبار خاطر آن آستان نمیگردد

تو از گداز سخن چون هلال تا نشوی
زبان خامه ثریا فشان نمی گردد

کدام قافله پا مینهد بوادی عشق
که ذره ذره چو ریگ روان نمیگردد

گرانی و سبکی لازم هم افتادست
کسی سبك نشود تا گران نمیگردد

اگرچه بلبل این باغ نغمه پردازست
حریف صائب آتش زبان نمیگردد

غزل - ۱۴۲۰

نه زر وسیم نه باغ و نه دکان میماند
هرچه درراه خدا میدهی آن میماند

دل مبندید بدین عمر که ازصحبت تیر
عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند

ازجهان گذران کیست که آسان گذرد
رفرف موج درین ریگ روان میماند

روزگاریست که دریا چو دهد قطره به ابر
در عقب چشم حبابش نگران میماند

ازدل تنگ ندارم سر صحرای بهشت
که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

خار خاریکه زرفتار تو دردلها هست
خس وخاریست که در آب روان میماند

پردهٔ شرم وحیا شهپر عنقا شده است
پیر این عهد زشوخی بجوان میماند

نام هرکس که بلند ازسخن صائب شد
تاسخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را زهم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تابرد ازسرم بیرون غرور عقل را
جبهه‌ام ازسنك صندلسای هر بتخانه کرد

پیش آنلبها که نی در ناخن شکر شکست
بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تازخواب نازمژگان تو قامت راست کرد
سینهٔ آیینه را زخم نمایان شانه کرد

هر کرا بر خاك بنشانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

رو بگرم عشق دل راکرد صائب بی‌ادب
میهمانرا اینچنین گستاخ صاحبخانه کرد

غزل - ۱۴۲۱

تاحسن گلوسوز تو درجان شرر افکند
درسینهٔ من داغ مکرر سپر افکند

من خوردهٔ جانرا چوشرر باختم اینجا
پروانه درین راه اگر بال و پر افکند

تاسبزه وگل هست زمی تو بحرامست
نتوان غم دلرا ببهار دگر افکند

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم
ازبس که مرا دردطلب دربدر افکند

دستی که بآرایش زلف سخن آموخت
اخگر نتواند ز گریبان بدر افکند

دردامن تسلیم درآویز که چون تاك
هردم نتوان دست بشاخ دگر افکند

هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند

غزل - ۱۴۲۲

زلف مشگینت که خون درساغر ایمان کند
شانه دریکسر اسیر پنجهٔ مژگان کند

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتابرا
پرتوی آنروی عالم سوز بی مژگان کند

چهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من
مهرهٔ گلرا محبت گوهر رخشان کند

تاقیامت چشم نتواند فکندن پیش پا
هر کرا نظارهٔ بالای او حیران کند

چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب
تاکرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند

مرد خون خوردن نه‌ همکاسهٔ گردون مشو
لقمهٔ این سفره کار سنگ بادندان کند

گردباد ازدشت بیرون رفت تاقد راست کرد
کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته است
اینك آنروئی که ماه و مهر را رخشان کند

غزل - ۱۴۲۳

نگه زچشم تو چون نشئهٔ مدام نگیرد
چگونه این می بیرنگ رنگ جام نگیرد

سلام‌ماچه‌که از حسن بیمثال بجائی — رسیده است کز آئینه هم سلام نگیرد
بزیر گرد خط آنزلف رفته‌رفته نهان شد — که‌خون صید محالست چشم دام نگیرد
چنان ز لعل توسیراب شدزمین جگرها — که هیچ تشنه جگر ازعقیق نام نگیرد
چوسایه محمل لیلی نهدسر ازپی مجنون — شکوه حسن اگر ناقه‌را زنام نگیرد
عبث بدیدهٔ حسرت مبین بعمر سبکرو — که‌پیش آب روان راکسی مدام نگیرد
توتابخویش نه‌پیچی نفس شمرده نگیرد — توتا چوباده نجوشی سخن قوام نگیرد
مکش بوعده زدامان‌یار دست‌چوصائب — که‌هر که‌پخته بود کارخویش‌خام نگیرد

غزل-۱۴۲۴

زلف مشگینت دهان شانه پرعنبر کند — سرمهٔ خاموش‌را چشمت زبان‌آور کند
آنکه‌میگویدقیامت‌بر نمیخیزد کجاست — تادرآن مژگان تماشای‌صف محشر کند
اشتیاق صفحهٔ رخسار شبنم زیب او — دامن گل را بشبنم آتشین‌بستر کند
ازعدالت‌نیست‌افکندن‌در آتش‌روزحشر — عودخامی‌راکه خون‌دردیدهٔ مجمر کند
سینهٔ خودعالمی‌چون‌صبح صیقل‌داده‌اند — آفتاب معرفت تاازکجا سر بر کند
ازنگاه تلخ صائب زهر میریزم برو — دایهٔ بیدرد در شیرم اگر شکر کند

غزل-۱۴۲۵

خوشاکسیکه‌دل‌خودبچشم‌مست‌توداد — ز سرگذشت و بدنبال‌این بلا افتاد
توتاشکفته شدی گل بخویشتن بالید — توتا بلند شدی قد کشید نخل‌مراد
چگونه‌دل بدو زلف معنبرش ندهم — نمیتوان بدو عالم بیك طرف افتاد
چنین که‌رحمت او بیدریغ می‌بخشد — چراخموش نباشد زبان استعداد
رود زپنجهٔ جوهر کنون‌چوموم برون — دلی‌که بود بسختی چوبیضهٔ فولاد
قضاچودست برآورد ناله بی اثرست — سپند زآتش سوزان بجست ازفریاد
درست چون‌نگذارند خشت اول‌را — اگر بچرخ‌رسد کج بود همان بنیاد
هنوز ازجگر چاك بیستون‌صائب — بگوش میرسد آواز تیشهٔ فرهاد

غزل-۱۴۲۶

سیرچشمی‌تنگدستان‌را توانگر میکند — موم‌را این‌بحر عنبر خیز گوهر میکند

داغ دارد سینه‌ام از بیقراری های دل
این سپند شوخ‌را درچشم مجمر میکند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند

عندلیب از بیقراری‌سینه میمالد بخار
شبنم بیشرم گل‌بالین و بستر میکند

میدهد اهل نظررا برسرخود عشق جای
ازحباب این بحر گوهرخیزافسر میکند

تاغبار خط لب لعل ترا دربر کشید
گوهراز گرد یتیمی خاك برسر میکند

جسم زارما نخواهد ماندزیردست و پای
شوق خرمن مورماراصاحب پر میکند

لامکان‌سیران خبردارند ازپرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

این‌جواب آنغزل‌صائب که میگویدمثال
عالمی را یك نگاه کرم کافر میکند

غزل-۱۴۲۷

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان می شود
ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود

دردل‌ما خاکساران عشق میگردد هوس
درسفال ماخس وخاشاك ریحان میشود

عشق را گراختیاری هست درواقع چرا
چون زلیخابدکند یوسف بزندان‌میشود

کوه صحرا آمد ازشورجنون‌ما به تنگ
تنگ جا برسفره اینجادر نمکدان‌میشود

دردیارما که خودبینی حجاب مطلبست
چون‌شکست آئینه‌راطوطی سخندان‌میشود

هرکه معراج فنا را صائب آرددر نظر
چون شرر ازصحبت آتش گریزان‌میشود

غزل-۱۴۲۸

حسرت اوقات غفلت چون‌زدل بیرون‌رود
داغ فرزند است‌فوت‌وقت ازدل چون رود

تا بگنج‌شایگان چشم تو اندر آه برد
چون‌سبو باید که خون ازخم افلاطون‌رود

فیض یکرنگی تماشاکن که‌ازسنگین‌دلی
رگ گشاید تاك‌را ازدست ساقی‌خون رود

چشمهٔ کوثر دهان را غنچه سازداز حباب
برلب کوثراگر با آن لب‌میگون رود

فکر دنیا هرکرا سر تاگریبان غوطه داد
روزباشد درضمیر خاك چون‌قارون رود

برسرآب‌آورد قصرصدف را چون حباب
سیل‌اشکم گربااین‌شورش‌سوی‌جیحون‌رود

طبع صائب چون‌شکرریزی کند کلك بلند
درشکرتا سینه درشیرینی مضمون رود

غزل - ۱۴۲۹

فسون صبر دردلهای پرخون در نمیگیرد
چودریائی گران افتد بخود لنگر نمیگیرد

سیاهی برسر داغ من آتش زیرپا دارد / زشوخی آتش من گرد خاکستر نمیگیرد
نگردد بخت دل از گریه مانع خار مژگان را / گره بر رشتهٔ ما راه بر گوهر نمیگیرد
غرض اززندگی نامست گر آب خضر نبود / کسی آیینه را ازدست اسکندر نمیگیرد
دورنگی نیست هرجا پای وحدت درمیان ماند / درین دریا خذف خود را کم از گوهر نمیگیرد
ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد / که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد
لبی کز حسرت آب خضر خون میخورد صائب / چرا یك بوسهٔ سیراب ازساغر نمیگیرد

غزل- ۱۴۳۰

سیرچشمی خاك درچشم سخاوت میکند / مور این وادی سلیمان را ضیافت میکند
ایدل بیدرد چندین دردرا صاحب مشو / لاله داغ خویش را برسینه قسمت میکند
درگلستانی که جولانگاه سرو همتست / شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس درقید خودآرائی مباش / کعبه بایك جامه درسالی قناعت میکند
شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن / درفلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند
صائب ازقید تعلق فرد شو آزاد باش / باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

غزل- ۱۴۳۱

جمعی که افسر ازخرد خام کرده‌اند / از بحر اختصار بیك جام کرده‌اند
دربند غم منال که مرغان دور بین / سیرچمن زروزنهٔ دام کرده‌اند
مستان زقید شنبه و آدینه فارغند / رو درپیاله پشت بایام کرده‌اند
صدبرگ زیر ناخن تدبیر دیده است / این غنچهٔ گره که دلش نام کرده اند
صائب زآگهیست که دریاکشان عشق / عادت بخامشی چو لب جام کرده‌اند

غزل- ۱۴۳۲

فروغ ذره بچشم من آب میآرد / که تاب شعشعهٔ آفتاب میآرد
فدای آبلهٔ پای جستجو گردم / که از سراب سبوی پر آب میآرد
شکسته‌رنگی مارا علاج خواهد کرد / رخیکه رنگ بروی نقاب میآرد
زعشق قسمت مانیست غیر سینهٔ چاك / کتان چه از سفر ماهتاب میآرد
زفیض عشق ضعیفان چنان قوی شده‌اند / که موج رخت بقصر حباب میآرد

دران ریاض ببیحاصلی ثمر شده‌ام
که نخل موم گل آفتاب میآرد

هزار میکده خون میکند تهی صائب
کسیکه یکسخن تلخ تاب میآرد

غزل-۱۴۲۳

تاروشنی صدق بدل بار نگردد
گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد

دستی که نگار می گلرنگ ندارد
شرطست که بردوش کسان بار نگردد

کوته بود ازسوختگان دست تعدی
پروانه بشبگرد گرفتار نگردد

درساغرچشم است می طفل مزاجی
افسانه حریف دل بیدار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو هردم بهوائیست
چون چشم گران‌خواب تو بیمار نگردد

تاصائب ماصفحهٔ دیوان نگشاید
گل پردگی رخنهٔ دیوار نگردد

غزل-۱۴۲۴

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد
شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد

موسی ازشرم صفای ساعد سیمین او
همچوطفلان آستین خود بدندان میگزد

هرکرا افتاد برلبهای میگون توچشم
تاشکرخند قیامت لب بدندان میگزد

برق میخواهد بمن تعلیم بینائی دهد
شعلهٔ شوق مرا تحریك دامان میگزد

تاز کف دادست صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهی لب بدندان میگزد

غزل-۱۴۲۵

نیستم آتش که هرخاری بزنجیرم کند
آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند

تادغل ازدوستداران دیده‌ام رنجیده‌ام
پاکبازم بد حریفی زود دلگیرم کند

آبروی سعی راگوهر کند ویرانه ام
گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند

چون قفس درهر رگم چاکی سراسرمیرود
سوزن عیسی به تنهائی چه تدبیرم کند

دایهٔ بیدرد شکر میکند در شیر من
شیرمردی کو که آب تیغ درشیرم کند

کی بمردان آسمان از خاکمالم بگذرد
بالم ازپرواز چون ماند پر تیرم کند

منت روزی چرا ازخرمن دونان کشم
منکه چشم مور گندم دیدهٔ تیرم کند

میکنم ازسر برون صائب هوای خلدرا
بخت اگر ازساکنان شهر کشمیرم کند

درحریمی که گل روی ایاغ افروزد / خار در دیدهٔ آنکس که چراغ افروزد
هر که در مذهب ما عزت عشرت دارد / شب آدینه بمیخانه چراغ افروزد
خشك سالیست که درساغر خورشیدشراب / آنقدر نیست که یك ذره دماغ افروزد
انفعالی که زداغ دل من لاله کشید / شرم بادش که دگر چهرهٔ باغ افروزد
آنکه ترساندم ازداغ بدان میماند / که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب / گل چرا دیده بدلجوئی زاغ افروزد

غزل-١٤٣٧

سفر گزین که سخن دروطن غریب نگردد / شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن نالهٔ بدرد کشیدن / نوای مرغ چمن درچمن غریب نگردد
توتابشعله نغلطی سخن سرشته نگردد / توتا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهرطرف که روی گل نظر بروی تودارد / مرو زباغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از غریب خیالی / که هیچکس بوطن همچومن غریب نگردد
گذشت کوهکن داغ دیده بادل پرخون / چگونه لالهٔ خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع ونسیم گل ازپی توبرون رفت / زرفتن تو چرا انجمن غریب نگردد
نبیند از نظرم گرم تا غریب نوازی / نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

غزل-١٤٣٨

برق را در نظر آور بخس وخارچه کرد / تابدانی که بمن شعلهٔ دیدارچه کرد
میوه چون پخته شود شاخ بروزندانست / سر منصور بآرامگه دار چه کرد
هدف سوزن الماس شود پردهٔ گوش / گر بگویم بمن آنغمزهٔ خونخوار چه کرد
مشتی ازخار فراهم کن ودر آتش ریز / چند پرسی بتو گردون ستمکارچه کرد
از ترشروئی گردون گله بی انصافیست / خندهٔ برق شنیدی بخس وخار چه کرد
سر بداماں بهارست رگ خواب ترا / توچه دانی که بمن دیدهٔ بیدار چه کرد
غافل ازخویش نه ای نیم نفس چون دانی / که تمنای تو با صائب افکار چه کرد

غزل-١٤٣٩

خرد بزور می ناب بر نمیآید / کتان ز عهدهٔ مهتاب بر نمیآید

در ان زمین که شهیدی بخون نغلطیدست بهار لالهٔ سیراب بر نمیآید
اگر بآینهٔ آفتاب سنگ خورد زچشم سخت فلك آب بر نمیآید
زشور نالهٔ صائب زخواب مخمل جست هنوز چشم تواز خواب بر نمیآید

غزل - ۱۴۴۰

دم زخواهش چون مصفا شددم عیسی بود دست چون شد از طمع کوته یدبیضا بود
هیچ روزن بی فروغ آفتاب فیض نیست دیدهٔ سوزن بکار خویشتن بینا بود
در سواد شهر نتوان عشق راپوشیده داشت پردهٔ اسرار عاشق دامن صحرا بود
چشم ما ازخاك عزلت می پذیرد روشنی صیقل آئینهٔ ما شهپر عنقا بود
هر که از خود شد تهی پر شد ز آب زندگی ازسبکباری کدو تاج سر دریا بود
مجلس آرائی بدستوری که باید کرده اند نور آگاهی اگر در دیدهٔ بینا بود
پرتو شمع تجلی را نپوشد لاله زار فکر صائب درمیان فکر ها پیدا بود

غزل - ۱۴۴۱

بهشت ودوزخ ماهجر ووصل آن پسر باشد صراط مردم باریك بین موی کمر باشد
بخط بردم پناه ازآتش رویش ندانستم عیار شعلهٔ نیلوفری جانسوز تر باشد
عیار بدگهر از صحبت نیکان نیفزاید گره بر دل نچسبد گرچه پهلوی گهر باشد
سرتسلیم برخط ارادت نه فراغت کن که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم ازسرچشمهٔ خورشید باز آمد حضور خاطر مانیست دائم در سفر باشد
زبان کلك شکر باررا چندی نگر صائب مکر رمیگزددل راا گرشهد وشکر باشد

غزل - ۱۴۴۲

خضر چشم حیات از آبحیوان سخن دارد دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد
سیاهی از سیاهی نگسلد از کعبهٔ مقصود چه معموریست حیرانم بیابان سخن دارد
فضای تنگ گردون بست راه گفتگوی من خوشاطوطی که از آئینه میدان سخن دارد
بصبح سرد مهرخویش ای گردون چه مینازی چنین صدشمع کافوری شبستان سخن دارد
سخن شیرازهٔ اوراق عمر بیوفا باشد ز پا هرگز نیفتد هر کرا پای سخن دارد

تلاش سرخروئی میکنی رنگین ترنم کن — که‌این لعل گرامی‌را بدخشان سخن دارد
زرشك نامهٔ‌خودهمچو موی‌خویش‌میپیچم — که‌دایم دست‌در زلف پریشان سخن دارد
سرخورشید درخون شفق غلطیداز صائب — که تاب دستبرد تیغ مژگان سخن دارد

غزل-۱۴۴۳

سخن غریب چوشد دروطن نمیماند — عزیـز مصر بـه بیت الحزن نمیماند
گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل — چو گل شکفته شود درچمن نمیماند
مبنددل بجگر گوشه‌چون‌رسد بکمال — که خون چومشك‌شوددرختن نمیماند
عبث سهیل نظر بند کرده است مرا — عقـیق نـام طـلب در یـمن نمیماند
صدف بصحبت گوهر عبث‌دلی بسته‌است — سخن بزرك چوشد دردهـن نمیماند
بفکرچشم براهان خویش می‌افتد — سخن ز یوسف گل‌پیرهن نمیماند
خروج میکند از بیضه آتشین نفسی — همیشه بـاغ بـزاغ وزغن نمیماند
سخن ز فیض غریبی غریب شدصائب — غریب نیست اگر در وطـن نمیماند

غزل-۱۴۴۴

وقت‌مجنون‌خوش‌که‌پابر‌دامن‌صحرا‌کشید — خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صدگل بیخار دارد در قفا هرزهر خار — پای زدبردولت خود هر که‌خارازپا کشید
نیست ازخونابه‌نوشان‌هیچکس‌خرمن‌بجای — ساغر صد بزم مـی‌بـایدمرا تنها کشید
میکند درسایه‌افکندن کنون استادگی — سروبالائی که از آغوش من بالا کشید
میپرداز شوق می‌چشم‌امیدم همـچنان — از خرابات مغان هرچندصـائب‌پا کشید

غزل-۱۴۴۵

وقت‌مجنون‌خوشکه‌پادر‌دامن‌صحرا‌کشید — درسواد اعظم چشم غـزالان وا کشید
مگذرازدریوزهٔ دلها که ازارباب فقر — آن توانگرشد که هوئی بردردلها کشید
سدراه عجز ترك شیوهٔ عـاشق‌کشی است — کورشد هرکس‌عصا از دست نابینا کشید
ابر ما برآب گوهر میفشاند آستین — پردهٔ تلخی چرا برروی خود دریا کشید
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی — تابکی‌این‌لعل‌خونین سختی ازخارا کشید

چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت   آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
سنگ گردیده است ازفولاد جوهر دار او   تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو   این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

غزل-۱۴۴۶

از حریم ما سخنچین چون سخن بیرون برد   باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد   کیست راز عشق را ازانجمن بیرون برد
دربروی طوطیان آئینه از زنگار بست   این سزای آنکه ازخلوت سخن بیرون برد
پرتو لعل لب او گر نیفروزد چراغ   راه نتواند تبسم زان دهن بیرون برد
نیست بیش از یکدوساعت دولت دنیا ترا   زود شبنم هستی خود ازچمن بیرون برد
سرمه خط خامشی گرد لب ساغر کشید   تا مباد از مجلس مستان سخن بیرون برد
هر که میخواهد شود فکر جهانگردش غریب   به که چون صائب گرانی ازوطن بیرون برد

غزل-۱۴۴۷

دار هرچند بظاهر ثمر عور بود   ثمر پیش رس او سر منصور بود
بهتر از دیدن سیمای گران جانانست   بند بند من اگر در ته ساطور بود
خاک درپردهٔ زنبوری انگور افکند   شیوهٔ دختر رز نیست که مستور بود
بندهٔ حسن خداداد شوم همچو کلیم   آتش داغ من از مجمرهٔ طور بود
شور عالم همه از پستهٔ لب بستهٔ تست   ورنه در ساغر محشر چه قدر شور بود
خلوت خویش اگر از بیضهٔ عنقا سازم   گوشم ازجوش سخن خانهٔ زنبور بود
چون نسیم سحر ازبسکه سبک میگردم   پای من دست حمایت بسر مور بود
عیش بیغم نتوان یافت بعالم صائب   نیش زنبور نهان در دل انگور بود

غزل-۱۴۴۸

درچراغ دیدهٔ من آب روغن می‌شود   بخت چون باشد چراغ ازآب روشن میشود
در تجرد رشته‌داری از تعلق سهل نیست   سوزنی درراه عیسی سد آهن میشود
میتوانم رفت سویش درلباس گردباد   کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود

دشمن آئینهٔ بینش شود خط غبار / از غبار خط اوچون چشم روشن میشود
خون بهای لاله نتوان خواست ازباد سحر / خون عاشق کی وبال طرف دامن میشود
صائب از فریاد بلبل پردهٔ گوشم درید / این سزای آنکه‌ازگلخن بگلشن میشود

غزل-۱۴۴۹

کجاست می که‌مرا همچو شیر گرداند / دماغ خشك مراجوی شیر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف مده / که صبح را نفس سرد پیر گرداند
سخن پذیر دلی نیست درقلمرو خاك / سخن برای‌چه‌کس دلپذیر گرداند
نمیشود زتب شکوه آتشین نفسم / اگر قضا وطنم کام شیر گرداند
مرا چه رتبهٔ پیغام آن دهن صائب / همین بسست مرا درضمیر گرداند

غزل-۱۴۵۰

زماه نوسفرم تا خبر نمی‌آید / حضورخاطرمن از سفر نمی‌آید
خمارسرد نفس‌را مجال‌حرف مده / که دل رمیده مرا دردبر نمی‌آید
رگ‌بریدهٔ تاك‌ازگریستن‌بس‌کرد / زبان گریهٔمن چون بسر نمی‌آید
غم زمانه‌چنان‌تنگ‌کرد دایره را / که‌صبح رانفس ازسینه بر نمی‌آید
چگونه‌بیسبب آیدزدل‌سخن‌بزبان / گهر بپای خود از بحر بر نمی‌آید
سخن‌شکسته‌تراودز کلك‌پرسخنم / چها بشاخ زجوش ثمر نمی‌آید
مدارچشم گشایش‌ز کلك خود صائب / گره گشائی از نیشکر نمی‌آید

غزل-۱۴۵۱

صباح مستی وشام خمار می‌گذرد / خوشی و ناخوشی روزگار می گذرد
اگر ز شش‌جهةآئینه پیش رو آرم / زهفت پردهٔ چشمم غبار می گذرد
بیاکه جوش‌گل بوسه‌است‌روی ترا / مروکه عمر چو ابر بهار می‌گذرد
غبارخط بزبان شکسته می‌گوید / که فیض صبح بناگوش یار می‌گذرد
بدامن افق آن صبح شوربختم من / که عمر خندهٔ من‌در خمار می‌گذرد
بغیر خامهٔ دریانژاد من صائب / که از سرگهر شاهوار می‌گذرد

غزل-۱۴۵۲

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید / امید هست بجوی من آب باز آید

شکستهٔ پروبالم درست خواهد شد
باشیانه چو مرغ کباب باز آید

رم ازطبیعت آهوی چشم اگر برود
امید هست که عمر از شتاب باز آید

حضور رفته زدوران مجوی هیهاتست
که شبنم از سفر آفتاب باز آید

دوبار اهل نظر را بآب نتوان راند
بچشم من کی از افسانه‌خواب باز آید

چو ایستاد زگردش کباب می سوزد
چنان مکن که‌دل ازاضطراب باز آید

دلم ز آئینه رویان بسینه برگردید
بحیرتی که سکندر ز آب باز آید

عنان آه توان باز زد زدل صائب
اگر بروزن دود کباب باز آید

غزل-۱۴۵۳

عارفان رانکهت سیب ذقن جان میدهد
طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد

باسبکروحان‌نیفتد دل گرانجان چون کنم
شمع درراه نسیم صبحدم جان میدهد

سربدنبال جنون عشق نه‌کین باد دست
وسعت خاطر بیابان دربیابان میدهد

دل‌زفکرپوچ‌خواهدیافت‌خودراچونحباب
کشتی ما را سبکباری بطوفان میدهد

پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف
قطرهٔ دارد گدائی ابرنیسان میدهد

سهل‌باشد بندکردن ناخنی بربیستون
پیش .برق پیشهٔ من کوه میدان میدهد

غزل-۱۴۵۴

هرکجا حرف شراب‌ارغوانی میرود
از دهان خضر آب زندگانی می‌رود

هیچکس‌ازکاروان شوق دردنبال‌نیست
آتش اینجا پیش پیش کاروانی می‌رود

حاجت دام وکمندی‌نیست‌درتسخیرمن
چون ترا می‌بینم ازخونم‌روانی می‌رود

نا امیدی میدواند موسی مارا به‌طور
دیگ شوق ما بسراز لن ترانی می‌رود

صائب ازدل می‌رودبیرون خیال‌وصل‌او
گر زخاطر یاد ایام جوانی می‌رود

غزل-۱۴۵۵

شورش عشقم ز تدبیر نصیحت گرفزود
کعبه برزنجیر مجنون حلقهٔ دیگر فزود

خصمی‌بخت سیه‌ما بیکسان‌را بس‌نبود
کاسمان برروی آن‌داغی‌هم‌ازاختر فزود

مهربانی آب درجوی هنر می آورد
روی گرم شعله برخوشبوئی‌عنبر فزود

جوهر ذاتی رهین منت مشاطه نیست
بحرنتواند بکوشش آب برگوهر فزود

آه صائب را بصحرای قیامت چون نهاد شعله‌ها بر گرمی هنگامهٔ محشر فزود

غزل - ۱۴۵۶

تیغ ستم به بین چه بزلف ایاز کرد پا ازگلیم خویش نباید دراز کرد
پستان حنظلم بدهن تنگ شکرست نتوان به تلخ روئیم از شیر باز کرد
برجبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد سیلی که برخرابهٔ ما ترکتاز کرد
در آستین بخت بلندست این کلید نتوان بزور دست درفیض باز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست بوی گلم زصحبت گل بی‌نیاز کرد
در پرده بود رازحقیقت گشاده روی منصور از برای چه افشای رازکرد
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد
صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

غزل - ۱۴۵۷

تا خدنگ غمزه بال وپر فشانی میکند خون ما افسردگان رقص روانی میکند
ازطپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام این شرردرسنگ مشق جان‌فشانی میکند
جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده ام برتنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی ازاحوال مجنون غافلست در لباس چشم آهو دیده بانی میکند
ابر نیسان میکشد سردر گریبان صدف کلك صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

غزل - ۱۴۵۸

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چو نصدف مشرق خمیازه شدست آغوشم بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس با بر کابم دم عیسی گردد اگر آن مایهٔ جانها زدرم باز آید
به پر کاغذی ازآتش هجران گذرم نامه در دست اگر نامه برم باز آید
بتماشای سرزلف تو عقل ازسرمن نچنانست که دیگر بسرم باز آید
صائب ازعمر گرامی گروی می گیرم اگر آن سرو خرامان زدرم باز آید

غزل - ۱۴۵۹

دست اسباب بگیرید بسیلاب دهید بدل جمع دگرداد شکر خواب دهید

دل بی‌عشق چه در سینه نگهداشته اید / برسرش جان بگذارید و بقصاب دهید
آبرو درچمن خشك مزاجان جهان / آنقدر نیست که خار مژه را آب دهید
صحبت صافدلان برق صفت درگذرست / هرچه دارید همی درشب مهتاب دهید
روی دل برطرف خانهٔ حق می باید / چه‌زیان دارد اگر پشت بمحراب دهید
هیچ کار ازمدد بخت نگون پیش نرفت / سر این رشته بشاگرد رسن تاب دهید
بلبلان گر سر همچشمی صائب دارید / اول ازنغمهٔ تر تیغ زبان آب دهید

غزل - ۱۴۶۰

خرد ازسرزجوش شعلهٔ سودا برون آمد / جنون‌عشق موجی‌زد کف‌ازدریا برون آمد
باین‌واژونی طالع‌درین‌میخانه‌چون باشم / مکرر خون‌بمینا کردم وصهبا برون‌آمد
پریشان‌گرد را آغاز وانجامی نمی باشد / کدامین گردباد ازدامن‌صحرا برون‌آمد
چنان‌برسنگ بیرحمانه‌زد پیمانه رازاهد / که‌بی‌تابانه‌آه ازسینهٔ خارا برون آمد
غلط بودست شمع‌صبح را پرتو نمیباشد / شرابی چون‌شفق‌ازمشرق‌مینا برون‌آمد
نیام دشنهٔ الماس‌شد پهلوی من صائب / اگرخاری بسعی سوزنم ازپا برون آمد

غزل - ۱۴۶۱

نیست ممکن که‌دل‌ما زوفا برگردد / چون‌زخاصیت خود مهرگیا برگردد
رفتن‌ازکوی‌خرابات مراممکن‌نیست / مگرازکعبه رخ قبله نما برگردد
سپر تیر حوادث سپر انداختن است / خاك شو تادم شمشیر قضا برگردد
آخر ازهمرهی خضر بچاه افتادم / وقت آن‌شدکه ازو راهنما برگردد
دولت وسایه دومرغند که‌هم پروازند / صبر دارم ورق بال هما برگردد
مس‌خودرا بدوپیمانه طلاگر بدهید / صائب ازکوی خرابات چرا برگردد

غزل - ۱۴۶۲

تاعبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد / نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نونیاز عشق چون فرهاد ومجنون نیستم / طفل‌ما مشق جنون برتختهٔ گهواره کرد
زخم‌ما هرجا هلال گوشهٔ ابرو نمود / تیغ چون‌دیوانگان‌زنجیر جوهرپاره کرد
ازگل خورشید میگردد بآسانی گلاب / درعرق هرکس گل‌روی ترا نظاره کرد
کار مااکنون بلطف بی‌گمانت بسته است / کانچه میبایست کردن‌سعی مایکباره کرد

هیچ کافر را خدایا کودك بد خود مباد چاره‌جوئیهای دل صائب‌مرا بیچاره کرد

غزل -۱۴۶۳

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

توهمین سعی کن ایکه سبکروح شوی روش جاذبه را کاهربا میداند

هرکه فرهاد صفت جوهر مردی دارد تیشه را برسر خود بال هما میداند

بوتهٔ خاری اگر درکف صرصر بیند دل سرگشتهٔ من راهنما میداند

گاه‌درخواب گهی‌مست‌وگهی‌مخمورست چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

صائب ازلاله عذاران چه‌توقع داری گل ده روزه چه آئین وفا میداند

غزل -۱۴۶۴

پایم ازگرمی رفتارچنان میسوزد که دل آبله برریگ روان میسوزد

حرم عصمت‌میخانه چه دارالامن است شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

آتشین‌شکوهٔ ازلعل تو دردل دارم که‌اگر لب بگشایم دوجهان میسوزد

صبح‌محشرزجگرصدنفس‌سردکشید همچنان‌نغمهٔ‌عشق تو دهان میسوزد

چون‌بدیوان‌برم این‌تازه غزل‌راصائب که‌بیك‌چشم زدن‌کلك‌وبیان میسوزد

غزل -۱۴۶۵

مفلس ازبزم شراب ما توانگر میرود ابر اینجا تاکمر درآب گوهر میرود

چشم‌ما درحشرخواهدداد شکرخواب‌داد تلخی بادام ما از شور محشر میرود

عشق‌راباصبروطاقت جمع‌کردن‌مشکلست کشتی طوفانی ما خوش بلنگر میرود

تاگشودی چاك پیراهن‌زدست‌انداز رشك چاك در پیراهن یوسف سراسر میرود

در شبستانی که ما رنگ محبت ریختیم شمع بی‌تابانه از دنبال صرصر میرود

دیدهٔ بد ازنهال کلك صائب دور باد کزخرام او دل از دست صنوبر میرود

غزل -۱۴۶۶

ازآن‌فرهاد دایم جای درکوه وکمر دارد که‌ازهرلاله نقش‌پای گلگون‌درنظر دارد

گهی بردل شبیخون‌میزندگاهی بر ایمانم همیشه کاکل او فتنهٔ در زیر سر دارد

شکست ازسرکشی‌های نهال اوپر وبالم خوشاقمری که بارخویش‌را درزیرسردارد

سواد طرهٔ موج ازبیاض گـردن مینا — خوش آینده است امازلف ازجای دگر دارد
دلم ازفکر مژگانش نمی آیدبرون صائب — همیشه خون گرم من بدل بانیشتر دارد

غزل - ۱۴۶۷

آتش لعل از رخت در عرق شرم مرد — سیب زنخدان تودست زخورشید برد
نقش شب وروز ما بامه وخوربدنشست — یکره ازین کعبتین خنده نزدنقش برد
گرچه سرم رفته است صرفه همان بامنست — تیغ کشهد آفتاب قطرهٔ شبنم سترد
قدر شناسان وقت جان بصبوحی دهند — برسر پیمانهٔ صبح نفس را سپرد
ازستم روزگار صائب آسوده باش — هرکس نیشی که داشت برجگرمافشرد

غزل - ۱۴۶۸

گره تاکی زابروی سخن پرداز نگشاید — دررحمت برویم چند آن طناز نگشاید
سراسر گرد دام ازسایهٔ گل راه گرداند — بدآموز قفس آغوش بر پروانه نگشاید
زبخت تیره امید گشایش نیست در کارم — بسعی سرمه هرگز عقدهٔ آواز نگشاید
بخوان نغمه رنگین باد منقار نواسنجی — که بال بیغمی درچنگل شهباز نگشاید
اگر ذوق سخن داری بروصائب قلم سر کن — کسی این عقده رابی ناخن اعجاز نگشاید

غزل - ۱۴۶۹

محبوس آسمان چه پروبال واکند — درزیر سنگ سبزه چه نشوونما کند
ازبس درشت میرود این توسن فلك — وقتست بند بند من ازهم جدا کند
بادخزان که خاربچشمش شکسته باد — فرصت نداد غنچهٔ ما چشم واکند
انجام کارما و غم یار روشنست — یك شمع بیزبان چه بچندین صبا کند
زودآ که در قلمرو شهرت علم شود — هرکس سخن بطرز توصائب ادا کند

غزل - ۱۴۷۰

نتوان زعندلیب نسیمی ز جان خرید — گل چین نهال شد که گل ازباغبان خرید
پاینده باد سایهٔ رطل گران رکاب — برگ مرا زسیلی بادخزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی — گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
کشتی شکسته ایم وبساحل رسیده ایم — دانسته میتوان گهر از ماگران خرید

همت شهید ساقی ارزان فروش باد
می دادوعقل وهوش زدردی کشان خرید

در طبع ماچو آب گهر نیست بستگی
گوهر بنرخ آب زمان میتوان خرید

درطبع هر که نازگیی بود چون گهر
گوهرزملك صائب شیرین زبان خرید

غزل-۱۴۷۱

نشاط من زسخنهای دلنشین باشد
غذای من چوصدف گوهر ثمین باشد

بلعل درجگر سنگ آب ورنگ رسید
برای رزق دگر کس چرا غمین باشد

بجرم پاکی گوهر زچشمهٔ خورشید
چولعل قسمت من آب آتشین باشد

شکوفهٔ یدبیضا که صبح اعجازست
نظر بساعد او صبح اولین باشد

کباب شد دل صائب زناله ات بلبل
ترقی نفس آتشین همین باشد

غزل-۱۴۷۲

چینی اگر زسنبل زلف تو وا شود
خون ازدماغ مشك روان درخطا شود

صدپیرهن عرق کند ازشرم باد مصر
یك عقده گر زبند قبای تو واشود

این شیوه ها که من زمیان تو دیده ام
مشکل بصد عبارت نازك ادا شود

بگشای لب که آب شود گوهر ازحجاب
بنمای رخ که آینه محو صفا شود

آب گهر بچشم صدف اشك حسرتست
آنجاکه لعل او بشکر خنده واشود

خط شکسته است مرا خط سرنوشت
بال هما بطالع من بوریا شود

هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست
صائب بطرز تازهٔ ما آشنا شود

غزل-۱۴۷۳

بالب تشنه جگر سربسر آبم دادند
آتشم را ننشاندند و بآبم دادند

نمك شوری بختم بجگر افشاندند
تکیه بربستر آتش چو کبابم دادند

خندهٔ بیغمی وگریهٔ شادی بردند
جگر تشنه ومژگان پر آبم دادند

حاش لله که بیابد گهرم آب قبول
منم آن قطره که واپس بسحابم دادند

نیستم خال برآتش چه نشاندند مرا
نیستم زلف چرا اینهمه تابم دادند

صلح در ذائقه‌ام بادهٔ لب شیرینست
بسکه عادت بمی تلخ عتابم دادند

من جدا میروم وخرقهٔ پشمینه جدا
تا ز خمخانهٔ تجدید شرابم دادند

فکر من همچو ظفرخان همه باشد بصواب صائب ا زمبداء فیاض خطابم دادند

غزل-۱۴۷۴

باقد تو سرو اعتدال ندارد گلشن فردوس این نهال ندارد
رتبهٔ درویش را بشاه چه نسبت دولت آزادگی زوال ندارد
هیچدلی نیست بی غبار کدورت روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
درسر اینچارسو که‌سنك‌عقیق است گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ‌زوال چکیده‌است طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست حیف که باغ تواین نهال ندارد
صائب پشمینه پوش را که شناسد مهر طلا برقبای آل ندارد

غزل-۱۴۷۵

کسی بملك رضا خشمگین نمیباشد درین ریاض گلی آتشین نمی‌باشد
زخندهٔ گل صبح این‌دقیقه حاصل‌شد که عیش جز نفس آتشین نمی‌باشد
دراز دستی ماکرد کار برما تنگ وگرنه جامهٔ بی آستین نمی‌باشد
بهرطرف نگری دورباش برق‌بلاست بگرد خرمن ماخوشه چین نمی‌باشد
ز سرفرازی ما اینقدر تعجب نیست همیشه دانه بزیر زمین نمی‌باشد
تمام مهرو سراپا محبتم صائب بعالمی که منم خشم وکین نمی‌باشد

غزل-۱۴۷۶

کنونکه‌ناخن تدبیرمن‌شکسته دمید ز چشم آبله‌ام خار دسته دمید
درین چمن که‌گلش خاردر بغل‌دارد خوشا کسیکه‌ببادام‌چشم بسته دمید
ز تنگ گیری این روزگار درعجبم که‌صبح‌خنده‌چسان‌ازدهان‌پسته دمید
بغیرداغ که صدبرگ گشت از ناخن چه گل‌مرا دگرازطالع خجسته دمید
نظر بلاله وگل چون سیه کنم‌صائب مراکه سنبل آه ازدل‌شکسته دمید

غزل-۱۴۷۷

ازشرم ناله‌ام که دل ازکار میبرد بلبل بزیر پر سر منقار میبرد
بر باغبان بچشم دگر می کند نگاه مرغیکه ره برخنهٔ دیوار میبرد

زلف زپا فتاده بود رشتهٔ امید — چشم زکار رفته دل از کار میبرد
هر کس که بی شراب رو در کنار کشت — آئینه را بچشمهٔ زنگار میبرد
صائب چه نعمتی است که طبع غیور من — منقار بسته ام ز شکر زار میبرد

غزل-۱۴۷۸

ازدیار مردمی دیار در عالم نماند — آشنا روئی بجز دیوار درعالم نماند
گوشهٔ چشمی نماندازمردمی درروزگار — سرمه‌داری نرمی گفتاردرعالم نماند
تیشهٔ فولاد انگشت ندامت میگزد — حیف یك فرهادشیرین کاردرعالم نماند
هر کجا خاریست درپیراهن من میخلد — گرچه درچشم ترمن خاردرعالم نماند
ازبنای استوار شرع باآن محکمی — غیر برفین گنبد دستار درعالم نماند
طالب آمل گذشت وطبعها افسرده شد — گرچه رو آن آتشین گفتاردرعالم نماند

غزل- ۱۴۷۹

آن خرمن گل چون زدر باغ در آید — سرو ازلب جوچند قدم پیشتر آید
گر دربغل غنچهٔ فردوس در آیم — چون چاك گریبان قفس درنظر آید
باآه جگرسوختگان اشك نباشد — غواص چوتعجیل کند بی گهر آید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند — ازصد قفس آواز پرو بال بر آید
با بی‌هنران اختر بد کار ندارد — این سنگ بر آئینهٔ اهل‌هنر آید

غزل-۱۴۸۰

کی زسیل گرم‌رو برروی صحرا میرود — آنچه از مژگان بزیر دیدهٔ ما میرود
عشق رادر کشور ما اعتبار دیگرست — یوسف اینجا بر سرراه زلیخا میرود
بر امیدوعدهٔ شب درمیان زلف او — روزگاری شد که‌روزاز کیسهٔ ما میرود
سرو مشرب درزمین هند بالامیکشد — آب میآید باین گلزارصهبا میرود
رفتی وازبدگمانیهای عشق دور بین — تا تومی آئی بمجلس دل بصدجا میرود
بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند — آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
کی نهد صائب قدم بردیدهٔ گریان من — آنکه از رنگ‌حنایش خاردرپا میرود

کجا تدبیر پیران کهن سال جوان خیزد نیاید ازدم تیغ آنچه ازپشت کمان خیزد
بروز عجز تمکین بزرگی برنمی آید باندك نالهٔ فریاد از کوه گران خیزد
سرایت میکند در ظالمان آزار مظلومان که فریاد ازدل سخت کمان بیش ازنشان خیزد
مشو در دور خط از فتنهٔ رخساراو ایمن که گرد فتنه پیش ازدامن آخرزمان خیزد
دل سنگین گرفتم آب شد ز شرم عصیانم بیك شبنم چه گرد ازچهرهٔ آن بوستان خیزد
فسان شمشیررا در خون نشانی تیز میسازد نباشد چون دل سنگین چه از تیغ زبان خیزد
دران گلشن که صائب غنچهٔ منقار نگشاید بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

غزل - ۱۴۸۲

زجوش نشئهٔ منزم بهار میخیزد ز فیض اشك گلم ازكنار می‌خیزد
چنین که گوشهٔ ابروی صیقلست باند کجا ز آینهٔ ما غبار می‌خیزد
سپند آتش عشق ترا شماری نیست اگر یکی بنشیند هزار می‌خیزد
بهرچمن که چوطاوس جلوه گر گردی تذرو رنگ ز شاخ بهار می‌خیزد
اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود که شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد
بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر جنون زدامن این لاله زار می‌خیزد

غزل - ۱۴۸۳

میشود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد نا خدا را شور دریا بر سرشور آورد
چین زلف مشکبیزی کوکه ازتحریك او زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد
بی ادب پروانهٔ دارم که جذب همتش موکشان صدشعله را ازخلوت طور آورد
در خم دام فراموشی بخود درمانده ایم دانهٔ از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هرشرابی نیست صائب با دماغم سازگار عشق کوتا جرعهٔ از خون منصور آورد

غزل - ۱۴۸۴

نخل قد توبباغی که خرامان گردد سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون بگلزار روی خواب خمار آلوده گل زخمیازهٔ آغوش پریشان گردد
هرسیه روز بکیفیت چشمش نرسد سرمه‌راجوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ ازچهرهٔ گلهای هوس محوشود چون سهیل عرق شرم فروزان گردد

شرط عشقست که تا شور محبت باقیست زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد
صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

غزل - ۱۴۸۵

بهر فسرده لب خشك وچشم تر ندهند قبول داغ محبت بهر جگر ندهند
بگوشمال ستم سر زحکم عشق مپیچ که هیچ رشتهٔ بی تاب را گهر ندهند
فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه همان بهست که در بیضه بال و پر ندهند
بزیر بار تعلق که شاخهای درخت نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند
زروی تلخ مکافات زهر می‌بارد چه نعمتست که کام مرا شکر ندهند
چنان چکیدهٔ بخلند این گرانجانان که نیم قطره بابرام نیشتر ندهند
چه شکوه میکنی از اشك تلخ خود صائب ترا شرابی ازین خوشگوار تر ندهند

غزل - ۱۴۸۶

تا کیم نوحه بگوش از دل ناشاد رسد تا نظر باز کنم ناوك بیداد رسد
بر سر هر گره زلف تو ترسم که مباد دست خشکیدهٔ از جانب شمشاد رسد
جگرم تازه نشد از گهر افشانی ابر مگر این سوخته را برق بفریاد رسد
مور شو مور که حکمت بسلیمان گذرد گر بصحرای تو با لشگر بیداد رسد
بر سر قسمت تیغ وقلم آید چو قضا منشی ظلم تو را خامهٔ فولاد رسد
نرود کاوش رشك از دل عاشق که هنوز نالهٔ تیشه بگوش از دل فرهاد رسد
میشود دل نشود مضطرب از آمدنت دست و پا گم نکند صید چو صیاد رسد
رو بدل بردن صائب چه کند چهرهٔ او از دو جانب سپه زلف بامداد رسد

غزل - ۱۴۸۷

در آن مجلس که از مستی رخت طاقت گذر افتد اگر خورشید تابان چهره افروزد بکار افتد
علاج من همان از چشم بیمار تو می آید کجا درد محبت را مسیحا چاره ساز افتد
بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد
هجوم بی قراران تیغ غیرت بر نمی‌تابد مبادا دیدهٔ محمود بر زلف ایاز افتد
ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود کزان رو آب میگردد دل صائب
هواچون آتشین شدنخل مومین در گداز افتد

غزل - ۱۴۸۹

اهل همت بحر راازخاروخس پل بسته‌اند
گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته‌اند

در گلستانیکه غیرت باغبانی میکند
روی گل واکرده اندوچشم بلبل بسته‌اند

از غبار لشکرخط خال‌رو گردان شود
خوشدلی این غافلان برزلف و کاکل بسته‌اند

فیض یکرنگی تماشاکن که گلچینان باغ
بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته‌اند

برنیامد شور صائب از شکر زارسخن
تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته‌اند

غزل - ۱۴۹۰

دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد
نمک بدیدهٔ من رنگ طوطیا گیرد

بخصم کینه نورزد دل ستمکش ما
چراغ کشتهٔ ما جانب صبا گیرد

گر از کمین بناگوش خط برون ناید
دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد

چنان زشوق تو کاهیده‌ام که نتواند
عنان سیر مرا جذب کهربا گیرد

چنین که من زلباس تعلق آزادم
عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد

چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب
که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

غزل - ۱۴۹۱

برزمین ازناز زلف اوچو دامان میکشد
بوی پیراهن سرخود در گریبان میکشد

طرهٔ شمشاد رادرخاک‌وخون‌خواهم کشید
شانه گردستی به آن زلف پریشان میکشد

گرخزان برچهره رنگی دارداز گلزارعشق
انتقام عندلیبان از گلستان میکشد

ماسبکروحان ببوی سیب غبغبت زنده‌ایم
سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

درحریم خلد اگر باحور همزانو شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غزل - ۱۴۹۲

سرخوش‌ازصحبت ارباب هوس میآید
شعلهٔ طور زدلسوزی خس میآید

ناکسی بین که‌سر ازصحبت‌من‌می‌پیچد
سرزلفی که بدست همه کس میآید

ای گل‌شوخ که‌درشیشه گلابت کردند
هیچ یادت ز اسیران قفس میآید

رویکردان نشودصاف‌دل‌ازدشمن‌خویش
آخر آئینه ببالین نفس میآید

صائب از گردش چرخست فغان دل ما
میرود محمل و آواز جرس میآید

غزل-۱۴۹۳

چشم طمع ندوخته حرصم بمال هند
پایم بگل فروشده از برشکال هند

ای خاك سرمه خیز بفریاد من برس
شد سرمه استخوان من از خاکمال هند

بوی ستاره سوختگی برمشام خورد
روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند

سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است
چشم طمع سیاه نسازم بمال هند

روزیکه من برون روم از بند برشکال
باصد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکر فشان تو
امروز کیست طوطی شکر مقال هند

غزل-۱۴۹۴

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید
آرزو پای فراغت نتوانست کشید

آه کز بستی این مجمر بی روزن چرخ
نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید

فردشو فرد که تاخضر نشد دور ازخلق
دم آبی بفراغت نتوانست کشید

دل که خمخانهٔ آفاق تهی کردهٔ اوست
بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید

دست تفسیدهٔ عشقست که خورشید بلند
پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید

نرمی ازخلق مدارید توقع که مسیح
روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید

بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو
غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید

هر که بالین قناعت زکف دست نکرد
رخت بر بستر راحت نتوانست کشید

دید تا روی ترا آینه رو پنهان کرد
خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

صائب از سایهٔ ارباب کرم سر دزدید
کوه بر فرق ز منت نتوانست کشید

غزل-۱۴۹۵

خط سیه مبادا زان خال سر بر آرد
عمرش دراز باداچون مور پر بر آرد

دم را بلب گره زن کز قعر بحر غواص
از دولت خموشی عقد گهر بر آرد

درغنچگی چولاله ما شوخ طینتان را
داغ سیاه بختی دود ازجگر بر آرد

تنها نمیبرد چشم بردانه‌های خالش
وقتست خیل مژگان چون مور پر بر آرد

هرشاخی ازبنفشه میلست سرمه آلود
بیچاره عندلیبی کز بیضه سر بر آرد

سهلست اگرز تیرش داریم چشم پیکان / از بید می‌تواند همت ثمر بر آرد
خضر بلند فطرت با آن سواد روشن / ازخط جوهر تیغ مشکل که‌سر بر آرد
اززلف دل گرفتن بازیچه میشمارد / از قیدهند صائب خود را اگر بر آرد

غزل-۱۴۹۶

حسن خط با حسن خلق و مردمی انبازشد / رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
حرفی از گیرائی مژگان او کردم رقم / نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
بلبل ما گرچنین گرم نوا سنجی شود / تخم گل خواهد سپند شعلهٔ آواز شد
تا بر آمد بر سپهر شاخ گلچینش ربود / شوخی گل چون شرر آخر بیك پرواز شد
بسکه حسرتهای رنگین دل بروی هم نهاد / رفته رفته سینه‌ام چون کلبهٔ بزاز شد
صائب ازخون جگرخوردن نیاسودم دمی / تا بروی داغ همچون لاله چشم باز شد

غزل-۱۴۹۷

چوحلقه بردر دل شوق اصفهان بزند / سرشك برصف مژگان خونچکان بزند
مرا رخیست که‌چون آفتاب روز خزان / هزار خندهٔ رنگین بزعفران بزند
بگیر دست مرا ای کمند جذبهٔ تاك / مئی دو آتشه چند آتشم بجان بزند
فغان که بلبل مست مراکشاکش دام / نهشت یك نفس خوش بگلستان بزند
حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ / که‌زخم خار خورد گل بباغبان بزند
نمیزنم گره انتقام بر ابرو / اگر بدیدهٔ من خصم صد سنان بزند
کنار صبح زخون شفق لبالب شد / سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند
چه نعمتیست که صائب زهند بر گردد / سراسری دو ببازار اصفهان بزند

غزل-۱۴۹۸

لاله ازرشك رخت خون جگر میگرید / آتش ازگرمی خوی تو شرر میگرید
حلقه‌زد تاخط شبرنگ به‌گرد رخ او / هاله چون حلقهٔ ماتم بقمر میگرید
سنگرا گریه بجان سختی فرهاد آید / آن نه‌چشمست که‌در کوه و کمر میگرید
نیستم شمع که‌یکرنگ بود گریهٔ من / هرسحر مو بتنم رنگ دگر میگرید
دیدهٔ گریه شناسی اگرت درسرهست / شمع بسیار بدرد و به اثر میگرید

برسرسوختگان گریهٔ نرمی سر کن
شمع در ماتم پروانه شرر میگرید

شرمت آید که بری ابربهاری را نام
گر ببینی تو که‌صائب چه قدر میگرید

غزل- ۱۴۹۹

آبحیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد
از دهان موج بیتابانه صد خمیازه کرد

ازپریشان گردی گلشن زهم پاشیده بود
دام اوراق پر و بال مرا شیرازه کرد

نشئهٔ شادی چه میجوئی درین دیر خراب
گل‌تمامی عمرخودرا صرف یك خمیازه کرد

طوق زنار گلوی قمریان را تازه ساخت
سرو پیش قد موزون توایمان تازه کرد

شرکت فیض شهادت برنتابد رشك عشق
کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

بابزرگان باش تانامت بماند در جهان
خم فلاطون را درین عالم بلندآوازه کرد

پیش‌ازین‌هرچندشهرت‌داشت درملك‌عراق
سیرملك هند صائب را بلند آوازه کرد

غزل- ۱۵۰۰

عرق زشرم تو برروی آفتاب دوید
زشوق‌لعل‌تو خون‌دررگ شراب‌دوید

ستاره خال ترا دید وچشم‌را پوشید
هلال عید ترا یافت در رکاب دوید

پی‌نظارهٔ آن‌چشمهای خواب آلود
هزار مرحله را پای من بخواب دوید

دهان تنگ توبرذره کارتنگ گرفت
غبار خط تو برروی آفتاب دوید

نقاب شرم‌چو ازروی آتشین‌برداشت
عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید

پی‌شکستن دل قطرهٔ بزن چوحباب
که‌همچو موج توانی‌بروی آب دوید

نسیم صبح قیامت وزید وبیهوشم
چه‌نشئه بود که رو برمن خراب‌دوید

مگرنه‌بحرکله گوشهٔ غرور شکست
که‌موج تیغ بکف برسرحباب دوید

چوصائب‌اینغزل تازه خواند درمحفل
سپند برسر آتش باضطراب دوید

غزل- ۱۵۰۱

نقاب چهره چوآن‌زلف مشکفام کند
صباح‌آینه را تیره تر زشام کند

فسون غیرزبان تواضعش بسته است
مگر بگوشهٔ ابرو بمن سلام کند

بلندبخت حریفی که همچو شیشهٔ می
سراطاعت خود وقف خط جام کند

زبال فاخته سرو تو سایبان دارد
بهرطرف که‌چو آب روان خرام کند

امیدوار چنانم کـه عشق زخم مـرا رفو برشتهٔ آن زلف مشکفام کند
چوشانه گر دل صدچاك صدزبان گردد بزلـف او نتـواند سخـن تمام کند
توان بشب رخ راز نهان درو دیدن جلای آینهٔ خاطری کـه جام کند
فتاده‌ام بزبانها چـو شعر عام پسنـد سزای آنکه چو عنقا تلاش نام کند
تن‌چوسیم از آن چاك پیرهن منما مـباد بوالهـوسی آرزوی خام کند
تلاش نام کند هر که در جهان صائب سخـن ز مدح ظفرخان نیکنام کند

غزل-۱۵۰۲

چون‌ز باد آن‌زلف‌چون‌زنجیر برهم‌میخورد عشـق را سر رشتهٔ تدبیر برهم می‌خورد
چشم او چون ناخن مژگان‌بیکدیگر زند مجلـس آسـودهٔ تصـویر برهم می‌خورد
رسم آمیزش نمیباشد درین وحشت سرا ازشکر اینجا مـزاج شیر برهم می‌خورد
بیقراریهای زلـف از بیقراریـهای ماست دام از بـیتابی نـخجیر برهم می‌خورد
تا بکی‌عیب شرابی میکند این محتسب اختلاط مـا و این بـی پیر برهم می‌خورد
تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم زود این هنگامـهٔ تذویر برهم می‌خورد
تلخ دارد یاد محشر زندگـانـی را بمـا خواب ما از دهشت تعبیر برهم می‌خورد
جلوهٔ ازقامتش صائب جهانی رابس است عالمی نخجیر از یك تـیر برهم می‌خورد

غزل-۱۵۰۳

اشك ما را عاقبت شمع دمادم می‌خورد حاصل این بوستان را چشم‌شبنم می‌خورد
می‌خورم‌خون ازسفال‌ولب‌بدندان میگزم وای‌بر آنکس که‌می ازساخر جم می‌خورد
بادهٔ لعلی‌نهان‌درسنگ‌اگر کردی رواست درچنین عهدی که آدم خون‌آدم می‌خورد
شعـلهٔ خاشاك را پـا دررکاب رحلتست گرمی هنگامهٔ خط زود برهم می‌خورد
لطف‌حق‌درسنگ روزی میرساند بیدریغ بهرروزی آدمی چندین چراغم می‌خورد
پشت‌برگل کرده‌شبنم تا زخودخورشیدرا صحبت زود آشنـایان زود برهم میخورد
گرنگیرد پنجه‌اش‌را سیر چشمیهای حسن تیغ او خون دو عالم را بیکدم می‌خورد

غزل-۱۵۰۴

چرا شراب بزاهد کسی بزور دهد بـدست بـی‌بصر آئینهٔ بکور دهد

مئی که اهل شعورند داغ نشئهٔ آن
چراکسی بفقیهان بی‌شعور دهد

چوهست نقد میسر وصال دختر رز
چرا به نسیه‌دل‌خویش کس بجور دهد

چرا دلیر نباشند بادهٔ پیمایان
که جوش باده صدای هوالغفور دهد

زخویش‌خیمه‌برون زن‌صفای‌وقت‌ببین
چراغ تاته دامن دهد چه‌نور دهد

دل فسرده نباید بکار بعد از مرگ
چراغ مرده کجاروشنی بگور دهد

به آب تیغ قضا بشکند خمارش را
بهر که دور فلک بادهٔ غرور دهد

ببیزبانی ما رحم می کند صائب
کسیکه‌شمع‌تجلی‌بدست‌حور دهد

غزل - ۱۵۰۵

هر که‌چون‌غنچه‌سرخود بگریبان‌نبرد
وقت رفتن زگلستان لب خندان نبرد

از جهان قسمت ارباب نظرحیرانیست
نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد

چشم‌ماشوربود ورنه‌کدامین ورق‌است
که تماشای تو خورشید بدامان نبرد

خط گستاخ چها برگل روی تونکرد
مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودازده عمریست هوائی‌شده‌است
آه اگر راه به‌آن زلف پریشان نبرد

ترك سرکن که درین دایرهٔ بی سروپا
تاکسی سر ننهد گوی زمیدان نبرد

زلفش‌ازحلقه‌سراپای‌ازان‌چشم‌شده‌است
که کسی‌دست بآن‌سیب زنخدان نبرد

خاکیان راچه بود غیر گنه راه آورد
سیل‌غیر از خس وخاشاك بعمان نبرد

درودیوار بمحرومی من میگریند
هیچکس دامن خالی ز گلستان نبرد

توکه‌درمکر و حیل دست‌زشیطان بردی
چه خیالست‌که ایمان ز توشیطان نبرد

بازوی همت ما پست عنان افتادست
ورنه‌گردون‌چه‌گمانست‌که فرمان نبرد

صائب از بسکه خریدار سخن نایابست
هیچکس‌زاهل سخن شعر بدیوان نبرد

غزل - ۱۵۰۶

مردم زفیض عالم بالا چه دیده‌اند
غیر از حباب موج ز دریا چه دیده‌اند

ما پیش‌پای خویش ندیدیم همچو شمع
تا دیگران ز دیدهٔ بینا چه دیده‌اند

جمعی‌که‌بسته‌اند کمر درشکست‌ما
غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند

دل‌چون گشاده‌نیست‌چه صحراچه کوچه‌بند
سودائیان ز دامن صحرا چه دیده‌اند

آنها که ترك دولت جاوید کرده‌اند — زین پنجروز دولت دنیا چه دیده‌اند
جمعیت است سلسله جنبان فراق را — مردم زجمع کردن دنیا چه دیده‌اند
ما حاصلی ز پرورش خود نیافتیم — تا نه فلك ز پرورش ما چه دیده‌اند
صد زخم می‌خورند ز دنبال می‌روند — مردم ز خار خار تمنا چه دیده‌اند
پوشیده چشم میگذرند از در بهشت — تا اهل دل زرخنهٔ دلها چه دیده‌اند
جمعی که راه عقل بپایان رسانده‌اند — جز ماندگی ز آبلهٔ پا چه دیده‌اند
چون می کند بوعده وفا عاقبت کریم — این شوخ دیدگان زتقاضا چه دیده‌اند
چون کار کرد نیست همین روزخوشترست — این کاهلان زفرصت فردا چه دیده‌اند
این عقل نیست دل بسر زلف باختن — یاران موشکاف دراینجا چه دیده‌اند
در حیرتم که نغمه سرایان این چمن — درگل بغیر خندهٔ بیجا چه دیده‌اند
در چشم بستن است تماشای هردو کون — این کور باطنان ز تماشا چه دیده‌اند
صائب چه‌درشکست خودامید نصرتست — احباب در شکستن اعدا چه دیده‌اند

غزل - ۱۵۰۷

عشرت روی زمین بیسر وپایان دارند — دخل بی‌خرج اگر هست گدایان دارند
فارغند ازغم دستار و سرانجام لباس — چه حضورست که‌خورشیدقبایان دارند
که‌چه‌چون‌غنچهٔ نورسته بظاهر گرهند — درسراپردهٔ دل عقده گشایان دارند
سرو از کشمکش باد خزان آزادست — بی کلاهان چه‌غم ازفوطه‌ربایان دارند
برسر گنج بخون جگر افطار کنند — اینچه‌فقرست که‌اینخواجه‌نمایان‌دارند
روزگاریست که ارباب تنعم صائب — چشم‌رغبت بلب نان گدایان دارند

غزل - ۱۵۰۸

هرکجا قصهٔ آن‌طرهٔ کاکل گذرد — موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد
که‌گذشتست‌ازین‌باغ‌که‌تادامن حشر — عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
دامنش‌در گرو خار ملامت ماند — شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد
دامن حسن غیور تو ازآن پاگیرست — که تمنای تو درخاطر بلبل گذرد
ننهم پای ارادت بحریمی که درو — حرف طول امل عرض تحمل گذرد

گریهٔ حسرت ما از سر افلاک گذشت — سیل پر زور چو افتد ز سر پل گذرد
کشتی عقل خراباتی این گرداب است — زهرهٔ کیست دلیر از قدح مل گذرد
بسکه در هر گذری راهبری پنهانست — رشته از کوچهٔ گوهر بتامل گذرد
اگر ازعمر گرانمایه بیابد مهلت — صائب آن نیست زکشمیر بکابل گذرد

غزل - ۱۵۰۹

دعوی بوسه بآن غنچه دهن نتوان کرد — درمیان چون نبود هیچ سخن نتوان کرد
بسکه تقریب پی آب شدن میجوید — تکیهٔ گرم بآن سیب ذقن نتوان کرد
خلوتی نیست که خالی زسخن چین باشد — پیش آئینه درین عهد سخن نتوان کرد
آنکه بر آتش گل داشته دست ازروزی — خنده بر نالهٔ مرغان چمن نتوان کرد
دعوی خون من ودعوی دلدار کم است — که بافسون مه وسال کهن نتوان برد

غزل - ۱۵۱۰

قطع امید از آن موی کمر نتوان کرد — راه باریک چو افتاد گذر نتوان کرد
صبر را حوصلهٔ جنبش مژگان تو نیست — پیش شمشیر قضا سینه سپر نتوان کرد
دلم از رشک تماشائی او پر خونست — گرچه درچشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خرد سست قدم را بحریفان مگذار — که باین بدرقه ازخویش سفر نتوان کرد
نگذری تازسر هستی ناقص چو حباب — سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
نفس برق درین وادی پرخار گداخت — ازتمنای جهان زودگذر نتوان کرد
عقدهٔ نیست درین دایرهٔ بی سر و پا — که زهم باز بیک آه سحر نتوان کرد
دهن ازخبث بشو پاک که مانند صدف — ابر را بیدهن پاک گهر نتوان کرد
تا نمی در قدح اهل مروت باقیست — صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

غزل - ۱۵۱۱

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند — در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند
هرچند که در پردهٔ شمع اند نکویان — چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر کن دلها زسرینهای گران سنگ — فربه کن غمها ز میانهای نزارند
در ریختن دل همه چون برگ خزانند — در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گردغمی بردل ایشان | هر چند غم صائب بیچاره ندارند

غزل-۱۵۱۲

چه‌کار از یاری دوران برآید | بهمت کارها آسان برآید
سرآید چون زمان ناامیدی | بخوابی یوسف از زندان برآید
هم ازکودك مزاجیهای حرص‌است | که درصد سالگی دندان برآید
چومی باید گذشت آخر زسامان | خوشا آن‌سرکه بی‌سامان برآید
نمیگیرد تنور سرد نان را | تن افسرده چون تا جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق | ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چوشبنم‌هرکه خودرا جمع سازد | سبك از گلشن امکان برآید
زهی سرگل خدا را ای سبکرو | که‌جان‌ازدست‌جان‌افشان برآید
ندارد حاصل آمیزش خلق | که شمع از انجمن گریان برآید
بصبر ازپردهٔ‌هستی توان رست | بلنگر کشتی از طوفان برآید
بزیر پوست هردل راست مغزی | چوپسته با لب خندان برآید
دل ازیاد مراد عشق صائب | ازین دریای بی پایان برآید

غزل-۱۵۱۳

هرساغری بآن لب خندان نمیرسد | هرتشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
کارمرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق | این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
وقت خوشی که‌دست‌دهد مغتنم‌شمار | دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی ازمن است نه‌ازسرو نازمن | دست‌زکار رفته بدامان نمیرسد
آه منست دردل شبهای انتظار | طومار شکوهٔ که بپایان نمیرسد
عاشق کجا وبوسهٔ آن لعل آبدار | آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
ازجوش‌عاشقان نشود تنگ‌خلق‌عشق | تنگی زکاروان به بیابان نمیرسد
درکشوریکه پارهٔ دل خرج میشود | انگشتری بداد سلیمان نمیرسد
هرچند فیض عید زدل زنگ میبرد | صائب بفیض چاك گریبان نمیرسد

یاد آنعهد که دل در خم گیسوی تو بود
شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود

نور چون چشم ز پیشانی من می بارید
تا مرا قبلهٔ طاعت خم ابروی تو بود

آنکه میبرد مرا از خود و از راه کرم
باز میداد بخود هر نفسی بوی تو بود

غمگساری که برویم که بیهوشی آب
میزد از راه مروت عرق روی تو بود

همزبانی که غمی از دل ما برمیداشت
در سراپردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود

تخم امید من آنروز برومندی داشت
که سویدای دلم خال لب جوی تو بود

خال رخسار جهان بود سیه روئی من
دل سودا زده آنروز که هندوی تو بود

دل کافر بتهی دستی رضوان میسوخت
روزگاری که بهشتم گل خودروی تو بود

بود برخون گل آنروز شرف خاك مرا
که دل خون شده ام نافهٔ آهوی تو بود

پردهٔ بود بچشم من گستاخ نگاه
هیکل شرم و حیائیکه به بازوی تو بود

خار در پیرهن شبنم گل بود از رشك
تا مرا تکیه گه از خاك سر کوی تو بود

تا تو رفتی ز نظر دیدهٔ من شد تاریك
صیقل دیدهٔ من آینهٔ روی تو بود

عشرت روی زمین بود سراسر از من
تا سرم در خم چوگان تو چون گوی تو بود

دل یوسف هوس حلقهٔ زنجیر تو داشت
صائب آنروز که در سلسلهٔ موی تو بود

غزل - ۱۵۱۵

دردل ما بخت سبز بار ندارد
دانهٔ ما زنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگانست
با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشه دلان راست ترس سنگ ملامت
سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق بود فارغ از کشاکش عشاق
گنج غم پیچ و تاب مار ندارد

هر که بمرهم گرفت رخنهٔ دل را
راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازهٔ طبیب فرستند
نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است
گل خبر از نالهٔ هزار ندارد

سر ز گریبان برون میار که این بحر
موج بحر تیغ آبدار ندارد

دردل خورسند نیست حسرت دنیا
نعمت آماده انتظار ندارد

پاره بود همچو صبح پردهٔ رازش
از دل شب هر که رازدار ندارد

هر که نگیرد کناره از همهٔ عالم
راه در آن بحر بی کنار ندارد
سنبل فردوس اگرچه دیده فریبست
رتبهٔ آن زلف مشکبار ندارد
سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

غزل - ۱۵۱۶

سخن رنگ اثر از سینهٔ افکار میگیرد
نسیم ساده‌دل بوی گل از گلزار میگیرد
تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم
که این آئینه از آب گهر زنگار میگیرد
خیانتهای پنهانی کنند آخر سیه روزی
که دزد خانگی را شحنه در بازار میگیرد
فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم
ندانستم که اینجا محتسب هشیار میگیرد
زجوش لاله پروا نیست ابر نوبهاران را
کجا خون دامن آن سرو خوشرفتار میگیرد
اگرچه شبنم این بوستانم در عزیزی ها
غبار خاطر من رخنهٔ دیوار میگیرد
به آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب
که جوش مغز هردم از سر دستار میگیرد

غزل - ۱۵۱۷

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد
که ماه عید درو نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوهٔ تنگ نظری
مرا که داغ درون زینت برون باشد
چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
عرق زروی تو بی اختیار می ریزد
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد
زبان عقل در اوصاف عشق کوتاهست
که صبحدم علم شمع سرنگون باشد
فغان که دیدهٔ رهبر شناس نیست ترا
وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
زسنگ لالهٔ دلمرده زد قدم بیرون
چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد
کجا زنالهٔ صائب دلت بدرد آید
ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

غزل - ۱۵۱۸

در گلستانیکه بلبل جوش غیرت میزند
باغبان درسایهٔ گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانیکه میسوزد برون در سپند
بی‌ادب پروانهٔ ما بال جرات میزند
هر کرا چون خال حسن عنبرین خط روی داد
مهر بر بالای خورشید قیامت میزند

هر که در دولت نه‌بیند پیش پای خویش را
گـر سراپا چشم گردد پا بدولت میزند

عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کند
خامه‌اش را شق بشمشیر شهادت میزند

هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال مـن
اشك گرم من همان جوش ندامت میزند

غزل - ۱۵۱۹

طلبکار خدا را منـزل از ره دورتر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغـاز سفر باشد

ز سیلاب حوادث عارف از جا بـر نمی آید
کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد

بر آ از خود جهان را زیر دست خود اگر خواهی
که در پرواز عالم مرغ را در زیر پـر باشد

حواس جمع خواهی نازك اندامی بدست آور
که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را
عمارت چون نشست خود نماید بی خطر باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنـوبر را
دران گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد

منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان
که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد

محبت بیشتر دلهای شاهان را بـدام آرد
حباب و موج بحر عشق را تاج و کمر باشد

ندارد در حریم عشـق ره آیینه رویـان را
میان پاکبازان هر که آهش در جگر باشد

بطوفان گوهر از گـرد یتیمی بر نمـی آید
همیشه گرد غم بر جبههٔ اهـل نظر باشد

بحیرانی توان شد کامیاب از چهرهٔ خوبان
ازین گلشن گل آنچیند که دستش پر ز زر باشد

در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق
که چشم شرمگینان حلقهٔ بیـرون در باشد

بشیرینی سـر آرد نوبهار زندگـانی را
چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

توان سیر پر طاوس کـرد از هر پر زاغی
اگر آیـینهٔ انـصاف درپیش نظـر باشد

تهیدستی سخن را میدهد رنگ دگر صائب
ندارد نالهٔ جانسوز نی چون پر شکر باشد

غزل - ۱۵۲۰

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
رخنهٔ مملـکت دل لب خندان باشد

سینهٔ صاف تـر از چهرهٔ یوسف دارم
نقش امیـد مـن از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون
من و آن شهر کـه دیوانه فراوان باشد

چون نباشد دل خرسند که اکسیر فناست
زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانهٔ را که دل موری از آن شاد شود خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
اهل دل را ببدی یاد مکن بعد از مرگ خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگدلی این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت عکس در بحر محالست نمایان باشد
برسر خوان فلك شکوه ز طالع کفرست شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است جای آنست که تاج سر دیوان باشد

غزل-۱۵۲۱

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد
زسبزه خط تراشیدهٔ چمن سر کرد زلاله خار لب جویبار پیدا شد
نشانهٔ می گلگون وسیر برق بهار ز مشرق جگر لاله‌زار پیدا شد
زلاله دربن هرخار از ترشح ابر هزار جرعهٔ می بی خمار پیدا شد
نسیم پیرهن مصرشد ز فیض بهار اگر زدامن صحرا غبار پیدا شد
ز خاك ریشهٔ اشجار از صفای بهار چورشته از گهر آبدار پیدا شد
زجوش لاله گرانبار شدچنان دل سنك که تاب درکمر کوهسار پیدا شد
درین چمن بنسب نیست زادگی صائب زخاروخس گل آتش‌عذار پیدا شد

غزل-۱۵۲۲

میشود آب روان چون برگ تاك رود صرفهٔ آب درانست که درخاك رود
همه‌شب گرددل سوختگان میگردی کس ندیدیم در آتش چو تو بیباك رود
گرد گشتیم و بلندست همان پایهٔ ما خاکساری‌علمی نیست که درخاك رود
خشك شدچشمهٔ شمشیر زسر گرمی من تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراك رود
چشمهٔ عشق بدبدپای کرم پیوسته‌است نظر عشق بهر کس که فتد پاك رود
حیف وصدحیف که‌درعالم امکان صائب گوشهٔ نیست که‌کس بادل غمناك رود

غزل-۱۵۲۳

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده‌اند ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند
از سر هر خارصد زخم نمایان خورده‌ام تا دم جان بخش چون باد بهارم داده‌اند

چون نباشم منفعل ازصورت کردار خویش / با همه زشتی دوصد آئینه دارم داده‌اند
گر ببازم هردوعالم را پشیمان نیستم / بو العجب دست و دلی در این قمارم داده‌اند
از رگ من نیشتر بی رنك میآید برون / تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده‌اند
گرچه چون مژگان تهیدستم زاسباب جهان / همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده‌اند
کارمن صائب چنین از بدگمانی درهم است / ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

غزل - ۱۵۲۴

غیررا در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد / یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
خون چو گردد خشك میهاست ماند در وطن / نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد
آن حریف خار زخم من که صحرای جنون / هر کجا خاریست بهر پای من می‌پرورد
پردهٔ برروی کار ازجوی شیر افکنده است / عشق شیرین را بخون کوهکن می‌پرورد
گلرخان را میدهد تعلیم عاشق پروری / گل که بلبل را در آغوش چمن می‌پرورد
این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن / میگدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

غزل - ۱۵۲۵

میشود عارف خجل نادان چو ملزم میشود / میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه روئی در بغل داریم ما / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا / در رگ این سخت جانان نیشتر خم میشود
مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را / هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود
خاطر آزرده را هر لاله داغ حسرتست / کی دل صائب زسیر باغ خرم میشود

غزل - ۱۵۲۶

طوفان گل و جوش بهارست به بینید / اکنون که جهان برسر کار است به‌بینید
این آینه‌هائی که نظر خیره نمایند / دردست کدام آینه دارست به‌بینید
درسبزه و گل آب روان پرده‌نشین است / ماهی که درین سبز حصارست به‌بینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون / گلها همه آغوش و کنارست به‌بینید
مژگان بگشائید به‌بندید زبان را / آفاق پر از جلوهٔ یارست به‌بینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن / حسنی که نهان درخط یارست به‌بینید

آن نوش که در نیش نهانست بجوئید / آن گنج که در کسوت مارست به‌بینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند / این دشت که پرخون شکارست به‌بینید
چون نیست شمارا نظر دیدن آتش / این جوش که در مغز بهارست به‌بینید
اینگرد که برعرش کله گوشه شکستست / از جلوهٔ آن شاهسوارست به‌بینید
زان پیش که ازچهرهٔ جان گرد فشانند / آن ماه که در زیر غبارست به‌بینید
زان پیش که از هردو جهان گرد بر آرد / ای بیخبران اینچه سوارست به‌بینید
در جامهٔ خود چاك زدن بی‌سببی نیست / در پیرهن غنچه چه خارست به‌بینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت / خالی که بکنج لب یارست به‌بینید
این آن غزل اوحدی ماست که فرمود / ای بی‌نظران اینچه بهارست به‌بینید

غزل-۱۵۲۷

مخمور را نگاه توسرشار میکند / بدمست را عتاب تو هشیار میکند
آئینه‌را که‌مست شکر خواب حیرتست / مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند
خال تو هر زمان بدلم میکند قرار / این نقطه‌بین که‌سیرچوپرگار میکند
هر عزلتی مقدمهٔ کثرتی بود / یوسف ز چاه روی ببازار میکند
دل‌میخوردزحرف‌سبك‌خون خویشرا / این شاخ‌را شکوفه‌گران بار میکند
شستند گرد پنبهٔ حلاج را بخون / زاهد همان عمارت دستار میکند
حیرت مرا زهر دو جهان بی‌نیاز کرد / این خواب کار دولت بیدار میکند
خورشید هر کجاکه دوچارتومیشود / از انفعال روی بدیوار میکند
بلبل زناله فاخته از گفتگوی ماند / صائب همان‌حدیث تو تکرار میکند

غزل-۱۵۲۸

نور شمع طور کی‌گردد بهرمحفل بلند / کی شوداین شعلهٔ جانسوزازهردل باند
دوری راه طلب از همت کوتاه ماست / چون‌بود شبگیر کوته میشود منزل بلند
ما زبان شکوه را بریکدگر پیچیده‌ایم / از رگ‌ماخون بصد نشترشود مشکل بلند
خضر را ما رهبر این بوم و بر پنداشتیم / گردبادی‌هم‌نشد زین دشت بیحاصل بلند

مهر بر لب زن که درخاموشی جاویدماند | چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

غزل-۱۵۲۹

سحر که چهرهٔ خورشید را بخون شستند | گلیم بخت من از آب نیلگون شستند
رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی | که گرد پنبهٔ حلاج را بخون شستند
صباح روز قیامت چه سرخ روباشند | کسانکه رو بقدح های لاله گون شستند
خبر کبوتر چاه ذقن بـبال برد | تمام بابلیان دست از فسون شستند
بهم پیاله و مینا یکی شدند امشب | زکاسهٔ سر من عقل ذوفنون شستند
سخن ز طبع توصائب گرفت قیمت وقدر | جبین شعر بآب گهر کنون شستند

غزل-۱۵۳۰

فلك بآبلهٔ خاردیده میماند | زمین بدامن درخون کشیده میماند
شکفته‌چو نشوم‌از بوستانکه‌لاله‌وگل | بسینه‌های جراحت رسیده میماد
گلیکه‌دیدهٔ‌شبنم‌بخون تشنهٔ‌اوست | به‌پشت دست ندامت گزیده‌میماند
زآبچشم که‌این‌تاك‌سبز گردیدست | که‌این‌شراب بخون چکیده‌میماند
زبسکه آبلهٔ دل زهم نمی گسلد | نفس برشتهٔ‌گوهر کشیده میماند
زمین‌ساکن‌وخورشید آتشینجولان | بدست وزانوی ماتم رسیده میماند
زرشته‌های‌سرشکم که‌چشم بدمرساد | بدست‌وزانوی ماتم رسیده‌میماند
زبسکه مردم دنیا تمام مدهوشند | جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
کمند حادثه راچین نارسائی‌نیست | رمیدنی بغـزال رمیده میماند
مگر همای سعادت هوای‌من‌دارد | که دل بطائر شهباز دیده میماند
جواب آنغزلست‌اینکه گفت‌عارف‌روم | خزان بدیدهٔ‌هجران کشیده‌میماند
سخن‌شناس‌اگر درجهان‌بودصائب | مراکدام غزل از قصیده میماند

غزل-۱۵۳۱

سرو اینچنین‌زشرم تو گر آب‌میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود
شبنم گل ازمشاهدهٔ آفتاب چید | دولت نصیب دیدهٔ بیخواب میشود
عکس توچون‌بخانهٔ آئینه میرود | در پشت بام آینه مهتاب میشود

چون نخل موم توبهٔ پا در کاب ما | ازروی گرم ساغر می آب میشود
هر کس درین زمانه بدیوار میخزد | مسجود خاص وعام بمحراب میشود
نسبت بشغل بیهدهٔ ما عبادتست | ازعمر آنچه صرف خوروخوابمیشود
لب تشنهٔ که خضر طلب صدق راه اوست | صائب زریگ بادیه سیراب میشود

غزل-۱۵۳۲

دامن دشت عدم گیاه ندارد | وای بر آنکس که زاد راه ندارد
رازدل عاشقان زسینه عیان است | عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد
بیخبرست از بهار عالم بالا | باغ وجودیکه سرو آه ندارد
سیر نشد تشنهٔ از آن لب نوخط | آب حیات این دل سیاه ندارد
هر که بر آید زسرد سیر تعین | فکر لباس و غم کلاه ندارد
هر سرموی تو تیغ ملك گشائیست | هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
در دل خورسند آه سرد نباشد | باد خزان در بهشت راه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب | قصروجود تو پیشگاه ندارد
در نظر اعتبار عمر عزیز است | صائب اگر قدر خاك راه ندارد

غزل-۱۵۳۳

در کوی عشق درد وبلا کم نمیشود | ازباغ خلد برگ ونوا کم نمیشود
تیغ شهادتست دل گرم را علاج | این تشنگی بآب بقا کم نمیشود
موج ازشکست روی نمیتابد ازمحیط | اخلاص ما بجور وجفا کم نمیشود
آنرا که چون هدف رك گردن بود بلند | آمد شد خدنگ بلا کم نمیشود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست | عمر شب فراق چرا کم نمیشود
دندان بدل فشار گر اهل سعادتی | بی استخوان غرور هما کم نمیشود
نتوان زطبع شعله برون برد اشتها | تا زنده است حرص گدا کم نمیشود
دندان ما زخوردن نعمت تمام ریخت | اندوه روزی از دل ما کم نمیشود
قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد | شوق حرم به قبله نما کم نمیشود
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان | درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

دردل پرشور ما تا ریگ سودا ریختند
لاله ها پیمانهٔ خود را بصحرا ریختند

بی تامل میکشیدم بادهٔ منصور را
ورنه صدبار این می ازساغر بمینا ریختند

شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر
هرخس وخاریکه در راه تماشا ریختند

هرکه از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت
نخل ایمن در گریبانش چومریم ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود
عاقبت این طشت آتش برسر ما ریختند

ریخت آخر غمزهٔ یوسف زبهر امتحان
مصربان خونی که ازجام زلیخا ریختند

ازدورنگیها که دوران داشت درزیر لباس
جرعهٔ در دامن گلهای رعنا ریختند

همت ما بود عالی ورنه در روز ازل
حاصل کونین را در دامن ما ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود
درقدح چون لالهٔ ما داغ سودا ریختند

غزل - ۱۵۳۵

درخویش چو گردون نکنی تاسفری چند
از ثابت و سیاره نیابی خبری چند

دست تو نگردد صدف گوهر شهوار
تا سر ننهی در سر موج خطری چند

از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد
تا در رگ جانت نرود نیشتری چند

شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخیست
شکرانهٔ هرشهد بنوشان شکری چند

ازلال هرانگشت زبانیست سخن گوی
یکدر چوشود بسته گشایند دری چند

از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق بین
حق‌را چه شناسند زخود بی‌خبری چند

سرچشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیر است
زنهار مشو هم سفر بی جگری چند

هرچند رهائی زقفس قسمت ما نیست
آن نیست که برهم نزنم بال وپری چند

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را
عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

در سایهٔ دیوار سلامت ننشیند
ازسنگ ملامت نخورد هرکه بری چند

صائب سر خورشید بفتراك نه‌بندی
برخواب شبیخون نزنی تاسحری چند

غزل - ۱۵۳۶

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند
بی‌خبر گشته زخود تا خبری یافته‌اند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده‌است
تـا زسرچشمهٔ حیـوان خبری یافته‌اند

سالها کف بسر خویش چودریا زده‌اند
تا ز دریـای حقیقت گهـری یافته‌اند

بار بـرداشته‌انـد از دل مـــردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند
سالها غوطه چوشب دردل ظلمت زده‌اند
تا ز چـاك جـگر خود سحری یافته‌اند
گر سر از جیب نیـارند برون معذورند
در نهـــانخـانـهٔ دل سیمـبری یافته‌اند
بسته‌اند از دوجهان چشم هوس چون یعقوب
تا زپیراهـن یوسف نظـری یافته‌اند
دل‌شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است
تـا ز سررشتهٔ مقــصود سری یافته‌اند
دست بیدار دلان آبله فرسود شدست
از تن خـانهٔ تـاریك دری یافته‌اند
همچو پروانه درین بزم زسوز دل خویش
بارهـا سوخته تا بال وپری یافته‌اند
مکش از رخنهٔ دل پای تـردد زنهار
که درین کوچه زسیمرغ پری یافته‌اند
گرد مجنون نظر بازغزالان شب وروز
چون نگردند که صاحب نظری یافته‌اند
صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که زهـر قطـرهٔ اشکی گهری یافته‌اند

غزل-۱۵۳۷

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌طپد
میشود قلاب محکم تر چوماهی می‌طپد
ز اضطرب دل درون‌سینه‌ام آرام نیست
بحر برهم‌میخورد چندانکه ماهی می‌طپد
نیست آسان‌بحر رادر کوزه پنهان‌داشتن
عارفان را دل ز اسرار الهی می‌طپد
پرتو خورشید چون تیغ‌از نیام آید برون
دزد رادرسینه دل‌خواهی‌نخواهی می‌طپد
تخفهٔ جرمی‌بدست‌آورکه در میدان عفو
جان معصومان زجرم بی گناهـی می‌طپد
بی‌زران از دستبرد رهزنـان آسوده اند
غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌طپد
برق گرگردد بگرد کعبه نتواند رسید
رهروی را دل که از بهر سیاهی می‌طپد
این جواب آنغزل صائب که‌میگویدملك
نور در ظلمت سفیدی در سیاهی می‌طپد

غزل-۱۵۳۸

شکسته پائی من برفلك گران باشد
پیاده هرکه رود بـار کاروان باشد
قدم‌برون منه‌ازخودکه تیر کج‌رفتار
همان بدست که درخانه کمان باشد
درین‌دوهفته که گل گرم محفل آرائیست
کسی‌چـه در پی تعمیر آشیان باشد
زبان شکوهٔ مانیست شمع هرمجلس
چوسنگ‌آتش ما درجگرنهان باشد
نتیجهٔ نفس گـرم عندلیبانست
که عمر شبنم گستاخ یکزمان باشد

بروز عالم گل عشق را گلستان هاست　　که سرو کوته او عمر جاودان باشد
امیدهست خدا مهربان شود صائب　　طبیب اگر بمن خسته مهربان باشد

غزل-۱۵۳۹

درد را سوختگان تو بدرمان ندهند　　جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان ندهند
تا درین باغ چو شبنم نشود آب دلت　　ره بسرچشمهٔ خورشید درخشان ندهند
روزگاریست که با پای ملخ نزدیکان　　مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند
بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند　　خار را فرصت گیرائی دامان ندهند
علم رسمی ورق سینه سپرساختن است　　عارفان کودك خود را بدبستان ندهند
این چه رسمیستکه ارباب سخاوت صائب　　بکسی تا دل خود را نخوردنان ندهند

غزل-۱۵۴۰

مصفا تا نگردد دل زتن جان بر نمی آید　　نگردد پاك تا یوسف ز زندان بر نمی آید
گریبان حسدرا چاك خواهد کرد اشك من　　تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید
براه دشمنان خود کدامین خار میریزد　　که از پیش دو چشم من چو مژگان بر نمی آید
دل گرمم مگر هنگامه آرائی کند ورنه　　باین بزم خنك خورشید تابان بر نمی آید
چه حیرت چشم بندی میکند درخواب عالمرا　　چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی آید
حیاچندانکه خودرامیکشددرپرده پوشیها　　بشوخیهای آن چاك گریبان بر نمی آید
تو تا ازپردهٔ چشم وحیابیرون نمیآئی　　نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان بر نمی آید
کدامین می نمیریزد ز کلکم مصرع رنگین　　کدامین روزشیری زین نیستان بر نمی آید
مگر جولان اوصائب قیامت را عیان سازد　　وگرنه هیچ گردی زین نمکدان بر نمی آید

غزل-۱۵۴۱

گلرخان ازخون مارخساره گلگون کرده اند　　صدجگر افشرده تایك جام پرخون کرده اند
سهل باشد سر برآوردن زجیب آسمان　　ازقبامردان بطفلی دست بیرون کرده اند
آنچه میپیچددرین دریا بخود گرداب نیست　　اشك ریزان حلقه هادر گوش مجنون کرده اند
دربیابان جنون هرجا که جوش لاله است　　عاشقان خاری زپای خویش بیرون کرده اند
عارفان صائب زسعد ونحس انجم فارغند　　صلح کل باثابت وسیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاك دل پاك میبرند | باخود بهشت رابته خاك میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن | باصد کمند مهر برافلاك میبرند
در حشر سر ز روزن جنت برآورند | آنانکه سر بحلقهٔ فتراك میبرند
آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده اند | چون گل زباغ سینهٔ صدچاك میبرند
نتوان بنور شرم بجز پیش پای دید | ازحسن فیض مردم بی باك میبرند
صائب مکن زچرخ شکایت که عارفان | ازسیر گلخن آینهٔ پاك میبرند

غزل-۱۵۴۳

گرخلق را بحرف دهن باز کرده اند | چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
بازآ که از جدائی تیغ تو زخمها | چوی ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است | چشم سهیل را به یمن باز کرده اند
فردا زپشت دست ندامت خورند رزق | جمعی که پیش پای خلق دهن باز کرده اند
یارب چه گل شکفت که امروز درچمن | گلها بجای چشم دهن باز کرده اند
صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست | در گلشنی که دیدهٔ ما باز کرده اند.

غزل-۱۵۴۴

مرا ناله از پردهٔ دل بر آید | بنازی که لیلی زمحمل برآید
درین باغ چون سرو آزادگان را | بجای ثمر عقدهٔ دل برآید
اگر مزرع هستی این رنگ دارد | بران دانه رحم است کز گل برآید
خوشا کعبهٔ دل که در آستانش | بیك آه صد کار مشکل برآید
جگر تشنگان محیط فنا را | چه کام ازلب خشك ساحل برآید
زآگاهی خویش درزیر تیغم | خوشاحال صیدی که غافل برآید
زصحرای فردوس دلگیر گردد | غریبی که باگوشهٔ دل برآید
بران خال شد دلبری ختم صائب | زصد بنده یك بنده مقبل برآید

غزل-۱۵۴۵

نه زروسیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند | دربساط توهمین گرد سفر خواهد ماند
زین گلستان که برنگینی آن مغروری | مشت خاکی بتوای بادسحر خواهدماند

کام بی برگ ونوایان بثمر شیرین کن
دررياضی که نه برگ ونه ثمرخواهدماند

توشهٔ زه دل ازین عالم فانی بردار
که همین باتو زاسباب سفر خواهدماند

چون فلك وام عناصر زتو واپس گیرد
ازتوایخواجه نظر کن چه دگرخواهدماند

عشق دل را چه خیالست بما بگذارد
بصدف سینهٔ خالی زگهر خواهدماند

خشت بالین تو سازند پرستارانت
ازتو هرچند دوصد بالش پرخواهدماند

این جهان آئینه وهستی مانقش ونگار
نقش درآینه آخر چه‌قدر خواهد ماند

زین همه لالهٔ بیداغ که درگلزارست
داغ افسوس براوراق جگر خواهدماند

نقش پرواز زبی بال‌وپری کن صائب
که‌درین بادیه نه بال ونه پرخواهدماند

غزل-۱۵۴۶

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود
آرزو درسینهٔ من چند زندانی بود

میشود زاشك ندامت دانهٔ امید سبز
سرخ روئی لالهٔ باغ پشیمانی بود

کوجنون تاسر بصحرایم دهدچون گردباد
تابکی کس نقش دیوار تن آسانی بود

خار را بردامن اهل تجرد دست نیست
جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود

سبزه زیرسنگ نتوانست قامت راست کرد
چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

ازحوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خارراکی دست بر دامان عریانی بود

غزل-۱۵۴۷

درپرده غنچه برگ سفر ساز میکند
شبنم عبث چو آینه پرداز میدهد

امروز درقلمرو جرات دل من است
کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد

دربزم عشق کیست که سازدصدا بلند
اینجا سپند سرمه بآواز میدهد

دل ذره ذره گشت وهمان گرم ناله است
این جام طوطیا شدوآواز میدهد

صائب کسی که ازسخن تازه یافت جان
آب حیات را بخضر باز میدهد

غزل-۱۵۴۸

زینسان که شیشه خندهٔ مستانه میزند
آخر شراب شیشه بپیمانه میزند

بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع
آبی برآتش دل پروانه میزند

رطل گران تکلف مخمور میکند
طفلی که سنگ برمن دیوانه میزند

تا کعبه هست دیر ز آفت مسلم است
این برق خویش را بسیه خانه میزند

درمشك سوده تا بکمر غوطه میخورد
مشاطهٔ که زلف ترا شانه میزند

صائب کسیکه بگذرد از سر سپند وار
خودرا بقلب شعله دلیرانه میزند

غزل-۱۵۴۹

عاشق ازطعنه اغیار چه پروا دارد
آتش از سرزنش خار چه پروا دارد

سخن سرد نسیم جگر سوخته است
از نصیحت دل افکار چه پروا دارد

سنگرا سرمه کند نقش بی گرم روان
پای مجنون زخس وخارچه پروا دارد

بوی خون سنگ ره بیجگران میگردد
سیل ازوادی خونخوارچه پروادارد

تیرمژگان تودرکاوش دل بی پرواست
نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد

دامن ترنکند تیره دل روشن را
تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیارچه پروا دارد

غزل - ۱۵۵۰

حسن راپوشیده درخط چوعنبر کرده‌اند
چشمهٔ آئینه راخس پوش جوهر کرده‌اند

خاکساران محبت را بچشم کم مبین
پادشاهان گنجها را خاك برسر کرده‌اند

جای حیرت نیست جسم ما اگر جان شدزعشق
اهل همت موم را بسیار عنبر کرده‌اند

تلخکامانی که دندان برجگر افشرده‌اند
ساغر تبخاله را پر آب گوهر کرده‌اند

درچنین دریای بی زنهارمردم چون حباب
بادبان کشتی خود دامن تر کرده‌اند

ازوجود ما چنین تیره‌است دریای وجود
ماهیان این آب روشن‌رامکدر کرده‌اند

از سخنهای تو صائب صفحه‌های ساده دل
دامن‌خودچون‌صدف‌لبریز گوهر کرده‌اند

غزل-۱۵۵۱

عرق‌چوبررخت‌ازگرمی شراب آید
شفق بساغر زرین آفتاب آید

خیال‌خام تو آمد بدل ز روزن چشم
چنانکه دزدبگلشن زراه آب آید

بزیر تیغ تو آهی بر آورم ازدل
که آب دردل آهن باضطراب آید

زکوه نالهٔ ما بیجواب برگردید
چگونه نامهٔ ما از وجود آب آید

شراب گرد کدورت نبرد از دل ما
چودانه‌سوخته‌باشدچه ازسحاب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون / ازان حریم که بوی دل کباب آید
تراز گریه ارباب در درنگی نیست / مگر بچشم تو از زور خنده‌آب آید
تراکه نیست خیالی بخواب روصائب / من آن‌نیم که مرا بیخیال خواب آید

غزل - ۱۵۵۲

درین صحرا که یارب‌ازپی نخجیرمی آید / که آهو بی محابا در پناه شیر می‌آید
زبس برسینهٔ‌من میخوردبریکدگر پیکان / بگوش همنشینان نالهٔ زنجیر می‌آید
چنان‌اززلف‌لیلی‌مشکبوشددامن صحرا / که بوی ناف آهو ازدهان شیر می‌آید
بزور مرگ ازهم نگسلد پیوندروحانی / هنوز از بید مجنون نالهٔ زنجیر می‌آید
مگر بازوی‌همت دستگیر کوهکن گردد / وگرنه ازدهان تیشه بوی شیر می‌آید
دل بیدار می‌باید وصال زلف‌جانان را / ره خوابیدهٔ‌طی کردن‌ازشبگیر می‌آید
زدلگیری‌بخون خودبنوعی‌تشنه‌ام‌صائب / که آبم‌دردهان ازدیدن شمشیر می‌آید

غزل - ۱۵۵۳

موحدان که بـه لیل ونهار ساخته‌اند / بیاد زلف ورخ آن نگار ساخته اند
بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی / مگر تـراز نسیم بهار ساخته‌اند
زلاله‌زار تجلی ستاره سوختگان / چولاله بـا جگر داغدار ساخته‌اند
گشاده‌اند جگر تشنگان دهان‌طمع / ز بس عقیق تـرا آبـدار ساخته‌اند
بوصف‌زلف‌ورخ‌اورسیدن‌آسان‌نیست / کلید گنج زدنـدان مار ساخته‌اند
برنگ شبنم وگل‌برزمین‌نمی مانند / کسانکه آینه را بـی‌غبار ساخته‌اند
کمند همت ما نیست‌نارسا چون‌موج / محیـط عشق تـرا بیکنار ساخته‌اند
چراغ‌زنده دلی راکه چشم بدمرساد / نصیب صائب شب‌زنده دار ساخته اند

غزل - ۱۵۵۴

زبان شکوه بخشم زمانه افزاید / که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
چنین که حرص فلک‌میفزاید ازپیری / برزق من چه امید است دانه افزاید
اگر ز خواب شکایت بـروزگار برم / بـرغم من بفسون و فسانه افزاید
رسیده است تراخواب بیخودی‌جائی / کـه آگهـی زشراب شبانه افزاید

مکن زچرخ شکایت که توسن بد رگ / لگد بکجروی از تازیانه افزاید
کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع / بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
زشکر وشکوه مزن پیش چرخ دم صائب / که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

غزل-۱۵۵۵

دل ازمشاهدهٔ لاله زار نگشاید / زدستهای حنا بسته کار نگشاید
ز اختیار جهان عقده‌ایست دردل من / که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید
خوش آنصدف که گراز تشنگی کباب شود / دهان خویش بابر بهار نگشاید
اگرچه ذره سزاوار مهرتابان نیست / نمیشود که ز پرتو کنار نگشاید
مجوی خاطرجمع از جهان نا امنی / که تیغ راز کمرکوهسار نگشاید
زخون زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان / دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
زمین وچرخ بغیراز غبار ودودی نیست / خوش آنکه چشم بدود وغبار نگشاید
مراست از دل مغرور غنچهٔ صائب / که دربروی نسیم بهار نگشاید

غزل-۱۵۵۶

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد / فلك ما را کجا انگشتر پا می‌تواند شد
ندارداین قدرایستادگی ای چرخ سنگین دل / کف خاکستری روشنگر ما می‌تواند شد
اگرمجنون نشوی گردیکه بردل ازجهانداری / بیکدم خوشتر ازدامان صحرا می‌تواند شد
دل از درد طلب برداشتن دشوارمی‌دارد / وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا می‌تواند شد
دوعالم محوشد تا پرده‌ازعارض بیفکندی / توچون پیداشوی دیگر که پیدامی‌تواند شد
بقرب لاله وگل کی چوشبنم میشود قانع / سبکروحی که‌ازپستی به بالامی‌تواند شد
دل افسردهٔما را گدازی هست درطالع / نماند برزمین سنگی که مینامی‌تواند شد
دل روشن زهم میپاشد آخر جسم را صائب / کتان کی پردهٔ این‌ماه سیما می‌تواند شد

غزل-۱۵۵۷

شبی ستارهٔ دولت ببام ما افتد / که‌از لب تو شرابی بجام ما افتد
چنین که‌شرم گرفته‌است درمیان‌اورا / کجا رهش بغلط در مقام ما افتد
سیاه روئی ما نیست قابل اصلاح / زمه گره بسر زلف شام ما افتد

سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم زمه گره بسر زلف شام ما افتد
لبی که رنگ نمیگیرد از فروغ سهیل کجا بفکر جواب سلام ما افتد
بکشوریکه هما مرغ خانگی شده است نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد
دلی که تند کند نسیهٔ قیامت را بفکر یار قیامت خرام ما افتد
چنینکه ازخط مشکین سیاه مست شدست امید هست لب او بکام ما افتد
ز نارسائی طالع نمیشود قسمت که راه نکهت گل برمشام ما افتد
باختیار محالست ترك جام كنیم چگونه بیخودی از ترك جام ما افتد
زخط سبز مگر تنگ شکرش صائب بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

غزل-۱۵۵۸

چه بهشتیست که آن بند قبا بگشایند در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دایرهٔ کون ومکان چندان نیست که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان تو از دزد طلب درهر گام جوی خون از نظر راه‌نما بگشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من و آشفته دماغی برخاست رشتهٔ نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم بهر قلب سیاه بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقانرا نتوان داشت بزنجیر نگاه در مقامیکه ره ملك فنا بگشایند
سپر انداختگان دست درازی دارند که فلك را زمیان تیغ جفا بگشایند
موشکافان که گره‌های فلك واكردند كاش يك عقده ازان زلف دوتا بگشایند
سینه برسنگ زنان محرم این درگاهند در توفیق بهر خام کجا بگشایند
در فردوس بروی تو نه بندد رضوان که درینجا در تسلیم ورضا بگشایند
بادل تیره جهان در نظر ما زشت است آه اگر چهرهٔ آئینهٔ ما بگشایند
در شب تیرهٔ امکان اثر صبح وجود آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند
صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب چون سر نامهٔ ماروز جزا بگشایند

غزل-۱۵۵۹

سالکانی که قدم دررهٔ جانانه زدند پشت پا برفلك ازهمت مردانه زدند

مستی ازشیشه و پیمانهٔ خالی کردند
ساده‌لوحان که درکعبه وبتخانه زدند

فلك بی سروپا حلقهٔ بیرون درست
در مقامیکه سرا پردهٔ جانانه زدند

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
که بسر پنجه سرزلف تراشانه زدند

خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش
هرکه را راه بآن نرگس مستانه زدند

شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز
بچه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند

نیست ممکن که بصد گریهٔ مستانه رود
مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند

تن چه خاك است که مسجود ملایك باشد
بهر من بوسه بکنج لب میخانه زدند

چشم ازان دانه بپوشید که درروز نخست
برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند

تا بآن گنج گهر دیدهٔ بدبین نرسد
جغد نیلیست که برچهرهٔ ویرانه زدند

لاله درسنگ نهان بود که آتشدستان
سکهٔ داغ بنام من دیوانه زدند

عشق وهنگامهٔ آغوش طرازی هیهات
شمع دستیست که برسینهٔ پروانه زدند

صائب ازشرم برون آی که درروزازل
طبل رسوائی ما بردر میخانه زدند

غزل - ۱۵۶۰

دل در آن زلف زره سان جای خود وا میکند
شصت چون صافست پیکان جای خود وا میکند

مو شکافان زود دردلها تصرف می کنند
شانه درزلف پریشان جای خود وا میکند

طوطی ازشیرین زبانی محرم آئینه شد
دردل آهن سخندان جای خود وا میکند

شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن
بوسه درلبهای خندان جای خود وا میکند

ناخن جوهر شود دربیضهٔ فولاد بند
دردل آن خط چوریحان جای خود وا میکند

حرف روشن گوهران هرگز نیفتد برزمین
درصدفها اشك نیسان جای خود وا میکند

روی شرم آلود درگلزار جنت محرمست
گل دران چاك گریبان جای خود وا میکند

از هوا گیرند چشم پاك را سیمین بران
شبنم ما درگلستان جای خود وا میکند

از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن
مور دردست سلیمان جای خود وا میکند

دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

غزل - ۱۵۶۱

شرمیکه بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

یوسف صفتی را که زلیخا برد ازراه پـروای نـظـر بازی یعقوب نباشد
حسنی که‌زصورت نبود معنی او بیش گر ماه تمامست که مـرغوب نباشد
دردهمه‌کس بیشتر از تاب وتوانست دربلهٔ خود کیست که ایوب نباشد
عقلاست حجاب کشش عـالم بالا دیوانه محالست که مجذوب نباشد
چندانکه‌چو گل گوش‌فکندیم‌دربنباغ حرفی نشنیدیم کـه دلکوب نباشد
باسختی ایام بصیرت نتوان یافت کورست‌همان ره که‌لگدکوب نباشد
از چهرهٔ بی‌شرم شود عشق‌هوسناك زان حسن‌بپرهیز که محجوب نباشد
صائب دل عاشق بچه امید شودخوش خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

غزل-۱۵۶۲

ز خویشتن‌سفری اختیار خواهم کرد دل پیادهٔ خـودرا سوار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل ازین کریوه بهمت گذار خواهم کرد
لباس عاریت نـوبهـار ریختنست چو عنبر ازنفس‌خودبهار خواهم کرد
ز اشك روی زمین راچو دامن افلاك پر از ستارهٔ‌شب زنده‌دارخواهم کرد
مرا به همت مردانه دستگیر شوید که‌دست‌درکمر کوهسارخواهم کرد
همین‌قدر که‌سرم‌زین شراب گرم‌شود نگاه کن که‌چه‌باروزگارخواهم کرد
اگر کند خـرد شیشه دل گرانجانی برطلهای گران‌سنگسار خواهم کرد
رسد بدامن آن آفتاب‌گر دستم چوصبح‌زندگی‌خود دوبارخواهم کرد
چوصبح یکدو نفس کزحیات من باقیست بآفتاب جبینـش نثارخواهم کرد
اگرحیـات بود نقـد هستی خود را نثارسوختگان‌چون‌شرارخواهم کرد
اگر دهند بمن باغ خلد را صائب حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

غزل-۱۵۶۳

حرص‌راتشنگی افزون‌بزرومال شود چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهرهٔ خواجه‌زاسباب‌بجز محنت‌نیست عرق از بارگران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص راحت‌مور درانست کـه‌با مال شود
چون‌شب تار بیکـروز سیه میسازی گر ترا روی زمین نامهٔ اعمال شود

بشکستی که‌ز دوران رسد آزرده مباش / که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی / زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد / دزد را هر کـه شب تار بدنبال شود
صائب از چرخ همین کام تمنا دارد / که‌سرش در قدم سرو تو پا مال شود

غزل-۱۵۶۴

یارمادر کشتن عشاق در هم کی شود / آنچنـان باغ بهاری نخل ماتم کی شود
عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب / مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهرخاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق / بوی گلرا مانع از پرواز شبنم کی شود
از گهر گرد یتیمی بحر نتوانست شست / کلفت عاشق کم از اشك دمـادم کی‌شود
پیش گوهر در صدف آویختن دون همتیست / همت‌عاشق تسلـی با دوعالم کی شود
شوخ چشمی پردهٔ‌شرم وحیارا میـدرد / سوزن‌عیسی نهان درجیب مریم کی‌شود
دست‌ما گستاخ و آن‌موی‌میان نازك‌مزاج / رشتهٔ پیوند مـا ویار محکـم کی‌شود
ازدو حرف قالبی کزدیگران آموخته‌است / دعوی گفتار برطوطی مسـلم کـی‌شود
اضطراب دل‌ز غمخواران ظاهر بیش شد / چارهٔ این‌زخم پنهانـی بمرهم کی شود
دردل‌سنگ‌این شرار شمع جولا نمیکند / سخت‌جانی مانع آمـدشد غم کی‌شود
آدمی‌راعشق صائب میکـند کامل عیار / نیست‌هر کس‌راکه‌دردعشق آدم کی‌شود

غزل - ۱۵۶۵

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند / که‌تخم سوخته را ابـر داغ تازه کند
درین بهار که‌صد جامه خار گردانید / نشد که جامهٔ خود سرو باغ تازه کند
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش / دماغ خود بکدامیـن اياغ تازه کند
درین صحیفه من آن خامهٔ سیه روزم / که‌مغز خشك بدود چراغ تازه کند
کجاست سوختگان‌راده‌اغ‌خودسازی / بناخن دگـران لالـه داغ تازه کند
دماغ ساقی ما میخورد زجیحون آب / مگر به‌خون جگر دل‌دماغ تازه کند
زخط سیه‌نشود زور آتشیـن روئی / که داغ کهنهٔ مارا بداغ تازه کند
دمیکه صائب ازان بوی‌صدق میآید / چوباد صبح جهـان‌را دماغ تازه کند

عشق‌را پردهٔ ناموس نگهبان نشود
بادبان پردهٔ مستوری طوفان نشود

خط پاکیست ز اوضاع جهان حیرانی
وقت آئینه بهر نقش پریشان نشود

مصر ازچهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل
تابر افروخته از سیلی اخوان نشود

اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران
دیدهٔ شمع بمغراض چو گریان نشود

دست گلچین رود از کار زبسیاری گل
دل پروانه تسلی بچراغان نشود

نیست در عالم تسلیم پریشان نظری
دیدهٔ کشته محالست که حیران نشود

موم دردامن دریای کرم عنبر شد
کفر درعشق محالست که ایمان نشود

سیرچشمی وبزرگی نشودباهم جمع
مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین رنگ بر آید زپس پرده بهار
صائب ازتو به محالست پشیمان نشود

غزل-۱۵۶۸

خط شبرنگ زروی تو عیان خواهدشد
علم زلف درین گرد نهان خواهد شد

گرچه‌دست ستم‌زلف درازست‌خطش
چون‌شب‌قدر شفیع رمضان‌خواهدشد

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم
که‌تراجوهر شمشیر زبان خواهد شد

هر که‌چون‌دام گرفتارتهی چشمی گشت
در ته‌خاك بچشم نگران خواهد شد

دل‌چواطفال‌مبندید برین نقش و نگار
کین‌بهار یستکه‌یکدست‌خزانخواهدشد

بحرازموج شودگر لب دریوزه تمام
درنصیب صدف پاك‌دهان خواهدشد

نیست در سایهٔ اقبال هما آرامش
استخوانیکه به‌تیر تونشان خواهدشد

هست‌اگرلنگر تسلیم درین بحر ترا
عاقبت موج خطرخط امان خواهدشد

شوق خواهدتن افسردهٔ‌ماراجان کرد
باقفس طایر‌ما بال فشان خواهد شد

چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل
که‌سرش‌درسر این‌خواب گران‌خواهدشد

قامت‌هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم‌دست سلیمان زمان خواهد شد

غزل-۱۵۶۹

ماندذانشنگ آنکه باغ دلگشای‌خودنشد
دربدر افتاد هر کس آشنای خود نشد

شد بیابان مرگ غفلت‌رهروی کزپیچ‌وتاب
در بیابان طلب زنجیر های خود نشد

سفرهٔ گردون ندارد لقمهٔ بی زهر چشم
سیرشد اززندگی هرکس گدای خودنشد

تاقیامت درحجاب ظلمت جاوید ماند — هرکه ازسوز درون شمع سرای خود نشد
آشنای خویش گشتن دروطن دیوانگیست — درغریبی ماند هرکس آشنای خود نشد
دوزخ دربستهٔ باخود بزیر خاك برد — هرکه دراینجا بهشت دلگشای خود نشد
دررضای حق برد صائب بهشت جاودان — وای برآنکس که بیرون ازرضای خود نشد

غزل-١٥٧٠

دانه ازسینهٔ خود مرغ نظر می‌چیند — صدف از حوصلهٔ خویش گهر میچیند
سخن‌عشق بود صیقل آئینهٔ جان — از دل سوخته زنگار شرر میچیند
بچه‌امید درین بحر توان لنگر کرد — دامن ازکشتی ما موج خطر میچیند
کام حرصست که ازشهد نگردد شیرین — ورنه قانع زنی خشك شکر میچیند
هرکه اززخم زبان میدهد آزار مرا — خس‌وخاریست که‌ازراه توبر میچیند
میزند طعنهٔ غفلت بتو کافرنعمت — مور هر ریزه که از راهگذر میچیند
گل‌بی‌خاربود قسمتش ازخارستان — هرکه‌ازباغ جهان گل بنظر میچیند
بادب باش‌درین باغ که هرکس اینجا — مینهد بر سرهم دست ثمر میچیند
لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس — کبك‌سرمست گل‌ازکوه‌وکمر میچیند

غزل-١٥٧١

زماتم خانهٔما نغمهٔ عشرت کجا خیزد — سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد
به‌خاموشی مباش ازانتقام عاجزان ایمن — که‌سیل‌ازکوهسارخاکساران‌بیصدا خیزد
بوصل ازدامن عاشق ندارد دست دلگیری — که‌ممکن‌نیست‌زنگ‌آهن‌ازآهنربا خیزد
درون‌پردهٔدل باخیالش خلوتی دارم — که‌صحبت‌میخوردبرهم‌سپندی‌گرزجاخیزد
دوعالم‌را بیك پیمانه می‌بخشند مخموران — اگرقارون نشیند بامی‌آشامان گدا خیزد
زعشق پاکدامن مدعا اینست عاشق را — که ازبزم تو یکره بادل بی‌مدعا خیزد
اگرقسمت‌نگیرد دست ماگم کرده‌راهانرا — چه‌ازپای‌طلب آیدچه ازدست‌دعا خیزد
ازان‌صائب‌نظر ازخاکپایش برنمیدارم — که‌سازد چشم‌روشن گریهٔ کزتوتیا خیزد

غزل-١٥٧٢

دل چه‌تلخیهای‌رنگارنگ‌ازآن‌دلبرکشید — قطرهٔ خونی چه دریاهای خون‌برسرکشید
درمیان عاشقان‌من‌بی‌نصیب افتاده‌ام — ورنه قمری سرو را درزیر بال وپرکشید

پختگان را زندگی باخامکاران مشکلست ... اخگر ما خویش را درزیر خاکستر کشید
ازکنار آب حیوان خشك لب باز آمدن ... مرگ را درزندگی برروی اسکندر کشید
گرچه مجمر ازستمکاری زد آتش درسپند ... دود تلخش انتقام از دیدهٔ مجمر کشید
من بزور عشق پیچیدم عنان مرگ را ... ورنه چندین شمع را ابرخاك این صرصر کشید
ساده بوداز تاروپود راه صحرای جنون ... هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
هرکه صائب ازقناعت کرد حفظ آبرو ... درهمین جا آب ازسرچشمهٔ کوثر کشید

غزل-۱۵۷۳

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند ... از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بردوشان مشرب ازغریبی فارغند ... چون کمان درخانهٔ خویشند هرجا میروند
روح مجنون راز تنهائی برون می آورند ... عاشقان ازشهر هرگاهی بصحرا میروند
موج را سررشته میگردد بدریا منتهی ... راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر بآغوش پدر بگزیده اند ... طفل طبعانی که ازدنبال دنیا میروند
خانه پردازان چوسیلاب ازجهان آب و گل ... بی توقف راست تا آغوش دریا میروند
رهروان راچشم شور صبح میسازد خنك ... زین سبب این راه را مردان بشبها میروند
ازگرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند ... اهل وحشت گربزیر بال عنقا میروند
فاراغ زهمراه گرددهر که خودرا جمع ساخت ... مردم آشفته باهمراه تنها میروند
تن پرستانی که صائب ازخودی نگریختند ... زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

غزل-۱۵۷۴

کجا بحال مرا چاره ساز میآرد ... زخویش هرکه مرا برده باز میآرد
اگرنه عشق حقیقی در ینجهان باشد ... که روی من بجهان مجاز میآرد
بهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد ... رخی که آینه را در گداز میآرد
بحمله کوه گران راسبك رکاب کند ... غمی که برسر من ترکتاز میآرد
اگرنه پردهٔ چشم جهان شود حیرت ... که تاب جلوهٔ آن سرو ناز میآرد
چنانکه ناز ترا دورمیکند ازمن ... مرا بسوی تو عجز ونیاز میآرد
مده زدست حیاراکه صید عالم را ... بچشم دوخته این شاهباز میآرد

حضور قلب بود شرط درادای نماز — حضور خلق ترا درنماز میآرد
ازان بچشم ره گریه بسته‌ام صائب — که‌جای اشك گهرهای رازمیآرد

غزل - ۱۵۷۵

جماعتی که به‌تن ازجهان‌جان سازند — بتخته پارهٔ ازبحر بیکران سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب وکباب — جماعتی که بدلهای خونچکان سازند
زسایه روی‌زمین را به پرنیان گیرم — اگرهمای مرا سیرزاستخوان سازند
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند — اگر دوروزباین‌تیره خاکدان سازند
نمی‌کشند خجالت اگر تهیدستان — بنالهٔ جرس از وصل کاروان سازند
جماعتی که زساقی بجام صلح کنند — بیك حباب‌زدریای بیکران سازند
غبار دردل هیچ آفریده نگذارند — اگرچو سیل مرامطلق العنان سازند
بجاست تارگ گردن ترا مثال هدف — زهرطرف که‌رسد ناوکی‌نشان سازند
بران گروه حرامست خامشی صائب — که کار خلق توانند اززبان سازند

غزل - ۱۵۷۶

رخسارجهانسوزتو بی پاوسرم کرد — نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات‌من‌ازان زلف بخط‌بود — سرزد خط بیرحم‌وگرفتارترم کرد
فریادکه پیراهن نادیدهٔ یوسف — ازشوخی‌نکهت‌چوصبادربدرم کرد
هرخارزرخسارهٔ او داغ غریبیست — آن‌حسن‌غریبیکه‌چنین‌دربدرم کرد
فریادازان نرگس‌مستانه که‌هرگاه — رفتم که خبریابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمك دیدهٔ من گردش‌افلاك — تا تربیت عشق توصاحب‌نظرم کرد
خورشید قیامت جگرتشنه لبانرا — سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
زانروزکه افتاد ببالای توچشمم — هرموی‌سنانی‌شدوازخودبدرم کرد
هرگزنشدازجلوهٔ اوسیردوچشمم — این آب‌روان هرنفسی‌تشنه‌ترم کرد
از مرگ محالست‌شودتلخ دهانم — زان‌قند که‌لطف‌تودرآب گهرم کرد
دانسته قدم برسرموری ننهادم — صائب فلك سفله چرابی‌سپرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد / ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از و چشم باغ روشن بود / ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال / که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه‌اش دائم آب میگردد / ز آفتاب تو هر خانهٔ که روشن شد
خوشم بسینهٔ صد چاك خویش همچو قفس / که دام عیش بود خانهٔ که روزن شد
ز آشنائی آن زلف دست کوته دار / که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
بتازیانهٔ غیرت سری بر آر از خاك / که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد
بشمع و گل نرسد نوبت نگه صائب / چنین که بلبل و پروانه والهٔ من شد

غزل - ١٥٧٨

کی بعاشق بوسهٔ آن لعل لب میگون دهد / نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم / چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
بر نیارد سرمه دان دریاکشان را از خمار / دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد
حکمت آموزی که شد گوهر شناس وقت صاف / بوسه‌ها برپای خم مانند افلاطون دهد
عالم امکان کف بحر پر آشوب فناست / پشت بر دیوار آسایش کس اینجا چون دهد
زان خوشم صائب بنان جو که بر خوان جهان / نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

غزل - ١٥٧٩

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید / بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است / ز آب آینه این شست وشو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح / علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاك مرا / که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل / بنوك خامهٔ تقدیر مو نمی آید
دلی که ره بمقام رضا برد صائب / دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

ازدل خون‌شده‌هرکس که شرابی نه‌کشید / دامن گل بکف آورد وگلابی نه‌کشید
خاك درکاسهٔ آن‌چشم کـه‌ازپردهٔ خواب / بررخ دولـت بـیدار نـقابـی نه‌کشید
رشك بر موج‌سرابست دریـن دشت مرا / که ز دریای کرم منت آبی نه‌کشید
هرکه چون کوزهٔ لب‌بسته‌نگردیدخموش / در خرابات جهـان بادهٔ نابی نه‌کشید
راه چون خضـر بسرچشمهٔ توفیـق نبرد / درته پای خم آنکس که شرابی نه‌کشید
هرکه چون سرو درین باغ نگردیدآزاد / نفسی راست نکـرد ودم آبـی نه‌کشید
جگـرتشنه بـود لالهٔ خـاکش صائب / هرکـه زان‌چاه‌زنخدان دم‌آبی نه‌کشید

غزل-۱۵۸۱

هرنقطه کزین دائره بیکار شمارند / صاحب نظران خال لب یار شمارند
روئی‌که درآن رازنهان رانتوان‌دید / روشن‌گـهران آینهٔ تار شمارند
بیدارکن از عشق دل مرده خودرا / تاخـواب ترا دولت بیدار شمارند
زان‌روزحذرکن که‌بدامان‌توچونگل / هرخرده که داری‌همه‌یکبار شمارند
هـرقطرهٔ اوشبنم ریحان بهشتست / اشکی که بدامان شب‌تار شمارند
چشمیکه‌رگ‌خواب‌درو پردهٔ‌نشینست / بیدار دلان حلـقهٔ زنار شمارند
مستان‌توبرهمزدن هردوجهان را / آسان تـراز آشفتن دستار شمارند
جمعی‌که بیکتائی‌گلشن نـرسیدند / صائب ورق دفـتـر گـلـزار شمارند

غزل-۱۵۸۲

من‌کـیم تاپاربی‌پروا بفـریادم‌رسد / آه‌صبح وگریـهٔ شبـها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد ازچهره‌ام گرد ملال / میروم چـونسیل تادریا بفریادم رسد
ازسواد شهر خاکستر نشین‌شداخگرم / کوجنون تادامن صحرا بفریادم رسد
کوه‌غم شدآب ازفریاد عـالم سوزمن / کیست دیگر دردل‌شبها بفریادم رسد
میروم‌ازخویش‌بیرون‌پایکوبان‌چونسپند / تاکجاآن‌آتشین سیما بفریادم‌رسد
میتوانم روزمحشر شد شفیـع عالمی / نالهٔ امروز اگـر فـردا بفریادم رسد
شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست / مطربی‌کو تادرین سودا بفریادم رسد

غزل-۱۵۸۳

مال‌رفت‌ازدست‌وچشم‌خواجه دردنبال‌ماند / ازدوصدخرمن تهی‌چشمی‌باین‌غربال ماند

رشتهٔ طول امل کرده است مردم را مهار / خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاك / عقده‌ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد / یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید / در دل آئینهٔ ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از آه و حسرت در دلم / نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند
شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون / حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

غزل-۱۵۸۴

آتش عشق تو چون زبانه بر آرد / ازدل سنگ آه عاشقانه بر آرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق / زان دهن تنگ صد بهانه بر آرد
غوطه بخون شفق دهند چو صبحش / هر که نفسهای بیغمانه بر آرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست / بیضه پروبال از آشیانه بر آرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل / کشتی ازین بحر بیکرانه بر آرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد / حاجت موری بیك دودانه بر آرد
ترك کجی کن که تیر راست چو گردد / گرد بیك حمله از نشانه بر آرد
دانهٔ امید را چو خوشهٔ پروین / ازدل شب گریهٔ شبانه بر آرد
مطرب آتش نوای خامهٔ صائب / ازدوجهانت بیك ترانه بر آرد

غزل-۱۵۸۵

شوق می از بهار گل اندام تازه شد / پیوند بوسه‌ها بلب جام تازه شد
از چهرهٔ گشادهٔ سیمین بران باغ / آغوش سازی طمع خام تازه شد
زان بوسه‌های ترکه زشبنم به گل رسید / امید من به بوسه و پیغام تازه‌شد
زان خندهٔ که غنچه بروی نسیم کرد / شاهد پرستی دل خود کام تازه‌شد
میلی که داشتند حریفان بنقل و می / ازچشمك شکوفهٔ بادام تازه شد
حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست / زینسان که ازبهار درو بام تازه‌شد
زاحرامی شکوفه ولبیك بلبلان / دلرا بکعبه رغبت احرام تازه شد
صائب ترا زسردی دوران خزان مباد / کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد / پردهٔ دریا درد موجی که بی پروا فتاد
صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق / آن شرر آخر برون از سینهٔ خارا فتاد
رویگرم لاله وآغوش گل زندان اوست / هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
درجهان ساده لوحی رهبری درکار نیست / خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد
چاره‌جوئیهای غمخواران مرا بیچاره کرد / این گره در کار من ازسوزن عیسی فتاد
میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر / بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست / عمر اگر باشد فلك خواهد بفکر ما فتاد
اختیاری نیست صائب اضطراب ما زعشق / دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

غزل - ١٥٨٧

مستان چو غنچه بند قبا را نبسته اند / برسینه راه فیض هوا را نه بسته‌اند
ایسروو قت رفتن ازین لاله زار نیست / نخل مصیبت شهدا را نه بسته‌اند
سهلست گرز پای فتادیم در رهش / بال طپیدن دل ما را نه بسته‌اند
گرشانه پاشکستهٔ آن زلف گشته است / پای نسیم و بال صبا را نه بسته‌اند
مستست و باز کرده گریبان نازرا / داغم که دست بندقضا را نه بسته‌اند
صائب اگرچه پای گریزم شکسته است / اما خوشم که دست دعا را نه بسته‌اند

غزل - ١٥٨٨

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد / همعنانی بسگ هرزه‌مرس نتوان کرد
اینقدر کز تودلی چند بود شاد بس است / زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
شر کذب بیك چشم زدن میریزد / تکیه بردوستی اهل هوس نتوان کرد
نعمتی نیست که چشمی نبود درپی آن / ترك وصل شکر ازبهر مگس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت / سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد
صائب ازطول امل دست هوس کوته کن / که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

غزل - ١٥٨٩

دیده چون تاب صفای آن بنا گوش آورد / شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد
درگلستانیکه شمشاد تو آید درخرام / بهر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

چشم ما بازیچهٔ هر روی آتشناك نیست
دیگ دریا را نگر خورشید درجوش آورد

موج اگر گاهی بساحل میکشاید خویش را
میکشد میدان که دریا را درآغوش آورد

غنچهٔ تصویر از مستی گریبان پاره کرد
تا دل افسردهٔ ما را که درجوش آورد

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا درخاطر آن خواب فراموش آورد

غزل - ۱۵۹۰

جان در بدن خاکی ما زنگ بر آورد
این گوهر صاف ازصدف این رنگ بر آورد

در هر هنری دست دگر بود چو سروم
در جیب ز افسردگیم زنگ بر آورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا همچو شرارم ز دل سنگ بر آورد

تمکین خرد را که ز کوه است گران تر
سیلاب خرام تو سبك سنگ بر آورد

بردار دل خویش که درهر کششی عشق
چندین پسر ادهم از اورنگ بر آورد

ازخشکی زهاد فرو شست جهان را
این مطرب تردست چه آهنگ بر آورد

بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست
روشن گهری خلق مرا تنگ بر آورد

در عشق تو شد محو هر آن نقش که ایام
با خون دل از پردهٔ نیرنگ بر آورد

یارب نشود تنگ دل آن غنچهٔ خندان
هرچند که ما را زدل تنگ بر آورد

چشم تو غزالیست که دیوانهٔ ما را
از پنجهٔ شیران قوی چنگ بر آورد

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را زخمار می یکرنگ بر آورد

غزل - ۱۵۹۱

گر غیر مرا ازتو به نیرنگ بر آورد
نتوان در دل را بگل وسنگ بر آورد

خورشید نفس سوخته آمد بتماشا
تا آن رخ گلگون خط شبرنگ بر آورد

از آتش رخسار توداغی بجگر داشت
هر لاله که سر ازجگر سنگ بر آورد

باسینهٔ عاشق چکند ناخن خلشاك
نتوان بخراش دل ما سنگ بر آورد

بازور محبت چکند سختی هجران
معشوقهٔ خود کوهکن ازسنگ بر آورد

سیمای خزان بود گل روی سخن را
صائب زدم گرم من این رنگ بر آورد

غزل - ۱۵۹۲

چندانکه چشم کار کند دو سواد خاك
مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند

گردنکشان شیشه وافتادگان جام / در زیر دست ساقی میخانهٔ تواند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدای درخانهٔ تواند
جمعی کز آشنائی عالم بریده اند / در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست / این خاك طینتان همه پیمانهٔ تواند
ماخود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / باروی آتشین همه پروانهٔ تواند
آزادگان که سر بفلك در نیاورند / در آرزوی دام تو و دانهٔ تواند
صائب مگو که پرده شناسان روزگار / از دل تمام گوش برافسانهٔ تواند

غزل-۱۵۹۳

روزیکه مرا موج نفس دام سخن شد / شد طوطی چرخ آینه و والهٔ من شد
هر مد فغان کز دل پر درد بر آمد / شدشاخ گل وسرخط مرغان چمن شد
خاری که کشیدم زقدم راهروان را / چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در خدمت آئینه دلی صرف شدی کاش / عمریکه مرا صرف بپرداز سخن شد
ریحان که رخ گلشن اوتازه وتر بود / از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هشدار که ازباغ سر افکنده برون رفت / هرکس که مقید بتماشای چمن شد
عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان / صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

غزل-۱۵۹۴

دیدهٔما سیر چشمان شان دیبا بشکند / همچوجوهر نقش را آئینهٔ ما بشکند
برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی / اینسبوامروزاگر نشکست فردا بشکند
گوهرمارا شکستن مومیائی کرده است / سبز گرددخاراگر دردیدهٔ ما بشکند
هرسرخاری کلید قفل چندین آبله است / وای بر آنکسکه خاری بیمهابا بشکند
ازحباب ماگره درکار موج افتاده است / میکشد دریانفس هرگاه مارا بشکند
همت مردانه میخواهد گذشتن ازجهان / یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
شوق لیلی کم نمیگرددزچشم آهوان / این خماری نیست کزهر جام صهبا بشکند
حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم / آسمان گرشیشهٔخود برسرما بشکند
بال پروازش در آن عالم بودصائب فزون / هر که اینجا بیشتر دردل تمنا بشکند

دل ماکی تهی ازدرد بافغان گردد
این نه ابریست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آنروزجهان راروشن
که بر افروخته از سیلی اخوان گردد

صبر کن بر نفس گرم خودای تشنه جگر
که چودل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

میتواند مژه پیچید عنان اشك ترا
بحر اگر عاجز سرپنجهٔ مرجان گردد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع
برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد

سنبلستان شده ازخواب پریشان عالم
تاکه بیدار ازین خواب پریشان گردد

نیست ممکن که زندتنگی ازوخیمه برون
دیدهٔ مور اگر ملك سلیمان گردد

دیدهٔ را که چو آئینه پریشان نظرست
هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

حکمت این بود درین سیر وسفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

غزل-۱۵۹۶

جمعی که بار درد تو بردل نهاده اند
چون راه سر بدامن منزل نهاده اند

دردامن مراد دو عالم نمی زنند
دستی که عاشقان توبردل نهاده اند

پاك اندازان زعیب نکویان که پیش رو
چندین هزار آینهٔ دل نهاده اند

جمعیکه واقفند زخوی تو همچوشمع
از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند

این خواب راحتی که بدرویش داده اند
باتاج وتخت شاه مقابل نهاده اند

عذر بخون طپیدن خود کشتگان عشق
بر گردن مروت قاتل نهاده اند

حال گهرمپرس که ازگوش ماهیان
مهر سکوت برلب ساحل نهاده اند

چون نالهٔ جرس تهی ازخویش گشتگان
گستاخ رو بدامن محمل نهاده اند

رم میکند ز سایهٔ دیوار کوه غم
این بار را بمردم عاقل نهاده اند

سیر بهشت در گره غنچه میکنند
آنانکه دل بعقدهٔ مشکل نهاده اند

بر جبههٔ منور خورشید داغ عشق
مهر نبوتیست که برگل نهاده اند

ازملك بی نشان بفلاخن نهد ترا
سنگی که در ره تو زمنزل نهاده اند

صائب اسیر کشمکش عقل گشته اند
آنها که پابرون زسلاسل نهاده اند

غزل-۱۵۹۷

دل عاشق چه غم ازشورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد

دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آفتابست چوشبنم زنظر بازانش   گلعذاری که مرا واله و حیران دارد
آرزو ازدل ارباب هوس میشوید   چهرهٔ کز عرق شرم نگهبان دارد
دامن شب مده ازدست که این ابرسیاه   درته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد
مگذراز دامن صحرای قناعت کانجا   مور درزیر نگین ملک سلمان دارد
ازجگرسوختگان نیست بجز لاله کسی   که چراغی بسر خاك شهیدان دارد
خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب   روی یوسف خبراز سیلی اخوان دارد

غزل - ۱۵۹۸

مردم روی زمین بیسر و سامانی چند   درره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کزخون شفق چهرهٔخود داردسرخ   چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چوگل خیمه درآنجا زدهٔ   چیست دردست توجزچاك گریبانی چند
دوسه روزست تماشای گلستان جهان   دردل خود برسانید گلستانی چند
نیست ازمردم بی شرم عجب پرده دری   پوشش امید چه دارید زعریانی چند
دل سیه شدزپریشان سخنان صبح کجاست   تابگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود   چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه برآتش من آب نصیحت میریخت   کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هرلحظه برون می آرد   عرق شرم تو ازپرده نگهبانی چند
شد زیك صبح قیامت همه عالم پر سوز   چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش که چودریای سراب   دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند
رهروان توچه پروای علائق دارند   چکند خار باین برزده دامانی چند
نبرد آینه از آینه هرکز زنگار   چه دهی حیرت خودعرض بحیرانی چند
صائب ازقحط سخندان همه کس موزونست   کاش میبود درین عهد سخندانی چند

غزل - ۱۵۹۹

رخ بهار زته جرعهٔ توگلگون شد   ز دردعشق تورنگ خزان دگرگون شد
زجوش حسن توشد تنگ آنچنان گلزار   که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود   که چشم شوخ توظاهرهم آسمان گون شد

زر تمام‌عیار از محک شکفته شود / زسنگ روی نتابد کسیکه مجنون شد
زشور حشر بدنبال خودنمی بیند / بجستجوی توهر کس زخویش بیرون شد
چنانکه‌سنگ فلاخن بسیر وابسته‌است / زکوه درد مرا شور عشق افزون شد
ببرگ سبزهمان به که از ثمر سازد / چوسرو هر که درین روزگار موزون شد
شرابخانه‌اش از سینه جوش زد صائب / ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

غزل - ۱۶۰۰

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
چوغنچه‌هر که‌بوحدت‌سرای‌دل‌ره‌برد / حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوختهٔ آن لب چو شکرشد / چوطوطیان زپر وبال خودچمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی‌وار / بهرطرف که‌رود چشم بریمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون‌دریا / هزار مهر زگرداب بر دهن دارد
زنافه باد صبا نامه‌های سر بسته / زهر غزال بآن زلف پرشکن دارد
زنالهٔ که کند خامه میتوان دانست / که کوه دردبدل صاحب سخن دارد
زیوسفی‌که ترا دردلست بیخبری / وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسیکه گوشه گرفتست‌ازجهان‌صائب / خبر زچاشنی گنج آن‌دهن دارد

غزل - ۱۶۰۱

چه غم ز سینه بیاد وصال بر خیزد / چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار / زدل بباده چه رنگ ملال برخیزد
زپای تا نه نشیند سپهرممکن نیست / که زنگ ز آینهٔ ماه وسال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌فتد هرگز / ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
بشبنمیست مرا رشك در بساط چمن / که‌پیش از آنکه‌شود پایمال برخیزد
زبارعشق‌قدهر که‌چون کمان گردید / زخاك تیره بنور هلال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور / کجا بمال زدل حرص مال برخیزد
مشوبصافی‌عیش ایمن از کدورت غم / که این غبار ز آب زلال برخیزد
ترا ز اهل کمال آنزمان حساب کنند / که از دل تو غرور جمال برخیزد

ز قیل وقال غباریکه در دلست مرا
مگر بخامشی اهل حال برخیزد

ز صد هزارسخنور که درجهان آید
یکی چو صائب شوریده‌حال برخیزد

غزل-۱۶۰۲

عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد
مایه‌ور شد ز دل آدم وبرعالم زد

دردل و جان ملك شور قیامت‌افتاد
زان نمك کزلب‌خودبر جگرآدم زد

تن‌خاکی که‌همان دید ز انسان‌ابلیس
مشت‌خاکیست که‌بردیدهٔ نامحرم زد

من همانروز زجمعیت دل‌شستم‌دست
که صبادست‌درآن‌طرهٔ خم درخم زد

چون گل‌صبح بخون‌شست هماندم‌رخسار
بخوشی‌هرکه دمی‌چند درین‌عالم زد

برد از دست ودل تاجوران گیرائی
پشت پائی که بدولت پسرادهم زد

شادی برد نیرزد بحریف آزاری
بیش‌بردآنکه درین‌دائره‌نقش‌کم زد

معنی از دعوی گفتار قلم رالب بست
عیسی این مهرخموشی بلب مریم زد

گرچه‌جانبخش‌بودهمچومسیحانفست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

غزل-۱۶۰۳

از تپش منع دل بی‌سروپا نتوان‌کرد
منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت ازجگر تشنهٔ تیغ
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد

با گهرازصدف پوچ گذشتن سهلست
دوجهان‌چیست که‌درعشق‌فدانتوان‌کرد

شود ازسجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
بیقدخم شده این تیغ جلانتوان کرد

صبح درخون شفق میطپد ومیگوید
که‌نفس‌راست‌درین‌تنگ‌قضانتوان کرد

نگذری تا زسر دانهٔخودچون پرکاه
دست خود درکمرکاهربا نتوان کرد

بزبانی که‌کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

غزل-۱۶۰۴

یاد آن جلوهٔ مستانه کی‌از دل برود
این نه‌موجیست که ازخاطر ساحل برود

نیست بیرون زسرا پردهٔدل لیلی ما
هرکه خواهد بتماشائی محمل. برود

صرف افسوس شود مایهٔ اشك وآهش
هرکه‌چون‌شمع ندانسته به‌محفل برود

دیدهٔ روزنه اش داغ ندامت گردد
تا امید از درهرخانه که‌سائل برود

بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم
چند این قافلهٔ آینه در گل برود
میکشد در دل شبها نفسی موج سراب
وای بر حال نگاهی که پی‌دل برود
هر که خواهد که بحرفش نگذارند انگشت
چون قلم راه سخن را باناامل برود
منع صائب مکن از بیخودی ایعقل فضول
هر که مجنون بود ازمیکده عاقل برود

غزل - ۱۶۰۵

بهار میرسد آمادهٔ جنون باشید
زجوش لاله مهیای جام خون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد
چه لازمست مقید برهنمون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را
اگرچو لاله‌وگل کاسه‌سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام می‌آرد
اگر هزار خردمند وذوفنون باشید
بفکر پوچ مگردید چون حباب گره
زشور موجهٔ این بحر نیلگون باشید
چو ابر باده شما را بموج می‌آرد
اگرچو کوه‌زمین گیرازسکون باشید
از آن بداغ شمارا جنون سراپاسوخت
که با هزار نظر والهٔ جنون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا
که تابقیمت‌وقدرازگهر فزون باشید
بنوبهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

غزل - ۱۶۰۶

ترانه های جهان گرچه مختلف رنگند
توچون زپرده بر آئی همه یك آهنگند
بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن
که این پلنگ وشان باستاره درجنگند
چو آب مردم روشن دل از سبك‌روئی
بجام وشیشه وسنگ وسفال یکرنگند
سپهر کوزه سر بسته‌ایست درخم او
ازان‌شراب که مستان عشق گارنگند
ازان گروه طلب چون‌شکر حلاوت‌عیش
که در شکنجهٔ ایام از دل تنگند
مبین بدست نگارین نازك اندامان
که در فشردن دل سخت آهنین چگند
کدام آینه صائب مرا تواند دید
کز آب گهر من نه سپر در زنگند

غزل - ۱۶۰۷

از سوز دل گرم من اخگر بگریزد
از بزم نفس سوخته مجمر بگریزد
اشکم چو عنان ریز نهدروی بدریا
دریا بنهانخانهٔ گوهر بگریزد

درحشر چو آهم علم شعله فروزد / خورشید بسرچشمهٔ کوثر بگریزد
از گرمی خونم چو دل سنگ گدازم / چون برق نفس سوخته نشتر بگریزد
خواری کش عشق تو بگل دست فشاند / سرگرم تو ازسایهٔ افسر بگریزد
گر سینه کند باز دل داغ فریبم / داغ ازجگر لالهٔ احمر بگریزد
چون دست گهرباز برون آورد ازجیب / از پشت صدف نطفهٔ گوهر بگریزد
صائب چوشوم گرم بتوصیف ظفرخان / ازخامهٔ من بال سمندر بگریزد

غزل - ۱۶۰۸

ازشب نشین هند دل من سیاه شد / عمرم چوشمع درقدم اشك و آه شد
پنداشتم زهند شود بخت تیره سبز / این خاك هم علاوهٔ بخت سیاه شد
صبح وطن کجاست که درشام انتظار / چون شمع افعی وگهرم اشك وآه شد
مگذر زحسن گندمی وبگذراز بهشت / زین برق فتنه خرمن آدم سیاه شد
میجستم اززمین خبر صدق لب بلب / ازغیبت اشاره ام بدم صبحگاه شد
محراب سر بسجدهٔ افتادگی نهاد / روزیکه طاق ابروی اوقبله گاه شد
سنگ ملامت از کف طفلان گرفت اوج / داغ جنون بفرق مرا تا کلاه شد
غافل نظر بچهرهٔ زرد منش فتاد / زانروز بازرنگ ز رخساره کاه شد
صائب چه اعتبار براخوان روزگار / یوسف بریسمان برادر بچاه شد

غزل - ۱۶۰۹

چون شبنم می بر رخ جانان بنشیند / درآب عرق چشمهٔ حیوان بنشیند
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر / نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند
دل صاف کن آنگاه زما حرف طلب کن / از آینه طوطی بدبستان بنشیند
مژگان شمرم بوسه زنم بر گل رویش / درچشم اگر خار مغیلان بنشیند
آنکس که چویوسف بودش چشم عزیزی / شرطیست که یکچند بزندان بنشیند
ازطعنهٔ خامان نشود کند طبیعت / کی آتش شوریده بدامان بنشیند
گرخضر ببیند لب جان پرور او را / درماتم سرچشمهٔ حیوان بنشیند
هر کس چوتوصائب بتکلف نکندزیست / پیوسته چوگل خرم وخندان بنشیند

چو تیغ او بجبین چین جوهر اندازد ... بـه‌نیم چشم زدن قحطی سر اندازد
خوش آنکه گر بسرش تیغ همچوموج زنند ... حباب‌وار کلاه از طرب بر اندازد
زبسکه تشنهٔ سرگشتگیست کشتی من ... همیشه در دل گرداب لنگر اندازد
مرا مسوز که آخر کباب خواهی شد ... سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد
نماند آینهٔ بی غبار در عالم ... غبار خاطر من پرده گر بر اندازد
چو شیر گیر شود می‌پرست جا دارد ... اگر بدختر رز مهر مادر اندازد
لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق ... اگر دهان تو عکسی بساغر اندازد
بغیر خامهٔ گوهرفشان من صائب ... که دید مرغ زمنقار گوهر اندازد

غزل - ۱۶۱۱

زر وبال خودنمایان درقیامت میشود ... عاقبت هرفلس ماهی داغ حسرت میشود
دست‌هر کس‌را که‌میگیری درین آشوبگاه ... بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف ... میگساری مایهٔ اشك ندامت میشود
بوی خون می آید ازتیغ زبان اعتراض ... خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود
تا پریشانست دل درشهر بند کثرتی ... خویش‌راهر گاه سازی جمع وحدت‌میشود
عشق‌را سنگ ملامت‌میشود سنگ‌فسان ... عقل خامست آنکه‌دلسرد ازنصیحت‌میشود
از تماشا دیدهٔ عاشق نمی گیرد قرار ... لنگر این بحر خون آشام حسرت میشود
تابرآمد ازوطن یوسف عزیز مصر شد ... دانه گوهر درزمین پاك غربت میشود
هر کسی راحد خود باشد حصار عافیت ... جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود
صائب ازهر کس که‌داری رنجشی اظهار کن ... شکوه چون‌دردل گره‌شدتخم کلفت‌میشود

غزل - ۱۶۱۲

عاشقانی که بتسلیم ورضا میباشند ... تابگردن همه درآب بقا میباشند
برحذرباش که‌ایندست‌ودهن آبکشان ... خانه پرداز تر ازسیل بلا میباشند
غنچه‌خسبان که‌بظاهر گره کارخودند ... ازبرای دگران عقده گشا میباشند
نیك چون درنگری رو بقفا میتازند ... ساده لوحان که گریزان زقضا میباشند
دردل سرو غم فاخته تاثیر نکرد ... گردن افراختگان سربهوا میباشند

مرکز حلقهٔ دامند بمعنی صائب دانه‌هائیکه درین خدعه سرامیباشند

غزل-۱۶۱۳

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد درین گلزار آخر یك گل بیخار پیداشد
زچشم بدخدا آن خط مشکین رانگهدارد که‌ازهر حلقه‌اش انگشتر زنهار پیدا شد
سراپاچشم‌شو تادامن دولت بدست آری بخواب‌ناز روچون دولت بیدار پیدا شد
محك‌ازکارهای سخت‌باشد شیرمردان‌را بمردم جوهر فرهاد در کهسار پیداشد
مسلمان‌میشمردم‌خویشراچونشددلم‌روشن ززیرخرقه‌ام‌چونشمع صدزنار پیداشد
مراصائب بفکر کارعشق انداخت بیکاری عجب‌کاری برای مردم بیکار پیدا شد

غزل-۱۶۱۴

صحبت روشنضمیران چشمها را جان کند کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
حیرت روشندلان را نقشبند دیگرست نفس هیهاتست این آئینه را حیران کند
فیض مردان درزمان‌بیخودی افزون‌ترست تیغ‌چون گردید عریان بیشتر طوفان کند
میشود خار ملامت شهپر پرواز او گردبادی راکه شورعشق سرگردان کند
عشق‌سیل گوهر رازست درهرجاکه هست شمع نتوانست اشك خویش‌را پنهان کند
چون‌زند جوش زبردستی محیط اشك‌من پنجهٔ خورشید را سرپنجهٔ مرجان کند
دامن شادی‌چوغم آسان‌نمی‌آید بدست پسته‌را خون‌میشود دل تالبی خندان کند
برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن ماه‌کنعان را بجرم ناز درزندان کند
باددستان‌را باحسان دستگیری کن که‌بحر درسخای ابر باروی زمین احسان‌کند
غیرت پروانه‌صائب‌چون برآید از لباس شمع را از جامهٔ فانوس در زندان کند

غزل-۱۶۱۵

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ اززور نشئه تلخی صهبا شود لذیذ
ازطفل‌مشربیست که‌درکام ناقصان این میوه های خام تمنا شود لذیذ
خوش‌کن‌بسوزعشق‌دهن‌تاچو ماهیان درمشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه‌شوکه سنگ ملامت گران‌ترا درکام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آندم رسی‌بکام‌که چون گوشهٔ دهن عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروتست تابرتوزهر مرگ چوحلوا شود لذیذ
صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

غزل - ۱۶۱۶

ای زیاد لعل میگون تو کام جان لذیذ در فراقت دردل شبهای تار افغان لذیذ
از در ودیوار جانان حسن میریزد تمام زان زلیخارا بود نظارهٔ زندان لذیذ
بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند تیر مژگان ترا ازبس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ اوباشد گوارا در مذاق لیک صائب راست آب خنجرمژگان لذیذ

غزل - ۱۶۱۷

از سعی کار عشق شود خام بیشتر پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
ازحدفزود شوخی آن چشم پرخمار. در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون ازجوان کنند حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از سنگها عقیق بهموار ئی که داشت تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست بیمار را سحر بود آرام بیشتر
مانند آب چشمه زکاوش فزون شود چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
از ره مرو بظاهر هموار مردمان در خاکهای نرم بود دام بیشتر
صائب بگریه کوش که ازدیدهٔ سفید آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

غزل - ۱۶۱۸

نادان ز حرص درتب و تابست بیشتر در شوره زار موج سرابست بیشتر
در عالمی که خرج تماشا شود نگاه در چشم باز پردهٔ خوابست بیشتر
کام زمانه پردهٔ ناکامی دلست این آبها نقاب سرابست بیشتر
زین آبها که درگره سخت گوهرست امید من بموج سرابست بیشتر
نقصان درین بساط بودخوشتراز کمال بدر از هلال پا برکابست بیشتر
افزود ازدمیدن خط پیچ و تاب زلف بیم ستمگران زحسابست بیشتر
صائب بوصل گنج و گهر زود میرسد ازعشق هردلی که خرابست بیشتر

آب گوهر ازتهی‌چشمان نمیشوید غبار — نقش جوی خشك باشد در عقیق آبدار
هست دردست فلاخن نبض سر گردانیم — چون رگ سنگست در دستم عنان اختیار
حلقهٔ زهگیر شد قد خدنگ سرو را — شوق قمری زانفعال قامت موزون یار
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیختست — آب میآید بچشم ازخندهٔ بی احتیار
خرقه پوشان را زمردم بردباری لازمست — رخت حمالی برون کن چون نداری تاب بار
در تلافی کوه غم بردارمش صائب زدل — چون سبوی باده بردوشی که آرم زیربار

غزل - ۱۶۲۰

الفت خلق عذاب دل پروانه شمر — هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را — دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشئهٔ فیض باندازهٔ آزاردهند — هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی کز خودی خویش ترانستاند — گرچه باشدحرم کعبه صنم خانه شمر
هرچه‌جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید — گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
شکوهٔ‌رزق‌مکن‌همچوتنك حوصلگان — در گلو گریه گره‌چون‌شودت دانه شمر
سخنی کز اثرش خواب بسوزددرچشم — گر همه سحر حلالست که افسانه شمر
برگریزان فناجوش بهار طربست — هر کجا بال‌وپرت ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصلهٔ پیدا کن — چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر
راه چون در حرم شمع نداری صائب — ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

غزل - ۱۶۲۱

نیست بیرون ز تومقصود تکاپو بگذار — چندروزی سرخود برسر زانو بگذار
باحجاب تن خاکی نتوان واصل شد — کوزهٔ خود بشکن لب بلب‌جو بگذار
خون شود مشك زهمصحبتی نافغزال — دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشدبیرون — نعل وارو مزن ای‌فاخته کوکو بگذار
نیست صائب بزرو سیم گران بادهٔ لعل — صرفه در کوی خرابات بیکسو بگذار

غزل - ۱۶۲۲

نیست درظاهرمرا گر گلعذاری درنظر — از دل صد پاره دارم لاله زاری درنظر

مدعیش من چو ابرو در بلندی طاق بود — داشتم تا نرگس دنباله داری درنظر
کاروانها داشتم از جنس یوسف آنزمان — نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشم بادل سیاهی خجالت از کردار خویش — آه اگر میداشتم آئینه داری درنظر
دانهٔ من صائب از برق حوادث سوخته است — وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری درنظر

غزل-۱۶۲۳

بیا ای محتسب از وادی دردی کشان بگذر — ازین یك گل زمین دانسته ای باد خزان بگذر
نمیگفتم حریفی نیستی کاوش مکن بامن — بچندین کشتی از دریای چشم این زمان بگذر
ازین صحرای کنعان کز حسد چاهیست هر گامش — زلیخا گوش بر زنگست زود ایکاروان بگذر
غبار آلوده اشکی در خمار سرمه بیتابی — بگیر از گوشهٔ چشمم بخاك اصفهان بگذر

غزل-۱۶۲۴

برق سبك عنان نرسد درشتاب عمر — زنهار دل مبند بمدشهاب عمر
گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست — هر ماه نوبجلوهٔ پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که برهم نتافتست — شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر
داغم زعمر کوته و رعنائی امل — میبود کاش طول امل در حساب عمر
صائب اگر امان دهدم عمر میکنم — از بوسه های کنج لبی انتخاب عمر

غزل-۱۶۲۵

بیرون میاز گوشهٔ میخانه دربهار — لب بر مدار از لب پیمانه در بهار
در موج سبزه نشئهٔ می گل نمیکند — زندان ز می پرست بود خانه در بهار
تا گل شکفت شمع دگر سر برون نکرد — داغم ز تیره بختی پروانه دربهار
بی اختیار چشم ترا هوش میبرد — محتاج نیست خواب بافسانه دربهار
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید — جهل است آشنائی دیوانه دربهار
صائب بفیض عالم بالا برابرست — یك هایهای گریهٔ مستانه دربهار

غزل-۱۶۲۶

صفای یار بدیدن نمیشود آخر — گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ززلف دراز اوست مرا — بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

فغان که سیب زنخدان یار را آ بیست — که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد — عقیق خون بمکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی وگر نه چو شمع — زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیدارد — جنون من بدویدن نمیشود آخر
چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب — که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

غزل-۱۶۲۷

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار — میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله‌دار — گر به بیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون بی آب شد برقلب دریا میزند — میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل — ز انقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار
سرو با آن تازه روئی میکند در دیده‌ام — جلوهٔ مینای خالی بر لب خود در خمار
جام چون خالی شد از می خشک میاید بچشم — میچکد صائب می از لعل لب او در خمار

بردستم را بیاض گردن جانان زکار — دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار
از بیاض گردن او در نظرها شد عزیز — بود اگر حکم بیاضی پیش ازین بی اعتبار
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان — تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد — میکند با گردن او عکس زلف تابدار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود — پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار و مار
بی نیاز از شمع کافوریست صائب مرقدش — خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

غزل-۱۶۲۹

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر — آئینه پیش یوسف از آئینه‌دان برآر
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست — دل را بنقد از همه کار جهان برآر
با برق هم رکاب بود جلوهٔ بهار — خود را بزخم خار درین گلستان برآر
مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاک — این مغز را بنرمی ازین استخوان برآر
آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش — دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر

گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاك کن / آنگاه در ملامت مردم زبان بر آر
درشوره زار تخم نکوئی ثمر دهد / چون دوستان مراد دل دشمنان بر آر
در بند خار زار علایق چه ماندهٔ / دستی بجمع کردن دامان جان بر آر
چون پای قطع راه نداری زکاهلی / خاری بدست از قدم رهروان بر آر
شاید دچار دامن اهل دلی شوی / چون آفتاب دست بگرد جهان بر آر
صائب حریف سیل حوادث نمیشوی / مردانه رخت خویش ازین خاکدان بر آر

غزل - ۱۶۳۰

ناقص از کامل برد لذت زدنیا بیشتر / دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون زمین نرم ازمن گرد بر می آورند / میکنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور / می طپد از تشنگان بر خاك دریا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریك باشد پرده پوش / میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چو نجبهٔ بگشاده نیست / میکشد صاحبدلان رادل بصحرا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چیداز آب حیات / گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر
خانه‌های کهنه صائب مسکن مارست و مور / در کهن سالان بود حرص وتمنا بیشتر

غزل - ۱۶۳۱

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر / داغت اگر یکی کند از لاله زار گیر
داغیکه نیست سکهٔ ناسور بررخش / بی اعتبار ترز زرکم عیار گیر
بادمراد رفت بطوفان نیستی / ای کشتی شکسته‌زدریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را / از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر
ذوقیست جانفشانی یاران باتفاق / همرقص نیستی شوو دست شرار گیر

غزل - ۱۶۳۲

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه بکش صبح‌را بخواب بگیر
وصال شیروشکر تازه میکند دلرا / پیالهٔ دوسر بررروی ماهتاب بگیر
بدانه دزدی انجم نظرسیاه مکن / چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر
گواهی دل آگاه خضر مطلبهاست / بهرطرف که‌روی فال‌ازین کتاب بگیر

در آب وخاك عمارت حضور خاطر نیست
سراغ عافیت از منزل خراب بگیر

زحسن شوخ تسلی مشو بدیدن خلق
گلی که میرود ازدست ازو گلاب بگیر

درین دوهفته که مهمان این خراباتی
غذای روح زدود دل کباب بگیر

بدست عجز گریبان مده چوبیجگران
غمی فرو چو بگیرد تراشراب بگیر

شگفته روی تر از زخم باش بادشمن
بغل گشاده سرراه مشکناب بگیر

زروی صبح بناگوش زلف یکسو کن
زمین تشنه جگر را بآفتاب بگیر

دریندوروز که میدان گیرودار از تست
بکوش صائب وداد دل ازشراب بگیر

غزل-۱۶۳۳

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر
گران چوخواب بچشمم بودخیال دگر

گذشتن ازسرتقصیر من بروی گشاد
بانفعال من افزود انفعال دگر

اگر دهی زنفس جان بخلق چون عیسی
نفس مکش که خموشی بود کمال دگر

گدا زلقمه محالست سیر چشم شود
که میشود لب نانش لب سوال دگر

زیان نکرد سلیمان زدلنوازی مور
بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

مساز روترش ازخوردن غضب صائب
که در جهان نبود لقمهٔ حلال دگر

غزل-۱۶۳۴

دل چوشبنم آب کن رودر گلستانش گذار
روی اشك آلود بررخسارخندانش گذار

با تن خاکی میسر نیست سیرابی زوصل
کوزه بشکن سر بجوی آبحیوانش گذار

چون درین میدان نداری دست وپائی همچو گوی
اختیار سر بزلف همچوچو گانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
ازخراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار

نیست کم میزان انصاف ازترازوی حساب
درهمین جاکردههای خودبمیزانش گذار

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقتخود ضایع مکن برطاق نسیانش گذار

صائب از اشك ندامت چون نداری بهرهٔ
شست وشوی نامه‌رابا ابر احسانش گذار

غزل-۱۶۳۵

بهار میگذرد ساغرچو لاله بگیر
هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر

زنشئهٔ پرطاوسی ارنداری رنگ
بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد چولاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون و رو به بستان کن هزار نکتهٔ رنگین ببرگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازك است ای بلبل خدای راپرخود پیش سنگ ژاله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا غمی فرو چو بگیرد ترا پیاله بگیر
بعمر خضرچه خمیازه میکشی صائب تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

غزل-۱۶۳۶

درین چهلن مزور نترس وباك نگر بدام نیشتر از دانه زیر خاك نگر
مسیح بر فلك از راه خاکساری رفت اگر بچرخ برائی همان بخاك نگر
خزان عمرشب عید باغ و بستانست بدستهای نگارین به برگ تاك نگر
بگیردامن پاکان به پنجهٔ خونین بچشم پاك دران روی شرمناك نگر
زخون سوختگان طشت خاك لبریزست بجام لالهٔ پرخون درین مغاك نگر
لباس کعبه بزنار دوختن کفرست دران شکاف گریبان بچشم پاك نگر
مباد فتنهٔ خوابیده راکنی بیدار باحتیاط دران چشم خوابناك نگر
فریب سوزن مژگان آن نگار مخور بسینه‌هاکه زبیداد اوست چاك نگر
گذشت عمرچه ازدست رفتهٔ صائب دلیر دررخ او در دم هلاك نگر

غزل-۱۶۳۷

گشاده روئی من برد دست خصم ازکار شراب شیشه شکن درپیاله‌شد هموار
مکن زسختی ره‌شکوه همچونوسفران که خاك نرم کند آب راگران رفتار
بزهد خشك بجائی نمی‌رسد زاهد که‌پای آبله دارست دست سبحه شمار
گناه مانع ایجاد ما نشد اول چگونه مانع غفران شود در آخر کار
جگر خراش تراز شیشه‌است بادهٔ‌عشق بشوی دست زجان لب برین پیاله گذار
شود پرازگهر از حفظ آبرو صائب صدف اگر نگشاید دهن بابر بهار

غزل-۱۶۳۸

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر مژگان بلندت ز سرزلف رساتر
ازچشم هوسناك تر افتاده دل من از برگ بود ریشهٔ من سر بهواتر

این طرفه که گنجایش غم میشود افزون هرچند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خونست ز رنگینی لفظم دل معنی از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر
صائب چه نهان دارم از او صورت احوال کز آینه آن روی بود روی نماتر

غزل-۱۶۳۹

مطربا چنگ را بکش بکنار رگ این خشك مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چو برق از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز پسته زندان است مغز را از حجاب پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را پس بیفکن بکوچهٔ دلدار
چون زند کف بیکدگر عاشق هردو عالم بهم خورد یکبار
ترك دستار کن که نخل امید چون فشاند شکوفه آرد بار
حسن یوسف حریف زندان نیست پرده بردار ازرخ اسرار
سخن اززلف دلستان سرکن رگ جان‌را به پیچ وتاب درآر
نی‌سواران نالهٔ نی را نیست میدان بجز دل افکار
کشتی ازبادبان برآرد پر آه دل را کند سبك رفتار
دیگ جوشان چه میکندسرپوش سر عاشق کجا برد دستار
بنوا نرم ساز دلها را تا شود نقش را پذیرفتار
چه قدر دست و پا زدم صائب که دل از دست رفت‌ودست ازکار

غزل-۱۶۴۰

ای‌صبا برگی‌ازان گلشن بیخار بیار حرف رنگینی‌ازان لعل گهربار بیار
بیهاران برسان قصهٔ بی برگی من برگ سبزی پی آرایش دستار بیار
هرچه میگوئی ازان لعل شکربار بگو هرچه می‌آوری از مژدهٔ دیدار بیار
وعدهٔ آمدنی گرهمه باشد بدروغ بمن ساده دل از یارجفا کار بیار
خبری داری اگر ازدهن یار بگو حرف سر بستهٔ از عالم اسرار بیار
صائبا این غزل حافظ شیرین سخنست کای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار

غزل-۱۶۴۱

زحال تشنه‌لبان خنجر تراچه خبر فرات راز شهیدان کربلا چه خبر

تمام عمر به بیگانگان بر آمده است — دل ترا ز سخن های آشنا چه‌خبر
مرا چگونه‌شناسد سپهر خویش‌شناس — خبر نیافته ازخویش‌را زما چه‌خبر
زپشت آینه روی مراد نتوان دید — تراکه روی بخلق است ازخدا چه‌خبر
زحال صائب مسکین که‌خاك راه توشد — تراکه‌نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

غزل-۱۶۴۲

ازدل پرخون بلبل کی خبردارد بهار — هرطرف چون لاله صدخونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنهٔ بیگانیست — ورنه بیش ازباده‌در دلها اثر دارد بهار
ازقماش پیرهن غافل زیوسف گشته‌اند — شکوه‌ها ازمردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن — همچو بوی گل عزیزی درسفر دارد بهار
ازبرای موشکافان در رگ هر سنبلی — معنی پیچیده چون‌موی کمر دارد بهار
هرزبان سبزهٔ او ترجمان دیگرست — ازخمیر خاکیان یکسر خبردارد بهار
نالهٔ بلبل کجا ازخواب بیدارش کند — بالش نرمی که ازگل زیر سر دارد بهار
بسکه می‌نالد ز شوق عالم بالا بخود — خاك رانزدیك شد از جای بردارد بهار
میکند ازطوق قمری حلقه‌نام سرو را — قد موزون گران رو در نظر بهار
قاصدمکتوب ماصائب همانمکتوب ماست — از شکوفه نافه‌های نامه بر دارد بهار

غزل-۱۶۴۳

ای‌زلف وعارض توزهر دیده زیب تر — خطت زخال وخال زخط دلفریب تر
چشم‌بدت مباد که حسن لطیف تست — صدپیرهن زیوسف مصری غریب تر
موج سراب شب‌نفسی راست میکند — دلهای شب ز روز منم ناشکیب تر
دلوی که خالی ازچه کنعان بر آورند — در بزم وصل نیست ز من بی‌نصیب تر

غزل-۱۶۴۴

باسبکباران چه‌سازد قلزم پرشور وشر — کف بساحل میرسد ازسیلی موج‌خطر
صحبت نیکان بدان رازود رسوا میکند — مینماید تلخی بادام افزون در شکر
گفتگوی ناصحان گردست خون دل‌سیاه — نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
هرکرا در پرده‌های چشم آب‌شرم نیست — زودمی آید برون‌ازپوست چون بادام‌تر
ازمیان زنار کافر نعمتی راپاره کن — تافلك چون بندگان درخدمتت بندد کمر

لالهٔ‌داغست باغ دلگشای عاشقان
برندارد مرغ زیرك صائب از روزن‌نظر

غزل - ۱۶۴۵

برلب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد درجهان اعتبار

ازورق گردانی بال‌هما غافل مشو
ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار

ازغرور کهنگان چندان مکدر نیستم
کشت مارا ناز این نوکیسگان‌اعتبار

یکزمان درگوشهٔ ویرانه کردن‌خواب‌امن
خوشتر است‌از گنجهای بیکران اعتبار

دامن‌شبها بود خط امان حادثات
مگذراز‌شب‌زنده داری درامان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفتی است
زود بیرون‌آی صائب از جهان اعتبار

غزل - ۱۶۴۶

ای بیخبر ازتلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان‌تنک حوصله‌بگذار

درچشمهٔ سوزن نبود راه‌گره را
ازسر بگذر پای درین سلسله بگذار

درقافلهٔ ماجرس هرزه درائیست
دستی زخموشی بدهان گله بگذار

شاید سری ازمنزل مقصود برآری
چون گردسری درپی این قافله‌بگذار

دلجوئی دشمن در توفیق گشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

صائب‌دوسر ازخوشه‌توقع‌نتوان داشت
تحسین‌چو‌بخالیست‌حدیث‌صله بگذار

غزل - ۱۶۴۷

گر بما همسفری سلسله ازپا بردار
پشت پازن دوجهان را وپی مابردار

جوش‌می‌ازسرخم‌خشت‌بیکسو‌انداخت
توهم ازدل غم معمورهٔ دنیا بردار

نیست عالم بجز ازسلسلهٔ موج سراب
قدمی پیش‌نه این سلسله ازجا بردار

تاغبار خط‌شبرنگ نگشتست بلند
از بناگوش بتان کام وتمنا بردارد

ما قدم برقدم سیل بهاران داریم
گرتوهم‌تشنهٔ بحری قدم ازجا بردارد

گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخهٔ نیك و بد خلق زسیما بردار

تابروشن گهری نام برآری صائب
گرد راه ازرخ سیلاب چودریا بردار

غزل - ۱۶۴۹

ای زرویت هرنگاهی را گلستان دگر
در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

ازسرخوان فلك برخیز کین باریك بین
میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر

منکه بااسلام کارخویش یکسو کرده‌ام
غمزهٔ کافر نباشد نامسلمان دگر

طوق منت بر ندارد گردن آزادگان
ترك احسان ازبزرگانست احسان دگر

ازگریبانش برآمد آفتاب بی زوال
هر که جزدامان شب نگرفت‌دامان‌دگر

جان‌رسمی‌زندگی راتلخ برمن کرده بود
ازدم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هرشیرینئی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتارترا صائب بود شان دگر

غزل - ۱۶۵۰

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر
میکنم محراب خود ازطاق ابروی دگر

تابچشمم نور وحدت سرمهٔ بینش کشید
گشت برداغ پلنگم چشم آهوی دگر

تابگرد شمع او گردیده ام‌پروانه وار
میکشم از هر پری ناز پریروی دگر

نیست از دنیا بریدن کار هربیجوهری
دست‌دیگرخواهداینشمشیروبازوی‌دگر

روز وشب آورده‌ام درمعنی‌بیگانه‌روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

غزل - ۱۶۵۱

مبند دل بتماشای این‌جهان زنهار
برآ زچرخ ازین تیره‌خاکدان زنهار

بگیر دامن خورشید طلعتی‌چونصبح
مرو چو سایه بدنبال این‌وآن زنهار

گرفت‌دامن‌ساحل خس‌ازسبکروحی
گران مباش درین بحر بیکران‌زنهار

چوصبح صادق بشناس صبح کاذب را
مخور بجای تباشیر استخوان زنهار

چه حاجتست کزین قبله برنمی آئی
مکن زروضهٔ دل رو بآسمان زنهار

توان بسایهٔ دیوار ساختن جائی
مساز خانهٔ چندین درین جهان زنهار

زهیچ وپوچ بود تاروپود موج سراب
مرو ز راه بآرایش جهان زنهار

بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام از میان زنهار

گشاد عقدهٔ روزی بدست تقدیرست
مکن ز رزق شکایت باین وآن زنهار

چوآبروی نباشد گهر چه کار آید
بابر همچوصدف وامکن‌دهان زنهار

عنان موج بدست ارادت دریاست
مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار

بشکر آنکه ترا ره درین چمن دادند مباش دربی تاراج بوستان زنهار
کنونکه شاه سواری نمانده دردنبال مروبخواب بدنبال کاروان زنهار
بس است روح ضعیف تراگرانی تن توهم زخواب مکن بارخودگران زنهار
حریف سیل حوادث نمیشوی صائب مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

غزل - ۱۶۵۲

هر چند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار این شعله دوبالا بود ازجامهٔ گلنار
درجامهٔ گلگون کمرنازك آن شوخ ازلعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید پیداست تن نازکش ازجامهٔ گلنار
درجامهٔ گلگون زمی افروخته عارض بااین دوسه آتش چکند تشنهٔ دیدار
افزوده شداسباب جگرخواری صائب زان پیکر سیمین بته جامهٔ گلنار

غزل - ۱۶۵۳

ای هردل از خیال تو میخانهٔ دگر هر گردشی زچشم تو پیمانهٔ دگر
هرمرغ پرشکسته زفکر خیال تو دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر
ازچشم نیم مست توهرگوشه گیررا ازکنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
زلف تراست ازدل صد چاك عاشقان درهرخم وشکنج نهان شانهٔ دگر
هردم زسایه طرهٔ کافر نهاد تو درکعبه رنگ ریخته میخانهٔ دگر
ازاشتیاق ذکر تودردیده هاشده است هرتار اشك سبحهٔ صد دانهٔ دگر
صائب مرا زنشئهٔ سرشار عشق تو هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

غزل - ۱۶۵۴

داغ دلست عیش گلستان روزگار دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تاتمام نسوزی نمی دهند خط امان ترا زشبستان روزگار
درنوشخند برق خطر هاست زینهار بازی مخور زچهرهٔ خندان روزگار
دندان بدل فشار کزین راه کرده اند جانهای پاك رخنهٔ دندان روزگار
دادست همچو دیدهٔ قربانیان نجات حیرت مرا زخواب پریشان روزگار
گردید توتیا قلم استخوان من صائب ز بار منت احسان روزگار

میکشدعزت طلب خواری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر ازچاه وزندان بیشتر
آرزو، گوهر تهیدستان قسمت راچه سود — خشك گردد درمیان بحر مرجان بیشتر
ازبخیلان حق آزادی مرا بر گردنست . — چون نگویم شکر این قوم ازکریمان بیشتر
دولت ازدست دعا دارد حصار عافیت — خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر
هرکرا آئینهٔ تاراست صائب در بغل — میکشدخاطر بگلخن ازگلستان بیشتر

غزل - ۱۶۵۶

عارف زنه سپهر چو صرصر کند گذار — چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار
ازسر سبك بر آکه درین بحر چو نحباب — دولت در آن سر است که ازسر کند گذار
همت بلند دار که بازور این کمان — هرکس گران ترست سبکتر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان تند نگذرد — آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار
ازدامگاه حادثه پای سبکروان — چون خامه ازقلمرو مسطر کند گذار
روشندلان ز سختی ایام خوشترند — کز سنگلاخ آب سبکتر کند گذار
صائب زهرچه هست تواند سبك گذشت — رندی که درخمار زساغر کند گذار

غزل - ۱۶۵۷

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر — درهر نفس بکوی تو راه دل دگر
جویای عشق باش که جز درد وداغ عشق — نخل حیات را نبود حاصل دگر
بیرون مرو زخویش که آنشوخ چشم را — جز پرده‌های دل نبود محمل دگر
دل درجهان مبند که بیرون زنه سپهر — آراستند بهر تو یك منزل دگر
گردن مکش که نیست درین باغ سرو را — جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر
غافل مشو زحق که کشیدست هرطرف — دام سراب سلسلهٔ باطل دگر
صائب بگریه کوش که درزیر خاك نیست — جز قطره های اشك چراغ دل دگر

غزل - ۱۶۵۸

درویش را زخرقه صد پاره نیست عار — محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
گردید رشته آه ندامت ززخم من — سوزن شد ازجراحتم انگشت زینهار
جوهر قبول پرتو منت نمیکشد — آتش بر آورد زدل خویشتن غبار
زنگ ازجبین آینه صیقل نمی برد — زینسان که میبرد لب خامش ز اعتبار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

غزل - ۱۶۵۹

کام دل ازان چهره بر افروخته بر گیر
درهر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر

دردانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است
زنهار زدل در خم آن زلف خبر گیر

مگذار که پژمرده شود غنچهٔ دل را
هر چشم زدن ساغر زرخون جگر گیر

ازجبهٔ واکرده طلب حاجت خود را
ای غنچهٔ نشکفته گریبان سحر گیر

مگذار درین سبز چمن شبنم خودرا
این آینه را زود ازین دامن تر گیر

ای سروگر آسودگیت میکند آزاد
ازبرگ بشو دست وگریبان ثمر گیر

این آنغزل خواجه نصیرست که فرمود
ای مطرب جانسوز دلم راه دگر گیر

غزل - ۱۶۶۰

بیقرار عشق دریکجا نمیگیرد قرار
کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشیدرا
خواب درچشم ودل بینا نمیگیرد قرار

عاقبت ازخانهٔ آیینه هم دلگیر شد
دربهشت آنشوخ بی پروا نمیگیرد قرار

تانظر بازست دل درسینه دارد اضطراب
شمع بی فانوس دردریا نمیگیرد قرار

گر نباشد گوشهٔ چشم غزالان در نظر
یك نفس مجنون درینصحرا نمیگیرد قرار

میدود در کوچه و بازار آخر راز عشق
این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب
هیچ پیکان دربدن یکجا نمیگیرد قرار

غیر دریا سیل درهر جا بود زندان اوست
عاشق شوریده دردنیا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نیفکندست صائب بر دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

غزل - ۱۶۶۱

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود
می برد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دورترشد راه ما ازسعی ناهنجار ما
کودکان را محو سازد نی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید میآرد بدست — هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

غزل-۱۶۷۴

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر — در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر
از جگر خوردن نمیدارند سیری گرشود — اشك ریزان ترا هر قطره باران دگر
بیقراری هر کرا پیچد بهم چون گردباد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان — کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
عالمی چو نسیر چشمی نیست برخوان وجود — هست هر موری درین وادی سلیمان دگر
از سر خوان فلك برخیز کاین باریك بین — میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر
نیست در بیداری من صرفهٔ صائب که هست — نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

غزل-۱۶۷۵

میشوی آوارهٔ عالم عنان ما مگیر — راه بر سیلی که دارد روی بر دریا مگیر
بخیهٔ منت جراحت را کند نا سورتر — رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
رتبهٔ کامل عیاران از محك پیدا شود — تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
دوزخ نقداست صحبت باخدا بیگانگان — رحم کن برخود در بنزندان وحشت جا مگیر
جوش این میخانه از رخسار آتشناك تست — ای بهشتی روی از خاك شهیدان پا مگیر
میشود آخر بیابان مرگ جویای سراب — رحم اگر برپای خودداری پی دنیا مگیر
درسیاهی یافت صائب خضر آب زندگی — هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

غزل-۱۶۷۶

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار — این آینه را دربغل آه نگهدار
شب را اگر ازمرده دلی زنده نداری — جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار
چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمائی — دردامن خود پا بشکن راه نگهدار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی — ته شیشهٔ از بهر سحرگاه نگهدار
زان پیش که مجروح کند خار ندامت — دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار
هرچند درین بادیه خضرست دلیلت — دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار
صائب اگر ازسینه سیاهی نزدائی — باری چو کلف پردهٔ این ماه نگهدار

صبحست ساقیا می چون آفتاب گیر
عیش رمیده را بکمند شراب گیر
فیض صبوح پا بـرکـابست زینهار
دستی بر آر این سفـری رار کاب گیر
دستار صبح رابمی ناب کن گرو
تسبیح را زدست بیفکن شراب گیر
دل میشود سیاه زفانوس بی چـراغ
درروز ابر بادهٔ چون آفتاب گیر
با سینهٔ کباب ز تردامنی مترس
دامان تر بدرد دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا
کنجی نشین واز نفس خودحساب گیر
صائب بـروز عالم صـورت بگوشـهٔ
ازروی شاهـدان معانـی نقاب گیر

غزل-۱۶۷۷

چوشمع جان زنسیم سحر دریغ مدار
زدوستان سبکروح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدارچشم خودی
نظر ز مردم روشن گهـر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خودگره میبند
ز هیـچ آبلهٔ نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تـاج زر داری
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
سری زرخنهٔ دیوارباغ بیرون کن
ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار
یکی شمار دهان نهنگ وکام صدف
زهرکه لب بگشاید گهر دریغ مدار
درین بهار که میراب اینچمن شدهٔ
نظر زصائب آتش جگر دریغ مدار

غزل-۱۶۷۸

درسـینه‌هـای گـرم بود آه بیشتر
یـوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
چندانکه عشق راهزنی بیشتر کـند
رو مینهـنـد خلق دریـن راه بیشتر
ازخود سبك بر آکه درین کهنه آسیا
شخصی بدانه میرسد از کاه بیشتر
در مطـلـب بلند بسختی توان رسید
درکوه پیچ‌وتاب خورد راه بیشتر
شب‌زنده‌دار باش که‌آب حیات فیض
دلهای شب بـود ز سحرگـاه بیشتر
دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر
صائب ز آفتاب فزون فیض میبـرد
هرچند میخورد دل خود ماه بیشتر

غزل-۱۶۷۹

زطوطیان شکـرناب‌را دریـغ مدار
زسبز کردهٔ خود آب رادریغ مدار

نگاه تشنه لبان شیشه درجگر شکند — ازین سفال می ناب را دریغ مدار
بشکر اینکه ترا عیسی زمان کردند — زخسته شربت عناب را دریغ مدار
زهر که همچو صدف وا کند دهن بسوال — چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
درین دو هفته که سیراب این چمن شدهٔ — زهیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
زهر که برتو و بر دولت تو میلرزد — سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
یکی هزار شود درزمین قابل تخم — ز آب پرتو مهتاب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوارست — ازین نهنگ تواسباب را دریغ مدار
دهان سوختگان را بمامنی برسان — زشمع گوشهٔ محراب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را — ازین ستمکده سیلاب رادریغ مدار
خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب — ززلف او دل بیتاب را دریغ مدار

غزل - ۱۶۸۰

از جهان برخاستن چشم اززمینداران مدار — راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار
مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست — مرحبای چشم زنهار ازپرستاران مدار
حسن بیتابست در اظهار راز عاشقان — پرده پوشی چشم از آئینه‌رخساران مدار
چون علم شد سر نگون لشگر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از هواداران مدار
درخزان ازعندلیبان بانگ افسوسی نخاست — چون ورق برگشت چشم یاری ازیاران مدار
خانهٔ آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش — چون شدی ازخانه بردوشان غم یاران مدار
سد راه نشئهٔ می‌میشود چین برجبین — روترش زنهار دربزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را — گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار
حرف دل صائب مکن سرپیش ارباب هوس — زینهار آئینه پیش این سیه کاران مدار

غزل - ۱۶۸۱

سبزهٔ خط میدمد از لعل جانان غم مخور — میشود سیراب خضر از آبحیوان غم مخور
برسر انصاف خواهد آمدن چشم سیاه — میشود آن غمزهٔ کافر مسلمان غم مخور
حسن بی پروا بفکر عاشقان خواهد فتاد — میشود عالم زعدل خط گلستان غم مخور
از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن — دل برون می آیدازچاه زنخدان غم مخور

بوی پیراهن نخواهد ماند درزندان مصر — خواهد افتادن بفکر پیر کنعان غم مخور
صبح امیدی که پنهانست دردلهای شب — میشود طالع ازان چاك گریبان غم مخور
دیدهٔ لب تشنه از دیدار شبنم خیز او — غوطه خواهد خورد دردریای احسان غم مخور
خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را — میرسد غمهای بیپایان بپایان غم مخور
آتش بی زینهار حسن در دوران خط — بردل بیتاب خواهد شد گلستان غم مخور
چون فتد دامان ساحل کشتی ما را بکف — خاك خواهد زد بچشم شور طوفان غم مخور
گردخواری پیش خیز شهسوار همت است — زینهار ای ماه مصر ازچاه زندان غم مخور
چون خط شبرنگ صائب از لب سیراب خواست — غوطه ها خواهی زدن در آب حیوان غم مخور

غزل - ۱۶۶۲

میشود هر لحظه حسن او به نیرنگ دگر — می تراود هر نفس زین پرده آهنگ دگر
اختلافی نیست در شست و کمان و تیر لیك — میکند پرواز هر تیر از کمان رنگ دگر
گرچه غیر از یك نوا در پردهٔ خورشید نیست — میشود هر ذره دست افشان با آهنگ دگر
وحشت ما از جهان موقوف دست افشاندست — میکند آوارد این دیوانه را سنگ دگر
مرهم کافور از ناسازگاریهای بخت — میشود بهر خراش سینه ام چنگ دگر
درچنین وقتیکه شد چون شیشه نازك پای من — میشود درراه من هر نقش پاسنگ دگر
غیر زنگ منت صیقل که می ماند بجا — میرود از خاطر آئینه هر زنگ دگر
گرچه بیرنگ است صائب بادهٔ پرزور عشق — زین قدح هر چهرهٔ برمیکند رنگ دگر

غزل - ۱۶۶۳

ازره مرو بجلوهٔ نا پدیدار عمر — کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیدهد که بشوییم زدیده خواب — ازبسکه تند میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که بادست رعشه دار — نتوان گرفت دامن بادبهار عمر
کمتر بود زصحبت برق و گیاه خشك — در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر
آبی که مانده درته جو سبز میشود — چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زنگ ندامتست که روزم سیاه ازوست — دردست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز نرسته است — جز آه سرد سنبلی ازچشمه سار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر بر آورد از خواب روز حشر آن را که کرد بی ثمری شرمسار عمر
زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود هرچند تلخ می گذرد نوبهار عمر
روز مبار کیست که باعشق بوده ام روز گذشتهٔ که بود در شمار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

غزل-۱۶۶۴

چو غنچه نکهت گل از صبا دریغ مدار ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شکستگان جهان را خوشست دلدادن دل شکسته ز زلف دو تا دریغ مدار
مکن مضایقه با آن نگار در کف خون زدست و پای بلورین حنا دریغ مدار
بشکر آنکه ترا خون چو نافه مشك شدست نفس زسینهٔ مجروح ما دریغ مدار
شود حلاوت شکر دوچند از بادام شکر ز طوطی شیرین نوا دریغ مدار
ز رهروی که بدنبال کاروان ماند نوای خویش زبانگ جرس دریغ مدار
ز تلخکام شکر بازداشتن ستم است زهیچ تلخ زبانی دعا دریغ مدار
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست زدوستان لباسی قبا دریغ مدار
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسید ز صاحبان نظر طوطیا دریغ مدار
ز تنگدستی اگر خردهٔ نیفشانی گشاده روئی خود از گدا دریغ مدار
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین چو سرو وسایه بهر بینوا دریغ مدار
ز کوه راستی از کجروان مگردان روی زهیچ کور درین ره عصا دریغ مدار
درین ریاض چو ابر بهار شو صائب ز خانه قوت نشو و نما دریغ مدار

غزل-۱۶۶۵

ای دل غافل زمانی از گریبان سر بر آر نیستی از مور کم از شوق شکر پر بر آر
در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر بر آر
بر در دلها چه میگردی برای حبهٔ دست کن در جیب خود چو غنچهٔ گل زر بر آر
پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر بر آر

چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
شعلهٔ هستی ببادی میشود پا در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
بی تنزل نیست بنیاد جهان آب وگل / کشتی‌خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر
شکوهٔ تاریکی دل را باهل دل بگو / از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن بانان خشك‌از نعمت الوان‌دهر / ازجگراین‌خون‌فاسد را باین نشتر برآر
غوطه‌زن در آب‌چشم‌خویش دردلهای‌شب / پیش آن‌خورشید تابان‌سرچونیلوفر برآر
خویش راصائب درین عبرت سراپامال کن / از سرافرازی علمها درصف محشر برآر

غزل-۱۶۶۶

سوخت‌خود را وبرون‌جست‌زبند آخر کار / نالهٔ از ته دل کرد سپند آخر کار
همت آنست‌که آتش بزند درعالم / می جهد برق ازین ابر بلند آخر کار
زینهار ای نی بیمغز سراز بند مپیچ / که شود تنگ شکر برسر بندآخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود / میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید / میرهد یوسف بیجرم ز بند آخر کار
سخن حق چه مجالست که افتد برخاك / میشود رتبهٔ منصور بلند آخر کار
کاش در زندگی‌ازخاك مرا بر میداشت / آنکه بر تربت‌من سایه‌فکند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان / که شود روزی موران لب قند آخر کار
مشت خاك من سودا زده راصائب چرخ / ازچه برداشت نخست‌ازچه‌فکند آخر کار

غزل-۱۶۶۷

اقبالمند آنکه بتائید کرد گار / در زیر پاکند همه از اوج اعتبار
تعمیر آب و گل نکند چون فروتنان / برگرد خود ز لشگر دلهاکند نثار
لب‌رابحرف‌خواهش‌حق‌باز کن که‌دوست / غیراز رضای خلق نخواهد زکردگار
سعیش همیشه‌صرف شود دررضای حق / جز کار حق شتاب نورزد بهیچ کار
دربزم چون نسیم سبکروح سر کند / در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد اقویا بضعیفان ستم کنند / بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین / سجاده مسندش بود وسبحه دستیار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

غزل ـ ۱۶۶۸

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
بانیک و بد چو آینه صافست باطنش ننشسته است بر دل موری از وغبار
در طیش انقلاب نباشد بهیچ باب چون آب گوهرست ستاده بیك قرار
باشد نظام ملك برأی متین او بی او نظام یا ندهد درنظام کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را آید بچشم شعله کجا خردهٔ شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتست روی توجهش نبود سوی هیچکار
دلهای مضطرب شده را دست چاره جو سیماب را بدست توازن دهد قرار
قدر سخن شناس خدیو از روی قدر گوشی بداستان من دلشکسته دار
شش سال پیش رفت که از اصفهان بهند افتاده است توسن عمر مرا گذار
در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو آسوده بوده ام ز سخنهای روزگار
محسود روزگار ظفرخان که همچو او دریا دلی نشان ندهد چشم روزگار
گویا دعای خیر پدر از پی تو بود کایزد ترا چنین پسری داد کامکار
با جبههٔ گشاده تر از آفتاب صبح دست دعا ببدرقهٔ راه من برآر

غزل ـ ۱۶۶۹

بیا و تازه کن ایمان به نوبهار امروز که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخسار اختر ریخت نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
زجوش لاله و گل کز رکاب میگذرد پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را توان کشید بآغوش جای یار امروز
هواخمار شکن گل پیاله گردانست پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
محیط رحمت حق در طلاطم آمده است کف از شکوفه فکندست بر کنار امروز
بشغل عیش شب و روز را برابر دان که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است ازابر برای کشتی می موسم بهار امروز
زلاله جوش خم باده میزند کهسار شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب ‌ ‌ چوغنچه‌سرزگریبان‌خود بر آر امروز

غزل - ۱۶۷۰

حسنش از خط عالمی زیروزبر دارد هنوز ‌ ‌ سینه چاکان‌چون‌قلم درهر گذردارد هنوز
کم نشد ازخاکمال خط غرور حسن‌او ‌ ‌ منت‌روی زمین برهر نظر دارد هنوز
جلوهٔ مستانه اش سیلاب صبر وطاقتست ‌ ‌ کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله‌زارش میپرد ‌ ‌ دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
گرچه‌زلف‌سرکش‌اوسرکشی‌ازسر گذاشت ‌ ‌ کاکل او فتنه ها در زیر سر دارد هنوز

غزل - ۱۶۷۱

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز ‌ ‌ برگ طرب‌خویش‌زرنگین‌سخنی ساز
چون کرم‌بریشم نظرازمرگ مپوشان ‌ ‌ درزندگی از پیرهن خودکفنی ساز
ازجسم مکن بسترو بالین فراغت ‌ ‌ زین پنبه چو حلاج مهیا رسنی‌ساز
ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری ‌ ‌ ازبال وپر خویش چوطوطی‌چمنی‌ساز
ای‌قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری ‌ ‌ از بهرتسلی ز زبانش سخنی ساز
تادامن پیراهن یوسف بکف آری ‌ ‌ یکچند چو یعقوب به‌بیت‌الحزنی ساز
کمتر زحبابی نتوان بود درین بحر ‌ ‌ از دیدهٔ پوشیدهٔ خودپیرهنی ساز
صائب بعقیق دگران چشم‌مکن‌سرخ ‌ ‌ از پارهٔ دل دامن خود را یمنی ساز

غزل - ۱۶۷۲

کرا بگوشهٔ گلخن کشیده‌اند امروز ‌ ‌ که‌شعله‌ها همه‌گردن کشیده‌اندامروز
زبخیه زخم کهن پاره میکند زنجیر ‌ ‌ کدام رشته بسوزن کشیده‌اند امروز
چه‌فارغند ز بیم فشار تنگی قبر ‌ ‌ کسانکه‌تنگی‌مسکن کشیده‌اندامروز
مجوی تفرقهٔ خاطر ازرضا کیشان ‌ ‌ که‌رخت‌خویش‌بدامن کشیده‌اندامروز
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد ‌ ‌ که‌خارها همه‌گردن کشیده‌اندامروز
اجل چکارکند با جماعتی صائب ‌ ‌ که‌تلخکامی مردن کشیده‌اند امروز

غزل - ۱۶۷۳

درآ بزمزمه ای بابل غزل پرداز ‌ ‌ که تازیانهٔ شوق است شعلهٔ آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی — به پیشگاه حقیقت زتو رسم به‌مجاز
برآر از جگرم گرم نالهٔ سردی — که‌شیشه‌خانهٔ دلها از آن رسد بگداز
مگر ببدرقهٔ این براق گردون‌سیر — رسم بمنزل ازین راه پرنشیب و فراز
خدایرا حدی عاشقانهٔ سرکن — که‌بی‌حدی نشود قطع راه دورحجاز
گره زبال پری‌پیکران دل واکن — به‌نغمه‌های سبکروح این‌روان پرداز
چراغ ازنفس گرم پیش را هم دار — باین فروغ مگر راه خود ببینم باز
درخت خشك بآب‌وهوا نمی پیچد — بزاهدان چه سرایت کند ترانهٔ ساز
درآ بانجمن صوفیان تماشا کن — که مرغ باقفس آهنی گریزد باز
دل رمیده بفریاد برنمی گیرد — شرر بآتش‌سوزان چگونه گردد باز
رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی — دران نسیم که صائب‌بودسخن‌پرداز

غزل - ۱۶۷۴

بمژگان اشك پوشیدن میاموز — باببر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد — بدریا اشك غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد — بسرما خورده لرزیدن میاموز
زخود بیرون شدن زاهد چه‌داند — بچوب خشك نالیدن میاموز
مجو وجد سماع اززاهد خشك — بخون مرده جوشیدن میاموز
خدا داد ست نازوشیوهٔ‌حسن — بچشم آهوان دیدن میاموز

غزل - ۱۶۷۵

از کاو کاو آن مژه‌ام بیخبر هنوز — نگرفته خون من بزبان نیشترهنوز
روزیکه آه‌من بهوا داری تو خاست — در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
درخواب بوسهٔ ز دهانش گرفته ام — میسوزد ازحلاوت آبم جگر هنوز
الماس را دونیم کند تیغ آه‌من — گرم‌است زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که‌چشم من برخی اشکبار شد — پیمان نه‌بسته بود صدف راگهر هنوز
باآنکه عمرهاست که ازسر گذشته‌ام — صندل نمیبرد ز سرم دردسر هنوز
دل‌خون‌شدوهمان ستم آسمان بجاست — گل گرد شمع باد صبا دربدر هنوز

شامیکه طرهٔ تو میان‌را بفتنه بست / سنبل نه‌بسته بود بگلشن کمر هنوز
صائب‌اگرچه‌برسرطوبی است‌جای‌من / در آتشم ز کوتهی بال‌وپر هنوز

غزل - ١٦٧٦

صحبت عشق وخرد ساز نگردد هرگز / بابل وجغد هم‌آواز نگردد هرگز
من میخواره وهمراهی زاهد هیهات / صحبت سنگ وسبو ساز نگردد هرگز
ازخودآرا طمع سیرت شایسته‌خطاست / که برون ساز درون ساز نگردد هرگز
تاکسی گل نزند روزن بینائی را / بر رخش رخنهٔ دل بازنگردد هرگز
عجزرا مهر بلب زن چوبلا نازل شد / زکمان تیر قضا باز نگردد هرگز
کبک گرخندهٔ بیجا نکند من ضامن / که گرفتار بشهباز نگردد هرگز
تاتو صائب زخس و خار نیفشانی دست / شعلهٔ آه سرافراز نگردد هرگز

غزل - ١٦٧٧

چه‌شدکه یار خط آورد باصفاست‌هنوز / فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز
اگرچه خطرقم عزل خوانده درگوشش / دراز دستی مژگان او بجاست هنوز
بیاد بوسه دهن خوش کنید ازان نوخط / که نوسواد سخنهای آشناست هنوز
بدستهای نگارین عذار نوخط او / زکار درهم عاشق گره‌گشاست هنوز
اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
ازو توقع حلوای آشتی زود است / عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز
نگشته است بدلها گران غبار خطش / عزیز دیدهٔ مردم چو طوطیاست هنوز
بناامیدی ازین در مرو که حاجتها / زفیض صبح بناگوش او رواست هنوز
هزار تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن / ازو توقع مهرو وفا خطاست هنوز
بعرض حال زبان آشنا مکن صائب / که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

غزل - ١٦٧٨

دگرکرا کنم ازاهل درد محرم‌راز / که‌رنگ من بزبان شکسته شد غماز
مباش ایمن ازان چشمهای شرم آلود / که چشم دوخته گیرد شکاراین‌شهباز
چو دید طاق دوابروی یار برگردید / کسی که گفت‌روا در دوقبله‌نیست‌نماز

ازان زحلقه بگوشان خط مشکینم / که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
زعرض حال درایام خط مشو غافل / که‌وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که ازنفس گرم عشق آب نشد / زآفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس‌وخاررا بدریا برد / مرا بعشق حقیقی کشید عشق‌مجاز
حباب مانع جوش وخروش‌دریانیست / نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است ببند / که بحر میشودازتاب موج سلسله‌ساز
بفکر صائب ازان‌میکنند رغبت‌خلق / که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

غزل - ۱۶۷۹

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز / سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه‌ازمستی‌چشمش دوجهان‌درخوابست / نرسیدست قد آن فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح رعونت زنهانش بدمد / نکشیدست قد آن فتنهٔ ایام هنوز
آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد / دل وحشت زده باـمن نشود رام هنوز
دعوی پختگی اینجا ثمر خامی هاست / عود ما درجگر شعله بود خام هنوز
توکه ازپختگی خویش نداری خبری / فکر صائب بمذاق تو بود خام هنوز

غزل - ۱۶۸۰

میدهد یادی زحسنش نرگس پر فن هنوز / زان چراغ کشته دودی‌هست‌درروزن‌هنوز
گرچه‌خورشید عذارش روی درزردی‌نهاد / ازشفق‌خون میکند در دیدهٔ روزن‌هنوز
عهد یوسف گرچه طی گردید میآرد پیام / از درو دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
درته دامان خط رخسار آتشناك او / شمع امید جهانی میکند روشن هنوز
سبزهٔ خط‌گرچه ازرویش‌طراوت برده‌است / میتوان گل برد ازان رخسار بادامن هنوز
شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را / میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز
نرگسش ازدود تلخ خط اگربژمرده شد / چین ابرو درزبان بازیست‌ازسوسن هنوز
گرچه شد برباد خرمن‌میتواند بردفیض / سالها از خوشه چینی مور این‌خرمن‌هنوز
چشم گستاخ هوس ازدور نتواند گذشت / حسن شرم آلودهٔ او را ز پیراهن هنوز
گرچه از باد خزان‌زیر وزبرشد گلشنش / می‌برد چشم ودل صائب‌دران گلشن‌هنوز

ای چشم توپرده‌دار اعجاز مژگان تو سایه پرور ناز
افسوس ز ناز ووای برجان فریاد ز بی نیازی ناز
پیشانی صبح آفتاب است درسینهٔ پاك گوهر ناز
درپردهٔ خون‌دل حصاریست ازلعل لب تو آب اعجاز
کردند زخلق روی امید کار صائب بود خدا ساز

غزل-۱۶۸۲

نه‌بستهٔ گره عهد برقبا هرگز نرفتهٔ بسر وعدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه‌در آئینه‌خانه‌میگردی ندیدهٔ رخ خود نیز ازحیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی نگشتهٔ هدف ناوك قضا هرگز
بگرد رفت‌زحوض توخرمن افلاك دهان‌زشکوه نبستی‌چوآسیاهرگز
ندیده‌ام اثر آه سرد خود صائب گلی‌نچیده ام ازصحبت صبا هرگز

غزل-۱۶۸۳

مگر بفکر سواریست آن نگارامروز که‌نیست فتنهٔ خوابیده راقرار امروز
گذشت آنکه‌صدف‌اعتبار گوهر داشت بنرخ خاك بود در شاهوار امروز
فغان که‌نیست درین شیشه های‌مینائی می آنقدر که‌مرا بشکند خمارامروز
بدام فکرتوصائب شکار دل میکرد کمند نالهٔ اونیست دل شکار امروز

غزل-۱۶۸۴

دشت بیرون نامده ازماتم مجنون‌هنوز داغها در سینه دارد لالهٔ هامون هنوز
دامن ازخون‌شفق صبح قیامت‌پاك کرد میتراود ازسرخاك شهیدان خون هنوز
نگسلدپیوند روحانی‌زدست‌اندازمرگ میتوان‌ازخم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق برلوح‌دلم‌روزیکه‌رنگ‌داغ‌ریخت ساده‌بوداز‌نقش‌اختر صفحهٔ گردون‌هنوز
صائب‌ازاشکیکه‌چشم‌من‌تراوش کرده‌بود میجهدچون‌برق‌نبض‌موجهٔ جیحون‌هنوز

غزل-۱۶۸۵

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز زبوی‌گل نشده جغد شادمان هرگز
میان آینه وزشت رو صفائی نیست باهل دل نشود چرخ مهربان هرگز

بتلخ وشورجهان‌همچو بحرساخته‌ایم نخورده ایم غم رزق در جهان هرگز
اگرچه کوه‌غم روزگار بر دل ماست نبوده‌ایم بطبع شهان گران هرگز
همیشه همسفر همت بلند خودیم نداده ایم بدست کسی عنان هرگز
اگرچه غنچهٔ این گلشنیم ما صائب نبسته ایم دل خود بگلستان هرگز

غزل-۱۶۸۶

بالا نکرده ساعد او راحیا هنوز بیعت نکرده است بدستش حنا هنوز
آواز عندلیب بگوشش نخورده‌است برگرد او نگشته نسیم صبا هنوز
درغنچه است جلوهٔ گلزار سوسنش دستش گلی نچیده زرنگ حیا هنوز
گل عیب بیوفائی خودرا علاج کرد نشنیده است عهد تو نام وفا هنوز
صد بار چین ابروی او داد رخصتم من سر نمیکشم ز کمند وفا هنوز
ای دیده از غبار ره او چه دیدهٔ در پرده است خاصیت توتیا هنوز
صائب هزار قاصد پاس آمدو گذشت چون برق‌می‌برد برهش چشم ماهنوز

غزل-۱۶۸۷

خط بر آورد وتر وتازست بستانش هنوز میچکد خون بهار ازخار مژگانش هنوز
میتوان گل‌چید از روی عرقنا کش‌همان میتوان می‌خورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغزپسته در شکر گرفت طوطیان خوش‌سخن راشکرستانش هنوز
نالهٔ زنجیر نتواند‌نفس‌را راست کرد از هجوم بندیان درکنج زندانش هنوز
گرچه‌رنگ‌آشتی‌خطبرعذارش ریختست می‌چکد زهرعتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه صبح‌عارضش شام غریبان شدزخط داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه‌طی روزگار دولت‌طومار زلف از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
گرچه درابر سیاه‌خط نهان کردست رو خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
مینشاند صبح را درخون بیاض گردنش خنده بر گل میزند چاك گریبانش هنوز
گرچه‌خضر تشنه‌لب‌جائی درونگذشته‌است میتوان مرد ازبرای آب حیوانش هنوز
در خزان‌حسن صائب ازهجوم بلبلان نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

غزل-۱۶۸۸

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز

درخون خود مضایقه با تیغ میکند خام است جوش بادهٔ میخانه‌ام هنوز
هرچند عمر هاست که بیگانه‌ام ز عقل در باغ عشق سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
عمریست گرچه دور ز میخانه مانده‌ام گردد زبوی می سر پیمانه‌ام هنوز
خاکسترم بباد فنا رفت وشمعها خون میکنند برسر پروانه‌ام هنوز
هرچند هفت خوان فلك راشکسته‌ام در ششدرست همت پروانه‌ام هنوز
با آنکه خوشه‌ام ز ثریا گذشته است از روی غیرت‌است خجل دانه‌ام هنوز
پیری اگر چه بال وپرم را بهم شکست دل میدود بصحبت طفلانه‌ام هنوز
صائب گذشته است زسر آب ومیجهد بی اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

غزل - ١٦٨٩

ریخت دندانها و درفکر لب نانی‌هنوز مهرهٔ بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز
شدبناگوشت سفید وظلمت غفلت بجاست صبح‌روشن گشت‌ودرخواب‌پریشانی هنوز
شاهراه کشورمرگست بر موی سفید توهمان سرگرم بازی همچوطفلانی هنوز
قامت خم گشته چوگانست گوی مرك‌را ره نمایان‌گشت ودررفتن‌گرانجانی هنوز
گرچه پیری در سردست توگیرائی نهشت باهزاران آرزو دست وگریبانی هنوز
درچنین وقتیکه‌صائب‌ساده لوحیهاست‌باب والهٔ خال وخط رخسار جانانی هنوز

غزل - ١٦٩٠

چو آفتاب بهرذرهٔ نگاه انداز چو ابرسایهٔ رحمت بهرگیاه انداز
بلندوپست‌جهان‌درقفای‌یکدیگرست اگر بماه برائی نظر بچاه انداز
شبی برآی بگلگشت ماهتاب برون چو مهر رعشهٔ غیرت بجان‌ماه انداز
بپوش‌جامهٔ فتح ازشکست خودغلغل کتان طاقت خودرابه پیش ماه انداز

غزل - ١٦٩١

خضر راه حقیقت است مجاز مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی وبرق ناموس است می گلرنگ و شعلهٔ آواز

پای در دامن قناعت کش | تا نسوزی بآتش تک و تاز
گل وزر داری و دوروزه نشاط | سرو بیحاصلی وعمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد | هرچه بر دل گران بدور انداز
صائب از خاك پاك تبریزست | هست سعدی گر ازگل شیراز

غزل-۱۶۹۲

سبك زسینهٔ ماای غبارغم برخیز | ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سرقلم بشکن مهر کن دهان دوات | باین سیاه دلان کم نشین وکم برخیز
گذشتن ازسر گنج وگهر سخاوت نیست | کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
بدارعزت موی سفید پیران را | زجای خویش به تعظیم صبحدم برخیز
درین دووقت اجابت گشاده پیشانیست | دل شب ارنتوانی سپیده دم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن | ز خاك تیره کمر بسته چون قلم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسانست | بهشت میطلبی از سر درم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی | زگردخواب بشودست وروتوهم برخیز
امید فتح وظفرهست تا علم برجاست | فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
بفکردوست ببالین گذارسر صائب | چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

غزل-۱۶۹۳

یاد دارم بنظر خط غباری که مپرس | سایه کردست بمن ابر بهاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق | بی تامل زده‌ام دست بکاریکه مپرس
شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود | داشتم ازغم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بارد گر بازی چرخ | خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
غنچه چینان گلستان جهان را صائب | هست در پردهٔ دل باغ و بهاری که مپرس

غزل-۱۶۹۴

میکنم سیر گل از چاك گریبان قفس | نبض گلشن را بدست آورده‌ام ازخاروخس
عندلیبی را که ازگل باخیال گل خوشست | هیچ باغ دلگشائی نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش روشن ازبادصبا | هر که درراه طلب چون لاله میسوزد نفس

برنمی آید بقانع زور بازوی حریص از لعاب عنکبوتی می‌شود عاجز مگس
چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها از عزیزان جهان دارد دعائی ملتمس

غزل - ۱۶۹۵

صد گل بباد رفت وگلابی ندید کس صد تاك خشك گشت وشرابی ندید کس
باتشنگی بساز که در ساغر سپهر از دل گداخته آبی ندید کس
آب حیات مطلبد حرص تشنه لب در وادئی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان واهل دلی ازجهان نخاست دریا بته رسید وسحابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین دل آب گشت وچشم پرآبی ندید کس
ازگردش فلك شب کوتاه زندگی زانسان بسررسید که خوابی ندید کس
حرفیست اینکه خضر به آب بقا رسید زین چرخ دل سیه‌دم آبی ندید کس
از دانش آنچه دادکم رزق مینهد چون آسمان‌درست حسابی ندید کس
صائب بهرکه مینگرم مست وبیخودست هر چند ساقئی وشرابی ندید کس

غزل - ۱۶۹۶

از ما حدیث زلف ورخ دلستان مپرس طوفان رسیده رازکنار ومیان مپرس
ناخن مزن بسینه مانرسیدگان از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن ازنیشکر مگو تاهست مغزیك قلم از استخوان مپرس
چون‌گل نظر بسینهٔ صد چاك مافکن از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر آخر تراکه گفت که ازدوستان مپرس
درخاك وخون طپیدن خورشیدرا ببین دیگر زبی نیازی آن آستان مپرس
بنگر چه رغبتیست بساحل غریق را صائب عیار شوق من و اصفهان مپرس

غزل - ۱۶۹۷

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس بوی گل ازگیا نشنیدست هیچکس
از روزگار تلخ بود نالهٔ حزین از نیشکر نوا نشنیدست هیچکس
بیگانه شو زخلق کزین دور مطلبان پیغام آشنا نشنیدست هیچکس
خامش نشین که نالهٔدلسوز از سپند در محفل رضا نشنیدست هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود از خامشان خطا نشنیدست هیچکس
عشق از دوکون گرد بر آورد نرم نرم سیلاب بی صدا نشنیدست هیچکس
عاشق ببال جذبهٔ معشوق میپرد تمکین زکهربا نشنیدست هیچکس
صائب خموش باش کزین حرف دشمنان آواز مرحبا نشنیدست هیچکس

غزل - ۱۶۹۸

شرح دشت دلگشای عشق را ازما مپرس میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق غوطه درخون میدهد مارا از آن دریا مپرس
میکنی زیرو زبر مارا از آن کشور مگو سر بصحرا میدهی مارا از آن صحرا مپرس
قسمت ساحل زدریا جز کف افسوس نیست حال این در یتیم از مشت خاك ما مپرس
عاشقان دور گرد آئینه دار حیرتند شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
نقش حیران را خبر ازحالت نقاش نیست معنی پوشیده را از صورت دنیا مپرس
درتنور سینهٔ خم جوش این طوفان به بین نشئهٔ این باده را از ساغر و مینا مپرس
میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو میکنی قائم قیامت را از آن بالا مپرس
گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم میزند از خمار ظالم از آن چشم بی پروا مپرس
چون شرر انجام مادر نقطهٔ آغاز بود دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس
پشت وروی نامهٔ ما هر دویك مضمون بود روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا سر گذشت سنك طفلان ازمن شیدا مپرس
نشئهٔ می میدهد صائب حدیث تلخ ما گرنخواهی بیخبر گردی خبر ازما مپرس

غزل - ۱۶۹۹

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس یار دلسوزی که می بینم نمکدانست و بس
نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو این جواهر سرمه درچشم غزالانست و بس
میکشد هر کس که درقید لباس آرد مرا حلقه فتراك من طوق گریبانست و بس
چشم عبرت باررا آنکه زشبنم بندگیر حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس
پی بکنه خویش نتوان بردبی ترك خودی راه این ویرانهٔ دربسته از بانست و بس

ازدل آگاه در عالم همین نامست و بس — چشم بیداری که‌دیدم حلقهٔ دامست و بس
رو بهر خاریکه کردم خانهٔ صیاد بود — هر کف خاکی که‌دیدم پردهٔ دامست و بس
چشم اگر پوشیده باشددل نمیگردد سیاه — بیشتر تاریکی این خانه‌از دامست و بس
سیر نرگس رازچشم خوبرویان کرده‌ایم — پردهٔ شرم‌وحیا درچشم بادامست و بس
سرنوشت برگ‌برگ این چمن راخوانده‌ایم — حاصل نخل تمنا میوهٔ خام است و بس
هرکرادیدیم صائب پخته میگوید سخن — درمیان اهل‌معنی فکرما خامست و بس

غزل - ۱۷۰۰

زپرده داری هستیست در حجاب نفس — که در فنازته دل کشد حباب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست — زبسکه دردل گرمم شدست آب نفس
دران محیط نشان گهر زجمعی جوی — که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیلاب عشق تسلیم است — چه دست وپای تواندزدن در آب نفس
بمرگ بازنمانند سالکان زطلب — همان تردد خود میکند بخواب نفس
نفس‌شمرده‌زدن عمر را دراز کند — که میشود ز تامل گران رکاب نفس
زبیم خوی توچونموی زنگیان شده‌است — درون سینهٔ صائب ز پیچ وتاب نفس

غزل - ۱۷۰۱

زشست صاف ازدل میجهد گرم آنچنان تیرش — که‌از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
بتاریکی سر آمدروزگارمن خوشا مجنون — که بربالین چراغی میفروزددیدهٔ شیرش
زخون صید اگر صحراشوددریا چه‌غم‌دارد — که‌ازسنگین‌دلی برکوه‌باشد پشت شمشیرش
درین مکتب سر آمدمیشودطفل جگرداری — که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی پیرش
اگرچه‌خواب یوسف را به‌بند انداخت در آخر — همان از محنت زندان برون آوردتعبیرش
درین زندان سرا ثابت‌قدم دیوانهٔ دارم — که‌چون‌جوهر نمی‌خیزدصداصائب‌ززنجیرش

غزل - ۱۷۰۲

زدل برون نرود چشم آشنا رویش — سری بدامن مجنون نهاده آهویش
فکند از سر گردنکشان عالم خاك — کلاه عقل تماشای طاق ابرویش
هزار صید بیك تیر می‌تواند کشت — فتاد برسر هم بسکه صید در کویش

بغنچهٔ سروکارست عندلیب مرا
که از حیا بگریبان نمیرسد بویش

زخواب حیرت آئینه راکند بیدار
اگرچنین شود از می‌عرق فشان رویش

زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین بر آید از مویش

که دیده نافه زآهودونده تر باشد
که دید زلف که باشد رساتر ازبویش

زبار دل کند آزاد سرو را صائب
در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

غزل-۱۷۰۳

اگر چه میزند آتش بعالم روی تاباش
گلو تر می‌شود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و نازو دشنامش چه‌خواهد بود حیرانم
ستمکاریکه باشد چین ابرو مد احسانش

گل شبنم بچشمش روی اشك آلودمی آید
نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجتی آئینه از بهر خود آرائی
زبس کز هرطرف آئینه رویانند حیرانش

زدامن گیری او آستینها جوی خون گردد
زخون عاشقان از بسکه سیراب است دامانش

گوارا بادشرم همت آن لبهای نوخط را
که جان بخشی کند در پردهٔ شب آبحیوانش

بعزم رفتن ازگلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

کشد درهرقدم جای قدح مینای می برسر
زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو خرامانش

زبان‌العطش گوئیست هر گردی کزوخیزد
بخون عاشقان تشنه‌است از بس خاك میدانش

از آن برمیوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
کز ان سیب ذقن خونین نگردیدست دندانش

بآب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نواسنجی بوددر باغ و بستانش

غزل-۱۷۰۴

پیش میخواران سبك چون پنبهٔ مینا مباش
ازسبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش

ازمحیط می برون آورگلیم خویش را
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دور اندیش را
دشمن هوش وخرد چون نشئهٔ صهبا مباش

دیدهٔ روشندلان ازانتظارش شدسفید
چون شرر زین بیشتر درسینهٔ خارا مباش

فیض خورشیدبلند اختر بعریانان رسد
درحجاب رخت صوف واطلس خارا مباش

سایبان مهرخورشید قیامت فکر کن
غافل از سرما نهان درموسم گرما مباش

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دلچو برجا نیست گو دنیا و مافیها مباش

آشنایان قدیمی تازه میسازند روح ازخدا بیگانه ای مغرور بی پروا مباش
سر بنه بر کاسهٔ زانوی خود همچون حباب یك نفس بی لنگر اندیشهٔ دریا مباش
گوشهٔ عزلت ترا باشمع میجوید ز خلق بیش ازین صائب ترا هنگامهٔ غوغا مباش

غزل-۱۷۰۵

سیراب درمحیط شدم زآبروی خویش در پای خم‌زدست ندادم سبوی خویش
هر کس که همچوصبح‌نفس‌راشمرده زد پرنور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش
از نوبهار عمر وفائی نیافتم چون‌گل‌مگر گلاب کنم رنگ‌وبوی‌خویش
ازمهلت زمانهٔ دون درکشاکشم ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
درحفظ آبرو زگهر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاك مراد خلق شود آستانه اش هر کس که بگذرد زسر آرزوی خویش
صائب نشان بعالم خویشم نمی دهند چندانکه‌میکنم‌زکسانجستجوی‌خویش

غزل-۱۷۰۶

کاش‌میدیدی بچشم عاشقان‌رخسار خویش تادریغ ازچشم خود میداشتی‌دیدارخویش
سربدلها دادهٔ مژگان خواب آلود را برنمی‌آئی مگر باتیغ لنگر دار خویش
حسن عالم سوز را مشاطهٔ در کار نیست گرم دارد ازفروغ شعلهٔ رخسار خویش
ایکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان آسمان از ما بود سرگشته تر از کارخویش
میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی تاکجا سر بر کنم زین‌سیر بی‌پرگارخویش
روزگاربرق‌فرصت خنده‌واری بیش‌نیست مگذران صائب بغفلت دولت بیدارخویش

غزل-۱۷۰۷

آن‌شاهسواری که‌منم دل نگرانش تیریست که از خانهٔ‌زین‌است کمانش
ازچین جبینش دل عشاق دونیم است کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سرتاقدمش کنج‌لب‌وگوشهٔ چشم‌است رحمست بچشمی که نگردد نگرانش
چشم‌دوجهان والهٔ آن‌قامت رعناست خوش حلقه ربائیست قد همچوسنانش
پیداست که‌با روی لطیفش چه نماید ماهی‌که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
از خانهٔ آئینه صبوحی زده آید — از چشم خود آنکس که بود در طلب گرانش
باریك شو ای دل که بسی موی شکافان — کردند بزنار غلط موی میانش
صائب چه خیالست که در دست من افتد — سیبی که سهیلست زخونابه کشانش

غزل – ۱۷۰۸

چنان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش — که گرد سرمه نریزد زطرف دامانش
نهفته است درین رشته عقده گوهرها — مشو بچین جبین نا امید از احسانش
چو شانه هر دل چاکی کف نیاز شدست — فتد بدست که تا زلف عنبر افشانش
دگر برشته تدبیر برنمی آید — نگاه هر که فتد برچه زنخدانش
بآب تیغ کند سبز خط مشکین را — زبسکه تشنهٔ خضرست آب حیوانش
بزور چهرهٔ خودرا شکفته میدارم — چو پستهٔ که کند زخم سنگ خندانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار — که غیر چین جبین نیست مد احسانش
بصدق هر که بر آورد دم ز دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

غزل – ۱۷۰۹

باصبح رو گشاده تر از آفتاب باش — از هر که دم شمرده زند در حساب باش
گر خود چو آفتاب نگردی بنور عشق — باری چو سایه درقدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران — از خود زیاده از همه کس در حجاب باش
هرگاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی — آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
خواهی که بیحساب بجنت ترا برند — صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

غزل – ۱۷۱۰

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیك در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت — چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بیشترست — عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت — بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب مپرس از بیدرد نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

غزل-۱۷۱۱

برتو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش ورنه در چشم خلیلست گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغزانست که بفریاد در آید ز نیستان آتش

ژاژ خارا نبود بی سخن پوچ حیات میشود در خس وخاشاك فروزان آتش

سرو دودیست که از آتش گل خاسته است تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

درته دامن فانوس گریزد صائب بسکه داغست از ان چهرهٔ خندان آتش

غزل-۱۷۱۲

مرغیست روح قطرهٔ می آب ودانه اش دل توسنیست نالهٔ نی تازیانه اش

دروقت خویش هر که دهن باز میکند از گوهرست همچو صدف آب ودانه اش

امید هیچکس بقیامت نمانده است از بسکه روز میگذراند بهانه اش

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هرکس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا فال نزول میزنند از بهر خانه اش

صائب اگر بیار سخن فهم می رسید میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

غزل-۱۷۱۳

شمع برخاك شهیدان گر نباشد گو مباش لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی باغ مارا شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی خانهٔ مارا نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب خوان مارا مرغ بریان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زشت ظاهر چه کار آید دل افسرده را نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

غزل-۱۷۱۴

پیش از خزان بخاك فشاندم بهار خویش مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام
عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

ازوقت تنگ چونگل رعنا درین چمن
یك کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش

انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
ورنه شکستمی گهر آبدار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ماکرد کارخویش

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند
هر کس شناخته است یمین ویسار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

صائب چه فارغست ز بی برگی خزان
مرغیکه درقفس گذراند بهار خویش

غزل - ۱۷۱۵

فارغ ز بد و نیك جهان گذران باش
بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلك رفت مسیحا
پادر ره منزل کن وخورشید مکان باش

درحقهٔ سربسته گذارند سخن را
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آئینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار
چون شبنم گل تادم آخر نگران باش

شدمخزن گوهر صدف ازپاك دهانی
یکچند درین بحر توهم پاك دهان باش

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که باهر که گرانست گران باش

جائیکه بکردار شود قیمت مردم
صائب که تراگفت که چون تیغ زبان باش

غزل - ۱۷۱۶

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش
گل زغفلت میزند بر رخنهٔ زندان خویش

ساده لوحی کز دوا انگیز شهوت میکند
میکند بیدار دشمن رابقصد جان خویش

دست جرات خون ناحق را بلند افتاده است
قاتل ماجمع میسازد عبث دامان خویش

جمع سازد برگ عیش ازبهر تاراج خزان
دربهار آنکس که می بندد در بستان خویش

صدق پیش آور که صبح صادق ازصدق طلب
ازتنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش

چون شرر صائب نثار آتشین رویی نما
درگره تاچند خواهی بست نقدجان خویش

غزل - ۱۷۱۷

یکی صدشد زخط کیفیت چشم گران خوابش
مگر خط میکند بیهوشدارو درمی نابش

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی
که گردد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش

زخو نخوردن ندارد چشم خواب آلود او سیری
چه‌سیرابی دهد آبیکه نوشد تشنه در خوابش

بودیك چشمه از کیفیت سرشار حسن او
که‌ساغر برنمیگردد تهی از لعل سیرابش

چه‌پروا داردازفریادمظلومان سیه چشمی
که‌مژگان‌چونرگ سنگست‌ازسنگینی‌خوابش

ندیده‌حسن‌خودراکس حریف‌او نمیگردد
نگهدارد خدا از صحبت آئینه وآبش

زخواب‌ناز گفتم چشم‌اورا خط بر انگیزد
ندانستم کزین ریحان گران‌ترمیشودخوابش

اگرافتد بمسجد راه‌آن‌سرو خرامان را
عجب دارم‌نگیرد تنك در آغوش محرابش

زدریاکم نگردد سوزش پنهان من صائب
مگرآبی زند برآتش من‌لعل سیرابش

غزل-١٧١٨

بسکه آمیختهٔ ناز بود رفتارش
باشد ایمن زچکیدن عرق رخسازش

گوبیاسیر رخ‌وزلف وبناگوشش کن
هرکه‌دین ودل وطاقت نبود درکارش

میکند نامهٔ سربسته لب قاصد را
نقل پیغام ز لعل لب شکر بارش

میکندحورصف آرائی‌مژگان‌درخلد
بامیدیکه شود خار سر دیوارش

سفته ریزد گوهر اشك بدامان صائب
چشم‌هرکس که فتد برمژهٔ خونبارش

غزل-١٧١٩

چه‌سازد صنعت مشاطه‌باحسن‌خدادادش
ز طوق قمریان خلخال دارد سروآزادش

گرانی میکند برخاطرش یادم نمیدانی
که بااین ناتوانی چون توانم رفت ازیادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت
مگررحمی کنند واز قفس سازند آزادش

زبس‌از زلف اودرشانه کردن مشك‌میریزد
چوپای‌شمع تاریك است پای‌سرو آزادش

اگرصائب مقیم گلشن فردوس خواهدشد
نخواهد رفت‌از خاطرهوای سیربغدادش

غزل-١٧٢٠

داغدار ازعرق شرم بود نسرینش
آب گردد ز اشارت بدن سیمینش

بوی مشك ازنفس سوخته‌اش می آید
دردل‌هرکه کند ریشه خط مشگینش

اینچه لطفست که چونسروشودمینارنك
از بغلگیری آئینه تن سیمینش

بجهان چشم چوبادام تو تلخ افتادست
که شکر خواب بافسانه کندشیرینش

آتشی هست نهان دردل‌صائب که مدام
میچکد خون‌چو کباب از نفس‌رنگینش

الف قدی که منم سینه چاك بالایش — سپهر سبزهٔ خوابیده ایست درپایش
ز سایه سرو صنوبر الف کشد باخاك — بهرچمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظارگیان را ز جلوه آب کند — از آن همیشه بود تازه سرو بالایش
غزالهٔ که مرا کرده است صحرائی — سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش
مدام دور زند جام عاشقی صائب — که باشد از دل پرخون خویش صهبایش

غزل- ١٧٢١

از بیقراری دل اندوهگین خویش — خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
در وادئی که رو بقفا میروند خلق — در قصر چاهم از نظر دوربین خویش
ای وای گر مرا نکند آب انفعال — زین تخمها که کاشته‌ام درزمین خویش
ازبس گرفته است مرا درمیان گناه — از شرم ننگرم به یسار ویمین خویش
صائب زهر که هست بکردار کمترم — در گفتگو اگرچه ندارم قرین خویش

غزل-١٧٢٢

صبحست ساقیا قدح خوشگوار بخش — جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش
چون تاك اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم — ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش
زان پیشتر که خون تورزق اجل شود — این جرعه را به نرگس مخمور یار بخش
دل نازکست پرتو همت گران مکن — آئینه را بطلعت آئینه دار بخش
ای آن که پای کوه بدامن شکستهٔ — یك ذره صبرهم بمن بی‌قرار بخش
چونبرق خشك بگذر ازین دشت آتشین — آبی زجوی آبلهٔ دل بخار بخش
نقصان نکرد خضر زسرچشمهٔ حیات — جانرا بجبههٔ عرق آلود یار بخش
می درسر برهنه پروبال واکند — دستار خویش را بمی خوشگوار بخش
این آنغزل که حافظ شیراز گفته است — زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

غزل-١٧٢٣

ای فلکها زفروغ رخ زیبای توخوش — عالم خاك هم از سایهٔ بالای تو خوش
رونت ازروز دگر خوشتر و نیکوتر باد — کهشدلمرو زمن ازوعدهٔ فردای توخوش

نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت / دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق / لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست / چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب می باشد / میشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
کیست در بار تو ای تاجر کنعان که شدست / دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش
بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال / که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

غزل - ۱۷۲۴

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش / در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن / در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جستجوی خانهٔ دربسته است فیض / دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی / در بزم اهل حال زبان بریده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش
پای گریز شهپر پرواز روشنست / گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش
صائب ببند لب ز بد و نیک مردمان / در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

غزل - ۱۷۲۵

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش / ز رنگ ماهتابی آفتابی میشود رنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز / زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
نمیدانم قماش دست سیمینش همی دانم / که کار مومیائی میکند با سینه ام سنگش
ز ترک تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم / که تلخ افتاد چون بادام گوئی دیدهٔ تنگش

غزل - ۱۷۲۶

شکار انداز صیادی که من هستم نظر بازش / ز گیرائی مریزد خون صید از چنگل بازش
چه میپرسی ز احوال شرار ما و پروازش / که در یک نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش
بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون / اگر در خانهٔ آئینه گردد عکس دمسازش
بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید / ز تمکین زیر پای خود نه بیند چشم طنازش
ز راه آب چون دزدان رود سرو چمن بیرون / در آن گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

چومژگان‌هردوعالم‌را بهم‌افکندازشوخی همان‌ناخن زندبریکدگرچشم‌سخن‌سازش
مشونومید از لطفش زخواریهاکه پرتورا بخاك‌ ارافکند خورشیدباخود میبرد بادش
اگرصدبار برخیزد همان برخاك بنشیند ببال‌دیگران‌هرکس بود چون تیرپروازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد که من کیفیت انجام میبابم ز آغازش
درین یك‌قطره‌خون‌چون‌رازعشقش‌را نهان‌دارم که‌تنگی‌می کنداین نه‌صدف‌در گوهر‌رازش
سرسودا ندارد بی نیازیهای او صائب وگرنه میفروشم هردوعالم را بیك نازش

غزل-۱۷۲۷

از صحبت افسرده روانان بحذر باش جویای‌جگرسوختگان‌همچوشرر باش
بی درد وغم وعشق گرامی نشود دل ازگرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون‌سیل‌بویرانه نهدگنج وگهرروی. جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
این نکتهٔ سربسته بهشیار بگوئید در بیخبری گوش بر آواز خبرباش
صائب مکن از سختی ایام‌شکایت چونکبك‌سبکروح‌درینکوه‌وکمرباش

غزل-۱۷۲۸

ز هر سیاه درون مشنو آن ترانهٔ خویش زمین پاك طلب‌کن برای دانهٔ خویش
گناه زشتی خود را بر آبگینه مبند مکن‌چوسنگدلان‌شکوه‌اززمانهٔ‌خویش
درین‌دوهفته که‌گل میهمان این‌چمنست مباش‌درپی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف ساتمیان در همست کار جهان ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
کمند گوهر مقصود رشتهٔ اشك است مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
بگنجها نتوان درد را خرید از من بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش
اگرچه هرنفسم گرد کاروان غم است بجان رسیده‌ام از وضع بی‌غمانهٔ خویش
زبان خویش بدیوار تا توان مالید قدم برون مگذاراز درون خانهٔ خویش
چویوسفم که بچاه افتم ازکنار پدر اگربچرخ برآیم ز آشیانهٔ خویش
به بینوائی آزادگی خوشم صائب مرا قفس نفریبد بآب و دانهٔ خویش

غزل-۱۷۲۹

یوسف من بعد ازین درچاه‌ظلمانی‌مباش تخت کنعان‌خالی‌افتاده‌است‌زندانی مباش

خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست — تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطرست — دل چو برجانیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است — بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کارمن مدار ای آسمان — در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
آتش بیتابی من سربلند افتاده است — ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش
چند صائب بر دل گم گشته خواهی خون گریست — در بساط سینه گو یك لعل پیکانی مباش

غزل-۱۷۳۰

مایل بسوختن بمثال شرر مباش — مغرور حسن پا برکاب اینقدر مباش
ازجام نام جم بزبانها فتاده است — زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری — گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
پیشانی گشاده به از گنج و گوهرست — دلتنگ چون صدف زبرای گهر مباش
چون نی گراز نوای گلو سوز مفلسی — در کام تلخ سوختگان بی شکر مباش
هنگامهٔ شراب کمین گاه آفت است — درمحفلی که باده خوری بیخبر مباش
عمریست تاچوشبنم گل دررکابتست — غافل زحال صائب خونین جگر مباش

غزل-۱۷۳۱

گرفت ازسرخم خشت پیر باده فروش — چراغ عیش برون آمد ازسر سرپوش
ز حرف تلخ ملامت گران نیندیشند — بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقهٔ آلوده را بقیمت می — گرفته از سرانصاف پیر باده فروش
بآفتاب رسانیده ایم پرتو را — زباد صبح نگردد چراغ ما خاموش
در آفتاب قیامت عرق نمیریزد — زبار خلق ندارد هر آنکه اینجادوش
زجوش لاف دلچشمها تهی گردید — درین دو هفته که دریای ما نشست ازجوش
فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند — که کار تیغ دودم میکند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چوسایهٔ ابر — مکن چوسیل زپست وبلند راه خروش
شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد — تراکه نالهٔ صائب نمیبرد ازهوش

غزل-۱۷۳۲

جدا نمیشود ازپیش لعل میگونش — چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

سرش بدولت دنیا فرو نمی آید
بهرکه سایه کند طرهٔ همایونش

منم که روی ز چین جبین نمی تابم
وگرنه رهزن خضرست نعل واروش

شب امید من آنروز صبح عید شود
که سر زند زبناگوش خط شبگونش

سیه‌دلی که بدامان اوست چشم مرا
چولاله داغ گرفته‌است درمیان خونش

درین ریاض تراچشم موشکافی نیست
وگرنه طرهٔ لیلیست بید مجنونش

مرا بوادئی افکنده است شورجنون
که ناز سرو کند گرد باد هامونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
که لاله لاله چکدخون زلعل میگونش

غزل-۱۷۳۳

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
والهٔ یك نقش چون آئینهٔ تصویر باش

روزی خود میفزاید بندهٔ فرمان پذیر
راضی وشاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق‌صرصر میشود آخر چراغ عاریت
درفروغ خودفروزان همچوچشم‌شیر باش

سیرچشمی هرکرا دادند نعتها ازوست
گرتوعاشق نعمتی جویای این اکسیر باش

شیرخالص‌میشودهرخونکه‌اینجامیخوری
چندروزی‌صبر کن میراب‌جوی شیر باش

چون‌تو بیرون آمدی‌ازبند وزندان لباس
سر بسر روی‌زمین گوخار دامنگیر باش

خصم‌رو گردان‌چوشداززخم‌اوایمن‌مباش
واقف پشت‌کمان بیش‌ازدم شمشیر باش

ازحدیث راست‌رو گردان مشوچون‌بیدلان
چون هدف‌ثابت قدم دررهگذار تیرباش

از گرفتاری مشو غافل درایام نشاط
چون‌بگلشن میروی چون‌آب درزنجیر باش

مرد نیرنگ خزان ونوبهاری نیستی
دربساط خاك صائب غنچهٔ تصویر باش

غزل-۱۷۳۴

هرهروی‌که شوق توسازد روانه‌اش
ازموج خودچوآب زند تازیانه اش

درقلزمیکه موجهٔ من سیر میکند
خاروخسیست هردوجهان‌بر کرانه‌اش

نرمی‌زحدمبر که‌چودندان‌مار ریخت
هرطفل نی سوار کند تازیانه اش

هرکس بنازپایهٔ خود بیشتر کند
فال نزول میزند از بهر خانه اش

هردم هزار بوسه‌طلب کرد گفتگوی
وامیکند ز سرلب شیرین بهانه اش

هرغیکه دربهار چکد خونش ازفغان
در فصل برگریز چه باشد ترانه اش

ازحسن اتفاق مگر برهدف خورد
تیرهوائی که نباشد نشانه اش

گرروی سخت ماچو کمان افکند بدور
چون تیر هرکه سرزده آید بخانه اش

صائب اگر بیار سخن فهم می رسید
میشد جهان پر ازغزل عاشقانه اش

غزل-۱۷۳۵

دلیکه خانهٔ زنبور شد ز مژگانش
شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش

بغیرعشق کدامین محیط خونخوارست
که دست پنجهٔ مرجان بود ز دامانش

امید گوهر سیراب ازین محیط مدار
که غیرچین جبین نیست مد احسانش

نفس گداختگانند موجهای سراب
که شسته اند زجان دست در بیابانش

بساز باجگر تشنه همچو اسکندر
نظر سیاه مکردان بآب حیوانش

بسرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار
که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش

ز میر قافلهٔ عشق چشم زخم مدار
که پر زیوسف مصریست چاه کنعانش

بصدق هرکه برآورد سرزدل صائب
چوصبح مشرق خورشید شد گریبانش

غزل-۱۷۳۶

هرکه زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش
خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش

پیش تیغ آسمان هرگز نیندازد سپر
جوشن داودی صبر و تحمل بایدش

خوردهٔ ازمال دنیا دربساط هرکه هست
جبهٔ واکردهٔ پیوسته چون گل بایدش

نغمه پردازی که خواهدروی گل باخود کند
صدهزاران نغمهٔ رنگین چو بلبل بایدش

نازك اندامی که خواهد درکمند آرد مرا
تاب درموی میان افزون زکاکل بایدش

صبر برجور فلك کن تابری روی سفید
دانه چون درآسیا افتد تحمل بایدش

این کهن معمار پیری راکه برگیرد زخاك
زیر بار رهنوردان صبر چون پل بایدش

قطرهٔ آبی که دارد درنظر گوهر شدن
از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هرکه میخواهد که ازسنجیده گفتاران شود
برزبان بند گرانی از تامل بایدش

هرکه صائب کرد پیش یار اظهار نیاز
زهرهٔ تیغ جگر سوز تغافل بایدش

غزل-۱۷۳۷

غافل زحال طوطی شیرین زبان مباش
باسبز کردههای سخن سرگران مباش

درجبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن | دلگیراز گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل | قانع زوصل کعبه بسنگ نشان مباش
صبح امید دردل شبهاست بی شمار | قانع زخوان فیض بیك استخوان مباش
سالمترست از دم شمشیر پشت تیغ | دلتنگ از نیامد کار جهان مباش
درچشمها سبك زگرانی شوند خلق | درمحفلی که راه نیابی گران مباش
ای غنچهٔ که دل بزرخویش بستهٔ | غافل زباد دستی باد خزان مباش
هرکس زخوان قسمت خودرزق میخورد | ازکم بضاعتی خجل ازمیهمان مباش
یاران رفته را بنکوئی کنند یاد | گرعمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر از استاده خوشترست | آزرده از گذشتن این کاروان مباش
درموسمی که روی زمین یك طبق گلست | صائب چو بیضه دربغل آشیان مباش

غزل-۱۷۳۸

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش | کردیم همچودامن صحرا کنار خویش
راه سخن بمحمل مقصود یافتیم | همچون جرس زنالهٔ بی اختیار خویش
خط تیغ درقلمرو رخسار او گذاشت | آخر سیه زبانی ماکرد کار خویش
دزدان بوسه خال زرخسار می برند | غافل مشو زلعل لب آبدار خویش
ناموس دودمان حیا میرود بباد | چون گل مسازخندهٔ رنگین شعار خویش
خون لاله لاله میچکد ازچشم آفتاب | ترکردهٔ زشبنم می تا عذار خویش
سنگ غروربردهن جام جم زنیم | چون بشکنیم از آن لب میگون خمار خویش
آغوشم ازکشاکش حسرت چوگل درید | شاخ گلی ندید شبی درکنار خویش
جوش سرشك بر سرمژگان ندیدهٔ | ای شعله برمناز برقص شرار خویش
سهلست کاردشمنی خصم کینه جوی | غافل مشو زدوستی دوستدار خویش

غزل-۱۷۳۹

گهر زشرم عرق میکند ببازارش | چگونه آب نگردد دل خریدارش
مرا بدام کشیدست نازك اندامی | که هم زموی میان خودست زنارش
کجا باهل نظر بنگرد خود آرائی | که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
شهید لاله عذاری شوم که تادم خط | نرفت شرم زبالین چشم بیمارش

برهنه پا سر گلگشت وادئی دارم / که تیشه برجگر برق میزند خارش
بخون طپیدن خورشید پرمکرر شد / بیك کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش
مرید مولوی شمس تانشد صائب / نکرد درکمرعرش دست گفتارش

غزل-۱۷۴۰

هرکرا داغ نهان عشق سوزد پیکرش / آتش ایمن برون می آید ازخاکسترش
ازهواداران آن شمعم که بتوان هرسحر / همچوبرك گل پرپروانه رفت ازبسترش
گرچنین آئینهٔ دل ازغبار آیدبرون / زودخواهدشدیدبیضا کفخاکسترش
مستی چشمش بدورخطفزون ترمیشود / گردخط بیهوش دارومیکند درساغرش
نوح گرکشتی بدریای محبت افکند / در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش
چون دل صائب خورد آب ازتماشای بهشت / تلخی چین درجبین موج دارد گوهرش

غزل-۱۷۴۱

درگلستان بلبل ودرانجمن پروانه باش / هرکجا دام تماشائی که بینی دانه باش
کفرودین راپرده‌دار جلوهٔ معشوق دان / گاه در بیت‌الحرام و گاه دربتخانه باش
نورحسن لاابالی تاکجا سر برزند / بلبل هربوستان وجغد هر ویرانه باش
جلوهٔمردان راه ازخویش بیرون رفتنست / جوهرمردی نداری چون زنان درخانه باش
دامن هرگل مگیر وگرد هرشمعی مگرد / طالب حسن غریب ومعنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران / نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش
تا شوی چشم وچراغ اینجهان چون آفتاب / پوشش هرتنگدست وفرش هرویرانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو / چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش
ما زبان شکوه‌را درسرمه خوابانیده‌ایم / ای سپهر بی مروت درجفا مردانه باش
خضر راه رستگاری دل بدست آوردنست / درمذاق کودکان شیرینی افسانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیزخویش را / دربهاران عندلب ودرخزان پروانه باش
تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود / هردل گرمی که یابی گرد اوپروانه باش

غزل-۱۷۴۲

گه‌درون خرقه گاهی درکفن میجویمش / او درون ماو من در پیرهن میجویمش
اودرون صحبت اندیشه گرم خلوتست / من چراغ دل بکف‌در انجمن میجویمش

آنپر برو همچو حسن خود غریب افتاده است
من سفر نا کرده در کنج وطن میجویمش

اینجواب آنغزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آنگوهر که من میجویمش

غزل-۱۷۴۳

بنوحه خانه ایام شاد وخـرم باش
بگیر ساغر گلرنگ گومحرم باش

مشو چوسبزه زمین گیر از گرانجانی
درین بساط سبکروح تر زشبنم باش

چو آفتاب سرت تاز آسمان گذرد
چو ابر فیض رسان تمام عالم باش

مکن نمك بحرامی بسودهٔ الماس
چوشاخ پنبه بدوش از حدیث مرهم باش

زشرم تست که آزار میکشی صائب
تو نیز بردزعرفان زن ومکرم باش

غزل-۱۷۴۴

حرف غبغب که درین نشئه کنی تقریرش
همچوخوابیست که در خواب کنی تعبیرش

جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهانست
نکتهٔ نیست کـه پوشیده بود تعبیرش

عشق ازپردهٔ فانوس بـرون می آید
این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش

هرکرا دایرهٔ خلق وسیع افتاده است
چـار دیـوار عناصر نکـند دل گیرش

صائب ازحلقهٔ این سخت کمانان سخن
خانهٔ ماستکـه برسنگ نیاید تیرش

غزل-۱۷۴۵

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش

زبخت شورمکن روی تلخ چـون دریا
گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش

قد نهـال خـم از بـار منـت نمرست
ثمـر قبول مکـن سرواین بیابان باش

درین دوهفته که چون گل درین گلستانی
گشاده روی تر از راز می پرستان باش

تمیز نیك و بد روزگـار کار تو نیست
چوچشم آینه درخوب وزشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقست
بپوش چشم خود ازعیب خلق وعریان باش

خودی بوادی حیرت فکـنده است تـرا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

درون خانهٔ خود هرگـدا شهنشاهیست
قدم برون منه ازحدخویش وسلطان باش

زبلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمـزمهٔ حافظ خوش الحان باش

غزل-۱۷۴۶

هرکـه بیـند بچشم بیـدارش
میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خراباتی | لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیدست | آبحیوان زشرم گفتارش
مغز در استخوان شودشیرین | چون بخندد لب شکربارش
خون بدلهای عاشقان کردن | میچکدچون‌عرق زرخسارش
صلح دادست آب و آتش‌را | آتش آبدار رخسارش
صبح عیدست دردل شب قدر | درشبستان زلف رخسارش
خار دیوار می‌شودمژه اش | هرکه آید بسیر گلزارش
درترازو بجای سنگ نهند | یوسف مصر را خریدارش
قامت اوست سرخط صائب | چون نگرددبلند گفتارش

غزل-۱۷۴۷

تا بهمواری بر آید کار در تندی‌مکوش | بدخماری‌دارداز‌پی این‌شراب خام‌جوش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف | ایکه‌میخواهی‌سخن ازما‌بهمواری‌بکوش
حجت خامی بود وجد سماع صوفیان | تا رگ خامی بود درباده بنشیندزجوش
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خودست | عیب‌خودمی‌پوشداز‌چشم‌خلایق‌عیب‌پوش
زود میگیرد بدندان‌ندامت پشت دست | هرکه‌حرف‌نیکخواهان‌وانمیگیرد‌بگوش
درکرم چندانکه افزایند ارباب کرم | تن بخواری درمده‌صائب باستغنابکوش

غزل-۱۷۴۸

چمن بریدبمقراض‌رشك سنبل‌خویش | سرآمدی‌زنکویان‌بیمن کاکل خویش
کمینه‌حکم‌شهنشاه‌عشق اینحکمست | که‌گل‌پیاده رود درر کاب بلبل خویش
اگرچه هست لبت بی نیاز ازپرسش | بپرس حال مرا گاهی ازتغافل خویش
فتادگیست که پشتش نمیرسد بزمین | بخصم‌خویش‌سوارم‌من‌ازتحمل خویش
چه نعمتیست درین‌راه پرخطرصائب | که بسته‌ایم‌بران توشهٔ توکل خویش

غزل-۱۷۴۹

گاه درپای خم وگه برسرسجاده باش | باسفال‌وجام‌زریکرنگ‌همچون باده‌باش
کوته است‌ازصفحهٔ‌ننوشته‌دست‌اعتراض | ازقبول نقش اگرداری بصیرت ساده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد
بر گزیر ناخن تدبیر را آماده باش

از ثبات پا بیابان طلب طی می‌شود
ازسرت گر بگذردصد نیزه‌خون استاده‌باش

ایکه‌داری‌چون‌هدف ذوق‌لباس‌سرخ‌رو
تیر باران نگاه خلق را آماده باش

قسمت‌غواص گوهر گشت‌صائب ازصدف
زینهار از خاکرویان در نگشاده‌باش

غزل-۱۷۴۵۰

به‌دم چوآتش‌سوزان بچهره چون زرباش
بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد
توهم ز آبلهٔ کف یتیم انور باش

دل شکسته بدست آر با تهیدستی
همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش

بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین
چو سرو و بید بهر حال‌سایه‌گستر باش

غنای طبع تو وکیمیای روحانی
چو نیست مال میسر بدل توانگر باش

زگاهواره تسلیم کن سفینهٔ خویش
میان بحر بلا درکنار مادر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویش‌خیمه برون زن جهان‌دیگر باش

غزل-۱۷۵۱

ز موج لطف آن سیمین بناگوش
مرا کر دست‌چون‌خط حلقه در گوش

بچشم من بهشت وجوی شیرست
رخ گلرنگ و آن صبح بناگوش

همان درزیر خاکم می پردچشم
که این می درقدح بنشسته از جوش

خلد چون خار گل درپردهٔ چشم
گران چون سنگ‌باشد پنبه‌در گوش

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطا پوش

غزل-۱۷۵۲

برسر حرف آمدست چشم سیاهش
نو خط جوهر شدست تیغ نگاهش

آینه را پشت و روی هم نشناسد
میشکند دیگری هنوز کلاهش

گرچه‌لبش سر بمهر شرم و حجابست
داد سخن میدهد زبان نگاهش

باهمه‌کس گرم الفتست چو خورشید
ساده دل افتاده‌است روی چو ماهش

دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
دست کشیده‌است از تصرف دلها زلف نکویان زشرم موی نگاهش
گرد برآورده‌است از صف دلها گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار سیر سراپای خودنکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش نیست حصاری زهاله روی چو ماهش
گرنکند روی التفات به صائب پردهٔ شرم است عذر خواه نگاهش

غزل-۱۷۵۳

گذشته است زتعریف قد رعنایش بزلف گشته زمین سرو زیر و بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند که سرزند زافق‌ماه عالم آرایش
فتد رهش بخیابان عمر جاویدان چو سایه هرکه تواند فتاد درپایش
مرا بگلشن جنت چه‌میبری صائب فکنده است مرا در بهشت سودایش

غزل-۱۷۵۴

در نقابست نظر سوز بود دیدارش آه زآنروزکه بی پرده بودرخسارش
هوس جلوهٔ او نیست باندازهٔ من که جهان زیر وزبرمیشود ازرفتارش
نفسی کز جگر سوخته آید بیرون تا دم صبح چرا گرم بود بازارش
سینهٔ نیست که بیداغ تجلی باشد محملی نیست که لیلی نبود دربارش
به که از کوی خرابات نیایدبیرون هر که‌چون‌دختر رزشیشه‌بود دربارش
نشد از صبح نوای دل صائب بیدار نالهٔ نی‌مگر از خواب کند بیدارش

غزل-۱۷۵۵

سرو گرجلوه کند پیش قدرعنایش قمر از شهپر خود اره نهد برپایش
جرعهٔ اولش از خون مسیحا باشد چون‌کشد تیغ ستم غمزهٔ بی پروایش
عارف آن‌نیستکه‌بر بستر گل‌خوابکند بردهن در دهن شیر فلك ماوایش
هرکه‌همواری‌و‌آهسته گری‌پیشه کند چون‌نگه چشم‌دهد دربغل‌خودجایش
هرکه انگشت بشهد دگر آلوده کند نیش زنبور چوموسر زند از اعضایش

صائب این آن غزل خواجه کمالستکه گفت
سـر و دیوانه شـده از هوس بالایش

غزل-۱۷۵۶

همان یوسف که مصر آمد بتنك از بس خریدارش
بـه پشت کار حسن او نیرزد روی بازارش

هر آن بلبل که بامن دعوی همنالگی دارد
بخون او گـواهی میدهد سرخی منقارش

زبس آب صباحت صیقلی کردست رویش را
نگه صدجای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش

درین مزرع کدامین دانهٔ امید افشـانم
که درخاك فراموشی نسازد سبز زنگارش

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی
که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش

چو از هندی دوات آید برون طاوس کلك من
خورد صد بار پیچ رشك کبك از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میـکـرد شیرینی گفتارش

غزل-۱۷۵۷

باتن خاکی نظـرزان عارض روشن بپوش
پای در زنجـیر داری چشم از روزن بپوش

پوست چون کرباس بر تن میدرد اوراجنون
ناصح بیدرد میگـوید کـه پیراهن بپوش

درغبار دل نهانم چون چـراغ آسـیا
گرغبار آلوده باشد حرف من ازمن بپوش

با سبکروحان بهار زندگانی بگذران
چشم باطـن واکن وباشبنم گلشن بپوش

جـوشن داودی اینجا شاهراه پاکیست
از دل محکـم زره درزیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صدغماز صائب در کمین
رخـنهٔ در را ببند و دیدهٔ روزن بپوش

غزل-۱۷۵۸

دل ز تن چون دور شدوا میشود غمگین مباش
کور را فرزند بینـا میشود غمگین مباش

گر ترا از کار کردن فرصت گفتار نیست
رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش

چون حباب اینعقده کز کسب هوا در کارتست
از نسیمی عین دریـا میشود غمگین مباش

گر ترا در پـردهٔ دل نیست حسن یـوسفی
مشتری بسیار پیـدا میشود غمگین مباش

در کنار گل نخواهد مانـدشبنم جاودان
آخر از پستی ببـالا میشود غمگین مباش

آن پر و بالیکه کوتاهست از بـام قفس
سایبان فرق طوبـی میشود غمگین مباش

گر نسیم صـبح غافل از گشاد دل شود
گریه‌های تلخ صهبا میشود غمگین مباش

جوهر تیغ زبان را لاف یکدم بیش نیست
صبد کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش

نقطهٔ خال سیه صائب اگر صاحبدلی
دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

غزل - ۱۷۵۹

روح قدسی پیش ازین در تنگنای من مباش
عیسی وقتی گره درچشم هر سوزن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد از جوی شیر
قهرمان عالمی فرمان پذیر تن مباش

در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار
درغم آب و زمین ودانهٔ خرمن مباش

چون ز زنگار خودی آئینه را پرداختی
همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلشن مباش

میتوان دیدن زچشم عیب جویان عیب خود
تا میسر میشود زنهار بادشمن مباش

این جواب آنکه می گوید حکیم غزنوی
ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش

غزل - ۱۷۶۰

حرف سبك نمیبردم از قرار خویش
از هرصدا چو کوه نبازم وقار خویش

گر بگذرد چو خوشهٔ پروین سرم زچرخ
افتم چوسایه درقدم شاخسار خویش

شیطان راه مانشود گندم بهشت
ما را بسست نان جوین دیار خویش

تا کی کسی بسبحهٔ ریگ روان کند
دردشت غم شمارغم بیشمار خویش

عشق غیور تن بگرستن نمیدهد
این شعله تشنه است بخون شرار خویش

فرصت بشور چشمی اختر نمی دهم
خود میشویم چشم بد روزگار خویش

برشمع مضطرب شده دست حمایتم
عاجز کشی چوباد نسازم شعار خویش

شیرین کند بخون دهن تیشهٔ مرا
چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش

از دیدهٔ حسود همان نیش می خورم
چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش

چون شیشهٔ شکسته وتاك بریده ام
عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

از من کلاه گوشهٔ شاخی نگشته کم
چون سرو بسته ام بدل تنگ بار خویش

چون آفتاب گوهرم از کان عزتست
برخاك اگرفتم نفتم ز اختیار خویش

چون شمع آتشم برگ جان اگر زنند
برهم نمیزنم مژهٔ اشکبار خویش

صدوعدهٔ امید بدل داده ام دروغ
چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش

پوشیده چشم میگذرد ازدر بهشت　　صائب فتاده است بفکر دیار خویش

غزل-۱۷۶۱

چنین که گم شده‌از زلف پای تابسرش　　به پیچ وتاب توان یافتن مگر کمرش
ز سایهٔ مژه بالش شودنگاه آلود　　اگر بدیدن روشندلان فتد گذرش
بنفشه رنگ شود یاسمین‌اندامش　　اگر نسیم صبا تنک آورد ببرش
اگر زنندزگش باخبر نمی گردد　　کسیکه گردش‌چشم تو کرد بیخبرش
اگر بکوه بدخشان رسد فروغ‌لبش　　چو خون‌مرده‌شود‌رنگ‌لعل‌در نظرش
غم‌از شکستن کشتی‌مخور بقلزم‌عشق　　که هست شهپر توفیق کعبهٔ خطرش
چه لاف قوت پرواز میزند عنقا　　زنقش‌ساده نگردیده است بال وپرش
حریف گریهٔ خونین نمیشود صائب　　نزاکت که‌شکسته‌است‌شیشه درجگرش

غزل-۱۷۶۲

شوخی که جلوه گاه بود دیدهٔ منش　　چون طفل‌اشك روی‌توان دیددرتنش
پیداست همچو قبله نما از ته بلور　　از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جامه بشبنم بدل کند　　شاید که درلباس کند سیر گلشنش
هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم　　حکم بیاضئی گذرانده است گردنش
هرکس که دید سرو ترا در خرام‌ناز　　درخواب نوبهار رودپای رفتنش
مجنون که ناز ازسك لیلی نمیکشید　　امروز خوابگاه غزالست دامنش
صائب تلاش گلشن جنت چرا کند　　آزادهٔ که گوشهٔ فقرست مسکنش

غزل-۱۷۶۳

سهی سروی که من دارم‌نظر برقد رعنایش　　دوعالم‌چون‌دوزلف عنبرین افتاده درپایش
اگر چه سرو دارد دربغل‌منشور رعنائی　　بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار وخواب‌وبیماری‌وشوخی‌وسیه‌مستی　　ز یك پیمانه‌مینوشند می‌درچشم شهلایش
سخن‌چندانکه میریزد زچشم دل بآسانی　　بدشواری‌برون می آید از لعل شکرخایش
بدامان‌قیامت میکشد دوران حسن‌او　　که‌خوبی رارهائی‌نیست از مژگان گیرایش

از آن آن سرو سیمین در نظرها سبز می آید | که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش
زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گوئیست هر مژگان آن ظالم | بخون عاشقان تشنه است از بس چشم شهلایش
گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را | زتاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب | که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

غزل-۱۷۶۴

هرجا که میخزند قناعت گران مباش | پروازگیر وخار وخس آشیان مباش
چون بوی گل ردای تجرد بدوش کن | چون سبزه پاشکستهٔ یك بوستان مباش
ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش | بسیار بر رضای دل باغبان مباش
یك حرف بشنو ازمن ودرخلد سیر کن | درمجلسی که گوش توان شد زبان مباش
صائب که منع میکند از جلوه یاررا | خورشیدرا که گفت که آتش عنان مباش

غزل-۱۷۶۵

درجهان دل مبند و اسبابش | میجهد برق زیر سنجابش
گل سیراب ازین چمن مطلب | العطش میزند لب آبش
بسکه بادام چشم او تلخست | زهر میبارد ازشکر خوابش
ملك حیرت چه عالمی دارد | کارمیدست نبض سیمابش
میکشد شمع خویشرا ازرشك | پیش رخسار آتشین آبش
کی کند یاد از فراموشان | طاق نسیان شدست محرابش
صائب از آسمان امان مطلب | که بخون تشنه است دولابش

غزل-۱۷۶۶

چه سان دل را نگهدارد کسی ازچشم فتانش | که گیراتر زشاهین است مژگان سبکبالش
ندیده ازغرور حسن هرگز سایهٔ خود را | ندارد رحم برخود هر که میافتد بدنبالش
زرویش چون نگهدارم نگاه طفل مشرب را | که صد دام تماشا هست در هردانهٔ خالش
مرا آئینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد | که ازشوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش

ندارد زهرهٔ گفتار صائب درقناعت هم گرفتاریکه میسازد شکوه حسن او لالش

غزل-۱۷۶۷

خود کرده‌ام زشکوه ترا خصم جان خویش کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش
یك مرد در قلمرو جرات نیافتم دردل چو آفتاب شکستم سنان خویش
آتش بمصحف پر پروانه میزند این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
گرمست میروم زجهان جای طعن نیست یك کس نیافتم که بپرسم نشان خویش
نانش مدام گر بودم همچو آفتاب هر کس بذره فیض رساند زخوان خویش
دروادیی که خضر زند جوش العطش دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
چون سرو درمقام رضا ایستاده ام آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش
صائب بگردکعبهٔ مقصد کجا رسد دارد هزار مرحله تا آستان خویش

غزل-۱۷۶۸

شهسواریکه منم گرد ره جولانش آفتاب ازمژه جاروب کندمیدانش
عافیت میطلبی روسرخود گیر که‌عشق مهربانیست که از دار بود چوگانش
برگ آسایش ازین خاك سیه کاسه‌مجو که‌بود ازنفس سوختگان ریحانش
همت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست سرمه گردیست که‌خیزد زکف مژگانش
نظر تربیت از ابر ندارد صائب گلستانیکه منم بلبل خوش الحانش

غزل-۱۷۶۹

شکست رنگ مرا همچو رنگ مهتابش ربود خواب مرا نرگس گران‌خوابش
محیط عشق محالست آرمیده شود به تیغ موج بریدند ناف گردابش
بخانه خانهٔ گردون نظر سیاه مکن حذر که گرد رخ اخگرست سنجابش
هنوز مست غروراست چشم اوصائب نکرده سبزهٔ خط زهردرشکرخوابش

غزل-۱۷۷۰

اززمین دامن بیفشان همسفر باماه باش خانه‌رازیروزبرکن آسمان خرگاه باش
درحریم عفو لاف بیگناهی میزنی همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسف من دردسر بسیار دارد اعتبار باعزیزی برنمی آیی همان درچاه باش

شمع ازتیغ زبان خود دهد سرزیر تیغ
زینهار ازآفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم بیدست وپا خورشیدراتسخیر کرد
چون‌بلندافتاد همت دست‌گوکوتاه باش
تامگر صائب‌شکست‌خویشرا‌سازی‌درست
در پی‌خورشید‌تابان‌روزوشب‌چو‌نماه‌باش

غزل-۱۷۷۱

زاضطراب دل‌کند آن زلف عنبرفام رقص
میکند آری بیال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آئینه دروجد آورد
ازدل روشن کند آن‌یار سیم اندام رقص
شوق‌در هردل که باشدمطربی‌در کارنیست
بی‌نی‌ودف میکندگردون مینا فام رقص
پیش عاقل دربلا بودن به‌از بیم بلاست
مرغ زیرك میکند درحلقه‌های دام رقص
تارگ خامی بود درباده ننشیند ز جوش
میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص
رقص‌مارا نیست چون دورفلك آخرشدن
وقت‌خوش‌مطرب‌چو گردون‌نیست بی‌انجام‌رقص
درطریق عشق بی‌تابی بود باد مراد
دادکف رابرکران‌زین‌بحرخون آشام‌رقص
ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد
آتشین‌رومی‌چو باشد نیست‌بی‌هنگام‌رقص
هرکجا آن‌مطرب خورشیدرو طالع شود
خردهٔ جان میکند چون‌ذره بی‌آرام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را
چون‌کند درانجمن آن‌یارسیم اندام رقص
پای‌کوبان میرود سیلاب صائب تا محیط
هرکرا شوقیست درسر میکند هرگام‌رقص

غزل-۱۷۷۲

محبت تو بدل داد پیچ وتاب عوض
گرفت خاك سیه داد مشکتاب عوض
بنور عقل دربن‌انجمن کسی بیناست
که‌کرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب زبیم خراج ازین غافل
که‌گنج میطلبد ازمن خراب‌عوض
متاع دل بکسی داده‌ام که خورسندم
زبد معاملگی گر دهد حساب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش‌معامله‌را
که‌می‌فروشدوگیرد زمن کتاب عوض
مگربعشق دل‌خویش‌خوش کنم‌صائب
وگر نه عمر ندارد بهیچ باب عوض

غزل-۱۷۷۳

افتاد ماه عارض او در وبال خط
زلفش‌هواگرفت بیك گوشمال خط
منسوخ‌گشت‌چونخط‌کوفی‌زخط‌نسخ
طغرای چین ابروی او از مثال خط

خواهد فتاد کوکب خال بلند تو — از آه دود سوختگان در وبال خط
رحمی بخاکساری عاشق نمیکنی — تاروی نازکت نخورد خاکمال خط
صائب چه دولتیست که روشن نموده است — چشم سواد خط غبار از خیال خط

غزل-۱۷۷۴

چون برق زود میگذرد آب وتاب خط — زنهار دل مبند بموج سراب خط
یك ساعت است شعلهٔ حسن انجمن فروز — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هرجا غراب سایه کند میشود غریب — ایمن مشو زسایهٔ پرغراب خط
زینسانکه چشم مست تو درخواب غفلتست — ترسم ترا بهوش نیارد شراب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال — تادردلی که ریشه کند پیچ وتاب خط
خط برسر بنفشهٔ فردوس میکشد — درچشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است — تاکرد احاطه چهرهٔ او را سحاب خط
ازبسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود — رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط
چون داغ لاله مرهمش از مشك سوده است — صائب دلیکه گردد داغ کباب خط

غزل-۱۷۷۵

زگنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ — اگر زخود نفشانی زبرگ وبار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را ازوصال یار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه چشمان — تراکه داغ نسوزی زلاله زار چه حظ
چراغ صبح بیك جلوه میشود خاموش — مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشك زنشوونما نمی جوشد — تراکه نیست جنون درسر ازبهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار درعشق است — تراکه عشق نورزی ز روزگار چه حظ
ترا که غم نگرفتست در میان صائب — زمهربانی یاران غمگسار چه حظ

غزل-۱۷۷۶

سوزدل برداشت آخر پرده ازکارم چوشمع — ازگریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد — طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن شمیم صبح را — منکه دایم ازفروغ خود درآزارم چوشمع

آب میگردد دل‌سنگین خصم از عجز من ... میتراود آتش ازانگشت زنهارم چوشمع
از نسیم صبح برهم میخورد هنگامه ام ... دردل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
ازگذشت آه وحسرت آنچه آید درشمار ... مشت‌اشکی دربساط زندگی‌دارم‌چوشمع
خاراگر ریزند ارباب حسد دردیده ام ... مایهٔ بینش شود درچشم‌خونبارم چوشمع
از نسیمی میوهٔ من مینهد پهلو بخاك ... بختگی‌روشن‌بود ازرنگ‌رخسارم‌چوشمع
طعنهٔ خامی همان صائب زمردم میکشم ... گرچه میریزد شررازسوز گفتارم چوشمع

غزل-۱۷۷۷

می پرستان برسر کوی‌مغان گردند جمع ... تیرهای راست درپیش کمان گردند جمع
گرچه چونبرك‌خزان امروزبی شیرازه‌اند ... زیربك پیراهن آخرغنچه سان‌گردندجمع
این‌پریشان قطره‌ها کز هم‌جدا افتاده اند ... درکنار لطف بحر بیکران گردند جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است ... جمله باهم درفضای لامکان گردندجمع
چون‌نسوزد نور وحدت پرده های امتیاز ... ثابت وسیاره دریك آسمان گردند جمع
راست‌کیشان محبت ناوك یك ترکشند ... چون‌گشادی‌شدبنزدیك نشان‌گردندجمع
برفراز ای قهرمان‌عشق قدی چون علم ... تا ازطراف‌این سپاه بیکران گردند جمع
صائب ازدرد جدائی خون خودرا میخورد ... هرکجا باهم دویار مهربان گردند جمع

غزل-۱۷۷۸

زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع ... که‌خویش‌را نکندآب‌در گلستان‌جمع
مرا بغنچه درین باغ رشك می آید ... که بهرپاره شدن میکند گریبان‌جمع
بروشنائی فهم از چراغ قانع شو ... که‌این‌دوشمع نگرددبیك‌شبستان‌جمع
زموج حادثه مردان نمیروند ازجا ... که‌زیر تیغ کند کوه پابدامان جمع
بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع افتاد ... که‌دام وددهمه باشند دربیابان جمع
بآفتاب جهانتاب می‌رسد صائب ... چوشبنم آنکه کنددل‌درینگلستان‌جمع

غزل-۱۷۷۹

درکشاکش ازربان آتشین بودم چوشمع ... تانه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم نادیدنی مد نگاهم آه بود ... درشبستان جهان تاچشم بگشودم چوشمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار و از بی اختیاریها نگشت
قطرهٔ آبی بچشم روزن ازدودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش ازمن برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پردههای دل نهفتم اشك را
گوهر خودرا بهر بیدرد بنمودم چو شمع

پردههای خواب را میسوختم ازاشك گرم
دیدهبان دولت بیدار خودبودم چو شمع

روزی مادر دل این تنگ چشمان بازبود
گرچه درمحفل زبان برخاك میسودم چو شمع

مایه اشك ندامت گشت و آه آتشین
هرچه ازتن پروری برجسم افزودم چو شمع

این زمان افسردهام صائب و گرنه پیش ازین
میچکید آتش زچشم گریه آلودم چو شمع

غزل - ۱۷۸۰

منم بهنکهت خشکی ز بوستان قانع
زوصل گل بخس و خار آشیان قانع

درون خانه شکارش مدام آماده است
کسیکه گشت بخمیازه چون کمان قانع

زبان دراز بود هر که همچو تیغ بود
بخون ز نعمت الوان اینجهان قانع

چرا طفیلی داغ سیاه کاسه شود
کسیکه همچو هماشد باستخوان قانع

نسیم دامن یوسف زدست نتوان داد
ازآن جهان نتوان شد باینجهان قانع

همیشه درلب بام خطر بود در خواب
ز صدر هرکه نگردد بآستان قانع

ز آب خضر حیات ابد تمنا کن
مشو ز تیغ حوادث به نیم جان قانع

شود خزینهٔ اسرار سینهٔ صائب
کسیکه شد بلب خامش از بیان قانع

غزل - ۱۷۸۱

منم بگوشهٔ چشمی زآشنا قانع
بخاکپای قناعت ز توتیا قانع

ازان شدهاست بچشم جهانیان شیرین
که از لباس شکرشد ببوریا قانع

بدامن عرق انفعال دست زنید
بعذر خشك نگردید از خطا قانع

همیشه راه بآب بقا نمی افتد
مشو بدیدن ازان لعل جانفزا قانع

خطر زچشم بد چه ندارد آن رهرو
که شد براستی خویش از عصا قانع

میان دام و قفس وحشتی عجب دارم
دل رمیده نگردد به هیچ جا قانع

زمال خویش باحسان تمتعی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد
بآبروی نگردد کسی چرا قانع

اسیر بندگران شکم پریشان باد
ز رزق هرکه نگردد باشتها قانع

نظر بعاقبت کار کن قدم بردار
شود ز دیدهٔ بینا به پیش پا قانع

زلاله زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاك کربلا قانع

غزل-۱۷۸۲

ز سوز عشق بود خارخار گریهٔ شمع
بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

بیاکه تا توچوگل رفتهٔ زبزم برون
ز هم نمیگسلد پودوتار گریهٔ شمع

چه سود ازین که بلندست دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

اگرچه دورم ازین بزم می‌توانم داد
حساب خندهٔ گل باشمار گریهٔ شمع

زخاك سوخته پروانه را بر انگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

خبر نداشتم از شعله‌های بی زنهار
بآب راند مرا جویبار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن
که نیست گریهٔ اودرشمار گریه شمع

غزل-۱۷۸۳

چندانکه بهارست وخزانست درین باغ
چشم ودل شبنم نگرانست دراین باغ

پیداست ز دامن بمیان برزدن گل
کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ

معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
استادگی سرو از آنست درین باغ

چون بلبل اگرچشم تراعشق گشودست
هرشبنم گل رطل گرانست درین باغ

مهر لب خود باش که خمیازه افسوس
باخندهٔ گل‌دست و دهانست‌درین باغ

صدرنك‌سخن‌درلب‌هر برگ گلی هست
فریاد که گوش توگرانست درین باغ

هرگل که سر ازپیرهن غنچه برآورد
بر غفلت ماخنده زنانست درین باغ

ای‌دیدهٔ گلچین بادب باش که شبنم
ازدور بحسرت نگرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد
پیوسته ازان سروجوانست درین باغ

از برگ سفر نیست‌تهی دامن یك گل
آسوده همین آب روانست درین باغ

بلبل نه‌همین میزند از خون‌جگرجام
گل نیز ز خونابه کشانست‌درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

غزل-۱۷۸۴

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ
شبی بروزنـکردیم زیر پای چراغ

بنا امیدی من رحم کن کـه میسوزد
طبیب برسر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من
دران حریم که تاریك نیست پای چراغ

بس است معذرت کشتنم پشیمانی
که آه سرد نسیمست خونبهای چراغ

اگرچه ریخت زهم تـار وپود فانوسم
بگردش است همان درسرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

غزل-۱۷۸۵

این سرشك آتشین کز دیده میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گریهٔ ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلان
میکشد پروانه را واشك میبارد چراغ

میکند کان بدخشان را ببرگ لاله یاد
برسر خاك شهیدان هر که میآرد چراغ

سوز بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست
تاسحر کوکب زاشك خویش میبارد چراغ

شعلهٔ ادراك را لازم بود بخت سیـاه
زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه واشك میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

غزل-۱۷۸۶

شعله ورگردد زشور عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پردهٔ ساز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من
میکند هر کرم شب تابی بمن ناز چراغ

صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلتست
خواب میسوزد بچشم از دیدهٔ باز چراغ

چارهٔ بیهوده نالان منحصر در کشتن است
غیرخاموشی ندارد سرمه آواز چراغ

کرد رسوا داغ صائب سوز پنهان مرا
شد دهان روزن خاموش غماز چراغ

غزل-۱۷۸۷

هرسرائی راکه باشد از دل روشن چراغ
میجهد شبهـای تار از دیدهٔ روزن چراغ

میخورد خون از فروغ سینهٔ من داغ عشق
میکشد خجلت زخود در وادی ایمن چراغ

سوختم زافسردگی یارب درین محفل کجاست / سینهٔ گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ
نیست غیر از گرم رفتاری درین ظلمت سرا / یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
قدر عاشق میشناسد مرقدش پر نور باد / ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
در دل و در سینه من روسیاهی کیمیاست / ورنه دارد سینهٔ من از دل روشن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است / میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ
در شبستانی که گردد کلك صائب شعله ریز / چاك سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

غزل - ۱۷۸۸

بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ / بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
بکشوری که دل ساده میخرند آنجا / هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
بخط و خال مقید شدی ز چهرهٔ دوست / نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ
درین بهار که یك چهره نشسته نماند / رخی باشك نشستی ز گرد خواب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دلبستی / شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ
ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه / تو تن چو رشته ندادی به پیچ تاب دریغ
ز بادهٔ که حریفان سبو سبو خوردند / به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
ز عکس دیدهٔ آئینه سیر شد صائب / تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

غزل - ۱۷۸۹

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ / عاشق ازمعشوق هیهاتست جان دارد دریغ
آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا / بادهن واکردنی حاشا که نان دارد دریغ
آنکه از دندان دهانت پرز گوهر ساخته / نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ
آنکه می بخشد سگان را لقمهٔ بی استخوان / از همای ما ز خست استخوان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را / غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا میشود | کس چراجانرا ازان‌جان‌جهان داردد ریغ

غزل - ۱۷۹۰

به که نطق خویش ازاهل زمان د ارم دریغ | نغمهٔ داودی از آهن دلان دارم دریغ
حرفهای راست را چون تیر بر دل بشکنم | این خدنگ راست روراازکمان دارم دریغ
درخور بیجوهران گوهر ببازار آورم | حرف جوهر دار از تیغ زبان دارم دریغ
گوهر من بی بها واهل عالم مفلسند | گوهر خودرا ز چشم مفلسان دارم دریغ
گوش گل ازپردهٔ انصاف چون خالی شدست | به که منهم نغمه‌را از بوستان دارم دریغ
در نقاب خامشی یکچند رو پنهان کنم | بکر معنی را ازین نا مهربان دارم دریغ
دیدهٔ یوسف شناسی نیست درمصر وجود | به که جنس خویش را زین کاروان‌دارم دریغ

غزل - ۱۷۹۱

ازبسکه‌شد زلعل‌تو باآب وتاب‌حرف | شوید غبار عقل زدل‌چون‌شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو | درنقطه کس ندید نهان یك کتاب حرف
هرحرف‌ازدهان توپیچیده نامه‌ایست | ازبس خوردزتنگی جا پیچ‌وتاب حرف
شادابی‌لب‌تو ازآنست کز حجاب | درلعل آتشین تومیگردد آب‌حرف
گرهوش کوتهی نکند میتوان شنید | ازچشمهای شوخ‌تودرعین‌خواب‌حرف
صائب ره صواب خموشیست یکقلم | ورنه بود میان خطا و صواب حرف

غزل - ۱۷۹۲

گلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف | چین‌وخطا بیکطرف آن‌مو بیکطرف
آخر نشانهٔ چکند با هزار تیر | دل یکطرف هزار پریرو بیکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار | هر جا فتاده غمزهٔ جادو بیکطرف
یکسان‌بدیر کعبه‌نظر کن که‌میل نیست | شاهین عدل را ز ترازو بیکطرف
صائب‌مدارفیض خود ازتشنگان‌دریغ | این آب تانرفته ازین‌جو بیکطرف

غزل - ۱۷۹۳

نیست غمگین گوهرم‌ازتنگی جا درصدف | میکند از آبداری سیر دریا درصدف
گوهر مارا زعزلت نیست بر خاطر غبار | دارد ازپیشانی واکرده صحرا در صدف

درتن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند چون تواند بال و پر واکرد دریا درصدف
بریتیمان ازدر ودیـــوار میبارد مـلال می نشیند گرد گوهررا بسیما درصدف
دلشد ازطول امل محبوس درزندان جسم گوهر ما را برآمد رشته ازپا درصدف
نیست صائب دربساط بحر باآن دستگاه آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما درصدف

غزل-۱۷۹۴

کجا روشن شود چشم زلیخا برتن یوسف که عصمت سرزند ازجیب تاپیراهن یوسف
محبت کردچون سیاره چشم پیر کنعان را دران ساعت که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم بیکدیگر نمی ماند چه نسبت طـرهٔ زنجیررا باگـردن یوسف
بخون زن کجا رنگین کند سرپنجهٔ عبرت دل ازمردان رباید غمزهٔ مرد افکن یوسف
مه وخورشید رادرسجدهٔ خودداردازطفلی کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف
چواز درد غریبی بندبندش در فغان آید شود زنجیر آهن دل شریك سوزن یوسف
منال ای صاحب بیت الحزن ازچشم تاریکی که خواهی گشت بینااز جمال روشن یوسف
چرا ازتهمت ناگاه غمگین میشود صائب ترست ازخار تهمت دامن پیراهن یوسف

غزل-۱۷۹۵

غافـلی ازدردمندی ای دل بیمـار حیف پیش عیسی درد خودرا میکنی اظهارحیف
برخموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را میشوی قانع بکف ازبحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت پذیر برنیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف
مغزرا وامیکنند ازسر سبکروحان و تو میزنی چون بیغمان گل برسردستار حیف
پربرآوردند ازدرد طلب موران وتو پای ننهادی برون چون نقطه ازپرگار حیف
استخوانت توتیا گردید ازخواب گران ترنشد زاشك ندامت دیده‌ات یکبار حیف

غزل-۱۷۹۶

نیست برآئینهٔ دردی کشان گـرد خلاف میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف
زان شراب لعل سرگرمم که کمترجرعه اش سوخت کام لالهٔ آتش زبانان تا بناف
بادهٔ بیدرد از میخانهٔ دوران مجـو لاله نتوانست یك پیمانه می را کرد صاف
خاکساران محبت راشکوهی دیگرست سبزه ازبال وپر سیمـرغ دارد کـوه قاف

درنگیرد صحبت عشق وخرد بایکدگر چون دو شمشیر ست عقل و عشق و دلچون یك غلاف
هر که‌دستش برزبان سبقت کند مرد ست مرد ورنه‌هر ناقص جوانمردست درمیدان لاف
درجواب اینغزل گستاخ اگر پیش آمده است قاسم انوار خواهد داشت صائب رامعاف

غزل-۱۷۹۷

نیست آب صافی خاطر روان درجوی خلق میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد ازحرف پهلودار ومن همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
درحریم خاك اگر بامرگ هم بستر شوی به که باشی زندهٔ جاوید از داروی خلق
چون بریزد ازبن هرموی من سیلاب خون نشتری در آستین داردنهان هرموی خلق
چشمه نبوداینکه در کوه و کمر در گریه است سنگ خارا آب شد ازسر کهٔ ابروی خلق
پیش ازین چونگل جبینم چین دلتنگی نداشت تنگ شد خلق من ازبس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی زجوی بی نیازی خورده ام تیغ سیر ابست در کام من آب جوی خلق
ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهائیم میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق
نیست چون صائب ترا ازخلق امیدی بدل بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

غزل-۱۷۹۸

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق بود زچهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی که قفل منع ندارد درخزانهٔ عشق
بهرچه دل نهی ازپیش چشم بردارد کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
مگر زسنگ بود پرده‌های گوش کسی که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان روئی که چهره سوز بود خاك آستانهٔ عشق
بزورعقل گذشتن زخود میسر نیست مگر بلندشود دست وتازیانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند سبو کشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
حدیث باده چگویم که آب میگردد بهردلی که‌زند برق شیشه خانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب که‌نه‌سپهر بوجدست ازترانهٔ عشق

غزل-۱۷۹۹

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق پرده پوشدچون کسی برسوزش پنهان عشق

درکف هرموج افتد خشت یونان خرد
ازتنوردل برآرد جوش چون طوفان عشق

بگذر ازسر تاحیات جاودان یابی که هست
تیغ زهرآلود خضر ازچشمهٔ حیوان عشق

عاشقی نقش تعلق از خمیر دل بشوی
فلس برپیکر ندارد ماهی عمان عشق

عشق شوری نیست کزمردن زسر بیرون رود
سرکشد چون گردباد ازخاک سرگردان عشق

من کدامین ذره‌ام صائب که وصف او کنم
گوی گردون از اخلاصی نیست ازچوگان عشق

غزل - ۱۸۰۰

آسمان کهنه سبوئیست زمیخانهٔ عشق
بحر یک قطرهٔ تلخیست زپیمانهٔ عشق

مکن ازداغ شکایت که درین روز بهار
میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند
تابروی که گشاید درمیخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد
سنگ طفلان چه کند باسر دیوانهٔ عشق

سوزعشق است که درمغز جهان پیچیدست
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

هرسرخار درین بادیه مجنون میبود
کعبه میداشت اگرحسن سیه‌خانهٔ عشق

ازمن آداب مجوئید که چون سیل بهار
خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش
هرکه ازصدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تادل خون نشده ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

غزل - ۱۸۰۱

درزلف تو آویخت دل ازقید علایق
سررشتهٔ پیوند بود تاب موافق

پهلو بحیات ابدی میزند آن زلف
این است سوادی که باصلست مطابق

ازعشق شکایت چه کند حوصلهٔ ما
باکودک بدخو چه کند دایهٔ مشفق

دیگر نشود جمع به شیرازهٔ محشر
هردل که پریشان شود ازنالهٔ عاشق

ای سرو مزن باقد اولاف رعونت
کاین جامه بهر بی سروپانیست موافق

آگاه زعیب و هنر خویش نگردد
تاچشم نپوشد کسی ازعیب خلایق

نشگفت اگرازتیغ تو واشد دل صائب
جان تازه کند صحبت یاران موافق

چه‌غم از کار فرو بستهٔ ما دارد عشق
چون‌فلك دردل‌خود کینهٔ مادارد‌عشق

هست‌چون غنچهٔ پیکان‌دل‌ما ناخن گیر
ورنه‌چونصبح دمی‌عقده گشادارد‌عشق

گرچه درپردهٔ‌غیبست‌نهان خورشیدش
ذرهٔ چون فلك بیسر وپادارد عشق

نیست هر آب‌وزمین‌قابل تخم‌وشررش
دردل‌سوختگان‌نشو ونما دارد عشق

نه‌همین‌دردل‌ما بزم سلیمان‌چیده است
عالمی دردل مرموز جدا دارد عشق

چون فلك دایرهٔ بینش‌خودسازوسیع
تابدانی کـه‌چه‌مقدار صفا دارد عشق

آسمان‌موج‌سرابیست‌درین‌دامن‌دشت
که‌من سوخته‌را آبلـه پا دارد عشق

چشم‌خفاش‌زخورشیدچـه‌بیند صائب
عقل‌بیچاره چه داند که‌چها دارد عشق

غزل-١٨٠٢

پای گستاخ منه بـردر کاشانهٔ عشق
سر منصور بود کنگرهٔ خانهٔ عشق

حیف‌فرهاد که بااینهمه شیرین کاری
شدبخواب عدم ازتلخی افسانهٔ عشق

گردرآتش‌روی ازخامیت آتش‌سوزد
تاسرت‌گرم نگشته‌است زپیمانهٔ عشق

صندل از بهرسر مردم بیدرد بـود
چوب دار است علاج سردیوانهٔ عشق

شیشه‌بندان ظرافت بهم‌می‌شکنند
محتسب گر گذرد بر در میخانهٔ عشق

باچه روروی بطوف حرم کعبه کنیم
نیست بر جبههٔ ما صندل بتخانهٔ عشق

رفته‌ام‌دررگ ودرریشهٔ دیوارچو کاه
نتوان کرد مرا دور ز کاشانهٔ عشق

چون‌سبو شانه‌نددزدیده‌ام ازباده کشی
کرده‌ام‌ازدل‌وجان‌خدمت میخانهٔ‌عشق

من بمعمورهٔ عقلم بـه‌پشیزی محتاج
گنج برزوی هم افتاده بویرانهٔ عشق

قطرهٔ نیست هـوائی نبـود درسر او
میپرد چشم حباب از بی پیمانهٔ عشق

شعله‌راباخس وخاشاك بهم در پیچند
چون‌شود برق‌عنان گریهٔ‌مستانهٔ‌عشق

چشم‌زخمی‌بسبکدستی آنکس‌مرساد
که‌زخاکستر دل ریخت پی‌خامهٔ‌عشق

خون‌دل‌نیز شریکست درین آمیزش
نه‌همین اشك بود گوهریکدانهٔ عشق

سر پیچیدن دستار ندارم صائب
میـروم گـرد سروضع غریبانهٔ عشق

غزل-١٨٠٣

آتشین‌شدچهرهٔ‌خاك ازمی گارنگ‌عشق
چرخ‌شد خاکستری‌از آتش بیرنگ‌عشق

چون گذشتی ازفضای دل درین وحشت سرا / درخور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
باکدامین شیشه دل گویم که درمیدان رزم / کرد کار مومیائی بادل من سنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا / ساده‌دل آنکسکه دل بندد بصلح وجنگ عشق
ذره تا خورشید کلبانگ اناالحق میزند / نغمهٔ خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشد / دست چون بیرون کند از آستین نیرنگ عشق
خامه‌اش را شق بشمشیر شهادت میزنند / هر که چون شیر خدا صائب بودیکرنگ عشق

غزل-۱۸۰۴

جمعیکه پیش خلق گذارند رو بخاک / پیش از اجل روند زخست فرو بخاک
برمورومار جای نفس تنگ گشته است / بردند بسکه آدمیان آرزو بخاک
از هجر شکوه بادر و دیوار میکنم / چون داغ دیدهٔ که کند گفتگو بخاک
غافل بماندگان نظر ازرفتگان کند / گرصد هزار خلق رود پیش ازو بخاک
نیشست درنظر رگ ابری که خشک شد / صائب مریز پیش کسان آبرو بخاک

غزل-۱۸۰۵

زشبنم است چمن‌را بروی آتشناک / عرق‌زروی توکردست گل بدامن پاک
تواز فشاندن تخم امید دست مدار / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
فروغ آینهٔ جام جم بگیرد زود / زگرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک
توفکر نامهٔ خودکن که می‌پرستان را / سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
بچشم همت ما سرگذشتگان صائب / یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

غزل-۱۸۰۶

عاشق سرگشته‌رااز گردش دوران چه باک / موج دریا دیده‌راازریزش باران چه باک
پاک دامانیست باغ دلگشای آرزو / یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه باک
شمع میلرزد بجان خویش ازبی مایکی / شعلهٔ پرمایه را زافشاندن دامان چه باک
کشتی بی‌ناخدارا بادبان لطف خداست / موج ازخودرفته راازبحر بیپایان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را / پرتو خورشیدرا ازخانهٔ ویران چه باک
سدراه عشق را نتوان شدن تدبیر عقل / سیل بی‌زنهار را ازتنگی میدان چه باک

سرو ازبیمهری بادخزان آسوده نیست
صائب آزاده را ازسردی دوران چه باك

غزل-۱۸۰۷

ازبس شدند زهره جبینان نهان بخاك
گردون نشست تاکمر کهکشان بخاك

ازآستان عشق غباریست نوبهار
سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاك

آزادگان ز آب حیاتند بی نیاز
هرسرو کرده است دوصد باغبان بخاك

قارون زبار حرص بروی زمین نماند
دام ازگرسنه چشمی خودشد نهان بخاك

چون تیغ آبدار درین میهمانسرا
خون میخورد کسیکه نمالد زبان بخاك

درگرد سرمه گشت سواد جهان نهان
شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاك

چون تیرهر که راست کند قددرین بساط
باقامت خمیده رود چون کمان بخاك

آئینه دار سروگل و یاسمن بود
پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاك

آید بساط خاك زره پوش در نظر
ازبسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاك

تامیتوان بدامن پاك صدف فشاند
صائب مریز گوهرخودرایگان بخاك

غزل-۱۸۰۸

کناره گیر ازین قوم بیمروت خشك
که داغ تشنه لبی بودزیب وزینت خشك

نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او
فزود تشنگی شوق از کتابت خشك

به تلخکامی از آن نوبهار خرم باش
که عشق هاثمری نیست جزمحبت خشك

درین محیط گرانمایه آن کف موجم
که دربساط ندارم بجز ندامت خشك

زروی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو زراه چو نادیدگان بصورت خشك

فغان که زاهد بی معرفت نمی داند
که کار هیزم تر میکند عبادت خشك

سخن که نیست درو دردتیغ بی آبست
زبان خشك شودصائب ازنصیحت خشك

غزل-۱۸۰۹

زبسکه کرد نهان چرخ نقدجان درخاك
هزار چشمهٔ حیوان بود روان درخاك

مرا چگونه تواند ز خاك برگیرد
چنین که تا بکمر مانده آسمان درخاك

ریاض جود همان روزبی طراوت شد
که کرد ریشهٔ قارون فلك نهان درخاك

جماعتی که نخوردند آب زنده دلی
چوتخم سوخته ماندند جاودان درخاك

شدست گرد ز افتادگی بباد سوار
نشسته است زگردنکشی نشان درخاك

تراکه دست تصرف بزیر سنك بود
چه‌سودازین که بود گنج رایگان درخاك

تمیز نیك وبد ازسفلگان مجو زنهار
یکیست مرتبهٔ کاه وزعفران درخاك

چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را
دل رمیده کند سیر آنچنان در خاك

کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر
که‌همچو تیر نشیند زآستان در خاك

دران ریاض که‌تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان درخاك

غزل - ۱۸۱۰

میزنم گرم زبس تیشهٔ خود بر رگ سنگ
میزند پیچ وخم موی بر آذر رگ سنگ

تاشدازسرمهٔ وحدت نظر من روشن
رشتهٔ شمع تجلیست مرا هر رگ سنگ

شد بفرهاد ز کیفیت حسن شیرین
بیستون رطل گران وخطساغر رگ سنگ

ازدم تیشهٔ آتش نفس من کرده است
علم انگشت بزنهار مکرر رگ سنگ

تیغ کهسار در آید بنظر جوهردار
بسکه پیچیده زسوزدل من هر رگ سنگ

آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم
که‌شداز خواب گرانم مژهٔ تر رگ سنگ

خون فرهاد محالست که پامال شود
که‌بخون‌خواهی او بسته کمر هر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

غزل - ۱۸۱۱

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ
که از شمار شرر میدهد خبردل تنگ

چکیدهٔ جگر شعله‌است نغمهٔ عود
کمندعشرت رم کرده‌است رشتهٔ چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی
که باغبان جهداز خواب‌از پریدن رنگ

شراب عشق درآید اگر بخانهٔ زور
شود ز سایهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

غزل - ۱۸۱۲

آمد بهار وشد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله‌شیشهٔ پر باده گشت تنگ

از بس کشیده ابر ببرتنگ باغ را
میدان خنده بردهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسفست
گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

بتخانهٔ فرنگ کن از بـاده مغز را / اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجتست کسی را که میزند / برسنگ خاره شیشهٔ ناموس بیدرنگ
صائب درین دوهفته که گل جوش می زند / چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده زچنـگ

غزل-۱۸۱۳

از روی لاله گون تو درخون طپید رنگ / دیوانه وار پیرهن گل درید رنگ
در جام لاله وقدح گـل غریب بود / در دور عارض تو بمصرف رسید رنگ
بال وپر رمیدن رنگست موج آب / در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ
آلودگی شود بعـلایق روان پاك / کز زخم تیغ تیز برآید سفید رنگ
بال وپر همند حریفان سست عهد / بو میرود بباد چو ازگل پرید رنگ
صائب شکسته باش که اینشوخ دیدگان / بر روی هیچکس نتوانند دید رنگ

غزل-۱۸۱۴

بچشم راه شناسان بـود بیابان تنگ / که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ
بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است / جهان زجوش خریدار همچو زندان تنگ
بخلق کوش جهان راگشاده گرخواهی / که کفش تنگ برهروکند بیابان تنگ
دل حبابی اگر بشکند ز تنـدی باد / چو چشم مور شود ملك برسلیمان تنگ
بقدر کاوش ازین چشمه آب میجوشد / ز سایـلان نشود دستگاه احسان تنگ
بچشم هرکه ز همت گشاده شد صائب / فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

غزل- ۱۸۱۵

میکند بتگر اگر بت هر زمان حاصل زسنگ / من بتی دارم که هردم می تراشد دل زسنگ
همچنان از شوخ چشمی برسر بازارهاست / راز او را چون شرر سازم اگر محمل زسنگ
تا مبادا از تـهیدستی زمـن غافل شوند / میکنم پر دامـن اطفال را غافل زسنگ
شام غفلت گرچنین افسانه پردازی کند / پای خواب آلوده میآید برون مشکل زسنگ
غافلان زاندیشهٔ روزی دل خود می خورند / برگ عیش کوچه گرد انمیشود حاصل زسنگ
از محك پروا ندارد نقـرهٔ کامل عیار / سر نه پیچد هر که درسودا شود کامل زسنگ
لالهٔ کوهم شراب مـن زجوش غیرتست / میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل زسنگ

درجنون ازسنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست
کردخوان سالار قسمت نقل این محفل زسنگ
این جواب آنغزل صائب که پیر بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

غزل-۱۸۱۶

پای‌سعی دیگران آمد گر ازصحرا بسنگ
دروطن آمدمرا ازخواب‌سنگین پا بسنگ
بر دل پر خون عاشق نیست کوه‌غم گران
میزند پهلو بسزور باده این مینا بسنگ
راه‌سخت‌وهمرهان ناساز ومرکب کندرو
هیچ رهرو را زچندین جانیاید پا بسنگ
بیش وکم‌را با نظر سنجند روشن گوهران
احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ
باگرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید
سخت دشوارست سیر عالم بالا بسنگ
ناتوانی عقده‌های سهل رامشکل کند
خامه‌های سست‌را ازنقطه آیدپا بسنگ
از دل شب تیرگی بسیاری انجم نبرد
از سر مجنون کجابیرون‌شودسودا بسنگ
آه کز خواب گران درراه سیل حادثات
همچو دست آسیا رفتست پای ما بسنگ
نیست جز دندان شکستن‌چارهٔ کج بخت‌را
از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنگ
گر بسنگ آید ز ساحل کشتی امیدخلق
صائب آمدکشتی ما در دل دریا بسنگ

غزل-۱۸۱۷

چرخست حلقهٔ دردولتسرای دل
عرشست پردهٔ حرم کبریای دل
با آنکه‌پای برسر گردون نهاده است
بر خاك میکشد ز درازی قبای دل
دلرا بخسروان مجازی چه‌نسبت‌است
دارد بدست لطف یدالله لوای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام
در خاك هم بگرد بود آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمی‌رسد
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
دست‌از کتابخانهٔ یونانیان بشوی
صد شهر عقل گرد سر روستای دل
دل آنچنان که هست اگرجلوه‌گرشود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
درزیر آسمان تفسش تنگ میشود
هرکس کشیده‌است‌نفس‌درفضای دل
ما خود چه ذره‌ایم که نه‌محمل سپهر
رقص الجمل کنند زبانگ درای دل
خود رااگر گرفت جگرداری عالمست
آنراکه از خرام تو لغزید پای دل
بانور آفتاب بانجم چه حاجتست
باخلق آشنا نشود آشنای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی — افتاده است قصر فلك پیش پای دل

غزل-۱۸۱۸

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل — تاکی بسینه سنگ زنم زآرزوی دل
افتد زطوف کعبه وبتخانه در بدن — سرگشتهٔ که راه نیابد بکوی دل
ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بی‌خبر — با زاهدان خشك مکن گفتگوی دل
گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش — کان‌لعل آبدار بود شست وشوی دل
درهر شکست‌فتح دگر هست عشق‌را — پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
طفل بهانه جوجگر دایه می‌خورد — بیچاره آنکسی که‌شودچاره‌جوی دل
میخانه است کاسهٔ سرفیل مست را — صائب‌زخود شراب بر آرد سبوی دل

غزل-۱۸۱۹

از آن‌زمان که‌ترا دیددر گلستان گل — زشبنم است‌سراپای چشم حیران گل
زبیغمی دل‌ما پاره پاره گردیدست — ز هرزه خندی‌خودمیشودپریشان گل
یکی هزار شد امید اشك ریزان‌را — گذاشت تاسر شبنم بروی دامان گل
فتاده است درین دشت سایهٔ لیلی — مزن ز آبله برخار این بیابان گل
مپوش چشم چوشبنم‌درین‌چمن‌صائب — که‌چون‌ستارهٔ‌صبحست برق‌جولان‌گل

غزل-۱۸۲۰

مکش‌ای سلسله موروبهم اززاری‌دل — که شب زلف بود زنده زبیداری دل
بند زنجیر مراکیست که‌ازهم گسلد — منکه آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دوسه‌روزیکه‌درین‌غمکده‌مهمان‌توام — بودچون‌غنچه‌مدارم‌بجگرخواری دل
دره‌سیل کشد پای بدامن چون کوه — هر که با جلوهٔ او کرد عنان داری دل
تیغ‌خورشید زخاکستر شب نورانیست — سبزهٔ بخت بود پردهٔ زنگاری دل
بپرستاری دل روز جزا در ماند — هر که صائب نکند چارهٔ بیماری دل

غزل-۱۸۲۱

مشو چو بیخبران غافل ازنظارهٔ‌گل — که یکدوصبح‌بود شوخی ستارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند — همان گل‌است که چینندازنظارهٔ گل

چه خوش نماست زمعشوق شیوهٔ عاشق کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
نه شبنمست که از گوش گل چکد صائب که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

غزل-۱۸۲۲

خنده کردی در گلستان تازه شد ایمان گل آتش بی طاقتی بالا گرفت از جان گل
رخنهٔ تا نیست فیض آفتاب حسن نیست بلبل ما در قفس مست است از احسان گل
بلبلان را در میان آب و آتش غوطه داد گریهٔ رسوای شبنم خندهٔ پنهان گل
حسن می باید که باشد عشق گوهر گو مباش صد قفس بال و پر بلبل بلاگردان گل
ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل
یاد ایامی که می بست از محبت باغبان گوشهٔ دامان ما بر گوشهٔ دامان گل

غزل-۱۸۲۳

گلبانگ به از زرست ای گل غافل نشوی زحال بلبل
با گوش تو نسبت است در گوش سر گوشی شبنم است با گل
کاری نگشود ناخن عجز مردانه زدیم بر تغافل
دیریست که خصم آهنین تن در خاك منست از تنزل
تا بود دلم خراب غم بود از موج کمر نه بست این پل
صائب زنوای آتشینت خاکستر شد هزار بلبل

غزل-۱۸۲۴

منکه هر پاره دلم هست بصدجا مشغول با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور بنزدیك نمیفرمایند اهل دل را نكند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده زهر عضو جدا می گیرم بتماشای توام بسکه سرا پا مشغول
هر نفس عشق دوصد نقش بدیع انگیزد تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم هر که در قافله گردید بسودا مشغول
میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است آه آنزمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق زبوی سوخته کی تازه می‌شود اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما درحریم باغ خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل
صائب جواب آنغزلی هست اینکه گفت بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

غزل...۱۸۲۶

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل که نقد هردو جهانست در خزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خرد فیل مست میگردد ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا ز آه و ناله خویش است تازیانهٔ دل
ز نقطه راه بمنزل برند بینایان وگرنه نیست خط وخال دام ودانهٔ دل
فلك که نقطهٔ پرگاراوست جرم زمین جزیره ایست ز دریای بیکرانهٔ دل
فریب کارگشایان روزگار مخور ببر ز آه چراغی بآستانهٔ دل
دو عالمند طلبکار این گهر صائب فتد بدست که تا گوهر یگانهٔ دل

غزل-۱۸۲۷

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
درگلشنی که بلبل ما ناله سرکند شبنم گره چوگریه شود در گلوی گل
مینا شکسته‌ایست مرا سرو در نظر تا مست گشتم از قدح رنگ وبوی گل
دود خموشی ازدل آتش بر آورد خاری که ترزبان شود ازگفتگوی گل
ازچاك سینه سیر بیابان گل کند آنراکه بی‌نیاز زگل ساخت بوی گل
شبنم زشوق رویتوای نوبهار حسن خوناب‌حسرتست زجام وسبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد رنگ پریده باز نیاید بروی گل
آبی نزد برآتش بلبل دربن بهار خالیست از گلاب بروی سبوی گل
گیرد زاشك من رگ تلخی گلابها تا ریشه کرد دردل من آرزوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق غافل که بیش میشود ازرنگ بوی گل
هرچند خنده رو بنظرجلوه می کند ایمن مشو زبرق جهانسوزخوی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ پر کرده‌ام چوغنچه گریبان ببوی گل

غزل-۱۸۲۸

رفتی ودر رکاب تو رفت آبروی گل چون سایه درقفای تو افتاد بوی گل
بسیار دم مسیح گرانست بردلم اینخانه رامگر که گرفتست بوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار خالیست از گلاب مروت سبوی گل
ازگلشنی که دست تهی میرود نسیم پر کرده‌امچوغنچه گریبان زبوی گل
صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم چشم ترست حاصل شبنم ز بوی گل

غزل-۱۸۲۹

نیم زپرسش محشر به هیچ باب خجل که خود حساب نمیگردد ازحساب خجل
نکرد تربیت عشق دردلم تاثیر چو تخم سوخته گردیدم از سحاب خجل
چنین که‌من خجل از سائلم زبی برگی ز تشنگان نبود موجهٔ سراب خجل
ز سنگ ناوك ابرام برنمی گردد گدا نمیشود از سختی جواب خجل
زخط بچشم هوسناك شد جهان تاریك که کور فهم شود زود از کتاب خجل
نظاره اش بنظر اشك گرم میآرد شد از عذار تو از بسکه آفتاب خجل
جواب آن غزل حافظست این صائب که کس مباد ز گفتار نا صواب خجل

غزل-۱۸۳۰

مرو بیرون زعشرتخانهٔ دل که می میجوشد از پیمانهٔ دل
شراب وشاهد وساقی و مطرب برون آرد زخود میخانهٔ دل
زمین گیریست سیر آسمان ها نظر با گردش پیمانهٔ دل
بمنزل می رساند سالکان را طپیدن های بیتابانهٔ دل
حجاب آسمان ها را نسوزد فروغ گوهر یکدانهٔ دل
پر پروانه گردد پردهٔ خواب بهر جا بگذرد افسانهٔ دل
ز سیلاب فنا بر خود نلرزد بنای محکم کاشانهٔ دل
ندارد صید گاه عالم غیب کمینگاهی بجز ویرانهٔ دل
زبون چون کبك درچنگ عقابست جهان در پنجهٔ شیرانهٔ دل

قیامت میشود هر جا که صائب
ز مستی سر کند افسانهٔ دل

غزل - ۱۸۳۱

چون نیست پای آنکه زعالم بدرزنم
دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست
بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

اکنون که تیغ من سپر وتیرشد کمان
دستی مگر بترکش آه سحر زنم

ازگریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب
ای وای گر بآبلهها نیشتر زنم

ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم

در زیر چرخ دست بجائی نمی‌رسد
در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش زهر خار می‌خورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

غزل - ۱۸۳۲

ادب گذاشته برروی یکدگر دستم
وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم

جدا چودست سبو از سرم نمیگردد
زبس بفکر تو ماندست زیرسر دستم

کنونکه شمع برون آمدست ازفانوس
زبال وپر کف خاکستریست در دستم

گره زکار دوعالم کشودن آسانست
نمیرود پی این کار مختصر دستم

بفکر موی‌میانی فتاده‌ام صائب
عجب رگی ز سخن آمدست در دستم

غزل - ۱۸۳۳

ما گرانی ازدل صحرای امکان میبریم
یوسف بی قیمت خودرا بکنعان میبریم

چنداوقات گرامی در کشاکش بگذرد
این‌چراغ مضطرب اززیرداما‌ن میبریم

همچو گل یکچندخندیدیم در گلشن بسست
مدتی هم غنچه را سردر گریبان میبریم

ریشهٔما نیست درمغززمین‌چون گردباد
رخت‌هستی ازبساط خاك آسان میبریم

ما حریف خشك مغزیهای منت نیستیم
کاسهٔ خودرا تهی ازبحرعمان میبریم

نیست برق خرمن گل پنجهٔ گستاخ ما
مابجای گل‌زگلشن‌چشم‌حسرت میبریم

گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن
مسند خود برسردست سلیمان میبریم

میکند منزل تلافی راه ناهموار را
مابامید فنا از زندگی جان میبریم

نیست صائب بیغمی ازوصل گل آئین ما
مازقرب گل چوشبنم چشم گریان میبریم

غزل-۱۸۳۴

دست طمع زمائدهٔ چرخ شسته ایم
ازجان سخت خودبشکم سنک بسته ایم

برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت شکسته ایم

موقوف ترکتاز نسیم است گرد ما
برروی برگ گل باامانت نشسته ایم

دربند یك اشاره موجیست این طلسم
دلچون حباب برنفس خودنه بسته ایم

فردا برو ی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه اش برشتهٔ زنار بسته ایم

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده اند
هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم

مکتوب خویش ازالف آه بسته ایم
کاغذ دریده ایم و قلم را شکسته ایم

صائب بعیب خویش فتادست کار ما
زانرو زبان زنیك و بد خلق بسته ایم

غزل-۱۸۳۵

خیمهٔ دل درسواد اعظم سودا زدیم
دست ازما بود مهرخویش بر بالا زدیم

آبحیوان درعقیق بی نیازی بوده است
ما بظلمت چون سکندر قطرهٔ بیجا زدیم

آستین برهرچه افشاندیم دست ما گرفت
رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

چونحباب ازروزن هستی که عین نیستیست
سر برآوردیم ودیگر غوطه دردریا زدیم

دست ما و دامن بیدست و پائی بعدازین
خام ترشد کار ما چندانکه دست وپا زدیم

کیست صائب خاك تیره تاکند تسخیر ما
خاك بر چشم سپهر از همت والا زدیم

غزل-۱۸۳٦

زبان شکوه فرسودی زچرخ بیوفا دارم
ولی درگرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

بیا ای عشق اگرداری دماغ جلوه پردازی
که ازداغ جنون آئینه های خوش جلا دارم

خبر شرطست ای دشمن زخاك آستان او
مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

زلال زندگی در ساغر من رنگ گرداند
همان خون میخورم گر درقدح آب بقا دارم

بمخمل دستگاهان خوابشیرین تلخ میسازد
شکرخوابی که من برروی فرش بوریا دارم

بیك عالم توجه ازتوچون قانع توانم شد
که من از جملهٔ عالم ترا دارم ترا دارم

رمد ازسایهٔ خود سرو وافتد درقفای او
عنان دلچسان محکم من بیدست وپا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش   چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

غزل-۱۸۳۷

خیزید تازعالم صورت سفر کنیم   تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هرچند نیست قافله در کار شوق را   هوئی کشیم وهمسفران‌را خبر کنیم
چون‌موز درهوای شکر پر بر آوریم   برهم زنیم بال‌وزگردون گذر کنیم
تانقش پای گرم روان پیش راه ما   دارد چراغی این ره تاریك سر کنیم
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند   رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه زدار الغرور مصر   چون‌بوی پیرهن سوی کنعان‌سفر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی   پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هرچندرهروان سخن وراه گفته اند   ماطی کنیم راه وسخن مختصر کنیم
باد مراد زود نفس گیر می شود   دامن گره بدامن موج خطر کنیم
یاهمچو موج برلب‌دریا شویم محو   یاچون حباب سرزدل بحر بر کنیم
تا میتوان بعالم معنی سفر نمود   صائب چرا بعالم صورت سفر کنیم

غزل-۱۸۳۸

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم   این‌زر قلب چه‌باشد که بکار تو کنم
جان‌باقی بمن از بوسه کرامت فرمای   تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هاله صفت گرددلم‌میگردد   که‌زآغوش خودای‌ماه حصار تو کنم
چوسرزلف امید من ناکام اینست   که‌شب‌وروز در آغوش‌وکنار تو کنم
دام‌من نیست بآهوی تولایق بگذار   تا بدام سرزلف تو شکار تو کنم
زلف‌شدچشم سراپا وترا سیر ندید   من بیك دیده چسان سیر عذار تو کنم
آنقدرباش که خالی کنم ازگریه دلی   نیست چون گوهر دیگر که‌نثارتو کنم
من وبیروی تو نظارهٔ یوسف هیهات   چون باین جام تهی دفن‌خمارتو کنم
کم‌نشددرد تو صائب بمداوای‌مسیح   من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

غزل- ۱۸۳۹

مانه‌زان بیخبرانیم که هشیار شویم   یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

مادر آن صبح و بنا گوش صبوحی زده‌ایم
در قیامت چه خیالست که هشیار شویم

ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم
به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم

بحر و کان در نظرش چشم تر ست و لب خشك
حسن اورا بچه سرمایه خریدار شویم

میشود از نفس سوخته عالم تاریك
ما باین شوق اگر قافله سالار شویم

سر ما در قدم دار فنا افتاده است
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

غزل-۱۸۴۰

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

باندك روزگاری بادبان کشتی می شد
ز زلف ساقیان سجادهٔ تذویر بردوشم

بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم

هنوز از طعن خامی نیش میخوردم درین ایام
که برمیداشت از جا سقف این میخانه از هوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم

من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بنا گوشم

زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم

فلك بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
من آن شمعم که نتوانداشت پنهان زیر سرپوشم

غزل-۱۸۴۱

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون می نابم
زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم

بگرد من رسیدن نیست کار هر سبك جولان
که از دریا غبار آلود بیرون رفت سیلابم

پس از عمری که از نیسان گرفتم قطرهٔ آبی
گره شد چون گریز تشنه چشمان در گلو آبم

مکن ای شمع با من سرکشی کز پا کدامانی
بیك خمیازهٔ خشك از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید بادل پر شور من صائب
نه آن بحرم که محر لب تواند گشت گردابم

غزل-۱۸۴۲

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده‌ام
کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام

چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند
آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام

درکنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام

نشئهٔ صهبای عشرت را نمیدانم که چیست
خوشهٔ از دور در دست ثریا دیده‌ام

پیش چشم من سواد شهر داغ حیرتست
عیش خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

نیست صائب هیچکس از خورده بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

غزل-۱۸۴۳

سیه مست جنونم وادی منزل نمی‌دانم
کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم

نظر بر حال من دارند هر کس را که میبینم
کسیرا چون خود از احوال خود غافل نمیدانم

شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید
نگارین کردن سر پنجهٔ قاتل نمیدانم

سپندی را بتعلیم دل من نامزد گردان
که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

بغیر از عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز
دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم

من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بیپایان دل منزل نمیدانم

اگر سحر اینچنین صائب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

غزل-۱۸۴۴

چو دست درخم آن زلف دلنواز کنم
بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم

مرا بهر مژه درعالمیست پادرگل
نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم

فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا
که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم

یکی هزار شود قطره چون بیحر رسد
چرا مضایقهٔ جان بدلنواز کنم

مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

غزل-۱۴۵

اگر چه نیک نیم خاك پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

نه ذوق بودن و نی روی باز گردیدن
چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم

زشرم ناله‌ام از بس بخاك ریخته است
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم

شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان
که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

مرا بکنج قفس برز بوستان صائب
که مغز میشود از بوی گل پریشانم

منکه از وسعت مشرب بفلك ساخته‌ام / پیش خوی تو مکرر سپر انداخته‌ام
روی برتافتن از من ز مسلمانی نیست / منکه ابروی ترا قبله نما ساخته‌ام
برگ سبزی بمن از سروتوهرگز نرسید / گرچه سرحلقهٔ عشاق تـو چون فاخته‌ام
تکمه چاك گریبان خجالت مپسند / آن سری راکه بامید تو افراخته‌ام
گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد / تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام
فارغ از خلدم وآسوده ز دوزخ صائب / منکه با سوختن ازهردوجهان‌ساخته‌ام

غزل-۱۸۴۶

شکوه از کجروی طالع وارون چکنم / اژدها میشود این مار بافسون چکنم
دلم اززخم زبان کاغذ سوزن زده شد / همچوعیسی‌نکشم رخت‌بگردون چکنم
درودیواربوحشت زدگان زندانست / ننهم روی خود از شهر بهامون چکنم
آفت صحبت خلق از دد ودام افزونست / نروم در دهن شیر چو مجنون چکنم
هست‌درگوشه نشینی دل جمعی گرهست / در خم می‌نگریزم چو فلاطون چکنم
چشم بخت فلك‌از آب مروت خالیست / طمع باده ازین کاسهٔ وارون چکنم
دردهاکم شوداز گفتن ودردیکه‌مراست / از تهی کردن دل میشود افزون چکنم
منکه داغست کزان برسر سودا زده‌ام / چتر کیخسروی وتاج فریدون چکنم
منکه از خون جگر نشئهٔ می میابم / لاله گون‌روی خوداز بادهٔ گلگون چکنم
سازگاران‌جهان‌را دل ازو پرخونست / من باین طالع ناساز بگردون چکنم
من گرفتم بگرستن شودم دیده تهی / با لب پر سخن وبا دل پر خون چکنم
بود تا از دل صدپاره اثرکردم صبر / رفت‌یکبارگی‌از دست دل‌اکنون چکنم
من‌نه آنم که تراوش کند ازمن گلهٔ / میدهدخون‌جگررنگ‌به بیرون چکنم
نتوان ساخت‌تهی دلچو درین عالم خاك / دست صائب‌ننهم بر دل پر خون چکنم

غزل-۱۸۴۷

یك‌عمر پشت‌دست‌بدندان‌گرفته‌ایم / تا بوسه ازان لب خندان گرفته‌ایم
گردیده است در نظرماجهان‌سیاه / تاجرعهٔ زچشمهٔ حیوان گرفته‌ایم
در بوتهٔ گداز چومه‌آب‌گشته‌ایم / کزخوان آفتاب‌لب نان گرفته‌ایم

افتاده ایم در ته پاسالها چومور — تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم
انگشت حیر تیست که داریم در دهن — کامی که ما ازان لب خندان گرفته ایم
چون صبح از عزیمت صادق بیك نفس — روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته ایم
جز پیچ و تاب نیستکه عمرش دراز باد — کامی که ما زسلسله مویان گرفته ایم
مار از چوب منع مترسان که همچو صبح — ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم
بی چشم زخم گوهر شهوار عز تست — صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

غزل - ۱۸۴۸

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده ام — تا دزبن گلزار چون گل یکزمان خندیده ام
از سر هرخار صدزخم نمایان خورده ام — تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغناء ومن — آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام
زود بر فتراك می بندد سر خورشید را — شهسواری راکه من درخانهٔ زین دیده ام
میتوان چون آب خواندن ازبیاض چشم من — نامهٔ اورا ز بس بر چشم تر مالیده ام
بادمی سنجم کنون وشکر طالع می کنم — در ترازوئی که گوهر بارها سنجیده ام
تاچو می صائب کلامم پخته ورنگین شده است — درحریم سینهٔ خود سالها جوشیده ام

غزل - ۱۸۴۹

ما درد می بذوق می ناب می کشیم — از آه سرد منت مهتاب میکشیم
از حیف ومیل پلهٔ میزان ما تهیست — از سنگ ناز گوهر سیراب میکشیم
پاکیست شرط صحبت پاکیزه گوهران — پیش از پیاله دست ودهن آب میکشیم
برخاك تشنه جرعه فشانی عبادتست — ما باده را بگوشهٔ محراب میکشیم
داریم با کجی طمع راستی ز خلق — گوهر برون زبحر بقلاب میکشیم
از رفتن حیات که بودیم دل گران — امروز ناز آمدن آب میکشیم
صائب بزور گریهٔ بی اختیار ما — درگوش بحر حلقهٔ گرداب میکشیم

غزل - ۱۸۵۰

کجا مایل بهر دل گردد ابروئی که من دانم — که سر می پیچد از یوسف ترازوئی که من دانم
شمارد موج دریای سراب از بی نیازیها — سجود نه فلك را طاق ابروئی که من دانم

زخاشاک جگردوز علایق پاک میسازد
زمین سینه‌ها از آتشین رومی که من دانم
فلك را میکشد چون قمریان در حلقهٔ فرمان
بگیسوی مسلسل سرو دلجوئی که من دانم
مشو نومیدا گر یکچندخون در دل کندچشمش
که خون را مشك میگرداند آهوئیکه من دانم
پریشان میکند مغزم نسیم صبح را صائب
زشوخیهای نکهت عنبرین موئی که من دانم

غزل-۱۸۵۱

روزیکه چشم بررخ او باز می کنم
بر خود زیاده ازهمه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
از بس رمیده است زهمصحبتان دلم
وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپندمرا نیست شکوهٔ
احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام
انجـام را تصـور آغـاز میکنم
با سینهٔ که نیست دروآه را قرار
صائب تلاش محرمی راز میـکنم

غزل-۱۸۵۲

چشم امید بمژگان ترخود داریم
روی خودتازه بآب گهر خودداریم
نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری مور
هرچه داریم بلخت جگر خودداریم
بی گل ابر بهاران نبود دهقان را
این امیدی که بدامان ترخودداریم
ما واندیشهٔ دستار خدا نپسـندد
بسر دوست اگر فکر سرخود داریم
خضر این بادیه دنبال خطر می گردد
چه خبر ما ز سر بیخبرخود داریم
صائب آنروز سیه باد که روشن داریم
برق آهی که نهان درجگر خودداریم

غزل-۱۸۵۳

نه ازخامی در آتش ناله و فریادمیکردم
ازین دولت جدا افتادگان را یاد میکردم
اگر میبود در دل رحم آن سلطان خوبانرا
چرا در دادخواهی اینقدر بیداد میکردم
نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم
زوحشت خـون عالم دردل صیاد میکردم
گر از قیدخودی آزاد میگشتم بشکر آن
هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
من دیوانه را میبود اگر مشت زری چونگل
ز مکتب خانهـا اطفال را آزاد میکردم
زگوش پهن گل بلبل نوا پرداز شدمنهم
اگر مییافتم فـریـاد رس فـریاد میکردم

دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب
وگرنه پنجهٔ در پنجهٔ فرهاد میکردم

غزل-۱۸۵۴

گر بملك بیخودی امید جا میداشتم
میشدم بیرون زخود چندانکه پامیداشتم
نرمی ره شد چو مخمل تارو پودخواب من
جای گل ایکاش آتش زیر پا میداشتم
کاسهٔ منهم اگر بیمغز میبود از ازل
بهرهٔ از سایهٔ بال هما میداشتم
عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز
سالها برروی دستش چون دعا میداشتم
عشرت روی زمین میبود صائب زان من
جای پائی گر در اقلیم رضا میداشتم

غزل-۱۸۵۵

گوشهٔ کو که دل ازفکرسفر جمع کنم
پابدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خودچنددرین خاك سیه چون انجم
شب پریشان کنم ووقت سحرجمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح
نیست ممکن که من خسته جگرجمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزونست مرا
چون دل خویش ز صد راهگذرجمع کنم
سرو از بی ثمری خلعت آزادی یافت
چه فتادست من خام ثمر جمع کنم
من نه آنم که بشیرازهٔ محشر صائب
جسم ویران شده را بار دگرجمع کنم

غزل-۱۸۵۶

برو ساقی که می درجام صهبای دگردارم
پری درشیشه از آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ایساقی
که من این جام زر ازبهر صهبای دگردارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید
که من این خار خارازسرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن زمهر خورشیدرخساری
من این شمع ازبرای مجلس آرای دگردارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من
که من درسر هوای سیر دریای دگر دارم
نه مجنونم که چشم آهوان گردد نظر بندم
نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند دردمرا افزون
من این درد گرامی ازمسیحای دگردارم
بمن عرض متاع خوددهد یوسف نمی داند
که من این خردهٔ جان بهر سودای دگردارم
مرا کوه غم ازدل سیر صحرا برنمیدارد
که من چون لاله داغ و کوه صحرای دگردارم
مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

ماداغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
دور طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم
یك جبههٔ گشاده ندیدیم در جهان
پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم
ابر زکام مغز جهان را گرفته است
بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم
تادر شمار آبله پایان در آمدیم
چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم
روی زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده است
از بس بخاك پهلوی لاغر گذاشتیم
آئینه ایست آب نما ساغر سپهر
بیهوده لب بر این لب ساغر گذاشتیم
صائب ز انفعال نداریم روی خلق
ما خویش را بخاك برابر گذاشتیم

غزل-۱۸۵۸

ماگل بدست خود ز نهالی نچیده ایم
در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم
چون لاله صاف ودرد سپهر دورنگ را
در یك پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم
نو کیسهٔ مصیبت ایام نیستیم
چون صبح صدهزار گریبان دریده‌ایم
روی از غبار حادثه ازهم نمی‌کشیم
ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم
دل نیست عقدهٔ که گشاید بزور فکر
بیهوده سر بجیب تامل کشیده ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم
چنگ گریز شیوهٔ ما نیست چون شرار
صدبار چون نسیم بر آتش دویده‌ایم
با بخت تیره ازستم عشق فارغیم
در دست زنگی آینهٔ زنگ دیده‌ایم
از جور روزگار نداریم شکوهٔ
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم
صائب زبرگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تابکنج دل خود خزیده‌ایم

غزل-۱۸۵۹

رخت ازین دنیای پر وحشت بیکسو میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
کوسر فردی که ازعالم سبکبارم کند
کز دو سر دایم گرانی چون ترازو میکشم
پیش ازین آهو بچشم اعتبار سك نداشت
این زمان ناز سك لیلی ز آهو میکشم
چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف ازو بی پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل ازگرمی این مرحله دارم | پا بـرسرگنج وگهر از آبله دارم
آتش بزر اینجا بفروشند ومن خام | گرمی طمع ازمـردم این قافله دارم
آن‌راه نوردم که تهی پائی خود را | پیوسته نهان ازنظـر آبله دارم
ازسلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته‌است | عمریست که من ربط باین سلسله‌دارم
مینای فلك ظرف مـی عشق ندارد | کی طاقت ایـن‌می‌من بیحوصلـه دارم
گویند بهم مردم عالم گلـهٔ خویش | پیش کـه زوم منکـه زعالم گله دارم
صائب بجز ازسینهٔ خودچاك‌زدن‌نیست | شغلی که درین عالم پرمشغله دارم

غزل-۱۸۶۰

درآن‌شبهاکه ازیاد توساغر بود دردستم | ز هر ناخن هلال عید دیگر بود دردستم
زطوفان حوادث‌زان نکردم‌دست و پاراگم | که‌ازرطل گران پیوسته لنگـر بوددردستم
دوعالم چون سلیمان بود درزیر نگین من | درین‌میخانه چندانی که ساغر بود دردستم
چه‌بامن میتواند شورش روز جزاکـردن | که‌ازدل سالها دامان محـشر بود دردستم
نمی‌جنبم‌چوخون‌مرده ازنشترخوشا وقتی | که‌خون ازاضطراب عشق‌نشتر بود دردستم
زهشیاری‌زبون گردش گـردون شدم ورنه | بمستیها عنان سیر اختر بود در دستم
دران‌گلشن که‌می‌ازساغر توحید میخوردم | زهر برگ گلی دامان دلبر بود دردستم
زقحط دلربایان ریختم درپای خود صائب | وگرنه‌یك‌جهان دل‌چون‌صنوبر بـوددردستم

غزل-۱۸۶۱

تازبیحاصلی خویش نظـر یافته ام | ازخذف گوهر وازبید ثمـر یافته ام
آب گشتست درین‌باغ دلم‌چون شبنم | تاز خورشیـد جهانتاب نظر یافته ام
برسانید بمن قافلهٔ کنعان را | که‌ازان‌یوسف گم گشته خبر یافته ام
سیر گل باد بمرغان چمن ارزانی | کانچه من یافته‌ام درته پریافته ام
چون کشم پای بدامان قناعت صائب | منکه‌سود دوجهان را زسفر یافته ام

غزل-۱۸۶۲

بدورخط ازان‌سیب زنخدان بیش میلرزم | زآسیب چه‌خس پوش پرجان‌بیش میلرزم
عزیزی خواری وخواری عزیزی‌بار میآرد | درآغوش پدر ازچاه وزندان بیش میلرزم

زعریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را — من آن شمعم که در فانوس برجان بیش میلرزم
کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را — در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم
زمن بلبل کند پهلو تهی صائب نمی داند — که من از باغبان بر این گلستان بیش میلرزم

غزل-۱۸۶۳

باتجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم — میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست — در خطر گاهیکه من چون خوشه گردن میکشم
تاچو موسی نور وحدت سرمه در چشم کشند — از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین — میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم
جذبهٔ دیوانهٔ صائب بمن دادست عشق — سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

غزل-۱۸۶۴

ماعبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم
بود جای گوهر عبرت زمین پاك چشم — ما ز کودك مشربی تخم تماشا کاشتیم
هر کسی تخمی بخاك افشاند و ما دیوانگان — دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم — ما که سر تا سر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود — ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست — تخم مهر او بدل بیش از سویدا کاشتیم
آه و افسوس و ندامت بود صائب خوشه‌اش — غیر تخم اشك هر تخمی که اینجا کاشتیم

غزل-۱۸۶۴

میدود اشك یتیمی بسکه بر رخساره‌ام — سینه چون کشتی بدریار میزند گهواره‌ام
دیدن یك روی آتشناك را صد دل کم است — من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره‌ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست — سختی دوران چه سازد بادل خونخواره‌ام
نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم — بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه — نیست حاجت روی گردانیدن از نظاره‌ام
بیخودی چون غنچه در من دست و دل نگذاشته — میکند باد سحر گاهی گریبان پاره‌ام
بسکه صائب ریزد از چشمم سرشك آتشین — رشتهٔ شمعست گوئی رشتهٔ نظاره‌ام

ترا از خواندن مکتوب من ننگست میدانم جواب نامهٔ ناخوانده‌ام جنگ است میدانم
نیم از دور باش خار و منع باغبان درهم که باخونین دلان آغنچه یکرنگست میدانم
ازان چون زخم میسازم گریبان پاره از شادی که خونم رزق آن لبهای گلرنگست میدانم
امید بوسه هردم دستگاه تازه میپیچد زخط هرچندوقت آن دهن تنگست میدانم
ز آه وناله بیجا چرا خود راسبک سازم که تمکینش بکوه قاف همسنگ است میدانم
چرا صائب زسنگ کودکان پهلو تهی سازم گشاد کار من چون شیشه از سنگست میدانم

غزل-۱۸۶۶

زخال عنبرین افزون ززلف یار میترسم همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
ازان چون شبنم گل خواب درچشمم نمیگردد که از چشم تماشائی برین گلزار میترسم
زخواب غفلت صیاد ایمن نیستم ازجان شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد من از همواری این خلق ناهموار میترسم
زبس نامردمی ازچشم نرم دوستان دیدم اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم
زتیر راست روچشم هدف چندان نمیترسد که من ازگردش گردون کجرفتار میترسم
بلای مرغ زیرك دام زیر خاك می باشد زتار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم
بداز نیکان و نیکی از بدان بس دیده‌ام صائب زخار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

غزل-۱۸۶۷

هوالغفور زجوش شراب میشنوم صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش که بوی زنده‌دلی زان تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو توبستن درو من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر زصحبت دلهای گرم می آئی که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانهٔ که سردار آن شود رنگین ببرچه مینگرم بیحجاب میشنوم
چه حرفهای خنك صائب ازسیاه‌دلان به پشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم

غزل-۱۸۶۸

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم

شب گذشته کجا بودهٔ که خوابیدست / بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم
زدل چو آینه چینم بساط حیرانی / نه‌شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
مباش بیحرکت زینهار درگلشن / بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید / وگرنه سهل بود دیدن وندیدن چشم
زبان‌وگوش چه‌حاجت چو هست بینائی / که‌بانگاه بود گفتن وشنیدن چشم
خبرز گردش پرگار میدهد مرکز / دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
شریف را بخسیس احتیاج می افتد / که‌برگ‌کاه بود داروی بریدن چشم
چه‌سرمه مشت وجود غبار من صائب / بباد میرود از یك نفس کشیدن چشم

غزل-١٨٦٩

ماهوش خود بیادهٔ گلرنگ داده ایم / گردن‌چوشیشه برخط ساغرنهاده ایم
برروی بحر باد مرادست سیر ما / چون‌موج ماعنان بکف بحرداده‌ایم
یك‌عمر همچو غنچه درین میهمانسرا / خون‌خورده‌ایم تاگره دل گشاده ایم
چون‌طفل نوسوار بمیدان اختیار / درچشم خود سوار ولیکن پیاده ایم
گوهر نمی‌فتد ز بها از فتادگی / سهلست اگر بخاك دو روزی فتاده ایم
صائب بود ازان‌می لب‌خوش‌خمار ما / بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

غزل-١٨٧٠

دوعالم شد زیاد آن‌سمن سیما فراموشم / بخاطر آنچه‌میگردید شد یکجا فراموشم
چه‌فارغبال میگشتم درین عالم اگر میشد / غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم
سپند اوشدم تاازخودی آسان برون آیم / ندانستم شود برخاستن ازجا فراموشم
زمن یك‌ذره تادرسنگ باشدچون‌شرر باقی / نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه‌ازمنزل نه ازره نی‌زهمراهان خبر دارم / من آن کورم که‌رهبر کرده‌در صحرا فراموشم
باستغناتوان‌خون درجگر کردن نکویانرا / ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم
نیم من دانهٔ صائب بساط آفرینش را / که درخاك فراموشان کند دنیا فراموشم

غزل-١٨٧١

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم / بادل روشن زظلمت چون‌سکندر ساختیم

تشنگی میشدزیاداز آب تلخ وشور بحر / درصدف باقطرهٔ آبی چوگوهر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست / ماکه خودرا درقفس بی بال وبی پر ساختیم
پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاج شد / ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
گوشهٔ گمنامئی کردیم صائب اختیار / خویش را ایمن زچشم شوراختر ساختیم

غزل-۱۸۷۲

تازاهل حیرتم خاطر پریشان نیستم / شمع بی فانوسم آنروزیکه حیران نیستم
تیغ بی آبم بدست کارفرمایان عشق / چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
میرسانم خانهٔ آئینهٔ خودرا بآب / چون سکندر درتلاش آب حیوان نیستم
برق آفت درکمین خرم جمعیت است / تاپریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
شبنم خودرا بهمت میبرم برآسمان / درکمین جذبهٔ خورشید تابان نیستم
خویش را فربه نمیسازم زخوان دیگران / چون مه نوکاسه لیس مهر تابان نیستم
نقش امیدی که من ازعشق دارم درنظر / گر ببازم هردو عالم را پریشان نیستم
میکنم گوهر بهمت صائب اشك خویش را / چون صدف درزیر بار ابر نیسان نیستم

غزل-۱۸۷۳

بمن گرددردوداغی میرسد خوشحال میگردم / که ازلب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم
زوحشت سایه را چون نافه ازخوددور میسازد / غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
سگ ازهمراهی اصحاب کهف ازشیرمردانشد / ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم
زکوه درد لنگر میتوانم بست دریارا / چوبیدزدان بظاهر گرچه فارغبال میگردم
گزیدم خاکساری بسکه ارباب طریقت را / ندانستم زهمواری فزون بربال میگردم
چرابیهوده گردم گرد خرمن تنگ چشمانرا / چومن قانع بگرد ازدانه چون غربال میگردم
چه بامن میتواند کرد صائب آتش دوزخ / چومن آب ازحجاب زشتی اعمال میگردم

غزل-۱۸۷۴

نه امروزست سودای جنون دار یشه درجانم / بچوب گل ادب کردی معلم دردبستانم
عزیز مصرم اما درفرامش خانهٔ چاهم / گل خورشید اما در کنار طاق نسیانم
لب افسوس گر غافل بدندان آشنا سازم / دوچندان میبرد مقراض قسمت ازلب نانم

چنان محوم که اشك تلخ درچشمم نمیگردد | قیامت گر نمکدان بشکند درچشم حیرانم
زمن سنجید وضع عالم وسنگست رزق من | همانا من درین بازار پر آشوب میزانم
تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد | که چشم شور باشد درجگر خوردن نمکدانم
بگرد خوان مردم چو نمکس ناخوانده چون گردم | که من درخانهٔ خوداز حیا ناخوانده مهمانم
نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صائب | من آن خضرم که باشد آب پرواز آب حیوانم

غزل-۱۸۷۵

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم | چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
بپاك چشمی من شبنمی ندارد باغ | ز دست هم بربایند گلعذارانم
زمشت خاروخس من سفر نمی آید | مگر ببحر برد سیل نوبهارانم
هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال | اگر چه قافله سالار بیقرارانم
بشوی دست زتعمیر من که چون مجنون | خراب کردهٔ جولان نی سوارانم
همانکه دادهٔ غمم غمگسار خواهدشد | اگر بغم بگذارند غمگسارانم
بگردمن نرسد گردخوش عنان صائب | که من گداختهٔ آتشین عذارانم

غزل-۱۸۷۶

مادرین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم | عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
رفته است ازدست ما بیرون عنان اختیار | دررکاب دوست چون برگ خزان افتاده‌ایم
نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت | مرغ بی بال وپریم از آشیان افتاده ایم
اززمین گیران بودچون سبزهٔ خوابیده،خضر | دربیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
درخطر گاهی که باکبك است هم پرواز کوه | ماگران جانان بفکر خانمان افتاده‌ایم
سخت جانی بردل ماکار مشکل کرده است | همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم
چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ وا کرده ایست | گرچه ما درعرض مطلب برزبان افتاده‌ایم
کجروی در کیش ماکفرست صائب همچو تیر | ازچه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

غزل-۱۸۷۷

سرآزادهٔ چون سرو ازین گلزار میخواهم | دل خودرا زمانی محرم اسرار میخواهم
نمیسازم بسنگ کم سبك میزان همت را | مراد هر دوعالم‌را ازو یکبار میخواهم

نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من
عبث گه رشته گه تسبیح و گه زنار میخواهم

بسیم قلب یوسف را نمیگیرند از اخوان
من انصاف ازخریداران درین بازار میخواهم

مگر کار مراهم صورتی پیدا شود صائب
دمی ازتیشهٔ فرهاد شیرین کار میخواهم

غزل-۱۸۷۸

چون قدح ازعکس ساقی دربهشت افتاده‌ام
درخرابات مغان خوش سرنوشت افتاده ام

خاروگل آب ازبهارستان وحدت میخورند
من زغفلت درتمیز خوب و زشت افتاده‌ام

خم بفکر خاکساریهای من خواهد فتاد
چندروزی برزمین گرهمچوخشت افتاده‌ام

چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را
خال موزونم که بررخسار زشت افتاده ام

درجهان آب وگل از درد وداغ عشق او
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام

منکه صائب تابگردن درگل تن مانده‌ام
زینچه حاصل کزازل گردون‌سرشت افتاده‌ام

غزل-۱۸۷۹

چندچون تن پروران تعمیر آب وگل کنم
رخنه های چشم را محکم زجان و دل کنم

میشود دل چون صدف درسینهٔ تنگم دونیم
تادرین دریای پرخون گوهری حاصل کنم

کوه میلرزد زبیسنگی درین آشوبگاه
من چسان لنگر درین دریای بی‌ساحل کنم

همت من درفضای عرش جولان میکند
سر برآرد ازفلك تخمی که زیرگل کنم

بس که ازگرد یتیمی مایه دار گوهرم
دردل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

میگدازد شرم همت گوهر پاك مرا
بحر را صائب اگر دردامن ساحل کنم

غزل-۱۸۸۰

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر ودین و سبحه وزنار فارغم

درسینه لاله زار تجلی رسانده ام
از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم

آفاق را زرخنهٔ دل سیر میکنم
ازقبض وبسط دیدهٔ خونبار فارغم

ردو قبول خلق بیکسو نهاده ام
زاقرار این گروه وزانکار فارغم

جغدوهماست در نظرم مرغ يك قفس
زاقبال بی نیازم و زادبار فارغم

دانسته‌ام که درد من ازخانهٔ منست
از پستی و بلندی دیوار فارغم

با نور آفتاب چوشبنم سفر کنم
ازسنگ راه کشمکش خار فارغم

راضی شوم بقیمت خود خاک اگر دهند ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا بابرگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگر خوار عشق را جائی رسانده‌ام که هم از کار فارغم
دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

غزل-۱۸۸۱

یکعمر زهر خاروخسی ناز کشیدیم تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود بر آورد ما رخت ز انجامه باغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود بر سوائی نکهت هر پرده که برچهرهٔ این راز کشیدیم
نشناخت کس از جوهریان جوهر ما را صائب گهر و در بصدف باز کشیدیم

غزل-۱۸۸۲

ازروی گرم سرزنش خار میکشم دایم زحسن خلق خود آزار میکشم
نازی که داشتم بپدر چون عزیز مصر درغربت این زمان زخریدار میکشم
مژگان صفت بدیدهٔ خود جای میدهم ازپای هر که در راه او خار میکشم
از بس باحتیاط قدم می‌نهم بخاک دست نوازشی بسر خاک میکشم

غزل-۱۸۸۳

گر شوی باخبر از سوز دل بیتابم دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم
محرمی نیست در آفاق بمحرومی من عین دریایم و سرگشته تر از گردابم
خامشی داردم ازمردم کج بخت ایمن نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم
بسکه آلودهٔ عصیان شده‌ام میترسم که درین گرد زمین گیر شود سیلابم
نبض من چونرگ سنگست زجستن ایمن بسکه سنگین شده زافسانهٔ غفلت خوابم
شور من حق نمک برهمه دلها دارد نیست ممکن که فراموش کنند احبابم
برگ عیش است مرا باعث غفلت صائب همچو نرگس برد ایام بهاران خوابم

غزل-۱۸۸۴

شود بار دام آنرا که از دل بار بردارم نهد پا بر سرم ازراه هرکس خار بردارم

اگر از شکوه خاموشم نه خرسند بست میخواهم — که در دیوان محشر مهر ازین طومار بردارم
چو مینای پر از می فتنه ها در زیر سر دارم — شود پرشور عالم چون ز سر دستار بردارم
گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب — اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

غزل-۱۸۸۵

اگرچه با گل دمساز میشود شبنم — چو صبح شد بفلک بازمیشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیدست — که زودخانه بر انداز میشود شبنم
زپرده خیرگی چشم چون برون آید — به آفتاب نظر باز میشود شبنم
درین حدیقهٔ زنگار گون نمی ماند — بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگرز دامن گل تکیه گاه سازندش — چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
صفای دل بکف آور کزین ره روشن — سبك بعالم آغاز میشود شبنم
چه پایه دامن غفلت کشیدهٔ صائب — قرین مهر بپرواز میشود شبنم

غزل-۱۸۸۶

از خویش میرویم وترا یادمیکنیم — در کوه قاف سیر بریزاد میکنیم
هرقسم بندگی که بر آید ز دست ما — نسبت بسرو وسوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار — در کوه ودشت ناله وفریاد میکنیم
درشادمانی دل خصم است فتح ما — باخلق درشکست خودامداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش — زهاد را بمیکده ارشاد میکنیم
لذت نمانده است در آئینهٔ حیات — بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ — شیرین بخون تیشهٔ فرهاد میکنیم
چون سایهٔ هما نظر التفات ما — صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

غزل-۱۸۸۷

اگر دو روزدرین تیره خاکدان ماندم — گمان مبر که زپرواز لامکان ماندم
بباز گشت رقیبان امیدها دارم — اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
ببوی وصل گل از آشیان سفر کردم — بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
چنانکه معنی نازك ز نارسائی لفظ — نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

زگل نسیم سبکدست دفتری وا کرد / که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
غرور جمع روان سدراه توفیق است / گذشتم ازدوجهان تا ز کاروان ماندم
زفکر جسم نپرداختم بجان صائب / زصد شکار بیك مشت استخوان ماندم

غزل-١٨٨٨

چه سازد گرد کلفت بادل شادی که من دارم / ندارد پای در گل سرو آزادی که من دارم
زحیرت چشم آهورا باهو رام میسازد / نمیخواهد کمند ودام صیادی که من دارم
گرانی میکند چون تیشه برمن هر پر کاهی / زبس فرسوده گردیدست بنیادیکه من دارم
بمن کفرست درشرع محبت تهمت نسیان / که ذکر خیر احبابست اورادیکه من دارم
که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمی آید / که دایم در نظرباشد پریزادیکه من دارم
ازان درغورگیها شد مویز انگورمن صائب / که بر نگرفت از من چشم صیادیکه من دارم

غزل-١٨٨٩

گر در اقلیم رضا کاشانهٔ میداشتم / وز بهشت نقد آنجا خانهٔ میداشتم
کردتنهائی بمن این خاکدان رادلنشین / میشدم آواره گر همخانهٔ میداشتم
بیسر انجامی مرادارد مسلمان اینچنین / میشدم کافر اگر بتخانهٔ میداشتم
نامهٔ اعمال را زین بیش میکردم سیاه / گر امید گریهٔ مستانهٔ میداشتم
گردویرانی نمیگردید ازجائی بلند / در خور سیلاب اگرویرانهٔ میداشتم
از نزول غم نمیشدخانهٔیکدل خراب / گربقدر درد و غم کاشانهٔ میداشتم
آنچه ازخون جگر درکاسهٔ من کردچرخ / جمع گر میساختم میخانهٔ میداشتم
باعث آزادی چندین دبستان طفل شد / کاش منهم طالع دیوانهٔ میداشتم
میتوانستم گره صائب ببال برق زد / گر بکشت خود امید دانهٔ میداشتم

غزل-١٨٩٠

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم / دردست دیگریست عنانم چسان کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ منست / خاری بآشیان مگر از گلستان کشم
از بیم چشم چون گل رعنادرین چمن / برروی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج درمیان و کنارم کشد محیط / هرچند خویش را بکنار ازمیان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار / بیهوده ناز خشك چه از آسمان کشم

غزل-۱۸۹۱

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم / روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم
تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد / تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان / هرجا من شکسته زبان گفتگو کنم
روشندلی نماند درین باغ و بوستان / باخود مگر چو آب روان گفتگو کنم
باتیغ او که از رگ جانهاست جوهرش / چون من برای خردهٔ جان گفتگو کنم
صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد / گاهی از آن میان و دهان گفتگو کنم

غزل-۱۸۹۲

پیام دوست ز باد بهار میشنوم / ز چاك سینهٔ گل بوی یار میشنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی حرف / ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم
ازان ز سیر چمن میبرم زخود پیوند / که ذکر اره ز هر شاخسار میشنوم
چه آتش است که در مغز خاك افتاده است / که العطش زلب جویبار میشنوم
شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند / حکایتی که درین روزگار میشنوم
مرا چو تیشهٔ فرهاد می خراشد دل / صدای کبك کر از کوهسار میشنوم
بگوش پنبهٔ سیماب مینهم صائب / زهر که حرف دل بیقرار میشنوم

غزل-۱۸۹۳

ترك سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم / بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است / بسکه خود را درسراغ او بیکدیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه دل / کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم
درعقیق بی نیازی بود دریاهای فیض / ساغر خود را عبث برچشمهٔ کوثر زدم
تشنهٔ دیدار بر گردد ز دریا خشك لب / نعل وارون بود هر جامی که بر کوثر زدم
اخگر افسردهٔ من پردهٔ خاکسترست / ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من / آسمان جنبید برخود از زمین تاسر زدم
هرقدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه‌ام / چون حباب ازساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود درهزن هوشم / جون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم
غم در دل میخانه خمارم نگذارد / گرجلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم
با شعلهٔ خورشیدچه سازد نفس صبح / روشن ترازآنم که‌توان کرد خموشم
دردل شکند شیشه مراخندهٔ گلها / آواز تو آندم که رسیدست بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چوآتش / چون‌باده زخامی نبود جوش وخروشم
صائب منم آن‌نغمه‌سرا کزدل پرجوش / موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

غزل-۱۸۹۵

چگونه‌دردخودازمردمان‌نهان دارم / که‌ازشکستگی‌رنگ‌ترجمان‌دارم
نمانده‌است‌مرا دربساط جز آهی / هزاردشمن‌ویك تیر درکمان دارم
سراب‌رازجگرتشنگان‌بادیه‌نیست / خجالتی که من‌ازروی میهمان دارم
بمرگ‌قطع‌امیدازخدنگ‌اونکنم / هنوزصبح امیدی ز استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت / توقعی که من ازخط داستان دارم
سرنیاز مرا پایمال ناز مکن / که‌حق‌سجده‌برآن‌خاك‌آستان‌دارم
شکفتگی‌طلبم‌صائب‌از دل پرشور / ز شوره زار تمنای زعفران دارم

غزل-۱۸۹۶

ز خال روز سیاهی که داشتم دارم / ز زلف رشتهٔ آهی که داشتم دارم
رسید اگرچه‌بپایان‌چوشمع گریهٔ من / ز اشك و آه سپاهی که داشتم دارم
تو داد وعده خلافی بده‌بخاطر جمع / که من همان سرراهی که داشتم دارم
برو اگرچه گناه مرا نیاوردند / ز انفعال گناهی که داشتم دارم
زخوان وصل نشد سیر دیده‌ام‌صائب / گرسنه چشم‌نگاهی که داشتم دارم

غزل-۱۸۹۷

نیم فارغ درین بستان‌سرا هرچندغمناکم / اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم
زعشقت اینکه‌دارم‌درنظرها شوکت گردون / چواین‌تیغ‌ازکفم‌بیرون رودیك قبضهٔ‌خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی / چه حاصل کز سویدا مرکزپرگار افلاکم
ز خشگی گرچره در کعبهٔ‌مقصود میپویم / تهی پائی چو آید برسر من خارغمناکم

بگرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمی‌گردد | اگرچه پیش پای سیل‌افتاده است خاشاکم
ازان باچاکهای سینهٔ خود عشق میسازم | که‌باشدچون‌قفس‌راهی‌بسوی گل زهرخاکم
من آن‌صیادخوش‌خلقم‌در بن‌صحرای پر وحشت | که‌خون‌صید مشکین‌تر شود دربندفتراکم
نمی‌آید گران برخاطر آزادهٔ بلبل | اگر بردست گل غلطدچوشبنم دیدهٔ پاکم
نسازم سبزچون‌صائب‌حدیث‌دشمن‌خودرا | که طوطی میشود زنگار در آئینهٔ پاکم

غزل-۱۸۹۸

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم | زتنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج برسر دریاز نیم وخوش باشیم | بخویش کارچرا تنگ‌چون‌حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو درمیان باشد | زآه چشمهٔ آئینهٔ سراب کنیم
بیاض گردن او گربدست من افتد | چه بوسه‌های گلوگیر انتخاب کنیم
کدام عیش بدین عیش‌می‌رسد صائب | که ما و دختر رز سیرماهتاب کنیم

غزل- ۱۸۹۹

مازبیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم | از زیان و سوداین بازارفارغ گشته‌ایم
کرده‌ایم ازراحت‌دنیابخواب‌امن‌صبح | از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم
برحواس خویش‌راه آرزوها بسته‌ایم | از علاج یکجهان‌بیمار فارغ گشته‌ایم
چون گل‌رعناخزان‌ونوبهار مایکیست | زانقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم
از بلندوپست عالم‌نیست ما راشکوهٔ | ماازین سوهان ناهموارفارغ گشته‌ایم
برنمی‌آریم صائب‌سرززیربال خویش | از ورق گردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

غزل-۱۹۰۰

صبح در خواب عدم بودکه بیدار شدیم | شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معموره قدس | دانهٔ خال تو دیدیم وگرفتار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست | حیف‌صدف‌حیف‌که ما دیر خبردار شدیم
پای زنگار بر آئینهٔ ما می‌لغزد | صیقلی بسکه ازآن آینه رخسار شدیم
صائب از کاسهٔ در یوزهٔ مابارد نور | تاگدای درشه قاسم انوار شدیم

زند پهلو بگردون کوه‌عصیانی که‌من دارم بصد دریا نگردد پاك دامانی که‌من دارم
زوحشت سایه‌بر گرد من مجنون نمیگردد ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی آرد به‌است‌ازجنت‌در بسته زندانی که‌من دارم
زسهمش‌پنجهٔ‌شیران چو برگ‌بید میلرزد درون سینه از تیرش نیستانی که‌من دارم
زمد عمر جاویدان ندارد آگهی صائب زدست وتیغ او زخم نمایانی که‌من دارم

غزل-١٩٠١

لب چون صدف بآب گهر ترنمیکنم گوهر بآب روی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه‌ام که سبیلست‌خون‌من باخاك ره مضایقهٔ زر نمیکنم
درکام بی‌نیازی‌من آب‌وخون‌یکیست نفی خذف زپاکی گوهر نمیکنم
نتوان بآب برد بسر همچو زاهدان تاهست می نگاه بکوثر نمیکنم
آئینه‌ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمیکنم
درکعبهٔ دلست شب وروز روی‌من چون آفتاب سجدهٔ هردر نمیکنم
صائب زبس بفکر دهانش فرو شدم صبح قیامت آمد وسربر نمیکنم

غزل-١٩٠٢

سالها گردزمین چون آسمان گردیده‌ام تاچنین روشن دل‌وصافی روان گردیده‌ام
سبز گردیدست‌چون‌طوطی‌پروبالم ز زهر تا درین عبرت‌سراشیرین زبان گردیده‌ام
ازخریداران‌من‌تنگ‌است‌چون‌یوسف‌زمین از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام
سایهٔ من گرچه میبخشد سعادت خلق را از جهان قانع بمشت استخوان گردیده‌ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم منکه دردامان دشت لامکان گردیده‌ام
برنمی آیم زفکر آن‌دهان و آن‌میان منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام
ذره‌ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
هرگلی‌خاری وهرخاری‌زبان‌شکوه‌ایست گرد این گلزار چون آب‌روان گردیده‌ام
دوستان‌از بدگمانی‌وحشت ازمن میکنند ورنه من بردشمن خودمهربان گردیده‌ام
نیست آبی غیر آب تیغ برمن سازگار منکه از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام
بیدماغی صائب‌از عالم مرا بیگانه کرد باکه‌سازم من که‌ازخود دل گران گردیده‌ام

ازموج اشك كام نهنگ است مسكنم از برق آه دیدهٔ شیر است روزنم
پروازمن بشهپر سنگ ملامتست دردست روزگـار همانا فلاخنم
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند آویخت بسکه خار علایق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب خوشوقت می‌شوند حریفان ز شیونم
در خواب ناز بود نسیم سحرگهی در فرصتی که‌بوددست دماغ شکفتنم
چون عنبرست خامی من به‌زپختگی خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من چون آه زنده کردهٔ دلهای روشنم
کو سیل اشك تا بردازجای‌خود مرا کزباد آه پاك نگردید خرمنم
از بسکه در نیام خموشی نهفته ام زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم
چونبوی گلکه‌میشودافزون‌زبرك‌خویش بی‌پرده گشت رازمن از پردهٔ دلم
بالین برهنگی که مرا نیست رشتهٔ درپای هرکه میشکند خار سوزنم
در طینت ملایم من نیست سرکشی باریك تر ز موی میانست گردنم
صائب تلاش گلشن فردوس میکنم چون خاروخس‌اگرچه‌سزاوار گلشنم

غزل-۱۹۰۴

هرچه احسان تودادست بما آن‌داریم ماچه داریم زخود تازتو پنهان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود ماکه‌شیریم چه‌پروای‌نیستان داریم
خیمه‌در مصرچوپیراهن‌یوسف زده‌ایم جلوه ها در نظرمردم‌کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل وپادرگل خار خار سردیوار گلستان داریم
روزی ما نبود غیر دل ما صائب خبر عافیت از نعمت‌الوان داریم

غزل-۱۹۰۵

بی‌گل رخسار توهرگاه در بستان شدم خندهٔ بیدردی گل دیدم وحیران شدم
عشق‌برهرکسکه‌زورآوردمن‌گشتم‌خراب سیل در هرجاکه‌پاافشرد من‌ویران شدم
بیقراران پای نتوانند در دامن کشید دامن‌مطلب بدست افتادسرگردان شدم
خنده میگویند صبح نوبهار عشرتست من‌ندیدم‌روزخوش‌چوغنچه‌تاخندان‌شدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم بیکنار از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم
منکه ازفکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

غزل-۱۹۰۶

چند درخاک وطن غنچه بود بال وپرم
درسر افتاده چو خورشید هوای سفرم

پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

عیش موری ز ترشروئی من تلخ نشد
نی بناخن زچه کردند عبث در شکرم

سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن و دوست
گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم

جگر سنگ بنومیدی من می سوزد
آب حیوانم و در ریگ روان تشنه ترم

تا سر از حلقه بیدار دلان بر زده ام
خون مرده است سواد دوجهان در نظرم

بسکه بیمهری ایام گزیده است مرا
شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

غزل-۱۹۰۷

نه آن جنسم که در قحط خریدار ازبها افتم
همان خورشید تابانم اگر درزیر پا افتم

بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

چو عاشق صاف ازقید تعلق کرده ام خودرا
بگرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم

خبراز خود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من
گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

پی تحصیل روزی دست و پائی میزنم صائب
نمیرویدزر ازچشمم که چون گل برقفا افتم

غزل-۱۹۰۸

شیوه های یوسف ازاخوان دنیا میکشم
ناز یکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم

استخوان پختگان چرخ را سازدغبار
آنچه من ازبارغم درعشق تنها میکشم

برفنای رنگ و بو بسیار میلرزد تنم
شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موجست ازدریا مرا
تیغ در هر جنبشی برروی دریا میکشم

از لطافت خار پای دل نمی آید بچشم
ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم

از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم
بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند
همچو یوسف دامن ازدست زلیخا میکشم

شیشه‌از گردنکشی درپای ساغر سر نهاد
من همان از سادگی گردن چومینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوح‌ست طوفان دیده‌را
دامن‌دل‌را برون از دست‌دنیامیکشم
موشکافیهاحواسم‌راپریشان کرده‌است
از تغافل پردهٔ بر چشم مینامیکشم
سرمه‌میسازدنفسرا گرمی صحرای حشر
ازجگرامروز آه ازبهر فردامیکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوهٔ
تلخی‌مرگ‌ازدم‌جان‌بخش‌عیسی میکشم
استخوانم صائب‌ازدرد‌غریبی سرمه‌شد
خویش‌رادر گوشهٔ آنچشم‌شهلامیکشم

غزل - ۱۹۰۹

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم
ازین ستارهٔ دنباله دار می‌ترسم
چومهره در دهن مار می‌توانم رفت
ازان دو سلسلهٔ تابدار می‌ترسم
شکست‌دشمن‌عاجز نه‌ازجوانمردیست
تراگمان که من‌ازنیش خار می‌ترسم
ز تنگ حوصلگان‌بر نمی‌توان آمد
زبحر بیش من ازچشمه سار می‌ترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوا ترساند
ز شرمساری روز شمار می‌ترسم
ز سیل حادثه از جا نمیروم صائب
ز شبنم رخ آن گلعذار می‌ترسم

غزل - ۱۹۱۰

بتوبه راهنمون گشت بادهٔ نابم
کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا بگوشهٔظلمت سرای خویش برید
که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم
بحکمت از لب من‌مهر خامشی بردار
که پر چو کوزهٔ سربسته از می نابم
شدست یك گره ازپیچ وتاب‌رشتهٔ‌من
هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم
زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته‌را
ازآن نمیدهد این‌چرخ شیشه‌دل آبم
نشد بیار رسد نامهٔ شکایت من
غبار گشت بنزدیك بحر سیلابم
بپای من برسانید سجدهٔ از من
که زنده در ته دیوارگرد محرابم
زچشم شور فلك امن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل می‌برد خوابم

غزل - ۱۹۱۱

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم
بگوشهٔ بنشینم بفکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج بردارد
میان گشاده بدریای بی کنا روم

باختیار درین انجمن نیامده‌ام / که نقش چون ننشیند باختیار روم
چو کوه پشت سر سیل دیده ام بسیار / سبك نیم که بیك جرعه چون خما روم
چو گل زخوردهٔ من روی باغ رنگین است / روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
ز سنگ ناله برآورد داغ من چون سیل / قیامتست چو من از دیار یار روم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم / که درخزان بشکر خواب نوبهار روم
زمن شکست بدشمن نمی‌رسد صائب / سبك چو نکهت گل بر بساط خار روم

غزل-۱۹۱۲

این سطرهای آه که هرجانوشته‌ایم / از روی آن دورزلف چلیپا نوشته‌ایم
در خواب غفلتست فلك ورنه ما زآه / برکودکان برات تماشا نوشته‌ایم
گاهی که حرف زلف خط وخال گفته‌ایم / طومار ها بعالم بالا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست / شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم
هر چند نیست درددل ما نوشتنی / ازاشك خود دو سطر بایما نوشته‌ایم
از پست فطرتیست که مارزق خویش را / بر خوشهٔ بلند ثریا نوشته‌ایم
ماشرح بیقراری مجنون خویش را / از موجها سراب بصحرا نوشته‌ایم
هرچند غرقه‌ایم همان از حباب وموج / مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم
بر فرد آفتاب قلم میکشیم ما / تانسخهٔ ازان رخ زیبا نوشته‌ایم
افتاده‌است شق چو قلم برزبان ما / تا از دل دونیم سخن وا نوشته‌ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین / بردانه های آبلهٔ پا نوشته‌ایم
برصفحهٔ دلی که‌غم عشق را سزاست / ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم
صائب زطبع نازك روشندلان عهد / شرمنده‌ایم و شعر بهر جا نوشته‌ایم

غزل-۱۹۱۳

همان بیگانه‌ام باخلق هرچند آشنا باشم / چو نوردیده‌در یکخانه از مردم جدا باشم
سپهر ازکجرویها توتیا کرد استخوانم را / چو بارم‌آرد شددیگر چرا در آسیا باشم
اگرچه سایه‌ام منشور دولت دربغل دارد / برای‌استخوان‌سر گشته‌دائم‌چون‌هما باشم
کمندجذبهٔ من گوی‌وچوگان‌در کمردارد / بسوزن برنمی‌آیم اگر آهن ربا باشم

اگرچه سنگ را در ناله آرد بار دردمن
فتدچون سیل اگر در کوه راهم بی‌صدا باشم

بحمدالله مکافات عمل از پیش دستی‌ها
مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

زراه خاکساری کسب عزت کرده‌ام صائب
که‌چون‌خورشیدهم بالای سرهم‌زیرپاباشم

غزل-۱۹۱۴

صفحهٔ دل سیه از عشق تمنا کردیم
کعبه رابتکده زین خط‌چلیپا کردیم

از سیهٔ کاری انفاس دل روشن را
آخرالامر سیه خانهٔ سودا کردیم

رشته گوهر سنجیدهٔ عبرتها بود
نگهی چند که ماصرف تماشا کردیم

بزر قلب زکف‌دامن یوسف‌دادیم
دل‌ما خوش که‌درین‌قافله سودا کردیم

نظری را که گشاد دوجهان بودازو
شانهٔ زلف گرهگیر تمنا کردیم

عمردربیهده گردی گذراندیم چوموج
از گهر صلح‌بخار وخس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو
اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم

چه خیالست توانیم کمر بستن باز
ماکه دررهگذر سیل کمر وا کردیم

هیچ زنگار بآئینهٔ روشن نکند
آنچه ما با دل وبا دیدهٔ بینا کردیم

نفسی چند که‌درغم گذراندن ستمست
همچو گل‌صرف‌شکرخندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیاکردیم

غزل-۱۹۱۵

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام
مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام

ز انقلاب‌چرخ میلرزد‌بآب‌روی‌خویش
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده‌ام

برلب‌بام خطر نتوان بخواب امن‌رفت
در بهشتم تاز اوج اعتبار افتاده‌ام

هرکه بردارد مرا‌ازخاك‌اندازد بخاك
میوهٔ‌خامم‌بسنگ از شاخسار افتاده‌ام

نیست دستی برعنان عمر پیچیدن مرا
سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام

دست موج اززخم‌دندان گهر نیلی‌شدست
تامن از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام

هیچکس حق‌نمك‌چون‌من‌نمیداردنگاه
داده‌ام حاصل اگر درشوره‌زارافتاده‌ام

خندهٔ گل‌دررکاب چشم‌خونبارمنست
گریه روهرچند چون ابر بهارافتاده‌ام

خواری‌وبیقدری گوهر کسادجوهر بست
نیست جرم‌من‌اگر دررهگذار افتاده‌ام

چون نگردد داغ حسرت فلس بر اندام من ازمحیط بیکران درچشمه سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا چون شرردر جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
نیست غیر ازساده‌لوحی خط پاکی درجهان من چوطفلان دربی نقش ونگار افتاده‌ام
نیست صائب بی سرانجامی مرامانع زعشق گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

غزل-۱۹۱۶

فروغ مهر در پیشانی دیوار میبینم صفای طلعت آئینه از زنگار میبینم
اگر درچاه و گر در گوشهٔ زندان بود یوسف زچشم دوربین من برسر بازار میبینم
نمیگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر که‌درسر هرچه‌نرگس دارد ازدستار میبینم
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن که از آغاز هر کار آخر آن کار میبینم
سرانجام دل سرگشتهٔ حیران چه‌خواهدشد که من این نقطه‌را بسیار بی‌پرگار میبینم
تو کز اسرار وحدت غافلی اوراق برهمزن که من هرغنچه را گنجینهٔ اسرار میبینم
زدامان نظر افشانده‌ام تاگرد خودبینی بهرجانب که رو می‌آورم گلزار میبینم
زچشم اهل‌غفلت مو بموخواب پریشانرا دل شبها بنور دیدهٔ بیدار میبینم
زحرف‌دیده‌صائب‌شسته‌ام من‌لوح‌خودبینی بهرجانب که رومی آورم دلدار میبینم

غزل-۱۹۱۷

چهره‌را ازعشق خوبان‌ارغوانی کرده‌ام شوخ چشمی بین‌که درپیری جوانی کرده‌ام
کس‌زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما روزگاری این‌غزالان را شبانی کرده ام
صد قدم بنشست ازما خاك راه اعتبار گرچه درراه تو عمری جانفشانی کرده‌ام
آفتاب و ماه را در خلوت ماراه نیست شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام
نامرادی های ما صائب بعالم روشنست بر مراد خلق دایم زندگانی کرده ام

غزل-۱۹۱۸

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم ازغم وشادی نوروز و محرم فارغیم
باتهیدستی دوعالم را بدست آورده‌ایم ساده‌لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
مابخون‌چون‌لاله داغ‌خویش‌رابه‌میکنیم ازنمك آسوده‌ایم ازیاد مرهم فارغیم
چون گل کاغذبرنگ‌خویش‌قانع گشته‌ایم ازطرب های سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه میخواهیم صائب نیست در دیوان اثر / با کلام مولوی زاشعار عالم فارغیم

غزل - ۱۹۱۹

زمین کان نمك گردیده است ازشورسودایم / بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم
ریاض دردمندی دامن نخل برومندم / که میریزد چو اوراق خزان داغ ازسراپایم
ندارد نقطهٔ خاك سیه روشندلی چون من / فلك واکرده طوماریست پیش چشم بینایم
درین دریای پر آشوب خود را جمع چون سازم / که وحشت میکند ازیکدگر چون موج اعضایم
فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم / که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
ز فکر نرگس مخمور او بیمارئی دارم / که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم
دراحیای سخن میکرد انفاسم مسیحائی / اگر درد سخن میداشت صائب کارفرمایم

غزل - ۱۹۲۰

مازچشم کوته اندیشان چنین آسوده ایم / ورنه در هر کوچهٔ راه طلب فرسوده‌ایم
صرفهٔ خون صدف در بستن لب دیده‌ایم / ورنه ما چون موج بروبحر را پیموده ایم
پرتو خورشید داغ خاکساریهای ماست / گرچه سر ازشعلهٔ فرصت بگردون برده‌ایم
چون نیفتد زلف مشکین سخن در پای ما / مابمژگان زلف شب‌را عمرها پیموده ایم
خواه درمصر عزیزی خواه در کنج وطن / همچو یوسف بیگنه درچاه زندان بوده‌ایم
هرقدر احباب عیب او بـرون آورده‌اند / دربـرابـر ما زغیرت در هنر افزوده ایم
خبث ماراشوخ چشمان نقل مجلس کرده‌اند / گرچه هرگز لب بخبث مردمان نالوده‌ایم
روح‌را در تنگنای چشم پنهان کـرده‌ایم / چهرهٔ خورشید تابـان را بگل اندوده‌ایم
گرچه آب زندگی از خامهٔ ما میچکـد / ما زبخت تیـره صائب درلبـاس دوده‌ایم

غزل - ۱۹۲۱

سبك بچشم تو از شیوهٔ وفا شـده‌ام / سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاك چومن گوهـری نیندازد / بسهو از گـره روزگار وا شده ام
زخون شکوه دهانم براست چون سوفار / خدنگ راست روم ازهدف خطاشده‌ام
ملایمت شکند شاخ تند خـوبان را / زخار نیست غمم تا برهنـه پاشده‌ام
کیم من وچه بود رزق همچومن موری / که بار خاطر ایـن هفت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق بلـوح دل باقیست | زفقر نیست که قانع ببوریا شده‌ام
نمك بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد | زچشم سرمه فریب تـوتا جدا شده‌ام
میان اهل سخـن امتیاز من صائب | همین بسست که با طرز آشنا شده ام

غزل-۱۹۲۲

قسم بساقی کوثر که ازشراب گذشتم | زبادهٔ شفقی همچـو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔمقصود بود شیشه‌وساغر | نظر بلندشد از پردهٔ حجاب گذشتم
زهرچه‌داشت رگ تلخئی امید بریدم | چه‌جای‌بادهٔ گلگون که‌از گلاب گذشتم
اگرچه‌لوح شرابست‌شیشه‌خانهٔشرب | رسید‌جـان بلبم‌تاازین‌شراب گذشتم
زشیشه‌چونگذرد‌رنگ‌من‌بگرم‌عنانی | زشیشه‌خانهٔ‌مشرب‌بآن‌شتاب گذشتم
بزورجذبهٔ توفیـق‌وپایمـردی همت | چوبرق‌وبادز رطل گرانرکاب گذشتم
شراب‌خون‌روان‌وکباب‌خون‌فسردست | هم‌ازکباب بریـدم‌هم‌ازشراب گذشتم
عجب که‌پیرخرابات بگذرد زگناهـم | که‌من‌زبادهٔ گلرنگ درشباب گذشتم
امیدهست که‌درحشرزرد روی‌نگردم | چومن‌بموسم گل‌صائب‌ازشراب گذشتم

غزل-۱۹۲۳

چگونه پیش رخ نازك توآه کنم | دلم نمیدهد این‌صفحه راه سیاه کنم
نه‌آه‌برلب ونه گـریه درنظـر دارم | چسان نگاه برخسار صبحگاه کنم
هزار رنگ گل وداغ در بغل دارم | نه‌لاله ام که همین‌صفحه را سیاه‌کنم
دوبا بررخ اودیـدن از مروت نیست | تمـام عمر چـوآئینـه یـك‌نگاه‌کنم
مرا بگوشهٔ چشـم ترحمـی دریاب | که‌نیست طاقـت آنم کـه‌نیم آه‌کنم
بسد آهن اگر کار آه ما افتد | به نیـم آه بـرابر بخـاك راه‌کنم

غزل-۱۹۲۴

مارنگ‌وبوی ازگل اوپاك کـرده‌ایم | سیر بهار ازخس وخاشاك کرده‌ایم
مارا نظر بروزن قصر بهشـت نیست | تاسربرون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم
چون آفتاب‌گرچه نـداریم لشگری | تسخیـر عالم از نظـر پاك کـرده‌ایم
نومید نیستیم ز احسـان نوبهار | هرچند تخم‌سوخته درخاك کرده‌ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای ما ماقبلهٔتو آن جگر چاک کرده‌ایم

غزل-۱۹۲۵

بیا درجلوه ای‌سرو روان تاجان برافشانم بیفشان زلف کافرکیش تاایمان برافشانم
نفس درسینهٔ صبح قیامت پرصفا گردد اگردل از غبار کلفت دوران برافشانم
توصبح عالم افروزی ومن‌شمع‌سحرگاهی گریبان بازکن‌درصبح تامن‌جان برافشانم
بخون زخم میجوشم بروی داغ میغلطم به‌پندارم که دربستر گل ریحان برافشانم
بدست‌افشاندن بی‌برگ میگردد نهال من ندارد آنقدر میدان که من‌دامان‌برافشانم
زشغل بی‌شمار درد داغ عاشقی صائب ندارم آنقدرفرصت که‌دست‌ازجان‌برافشانم

غزل-۱۹۲۶

گفتگوی عشق‌را من درمیان انداختم طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم
نامی ازسوز محبت بر زبانها مانده بود این نمک‌من درخمیر خاکیان انداختم
داشت بردورهدف‌جولان‌خدنگ فکرها این پریشان تیررا من برنشان انداختم
روی‌دریای‌سخن‌راخاروخس‌پوشیده‌بود این‌خس‌وخاشاک‌رامن برکسان‌انداختم
جلوهٔیوسف نیفکنده‌است دربازارشوق صائب‌این‌شوری که‌من‌ازاصفهان‌انداختم

غزل-۱۹۲۷

دل درون سینه و مارو بصحرا میرویم کعبهٔ مقصدکجا وماکجاها میرویم
جام جم آئینه دار کاسهٔ زانوی ماست ماچو طفلان هرطرف بهرتماشا میرویم
برسر بخت سیه‌خاک سیه زیبنده است ماسندستان نه‌بهر مال دنیا میرویم
دامن دشت‌است‌باغ دلگشای وحشیان غم چورو آورد درخاطر بصحرامیرویم
اشک‌دردامان وآه آتشین در زیر لب چون‌چراغ صبحدم بیرون زدنیا میرویم
اینزمان‌صائب‌حریفان‌مست‌خواب‌غفلتند قدرما خواهند دانستن چوزینجامیرویم

غزل-۱۹۲۸

صدای روح زجوش شراب میشنوم صریر باب بهشت ازرباب میشنوم
تفاوتیست میان شنیدن من وتو توبستن در و من فتح باب میشنوم
دویدن می گلرنگ را بکوچهٔ رگ بصد رسائی آواز آب میشنوم

صفای پردگیان خیال مـی بینم صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت زجنبش پـر مرغ اضطـراب میشنوم
چه‌حرفهای سبك‌صائب ازسیـاه دلان به‌پشت گرمی آن آفتاب میشنوم

غزل-۱۹۲۹

گرچه درتعمیر جسمم غافل ازدل نیستم دست در گل‌دارم اما پای در گل نیستم
بااثر کـاری ندارد اشك بی‌پروای مـن تخم‌می‌افشانم و در فکـر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هالـه آوردن مرا پیش هر ناشسته روئی‌پای در گـل نیستم
گرچه‌ازمنزل‌برون ننهاده ام‌هر گز قـدم بیخبـر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
باهمه آزادگی ازمن کسی آزرده نیست آهنین جـانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم زجا ازروی گـرم انجمن چون‌سپندبی ادب نادیده محـفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام همچومجنون گوش بر آوازمحمل‌نیستم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم
گرچه صائب شسته‌ام از دل غبار آرزو یکنفس بی‌آه ویکدم بی غم دل نیستم

غزل-۱۹۳۰

تابکـی افتم وتاچند بـپا برخیـزم منکه افتاده نیـم چندزجا برخیزم
چون‌لب خشك صدف بستهٔ‌آب گهرم نه حبابم که بی کـسب هوا برخیزم
• نی سرو برگ‌غریبی نه‌سرانجام وطن بچه طاقـت بنشینـم بچه پا برخیزم
چارهٔ غفلت من صور قیامت نکـند این نه‌خوابیست که‌ازوی‌بصدا برخیزم؟
قدمی برسرخاکـم بزیارت بگذار تا ز خواب عدم آغوش گشا برخیزم
من‌چوگم کردهٔ خود یافتم‌اینجاصائب دگر از کوی خرابات چـرا برخیزم

غزل-۱۹۳۱

تانظر از عارض گلفام او پوشیده ام خار درچشمم اگر روی فراغت دیده ام
در بهم پیچیدن زلف درازش عاجـزم منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
منکه‌شمع محفل‌قدسم درین‌وحشت‌سرا کافرم گرپشت پای‌خویشتن را دیده‌ام
میتوان‌خواندازبیاض‌چشم‌من‌مضمون‌آن نامهٔ رنگین او برچشم خود مالیده ام

در بیابان طلب در اولین گامم هنوز
منکه چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام
کی پریشان میکند خواب اجل صائب مرا
منکه در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

غزل-۱۹۳۲

گرچنین شوید غبار زهد از دل باده ام
بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام
شسته‌ام دست از لباس سرخ وزرد نوبهار
همچو سرو از برگریز نیستی آزاده ام
نیست ناخن گیر دلهای عزیزان ورنه من
ناوک خارا شکافم اینچنین استاده ام
باسنم ازجوهر ذاتیست پر نقش ونگار
گرچه در آئینهٔ ظاهر ضمیر ساده‌ام
عاجزم درعقدهٔ دل گرچه صائب بارها
عقدهٔ برجستهٔ افلاک را نگشاده ام

غزل-۱۹۳۳

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم
مردم ازبس که بی آتش سودا رفتم
منم آن سیل که صدبار شدم زیر وزبر
تاازین وادی خونخوار بدریا رفتم
آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش
سر زدریا زدم و باز بدریا رفتم
درد عشقست خدا داد وگرنه صدبار
من بیچاره بدریوزهٔ دلها رفتم
این زمان راه بپای دگران میسپرم
منکه صدبادیه را سلسه پویان رفتم
دلچو وحشیست غم از کثرت همراهان نیست
منکه این راه بصد قافله تنها رفتم
گرچه بیماری من روی ببهبود گذاشت
دردم اینست که ازیاد مسیحا رفتم
عاجزم درره تاریک محبت صائب
منکه راه کمر مور بشبها رفتم

غزل-۱۹۳۴

هرچه احسان تو دادست بما آن داریم
ماچه داریم زخود تاز تو پنهان داریم
گر قفس زآهن فولاد بود می شکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
داغ عشق تو زاندازهٔ ما افزونست
دستی ازدور بر آن آتش سوزان داریم
رزق دست دهن مازسر خوان فلک
پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
زنگیان دشمن آئینهٔ بی زنگارند
به کزین تیره دلان آینه پنهان داریم
صائب این آنغزل صاحب رومست که گفت
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم

غزل-۱۹۳۵

میزدم برقلب هجران گرجگر میداشتم
دست بردل مینهادم دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست ‌‌ ازبساط آفرینش من چه برمیداشتم
میگرفتم گرعنان آفتاب از روی صدق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو ماه نور کاب ازسیم وزر میداشتم
میتوانستم رگ خواب حریفان راگرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کززبان آهنی نشتر اگر میداشتم
گرنمی افزود ذوق گریهٔ مژگان مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این زمان دریای خونی ازجگر میداشتم
تهمت عجزست سدراه صائب ورنه من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازره دشمن بمژگان خاك برمیداشتم

غزل - ۱۹۳۶

بتنگ همچو شرر ازبقای خویشتنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تمام چشم زشوق فنای خویشتنم
رەگریز نەبستست هیچکس بر من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اسیر بندگران وفای خویشتنم
چرا زغیر شکایت کنم کەهمچو حباب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم ومن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همان زپستی طالع بجای خویشتنم
سفینه درعرق شرم من توان انداخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبسکه منفعل ازکردەهای خویشتنم
بەبی نیازی من ناز میکند همت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ توانگر از دل بی مدعای خویشتنم
زدستگیری مردم بریده ام پیوند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امیدوار بدست دعای خویشتنم
زبندخصم بتدبیر میتوان جستن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مراچه چاره که زنجیر پای خویشتنم
باعتبار جهان نیست کارمن صائب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عزیز مصر وجود ازنوای خویشتنم

غزل - ۱۹۳۷

عمری چوگرد درقدم کاروان شدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم
ازعشق من زچرخ گذشت آفتاب نو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرو توقد کشید چومن باغبان شدم
رنگ من ازشکستگی آنروفتاده است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شرمندهٔ توجه باد خزان شدم
اول‌زرشك محرمیم سرمه داغ بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چونخواب رفته‌رفته بچشمش گرانشدم
تاچند بانفاق کسی هم نمك شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل سرد زآشنائی این دوستان شدم
پرواز دانه خور نکند بلبل مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چونسبزه باشکستهٔ این بوستان شدم
صائب کسی برتبهٔ شعرم نمیرسد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دست سخن گرفتم وبرآسمان شدم

غزل - ۱۹۳۸

کو بخت که درمیکده بایار نشینیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درماتم غمهای جگرخوار نشینیم

مانند حباب از دل می سر بدر آریم / با نغمه بیك پردهٔ و یك تار نشینیم
هرمصلحت عقل کم از کوه غمی نیست / کو رطل گرانی که سبکبار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نکه ماست / از همت پستست که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که ازشرم رخ تو / درخانهٔ خود روی بدیوار نشینیم
صائب چه کنی منع من ازعاشقی وشعر / اینها به از آنست که بیکار نشینیم

غزل-۱۹۳۹

چند روزی بر درصبر وتحمل میزنم / دست امیدی بدامان توکل میزنم
چند پاداش تنزل سرگرانی واکشم / بعدازین من هم تغافل برتغافل میزنم
در خورپروانهٔمن نیست سوزهرچراغ / خویش را برشعلهٔ آواز بلبل میزنم
چون ندارم دسترس برطرهٔ طرار او / درگلستان شانه رابرزلف سنبل میزنم
سوختم ازغصه صائب بعدازین چون بیغمان / میکشم جام شراب وخنده برگل میزنم

غزل- ۱۹۴۰

یك چشم زدن وقت می ناب نداریم / تا شیشه ببالین نبود خواب نداریم
تا بوسهٔ چند از لب پیمانه نگیریم / چون شیشه خالی بجگر آب نداریم
درروزحریفان دگر باده کشانند / ماییم که می درشب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند بخود قصر نشینان / ماخانه بدوشان غم سیلاب نداریم
از نقش تو فانوس خیالی شده هرچشم / چون شمع عجب نیست اگرخواب نداریم
در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم / هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نه پذیرد / ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم

غزل-۱۹۴۱

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم / هر تیر نالهٔ که بود درکمان نهم
کاری مکن که پاکشم از آستان تو / داغ صبورئی که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بدعت وارستگی زعشق / من درمیان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب ازرخنهٔ قفس / راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگر سوزداغ را / با مرهم حرام نمك درمیان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل بر گرفته رو بصف نیکوان نهم

غزل - ۱۹۴۲

ما روی دل بهر کس و ناکس نمیکنیم
چون باد التفات بهرخس نمیکنیم

در گردشیم ما بسر خود چو آفتاب
مانند سایه پیروی کس نمیکنیم

پشت هزار سخت کمانرا شکسته ایم
اندیشه از سپهر مقوس نمیکنیم

ما چون سبو ز خانه بدوشان مشربیم
در میکشی ملاحظه از کس نمیکنیم

سیل ار رسد بخانهٔ ما کوچه میدهیم
ما پیش طاق خانه مقرنس نمیکنیم

بر طعمهٔ خسان که پر از موی منتست
آلوده چنگ حرص چو کرکس نمکنیم

غزل - ۱۹۴۳

چو عکس چهرهٔ خود در پیاله می بینم
خزان در آینهٔ برگ لاله می بینم

چرا بدست طبیبان دهم گریبان را
علاج خود ز شراب دوساله می بینم

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد
تو خندهٔ گل و من داغ لاله می بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه و ناله می بینم

غزل - ۱۹۴۴

برگ عیش خود ازان تازه چمن میخواهم
یك گل بوسه از آن کنج دهن میخواهم

طفل گستاخم و کامم بشکر خو کرده است
بوسه میخواهم واز کنج دهن میخواهم

خون من لاله و گل نیست که پامال شود
خون بهای خود ازان عهدشکن میخواهم

کربلا گشت زمین یمن از پرتو او
ازعقیق لب او خون یمن میخواهم

نیستم از سخن ساده چو طوطی محفوظ
پیچ و تابی بسر زلف سخن میخواهم

روز و شب در طلب سینهٔ صافم صائب
طوطیم آینهٔ بهر سخن میخواهم

غزل - ۱۹۴۵

ما توبه را بطاعت پیمانه برده ایم
محراب را بسجدهٔ بتخانه برده‌ایم

ابروی قبله در گره سبحه گم شده است
تارخت خود ز کعبه و بتخانه برده‌ایم

آئینهٔ شکسته تجلی پذیر نیست
دل را عبث برابر جانانه برده‌ایم

خمها چو پیل مست سر خود گرفته اند
ازبسکه دردسر سوی میخانه برده‌ایم

زانخرمنی که خوشهٔ پروین درو گم است — روزی مور باد اگر دانـه برده ایم
صائب بزور بازوی طبع بلند خویش — گوی سخن زعرصه دلیـرانه برده‌ایم

غزل-۱۹۴۶

یاد ایامی کـه روبرروی جـانان داشتم — آبروئی همچو شبنم درگلستان داشتم
باغبان بی‌رخصت من گل نمیچید ازچمن — امتیازی در میان عندلیبان داشتم
شاخ گل یك آب خوردن فارغ ازحالم نبود — برگ بخت سبز برسردرگلستان داشتم
هرسحر کزخار خارعشـق میجستم زجا — همچوگل برسینه صدزخم نمایان‌داشتم
این زمان آمدسرم برسنگ ورنه پیش ازین — بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نمیبرد ازچمن دزدنسیم — پاسبانی دربن هر خار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بردهان من نبود — راه حرفی‌پیش آن‌چشم سخندان داشتم
هرغباری کزسر کـوی‌تو میـرفتم بچشم — منت‌روی زمین بـردوش مژگان داشتم
صائب آنروز یکه میخند بدم‌ازوصلش‌چوصبح — کی‌خبر از روزگار شام هجران داشتم

غزل-۱۹۴۷

کوناخنی که رخنه بداغ جگر کنم — این‌خون گرم راهدف نیشترکنم
نه‌سجدهٔ بجبهـه ونـه بـوسهٔ بلـب — ازآستان او بـچه سامان سفـرکنم
چون تیغ آبدار رود درگلوی مـن — گر بی لبـت بآب خضـر کام ترکنم
پروانه نیستم که بیکبـال سوختن — معشوق را حـواله بآه سحـر کنم
از باغ رفتنم نه زبی‌مهری گل است — چندان دماغ نیست که باگل بسرکنم
درکار عشق دست مرا سعی دیگرست — صدنخل شعلـه سبز زتخم شرر کنم
آن به‌که ازمیان نبـرم داغ‌لاله را — از باطـن سیاه زبانـان حذرکنم
صائب سرم چوگرم‌شود ازمی صبوح — خورشید را زخندهٔ مستانه ترکنم

غزل-۱۹۴۸

زگمرهی خود از روی رهنما خجلم — شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم
من خراب کجام جام‌لاله رنگ کجا — چودست ماتمی از بیعت حـنا خجلم
کهی ببرگ گلی سرفراز مـی کندم — درین چـمن زهـوا داری صبا خجلم

چرا بخاك بماند نشان گمنایان بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم
من وجدائی و آنگاه زندگی بیتو بزندگی توکز عمر بیوفا خجلم

غزل-۱۹۴۹

بوالعجب مجموعه‌هااز کف بحسرت داده‌ام حاصل عمر گرامی را بغارت داده‌ام
من چراچون گل بچشم خود ندادم جای او خار مژگان را بسیلاب ندامت داده‌ام
مردم آزاده‌رایکجامه چون‌سروست‌وبس کافرم در عمر خود گرتن بزینت داده‌ام
چشم آن دارم که از ملك اثر یابد نشان از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام
چرخ را برخویشتن فرمان رواگردانده‌ام تیغ بیرحمی بدست بیمروت داده‌ام
عذر خواه معصیت اشك پشیمانی بسست نامهٔ خودرا بدست ابر رحمت داده‌ام
صائب‌این‌شعرتر آتش زبان را گوش کن تا بدانی درسخن داد فصاحت داده‌ام

غزل-۱۹۵۰

عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام نقش پایم نقش خود درخاکساری دیده‌ام
وای برجانم اگر عزت پرستان پی برند اعتباری را که در بی اعتباری دیده‌ام
خضر درظلمت‌سرای چشمهٔ حیوان ندید آنچه‌من‌ازفیض‌درشب زنده داری دیده‌ام
حسن در زندان همان‌برمسند فرمان دهیست من عزیز مصررا دروقت خواری دیده‌ام
لخت دل بسیار ازچشمم بدامن رفته‌است داغ چندین لاله چون ابربهاری دیده‌ام

غزل-۱۹۵۱

ازنهان خانهٔ عصمت بتماشا بخرام آهوان چشم براه اند بصحرا بخرام
ایکه از گوهر مقصود نشان میطلبی بر بساط گهر آبلهٔ پا بخرام
ای صبا آتش غیرت بزبان آمده‌است بادب درخم آنزلف چلیپا بخرام
کوهکن‌سخت‌بسر پنجهٔ خود مینازد ناخنی تیز کن ای آه وبخارا بخرام
قیمت‌گوهرساحل صدف‌دست‌تهیست گرگهر میطلبی دردل دریا بخرام
چند صائب به پی درد زهر جامددی قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

غزل-۱۹۵۲

از باددستی خود ماميکشان خرابیم درکاسه سرنگونی‌هم چشم باحبابیم

با محتسب بجنگیم از زاهدان به تنگیم | باشیشه‌ایم یکدل یکرنگ باشرابیم
آنجاکه میکشانند چون ابر تر زبانیم | آنجاکه‌زاهدانندلب‌خشك‌چون‌سرابیم
در گوش عشقبازان چون‌مژدهٔ وصالیم | درچشم می‌پرستان چون قطرهٔ سحابیم
باخاص‌وعام‌یکرنگ ازمشرب رسائیم | برخاروگل‌سمن‌ریز چون نور آفتابیم
چون می بمجلس آمد ازماادب مجوید | تا نیست دختر رز در پردهٔ حجابیم
چون‌سرمه‌از نظرها هر گز گران نگردیم | ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
ازمشرق بناگوش خندید صبح پیری | ماه تیره‌روزگران در سیر ماهتابیم
تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان | چون فکرهای‌صائب‌پیوسته برصوابیم

غزل-۱۹۵۳

مراکه گفت که‌دست ازعنان یار کشم | کشد رقیب رکاب و من انتظار کشم
مراکه هست میسر سبو کشی در دیر | چه لازمست که درد سر خمار کشم
مراکه صحبت داغی همیشه داشته‌ام | چه اوفتاده‌که دامن زلاله‌زار کشم
مراکه‌دست‌ودل‌ازروزگارسردشدست | چه سان برشته گهرهای آبدار کشم
مراکه‌زندگی از آتشست همچونشمع | چرازشعله‌برون‌رخت‌چون شرار کشم
زشور بختی من هر حباب گردابیست | چگونه‌کشتی‌ازین ورطه بر کنار کشم
اگرنه خاطر روی تو در میان باشد | بروی آینهٔ دل خط غبار کشم
چوخارخشك سزاوارسوختن‌شده‌ام | عبث چه منت مشاطهٔ بهار کشم
ندیده هجر دل ناز پرورم صائب | عجب نباشد اگر ناله‌های زار کشم

غزل-۱۹۵۴

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم | هرکرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ هر آب‌تلخی نیستم | خیمه بر دریا بقصدآب گوهر میزنم
صبر ایوبی بخون طاقت‌من‌تشنه است | لب پراز تبخال و استغنا بکوثر میزنم
از جواب تلخ‌گوشم چون دهان مار شد | من همان‌از ساده‌لوحی حلقه بر در میزنم
عاشقم اما نمی بینم برویش ماه ماه | طوطیم لیکن تغافلها بشکر میزنم
آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم باو | مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دستهٔ گل شد سر دستار بیدردان و من / پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم
بیغمان بر خاك میریزند ساغر را و من / برگ تاك از خمار باده نشتر میزنم
بلبل آزاده‌ام پاسم بدار ای باغبان / ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم
صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام / گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

غزل - ۱۹۵۵

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم / آنگه بآشیانهٔ خود خار می کشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار من / با ناخن شکسته ز پا خار می کشم
چون زاهدان بمهرهٔ گل دل نه بسته‌ام / از سبحه پیش غیرت ز نار می کشم
امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دلست / خمیازه برشگفتگی پار می کشم
باشانه دست کرده یکی در شکست من / دست از میان طرهٔ طرار می کشم
آئینه‌ام بجامهٔ خاکستری خوشم / ازبخت سبز زحمت زنگار می کشم
دارم بهر دو دست دل نازك ترا / از موم گرد آینه دیوار می کشم
صائب زکوچه گردی زلف آمدم به تنگ / خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

غزل - ۱۹۵۶

زجام بیخودی چون لاله مست از خاك برخیزم / زمهد غنچه چون گل بادل صدچاك برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را درزیر پا بینم / چمن ازخواب برخیزد چو من ازخاك برخیزم
مرا هر شمع چون پروانه ازجا درنمی آرد / مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراك برخیزم
مرا زافسردگی در تنگنای سنگ مردن به / که چوی آتش زامداد خس و خاشاك برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود در ادر ینگلشن / باندك جذبهٔ از هستی خود پاك بر خیزم
نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم / سبك چون عکس از آئینهٔ ادراك برخیزم
مرا باخاکساریهاست پیوندی درین گلشن / که می پیچم بخود تا اززمین چون تاك برخیزم
من آن ابرم که در جسم گهرها آب نگذارم / زهر بحری که بااین دیدهٔ نمناك برخیزم
نخوابیده است باکین کسی هرگز دل صافم / زبستر چون دعا از سینه‌های پاك برخیزم
مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب / شوم سروی اگر از سایهٔ افلاك برخیزم

چین زجبین در مقام جنگ گشایم همچو فلاخن بغل بسنگ گشایم
روی نتابم زحرف سخت حریفان سینه چو آئینه پیش سنگ گشایم
خار مغیلان کشیده‌زابله‌ام رست این گره از ناخن پلنگ گشایم
ماهی ریگ روان وادی فقرم کی‌دهن حرص چون نهنگ گشایم
منکه دام صائب از نشاط گرفتست کی ز قدحهای لاله رنگ گشایم

غزل-۱۹۵۸

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم
بود اقلیم جنون در حلقهٔ فرمان من ناف سوز لاله داغ مشك سودی داشتم
این‌زمان‌چو غنچه خاموشم‌و گرنه پیش‌ازین در گلستانت لب عاشق سرودی داشتم
ازهواداران باین روز سیاه افتاده ام درترقی بود کارم تا حسودی داشتم
درجگر حالا ندارم آه‌صائب ورنه من پیش‌ازین‌چو نخاروخس‌سامان‌ودودی‌داشتم

غزل-۱۹۵۹

زبردباری ما خوار وزار شد عالم زکوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس‌است سلسله جنبان نسیم دریا را ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
بهشت برگ‌خزان‌دیده‌ایست عارف‌را زسیر چشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآید ز آستین یارب که یك پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بد خو ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشك نیست حیرانم که‌چون‌زخون دام لاله زار شد عالم
ز ناله‌های جگر سوز خامهٔ صائب چولاله یك جگر داغدار شد عالم

غزل-۱۹۵۶۰

ازسردی جهان لب گفتار بسته ام چون بلبل خزان‌زده منقار بسته‌ام
چوب‌قفس ز گریهٔ صیاد کرد گل من دل بر آشیانهٔ پر خار بسته‌ام
برسینه سنگ‌سرمه زند اصفهان‌ومن پی بر سواد هند جگر خوار بسته‌ام
دل‌بدمکن که‌ازته‌دل نیست شکوه‌ام این‌نغمه‌را بزور برین تار بسته‌ام
دزدیده‌ام بسینه نفسهای آتشین در راه شعله سد خس و خار بسته‌ام

ازبس شکستگی نبود روی مجلسم | چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام
آئینه ام ولی ز تریهای روزگار | بررو هزار پردهٔ زنگار بسته ام
آن به که آب گوهر خودرا نهان کنم | فرداست یخ ز سردی بازار بسته‌ام
دربزم روزگار بجز سوختن چوشمع | دیگرچه طرف ازدل بیدار بسته ام
درزیر بار من نبود دوش هیچکس | دایم چو سرو بردل خود بار بسته ام
صائب زبستن لب غماز عاجزم | هرچندکز فسون دهن ماربسته‌ام

غزل - ۱۹۶۱

مارگ جان را بآن زلف پریشان بسته‌ایم | پیچ وتاب زلف اورا بررگ جان بسته‌ایم
شبنمیم اما زفیض شوخ چشمی های عشق | باگل خورشید مژگان را بمژگان بسته‌ایم
دوری ما یکسر تیرست ازآن ابرو کمان | برخدنگ راست کیشش دل چو پیکان بسته‌ایم
ازدل پرخون که قربان شهادت میرود | لالهٔ داغی بتابوت شهیدان بسته‌ایم
کی رویم ازجا بسنگ کودکان شوخ چشم | ما وصحرای جنون دامان بدامان بسته‌ایم
پربرآورده است چون مرغ نگاه ازاشتیاق | نامهٔ خودرا اگر بربال مژگان بسته‌ایم
چون نسوزیم ازندامت چون نمیریم ازخمار | ما بزخم خود در فیض نمکدان بسته‌ایم
چشم حسرت ازگل روی وطن پوشیده‌ایم | دل بزلف سرکش شام غریبان بسته‌ایم
تابکی ناخن زنی ایشانه دستت خشك باد | دل بامیدی دران زلف پریشان بسته‌ایم
کعبه ازباب السلام آغوش واکردست و ما | دامن محمل بمژگان مغیلان بسته‌ایم
محمل ماهمچو شبنم هست بر دوش وداع | مانه همچون غنچه صائب دل ببستان بسته‌ایم

غزل - ۱۹۶۲

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم | یکی زگرد کسادی خوزان بازارم
گهرشود به نهانخانهٔ صدف پنهان | زغیرت گهر آبدار گفتارم
چه عرض گوهر خوش آب ورنك خویش دهم | که مرده خون برگ رغبت خریدارم
مگر فلك ز شفق دست در حنا دارد | که عقدهٔ نگشاید ز رشتهٔ کارم
من بلند نوارا درین چمن مپسند | که غنچه باشد درزیر بار منقارم
بده بدست من اکسیر رنگ راساقی | که همچو برك خزان دیده است رخسارم

چگونه جان برم از جور آسمان صائب | اگر نه لطف ظفرخان شود هوادارم

غزل - ۱۹۶۳

روزگاری شد زچشم اعتبار افتاده ام | چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز | چون گل پژمرده برروی مزار افتاده ام
اختیارم نیست چون گرداب برسر گشتگی | نبض موجم درطپیدن بیقرار افتاده ام
عقدهٔ هرگز نکردم باز از کار کسی | درچمن بیکار چون دست حنا افتاده‌ام
نیستم یك چشم زد ایمن ز آسیب شکست | گوئیا آئینه ام در زنگبار افتاده‌ام
همچو گوهر گردلم ازسنك گردد دور نیست | دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام
منکه صائب کاربکرو کرده‌ام باکائنات | درمیان مردم عالم چکار افتاده ام

غزل - ۱۹۶۴

تحفهٔ طور شراری داریم | نذر آئینه غباری داریم
گرچه دردست نداریم گلی | درجگر بوتهٔ خاری داریم
گو خزان صحن چمن پاك بروب | چون قدح لاله عذاری داریم
نوخطی در دل ما جا دارد | مصحف خط غباری داریم
صاف دل با همهٔ آفاقیم | دل خورشید شعاری داریم
گرچه درخرمن ما کاهی نیست | نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه بخون گرداری | جان مشتاق نثاری داریم
شکر ظاهر شود ازشکوهٔ ما | گلهٔ شکر گذاری داریم
آه کز آینه رویان جهان | همچو سیماب قراری داریم
دل گرداب بود ساحل ما | مانه‌چون موج کناری داریم
خاکساریم زما چشم مپوش | در خور چشم غباری داریم

غزل - ۱۹۶۵

باشك از اطلس افلاك داغ شام میشویم | بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم
زخاموشی بهاری دردلخود چو نصدف دارم | که‌دردریای تلخ از آب شیرین کام میشویم
لباس کعبه‌شد ازداغ عصیان پاره‌های دل | من از غفلت بظاهر خانهٔ احرام میشویم

بابر نوبهاران نیست مارا کام دل حاصل که من ازگریهٔ مستانه خط جام میشویم
ز پیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم
بدزد آرد دل صیاد را ازلاغری صیدم غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم
همانقدمیکشدچون سبزه ازآب روانصائب زبس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

غزل - ۱۹۶۶

بده می که برقلب گردون زنیم ازین شیشه‌چون سنگ بیرون‌زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود بخم تکیه همچون فلاطون زنیم
برآئیم از کوچه بند رسوم قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم درزیر پا حرص را کف خاك بر چشم قارون زنیم
برآریم ازبحر سرچون حباب ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
باین قد خم گشته چوگان صفت سرپای برگوی گردون زنیم
چو خود پای برتخت خود میزنیم چرا طعن بربخت واژون زنیم
دل ما شود صائب آن روز باز که‌چون‌سیل گلگشت هامون‌زنیم

غزل - ۱۹۶۷

هرچند ز پیراهن بحرست کلاهم مانند حبابست نظر پردهٔ آهم
درپردهٔ بختست نهان روشنی من چون برق گرفتار درین ابر سیاهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم مشتاق شکر خندهٔ برقست گیاهم
هرتار من ازنور یقین مد نگاهیست تا همچوکتان ریخت زهم پرتو ماهم
چون برق سبك‌سیر شود بال و پرمن ریزند اگر خار جهان برسر راهم
غافل که فزون میشود آب گهرمن اخوان سیه دل که فکندند بچاهم
از چین جبین‌چمن‌آراجگرم‌سوخت هرچند ز بال و پر خود بود پناهم
زآنروزکه صائب‌شدم آشفتهٔ آنزلف پیچیده تراز رشتهٔ آهست نگاهم

غزل - ۱۹۶۸

جرائی کوتا تماشای گلستانش کنم چشم حیران‌را سفال خط ریحانش کنم
حلقهٔ چشمی‌چودورآسمان می‌خواستم تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

بستهٔ لب بستهٔ او سنگ را دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ برسیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع شبستانش کنم

بر ندارد سر زبالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشك اخگر در گریبانش کنم

خانهٔ از خانهٔ آئینه دارم پاك تر
هرچه هر کس آورد باخویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما درمقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

غزل - ۱۹۶۹

ز ساد گیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاك برابر وجود ازین مردم

مبر پناه باخوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقه پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد درخون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بمحض نمود ازین مردم

پلیست آنطرف آب پیش بینایان
دو تا شدن برکوع و سجود ازین مردم

چونی ز حرص کمر بسته میدمند زخاك
چه بندها که ندارد وجود ازین مردم

کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

به مردمی ز دد ودام مردمند جدا
چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم

بغل گشائی جان بود پیش تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کجاست برق جهان سوز نیستی صائب
که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

غزل - ۱۹۷۰

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا نگاه تو کردست آنچنان وحشی
که از خیال تو دلهای شب نظاره کنم

نماند در نظر از جوش اشك جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاك
فتد گذار مرا مستی دوباره کنم

درین محیط اگر تختهٔ بدست افتد
غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش می خورم صائب
که یار را بچه افسون شرابخواره کنم

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده‌ایم — خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم
هیچکس از خاکساری نیست همچون خوش عنان — چشم پیش پای مردم چون رکاب افکنده‌ایم
درچنین بحری که موجش میرباید کوه را — کشتی بی لنگر خود چون حباب افکنده‌ایم
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم — تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم — پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم — مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده‌ایم
میشود آسان ز زهمت مشگل عالم که ما — بارها گنجشك خود را باعقاب افکنده‌ایم
زاهدان خشك میترسند از برق فنا — ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم
همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را — از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده‌ایم

غزل - ۱۹۷۱

چنان برد اختیار از دست آن سروقباپوشم — که آید در نظرها خشك چون محراب آغوشم
جنون من شد اززخم زبان ناصحان افزون — نه آن دریای پرشورم که نتوان کرد خس پوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را — که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
نه از کم مایگی مهرخموشی بردهن دارم — من آن بحرم که گوهر در صدف شد آب از جوشم
ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را — که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم
فلك بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد — نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

غزل - ۱۹۷۲

زبیتابی عنان خواهش خود را چسان پیچم — که من چون تاب میخواهم بر ان موی میان پیچم
چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی — که دست شاخ گل را درحضور باغبان پیچم
حدیث روی او در پردهٔ خورشید ومه گویم — ز بیم چشم بد گل را در اوراق خزان پیچم
ندارم چون همای سخت جان اندیشهٔ روزی — که گردد نرم تر از مغز گر در استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم پایهٔ دستی — بساط هر دوعالم را بهم در یکزمان پیچم
نسوزد در گلستان غنچهٔ را دل بمن صائب — تمام عمر اگر برخویش چون آب روان پیچم

غزل - ۱۹۷۳

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم — کمر سعی خود ازموج خطر میکردم

چو نصدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند / میزدم برلب خود مهر و گهر میکردم
گر دو صد قافله مخمور بمن برمیخورد / سرخوش ازمیکدهٔ خون جگر میکردم
میگرفتند بناگوش چو در افغانم / در دل سنگ بفریاد اثر میکردم
گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم / خفتگان را بسرپای خبر میکردم
ز آشنائی بطلسم ره ورسم افتادم / من که از معنی بیگانه حذر میکردم
ایخوش آنعهد که در مصر وجود از هستی / یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت / کاش یکبار هم ازخویش سفر میکردم
از چمن محو جمال چمن آرا بودم / چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم
یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب / زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

غزل - ۱۹۷۴

ز ابر تربیت روزگار نومیدم / چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
مرا بعالمی افکنده است حیرانی / که در کنار زبوس وکنار نومیدم
پراست ازگل بیخار دامن هر خار / در آن چمن که من ازنوبهار نومیدم
ز چار موجهٔ دریای غم کفایت من / همین بسست که از روزگار نومیدم
ز بازگشت گهر چون صدف بود نومید / من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم
چنینکه بخت سیه کار در شکست منست / وگر گهر شوم از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا یاد من کند صائب / چنین که من ز دیار و ز یار نومیدم

غزل - ۱۹۷۵

بنظر بازی از آن تنگ شکر ساخته‌ام / بهمین رشته ز دریای گهر ساخته‌ام
زیر یك پیرهنم در همه جا با یوسف / من کزان یار گرامی بخبر ساخته‌ام
چون بآسانی ازان نخل کنم قطع امید / دهنی تلخ بامید ثمر ساخته‌ام
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید / این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام
خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است / نقش پایم که بهر راهگذر ساخته‌ام
زهر اگر درقدحم همنفسان ریخته‌اند / بسبکدستی تعلیم شکر ساخته‌ام
منم آن لوح سبك سیر که از بیخبری / هر نفس دام تماشای شکر ساخته‌ام

موی هر پیکر من حلقهٔ زنار شدست / دست خود تا بمیان تو کمر ساخته‌ام
زان ربانید زهم جوهریانم صائب / که بیك قطره ز دریای گهر ساخته‌ام

غزل - ۱۹۷۶

در ته یك پیرهن از یار دور افتاده‌ام / آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار / همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا / منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
از بهشت افتاد بیرون آدم وخندان نشد / چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده‌ام
تیشهٔ فرهاد گردیده‌است هر مو بر تنم / تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام
گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد / زانکه هم از یار وهم زاغیار دور افتاده‌ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان / اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام
شد نفس زنهار انگشت از دهان تلخ من / تا ازان لبهای شکر بار دور افتاده‌ام
پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند / او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام
میپرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار / از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام
چون توانم عمر صرف جستجوی یار کرد / منکه از خود بیشتر از یار دور افتاده‌ام
کیست صائب تاز حال او خبر بخشد مرا / مدتی شد کز دل افکار دور افتاده‌ام

غزل - ۱۹۷۸

زدست خشك مرجان ناامید از بحر گردیدم / زروی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم
مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان / بیك دیدن ز صد نا دیدنی آزاد گردیدم
بمن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما / که شد سررشتهٔ عمرم ز بس برخویش بپیچیدم
بمیزان نظر سنگین تر آمد پلهٔ خوابم / چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم
بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب / ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاك مالیدم

غزل - ۱۹۷۷

ندیدم روز خوش چون با قلم روی سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من / ز بس برخویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم / چو گل زین دفتر رنگین که من برخویش بپیچیدم

منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری — که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم
زخون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین — کشیدم کاسه های خون و بر لب خاك مالیدم
ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب — بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

غزل-۱۹۷۴

ما نام خود زصفحهٔ دلها سترده ایم — ازدفتر جهان ورق باد برده ایم
چونسرو تازه روی درین بوستان سرا — درراه گرم وسرد جهان پا فشرده ایم
نزدیکتر ز پردهٔ چشمست از نگاه — راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده ایم
رقص فلك زجوش نشاط درون ماست — چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم
ازآرزوی میوهٔ فردوس فارغیم — دندان صبر بر جگر خود فشرده ایم
گر خاك ره شویم فرامش نمیکنیم — ازچشمه سار تیغ تو آبی که خورده ایم
ازیك نگاه گرم شویم آتش وسپند — هرچند تخم سوخته درخاك کرده ایم
بگذر ز دستگیری ماای سبوی خاك — ما التجا بپای خم می نبرده ایم
ازصبح پرده سوز خدایا نگاه دار — این راز ها که ما بدل شب سپرده ایم
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد — باعقده های دل غم خود ما شمرده ایم
هر نقش نیك و بد که در آیینه دیده ایم — صائب زلوح خاطر روشن سترده ایم

غزل-۱۹۷۵

بیاد آتشین رخسارهٔ در انجمن رفتم — بپای شمع افتادم چواشك ازخویشتن رفتم
بنزدیکی مشو ازمکر یوسف طلعتان ایمن — که من باداغ حرمان از تهٔ یك پیرهن رفتم
زهر اهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من — ببرق تیشه زین ظلمت برونچون کوهکن رفتم
گل ازمن رنك و بلبل داشت آهنك از نوای من — نماند ازحسن وعشق آثار تامن ازچمن رفتم
چه صورت دارد ازتنگی توان دیدن بآتش را — که من خودرا ندیدم تا بفکر آن دهن رفتم
تمام از گردش چشم توشد کار من ای ساقی — زدست من بگیر این جام راکز خویشتن رفتم
دراقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم — نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
زذرات جهان بیشست چونخورشید فیض من — بظاهر چند روزی گرچه درابر کفن رفتم
گریبان سخن صائب بدست آسان نمی آید — دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

زکویش حاصلی غیر ازغبار دل نمی‌یابم
که‌ازاقبال ویران‌راه در منزل نمی‌یابم
ندارد فکر رحلت راه درجسم گرانجانم
بافتادن من‌این دیوار را مائل نمی یابم
بیار دل بساز ازخلوت آن شمع بی‌پروا
که با پروانگی من بار درمحفل‌نمی‌یابم
ظهورحق زباطل‌چشم‌من‌بستست‌ایخودبین
تولیلی‌را نمی یابی ومن محمل نمی‌یابم
که ازگرداب افکند این گره‌در کاردریارا
که‌چندانی‌که میگردم دروساحل‌نمی‌یابم
درون سینه خرمنها زتخم دوستی دارم
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی‌یابم
زآب‌وگل‌تراگرحاصلی‌باشد غنیمت‌دان
که‌من‌جز مایهٔ‌لغزش درآب وگل‌نمی‌یابم
تراگرهست‌ازیندریابکف گوهرغنیمت‌دان
که‌من‌گوهر بغیر ازعقدهٔ مشکل نمی‌یابم
مجو صائب نوای دلپذیرعندلیب ازمن
که درعالم نشان ازهیچ صاحبدل نمی‌یابم

غزل-۱۹۷۷

روی‌دلی چو غنچه زبلبل ندیده ام
نقش ترا بر آینهٔ دل ندیده‌ام
آن‌صید پیشه‌ام که درین‌باغ آتشین
آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام
درباغ اگر چه‌چشم‌چوشبنم گشوده‌ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده‌ام
زان‌زنده‌مانده‌ام که‌هنوزازحجابعشق
رخسار یار را بتامل ندیده‌ام
مرد مصاف درهمه جا یافت میشود
درهیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
قانع‌ببوی پیرهن ازبوی‌گل شدم
عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام
دورم زیاد صائب و خامش نشسته ام
عاشق باین شکست وتحمل ندیده‌ام

غزل-۱۹۷۸

نافه سوز لاله داغ مشك سود آورده ام
چون کنم درخانهٔ دل آنچه‌بود آورده‌ام
ای زمین هند آئین برومندی به‌بند
ازصفاهان دیدهٔ چون زنده‌رود آورده‌ام
از سفر می آیم و لخت جگر دارم بیار
مجمر خودرا بشارت‌ده‌که عودآورده‌ام
گوهرم‌را چون‌بسنگ‌بی‌تمیزی بشکنند
آب‌مروارید در چشم حسود آورده‌ام
چون‌نگردداشك نومیدی‌بگردچشم‌من
رونمای آتش بیدود دود آورده‌ام
جراتی‌گرداری ای‌بلبل قدم در پیش نه
صائب اورا برسر گفت‌و شنود آورده‌ام

رنگین شدست بسکه زخونین ترانه‌ام / مرغان غلط کننـد بگل آشیانه‌ام
هر پـاره ازدلـم در توحید میـزند / یك نقش بیش نیست در آئینه خانه ام
دلخورد نست قسمتم از گردخوان چرخ / از مرکز خودست چوپرگار دانه ام
چونموجهٔ سراب درین دشت آتشین / ازپیچ وتاب خویش بـود تـازیانه ام
چشمم چوشمع نیست بکام سبوی کس / از گـریهٔ خودست شـراب شبانه ام
سودای زلف‌سلسله جنبان گفتگوست / کـوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن / بنشست جوش سینهٔ گل از ترانه ام
چون‌غنچه داشتم‌دلجمعی درین‌چمن / بـربـاد داد یکنـفس بیغمانه ام
صائب زجای‌خود نبرد حرف‌حق‌مرا / ازتـیر راست روی نتابـد نشانه ام

غزل - ۱۹۸۰

گرچه ازوعدهٔ‌احسان فلك‌پیر شدیم / نعمتی بود که ازهستی خود سیرشدیم
نیست‌زین‌سبزچمن کلفت‌من‌امروزی / غنچه بودیم درین‌باغ که‌دلگیر شدیم
جز ندامت چه‌بود کوشش ماراحاصل / ماکه درصبحدم آمادهٔ شبگیر شدیم
گرچه ازکوشش تدبیر نچیدیم گلی / اینقدر بود کـه تسلیم بتقدیر شدیم
شست آنروز قضا دست زآبادی ما / که گـرفتار بآب وگـل تعمیر شدیم
دلخوش مشرب‌ماداشت‌جوان‌عالم را / شدهمان روزجهان‌پیر که ماپیرشدیم
تن‌ندادیم باغوش زلیخـای جهان / راضی ازسلسلهٔ زلف‌چوزنجیـر شدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم / تا سـزاوار بیـك حلقهٔ زنجیر شدیم
صلح کردیم‌بیك‌نقش زنقاش‌جهان / محو یك‌چهره چوآئینهٔ تصویر شدیم
گرچه اول مس ما قابل‌اکسیر نبود / آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم
صائب آن‌طفل یتیمیم درآغوش‌جهان / که بدرویزه بصد خانه پی شیر شدیم

غزل - ۱۹۸۱

تلخـی زلب‌لعل تـونشنفتم و رفتم / خوش باش که‌ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش بآوازهٔ یوسف / بانگ جرس از قافلـه نشنفتم ورفتم
چون سیل سبك‌سیرزرخسارهٔ پرگرد / خار و خس این بادیه را رفتم ورفتم

غافل نگذشتم ز سرخار ملامت — از آبله هر گام گهر سفتم ورفتم
چون‌عود زخامی نزدم جوش شکایت — بوی جگر سوخته بنهفتم ورفتم
نعل‌سفرم جای دگر بود در آتش — در سایهٔ دنیای پری خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دوجهان را — جز حسرت ازینها نپذیرفتم و رفتم
چو نغنچه‌زباغی که‌نسیمش‌دم‌عیساست — ازهمت من بود که نشکفتم ورفتم
دود ازجگر حوصلهٔ طور برآورد — زین داغ جگرسوزکه‌بنهفتم ورفتم
هرکس گهری‌سفت‌درین بزم چوصائب — من‌نیز چویاران گهری سفتم و رفتم

غزل-۱۹۸۲

ماداغ خود بتاج فریدون نمی‌دهیم — عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
درسینه میکنیم گره سوز عشق را — عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم — تصدیع اهل درد چومجنون نمیدهیم
وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما — دست ازدل رمیده بگردون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر — نم چون‌گهرزحوصله بیرون نمیدهیم
ازسیم وزر بچهرهٔ زرین خود خوشیم — زین گنج خاك تیره بقارون نمیدهم
ماراگزیده است زبس تلخی خمار — ازترس بوسه برلب میگون نمیدهیم
ظلمست هرچه درخم‌می‌جای‌میکنند — جام شراب را بفلاطون نمیدهیم
هرچند زیر خرقه بود خون غذای‌ما — صائب‌چو نافه‌رنگ‌به‌بیرون‌نمیدهیم

غزل-۱۹۸۳

زناتوانی خود اینچنین که‌خوارشدم — بحیرتم که چسان خرج روزگار شدم
درین قلمرو آفت ز ناتوانی‌ها — بهرکجا که نشستم خط غبار شدم
زوحشتی که‌نکردند آهوان بامن — بآشنائی لیلی امیدوار شدم
همان‌زگردیتیمی فزود گوهر من — زبرد باری خود گرچه شرمسار شدم
نمانده بود بدل جز غبار افسوسی — ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم
توشاد باش که من‌همچو غنچهٔ تصویر — خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
به‌پشت پاست مرا همچو لاله دائم رو — زدل سیاهی خودبسکه شرمسارشدم

چه حاجتست بآغوش همچو موج مرا چنین که محو درین بحر بیکنار شدم
بگنج راه نبردم درین خراب آباد اگرچه همچو زبان دردهان مار شدم
زاختیار مزن دم درین جهان صائب که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

غزل-۱۹۸۴

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر موداشت روحی بر تنم از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان سدراهی دائم از تیغ تغافل داشتم
منکه روشن بود چشم نوبهار از دیده‌ام یك چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد در بیابانی که من سر از توکل داشتم
قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
ربط من صائب درین بستانسرا امروز نیست گفتگوها درحریم بیضه باگل داشتم

غزل-۱۹۸۵

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه‌ام
داغ جانسوزی بود از نکته بر هر کلك من دیدهٔ شیر است کرم شبچراغ بیشه‌ام
از گلابم در فلکها شیشهٔ خالی نماند میگدازد دل همان در بوتهٔ اندیشه ام
آنسبکدستم که چون در بیستون رو آورم چون سپند از جای خیزد پیش پای تیشه‌ام
مطرب وساقی نمیخواهد دل پرشور من بادهٔ منصور برمی‌آرد از خود شیشه ام
چون کشم در گوش صائب گوهر فرمان عقل منکه از زناریان عشق کافر پیشه‌ام

غزل-۱۹۸۶

تابکی بر دل زغیرت زخم پنهانی خورم باتو یاران می خورند ومن پشیمانی خورم
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد همچنان از همرهان خود گرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر در راه منست چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
تشنهٔ مرگم بعنوانیکه چون آب خمار زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم در کار ساحل این کهن تابوت را تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم

در دماغ تیرهٔ من پارهٔ سودا شود / لقمهٔ خورشید اگرچون شام ظلمانی خورم
منکه هرجا میروم چون مور رزقم بامنست / روزی خودرا چه از خوان سلیمانی خورم
بر ندارد سرز بالین دیدهٔ حیران من / گرز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم
منکه شمشیر از برای نفس کافر میخورم / صائب ازغفلت چرا نان سلیمانی خورم

غزل-۱۹۸۷

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم / بازچون اخگر نهان درزیر خاکستر شدیم
درمحیط آب حیوان راستی را راه نیست / چون حباب از پردهٔ درپردهٔ دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاکها / تاسزاوار گهر چون بحر پر گوهر شدیم
تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت / چون سپند ازنالهٔ آزاد ازین مجمر شدیم
تن به پیچ وتاب درداديم چون مردان مرد / تاسزاوار کنار تیغ چون جوهر شدیم
جان ما برلب رسید ازتلخی دوران چرخ / تامحیط گوهر می چون لب ساغر شدیم
چون فلك آسان نشد سرسبز کشت بخت ما / کاسه‌های زهر پیمودیم تااخضر شدیم
شوخی پرواز دربال وپر ما رنگ بست / بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد درسر بلندی فیض ما چون آفتاب / سایهٔ مابیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت ازروی سیاه ما فزود / خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بررخسار شرم آلود یار / بی نیاز ازباغ خلد وچشمهٔ کوثر شدیم
ماکه صائب درسفر بودیم دایم عاقبت / نقش بالین وغبار خاطر بستر شدیم

غزل-۱۹۸۸

ازجام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم / بودم زبت پرستان تاازخودی برستم
راهی که راهزن زد یکچند امن باشد / ایمن شدم ز شیطان تاتوبه را شکستم
زاندم که عشق اوبست ازنیستی میانم / زنار تازهٔ شد احرام را چو بستم
ساقی چوبادهٔ من ازشیشه جوش میزد / روزیکه بود مطرب ازنغمهٔ الستم
بادست درکف من تادرخمار باشم / دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
ازخودمرا برون بر تاکی درین خرابات / مستی وهوشیاری سازد بلند وپستم
ازصحبت گرانان درزیر سنگ بودم / جز گوشهٔ دل خوددرهر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت | زاندم که صائب آمد زلف سخن بدستم

غزل - ١٩٨٩

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم | گل‌را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع بتلخ و شور شدیم ازجهان خاك | چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند | ما دست را بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم درجهان | جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
دادند گرعنان دوعالم بدست ما | از بیخودی زدست هماندم گذاشتیم
الماس بی‌نمك شده بود از موافقت | تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که حضور بهشت را | ازبهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست | بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

غزل - ١٩٩٠

بخون آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم | زبان خویش چون خورشید بردیوار مالیدم
مرادل سرد کرد ازاهل‌دولت دیدن دربان | بیك دیدن زصد نادیدنی آسوده گردیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من | بجز دستی که بریکدیگر ازافسوس مالیدم
بمن همچون خضر دادند عمرجاودان اما | گره‌شد رشتهٔ عمرم زبس برخویش پیچیدم
زبان تابود گویا تیغ می بارید برفرقم | جهان دارالامان شد تازبان در کام‌دزدیدم
مکش سرازملامت گرسرافرازی‌طمع‌داری | که من چون شعلهٔ آتش ززخم‌خار نالیدم
ازین سنگین‌دلان‌صائب‌چراچون‌تیر نگریزم | که‌پرخون‌شددهانم‌ازهمان‌دستی که‌بوسیدم

غزل - ١٩٩١

من آن نیم که بگلشن باختیار روم | مگر زبی خبریها بسوی یار روم
بآب و رنگ مرا نوبهار نفریبد | بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت ازین سایه های پا برکاب | بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد | بغل گشاده بدریای بیکنار روم
دل رمیدهٔ من آن‌زمان بجا آید | که همچو شانه‌دران زلف تابدار روم
مرا ازان‌سفر بیخودی‌خوش آمده‌است | که رفته‌رفته ازین راه سوی یار روم

چنان فتاده‌ام از پا که وقت بیهوشی بدست دوش نسیم سحر ز کار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار ازان شادم که در رکاب تو ای نازنین سوار روم
ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب بروشنائی آن آتشین عذار روم

غزل-۱۹۹۲

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم گوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم
شیرین شدست تا چو گهر استخوان ما بسیار تلخ وشور چو عمان کشیده‌ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما از بسکه بار منت احسان کشیده‌ایم
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
خود را ز دست مکر نمایان روزگار گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده‌ایم
چون مور خاکسار زگفتار شکرین خود را بروی دست سلیمان کشیده‌ایم
تا چشم ما بدولت دیدار واشده است یك عمر مشق خواب پریشان کشیده‌ایم
خون همچو نافه در تن ما خشك میشود تادست خود ز نعمت الوان کشیده‌ایم
رنجیده‌ایم اگر زوطن حق بدست ماست چون رنجها زسیلی اخوان کشیده‌ایم
صائب ز سیل حادثه ازجا نمیرویم تاپای خود چو کوه بدامان کشیده‌ایم

غزل-۱۹۹۳

خوش آنروزی که منزل در سواد اصفهان سازم زوصف زنده رودش خامه را رطب اللسان سازم
صبا آسا بگرد سر بگردم چار باغش را بهر شاخی که بنشیند دل من آشیان سازم
شود روشن دوچشمم ازسواد سرمه خیز او زمژگان زنده رود گریهٔ شادی روان سازم
ز شکر بشکنم خسرو صفت بازار شیرین را بملك اصفهان شبدیز را آتش عنان سازم
صلای آبحیوان میزند تیغ جوانمردش چراچون خضر کم همت بعمر جاودان سازم
بآن گرمی که من رواز غریبی در وطن دارم اگر بر سنگ بگذارم قدم ریگ روان سازم
بمژگان خواب مخمل میدهد جاچشم زارم را چرا آرامگاه خویش از تیغ وسنان سازم
میان آب و آتش طرح صلح انداختم اما نمیدانم ترا برخویشتن چون مهربان سازم
بلند افتاده صائب آنقدر طبع خدا دادم که شمع طوررا خاموشی ازتیغ زبان سازم

ساده‌لوحان غافلند از آفت بیجای هم / می نهند از دوستی زنجیرها بر پای هم
صاف اگر باشد هوای بی غبار دوستی / حال دل را میتوان دریافت از سیمای هم
روزیش چون شیر آمادست درمهد زمین / هر که چون طفلان گذارددست بر بالای هم
داغ آن دریانوردانم که چون زنجیرموج / وقت شورش بر نمیدارند سرازپای هم
درنظرهاچون سفال‌وسنگ گردیدندخوار / سخت جانان از شکست قیمت کالای هم
گرچه‌درپهلوی هم چون سبحهٔصددانه‌اند / صدبیابان در میان دارند از دلهای هم
صائب‌ازتن‌پروران یاری‌طمع کردن‌چه‌سود / اهل‌دل رانیست چون درعهد ماپروای هم

غزل - ۱۹۹۴

چندازین پردهٔنیرنگ بصدرنگ‌شویم / پرده بردار که تاجمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلیست دل سادهٔ ما / مانه‌طوریم‌بیك جلوه‌سبك‌سنگ شویم
نیست جانسوختهٔ تادل ما صید کند / به که‌پنهان‌چوشرردرجگرسنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار / مانه آنیم که شاداز می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه / هیچ‌تدبیرچنان‌نیست که‌بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال وپرخود داریم / بچه امید برون از قفس تنگ شویم
دل تنگ است سراپردهٔ آنجان‌جهان / صائب از تنگدلیها زچه‌دلتنگ شویم

غزل - ۱۹۹۵

درین سفر که توکل شدست راهبرم / یکیست نسبت زنار وتوشه درکمرم
چنان ربود مرا لذت سبکباری / که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرگار شد زحیرانی / همین منم که بپایان نمی‌رسد سفرم
چنینکه‌دررگ‌من‌ریشه کرده خامیها / در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم
زخانه دشمن‌من‌چون حباب می‌خیزد / نهان به پردهٔ راز خودست پرده‌درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه‌روزم / که آب خضرشودخون‌مرده‌درجگرم
چگونه خون نچکداز کلام‌من‌صائب / که‌موج‌اشك‌شکستست‌شیشه‌درجگرم

غزل - ۱۹۹۶

رخی‌درماتم مطلب بخون‌اندوده‌میخواهم / دلی چون دیدهٔ قربانیان‌آسوده میخواهم

زبانی سر بمهر خامشی چون غنچهٔ پیکان
سری فارغ ز فکر بوده و نابوده میخواهم

ز آهوئی که نتوان دیداز شوخی غبارش را
من ازغفلت برای زخم مشك سوده میخواهم

ز گلزاریکه چون باد صبا صد پرده دردارد
من ازمشگل پسندی غنچهٔ نگشوده میخواهم

زهی غفلت که از ماتم سرای چرخ مینائی
دل خوش جان بیغم خاطره آسوده میخواهم

ندارد ساده لوحی همچو من دنیای بیحاصل
که روی مطلب از آئینهٔ نزدوده میخواهم

نمی آید زمن همراهی هر نوسفر صائب
رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

غزل-۱۹۹۷

دست اگر کوتاه باشد آرزوئی میکنیم
زلف مشکین ترا ازدور بوئی میکنیم

طاعت ما نیست غیر از شستن دست ازجهان
گر نماز ازما نمی آید وضوئی میکنیم

نیست غمخواریکه باشد خانهٔ ما را صفا
سینه رااز آه گاهی رفت وروئی میکنیم

تارسد وقتی که باید برزمین انداختن
خانهٔ تن را بآب ونان رفوئی میکنیم

پیش ما از زاهدان امساك بیانصاف نیست
این غبار آلودگان را شست وشوئی میکنیم

قطره چون در بحر موج آمیخت دریا میشود
جان زارخویش راپیوند موئی میکنیم

درجهان بیوفا اندیشهٔ منزل کجاست
میرود سیلاب تا ما فکرجوئی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تانفس باقیست صائب جستجوئی میکنیم

غزل-۱۹۹۸

لب خموش و زبان گزیدهٔ دارم
چو بوی گل نفس آرمیدهٔ دارم

چو آفتاب خموشم بصدهزاران زبان
نه همچو صبح دهان دریدهٔ دارم

چو تاك هرزه مرس نیست آب دیدهٔ من
سرشك پای بدامن کشیدهٔ دارم

بسایهٔ پرو بال هما نمی لرزم
سری بجیب قناعت کشیدهٔ دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف وکمان کشیدهٔ دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیدهٔ دارم

زخانه گرچه چومژگان نرفته ام بیرون
چو اشك نام بعالم دویدهٔ دارم

کمند وحدت من چارموجهٔ دریاست
ز بار درد دل آرمیدهٔ دارم

مپرس حال دل ازتیغ غمزه اش صائب
بهل که آبلهٔ خار دیدهٔ دارم

از خاکیان زصافی طینت جدا شدم ازدست روزگار برون چون دعا شدم
آورد روی عشرت روی زمین بمن تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفادارشبنمم آویختم ببوی گل وبیوفا شدم
دست نسیم وپای صبا بود در رکاب درگلشنی که‌من بهوایت حنا شدم
داغست نوبهار زفیض جنون من دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
بر کوه‌ودشت‌جلوهٔ‌من‌جای‌تنك‌داشت چون سیل درمحیط تو بیدست‌وپاشدم
درطبع برد بار هدف سرکشی نبود چون تیرمن‌زکجروی خود خطا شدم
صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من زاندم که چون‌قلم بسخن آشنا شدم

غزل - ۱۹۹۹

سوختم تا ره دران زلف معنبر یافتم خشك چون‌سوزن‌شدم کان‌رشته‌راسر یافتم
میتوانم ازنگاهی ذره را خورشید کرد فیض این صبح بناگوشی که من دریافتم
زان بگرد دهرچون‌پرگار میگردم که‌من از سویدای دل خود کعبه را دریافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع راه‌ظلمت است آب حیوان را باقبال سکندر یافتم
رخنهٔ گفتار برمن زندگی را تلخ کرد تاشدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
به‌که بردارم‌زلب مهرخموش شکوه را منکه صائب دست در دامان شکریافتم

غزل - ۲۰۰۰

باکمال محرمی محروم ازان‌رخساره ام درکنار گل‌چوبوی گل همان آواره‌ام
اعتماد رزق بررازق مرا امروز نیست تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام
حلقه تا بردرزنند ازسنگ‌میآیم برون چون‌شرر هرچنددرزندان‌سنگ‌خاره‌ام
روی آتشناك خوبان آبحیوان منست هست‌زآتش‌زندگی‌چونمرغ آتشخواره‌ام
آن سپهر عالم افروزم جهان درد را کزسرشك وداغ باشد ثابت و سیاره‌ام
غم‌بقدر غمگسار از آسمان نازل شود زان‌غم من‌زودآخرشد که‌بیغم خواره‌ام
دل نهاد درد بودم تا فراغت داشتم چاره‌جوئی کرد صائب اینچنین بیچاره‌ام

غزل - ۲۰۰۱

خاك‌صحرای‌جنون‌درچشم‌حیران‌میکشم ناز سرو ازگرد باد این بیابان میکشم

از کنارعرصه‌میگویندبازی خوشتراست / خویش‌را در رخنهٔدیوار بستان میکشم
میشود بردیدهٔ خونبار من عالم سیاه / ازدل صد پاره تا آهی بسامان میکشم
نیست ازبیدست وپائی گرنمی آیم بخود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوارزندان رخنه میسازندومن / نقش‌یوسف بردر ودیوار زندان‌میکشم
نیست مور قانع ما دربی تن پروری / منت پای ملخ بهر سلیمـان میکشم
نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده‌ام / برسواد آفرینش خط بطـلان میکشم

غزل-۲۰۰۲

باصد زبان غنچهٔ گـل بیزبان شدم / تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم
چون‌ماه‌مصر قیمت‌من‌خواست عذرمن / گر یکدو روز باردل کـاروان شدم
ازخاك راه من گـل امید میدمد / اکنون‌که همچوپیل‌بدریا روان شدم
سیلاب مـن کجـا بمحیط بقا رسد / زینسان‌که ازغبار علائـق گران شدم
افتاد حرف‌من‌بدهان‌چون‌زبان‌مار / هرچند بیشتر ز نظرها نهان شدم
چون‌خاردل‌شکسته‌درین‌بوستان‌سرا / شرمندهٔ نسیم بهار و خـزان شدم
دردطلب بمرگ زمن‌دست‌برنداشت / آخرچو موج دربی‌ریگ روان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت / روزیکه من ریاض ترا باغبان شدم
تاشد قبـول پـیر خـرابات خدمتم / صائب امیدوار ز بخت جوان شدم

غزل-۲۰۰۳

اگر آرد برون‌آن‌گلستان سراز گریبانم / برآرد صدبهشت جاودان سر از گریبانم
اگر بانوبهاران درته یك بیرهن باشم / برآرد چون‌گل رعنا خزان سراز گریبانم
نیم‌چون‌شمع هرگز ایمن‌زخم‌اززبان خود / برآرد دشمن من هرزمان سر از گریبانم
اگر درخلوت عنقاروم چون کوه‌قاف آنجا / گرانجانی بـر آرد درزمان‌سر ازگریبانم
ززخم خاراگر خواهم پناهی‌ازقفس‌خودرا / برآرد خار خار آشیان سراز گریبانم
اگر درپرده‌سازی بگذرد چون‌غنچه‌عمرمن / برآردخردهٔ راز نهـان سراز گریبانم
زدلگیری‌همان‌چونغچه‌می‌پیچم‌بخودصائب / برون آرد اگرصدگلستـان سرازگریبانم

بدل زخم نمایانی چوپرگار از دوسر دارم — که یکپا درسفر پیوسته یکپا درحضر دارم
نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکلتر — که چون سرو ازرعونت دست دایم بر کمر دارم
اثر از گریهٔ مستانه میجویم زهی غفلت — که چشم شست وشوی نامه ازدامان تر دارم
زدم تاپشت پا مردانه نعلین تعلق را — زهر خاری درین وادی بهاری درنظر دارم
چنان ازعشق کاهیده است جسم ناتوان من — که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
همان بیطاقتم هرچند دریا را کشم دربر — که درهر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم برخود — که بهر گرد سر گشتن پروبال دگر دارم
اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من — بجوشی می توانم سقف این میخانه بر دارم

غزل - ۲۰۰۴

ما همچو خارسلسله جنبان آتشیم — سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه‌ایم نبض بهاریم همچو خار — چون خشك میشویم رگ جان آتشیم
از درد وداغ عشق نداریم شکوهٔ — ماچون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را — چون بازمیشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاك — پروانه وار چتر سلیمان آتشیم
خاشاك را بعشق جهانسوز بار نیست — از پیچ وتاب زلف پریشان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند — خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم
چون گل زدامن تر ماآب میچکد — عمریست گرچه‌در ته دامان آتشیم
ماراچوداغ لاله امید نجاب نیست — پای بخواب رفتهٔ دامان آتشیم
زین خاکدان بعالم بالاست سیر ما — چون دود گرد باد بیابان آتشیم
کی سوختن بر آتش ما آب میزند — صائب چنین که بستهٔ طوفان آتشیم

غزل - ۲۰۰۵

ماکمندوحدت از دور قمر می خواستیم — خط آزادی زگرداب خطر میخواستیم
شبنم ما نی زبیجائی سفر کرد ازچمن — دامن ازدامان گل پاکیزه تر میخواستیم
شد ز خورشید قیامت میوهٔ ماخام تر — آفتابی از دل خود گرم تر میخواستیم
بحررادر بر کشیدن کاریك آغوش نیست — هر نفس چون موج آغوش دگر میخواستیم

خون دل‌را آسمان در کاسهٔ‌ما‌زهر کرد
ما که‌چشم موررا‌تنگ‌شکر میخواستیم
سر برون آورد آخر از گریبان نگاه
شوخ‌چشمی‌را که درمدنظر میخواستیم
یاد ایامی که بی‌خون جگر آماده بود
مطلبی را آنچه ما ازپیشتر میخواستیم
برگ عیش بینوائی بود صائب مدعا
مادرین گلزار گرچون‌غنچه‌زر میخواستیم

غزل-۲۰۰۶

اشکست‌درین مزرعه‌تخمی که‌فشانیم
آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته‌نگردد
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیدست
هرچند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما
ما حلقه بگوشان صدف پاك دهانیم
از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازك
شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید زما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گرصاف بود سینهٔ‌ما هیچ عجب نیست
عمریست درین میکده ازدرد کشانیم
موقوف نسیم است زهم ریختن ما
آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید
ما بیخبران غافلهٔ ریگ روانیم
چندین رمه رابرگ‌ونوائیم زکوشش
هرچند که بی برگ تر‌ازچوب‌شبانیم
عمریست که درصرفهٔ پرهیزچوصائب
سرحلقهٔ رندان خرابات مغانیم

غزل-۲۰۰۷

گاهی در آب دیده وگاهی‌در آتشیم
درماندهٔ متابعت نفس سر کشیم
کردند جمع‌بای هدف تیرهای راست
ما از کجی مقید زندان ترکشیم
موج شراب در دل ما آرمیده است
ماروزوشب زطول امل در کشا کشیم
چون‌خارا‌گر گلی‌نشکفت ازوجودما
از جسم زار سلسله جنبان آتشیم
در جام لاله ریخت نمك سردی‌خزان
ما ازمی غرورهمان مست وسرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان
ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
دیویم چون زخویش خبر دارمیشویم
چون بیخبر شویم‌زهستی پریوشیم
صائب چو موج‌برسراین بحربی کنار
دایم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم

چو خامه معنی نازك در آستین دارم
چرا ز سرزنش تیغ دل غمین دارم

چو آفتاب مرا چرخ خاك مال دهد
بجرم اینکه سخنهای آتشین دارم

بفکر معنی نازك شدم چو مو باریك
چه غم ز موی شکافان خرده بین دارم

چوشاخ گل زشکستن چگونه در پیچم
هزار معنی رنگین در آستین دارم

چو ازهزارطرف رو نهاده‌اند بمن
مگر چو آینه من جان آتشین دارم

ز زیرچرخ مقرنس چگونه بگریزم
هزار ناوك دلدوز در کمین دارم

بیا ز وادی من ای گره گشا بگذر
که من بهر سرموصد هزار چین دارم

میان اینهمه نازك طبیعتان صائب
منم که سر خط توفیق بر جبین دارم

غزل - ۲۰۰۹

چند روزی از در میخانه سروا می‌زنم
پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

چند درگرداب سرگردان بگردم چون حباب
میکشم چون موج میدان وبدریا میزنم

بر نمی‌تابد غبار کلفتم آغوش شهر
میشوم سیلاب بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما می گلرنگ معشوق منست
قمریم اما نوا بر سر ومینا میزنم

خویش‌را مرغان اشکم برسرمژگان زنند
من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم

تیشهٔ کز غمزهٔ خوبان‌دلش نازکتر است
از جنون من دمبدم برسنگ خارا میزنم

منکه‌جان‌بخشی‌چوخضرشیشه‌دارم دربغل
خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

می‌فتد هرروز در کارش شکست تازهٔ
من ز سودای سرزلفی که سر وا میزند

عمرها صائب بشهرعقل بودم کوچه بند
مدتی هم با غزالان سر بصحرا میزنم

غزل - ۲۰۱۰

چوعکس چهرهٔ خود درپیاله می‌بینم
خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم

چرا بدست طبیبان دهم گریبان را
علاج خود ز شراب دوساله می‌بینم

بیاض گردن میناست صبح صادق من
هلال عید ز موج پیاله می‌بینم

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسید
تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم

گذشته است هلال رکابم از خورشید
من از فلك‌زدگی سوی هاله می‌بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشادکار خود از آه و نساله می‌بینم

غزل - ۲۰۱۱

بسوزعشق وجنون همچوصبح مشهورم
شکسته است نمکدان چرخ را شورم

زجوش سینهٔ من خم بجوش می آید
چکیدهٔ کف عشق شراب منصورم

سبوی جسم چسان سدراه من گردد
شکست شیشهٔ چرخ ازشراب پرزورم

بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا
که‌دل‌چوصبح‌وطن‌سردشد چو کافورم

به نکهتی که‌ازین باغ رزق‌من گردید
چه خانه‌هاکه پر از شهدکرد زنبورم

چه نسبتست بمژگان مرا نمی دانم
که پیش چشمم و ازپیش چشمها دورم

براه راست دلالت‌مرامکن صائب
که ره بخویش نگیرد کمان پر زورم

غزل-۲۰۱۲

ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم
درآب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم

دستیست کهکشان که بعالم فشانده‌ایم
خورشید افسریست که از سر فکنده‌ایم

دردیدهٔ ستاره نمکدان شکسته‌است
شوری‌که ما بقلزم‌اخضر فکنده‌اید

از ما مجوی گریهٔ ظاهر که‌چون صدف
در صحن دل بساط چو گوهر فکنده‌ایم

هرتلخئی که قسمت ماکرده استچرخ
می‌نام‌کرده‌ایم و بساغر فکنده‌ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم

مانند عود خام هوس‌های خام را
در یکدگر شکسته بمجمر فکنده‌ایم

بر آتشی که دست کلیمست داغ آن
در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم

صائب ز پیچ وتاب که عمرش دراز باد
چون رشته راه دردل‌گوهر فکنده‌ایم

غزل-۲۰۱۳

تا نظر ازگل‌رخسار تو برداشته‌ام
مژه دستیست که در پیش نظر داشته‌ام

میروم هرقدم از خویش بخودمی‌آیم
تا پی قافلهٔ بوی تو بر داشته‌ام

با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام
این گره رابعزیزی چوگهر داشته‌ام

گردرآئینه به بینم نشناسم خود را
بسکه ازروی ادب پاس نظر داشته‌ام

دلش ازبرق سبکدستی می آب شده
پیش‌خورشید گر از موم سپر داشته‌ام

بر گران باری من رحم کن ای سیل فنا   که من این بار بامید تو بـر داشته‌ام
پرده چون از رخ مقصود بیك سو افتاد   گشت روشن که تمنای دگر داشته‌ام
چه کشم منت خورشید قیامت صائب   منکه بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

غزل - ۲۰۱۴

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم   تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا   بعد ازین گوش بآواز دردل باشم
عالم ازجلوه یارست خیابان بهشت   من بیك دیدهٔ حیران بکه مائل باشم
منکه از آبرخ خود چو گهر سیرابم   در دل بحرم اگر برلب ساحل باشم
زعفران زار شود ریشهٔ غم در جگرم   اگر ازشادی غمهای تو غافل باشم
میشود خاطر صیاد خوش ازغفلت من   ورنه از دام محالست که غافل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق منست   من سودازده حیران چه محمل باشم
سوخت پروانه بیدرد و مرا یاد نکرد   بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم
صائب ازدامن خوددست بخون میشویم   چنددرماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

غزل - ۲۲۱۵

مادل خود را زغفلت برگناه افکنده ایم   یوسف خود راز بی‌رحمی بچاه افکنده‌ایم
درسخن استادگی ازما سبکساران مخواه   چون قلم تاحرف گفتن رابراه افکنده ایم
نیست غیر ازشست‌وشوی دیدهٔ مارا دگر   بی‌تو برخورشید تابان گرنگاه افکنده‌ایم
درمیان ماوآتش میشود صائب حجاب   پردهٔ شرمی که برروی نگـاه افکنده‌ایم

غزل - ۲۰۱۶

زرخسار که گل رادرجگرخارست میدانم   نسیم صبح ازبوی کـه بیمارست میدانم
نمی‌سازد فروغ لالـه وگل آب دلهـا را   چراغی درته دامان گلزارست میدانم
زبیتابی همان برگرد اوچون سایه میگردم   اگربوی گلی برخاطـرش بارست میدانم
نه‌بینـد ماه ماازشرم در آئینـه روی خود   زشرم خویش بیش ازمن درآزارست میدانم
زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم اوخودرا   ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم
چه‌حددارم که گویم آن بهشتی‌روی راکافر   کمر بستن بخـون خلق زنارست میدانم

ندارد تنگنای خاك صائب اینقدر شکر نی کلك تو ازجائی شکر بارست میدانم

غزل-۲۰۱۷

دل را جلا بدیدهٔ نمناك میکنم آئینه را بدامن تر پاك میکنم
پاس صفای آینه میدارم از غبار جانرا اگر ز تیغ تو امساك میکنم
برهرزمین که میرسم ازپیچ وتاب خویش دامی زشوق صید تودر خاك میکنم
درباغ بی‌تو هرقدح خون که میخورم دست ودهن بدامن گل پاك میکنم
دارم باشك بی اثر خود امید ها با آنکه تخم سوخته درخاك میکنم
صائب زضعف تن نفسم میشود تمام من چون حباب پیرهنی چاك میکنم

غزل-۲۰۱۸

ای‌فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان وی بلاگردان زلفت پیچ وتاب عاشقان
گربه بیداری غرور حسن مانع میشود میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
پیش ازین کی دست گل شبنم فروریزد بخاك سربرآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
گردن ما در کمند پیچ وتاب عقل نیست زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان
حسن لیلی دررخ مجنون تماشا کردنیست مگذر ازسیررخ چون ماهتاب عاشقان
ازحجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشد نیست کم ازشرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغ یار ازخون مازنجیر جوهر پاره کرد نشئهٔ دیوانگی دارد شراب عاشقان
گرهوای سیر گردون نیست درخاطر ترا همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

غزل-۲۰۱۹

دربیخودی گذشت زمان شباب من شد پرده دار دولت بیدار خواب من
نسبت بشورمن رگ خوابیست گردباد صحرا بگردمیرود ازاضطراب من
چون ماه‌نوهمان ز تواضع دوتا شوم گرنه سپهر بوسه زند بررکاب من
جمعیتی که‌ازدل ویران بمن رسید سهلست گنج اگرطلبند از خراب من
صائب برون نمیروم از فکر آنغزال چین کردن کمند بود پیچ وتاب من

غزل-۲۰۲۰

ای‌لب لعل تو مهرلب شیرین سخنان گوی‌چوگان خم‌زلف‌توسیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر به‌بینند گل روی ترا برهمنان

تاقیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان

پیش جمعی که‌زسر رشتهٔ عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

درهمه روی‌زمین میشود انگشت نما
هر که‌چون‌مه بتمامی شود از خودشکنان

تلخ وشوری که‌ز ایام‌رسد شیرین کن
تاچوصائب شوی ازجملهٔ شیرین سخنان

غزل-۲۰۲۱

دست کوته‌کرد زلف یار ازتسخیر من
ریخت اززور جنون شیرازهٔ زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت ازخاك دامنگیر من

آفتاب بیزوال عشق برمن تافته است
موی آتش دیده گردد خامه‌ازتصویر من

گر بظاهر دیدهٔ‌من‌شد سفید از انتظار
متصل باقصر شیرین است‌جوی‌شیر من

گفتم‌ازپیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حلقهٔ افزود برزنجیر من

یك‌دل غمگین جهانی‌را مکدرمیکند
باغ‌را دربسته دارد غنچهٔ دلگیرمن

گرچنین صائب جنون‌من ترقی میکند
حلقه‌هادر گوش‌مجنو نمیکشدزنجیرمن

غزل-۲۰۲۲

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشم بگشاموجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میرقصد درین نخجیر گاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

نیست‌چون‌ازغیب روزی‌دیدهٔ حق‌بین‌ترا
چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از بال‌هما چون آفتاب
در جبین جغد انوار حقیقت را ببین

تاروپود مخمل ازخواب پریشان بسته‌اند
دست بالین کن‌شکر خواب فراغت‌راببین

میتوان درپرده حسن یاررا بی پرده دید
صائب ازارباب معنی باش‌وصورت‌راببین

غزل-۲۰۲۳

بآه گرم زخود پاك میتوان رفتن
ازین کمند بر افلاك میتوان رفتن

وگرچوموج عنان‌را زدست بگذاری
به بحرهای خطرناك میتوان رفتن

اگر تو ازسبکی لنگری بدست آری
بروی بحرچوخاشاك‌میتوان رفتن

چراغی از دل روشن‌اگر بدست آری
دلیر درجگر شعله میتوان رفتن

امید گوشهٔ چشمی اگر زقاتل نیست بچشم حلقهٔ فتراك میتوان رفتن
مجردانه اگر زیست میکنی صائب مسیح وار برافلاك میتوان رفتن

غزل-۲۰۲۴

لب به نیسان بگشاید دل غمدیدهٔ من لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من
دل آزاد من و گرد علایق هیهات خارخون میخورد ازدامن برچیدهٔ من
نسبت من بغزالان سبك سیر خطاست نرسد سیل بگرد دل غمدیدهٔ من
بنسیمی زهم اوراق دلم میریزد بتامل کند از نخل خزان دیدهٔ من
از پر کاه جهان همت من مستغنی است التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من
میکند جلوهٔ پیراهن یوسف صائب پیش صاحب نظران دیدهٔ پوشیدهٔ من

غزل-۲۰۲۵

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن گر بگذری زخویش چها میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از فتادگی بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوگان مشو که ازتورسد زخم بردلی تاهمچو گوی بیسر و پا میتوان شدن
دوری زدوستان سبکروح مشکلست ورنه زهرچه هست جدا میتوان شدن
صائب در بهشت گرفتم گشاده شد از آستان عشق کجا میتوان شدن

غزل-۲۰۲۶

دلهای صیقلی بود آئینه دارحسن آئینه چشم شور بود درديار حسن
ازعرض ملك نخوت شاهان فزون شود دردور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکناب شود پیچ وتاب من روشن ز روی آینهٔ بی غبار حسن
ازیکدگر گریز ندارند حسن وعشق رنگین زداغ عشق بود لاله زارحسن
درزیر خاك ماند نهان چون زر بخیل هر کس نکرد خردهٔ جان را نثارحسن
کوه از خروش سیل محابا نمیکند فریاد عاشقان چکند باوقار حسن
ازصبر وعقل وهوش بخون دست خویش شست روزیکه گشت صائب بیدل شکارحسن

غزل-۲۰۲۷

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن زنهار ازین دزدکمر بسته نظر کن

دررشتهٔ بیطاقت جان تاب نماندست / شیرازهٔ اوراق دل آغوش کمر کن
دزدان دل شب دست بتاراج برآرند / دردور خط ازخال رخ یار حذر کن
درقبضهٔ خاك این گهر پاك نگنجد / گرعارفی از کعبه و بتخانه نظر کن
از دامن خواهش بفشان گرد علائق / چون موج میان باز بدریای خطر کن
تاافسر شاهان جهان تخت تو گردد / از بحر بیك قطره قناعت بگهر کن
کمتر نتوان بود درین باغ چو شبنم / صائب سری ازروزن خورشید بدر کن

غزل - ۲۰۲۸

ای قامت بلندت معراج آفریدن / یك شیوهٔ خرامت درپیش پاندیدن
پروازطائر شوق مقراض قطع راهست / صدساله راه طی شددلرا بیك طپیدن
روزیکه حلقه کردند زلف کمند اورا / ازفکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن
درعشق پیش بینی سنگ ره وصالست / شدسیل محو دربحر ازپیش پاندیدن
ملای روم مارا صائب بود سخن کش / احسنت ای کشنده شاباش ازکشیدن

غزل - ۲۰۲۹

کی سخن خام ازلب فرزانه می آیدبرون / باده چون شد پخته ازمیخانه میآیدبرون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا / درلباس معنی بیگانه می آید برون
دانهٔ دل را تو پامال علائق کردهٔ / ورنه خرمنها ازین یکدانه میآید برون
جامهٔ فانوس میگرددزغیرت شمع را / لالهٔ کز تربت پروانه میآید برون
میتند گرد دهانش همچو خط عنبرین / هرحدیثی کزلب جانانه میآید برون
درسواد خامهٔ من گفتگوی سهل نیست / زین نیستان نعرهٔ شیرانه می آید برون
عالمی ازداغ عالم سوزمادر آتش است / دودشمع ما زصدکاشانه میآیدبرون
نفس رامگذارپا ازخط خودبیرون برد / میشود گم طفل چون ازخانه میآیدبرون
میشود صائب زبیتابی دل غواص آب / ازصدف تاگوهریکدانه میآیدبرون

غزل - ۲۰۳۰

جدا شو از دوعالم تا توانی باخدا بودن / که دارد دردسر بسیار باخلق آشنا بودن
بکش درزندگی مردانه جام نیستی برسر / که باشد دربلابودن به ازبیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد
ندارد حاصلی دلگیر ازحکم قضا بودن

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو
که باشد برخلائق پشت بودن‌مقتدا بودن

تمنارا زدل چون‌سگ زمسجددورمیسازی
اگر دانی چه مطلبهاست در بیمدعا بودن

سواد فقر می‌بخشد حیات جاودان صائب
درین‌ظلمت نباید غافل ازآب بقا بودن

غزل - ۲۰۳۱

خال‌را درزیرزلف آن‌پری‌پیکر ببین
گرندیدی دانه را ازدام گیراتر ببین

گرندیدی برلب کوثر هجوم تشنگان
درغبار خط‌نهان آن‌لعل جان‌پرور ببین

ازگریبان تجرد چون‌مسیحاسر برآر
بیضهٔ خورشید را در زیربال وپر ببین

میکدازد نوررادرچشم‌حسن بیحجاب
بادهٔ گلرنگ را درشیشهٔ ساغر ببین

چشم‌زندانست برجان‌هرقدرصافی‌بود
اضطراب سینه رادرسینهٔ کوثر ببین

چشم‌واکن‌درمحیط‌عشق‌وازموج‌حباب
صدمیان‌بیکمر صدآفرین بی‌زر ببین

نیست صائب‌بی‌غبار تیرگی پای‌چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

غزل - ۲۰۳۲

هلاك جلوهٔ برق است‌آشیانهٔ من
بغل‌چو موج گشاید بسیل خانهٔ من

خراب حالی ازین بیشتر نمیباشد
که‌جغد خانه جدا میکند زخانهٔ من

روانی سخن‌من‌زهم‌خیالان نیست
زموج خویش چودریاست تازیانهٔ من

مرا زخاك باندك توجهی بردار
چوتیرکج مگذرراست ازنشانهٔ‌من

گرفته‌بود جهان‌رافسردگی صائب
دماغ خشك جهان‌ترشد ازترانهٔ من

غزل - ۲۰۳۳

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من
امید هست‌که روشن شود ستارهٔ من

بگریه ربط‌من‌امروزنیست کزطفلی
ز اشك تخت روانست کاهوارهٔ من

میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا
که‌خون‌شود جگرسنگ ازنظارهٔ‌من

زسقف‌پست خطرهاست سربلندان‌را
مگر پیاده شود همت سوارهٔ من

خراب میشوی ازپیش‌راه من برخیز
که کار سیل کند مستی گدازهٔ من

نشد گشاده زدل عقدهٔ مرا هر چند
زسبحه گرد برآورد استخارهٔ من

بنور ماه مرا نیست حـاجتی صائب
که پارهٔ دل خویش است ماه پارهٔ من

غزل - ۲۰۳۴

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن

حسن عالم سوز یوسف چون بر آید از نقاب
نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن

تا توان گرد آوری گرداب روی خویش را
بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن

ازلب بیهوده گویان امن نتوان زیستن
سوزنی باخویش باید همچو عیسی داشتن

گرچه صائب جنگ دارد خانه داری باجنون
میتوانم خانهٔ زنجیر بـر پا داشتن

غزل - ۲۰۳۵

ساقی دمید صبح عـلاج خمار کن
خورشید راز پردهٔ شب آشکار کن

رنگ شکسته میشکند شیشه درجگر
ازمی خزان چهرهٔ ما را بهار کن

شرم ازحضور مرده دلان جهان مکن
این قـوم را تصـور سنگ مزار کن

کوهر اگرچه لنگر دریا نمی شود
پیمانهٔ بکام من بیقرار کن

حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند
تاممکن است آینه را بی غبار کن

درد پیاله را بگریبان خاک ریز
سنگ وسفال را چو عقیق آبدار کن

خودرا شکفته دار بهر حالتی که هست
خونی که میخوری بدل روزگار کن

شبنم زیان نکرد زسودای آفتاب
در پای یار گوهر جان را نثار کن

دندان خامشی بجگر چون ثمر گذار
دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم سوختگـی تازه میشود
صائب شبی بروز درین لاله زار کن

غزل - ۲۰۳۶

بادهٔ گلگون نمی آیـد بکار عـاشقان
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقدخود رانسیه کردن نیست کار عاشقان

کوه طور است اینکه می آید زهر پر تو برقص
نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان

در دل هر نقطهٔ داغ سواد اعظمست
تند مگذر اینچنین از لاله زار عاشقان

نیش الماس حوادث باکمال سرکشی
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر درشمار عاشقان

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن — شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلك صنع می‌ریزد — همی تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمه‌عشق هر کجا نمیگنجد — زکاو کاو دل خویش را چودریا کن
مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند — وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود — بهرچه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان‌زموج حادثه برد — برای کشتی خود لنگری مهیا کن
حریف آبلهٔ دل نمیشوی صائب — زتنگنای‌صدف روی خود بدریا کن

غزل-۲۰۳۷

چون آفتاب وماه نظررا بلند کن — راهی که‌مشکلست زهمت‌سمند کن
این ناخنی که برجگر ما فشردهٔ — از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این راه‌دور بیش زیك نعره‌دار نیست — ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
ای آنکه‌سنگرا بیمن نظر لعل میکنی — بخت مرا به نیم نظرارجمند کن
هر کس بقدر ریزش خود همتی کند — صائب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

غزل-۲۰۳۸

ساده است ازنقش انجم آسمان‌عاشقان — این نشان‌ازبی‌نشان دارد روان عاشقان
نیست‌خور شیدا ینکه‌میبینی بر ین‌چرخ‌بلند — مانده بر جا آتشی‌ازکاروان عاشقان
درحقیقت‌دنیی وعقبی دومنزل بیش نیست — این دو منزل‌رایکی‌سازد روان‌عاشقان
دامن‌ریگ‌روان را خار نتواند گرفت — دست‌رهزن کوته است‌از کاروان‌عاشقان
ازصراط المستقیم عقل بیرون‌رفته‌اند — ره نمیگیرد بخود زرین کمان‌عاشقان
هست‌دردل حسرت‌اکسیرا گرصائب‌ترا — بگذر از خاك مراد آستان‌عاشقان

غزل-۲۰۳۹

نیست آسان خوان نعمتهای الوان‌ریختن — برگریزان مکافاتست‌دندان ریختن
سالها گل‌درگریبان ریختی چون نوبهار — مدتی‌هم اشك میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان — آبرو نتوان برای آبحیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال وپر — درگریبان خزان‌رنگ‌گلستان ریختن

آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور
میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آبروی مهمان ریختن

غزل-۲۰۴۰

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون
گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون

پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود
جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون

صبح از خون شفق دامان خود را پاك کرد
همچنان از چشم ما خوناب می آید برون

دست تا بر تار زد مطرب دل ما خون گریست
از زمین ما بناخن آب می آید برون

بی ظهور عشق عاشق بیحجاب هستی است
ذره با خورشید عالمتاب می آید برون

از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش
گوهر شهوار خواب از آب می آید برون

نیست صائب ازسرشك بوالهوس رنگ اثر
این گهر از دیدهٔ بیخواب می آید برون

غزل-۲۰۴۱

ای گل بخرابات حقیقت گذری کن
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن

چون رشته دوتا شد شود ایمن ز گسستن
پیوند دل زار بموی کمری کن

در پردهٔ دل گر همه یك قطرهٔ خون نست
چون آبله صرف قدم نیشتری کن

ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید
این داغ جگر سوز بکار دگری کن

زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور ست
نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن

این آن غزل والهی ماست که فرمود
رو داغ بحالی نه و خون درجگری کن

غزل-۲۰۴۲

گرد غم فرشست دائم درغم آباد وطن
در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

همرهش خاکستر شام غریبانست و بس
هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن

از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کند
آنچه یوسف دید زاخوان درغم آباد وطن

ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود
از وطن میساختم ایکاش با یاد وطن

اینزمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
منکه دل خوش کرده‌ام پیوسته از یاد وطن

گردهستی نه نشسته است بکاشانهٔ من / میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من
دیدهٔ شیرچراغ سربالین منست / پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ من
برق جانی که ز خرمن بتغافل گذرد / بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من
هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد / سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من
میکشد دامن رعنائی فانوس بخاك / شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من
صائب از حوصلهٔ هوش برآید فریاد / چون برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

غزل ـ ۲۰۴۴

صبا برون نرود از غبار خاطر من / فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان نه نشیند بخاك تیره شهاب / چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه روئی من باغ اگرچه سیرابست / ز بار سرو فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمیدانی / بگیر از آینهٔ خود غبار خاطر من
سحاب گردیتیمی زروی گوهر شست / همان غبار بود پرده دار خاطر من
به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب / چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

غزل ـ ۲۰۴۵

خال یا تخم امید عاشق شیداست این / زلف یا شیرازهٔ جمعیت دلهاست این
زلفش از معمورهٔ دلها برآورده است گرد / یا بهار بیخزان عنبر ساراست این
فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود / رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
خط که حسن دیگران رامیشود فرمان عزل / استمالت نامهٔ این حسن بی پرواست این
نیست ممکن فک زلفش رابرآوردن زدل / میشود هرروز افزون ریشهٔ سوداست این
گر سرخورشید را بندد بزیر پای خویش / آب درچشمش نمیگردد چه بی پرواست این
از دمیدنهای خط صائب ازوایمن مشو / جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

غزل ـ ۲۰۴۶

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این / زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه عشق / طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت / تار و پود چادر کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
فتنه‌ها از یك گریبان سر برون آورده‌اند یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
خضر میجوشد بجای سبزه از جولانگهش آبحیوان یا خرام قامت دلجوست این
ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوختست یا بدور ماه رویش زلف عنبر بوست این
اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی یا پریزاد قبا پوشست یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند سخت وحشی طینت و بسیار نازك خوست این
نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را پیش شاه نکته‌دان صائب چه گفتگوست این

غزل-۲۰۴۷

بیدرد مشکلست سخن گفتن اینچنین رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنین
خامش نشین و خون جگر خور که میشود خون غزال مشك ز بنهفتن اینچنین
از خواب نازنرگس او وا نمی‌شود در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشانی تنست آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیمست در جهان مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من شب پاك خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاك را عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو منصور شد هلاك ز حق گفتن اینچنین
کار منست صائب کاین جان بیقرار بادست رعشه‌دار سخن گفتن اینچنین

غزل-۲۰۴۸

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
گوشه گیری دردسر بسیار دارد در کمین در محیط پرشر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلك آغاز وانجامی ندارد اینجهان زین محیط بی‌سر و بن زینهار اندیشه کن

ایکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار … از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن
برلب بام خطر نتوان بخواب امن رفت … ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگر دار را … زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
پشه باشب زنده داری خون مردم میخورد … زینهار اززاهد شب زنده دار اندیشه کن
میتوان ازنبض پی بردن باحوال درون … مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن
این زمین وآسمان دودی وگردی بیش نیست … ازدخان صائب میندیش ازغبار اندیشه کن

غزل - ۲۰۴۹

زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من … پیدا شود دو زخم نمایان بروی من
نزدیك شد که جوش شکایت بر آورم … ظرف هزار بحر ندارد سبوی من
آئینه ام زگرد کدورت برهنه است … پیوسته صاف میگذرد آب جوی من
یارب چه طالعست که هرگز خطا نشد … تیر حوادث از بدن همچوموی من
شدگردنم زگردن قمری سیاه تر … ازبسکه اشك دست فشارد گلوی من
ازبیکسی بآئینه گر روبرو شوم … صد حرف سخت آینه گوید بروی من
چون صبح چاك سینهٔ من بخیه گیر نیست … عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود ازسر بزور می … خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هرچند خاکمال مرا داد روزگار … راضی نشد به تنگ طلب آبروی من
ازبسکه حرف آن گل‌رو درچمن زدم … صدعندلیب مست شد از گفتگوی من
شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاك … تازلف شانه زد قلم مشکبوی من

غزل - ۲۰۵۰

دل نشکسته نتوان بردن ازارض وسما بیرون … نمی آید مسلم دانهٔ زین آسیا بیرون
اگر آزادهٔ بار لباس ازدوش خود بفکن … که چون سرو ازتن آزادگان آید قبا بیرون
نیفتی تازپا دست طمع درآستین بشکن … عصا را میکند اینقوم از دست گدا بیرون
مشو فارغ زگردیدن که روزی درقدم باشد … همین آواز میاید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال وپر گشاید دانه تازیرزمین باشد … سبك چون روح از پیراهن خالی بیا بیرون
کدامین سنگدل کردست این نفرین نمیدانم … که آرد شمع ما سراز گریبان صبا بیرون

نئی تصویر دیبا چند دربند قبا باشی | برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون
زچرخ پست فطرت‌مردمی جستن بآن‌ماند | که‌خواهی آوری‌ازبیضهٔ کرکس‌همابیرون
عجب نبود که‌چشم سوزن‌عیسی غبار آرد | اگرخواهد که‌خاری آورد ازپای مابیرون
پرکاهی توانائی ندارد پیکر زارم | مگر آرد مرا ازخانه جذب کهربا بیرون
زچشم غنچه تاخار سردیوارخون گیرند | کدامین مرغ‌رفت‌از باغ‌بی‌برگ ونوابیرون
بدست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را | که‌دست ازآستین هرگزنیارداز‌حیابیرون
اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او | زمین‌شوره‌چون میاوردهردم گیا بیرون
زعشق‌لاله‌رویان‌آنچنان کاهیده‌ام صائب | که‌میآرد مرا ازخانه جذب کهربا بیرون

غزل-۲۰۵۱

بگردن بسکه دارد خون‌مردم نازنین‌من | زدامن گیری اوجوی‌خون‌شد آستین من
باین طالع چرا ازدور دستان‌راستی‌جویم | که‌افتاده است‌چپ‌بادست‌من‌نقش‌نگین‌من
اگرچه ظاهرم تلخست شیرینست گفتارم | نهان در پردهٔ زنبور باشد انگبین من
زبس برخرمنم برق بلا ده تیغه میبارد | بخاکستر نشیند تابگردن خوشه‌چین من
شفق‌هرصبحدم‌صد کاسه‌خون‌درساغرم‌ریزد | فلك‌ازکهکشان هرشب کمربندد‌بکین‌من
دماغ نالهٔ مجنون صحرائی کجا دارد | جرس رامهربرلب می‌نهد محمل نشین‌من
امیدی‌هست آب رفته‌اش دیگر بجو آید | یکی سازد بمژگان دست‌راگر آستین من
توای صائب دل‌خرم‌اگرداری‌خوشت‌باشد | گره فرسوده‌شد درگردغم چین جبین من

غزل-۲۰۵۲

بررخ کس نیست‌رنگ‌وحدتی‌درانجمن | به که دارم بادل خود خلوتی در انجمن
باخمار کلفت‌وتنهائی خلوت خوشم | نیست درگردش شراب الفتی درانجمن
درگذر‌ازشهربند کثرت‌وحدت که‌هست | حالتی درخلوت و کیفتی در انجمن
بندحیرت میزنم بر دست گلچینان شمع | گرکشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا | شمع فانوسم که دارم خلوتی درانجمن
چندروزی غنچه میسازم برخودرا مگر | واکند پروانه بال شهرتی درانجمن
دست چون‌دردامن‌سجادهٔ تقوی زنم | داده‌ام با جام دست بیغمی در انجمن

میتوانی ملك وحدت را به تنهائی گرفت همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

غزل-۲۰۵۳

از خموشی مشت خاکی بردهان فال زن تاقیامت خیمه در دارالامان حال زن
روزگاری رشته تاب آرزو بودی بسست چند روزی هم گره بررشتهٔ آمال زن
چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون گذار در فضای بحر باموج سبکرو بال زن
مطربا خوش نغمهٔ سر کن که دل آید بجوش ساقیان را مست گردان رطل مالامال زن
هردل گرمی که بینی گرد او پروانه شو هرلب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن
آنقدر باتن مداراکن که جان صافی شود خرمنت چون پاك گردد پای بر غربال زن
دانهٔ یکدست میخواهند صائب روزحشر کشت خود را برمحك از دیدهٔ غربال زن

غزل-۲۰۵۴

غنچه‌سان مهر خموشی برلب گفتارزن یاچولب واکردی ازهم غوطه‌ها درخار زن
جانب سنبل عزیز وخاطر گل نازکست نغمهٔ خونین گره از غنچهٔ منقار زن
چند خواهی پای در گل بود درصحن چمن ای گل کاهل شبیخونی بر آن دستار زن
بگسل ازسررشتهٔ تسبیح ای باریك بین حلقه برموی میان کفر چون زنار من
اختیار باغ در دست رضای بلبلست رخصت ازبلبل بگیر آنگه درگلزار زن
روگشاده چون هدف درخاکدان دهر باش خندهٔ رنگین به پیکان چون لب سوفار زن
روی گرمی ازتو دارد چشم کلك تر زبان نیش برقی بربرگ این ابر گوهر بار زن
چاشنی هردهن را یافتی صائب برو بوسهٔ چندین برغبت بردهان یار زن

غزل-۲۰۵۵

دیدهٔ بی نور ما را کرد بینا پیرهن برچراغ مردهٔ ما شد مسیحا پیرهن
گفت پیغمبر مپوشانید تن در نوبهار چون نسازم دربهاران رهن صهبا پیرهن
پردهٔ عصمت ندارد تاب دست اندازشوق رو بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
پنبه‌نتواند شدن برچهرهٔ آتش نقاب میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن
گرنه‌شب درچشم مجنون آستین مالیده‌است لاله چون افکند برداماں صحرا پیرهن
برگ گل‌را‌ه بآن اندام نازك‌داده است سینه ام هرگز نخواهدصاف شد باپیرهن

پردهٔ ناموس راخواهم دریدن چون حباب — برتنم زندان شدست اززور صهبا پیرهن
صائب آنروزیکه ازدل داغ پنهان شعله‌زد — جامهٔ فانوس شد برپیکر ما پیرهن

غزل - ۲۰۵۶

هرتیره‌دل کجا شنود بوی پیرهن — دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز — بی منت صبا شنود بوی پیرهن
ازفیض‌عام‌فیض‌بهار آنکه آگه‌است — از سبزه وگیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سرزگریبان بر آورد — هرذرهٔ جدا شنود بوی پیرهن
دل دادهٔ که باخبر ازشرم یوسف‌است — مشکل که از حیاشنودبوی پیرهن
زان‌یوسف‌لطیف‌حجابست‌هرچه‌هست — یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
هرکس که‌راه برد بآن معنی لطیف — از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
صائب‌چنین که‌هست‌شکرخواب‌غفلتست — مشکل که مغزتاشنود بوی پیرهن

غزل - ۲۰۵۷

هرگز آهی‌سر نزد ازجام غم فرسود من — چشم مجمر روشنست ازآتش بیدود من
سوختم‌دردوزخ افسردگی یارب که گفت — روی‌گرم ازآتش سوزان نه‌بیند عودمن
گرم‌چون خورشیدیکبارازدر یاری‌درآ — سرمهٔ شد چشم روزنها ز آه دود من
پنجهٔ‌مرجان شود دربحر خجلت موج‌زن — دست‌چون‌بیرونکندمژگان‌خون آلودمن
ضعف‌دل‌دارم‌مسیح‌از نبض‌من‌بردار دست — هست‌درسیب‌زنخدان بتان‌بهبود من
ازسر سودای تیغ اوگذشتن مشکلست — سردرین سودا نهادم تاچه‌باشد سودمن
صائب ازگلزار صبح اوخرامان میرسم — شیوهٔ رنجش نمیداند دل خوشنود من

غزل - ۲۰۵۸

زسینه غم بمی‌ناب میتوان چیدن — گل نشاط ازین آب میتوان چیدن
چراغ عیش بمی زنده میتوان کردن — گل از شکوفهٔ مهتاب میتوان چیدن
زیك ترشح ساغر بچهرهٔ ساقی — هزار لالهٔ سیراب میتوان چیدن
درین ستمکده‌صائب بغیر داغ نفاق — هزار لالهٔ سیراب میتوان چیدن

در کارزار عشق حدیث جگرمکن   باتیغ آفتاب زشبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد   زنهار ترك ناله و آه سحر مکن
جوش بهار آبله درخار بسته است   ای سست رگ ملاحظه از نیشترمکن
خواهی که چون شکوفه از بن باغ برخوری   باخاك ره مضایقهٔ سیم وزر مکن
گر آه سردی ازجگر اینجا کشیدهٔ   از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود گذراندن بهمرهان   زنهار بی رفیق موافق سفر مکن
خواهی نریزد ازمژه ات اشك آتشین   درروی آفتاب جبینان نظر مکن
درتست هرچه میطلبی صائب ازجهان   بیرون زخود بهیچ مقامی سفر مکن

غزل - ۲۰۶۰

از برای کام دنیا خویش راغمگین مکن   پشت پازن بردو عالم خویش راسنگین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست   ریشه محکم درزمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلوده رادر گوشهٔ نسیان گذار   راه دوری پیش داری بارخود سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام   پنجه ازخون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هرچه پیشت آورد قسمت بآن خرسندباش   از برای زیستن اندازهٔ تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است   کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند   چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن
آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است   سینهٔ خودرا غبار آلود مهر و کین مکن

غزل - ۲۰۶۱

چیست جان تازیر تیغ یار نتوان باختن   سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
درشبستانیکه اشك شمع آه زندگیست   نیست برپروانه مشکل خردهٔ جان باختن
سبز کن چون مور درملك قناعت گوشهٔ   تاشود آسان ترا ملك سلیمان باختن
خون رحمت دردل ابربهار آرد بجوش   براميد نسیه نقد خود چودهقان باختن
باکمال علم ملزم گشتن ازنادان خوشست   این قمار برده را شرطست آسان باختن
دل زشبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب   اختیاری نیست عاشق را دل وجان باختن
زودسررا گوی چوگان ملامت میکند   باقد خم گشته چون اطفال چوگان باختن

صائب از اوضاع عالم دیدهٔ بینش بپوش چند عمر خویش درخواب پریشان باختن

غزل - ۲۰۶۲

مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن چشم خونبار مراهم کاسهٔ طوفان مکن
چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا نا ترس آن چاك گریبان را بپوش شعلهٔ آه مرا! در انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمك بر داغ زن گر بنالم سوده الماس را سامان مکن
سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست گر مسلمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن

غزل - ۲۰۶۳

سرمه راهم محرم چشم سیاه خود مکن گر توانی آشنائی بانگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند دستبازی باسرزلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس درشهر حیانامحرم است خلوت آئینه راهم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا ازبرگ گل نازکتر است شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشگر غارتگر خط می‌رسد از گرد راه تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن
پند صائب را در گوش غرور حسن ساز بیش ازین آزارجان بیگناه خود مکن

غزل - ۲۰۶۴

برنگ بیخبران رگ به نیشتر دادن بود بدشمن خونخوار خودجگر دادن
بقیمت گل و مل ده زری اگر داری که بهترین هنرهاست زر بزر دادن
گل سرسبد بوستان خال منست چو نخل سنگ بسر خوردن و ثمر دادن
ز کینه‌بازی مژگان خونفشان منست عنان چو موج بدریای پر خطر دادن
ز پر فشانیم ای شمع رو چه میتابی بمن نخست نبایست بال و پر دادن
چوسایه سرو نهادست سر بدنبالش که یاد گیر ازو پیچش کمر دادن
گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار بباغبان چه ضرورست دردسر دادن
تراکه گرم روی هست چون فغان صائب چه لازمست کتابت بنامه بر دادن

غزل - ۲۰۶۵

قدم برچشم من نه قلزم خون را تماشاکن بیا در سینهٔ من داغ گلگون راتماشا کل

اگر تاب تماشای دل پرخون نمی آری
زیر چشم باری چشم پر خون راتماشا کن

نه هرچشمی تواندخط سبز عشق راخواندن
بچشم داغ سودا بید مجنون را تماشا کن

اگر میل خیابان بهشت جاودان داری
نظر بگشای آن بالای موزون راتماشا کن

نگه رامیکندخوناب حسرت شرم هشیاری
بکش جامی و آن لبهای میگون راتماشا کن

مبرحسرت اگر فوت توشد نظارهٔ مجنون
بسیر من بیاصددشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گرهلال منحرف با زهره دریکجا
دران دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی
میان بزم ما آن جام گلگون راتماشا کن

ندیدی گر تنور نوح وطوفان جهانگیرش
ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

مپوشان چشم ازان رخسار درایام خط صائب
رقمهای لطیف کلك بیچون را تماشا کن

غزل - ۲۰۶۶

تراکه گفت وطن زیر چرخ اخضر کن
درین محیط پرازخون چو نوح لنگر کن

نئی عزیزتر از آفتاب عالمتاب
ز سنگ بالش وازخاك تیره بستر کن

بهمت از سر گردون کلاه اوج ربا
سری چوشعله برون زین بلند مجمر کن

ز حرف سرو صباروی را مکش درهم
ز کینه صاف دل خودچو آب گوهر کن

ز عمر خضر اثر خیر پایدار تر است
ز آب صلح بآئینه چون سکندر کن

بخاك مال حوادث بساز زیر فلك
بآسیا نتوانگفت گرد کمتر کن

سزای تست حباب آستین فشانی موج
تراکه گفت سر از بحر بیکران بر کن

مکن بعارض گل شوخ چشمی ای شبنم
حذر ز تیغ جهانسوز مهر انور کن

ز خاك دشت ختن رابه نکهتی بردار
دماغ سوختهٔ مشك را معنبر کن

زبان شعله به تشریف عشق کوتاهست
قیاس این سخن از آذر وسمندر کن

درین غزل نظر از خواجه یافتی صائب
بروح حافظ شیراز می بساغر کن

غزل - ۲۰۶۷

ساقی دمید صبح قدح درشراب کن
از روی گرم خود بط می راکباب کن

زان پیشتر که یاسمن صبح بشکفد
خود را بیك پیاله گل آفتاب کن

عمریست همچو بادسحر گاه میرود
ساقی چه ذقن قدحی پر شراب کن

چون غنچه تا بچند توان پوست خنده زد / از یك پیاله همچو گلم بیحجاب کن
شمشیر آبدار چو موج ازمیان بکش / روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آنکه میدوی بسر زلف چون نسیم / اول دهان زخم پر از مشکناب کن
صائب بگیر رطل گرانی سبك زمن / عقل سبك عنان را پادر رکاب کن

غزل - ۲۰۶۸

بیك زخم نمایان سر فرازم ازشهیدان کن / چوصبح وصل خندانم ازین لطف نمایان کن
اگرخواهیکه خورشید از گریبانت برون آید / سحرخیزی فن خودهمچو صبح پاکدامان کن
نگاه شور چشمان میبرد شیرینی ازشکر / لب بر خندهٔ خودرا زچشم غیر پنهان کن
بزلف خودمشو مغرور وعالم رامزن برهم / حذرازنالهٔ زنجیر سوز بیگناهان کن
بعزم سیر با اغیارچون در بوستان گردی / چوبینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن
گلت پا دررکاب جلوهٔ باد خزان دارد / برو ای بلبل بیدرد آه و ناله سامان کن
خیال زنده رود از سینه گردغم بردصائب / چوغم زورآورد برخاطرت یادصفاهان کن

غزل - ۲۰۶۹

بلبلم اما رسد برلاله و گل نازمن / دست گلچین میرودازکار از آواز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته‌اند / نگذرد ازگوشهٔ بام قفس پرواز من
جوهرم را تا بسنگ امتحان زدکوه کن / تیشهٔ فولاد خود را کرد پا انداز من
سهل باشد از فغانم گرقفس مجمر شود / بیضه چون فانوس بودازشعلهٔ آواز من
همچوشاخ پرثمر وقتست پشتش بشکند / از هجوم عندلیبان گوشهای ساز من
تابدارالامن صلح گل رسیدم کبك مست / خواب راحت میزنددرچنگل شهبازمن

غزل - ۲۰۷۰

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن / به بند در برخ کاینات و وحدت کن
نئی عزیز تراز کعبه‌ای لباس پرست / بجامهٔ که بسالی رسد قناعت کن
ز اشك وچهره ترا داده‌اند آب وزمین / برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت / زگرد خوان فلك ذره ذره قسمت کن
لباس عافیتی به زخاکساری نیست / باین لباس سبك ازجهان قناعت کن

نمك بديدهٔ من شور فكر ريخته است / ترا كه در سخن نيست خواب راحت كن
فريب شهرت كاذب مخور چو بيدردان / بجاى تربت مجنون مرا زيارت كن
حريف سيل حوادث نميشوى صائب / در آب عـالم بيحاصلى فراغت كن

غزل- ۲۰۷۱

در انتهاى كار خـود از ابتدا به بين / زان پيشتر كه خاك شوى زير پا ببين
خودبين كجا وصال حيات ابد كجا / آئينـه را بسنگ زن آب بقا ببين
نتوان ز پشت آينه روى مراد ديد / بـر تـاب روز عـالم فانى بقـا ببين
خود را زبر گ كاه سبك كن زهر چه هست / آنگه كمند جاذبـهٔ كهربـا ببين
بيمارى طمع چو جهان را گرفته است / دستى بـبر بكيسه وحـال گدا ببين
گر نيست باورت كه دل ما گرفتهٔ / در روزنـامـهٔ سر زلـف دو تا ببين
صائب يكى ز حلقه بگوشان زلف تست / يكبار هم بجانب آن مبتـلا ببين

غزل ۲۰۷۲

زمين بلرزه در آيد زدل طپيدن من / شود سپهر زمين گير ز آرميدن من
شكوه دانهٔ من تا بآسمان چكند / دو نيم شد جگر خاك از دميدن من
گذشت عمر بخامى مگر قضا افكند / بـآفـتاب قيامت ثمر رسيدن من
فغان كه زير فلك نيست اينقدر ميدان / كه داد وحشت خاطر دهد رميدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها / توان پريـد بآواز دل طپيدن من
حيات من به تماشاى گلعذاران است / ز راه چشم چو شبنم بود خزيدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگهداريد / كه روشن است جهان از نفس كشيدن من
هزار فتنهٔ خوابيده چون شراب كهن / نهفته است در آغوش آرميدن من
زبسكه تلخى دوران كشيده ام صائب / دهـان مار شود تلخ از گزيدن من

غزل- ۲۰۷۳

زدل مجموعهٔ هر روز املا ميتوان كردن / ازين يك قطره خون صد نامه انشا ميتوان كردن
نگيرى گر بمرهم رخـنهٔ غم خانهٔ دل را / ازين روزن دو عالم را تماشا ميتوان كردن
اگر بر دل گذارى همچو كشتى بار مردم را / بآسانى سفر بر روى دريـا ميتوان كردن

گریزد لشکر خواب گران از قطره اشکی — بیک پیمانه ازسر عقل را وا میتوان کردن
اگر چه مزد کار خود نمیدانم دوعالم را — بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن
دربنوادی که من طرح شکار افکنده ام صائب — بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

غزل-۲۰۷۴

چند بزم باده پنهان باحریفان ساختن — خویش را آراستن آئینه پنهان ساختن
خون دل دردیدهٔ مجنون سراسر میرود — نیست آسان چشم آهورا سخندان ساختن
میچکد جای عرق خون ازجبین آفتاب — نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
دامن لعل وگهر آسان نمی آید بکف — همچو پای کوه می باید بدامان ساختن
چون صدف پیش ترش رویان برای قطرهٔ — دست خود درکاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
پیش دانا ازتمام علمها بالاتر است — خویش را بادانش بسیار نادان ساختن
برسر گفتار صائب را قدح میآورد — کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

غزل- ۲۰۷۵

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن — بیش ازین مارا مروت نیست ویران ساختن
گوهر ما ازگرانی درنظرها شد گران — کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن
سنگ درجمعیت آزادگان نتوان فکند — نیست ممکن سرورا ازبرگ عریان ساختن
محرم گنج الهی نیست هر ناشسته رو — ازتوانگر فقر را شرطست پنهان ساختن
چشم اگرداری که درچشم جهان شیرین شوی — چون گهر باید بتلخ وشور عمان ساختن
تانباشد همت روشندلی چون آفتاب — خویش راچون صبح نتوان پاکدامان ساختن
نیست مشکل براجل ازپا درآوردن ترا — برتو آسانست اگر جاندار بیجان ساختن
چون توانم داد صائب کار جمعی رانظام — منکه نتوانم سر خودرا بسامان ساختن

غزل-۲۰۷۶

صبح شد ساقی نقاب دختر رز بر فکن — زان لب شیرین نمك دردیدهٔ ساغر فکن
آتشی در دل زعشق لاابالی برفروز — آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن
صیقلی کن سینهٔ خودرا زموج اشك و آه — دفتر آئینه را در پیش اسکندر فکن
جمع کن خاروخس اندیشت راچون گردباد — در گریبان سپهر ودیدهٔ اختر فکن

از صدف آئین دشمن پروری را یاد کن
تیغ اگر بارد بفرقت ازدهان گوهر فکن
تامگر صائب چراغ کشته ات روشن شود
چندروزی در گریبان خواب را اخگر فکن

غزل - ۲۰۷۷

جاناکه ترا گفت که ترك می ونی کن
بردار لب ازساغر وخون دردل می کن
برگشتی می نغمهٔ نی باد مراد است
ای مطرب کوتاه نفس بادیه طی کن
تاچندپی کبك بکهسار بر آئی
درپای خم امروز شکاربط می کن
تاروی دهدعیش وطرب پشت بغم ده
تاپشت کند محنت وغم روی بمی کن
یکجرعه برین خاك سیه کاسه بیفشان
قارون کدهٔ خاك پراز حاتم طی کن
هان خضر تو آب در میخانه بیفشان
هان ای دم عیسی تو هواداری نی کن
این لعل گرانمایه بهر تاج نه بخشند
سرگرم شود خنده بتاج سرکی کن
صائب همه کس روی بفریاد تو دارد
یك نالهٔ جانسوز درین بزم چونی کن

غزل - ۲۰۷۸

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن
رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
بگسل از طول امل سررشتهٔ پیوند دل
میوهٔ نخل حیات خویش را بی ریشه کن
چون بودمعشوق شیرین جان شیرین قحط نیست
نقدجان چون کوهکن نقل دهان تیشه کن
با پری در شیشه کردن دیورا انصاف نیست
عقل راواکن زسر در کارعشق اندیشه کن
بوتهٔ خاریست صائب چرخ ازصحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری روگذر زین بیشه کن

غزل - ۲۰۷۹

دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل ازخزان گل خود راخراب کن
چونشعله خوش برای بدلهای خونچکان
نقل وشراب خویش ز اشك و کباب کن
از عمر هرنفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش همانرا حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
درشیشه کرده است تراآسمان چودیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
برخاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن
عاجز بود زحفظ عنان دست رعشه دار
تا ممکن است توبه ز می درشتاب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار | موی سفید راز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر | صبح از بیاض گردن او انتخاب کن
بی ابر مشکلست تماشای آفتاب | صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

غزل - ۲۰۸۰

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن | یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می در بن دو هفته که محبوس بن خمی | سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازک است سخنهای عاشقان | بگذار گوش را و سرانجام هوش کن
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب | خونابهٔ که میدهد ایام نوش کن
از بیقراری تو جهان است پر خروش | این بحر را بلنگر تمکین خموش کن
از روی تلخ تست چنین مرگ ناگوار | این زهر را بجبههٔ واکرده نوش کن
وصل گل از ترانهٔ شب عندلیب یافت | زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از نافه میتوان بغزال ختن رسید | جانرا فدای مردم پشمینه پوش کن
ساقی صبوح گرد ز میخانه می رسد | صائب وداع صبر ودل وعقل وهوش کن

غزل - ۲۰۸۱

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن | دلی که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تا نزنی دست در میان گهر | چو تنگ حوصلگان ترك پیچ و تاب مکن
درین محیط اثر تابود ز مأمن موج | زتنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاح دل چوشد بیدرد | گلی که نیست درو نکهتی گلاب مکن
غبار غم زدل خلق شستن آسان نیست | شکایت ازدهن تلخ چون شراب مکن
هران نفس که زدل بر نیایدازسردرد | ززندگانی خود آن نفس حساب مکن
بهر روش که فلك سیر میکند خوش باش | بسیل دشمنی ای خانمان خراب مکن
هرانچه با تو نیاید بآنجهان صائب | ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

غزل - ۲۰۸۲

اشك خونین نه زهر آب و گل آید بیرون | این گل ازدامن صحرای دل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید | هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون

نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون

شیشهٔ چرخ بجان سختی من مینازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

پردهٔ داغ دریدن گل کمظرفی ماست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون

چکند آتش دوزخ بجگر سوختهٔ
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

غزل - ۲۰۸۳

تا بعزم صید آن بیباک می آید برون
خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون

ازضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خس وخاشاک می آید برون

زاهدان را نیست آه و نالهٔ تر دامنان
دود بیش از هیزم نمناک می آید برون

جوش مستی میکند مار اخلاص از حبس خاک
دست ساغر گیر ما از تاک می آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا
اززمین گندم گریبان چاک می آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
ازدوصدعاشق یکی بیباک می آید برون

غزل - ۲۰۸۴

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون ازین شعله ستان خارغم آید بیرون

صدق درسینهٔ هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شدعالمی ازخندهٔ جان پرور او
که گمان داشت وجود ازعدم آید بیرون

روی اگر درحرم کعبه کند غمزهٔ او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینهٔ چاک ره قافلهٔ غم بوده است
دل ماخوش که ازین رخنه غم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر ازخانه کم آید بیرون

غزل - ۲۰۸۵

غم باشک از دل غمناک نیاید بیرون
بگرستن گره از تاک نیاید بیرون

هیچ بسمل نکشد سر بگریبان عدم
که از آن حلقهٔ فتراک نیاید بیرون

کشتن عشق شرر از جگر اشک کشد
آه چون از دل غمناک نیاید بیرون

نیست اندیشهٔ محشر دل سوخته را
دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون

دست بیعت بخزان فضل بهاران دادم
بسبکدستی من تاك نیاید بیرون
نظر تربیت دهر علاجش نکند
هرکه از توبهٔ دل پاك نیاید بیرون
سخن صائب اگر بگذرد ازعرش بلند
آفرین از لب ادراك نیاید بیرون

غزل-۲۰۸۶

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تاکسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاك بازیگاه من
بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خارراه من
بی نیازاز چوب منع وفارغم ازدورباش
نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیاره ندارد در دل روشندلان
این کلف راشسته است ازچهرهٔ من ماه من
صائب ازاندیشهٔ زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

غزل-۲۰۸۷

همچشم آبله است دل اشکبار من
در پردهٔ دلست گره نوبهار من
چون حرف دورازان لب میگون فتاده ام
میخانه ها کم است برای خمار من
چون گردباد بال وپر سیر من شود
خاری که سر بر آورد از رهگذار من
بر صفحهٔ زمین اثر از کوه غم نماند
تا آرمیده گشت دل بیقرار من
در سایه تخم سوخته را سبز میکند
سروی که قد کشد بره جویبار من
آسوده از خرابی سیلاب فتنه ام
هموارى منست چو صحرا حصار من
صائب مرا نظر بخزان وبهار نیست
بریك قرارجوش زند چشمه سار من

غزل-۲۰۸۸

دل کی رسد بوصل توای سرو نازمن
یك کوچه است زلف ز راه دراز من
خونیکه بود در دل من مشکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامئیکه دررگ وودر ریشهٔ منست
نه بوته تافته است فلك درگداز من
خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلك در مقام ناز
این پرده ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش رو بدعا کرده‌ام مباد بر روی من زنند ملائک نماز من
صائب جز آن یگانه که در دست اوست دل فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

غزل - ۲۰۸۹

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من همیشه همچو موج از خوش‌عنانی در عذابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمی‌دارد عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
بخاك افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم چو آید گردن مینا بکف مالك رقابم من
هوای گردش چشمی ربود دست اختیارم را از آنگه مست و گه هشیار و گاهی مست خوابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطرهٔ شبنم که میراب گل و آئینه دار آفتابم من

غزل - ۲۰۹۰

لب تشنگی حرص ندارد جگر من خشك از قدح شیر بر آید شکر من
در مشرب جان سختی من رطل گرانست بر سنگ که از حادثه آمد بسر من
از مشرق و مغرب گل خورشید بر آید در خواب بهارست نسیم سحر من
در حسرت یك مصرع پرواز بلند است مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من
در خانه و صحراست بلطف تو امیدم ای خانه نگهدار من و همسفر من
زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم افتاد خیابان بهشت از نظر من
صائب منم امروز که در نه صدف چرخ پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

غزل - ۲۰۹۱

سبك جولان تر از برقست جوش لاله‌زار من بیك خمیازهٔ گل میشود آخر خمار من
ندارد حسن و عشق از هم جدائی سخت میترسم که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه در دستست گیرائی نه در آغوش گنجائی عبث پهلوتهی میسازد آن سرو از کنار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد بگردن روی زنهار از دو چشم اشکبار من
نمی‌پیچم سر از سنك ملامت عاشقم عاشق محك را سرخ‌رو دارد زر کامل عیار من
اگر لنگر نینداز بخاکم سایهٔ قاتل طپیدن در فلاخن می‌نهد سنگ مزار من
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه زشوخی بیستون را میکند از جا شرار من

ندارد همچو من دیوانهٔ دامان این صحرا
غزالان می جهند ازخواب ازذوق شکار من
من آن رنگین نوا مرغم درین بستانسرا صائب
که چشم شبنم گل می پرد از انتظار من

غزل - ۲۰۹۲

اگر اشك پشیمانی نگردد عذر خواه من
بپوشد چشمهٔ خورشید راگرد گناه من
باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود رودارم
دلی ازسنگ میباید که گرددسنگ راه من
نمیدانم که درخاطر گذر دارد همین دانم
که بوی سنبل فردوس می آید ز آه من
اگرفردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم
ترازو را بفریاد آورد بار گناه من
چومژگان میدهم درچشم خودجاخصم عاجزرا
بلند اقبال آن خاری که میروید براه من
من لرزنده جان را نشئهٔ می زنده دل دارد
من آن شمعم که دست تاك میگردد پناه من
بهرکس دل گواهی مید دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

غزل - ۲۰۹۳

چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو باگفتار بی کردار بود
بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت
والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پابیرون منه
زین مکان بی جبه ودستار میباید شدن
بر نخیزد هرکه در قید تن آسائی فتاد
صدبیابان دورازین دیوار میباید شدن
ایکه چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی
مستعد گوشمال خار میباید شدن
همچو صائب صحت جاوید گرداری طمع
خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن

غزل - ۲۰۹۴

خانه سوزو آشیان پرداز میباید شدن
با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
رخنهٔ گفتار راه سرمه میباید گرفت
بالب خامش سخن پرداز میباید شدن
چو نقفس ازهم شکست ازخود درمیدن مشکلست
بیشتر آمادهٔ پرواز میباید شدن
چشم وام ازحلقه های زلف میباید گرفت
محو آن حسن سراپاناز میباید شدن
نیست آسان نرد باخوبان نوخط باختن
تختهٔ مشق عتاب و ناز میباید شدن
تازبان آورشوی چونشمع دردلهای شب
باخموشی روزها دمساز میباید شدن

تاشوی مانند صائب درسخن عالیمقام خاکپای هر سخن پرداز میباید شدن

غزل - ۲۰۹۵

چیست دانی عشقبازی بی سخن گویاشدن چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
سر بجیب خودفرو بردن بر آوردن بعرش پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
بادد و دام جهان مانند مجنون ساختن صاف باهر خار وخس چون سینهٔ صحرا شدن
با کمال آشنائی زیستن بیگانه وار در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
عاشقان را بافنا ازشادی وغم چاره نیست سیل را پست وبلندی هست تا دریا شدن
زین بیابان می برم خودرا برون چونگردباد بیش ازین نتوان غبار دامن صحرا شدن
شاهباز طبع بال خویش هرجا واکند فکر صائب راعلاجی نیست چون عنقا شدن

غزل - ۲۰۹۶

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری وتحمل زره داودیست شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود باده با مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خطر پرده دران پردهٔ غیب خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن
هر سر خار اگر نشتر الماس شود با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود پردهٔ نازك محمل چه تواند کردن
در پی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ راازحرکت لنگر تمکین بودست با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن
مانع شورش دریا نشود صائب موج باجنون قید سلاسل چه تواند کردن

غزل - ۲۰۹۷

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن بخواب مخمل بیدرد وارها کردن
چوعقده واکند از دل جهان سست مرا گره بناخن با مشگلست وا کردن
بکیش راه شناسان نرفتن است صواب بآن رهی که توان روی بر قفا کردن
دران مقام که دریا کف آورد برلب سبك سریست تظلم بنا خدا کردن

خوشم بسوختگیها که کرده است مرا — چو تخم سوخته فارغ بآسیا کردن
بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان — که مشگلست درین بحر هاشنا کردن
چنینکه گرد علائق تراست دامنگیر — سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن
چنان بخانه فرو رفتهٔ که ممکن نیست — ترا زخانهٔ خودچون کمان جدا کردن
ز قیدمحکم هستی کجا برون آئی — ترا که بند قبا مشکلست وا کردن
نمیتوان زدل من کشید پیکان را — که‌مشکلست دودل رازهم جدا کردن
نظر بسرمهٔ مردم سیه‌مکن صائب — بگریه تابتوان دیده را جلا کردن

غزل - ۲۰۹۸

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر از شنا کردن — کمرچون‌موج بایددرمیان‌بحروا کردن
زیك‌حرف سبك‌صد كوه‌تمكین‌رنك‌میبازد — نسیمی‌میتواند بحر رابیدست‌وپا کردن
ندارد مغز مستی‌مزرع بیحاصل امکان — برای‌كاه نتوان‌چهره‌راچون کهربا کردن
برای عالم‌باطل ز حق نتوان شدن غافل — بسیم‌قلب نتوان‌دامن یوسف‌رها کردن
زحق‌جو آنچه‌میخواهی که‌تافرمان‌حق‌نبود — نیایدازسلیمان حاجت‌موری‌روا کردن
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوهٔ دارد — نبایستی زاول‌خانه از دریا جدا کردن
گرانی‌از حباب ما مباد این بحر گوهر را — که‌سیرعالمی‌داریم از هر چشم واکردن
شدم‌بی‌ذوق‌تاآمد خدنگم بر نشان صائب — تغافل‌بر هدف‌بایست‌چون تیرخطاکردن

غزل - ۲۰۹۹

پیش هر تلخی نریزم‌آبروی خویشتن — میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن
رشتهٔ این تنگ‌چشمان رنج‌باریك آورد — میکنم از جسم زار خود رفوی خویشتن
میفشارم گر بحرفی شکوه بگشاید دهن — چون سبودستی که دارم‌بر گلوی خویشتن
در کف آئینه چون سیماب‌میلرزدبخویش — آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن
فارغم‌چون طوطی ازحسن گلوسوزشکر — منکه‌شکر میخورم از گفتگوی خویشتن
در غریبی چارهٔ گرد یتیمی چون کنم — منکه در دریا نکردم شستشوی خویشتن
نیست‌ممکن‌این‌کشاکش‌از رگ‌جانم‌رود — تا نپیوندم بدریا آبروی خویشتن
پیش‌آن پاکیزه طینت خانه‌ام نارفته است — گرچه‌عمرم‌صرف‌شددررفت‌وروی‌خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هـردم ز بوی ...

چون برنگ زرد من برمیخورد رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده‌ام
میکـنم از همنشینان جستجوی خویشتن

غزل - ۲۱۰۰

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن
مینهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من کـدامین ذره‌ام تـا بـی نیازان جهان
صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

ازسر اینخاکدان هرکسکه برخیزد چوسرو
در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستـی در پلهٔ استادگـی دارد مـرا
میـروم در چـاه دایم ازعصای خویشتن

صدجفا می‌بینم وبر خود گوارا میکنم
برنمی آیـم چـه سازم باوفای خویشتن

هرکه با جمعیت اظهار پـریشانی کند
میزند فـال پـریشانـی برای خویشتن

میکند گردش فلك برمدعای مـن مدام
مینشاند چرخ هرکس را بجای خویشتن

نیستم صائب حریف منت دربان خلق
بـاز میسازم بـدرد بی دوای خویشتن

غزل - ۲۱۰۱

چون غنچه هرکه بنشست درخار تابگردن
از مـی نشد چو مینا سرشار تا بگردن

چون شمع هرکه افروخت گردن بافسر زر
دراشك خـود نشیند بسیار تا بگردن

نتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را
زیـن رخنه سر برآورد یکبار تابگـردن

یك طوق پیرهن دان پرگار آسمان را
تا در وصـال باشـی با یـار تا بگردن

زنهـار با بزرگان گستـاخ در نیائـی
تیغ جگر شکافیست کهسار تابگردن

یکبار غنچـه او بـر روی بـاغ خندید
درموج گل نهان شد دیوار تا بگردن

جمعیکه سر ندادند در راه عشقبازی
مستغرق اند صائب در غار تا بگردن

غزل - ۲۱۰۲

ای لب لعل ترا خون یمن درآستین
هرسر موی تـرا چین ختن در آستین

گرچه دلگیراست چون شام غریبان طره‌اش
دارد از رخسار او صبح وطن درآستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن درآستین

درگلستانیکه من گریان‌در آیم غنچه‌ها / خنده‌را پنهان کنند ازشرم من‌در آستین
دامن فانوس آن‌وسعت ندارد ورنه‌من / گریه‌ها دارم‌چو شمع انجمن در آستین
گر بدست‌افتدشکستی میکنم‌در کاردل / من نه‌زانهایم که اندازم شکن در آستین
رشك مانع‌بود ورنه تیشهٔ من‌داشت‌نیز / نقشهای دار باچون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست برعمر سبك سیر بهار / ازشکوفه شاخ ازان‌دارد کفن‌در آستین
بی‌محرك‌نیست‌ممکن‌حرفی‌ازمن‌سرزند / گرچه‌دارم‌چونقلم‌چندین‌سخن‌در آستین
گرچه‌صائب‌ظاهرماچون‌قلم بیحاصلست / شکرستانهاست مارا ازسخن در آستین

غزل-۲۱۰۳

چندچون جانان نظر برماهتاب انداختن / تا کی‌این مشت‌نمك درچشم‌خواب‌انداختن
گرچه‌ازمن خامتر صیدی ندارد کوی‌عشق / میتوان برسینهٔ گرمم کباب انداختن
درمیان دلبران ازچشم پرکار تو ماند / دل‌زمردم بردن و خودرا بخواب انداختن
قطرهٔ ناچیزرا دریای‌گوهر کردنست / سرچوشبنم درکنار آفتاب انداختن
بسکه‌ازخواب‌پریشان‌چشم‌من‌ترسیده‌است / چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن
پیش من خوشتر بود ازمنت آب حیات / تشنهٔ خودرا بدریای سراب انداختن
قلب روی‌اندودخودراسیم‌خالص‌کردنست / نور برآب روان چون ماهتاب انداختن
دانه درصحرای پرآتش پریشان‌کردنست / درزمین شوره گوهر چون‌سحاب انداختن
به‌که صائب برندارد چشم از رخسار ما / هرکه نتواند نظر بر آفتاب انداختن

غزل-۲۱۰۴

میخورد خون فراغت تشنهٔ آزار تو / دست ازدست مسیحا میکشد بیمارتو
نیم جانی داشتم نزدیك لب آورده ام / برسرحرف است اگر شیرینی‌گفتار تو
برسراقبال باهم گفتگوها کرده‌اند / سایهٔ بال هما باطرهٔ دستار تو
سرو میترسم که بال قمریان را بشکند / سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو
صائب این‌طرز سخن‌را ازکجا آورده‌ای / خنده برگل میزند رنگینی‌اشعار تو

غزل-۲۱۰۵

درهیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پراست‌ازتو و خالیست جای تو

هرچند کائنات گدای در تواند / یك آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته / درهر کنارهٔ ز محیط سخای تو
آئینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب / دامان خاك تیره زموج صفای تو
هر غنچه را زحمد تو جزویست در بغل / هر خار میکند بزبانی ثنای تو
عمرابد که خضر بود سایه پرورش / سرویست پشت برلب آب بقای تو
یکقطره اشك سوخته یك مهرهٔ گلاست / دریا و کان نظر بمحیط سخای تو
درمشت خاك من چه بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم وسازم فدای تو
عامست التفات کهن خرقهٔ عقول / تشریف عشق تابکه بخشد عطای تو
غیراز نیاز وعجز که در کشور تن است / این مشت خاك تیره چه سازد فدای تو
صائب چه ذره است وچه دارد فدا کند / ای صد هزار جان مقدس فدای تو

غزل - ۲۱۰۶

یك صاف دل در انجمن روزگار کو / عالم گرفت تیرگی آئینه دار کو
هرجا که هست صاف ضمیری شکسته است / آئینهٔ درست درین روزگار کو
چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم / در قلزم فلك گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار / کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدرآرد زدست چرخ / یکمرد سرگذشته درین روزگار کو
بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار / برخوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد / دریای بیقراری مارا کنار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی / در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی / رنگ شکسته ومژهٔ اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است / از آتش سماع دل بیقرار کو

غزل - ۲۱۰۷

آتشین روئیکه شد آئینهٔ دل آب ازو / مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
تا مسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد / چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهریرا کز محیط عشق من خوش کرده ام / خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو

ماهٔ شبگردی کـزو ویرانه من روشنست چاکها درسینه دارد چون کتان مهتاب ازو
گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کزشفق خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حرف گفتن در میان عشق ودل انصاف نیست صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو
ازحجاب عشق صائب روی چون خورشید ازو رفت در ابر خط وچشمی ندارم آب ازو

غزل - ۲۱۰۸

ای فتنه سایه پرور سرو روان تو مه درکمند کاکل عنبر فشان تو
ازخاك چونتو شاخ گلی بر نخاستست بـرسر وکم نگـاه کند بـاغبان تو
خون خورده شرم تاچمنت را رسانده است رنگ حجاب میچکداز ارغوان تو
صد ترکش ازخدنگ ملامت برد بخاك خورشید اگر بلند شود درزمان تو
مردم در آرزوی شبیخون بوسهٔ یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو
خورشید عمر من بلب بام بوسه زد تاکی بحرف مهر نگردد زبان تو
شرمت بپاسبان خط آزادگی دهد در پای سرو خـواب کند باغبان تو
ننموده خویش را ودل ازمن ربوده است بسیـار نـازکـست ادای میان تو
حاجت بخاك کردن دام فریب نیست صائب برون نـمیرود از گلستان تو

غزل - ۲۱۰۹

بجلوه های صنوبرقـدان ز راه مرو نگاه داری دل کـن پی نگاه مرو
دل دو نـیـم نداری بگـوشهٔ بنشین بپایگـاه محـبت بیـك گـواه مرو
به تیغ بازی امواج بر نمـی آئـی حباب وار درین بحربی کلاه مرو
چوغنچه دست ورخی تازه کن بشبنم اشك نشسته روی بـدیوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر بـرسر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت حق باشکستگان یاراست چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بخاك کند اگـر زنـده دلانـی بخـانقـاه مرو
سزای تست طپیدن بخاك وخون صائب نگفتمت پی آن ترك کجلاه مرو

غزل - ۲۱۱۰

هر که چون شبنم گل پاك بود گوهر او چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بددور زمژگان سبکدست توباد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هرکرا برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور توان یافت ز خاکستر او
عشق پر شور تودریای گرامی گهریست / که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سرخورشیدازان درخم نه چوگان است / که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عودمرا سوخت بخود نقصان کرد / سرد شد گرمی هنگامهٔ نه مجمر او
نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب / غنچهٔ نیست پریشان نشود دفتر او

غزل-۲۱۱۱

ای زخودغافل ازاسباب جهان دست بشو / از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچواوراق خزان پا برکابست حواس / از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا بآن کان ملامت نمکی تازه کنی / اول از مائده بی نمکان دست بشو
دست اگرازخودی خودنتوانی شستن / مشت آبی بکف آرازگران دست بشو
بیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت / داغ بردل نه‌ازین لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز / بروای عقل ازین سوخت‌جان دست بشو
تابشیرین جهان چون شکروشیرشوی / کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش‌دزین بوته که دل آب شود / آب چون شددلت ازهردوجهان دست بشو
هست تا درجگراز اشك ندامت آبی / صائب ازمنت ابنای زمان دست بشو

غزل-۲۱۱۲

مشو چو موج شلائین بهر کنارو برد / کمند طوق امل را فراهم آرو برو
جهان تیره نه جای سیاه‌کارانست / سبك ز دل نفسی چون‌سحربرآرو برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنیا / بباز هر دو جهان را درین قمارو برو
بریز برگ تعلق ز خود مسیحا وار / سر سپهر بزیر قدم در آرو برو
نثارتست همه گنجهای روی زمین / مشو مقید سیم و زر نثارو برو
جهان شکارتوچون برق برجناح‌سوار / بگیر ران کبابی ازین شکارو برو
مکن‌چوشمع بیك‌خانه‌عمرخودراصرف / چو آفتاب بهرجا سری بر آر و برو
چو پیش روی تو آیدهرانچه میکاری / مکن نگاه بدنبال خود بکار برو

ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو
با آن نگار خانگی همخانه‌شو همخانه‌شو

یکچند درخواب گران بردی بسر چون غافلان
چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو

آن گنج با شمع گهر پروانه جوید دربدر
تا جهد داری ای‌پسر ویرانه شو ویرانه شو

خواهی زدست یکدگر گیرند میخواران ترا
دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه‌شو

از هوشیاری نفس با سد سکندر می‌شود
چون سیل در راه طلب مستانه شو مستانه‌شو

تا درحریم زلف او گستاخ گردی همچو بو
باصدزبان درخامشی چون شانه شو چون شانه‌شو

در بلهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان
مرد ملامت نیستی فـرزانه شو فرزانه شو

خودرا بسوزی پاك اگر از عیب خودرا پاك کن
دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه‌شو

شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی
جانرا بجانان برفشان جانانه شو جانانه‌شو

از عارف رومی شنو گرحرف صائب بشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه‌شو دیوانه‌شو

غزل-۲۱۱۳

خون لاله لاله میچکد ازرنگ آل تو
گلـگونـهٔ همـند جـلال وجمال تو

افتاده است خال تـو از چشم شوختر
این نافه پیش پیش دود از غزال تو

ذوق‌وصال‌میـگزد از دور پشت دست
گرمست بسکه صحبت من با خیال تو

نقاش بـرورق نتـواند کشیدنش
ازبسکه سرکش‌است قد چون نهال تو

خواهی‌حنای پاکن‌وخواهی‌نگار دست
من مشت خون خویش نمودم حلال تو

صائب چنینکه‌طبع تو شد برسخن‌سوار
خواهد گـرفت روی زمین خیال تو

غزل-۲۱۱۴

نیست‌خالی‌یك‌سر موی‌تو ازسودای‌تو
پیش یکدیگر نظر بازند سرتا پای تو

در ته‌خاکستر قمری نهان گردیده‌اند
سروها از انفعال قامت رعنـای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب
در ته زنگار خـط آئینهٔ سیمای تو

زود باشد اشك‌تلخش‌نقل‌محفلهاشود
هرکرا افتدنظر برلعل شکرخای تو

درغبارخاطر مجنون‌حصاری گشته‌است
دیدهٔ آهو زشرم نـرگس شهلای تو

نازنین‌تر میشوی هر روز ازروزدگر
ناز چندانیکه میریزد ز سر تاپای تو

حیرت رویت ثوابت‌میکند سیاره‌را
چون‌عرق‌دل زودبرمیدارداز‌سیمای تو

میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها | در گلستانیکه گردد جلوه گر بالای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابانگرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
میشود صائب بساط جوهری روی زمین | گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

غزل - ۲۱۱۵

زهر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود | نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ وخم تار نگاه | مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | از صنوبر قامتان هرجا بر آمد نام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند | تا کرا از خاك بردارد دل خود کام او
بر گرفتاران راه اندیشهٔ پرواز نیست | بسکه گیرندست چشم حلقه‌های دام او
اینقدر گیرندگی در خاك هم می بوده است | ماه نتواند گذشتن از کنار بام او
در سر هر کسکه چون صائب بود اقبال او | هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

غزل - ۲۱۱۶

از کدامین داغ سوزد آتش سودای تو | پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
سرو ها چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم | از گلستانیکه گردد جلوهٔ بالای تو
نازنین تر میشود هر روز از روز دگر | ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
طوطیان را همچو مغز بسته گیرد در شکر | چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو
از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب | چون بر افروزد زمی رخسارهٔ حمرای تو
سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد | در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

غزل - ۲۱۱۷

ای بهار آفرینش گردهٔ سیمای تو | رشتهٔ جانها خس وخاشاك از دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان | چهره خاك از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را | چون عرق دل زود برمیدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابانگرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاك تا گردن میان آب پنهان گشته است | بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو

دامن بیطاقتان را خاك نتواند گرفت
چون شرر ازسنگ می آید برون جویای تو

گوهر دلها زگازار تو عقد شبنمیست
رشتهٔ جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر باردبفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بررخ زیبای تو

غزل-۲۱۱۸

صدزبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو
جوش غیرت میزند خون بهار ازجوش تو

عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشك
آستین چون برفشاند زلف عنبر پوش تو

آب خضر ازشرم رفتار تو برجان خشك ماند
سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو

خاطرت ازشکوهٔ ماکی پریشان میشود
زلف پر کرده است ازحرف پریشان گوش تو

همچومژگان هردوعالم را بهم انداخته است
ازاشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

درمیان گوش وگوهر نسبت دیرینه است
نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو

غزل-۲۱۱۹

میخانهٔ که شوق تو باشد مدام او
دایم بزور باده زند دور جام او

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
چون کعبه واجبست بجان احترام او

طومار درد وداغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر دراز است نام او

رحمست بر کسیکه شود خرج مردگان
چون حافظ مزار سراسر کلام او

صائب بسست قسمت من خون دلزعشق
دست که می رسد بمی لعل فام او

غزل-۲۱۲۰

بسکه تندی کرد باپهلو نشینان خوی تو
تیغ میلرزد چو برگ بید ازپهلوی تو

نسخهٔ حسن تو ازحرف مکرر ساده است
پیچ وتاب خاص دارد چون کمر هرموی تو

تخم قابل در زمین پاك گوهر می شود
دانهٔ یاقوت میسازد عرق را روی تو

میشمارد دیدهٔ صیاد داغ لاله را
بسکه وحشت دارد ازنظارگی آهوی تو

طوق قمری سرو را گردید طوق بندگی
تابسیر گلشن آمد قامت دلجوی تو

سیل بی زنهار چون گرداب میگردد گره
بسکه افتاده است دامنگیر خاك کوی تو

گل فتد دردیده اش ازدیدن خورشید وماه
چشم صائب آشنا گردید تا باروی تو

ای خرام آبحیوان گردهٔ رفتار تو
رقص فانوس فلك از شعلهٔ دیدار تو

خط وخال وچشمت ازمژگان بودخونخوارتر
آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود
میبرد رنگ از دل آئینه‌ها زنگار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد
برسرهرکس که افتد سایهٔ دیوار تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبك از بس دست وپا گم کرد ازرفتار تو

از سویدای دل ما ای‌فلك غافل مشو
بر سراین نقطه جولان میکندپرگار تو

کیست صائب تا نگردد محودر اول نگاه
شد دوعالم محو در آئینهٔ زنگار تو

غزل-۲۱۲۲

روزیکه بسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او

لیلی‌وشی که‌شورش وسودای من ازوست
یك حلقه است چشم غزال ازکمند او

جان میدهد بنرگس بیمار خلق را
عیسی دمی‌که من شده‌ام دردمند او

از لطف همچو اشك شود آب‌شکرش
ازپرده‌های چشم بود گر پرنده او

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر
عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او

هرچند صید لاغرمن نیست‌کشتنی
نومید نیستم زنگاه کشند او

یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد
دل بد مکن که بنده نوازست بند او

ازچشم خودبآب رسانند عاشقان
بر هرزمین که پای گذارد سمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خردهٔ خودرا سپند او

صائب شده است خانهٔ زنبور سینه‌ام
از دست بازی مژه‌های بلند او

غزل-۲۱۲۳

خضرا گردرخواب بیندخنجرمژگان او
میشود زخم نمایان غمر جاویدان او

حسن‌شرم‌آلوداوزیور نمی‌گیردبجود
شبنم بیگانه را ره نیست دربستان او

آستین‌از شاخ گل دارند دایم بردهن
غنچه‌ها از شرم شکر خندهٔ پنهان او

نعل‌شبنم را ز برگ لاله برآتش‌نهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او

دامن از دست نگارین‌زلیخا میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

عالمی‌چون گوی گردون بیسروپا گشته‌اند
تاکرا ازخواب برداردخم چوگان او

خود فروشیهاش میشد باخریداری بدل / یوسف مصری اگر میبوددر دوران او
تا چه باشدمشت کاه من که کوه طوررا / در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد / هر که یکشب رابروز آورددرهجران او
صائب ازاندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست / هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

غزل-۲۱۲۴

چون سر زندز مشرق زین آفتاب تو / صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
در پرده حرف گوی که تبخاله بی ادب / دندان نگیرد ازلب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاك پیرهن / دست منست و دامن بند نقاب تو
از من مپوش صحبت شب را که میزند / خمیازه موج از اب همچون شراب تو
بروعده های پوچ تو تا بسته ایم دل / خوشترشود ز چشمهٔ کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کردهٔ / خون میچکد زحلقهٔ چشم رکاب تو
تعویذ چین حمایل ابرو چه میکنی / حسن ترا بسست نگهبان حجاب تو
هرگز نبود رسم تراخواب صبحگاه / ما را بصد خیال فکندست خواب تو
صائب هنوز اول جوش طبیعتست / افسرده تر زشیب چرا شد شباب تو

غزل-۲۱۲۵

چشم را خیره کند پر تو زیبائی تو / من واز دور تماشای تماشائی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید / سروچون سبزهٔ خوابیده زرعنائی تو
سایه نبود ز لطافت قد بالای ترا / نیست یك سرو درین باغ برعنائی تو
هرگزازشرم در آئینه ندیدی خود را / یوسفی نیست درین مصر بزیبائی تو
صائب از شرم ندیدم رخ خوبان هرگز / یکنفر باز ندیدم بشکیبائی تو

غزل-۲۱۲۶

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو / گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خوددراز / در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
چشم غزال داغ سیاهی فکنده است / در معرض سیاهی چشم سیاه تو
دل چون جهد زبند تو بیداد گر که هست / یك حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

در خون آهوان حرم غوطه میزند — صائب چگونه امن شود از نگاه تو

غزل-۲۱۲۷

تاکرد تیغ غمزه حمایل نگاه تو — شد سرمه گوشه‌گیر ز چشم‌سیاه تو
ما امتحان دشنهٔ الماس کرده ایم — از یك ره‌است تا مژهٔ کینه خواه تو
یادم ز جلوه‌های قد یار دادهٔ — ای کبك خوشخرام سر باد راه تو
در چشم شورحشر نمك کرده انتظار — در پرده تا بچند نشیند نگاه تو
ای شاخ گل ببال که با این غرور حسن — گل کج ندیده است بطرف کلاه تو
صائب بهوش باش مبادا دل شبی — خود را بخرمنی بزند برق آه تو

غزل-۲۱۲۸

دلنشین افتاده است از بسکه خط در خال او — ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آن روی آتشناك مهر لب شده‌است — ورنه صد فریاد دارد هرسپند خال او
صورت دیوار می‌آید بحال بی نفس — وقت بیرون آمدن از خانه دردنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو ونما — زودخواهد گشت طوق قمریان خلخال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده‌است — سایه می‌آید بترس و لرز از دنبال او
میکند چندین دل آشفته‌را گردآوری — صائب از هرحلقهٔ زلف پریشان حال او

غزل-۲۱۲۹

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده — دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی — شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
حریف دور گران سیر نیستم ساقی — چو موج آب مسلسل بمن پیاله بده
بیاد هرچه خوری می همان نشاط دهد — بذوق نشهٔ طفلی می دوساله بده
بهار شد چه بجا خشك ماندهٔ ای ابر — سزای شیشهٔ تقوی بسنگ ژاله بده
نهاده بررخ گل نقطه‌های شك شبنم — بباغ روکن و تصحیح این رساله بده
ز رنگ داغی خودناز برچمن دارد — بیك پیالهٔ می گوشمال لاله بده
زچشم خانه براندار او ملاحظه کن — کلید خانهٔ دل همره قباله بده
سزای تست بخون روی شستن ای صیاد — تراکه گفت که فتوی بخون لاله بده

بر آر سر زنهان خانهٔرخش‌ای خط / بگـرد مـاه تنیدن بیاد هـالـه بده
نشست شعله ز آواز بلبلان صائب / برای خاطر گل ترك آه و نالـه بده

غزل - ۲۱۳۰

میکشد دلرا ز دستم دلربای تازهٔ / در کشاکش داردم زور آزمای تازهٔ
افسر سر گرمیم ازطرف سر افتاده‌است / ساغری میگیرم از گلگون قبای تازهٔ
گوصبااز خاك کویش کحل بینائی میار / نقش خود را دیده ام در نقش پای تازهٔ
گر زمشت استخوان من نمیگیری خبر / سایه خواهد کرد بر فرقم همای تازهٔ
نیستی خار سر دیوار یا در گل مباش / همچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازهٔ
صائب‌ازطرز نوی کاندرمیان انداختی / دودمان شعر را هـردم بقای تازهٔ

غزل - ۲۱۳۱

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
چون تیر که دروصل کمانست گشادش / باشد بمیـان رفتن من بهر کرانه
هرچند بر آوردهٔ آن جان جهانم / چون خانه ندارم خبر از صاحب‌خانه
با قامت خم حلقه بگوش در دل باش / دربحر کمان روی مگردان ز نشانه
می‌بود اگر با دل صدچاك چه عیشد / ربطی که سرزلف تراهست بشانه
زلف تو چنین گردل عشاق کندخون / سرپنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه
صائب نکشی تا بگریبان‌سرخود را / هرگز نبری گـوی سعادت ز میـانه

غزل - ۲۱۳۲

ما را بسـت سلسله جنبـان اشارهٔ / کافیست بزم سوختگـان را شرارهٔ
تا پای برفلك نگذاری ز مهد خـاك / مویت اگر چو شیر شود شیر خوارهٔ
از هستی‌دو روزه به تنگند عارفان / تـو ساده لوح طـالب عمـر دوبارهٔ
یکبار نقش پای خود ای بیخبر به‌بین / تا روشنت شود که چـه‌مست گذارهٔ
شرطست ریختن عرق سعی موج را / هرچـنـد بحـر عشق ندارد کنارهٔ
صائب ز آفتاب رخ یارشرم کن / ازره مـرد بـروشنی هـر ستارهٔ

آتش بخرمن از گل باغی ندیدهٔ … جوش جنون ز صدمهٔ داغی ندیدهٔ
پروانه وار سیلی آتش نخوردهٔ … در دودمان آه چراغی ندیدهٔ
با ناله یك سراسر گلشن نرفتهٔ … با عندلیب گوشهٔ باغی ندیدهٔ
از لاله زار آبله یك گل نچیدهٔ … در پای شوق خار سراغی ندیدهٔ
با چاك سینه دست و گریبان نبودهٔ … در دست خود ز داغ ایاغی ندیدهٔ
عمرت چو گل بخندهٔ شادی گذشته است … زخمی نیازموده و داغی ندیدهٔ
صائب زمرگ اینهمه اندیشه ات کیست … هرگز ز عمر خویش فراغی ندیدهٔ

غزل-۲۱۳۳

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده … چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سرموی حواس من براهی میرود … این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار … مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار … قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
چند چون مرکز گره باشد کسی در یك مقام … پای از آهن باین سر گشته چون پرگار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست … گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بیکار فرما پیش بردن مشکلست … کارفرمائی بمن از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت … روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز … خانهٔ تن را چراغی ازدل بیدار ده
پیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد … از بیابان ملك و تخت از دامن کهسار ده

غزل-۲۱۳۴

دست اگر در کمر راهبر دل زدهٔ … بی تردد بمیان دامن منزل زدهٔ
دامن خضر رها کن که دلیل تو بسست … پشت پائی که براین عالم باطل زدهٔ
میشود شهپر توفیق اگر برداری … دست عجزی که بدامان وسائل زدهٔ
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد … در دم حشر دمی چند که غافل زدهٔ
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد … از درم مهری اگر برلب سائل زدهٔ
نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب … آتشی کز نفس گرم بمحفل زدهٔ

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده — بست و گشاد دست تودریاوکان شده
پیدائی تودست اشارات کرده قطع — عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده
از بیدریغ بخشی خورشید هستیت — هر ذرهٔ بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاختهٔ مرغزار قدس — درجست‌وجوی سرو توبی آشیان شده
هرسبزهٔ که ازجگر خاك سر زده‌است — از جویبار ذکر تو رطب‌اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده‌است ونرگس‌چشم‌بتان شده
با یاك زبان بذکر تو هرسبزه ده‌زبان — باصد زبان بحمدتو گل یکزبان شده
خواب گران‌بدیدهٔ ماپرده بسته است — ورنه چنانکه هست‌جمالت عیان شده
چندین هزارقامت از تیر راست‌تر — درزیر بارعشق توخم چون کمان شده
گل را بروی تازهٔ آتش چه نسبتست — دوزخ‌فسرده ایست که باغ جنان شده
بی سرمه چشم‌راکه چنین‌میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
اینست اگر قریب تو فردست دیده‌ام — صائب یکی زجملهٔ دردی کشان شده

غزل-۲۱۳۵

ای آنکه دل بعمر سبك رو نهادهٔ — در رهگذار سیل میان را گشادهٔ
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر — دامان فرصتیست که ازدست دادهٔ
کوری‌نمیرود بعصاکش برون زچشم — خود خوب شوچه در پی خوبان فتادهٔ
برروی هم هرآنچه گذاری‌وبال تست — جز دست اختیار که برهم نهادهٔ
امروز خانهٔ بصفای دل تونیست — گر روزنش زدیدهٔ عبرت گشادهٔ
آرام نیست بوی گل ورنگ لاله را — تو بیخبر چو سرو بیك‌جا ستادهٔ
داغ ندامتست سرانجام رنگ وبوی — صائب چه‌محو بوی گل ورنگ بادهٔ

غزل-۲۱۳۶

تامه روی تو پرتو در جهان انداخته — پیش هر ویرانه گنجی‌شایگان انداخته
پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه است — برزمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو — ازدهن بیرون‌صدف چون‌استخوان انداخته
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد — منشیان‌را چون قلم شق در میان انداخته

رشته‌های حلقهٔ گوش تو در درصدف / درگهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودك این بوم و برراحاجت تعلیم نیست / تا الف گفتست ناوك برنشان انداخته
من کیم صائب که خلاق سخن دراین مقام / خامهٔ معجز بیان را از بنان انداخته

غزل-۲۱۳۷

طعمهٔ مورشوی گرچه سلیمان شدهٔ / زال میگردی اگر رستم دستان شدهٔ
ایکه چون موج ببازوی شنا مینازی / عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شدهٔ
عالم خاك بجز صورت دیواری نیست / تو درین صورت دیوار چه حیران شدهٔ
آسیای فلك از بهر تو سرگردانست / تو زاندیشهٔ روزی چه پریشان شدهٔ
چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کردست / بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شدهٔ
دامن دولت خورشید چوشبنم بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شدهٔ
چون بمیزان قیامت همه را میسنجند / بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شدهٔ
بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان / تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شدهٔ
پیش عفو وکرم ورحمت یزدان صائب / کم گناهیست که از شرم پشیمان شدهٔ

غزل-۲۱۳۸

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بودهٔ / از حساب زندگانی روز حشر آسودهٔ
چون‌می کلرنگ روزعاشقان‌غماز نیست / از غبار خط چرا این خاك‌برلب سودهٔ
از پشیمانی مشوغافل که‌روزبازخواست / برگ عیش‌تست هردستی که برهم سودهٔ
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین / از گرانجانی تو بر روی زمین آسودهٔ
بحر رحمت‌ازتوهرساعت برنگی‌میشود / بسکه دامان را بالوان گناه آلودهٔ
تاز خود بیرون نمی‌آئی سفر نا کردهٔ / گر بمژگان سنگلاخ دهر را پیمودهٔ
رواگردر کعبه‌آری سجدهٔ بت میکنی / تا ز زنگار خودی آئینه را نزدودهٔ
پیش پای سیل افتادست صحرای وجود / تو ز غفلت در خطرگاهی چنین آسودهٔ
عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی / چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندودهٔ

غزل-۲۱۳۹

بی پرده رو در آینهٔ ما نکرده / خود را چنانچه هست تماشا نکردهٔ

امروز بند پیرهن خود نه بستهٔ | چشم که مانده است که بینا نکردهٔ
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر | ای سنگدل بگو که چه با ما نکردهٔ
با زلف دستبازی از آن میکنی که تو | دستی دراز در دل شبها نکردهٔ
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود | گویا که پیش ابردهن وا نکردهٔ
خشکست زان دهان تو صائب که چو نصدف | در یوزهٔ ز عالم بالا نکردهٔ

غزل-۲۱۴۰

کی بخت خفته واکند از کارما گره | از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود | عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب ویارای حرف نه | صد عقده پیش دارم ودست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم | با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را | درزلف و کاکل توهمان جا بجا گره
ز ابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد | از کاکلت فتاده بدام فنا گره
تاچند سایه برسر این ناکسان کند | ای، کاش می فتاد ببال هما گره

غزل-۲۱۴۱

دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ | از دل من چه بجا مانده که باز آمدهٔ
ازعرق زلف توچو نرشتهٔ گوهر شده‌است | همه‌جا گر چه بتمکین وبناز آمدهٔ
در بغل شیشه‌ودردست قدح در بر چنگ | چشم بدودور که بسیار بساز آمدهٔ
می بده‌می بستان دست بزن پای بکوب | بخرابات نه از بهر نماز آمدهٔ
آنقدرباش که من از سرجان بر خیزم | چون بغمخانه‌ام ای بنده نواز آمدهٔ
چون نفس سوختگان میرسی ای بادصبا | میتوان یافت کزان زلف دراز آمدهٔ
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد | تا تو صائب بسر کوی مجاز آمدهٔ

غزل-۲۱۴۲

در خاک وخون کشید مراترک زادهٔ | مژگان بناز بالش دل تکیه دادهٔ
بر باد پای وعده خلافی نشستهٔ | چون سیل در قلمرو دلها فتادهٔ
چون ابر نوبهار ز روی عرق‌فشان | چندین هزار خانه بسیلاب دادهٔ

خود را بچشم عرض تجمل ندیدهٔ | بر روی آبگینه نظر نا گشادهٔ
دلهای بیقرار ز مردم گرفتهٔ | با خویشتن قرار نکوئی ندادهٔ
در انتظار صحبت پروانه مشربان | چون شمع تا بصبح بیکپا ستادهٔ
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده | چون برق بی امان به نیستان فتادهٔ
غیر ازعرق که میکند از روی یار گل | صائب که دید شبنم خورشید زادهٔ

غزل - ۲۱۴۳

در کدامین چمن ای سرو ببار آمدهٔ | که رباینده تر از خواب بهار آمدهٔ
آنقدر باش که اشکی بدود برمژگان | که بدلجوئی دلهای فکار آمدهٔ
قلم موی حواس تو پریشان شده است | تا باینخانه پر نقش و نگار آمدهٔ
بارها کاسهٔ خورشید پر ازخون دیدی | تو بدین خانه بدریوزه چکار آمدهٔ
نوش داروی امان در گره حنظل نیست | بچه امید درین سبز حصار آمدهٔ
باگل روی عرقناك که چشمش مرساد | خانه پرداز تر از سیل بهار آمدهٔ
چشم بد دور زرخسارهٔ آتشناکت | درخور بوس وسزاوار کنار آمدهٔ
تازه کن خاطر مارا ز حدیثی صائب | توکه از خامه رگ ابر ببار آمدهٔ

غزل - ۲۱۴۴

چهره راصیقلی از آتش می ساختهٔ | خبر ازخویش نداری که چه پرداختهٔ
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیدست بآب | تازمنزل عرق آلوده برون تاختهٔ
درسر کوی تو چندانکه نظر کار کند | دل و دین است که دریکدگر انداختهٔ
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه | هیچ آئینه نماندست که نگداختهٔ
چون زحال دل صاحب نظرانی غافل | تو که در آینه با خویش نظر باختهٔ
دولت حسن تووقتست شود پابرکاب | کار ماراچه بوقت دگر انداختهٔ
نیست یك سرو درین باغ برعنائی تو | بسکه گردن بتماشای خود افراختهٔ
درسراپای تو کم بود بلای دل و دین | که زخط طرح بلای دگر انداختهٔ
شعلهٔ را که ازو طور بزنهار آمد | دردل صائب خونین جگر انداختهٔ

ای شمع طور از آتش حسنت زبانهٔ عالم بدور زلف تو زنجیر خانهٔ
شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست باصد هزار تیر چه سازد نشانهٔ
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین پروانه وار خوش نکند آشیانهٔ
چون باد صبح رزق من از بوی گل بود مرغ قفس نیم که بسازم بدانهٔ
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند چون نی نمیزنم نفس بی‌ترانهٔ
صائب فسرده‌ایم بیا درمیان فکن از قول مولوی غزل عاشقانهٔ

غزل-٢١٤٦

شنیدم گرمی می باتو گستاخانه‌سر کرده بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته ملاقات لبت تبخاله‌را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدرانه‌میخوردی سر بی مهریت را آشنای دردسر کرده
رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازکتر طبیب بی‌مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که بانبض تو دستی آشنا سازد مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ‌سفر کرده
مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد که‌مارا این خبر از هستی‌خود بیخبر کرده

غزل-٢١٤٧

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده یکقطره از آن قلزم زخار مرا ده
مستیست کلید در گنجینهٔ اسرار بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من راه ببهبود ندارد هرچیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باك ندارم یك ذره قبول نظر یار مرا ده
نه‌خاتم جم خواهم و نه‌ملك‌سلیمان دستی بخراش دل افکار مرا ده
یاسهل‌نما کار جگرخوار جنون‌را یادست ودلی درخور این کار مراده
این آنغزل آدم عشقست که‌فرمود این‌جام لبالب کن وسرشار مرا ده

غزل-٢١٤٨

چون غافلست دل‌زحق‌ازدل چه‌فایده بی‌لیلی از نظارهٔ محمل‌چه فایده
اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده

سیری زمال نیست تهی چشم حرص را — غربال را ز کثرت حاصل چه فایده
چون هست در تصرف در یاعنان موج — رفتن نفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسه جنبان تشنگیست — حق جوی را زعالم باطل چه فایده
پیکان داش زخندهٔ سوفار وانشد — چون نیست خرمی زتهٔدل چه فایده
چون گرد خجلت ازرخ قاتل نمی برد — صائب زپر فشانی بسمل چه فایده

غزل-۲۱۴۹

از دل مپرس خانه بسیلاب دادهٔ — تعلیم بیقراری سیماب دادهٔ
درزیر تیغ بستر راحت فکندهٔ — درچشم فتنه داد شکر خوابدادهٔ
عقد خرد بدختر رزبر فشاندهٔ — نقد حیات را بمی ناب دادهٔ
چون خاروخس زکجروشیهای روزگار — خود را بدست سیلی سیلاب دادهٔ
درابروی تو دید وقضای گذشته کرد — ایمان به چین ابروی محراب دادهٔ
میگفت صفحهٔ رخ او خوش قلم ترست — جولان بوسه بررخ مهتاب دادهٔ
صائب زخار خار محبت چه آگهست — پهلو بروی بستر سنجاب دادهٔ

غزل-۲۱۵۰

مباش ازسخن سخت در شکست پیاله — که بهتر از ید بیضاست پشت دست پیاله
هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت — چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله
چراتراود ازو صد هزار سجده رنگین — اگر صراحی می نیست پای بست پیاله
زهوش ناقص ما بیدلان چه کار گشاید — که عقل میخورد امروز روی دست پیاله
بغیر سینهٔ صائب بهیچ جا ننشیند — خدنگ غمزهٔ او چون جهد زشست پیاله

غزل-۲۱۵۱

شوخ ومیخواره وشبگرد وغزلخوان شدهٔ — چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شدهٔ
هرچه درخاطر هرکس گذرد میدانی — خوش ادایاب و ادا فهم وادا دان شدهٔ
توکه از خانه رهٔکوچه نمی دانستی — چون چنین راهزن ورهبر ره‌دان شدهٔ
تا پریروز شکر خنده نمی دانستی — این زمان صاحب چندین شکرستان شدهٔ
برنهال تو صبا دوش بجان میلرزید — این زمان بارور از میوهٔ الوان شدهٔ

میتوان مرد برای تو بامید حیات
که زخط خضر وزلب عیسی دوران شدهٔ

تو که ازشرم درآئینه ندیدی خود را
باشارات که اینطور صفا دان شدهٔ

دل‌وجان خواه زعشاق که باآن خط وخال
لایق صد دل و شایستهٔ صد جان‌شدهٔ

تو که هرگز سخن اهل‌سخن نشنیدی
چون سخن سازوسخن‌فهم‌وسخندان‌شدهٔ

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج
این‌زمان دل‌زده زین جنس فراوان شدهٔ

بود آواز توچون خندهٔ گل پرده نشین
زچه عشاق شنیدی که نوا خوان شدهٔ

یوسف ازغافلهٔ حسن توغارت زده است
بدعائیکه چنین صاحب سامان شدهٔ

جای قد سروخجالت کشدازروی بهار
تاتو چون آب درین باغ خرامان شدهٔ

چون‌فدای‌تو نسازددل وجان راصائب
که‌همانطور که میخواست همان‌سان‌شدهٔ

غزل-۲۱۵۲

زرفتن تو زجسم ضعیف جان رفته
همای از سر این‌مشت استخوان رفته

کلاه گوشهٔ دودم بعرش سائیده است
حدیث عشق توهرگاه برزبان رفته

بنوبهار چنان غرهٔ که پنداری
که خار درقدم موسم خزان رفته

دودولتست که یکبار آرزو دارم
تودرکنار من‌و شرم ازمیان رفته

امید گوشهٔ چشمی بدستگیری تست
که‌درر کاب توازدست من عنان رفته

غزل-۲۱۵۳

ای آنکه دل بابروی پیوسته بستهٔ
غافل مشو که درته طاق شکستهٔ

سر میدهی بباد باندك اشارهٔ
تاهمچو پسته رخنهٔ لب رانه بستهٔ

ای زلف‌یار اینقدراز ماکناره چیست
ما دل شکسته ایم وتوهم دل‌شکستهٔ

امروز از نگاه تو دل آب میشود
گویا بروی گرم خودازخواب جستهٔ

اینك رسید موسم بی‌برگی خزان
از باغ روزگار چه گلدسته بستهٔ

گردسفر زخویش فشاندند همرهان
تو بیخبر هنوز میان را نه‌بستهٔ

از جبههٔ غرور عرق پاك میکنی
گویا طلسم هردوجهان را شکستهٔ

خواهی قدم بپلهٔ قارون نهاد زود
کوه تعلقی که توبرخویش بستهٔ

اینك رسید موسم بی‌برگی خزان
از باغ روزگار چه گلدسته بستهٔ

صائب هزار دام تماشاز موج هست
زین بحر چون حباب چرا چشم بستهٔ

غزل-۲۱۵۴

آن خوش پسر بر آمد از خانه‌می کشیده
مایل باوفتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه جو را بریکطرف نهاده
شرم ستیزه خورا درخاك وخون کشیده

بوی کباب دلها پیچیده درلباسش
خون هزار بیدل از دامنش چکیده

چشم ازفسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده

برق سبك‌عنان رامژگان خوش نگاهش
میدان بطرح دارد چون آهوی رمیده

گل زانفعال رویش درخاك گشته پنهان
ریحان زشرم خطش برخاك‌خط کشیده

برقی زابر جسته هرجاکه رم نموده
سروی ز خاك رسته هر جاکه آرمیده

دیگر ندیده خودرا تا دامن قیامت
صائب کسی که اورا مست خراب دیده

غزل-۲۱۵۵

ای‌زمین از سبحهٔ ذکر تو کمتر دانهٔ
از خرابات تو مهر گرم رو پیمانهٔ

ازجلالت برق عالم سوز درهر خرمنی
وز جمالت آفتابی فرش در هر خانهٔ

درسر این‌غافلان‌طول‌امل‌دانی که‌چیست
آشیان کردست بازی در کبوتر خانهٔ

آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود
گر بقدر همت خود رنگریزم خانهٔ

آسمانهادرشکست‌ما چه‌یکدل گشته‌اند
کشتی نه آسمان افتاده جیب دانهٔ

میکندچشم‌سیاهش سرمه‌سائی‌ورنه‌هست
نغمهٔ منصورئی در هر لب پیدانهٔ

صائب آزاده رامگذار درقید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانهٔ

غزل-۲۱۵۶

ای‌غنچه‌لب که سر بگریبان کشیدهٔ
در پردهٔ و پردهٔ عالم دریدهٔ

برق سبك‌عنانی‌وکوه‌گران رکاب
در هیچ جا نه‌و همه جا آرمیدهٔ

تمکین‌لفظ‌وشوخی‌ومعنیست‌درتوجمع
در جلوهٔ و پای بدامن کشیدهٔ

صدپیرهن غریب‌تراز یوسفی بحسن
درمصر ساکنی و بکنعان رسیدهٔ

چشم‌بدازتودور که‌چون‌طفل‌اشك‌من
هر کوچهٔ که هست بعالم دویدهٔ

دربلهٔ غرور تودل گرچه بی بهاست
ارزان‌مده زدست که‌ارزان خریدهٔ

غیر ازنگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیدهٔ

غزل-۲۱۵۷

بمن شد رام آنسروجوان آهسته آهسته
بلی کم‌زور میگردد کمان آهسته آهسته

زبس گرد سرش گشتم زبس درپایش افتادم
بمن‌مایل‌شد آن‌سرو روان آهسته آهسته

از آن‌نازك‌نهال‌ایدل ببوی گل قناعت کن
بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته

بموئی میتوان ازچرب‌ونرمی برد گوئی را
چه‌دلها برد آن نازك میان آهسته آهسته

بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفانرا
کند طی کوه‌وصحرا راشبان آهسته آهسته

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب
بکش خودرا بشهر اصفهان آهسته آهسته

غزل-۲۱۵۸

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروختهٔ
جگر لاله عذاران چمن سوختهٔ

نیست‌صیدی که دلش‌زخمی‌مژگان‌تونیست
گرچه ازشرم وحیا باز نظر دوختهٔ

میتوانی بنگاهی دوجهان را دل داد
اینقدر دل‌که تو برروی هم انداختهٔ

مژه دردیدهٔ نظارگیان خواهدسوخت
این چراغی که تو از چهره برافروختهٔ

سوزنی نیست که در خرقهٔ ما نشکستست
چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوختهٔ

میشود کار دو عالم چو بیك عشوه تمام
اینقدر عشوه تو از بهر چه آموختهٔ

من کجا هجر کجا ای فلك بی انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ

میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت
میتوان یافت درینکار نفس سوختهٔ

غزل-۲۱۵۹

ازنمکدان تو محشر گرد بیرون‌راندهٔ
برق پیش خوی تندت پای در گل ماندهٔ

پیش ابرویت مه نو یوسف زندانئی
پیش رویت لاله شمع آستین افشاندهٔ

ازمه عید وشفق زخم درونم تازه شد
کس‌چه گل‌چیندد گر ازتیغ‌درخون‌راندهٔ

هر کرا بینی بدرد خویشتن افتاده‌است
ازکه‌جوید نسخهٔ‌درمان‌خوددرماندهٔ

زرپرستی را بتر ازبت پرستی گفته اند
حرص‌راچو‌نسگ‌زصحن‌مسجد دل‌راندهٔ

دیدتادرسر نوشتم‌خون‌زچشمش‌جوش‌زد
نامه تاانجام ازسیمای عنوان خواندهٔ

مشك برناسورم‌امروزاز شماتت‌میفشاند
درسر‌هستی سر زلف ترا پیچاندهٔ

کیست جز صائب بموج خاك از اهل سخن　　گرد پابوس سخن در لامکان افشانده

غزل - ۲۱۶۰

از ناله نسیمیش بـه بستان نرسیده　　از گریه غباریش بدامان نرسیده
عشقی نفشردست بسر پنـجه سرش را　　شهباز بآن کبك خرامان نرسیده
این جلوه فروشی گل آنست که هرگز　　سرپنجه خاریش بدامان نرسیده
ازفیض نگهبانی شرمست که هرگز　　آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پروبال پریدن　　گلچین خزانش بگلستان نرسیده
دندان شکن خواهش ارباب هوس باش　　تا میوهٔ باغ تو بـدندان نرسیده
ای آه زلیخا سرراهـی بصبا گیر　　چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید　　طومار شکایت که بپایان نرسیده
درغنچگیش گوشهٔ دستار رباید　　هرگز گل این باغ بدامان نرسیده
صائب دوسه روزی بخور از طرف عذارش　　تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

غزل - ۲۱۶۱

ای جهانی محو رویت محو سیمای کهٔ　　ای تماشاگـاه عالم درتماشای کهٔ
عالمی را روی دل درقبلهٔ ابروی تست　　توچنین حیران ابروی دل آرای کهٔ
نعل درآتش زسودای تو دارد آفتاب　　ای سمن سیما توسرگردان سیمای کهٔ
چوندل عاشق نداری یکنفس یکجاقرار　　سربصحـرا دادهٔ زلـف چلیپای کهٔ
تلخی زهر حلاوتهای عالم میکشی　　چاشنی گیرلب لعل شکرخای کهٔ
چشم میپوشی زگلگشت تماشای بهار　　در کمین جلوهٔ سرو دل آرای کهٔ
نشکنی ازچشمهٔ کوثر خمارخویش را　　ازخمار آلودگان جام صهبای کهٔ
نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش　　ورنه صائب خوب میداند که رسوای کهٔ

غزل - ۲۱۶۲

ای راز نه فلك زجبینت عیان همه　　در دامن تو حاصل دریا وکان همه
اسرار چار دفتر ومضمون نه کتاب　　در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
قدوسیان بامر خداوند امر ونهی　　پیش تو سر گذاشته بر آستان همه

روحانیان برای تماشای جلوه ات / چون کودکان بر آمده بر آسمان همه
کردی جدا به تیغ زبان هر چه اسم هست / نام از تو یافت چرخ زمین وزمان همه
درعرض حال بسته زبانان عرش وفرش / یکسر نموده اند ترا ترجمان همه
غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط / افلاك را شرار کمند و دخان همه
شیران تیز صولت وفیلان جنگ جو / دادند عاجزانه بدستت عنان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بعرش / پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان / ز اخلاص بسته‌اند کمر برمیان همه
در کار تست چرخ بلندوزمین پست / از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاك پیش قامت همچون خدنگ تو / خم کرده اندپشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمانسرا / نان تومیخورند برین گرد خوان همه
جستند از فروغ دل زنده‌ات چوصبح / دل مردگان خاك ز خواب گران همه
غیر ازتو نیست مردمك چشم چرخ را / روشن به تست چشم زمین وزمان همه
پیش تو سر بخاك مذلت نهاده‌اند / با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان / استاده‌اند بر سرپا چون سنان همه
در آسمان ز شوق لب جان فشان تو / واکرده‌اند همچو صدفها دهان همه
پاس نفس بدار وقدم را شمرده زن / دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت / ای روشن از رخ تو زمین وزمان همه

غزل - ۲۱۶۳

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت دریکروز ازمشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد / بزیر پای کبك خوشخرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید / که مجنون آهوانرا کرد رام آهسته آهسته
همان معنیست برحسن مدارحجت ناطق / که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته
خیال نازك آخر میفروشد چهرهٔ شهرت / مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
اگرچه رشته ازتار گهر بیجان ولاغرشد / کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

مشو ازز یردست خویش ایمن در تهیدستی — که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
دلم از آه میگفتم شود خالی ندانستم — که پیچد برسرا پایم چو دام آهسته آهسته
ندارد اشتیاق نیستی جان گنهکاران — که تیغ کج بر آید از نیام آهسته آهسته
بشکر خند از ان لبهای خوش دشنام قانع شو — که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته
اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب — ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

غزل - ۲۱۶۴

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته — بر آمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناك او خوردم ندانستم — که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
باین خرسندم از نسیان روز افزون پیریها — که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته
زبس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم — گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
سرائی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش — دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
جدائی اندك اندك زهر خود رامیکند ظاهر — که گردد تلخ درمینا گلاب آهسته آهسته
کباب نازك دل آتش هموار میخواهد — بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
دلی نگذاشت درمن وعده های پوچ او صائب — شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

غزل - ۲۱۶۵

تو بر گریز دل بیقرار از آن داری — که غافلی ز بهاری که درخزان داری
بر آوری ز گریبان رستگاری سر — اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست — چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس زن صفت کاری — اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینهٔ بکف آر از شکست خود چون موج — درین محیط اگر رغبت گران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگست — ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر — عبث فنا طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — عبث توقع رزق از زمینیان داری
ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب — اگر هوای تماشای لامکان داری

خاك سیه روز را شمع شبستان توئی نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی
در قدح تست خون در جگر تست داغ دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی
هرچه بزیز فلك هست طفیلی تست مایدهٔ عشق را نادره مهمان توئی
قد فلکها چو دال ازپی تعظیم تست باقد همچون الف برسر جولان توئی
تاج کرامت تراست ازهمه عالم بفرق تختگه خاك را صاحب فرمان توئی
دردجهان را علاج در کف تدبیر تست از نفس روح بخش عیسی دوران توئی
گرچه درین چارسوی هست دکان بیشمار جمله تهی مایه اند صاحب سامان توئی
چرخ بسر میرود این ره باریك را آنکه بپا میرود درره یزدان توئی
از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون در نظر اهل دید صائب انسان توئی

غزل-۲۱۶۷

دل چه افتادست دراین خاکدان بندد کسی در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلوده منزل رانمیبیند بخواب بازمین گیری چه طرف ازآسمان بندد کسی
باقدخم گشته راه عشق رفتن مشگلست درجوانی به که این زه بر کمان بندد کسی
در گلستانیکه روید دام چون سنبل زخاك به که برشاخ بلندی آشیان بندد کسی
چون قفس درهر رگم چاکی سراسر میرود دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی
این بیابان را به تنهائی بریدن مشگلست چونجرس خودرا مگر بر کاروان بندد کسی
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست دل چرا صائب باین افسردگان بندد کسی

غزل-۲۱۶۸

حیفست عمر صرف تماشا کند کسی چون باز بی شکار نظر واکند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام هر چند زاد راه مهیا کند کسی
از دار پا بکرسی افلاك می نهد خودرا اگرسبك چومسیحا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال راز سنگ ظلمست ره بدامن صحرا کند کسی
آهن دلان بآه ملایم نمیشوند چون قفل بسته را بنفس واکند کسی
عالم تمام یك گل بیخار می شود دل را اگر زکینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنیست صائب چه التفات بدنیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی
که از هر خنده بردل میرسد زخم نمایانی

غزال از دور باش وحشت من راه گرداند
مرا در دامن صحرا نمی باید نگهبانی

کند بر دیدهٔ زندانی من شهر را زندان
نفس چون راست سازد گردبادی در بیابانی

نهانشد مهر تابان دید تا آن روی گلگون را
کند چون خودنمائی مشت خاری در گلستانی

نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من
اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی

زخط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم
ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی

بپایان میرسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانهٔ آن زلف را میبود پایانی

غزل - ۲۱۷۰

پا بادب نه که زخم خار نیابی
بار بدلها منه که بار نیابی

تا نفس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بیشمار نیابی

تا جگر نشکنی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فکار نیابی

تا نکنی از غذا بخاك قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آینهٔ روح بی غبار نیابی

تا نخورد کشتی توسیلی طوفان
ذوق هم آغوشی کنار نیابی

تا بسر بیکسان چو شمع نسوزی
شمع پس از مرگ برمزار نیابی

تا نرسانی بآب خانهٔ تن را
راه برون شد ازین حصار نیابی

پرتو قهر حقست طاعت بیذوق
کار مکن تا نشاط کار نیابی

مشت غباریست جسم روح سوارش
آه درین گرد اگر سوار نیابی

سایهٔ بال هماست دولت دنیا
سایه بیکجای پایدار نیابی

تا نکنی ترك اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیابی

غزل - ۲۱۷۱

برین مباش که خون در دل نیاز کنی
بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی

خوشست غارت دلها ولی نچندانی
که صرف جلوهٔ خود صرف ترکوتاز کنی

نهایتش گرهی چند واکند برزلف
زدست کوته ما چند احتراز کنی

نظر بجانب من کن که چندروز دگر
غبار خط نگذارد که چشم بازکنی

وفا جبلی خوبان نمیشود صائب	چه لازمست سخن را عبث درازکنی

غزل-۲۱۷۲

زحسن شوخ تو نظارهٔ تماشائی	بنفشه ایست که گردیده است دریائی
مرا چو سایه نهالیکه میکشد برخاك	خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنائی
زاشتیاق تو دست زکار رفتهٔ من	فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی
برغم من لب خودمیگزی نمیدانی	که باده نشئهٔ خود میدهد زبینائی
زبان خموش پسندیده است درپیری	زشمع خوش نبود صبح مجلس آرائی
بعیب خویش چوصائب کسیکه راه برد	گلی نچید ز نور چراغ رسوائی

غزل-۲۱۷۳

نمی آئیم چون یوسف بچشم هرخریداری	بحمداله متاع ما ندارد روی بازاری
بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می پیچی	سروکارت نیفتاده است بازلف سیه کاری
چومجنون خانهٔ دردامن صحرا هوس دارم	که غیر ازگردباد آنجا نیاید هیچ دیاری
چنان افتدکه دیگر سیلش ازجا برنخیزاند	نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری
برافتادست رسم مردمی ازصفحهٔ گلشن	ندارد نرگس بیمار بربالین پرستاری
اگر سیارهٔ گردون سراسر مشتری گردد	نیفتد بر سرمن سایهٔ دست خریداری
اگردشمن سرت خواهدچو گل دردامنش افکن	چوشاخ گل برون برازچمن دوش سبکباری
ازین دشت بلاخیز حوادث چون روم صائب	دهان واکرده است ازهرطرف آتش زبان بازی

غزل-۲۱۷۴

گوش تادل بتماشای جهان نگذاری	داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست	پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
چشم بستن زتماشای دو عالم سهلست	سعی کن سعی که دل رانگران نگذاری
دشمن خانگی ازخصم برونی بترست	اختیار سر خود را بزبان نگذاری
نخل امیدتو آنروز شودصاحب برگ	که سبکساری خودرابخزان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل اینست	که درانبان خود اندیشهٔ نان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان درگذرست	تابنا برسراین ریگ روان نگذاری
تا در خانهٔ بی منت دوزخ بازست	دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خودرا زنهار / تاسر خویش ببالین سنان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بیکاریم / کار مارا بامید دگران نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت صائب / سرخوددرسراین خواب گران نگذاری

غزل - ۲۱۷۵

زمن مدار توقع سخن درانجمنی / که‌نیست باعث گفتار چشم‌خوش‌سخنی
بشوخی‌توچراغی‌درین شبستان‌نیست / که هم در انجمنی هم برون انجمنی
زطوطئی نتوان بودکمتر ای بلبل / توهم زبال وپرخویش سبز کن چمنی
چنان‌زعشق‌توویران‌شدم‌که‌نتوان‌ساخت / اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش‌زیادوطن آه کاین‌همان‌وطنست / که از لباس بیوسف نداد پیرهنی
ز اشك و آه ضعیفان خاکسار بترس / که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
شکست قدر شکر رابگفتگوصائب / که‌دیده‌است چنین‌طوطی شکرشکنی

غزل - ۲۱۷۶

حیفست درین فصل دماغی نرسانی / چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آنروزترا نخل برومند توان گفت / کزهر که‌خوری‌سنگ‌عوض‌میوه فشانی
از دور نیفتد قدح تلخ مکافات / زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
پیش وپس‌اوراق خزان بیم‌نفس‌نیست / خوشدل چه‌بعمر خود وبرگ دگرانی
غم‌نیست‌غباریکه‌ازآن‌دست‌توان‌شست / از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
صائب دل وجان ازپی دلدار روانست / هشدار که از قافله دنبال نمانی

غزل - ۲۱۷۷

بمحفلی که‌رخ از باده لاله‌زار کنی / چه‌خون که در دل بیرحم روزگار کنی
زعطسه خون غزالان بخاك زه ریزد / اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار گرافتد رهت چو پرگاری / بطوف خاك شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزند، بال وپر گردد / مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی
چه‌حاجتست‌بجام جهان نما صائب / اگر تو آینهٔ سینه بی غبار کنی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر بر آور ز گریبان که دمیدن داری

منت خضر چرا میکشی از آبحیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

فکر تسخیر تو چون دردل عاشق گذرد
که در آئینه زخودفکر رمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

صائب این پنبهٔ آسودگی از گوش بر آر
اگر از ماهوس ناله شنیدن داری

غزل - ۲۱۷۸

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرائی
بصحرا میروی ازخانهٔ آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیرهٔ خطی
تو با آن قدرعنا حلقه های چشم برنائی

کمندزلف درگردن گذشتی روزی ازصحرا
هنوزاز دورگردن میکشد آهوی صحرائی

چه خونها کرددردل عاشقان رالعل میگونت
چه کشتیهادرین یك قطره خون گردیددریائی

بعزم صید چون آئی بصحرا درتماشایت
چومژگان ازدوجانب صف کشید آهوی صحرائی

همان بهتر که لیلی دربیابان جلوه گر باشد
ندارد تنگنای شهرتاب حسن صحرائی

لطافت بیش ازین درپردهٔ هستی نمیگنجد
که چون نور نظر درپردهٔ پنهان وپیدائی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشید گردد آب درچشم تماشائی

ز نقش پاگذاری دست بردل خاکسارانرا
اگر چه زیر پای خود نمی بینی زرعنائی

درین ایام شد ختم سخن برخامهٔ صائب
مسلم گربود زین پیش برسعدی شکرخائی

غزل - ۲۱۷۹

جلوهٔ برقست نور آفتاب زندگی
گردش چشم است دوران حباب زندگی

جلوهٔ صبح نشاطش خنده برگل میزند
دل منه بر بادهٔ پا دررکاب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
آه و افسوست هر سطر کتاب زندگی

هر نفس فردی بخاك افتد ز اوراق حواس
چون بزردی روگذارد آفتاب زندگی

از قد خم گشتهٔ پیران ندارد هیچ شرم
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

خاك وباد وآب وآتش را بیکدیگر گذار
در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

میشوم دلگیر صائب از حیات پنجروز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی آه افسوسست سرو جویبار زندگی
یکدم خوش راهزاران آه حسرت در قفاست خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یك ساغرند و پشت و روی یك ورق چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق نیست خضر نیك پی گر شرمسار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاك صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر بسختی بیستون گردیده همچو نجوی شیر نرم سازد استخوانت را فشار زندگی
دارد از هر موجهٔ صائب درین وحشت سرا نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

غزل - ۲۱۸۱

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی دست رد بر هیچ مخلوقی مزن گر واصلی
بر گرانان مشکلست از بحر بیرون آمدن ورنه خس از هر کف بیمغز دارد ساحلی
میگشاید عقدهٔ فولاد را آتش چوموم عشق عالم سوز را یاد آر از هر مشکلی
بار برداریست بهر توشهٔ فردای تو مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی
هست در دنبال هم پست و بلند روزگار سر بجای پا گذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو اینچنین کز مستی غفلت بهرسو مایلی
نوبهار زندگی درخواب غفلت صرف شد از مآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

غزل - ۲۱۸۲

قدم برون مگذار از سرای درویشی که مار گنج بود بوریای درویشی
زبان درازی تیغ وسنان بود چندان که از نیام برآید عصای درویشی
کف سوال نمودار نعل وارونست وگرنه برسر گنجست پای درویشی
بآب دیدهٔ خود آفتاب درماند اگر ز پرده برآید صفای درویشی
دل شکسته بدرمان نمیشود پیدا اگر ز گرد فتد آسیای درویشی
بقدر مهر بود اعتبار محضر را زپنبه عار ندارد قبای درویشی
همای فقر بهرکس نمیکند اقبال وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

دوعالم ازنظرش چون دوقطره اشك افتد | بدیده هر که کشد توتیای درویشی
منه چومرکز ازین حلقه پابرون صائب | که دل بوجد درآرد لوای درویشی

غزل-۲۱۸۳

حضور فرش بود درجهان درویشی | سر نیاز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت | که بیزوال بود قرص نان درویشی
چودانه در دهن آسیا اگر افتد | بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیائی تسلیم میکند پیوند | اگر شکسته شود استخوان درویشی

غزل-۲۱۸۴

برخاك ره اگر گذری مشکبو کنی | درسنگ اگر گذرکنی آئینه‌رو کنی
استاده‌است تیشه بکف‌عشق بت‌شکن | دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی
تابرسرت دراز نباشد زبان تیغ | ازسرمه به‌که رخنهٔ لب‌را رفو کنی
آن گوهر نهفته که‌خورشید داغ اوست | درمشت خاك تست اگرجستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست | با آفتاب زرد خزان به‌که خو کنی
ازچشمه‌سار نسبت‌اگر آب‌خورده‌ایم | ازاشك تاك آب بپای کدو کنی
درهیچ چشمه آب نمازی نمانده است | صائب مگرزخون دل خود وضو کنی

غزل-۲۱۸۵

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی | دلدار را بود ز دل زار آگهی
بیمار اگر زدرد بود غافل ازطبیب | دارد دل طبیب ز بیمار آگهی
بگشانظرچوسوزن و باریك‌همچو تار | داری اگر ز نازکی کار آگهی
چون میکنند برسرهرخار رهروان | یابند اگر ز لذت آزار آگهی
ازپیچ وتاب‌کشف بود خرده‌های‌راز | دارد زگنج زیر زمین مار آگهی

غزل-۲۱۸۶

چند درایام‌گل عزلت نشین باشد کسی | در بهاری اینچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف‌درخزان آرزو آئینه است | نیست عیبی درجهان گرپاك بین‌باشد کسی
نام‌گر نیکست اگر بدسنگ‌راه‌سالك است | درطلسم نام‌تاکی‌چون نگین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
خانهٔ دربسته باشد تا غمین باشد کسی

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
به که فارغ ازخیال مهر و کین باشد کسی

غزل-۲۱۸۷

توقدر درد و غم جاودان چه میدانی
حضور عافیت رایگان چه میدانی

تمام عمر به تن پروری بر آمدهٔ
غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی

نکردهٔ سفری در رکاب بیهوشی
گذشتن ازسر کون ومکان چه میدانی

تو کز حصار تن خود نرفتهٔ بیرون
ره برون شدن از آسمان چه میدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

زبرگ و بار تعلق نگشتهٔ دل سرد
نشست وخاست در ینگلستان چه میدانی

دلت خوشست که داری ثمر درین بستان
فراغبالی سرو روان چه میدانی

فریب خوردهٔ نیرنگ نو بهارانی
عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

تراکه کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

غزل-۲۱۸۸

هر دوعالم یکقدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاك
عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی

بلبل هر بوستان وجغد هر ویرانه نیست
در فضای عرش میپرد همای بیخودی

برسر هر موی خود صد کوه آهن بستهٔ
چون ترا ازجا رباید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بسست
چند روزی هم سفر کن درفضای بیخودی

دانهٔ مار وسفید ازگردش این آسیاست
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سروریها خاك پای بیخودی

غزل-۲۱۸۹

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی
دست تاچند درین خانهٔ زنبور کنی

خلوت خاص تو بیرون زفلك خواهد بود
خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی

چند در خواب رود عمر توای بی‌پروا
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

شب پی خواب تو بس نیست که از بیخبری
روز نورانی خود را شب دیجور کنی

رستم از سیلی تقدیر بخاك افتاده است
تا بکی تکیه بسر پنجهٔ پر زور کنی

اگر از خوان قناعت نظری آب دهی
خاك عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی

نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس
چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
دانهٔ را که نثار قدم مور کنی

صائب از دردسر هردوجهان باز رهی
سر اگر در ره عطار نشابور کنی

غزل - ۲۱۹۰

چرا بسلسهٔ زلف او نظر نکنی
چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

نرفته است سر رشته تا زدست برون
سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی

بروشنائی دل راز نه فلك خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ برنکنی

عجب ترازتو ندارد جهان تماشاگاه
چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

زمین سرای مصیبت بود تومیخواهی
که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصودست
چرا بآه شب خود دراز تر نکنی

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار
کنار خود چوصدف مخزن گهر نکنی

بآه و دود مکافات بر نمی آئی
بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی

زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود
اگر تودست چوطفلان بهر ثمر نکنی

چوخون مرده گران خوابی تو بی پروا
بآن رسیده که پروای نیشتر نکنی

حریف اشك ندامت نمیشوی صائب
چوتاك دست بهر شاخ در کمر نکنی

غزل - ۲۱۹۱

تلخ منشین شراب اگرداری
شور کم کن کباب اگرداری

دلی از روزگار خالی کن
شیشهٔ پر شراب اگر داری

آب در شیر خود مکن زچراغ
در سرا ماهتاب اگر داری

قدم خویش راشمرده گذار
دررسیدن شتاب اگر داری

تخت از تاج میتوانی کرد
چون گهر آب وتاب اگرداری

خشك مگذر زخار آبله‌دار همه‌یك قطره آب اگر داری
میدهد جا بدیده‌ات گوهر رشته‌سان پیچ‌وتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق به‌بند هـوس فتح باب اگر داری
میرود سایهٔ خودی همه جا پشت بر آفتاب اگر داری
صائب از بادهٔ کهن بگذر آرزوی شباب اگر داری

غزل-۲۱۹۲

تکیه‌چنداز‌ضعف بر دوش عصادارد کسی این بنای سست را تاکی بپا دارد کسی
عمر باصد ساله الفت بیوفائی کرد ورفت از که دیگر درجهان چشم‌وفادارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترك مدعاست بر نیاید مطلبش تا مـدعـا دارد کسی
استخوانم طوطیا شد از گرانیهای جان ایـن زره تاچند درزیـر قبا دارد کسی
چندبتوان‌عقده در کار نفس‌زدچو نحباب این بنا را چند بر با از هوا دارد کسی
پردهٔ جمعیـت خاطر بود صائب حیا بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

غزل-۲۱۹۳

مستی وخمیازه برخون دل‌مامیکشی صدخم‌می‌داری‌وحسرت بمینا میکشی
قهرخودرادرلباس‌لطف‌جولان میدهی پرده‌از آب‌گهر برروی دریا میکشی
یکجهان‌غمازرادر پشت درجامیدهی از لب‌منصوردرمستی سخن‌وا میکشی
گردنی داریم از موی میان‌باریکتر سرنمی‌پیچیم اگربردار مارا میکشی
آفتاب‌ازحسرتش‌هرروز گردن‌میکشد این کمند عنبرینی‌را که درپا میکشی
باکمند آتشین چون آفتاب‌ازصحن‌باغ شبنم افسردهٔ مـا را بـبـالا میکشی
آه رعنا میشود هرچند رعنا میشوی آرزوقدمیکشدچندانکه‌بالا میکشی
هم زبانی بالب اونیست‌صائب کار تو شرم‌بادت‌چون‌نفس‌پیش‌مسیحامیکشی

غزل-۲۱۹۴

سوختی درعرق شرم وحیا ای ساقی دوسه جامی‌بکش ازشرم برآ ای‌ساقی
از می ونقل بیك بوسه قناعت کردیم رحم کن بر جگر تشنهٔ ما ای ساقی
چند چون‌شمع زفانوس حصاری‌باشی بی تکلف بکشابند قبا ای ساقی

پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار — تا بر آید نغمهٔ خورشید لقا ای ساقی
شده‌ام برگ خزان دیده چو از رنج خمار — در قدح ریز می لعل فنا ای ساقی
دهنم از لب میگون توشد تنگ شکر — چون بگویم بدو لب شکرترا ای ساقی
خضر اگر بوی به کیفیت ساغر ببرد — آب حیوان بدهد روی نما ای ساقی
شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن — طبع بی می نکند نشوو نما ای ساقی
قطرهٔ گر بچکد از می خون گرم بخاك — دمد از شوره زمین مهر گیا ای ساقی
صائب تشنه جگر را که کمین بندهٔ تست — از نظر چند برانی بجفا ای ساقی

غزل-۲۱۹۵

پشت پا زن بردو عالم تا فلك پیما شوی — از سر دنیا ودین بر خیز تا رعنای شوی
شد حباب از خودنمائی گوی چوگان فنا — سعی کن تا در محیط عشق بی پروا شوی
طوطی از خاموشی آئینه می آید بحرف — مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود — خاك زن درچشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غوطه زن در بحر هستی تا گهر آری بدست — ورنه بادست تهی چون کف ازین دریا شوی
با هوسناکان بیك پیمانه می نتوان کشید — سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

غزل-۲۱۹۶

اگر دل از علایق کنده باشی — بمنزل بار خود افکنده باشی
گریبان تو طوق لعنت تست — گر از کبر وعجب آکنده باشی
اگر دل بر کنی زین چاردیوار — در خیبر ز جا بر کنده باشی
چنان گرم از بساط خاك بگذر — که شمع مردم آینده باشی
ترا دادست زیبائی قماشی — که در هر جامهٔ زیبنده باشی
فلك‌ها را توانی پشت سر دید — بنور عشق اگر دل زنده باشی
لباس آدمیت بر تو پنبه است — اگر چو نگرك وسك درنده باشی
ثناگوی تو باشد هر گیاهی — اگر سر چشمهٔ زاینده باشی
مکن چو نصبحدم در فیض تقصیر — که دایم با لب پر خنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا — سری کز شرم پیش افکنده باشی

زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی
اگر شب را چو انجم زنده داری
همیشه با رخ تابنده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

غزل-۲۱۹۷

اکسیر شادمانیست خاك دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست
تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
دربر گریز پیری شد رخنه های آفت
هر خندهٔ که کردیم در نوبهار طفلی
هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی
شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده ده روز صائب بهار طفلی

غزل-۲۱۹۸

ز موج گریهٔ ما بر فلك اختر کند بازی
ز شور قلزم مادر صدف گوهر کند بازی
مرا چون اشك هر سو میدواند چشم پر کاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی
که اگر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی
چنان آئینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینهٔ گردون بد گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

غزل-۲۱۹۹

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی
حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی
خداوندا دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد
سرانجام نسیم از سرو پا در گل چه میپرسی
حساب موج دریا را بیابانی چه میداند
صفای عشق را از مردم غافل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد
ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من
ز من احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی

تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهادهٔ صائب
سراغ کعبهٔ مقصود ز اهل دل چه میپرسی

غزل - ۲۲۰۰

جامهٔ زرین نگردد جمع باسیمین تنی
یوسف از چه برنمی آید بی پیراهنی
بی دهانی تیره دارد مشرب عیش مرا
دود پیچیدست در این خانه از بی روزنی
عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
صاحب سوهان نیندیشد زبند آهنی
از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگرست
جامهٔ خود راهمان بهتر نشوید گلخنی
اشك را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست
ذره میرقصد دران روزن که باشد روزنی
همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیرکمان صدمنی
گوشهٔ چشمی زغمخواران چو نبود غم بلاست
اژدهائی میشود هر خار در بی سوزنی
بر نمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

غزل - ۲۲۰۱

فرصتی کوتادل از دنیا کنم گرد آوری
چند روزی توشهٔ عقبی کنم گرد آوری
تابکی چون گرد باد بادپیما ازهوس
خار در دامان این صحرا کنم گرد آوری
چون صدف کو گوشهٔ امنی که ازموج خطر
گوهر خودرا درین دریا کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن زگوهر بی نیاز
آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
هست گوهر ازحساب افزون درین دریا و من
خاروخس چون موج بی پروا کنم گرد آوری
از دل صد پاره ام هر پارهٔ در عالمیست
چون دل خود را از چندین جا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینهٔ میخواستم
تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری
عاجزم در حفظ دل هرچند کوه قاف را
زیر بال خویش چون عنقا کنم گرد آوری
میشکافد این شرار شوخ صائب سنگ را
سوز دل راچون من شیدا کنم گرد آوری

غزل - ۲۲۰۲

تاره نورد وادی صحرا نمیشوی
اختر شناس آبلهٔ پا نمیشوی
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان
سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمی کند
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجای هست
در کام روزگار گوارا نمیشوی
تا چون حباب تخت نسازی زتاج خویش
بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی

تا بر محك ترا نزند سنگ کودکان
در مصر عشق قابل سودا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

صائب بگرد خود نکنی تاسفر چو چرخ
سر تا بپای دیدهٔ بینا نمیشوی

غزل - ۲۲۰۳

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدائی
چون بفرمان خدا از همه کس دل نربائی

چون نشد روز وشب ما زتو یکبار منور
زین چه حاصل که قمرطلعت وخورشیدلقائی

نه بخود گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی
هیچکس نیست بپرسد زتوای شوخ کرائی

پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت
گر بدانند حریفان که تو درخانهٔ مائی

من سرگشتهٔ حیران زکه پرسم خبرت را
چون نداری توزشوخی خبر ازخود که کجائی

میشود ناف غزالان ختن دیدهٔ روزن
درحریمی که تو آن زلف گره گیر گشائی

سالها خانه نشین گشت بامید تو صائب
چه شود یکره اگر از ره انصاف درآئی

غزل - ۲۲۰۴

اگر از موج خطر چشم بساحل داری
در دل بحر همان آینه در گل داری

از دل تنگ کنی شکوه نمیدانی حیف
که گشاد دو جهان در گره دل داری

گر شوی آه نفس راست نخواهی کردن
گر بدانی چه قدر راه بمنزل داری

یاد پروانه کجا گرد دلت میگردد
تو که چون شمع دوصد کشته بمحفل داری

پردهٔ شمع تو غماز تر از فانوسست
میتوان یافت زسیما که چه در دل داری

از نظر بازی این لاله عذاران صائب
چه بغیر از جگر سوخته حاصل داری

غزل - ۲۲۰۵

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی زخانه بیرون آی

براق جاذبهٔ نو بهار آمادست
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوقست
ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی

کنونکه کشتی می راست بادبان از ابر
سبك ز بحر غم بیکرانه بیرون آی

چو صبح فیض بهار شکوفه یکدو دمست
چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی

هوای نالهٔ مرغان شدست پردهٔ ساز
چه حاجتست بچنگ وچغانه بیرون آی

درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف — توهم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله بر آمد زخاك سبزه دمید — چه مردهٔ توهم از کنج خانه بیرون آی
ز خاك یکسر گردن بذوق تیر قضا — اگر زاهل دلی چون نشانه بیرون آی
کمند عالم بالاست مصرع صائب — بابن کمند ز قید زمانه بیرون آی

غزل - ۲۲۰۶

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری — دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
این دزدها تمام شریکند اند با عسس — پیش فلك شکایت دوران چه میبری
درعشق بدعتست تمنای خون بها — ای خود فروش عرض شهیدان چه میبری
صائب وداع بخت سیه کار خویش کن — این سرمه را بخاك صفاهان چه میبری

غزل - ۲۲۰۷

زمطلب در حجابی تا نظر برمدعا داری — نگردی آشنای خویش تا یك آشنا داری
از آن چون طائر یك بال کوتاهست پروازت — که دستی بر کمر از ناز ودستی در دعا داری
دراول گام خواهی پشت پازد سایهٔ خود را — اگر دانی که چون راه درازی پیش پا داری
تامل راه ناهموار را هموار میسازد — خطر داری ز راه راست تا در سرهو داری
عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاك میریزم — تو با آن حسن بیپروا کجا پروای ما داری
نه بینی راه ظلمت در شبستان فنا صائب — اگر گمراه راهی راچراغی پیش پا داری

غزل - ۲۲۰۸

سر بجیب فکر کن تا از فلك بیرون شوی — بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی
لب به بند از گفتگو تا راه گفتارت دهند — بگذر از چون وچرا تا محرم بیچون شوی
خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست — از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست — پیش خم زانوی خود خم کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم — والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم وزر را نیست در میزان بینش اعتبار — همچنان دربلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرورا یك مصرع ازقید خزان آزاد کرد — زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی
پردهٔ پندار را بردار صائب چون حباب — تا چو موج صاف دل یکرنگ چون جیحون شوی

در پیری ارتکاب می ناب میکنی
این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت وهمان ازشراب تلخ
در شیر زندگانی خود آب میکنی
از توبه حرف میزنی وباده میخوری
بیدار میشوی و سپس خواب میکنی
در قلزمی که کشتی نوحست درخطر
بالین زگرد بالش گرداب میکنی
دل را برای جسم زمی میکنی خراب
تعمیر دیر از گل محراب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامتست
وقتست توبه گرز می ناب میکنی
اول دل وزبان خود از توبه پاك كن
صائب اگر نصیحت احباب میکنی

غزل - ۲۲۱۰

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی
عنان خود بهرموجی مده تا ناخدا گردی
بترك آرزو بر آرزو دل دست میابد
بر آید مدعای تو اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
بجان خواهی رسیدن ز ین سفر روز یکه وا گردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هرسرسنگی
بگرد طور تاکی در تمنای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی
مسمای کسی خوبست بااسمش یکی باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

غزل - ۲۲۱۱

عیش فرشست دران محفل روح افزائی
که فتد شیشهٔ می جائی وساقی جائی
گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالائی
مردمك مهر خموشیست نظر بازان را
درحریمی که نباشد نظر گویائی
چشم ازان حسن جهانگیر چه ادارك كند
در حبابی چقدر جلوه کند دریائی
در تماشای تو افتاد کلاه ازسرچرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی
تنگی خاك مرا برسر آن می آرد
کز غبار دل خود طرح کنم صحرائی
هر کف خاك ز اسرار حقیقت لوحیست
صائب از سرمهٔ توفیق اگر بینائی

غزل - ۲۲۱۲

ای زرویت درکف هرخار نبض گلشنی
هر گلی را درته دامن چراغ روشنی
هرحبابی را درین دریا زحسن بیحدت
خلوتی باماه کنعان درته پیراهنی
ازفروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکریست گرم از ذره درهرروزنی

جلوه درپیراهن بیجرم یوسف‌میکند برلب دریای غفران تو هر تر دامنی
سوزنی دارد زمژگانت جدا هر رشتهٔ رشتهٔ دارد جدا از طره‌ات هرسوزنی
حسن عالم سوز را مشاطهٔ درکار نیست میزند هر برگ گل بر آتش گل‌دامنی
وحشی دامان صحرای تو هر سر گشتهٔ ماهی دریای نیرنگ تو هرسیمین تنی
جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود کلك‌صائب زین‌غزل‌گردید نخل ایمنی

غزل-۲۲۱۳

گذشت‌عمروتومست شراب گلرنگی دمیدصبح‌وتو چون‌سبزهٔ درته سنگی
درید پردهٔ گوش فلك ز نغمهٔ صور همان توگوش برآواز نغمهٔ چنگی
زمین‌بچنگ پلنگ‌توسنگ‌میدانست بماه با جدل وبا ستاره درجنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران توسست عزم همان درشمار فرسنگی
زداغ لاله زمین دلت سیاه ترست بچهره‌چون‌ورق‌لاله گرچه‌خوشرنگی
زبار حرص نداری قرار بریك جا گران‌وپرحرکت همچو آسیا سنگی
بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی بلقمهٔ همه‌کس ناگوار چون سنگی
زنالهٔ تودل سنگ آب‌شد صائب مگر بعارف خاکی فرح هم آهنگی

غزل-۲۲۱۴

بی نیازست از دلیل و رهنما افتادگی میرود منزل بمنزل جاده با افتادگی
چون دهم ازدست دامان‌تنزل‌را که‌کرد سیر معراج اجابت اشك با افتادگی
باگران قدران تواضع کن که برمیاورد دانه‌هارا را رو سفید از آسیا افتادگی
ذوق‌منصب‌دیده راانديشهٔ ازعزل نیست ازدویدن نیست مانع طفل را افتادگی
سرکشی‌ازسربنه‌چون‌آتش‌سوزان‌که‌کرد سجده‌گاه سرفرازان خاك را افتادگی
دادشبنم رادرین بستانسرا چون‌مردمك در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی
پابدامن‌کش درایام کهن‌سالی که‌هست بی‌نیاز ازمنت خشك عصا افتادگی
از ته دیوار ما میاورد سالم برون باهمه بیدست وپائی سایه راافتادگی
از تواضع میشود ظاهر عیار پختگی حجت قاطع بود ازمیوه ها افتادگی
جابکنج گلخن‌وصحن گلستان‌داده‌است شعله‌را گردن فرازی خاك را افتادگی
خاکساری پیشهٔ‌خود کرده‌ام تاداده‌است دانه را بال و پرنشو ونما افتادگی
دیگران گرازخدا خواهند اوج اعتبار میکند دریوزه صائب از خدا افتادگی

چه بهرسوی چو کوران بعصا می‌بینی
چـاه زیـر قـدم تست کجا می‌بینی

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است
فال مصحف پی تذهیب طلا می‌بینی

چشم مـا برهنر وچشم تو برعیب بود
مـا زآئینه صـفا و تو قفا می‌بینی

خنده‌چون گل به‌تهیدستی خاشاك‌مزن
کـه زدم سردی ایام سزا می‌بینی

بیتو خواهند نظر کرد بفردا درحشر
بهمان چشم که امـروز بما می‌بینی

گوش‌راکر کن‌وبشنو که چهامیشنوی
دیده بربند ونظر کن که چها می‌بینی

میتوان رفت بیك‌چشم پریدن تامصر
توزکـوتـه نظری راه صبا می‌بینی

صائب آن به که‌خطار انگزینی بصواب
چون درین دار مکافات جزا می‌بینی

غزل-۲۲۱۶

زهی رویت بهار زندگانی
به‌لعلت زنده نام بی نشانی

بدآموز هوس‌عاشق نگردد
نمیآید ز گلچین باغبانی

بحرف‌عشق‌سر گرمم که‌باشد
حیات شمع از آتش زبانی

دوزلفت‌شاهراه لشکر چین
دوچشمت خوابگاه ناتوانی

مکن‌چو نخضر برخودراه‌رادور
که‌نزدیکست راه‌جانفشانی

شراب کهنه و یار کهن را
غنیمت دان چوایام جوانی

اگر عاشق نمیبودیم صائب
چه‌میکردیم بااین‌زندگانی

غزل-۲۲۱۷

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود درديار خاموشی

زخامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی کـه بود مهردار خاموشی

سفینه ایست که ازدست داده‌لنگررا
سبك‌سری کـه‌ندارد وقـار خاموشی

درخزانهٔ‌اسرار را کـلید کند
زبان‌هر کـه بود رازدار خاموشی

سخن که تیغ زبانها ازوست‌جوهردار
خسیست درقدح‌خوشگوار خاموشی

چو کودکی که کنددر کنارمادرخواب
بخواب رفته زبان‌در کنار خاموشی

چه فارغند زشکـر و شکایت ایام
نفس گداختگـان دیار خاموشی

که‌دیده است گـره‌راگره گشا باشد
گشوده‌شد دل‌مـن ازشعارخاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگـز
هران لبی‌که بود پرده دار خاموشی

گرفته است زبان رابقند چون بادام
حـلاوت لب شـکر نثار خاموشی
اگرخمش نشوی‌حرف‌زن‌شمرده که‌هست
نفس‌شمرده زدن در شمار خاموشی
شود بمیوهٔ مقصود بـارور صـائب
ز برگریز خزان شاخسار خاموشی

غزل-۲۲۱۸

تا کی غـبارخاطر صحـراشودکسی
چـون گردباد بادیه‌پیماشود کسی
میبایدش هزار قدح خون بسر کشید
تا در مذاق خلق گـوارا شود کسی
آنجاست آدمیکه‌دلش آرمیده‌است
هر لحظهٔ‌اگرچه بصد جاشود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نـداده است
آنفرصت‌ازکجاست که‌گویاشودکسی
درچشم این سیاه‌دلان صبح کاذبست
درروشنی اگـر یـد بیضا شود کسی
صائب‌بسست فکرخط وخال گلرخان
تا کی سیـاه خیمهٔ سودا شود کسی

غزل-۲۲۱۹

زبان شکوه اگرهمچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنـار داشتمی
هزارخانه چوزنبور کردمی‌برشهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست‌ندانستمی اگرچپ را
چه‌گنجها به‌یمین و یسار داشتمی
بابر اگر دهن‌خود گشودمی‌چوصدف
هزار عقد گهـر در کنار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف
دل سبك چـو نسیـم بهـار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتـلا نمی گشـتم
چه دلخوشی من‌ازین‌روزگارداشتمی
قفس‌بدوش سفر کردمی ازین گلشن
اگر ز درد طـلب خـار خار داشتمی
زآه‌کشتی دل بادبان اگرمیداشت
ازین محیـط امید کنار داشتمی
بعیب‌خویش اگـرراه بردمی صائب
بعیب جوئی مـردم چـکار داشتمی

غزل-۲۲۲۰

محراب نظرهاست کمانیکه تو داری
شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری
چون‌سبزه زمین گیر کند آب‌روان‌را
این‌قامت چون سرو روانیکه توداری
برروی زمین زنگ عمارت نگذارد
این‌جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری
ازحلقهٔ صاحب‌نظران هوش رباید
ازهر مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری
بس‌خون که کنددرجگر گوشه نشینان
این کنج لب و کنج دهانیکه توداری

یك سینهٔ بیداغ محالست گذارد / این چهرهٔ چون لاله‌ستانیکه تو داری
در گلشن حسن توخلل راه ندارد / درخواب بهارست خزانیکه تو داری
صائب چه خیالیستکه بتوان بنشان یافت / زین گوشهٔ بی‌نام ونشانیکه تو داری

غزل ۲۲۲۱

میگزد راحتم ای خار مغیلان مددی / پایم ازدست‌شد ای خضر بیابان مددی
تابکی خواب گران پنبه نهد در گوشم / ای نوای جرس سلسله جنبان مددی
دانه‌ام خال رخ خاك شد از سوختگی / چه گره گشتهٔ ای ابر بهاران مددی
گل‌خمیازه بصد رنگ بر آمد زخمار / چه‌فرو رفتهٔ ایساقی دوران مددی
زردروئی نتوان درصف محشر بردن / خون من بر سر جوشست شهیدان مددی
چند پایم بته سنگ نهد خواب گران / سوختم سوختم ای خار مغیلان مددی
چند بی سرمهٔ مشکین سوادت باشم / میپرد چشم من ایخاك صفاهان مددی
خار خار وطنم نعل در آتش دارد / چشم دارم که کند شام غریبان مددی

غزل-۲۲۲۲

غنچه‌را راه دران چاك گریبان ندهی / بکف طفل نو آموز گلستان ندهی
میخورد شهر بهم گر تو ستمگر یکروز / سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی
سینه بر سینه‌خم گر چو فلاطون ننهی / خشت خم‌را بکتب‌خانهٔ یونان ندهی
گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار / خاررا فرصت گیرائی دامان ندهی
میچکد شورقیامت زشکرخندهٔ او / دل‌مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی
ایفلك درگذر ازقسمت ما شرم بدار / چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی
صائب ازسوختگی گر بسرت دودی هست / مشت خاك سیه هند بایران ندهی

غزل-۲۲۲۳

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی / کجا اوراق گل دردست تاراج خزان بودی
کجا گل برسر بازار رسوائی دکان چیدی / کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما / چه بودی گر قفس همسایه‌ را این آشیان بودی
گره در کارمن افتاده ازتنگ دهان او / نمیشد کار بر من تنگ اگر اورا دهان بودی
من آنروزی که چون شبنم عزیزان چمن بودم / ترا باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشتی گرد راه ازخود نشوید یوسف مارا ⁂ توای گرد کسادی دربی این کاروان بودی
کنون خار سردیوار دامن میکشد ازتو ⁂ خوشاروزیکه صائب شبنم این بوستان بودی

غزل-۲۲۲۴

مکن ای بیوفتا نا آشنائی ⁂ درآتش سوخت گل ازبیوفائی
خمار زرد روئی هجر دارد ⁂ شراب لاله رنگ آشنائی
ندانم جمع چون کردست لاله ⁂ دل پرداغ با گلگون قبائی
مصیبت خانهٔ پردود ما را ⁂ زروزن نیست چشم آشنائی
باین بیگانگان ناآشنا رو ⁂ مبادا هیچکس را آشنائی
زدست خصم بیرون میکنم تیغ ⁂ بزور پنجهٔ بیدست و پائی
نمیچسبد بکلك نامه دستم ⁂ چه بنویسم ز بیداد جدائی
تکلف نیست در طرز سلوکم ⁂ منم شهری و عالم روستائی
بچندین شانه از زلف درازش ⁂ برون کردند چین نارسائی
زچشم مشتری گردید پنهان ⁂ متاعم از غبار نا روائی
خزان صائب اگر این رنگ دارد ⁂ میان رنگ و بو افتد جدائی

غزل-۲۲۲۵

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی ⁂ درره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان ⁂ زیراین شمشیرلنگردار چون خوابد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است ⁂ در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
چشم بیدار بست هر کوکب در بن وحشت سرا ⁂ در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی
تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور ⁂ دردهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

غزل-۲۲۲۶

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی ⁂ چه حاجت با دروغ آمیختن الوده دامانی
منه زنهار دل برمهلت صد سالهٔ دنیا ⁂ که آخر میشود چندانکه یك تسبیح گردانی
تراگردند گرد سر چو پروانه پریزادان ⁂ اگر از خامشی برلب نهی مهر سلیمانی

نه امروز ستاز اشك یتیمی دامنم صحرا ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم کزتماشای خرام او زگردش باز میماند فلك چونچشم قربانی
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

غزل-۲۲۲۷

زمین از ترکتاز او غباری فلك از کاروانش شیشهزاری
بهشت از گلشن لطفش نسیمی جهیم از آتش قهرش شراری
بهار از گلستانش برگ سبزی خزان ازدفتر اورقعه داری
بهر سو همچو خالش تیره روزی بهر جانب چوزلفش بیقراری
بسنبل خاطر آشفته بخشید بشبنم داد چشم اشکباری
خراباتست کاسه سر نگونی که از بزمش فتاده برکناری
بگلشن داد رخساری گشاده بگلخن دادچشم سرمه داری
خداوندا به صائب رحمتی کن که شد یکقطره خوی ازشرمساری

غزل-۲۲۲۸

می وصل تو بکم حوصلهها ارزانی نشئهخون جگر باد بما ارزانی
ما تهیدستی خود را بدو عالم ندهیم نقد وصل تو باین مشت گدا ارزانی
دست ماکم شوداز چاك گریبان خالی دست اغیار بآن بند قبا ارزانی
همت مانکشدمنت نازی ز کسی بوی پیراهن یوسف بصبا ارزانی
گر نمیشد ادبم بند زبان میگفتم بوسه بردست تو دادن بحنا ارزانی
درچمن خانه گرفتن گل فارغبالست چار دیوار قفس باد بما ارزانی
صائب آنگل نکند گوش اگر برسخنت گلشن حسن مبادش بصفا ارزانی

غزل-۲۲۲۹

شنیدم از لب بلبل ستایش کردهٔ جائی میان عندلیبان دگر افتاده غوغائی
من وعقل نخستین را بجنك یکدگر افکن زمن تیغ زبان در کار بردن را توانائی
زطبع موشکافم شانه پشت دستمیخاید بگردم کی رسدهمچون صبا هر باد پیمائی
چراغ دودمان شهرتم ازشعلهٔ فطرت ندارد آسمان امروزچون من نکتهپیرائی

بدیوان خیابانش سراسر گشته‌ام صائب ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنائی

غزل - ۲۲۳۰

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی تو چه ای ذرهٔ ناچیز بجان میلرزی
کردهٔ خضر ره خود خرد ناقص را چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد چون شرر برسر این خردهٔ جان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
سود جان برسر هم ریخته درعالم عشق تو برین عالم پرسود وزیان میلرزی
در کف دست سلیمان وز خود بیخبری چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
چون پرکاه وصال تو وهجر تو یکیست واصل کاه ربائی وهمان میلرزی
بخیه بردیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین چند چون حلقه بچشم نگران میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود که ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی
ارزش جان تو ای سرو نه از طوفانست گوهری درصدفت نیست ازان میلرزی
جسم این رتبه ندارد که برو لرزد جان هست در جان توجائی که بدان میلرزی
صائب اندیشهٔ روزی ز دل خود بردار برسر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

غزل - ۲۲۳۱

حجاب شرم راازپیش جان بردار ایساقی مرا مگذار زیر این کهن دیوار ایساقی
می انگورئی تنها مرا از پا نیندازد سراسر باغ را در یکدگر افشار ایساقی
بتنگم در وجود خود سرائی آرزو دارم که زوراوشکافد شیشه راچون مار ایساقی
برهنه روی میخواهم به بینم دختر رزرا حجاب شیشه وپیمانه را بردار ایساقی
بیک رطل گران بردار بار هستی از دوشم من افتاده را مگذار زیر بار ایساقی
ز انصاف ومروت نیست درعهد تو روشنگر زند آئینهٔ من غوطه در زنگار ایساقی
براهی میرود هر تار از زلف حواس من مرا از موج می شیرازه کن زنهار ایساقی
چرا ازغیرت مذهب بود کم عزت مشرب مرا در حلقهٔ اهل ریا مگذار ایساقی
بشکر آنکه داری شیشه‌های بادهٔ وحدت بحال خویش صائب راچنان مگذار ایساقی

بی‌تامل زینهار از نقطهٔ دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

راه هفتاد ودوملت میشود اینجا یکی
زینهار ای‌طالب حق از در دل‌نگذری

باوجودتن‌پرستی زاهل دل‌نتوان‌شدن
صاحب گوهرنگردی‌تاز ساحل‌نگذری

تیر کج‌را ازهدف‌دست‌تصرف کوته‌است
سخت‌خواب آلودمیتازی‌زمنزل‌نگذری

نوشهادرجست‌درهرنیش‌این‌عبرت‌سرا
از سرخاری‌درین گلزار غافل‌نگذری

خط‌آزادی نگیری صائب ازبیطاقتی
از سرجان‌تا چومرغ نیم‌بسمل‌نگذری

غزل - ۲۲۳۳

جنونم‌بهن‌شدصبراز من شیدا چه‌میجوئی
عنان‌داری زمن‌دردامن‌صحرا چه میجوئی

کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان‌شد
دگرزین‌مشت‌خارای‌برق بیپرواچه‌میجوئی

نمیآیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
ز نخل بی‌برمن ایچمن پیراچه میجوئی

نه دینم ماند و نه‌دنیا نه صبرم‌ماندونه‌یارا
نمیدانم که دیگر ازمن رسواچه میجوئی

شمار داغ‌های سینهٔ ما را که می‌داند
ازین دریای پرآتش نشان ما چه میجوئی

زسنگ کودکان داری‌بکف‌منشور آزادی
دگر از نوبهارای سرو با رعنا چه میجوئی

بنورشمع‌حاجت‌نیست‌چونخورشیدطالع‌شد
دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میجوئی

نفس را تازه‌کردی بر گرفتی توشهٔ‌عقبی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میجوئی

مسخرکردهٔ بالا بلندان معانی را
دگر ای شوخ چشم از عالم چه میجوئی

جمال شاهدان غیب را بی پرده میبینی
دگرصائب ازان‌روشنگر دلها چه میجوئی

غزل - ۲۲۳۴

صفای وقت دربن خاکدان چه‌میجوئی
گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی

برون زعالم رنگست‌اگرنشاطی هست
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی

نکرده جمع‌دل خویش‌غنچه ازهم ریخت
فراغبال درین بوستان چه میجوئی

برات رزق تو برآسمان نوشته خدای
تو از زمین سیه کاسه نان چه میجوئی

خلاصهٔ دوجهان در وجود کامل تست
تو شوخ چشم ازین و ازان چه میجوئی

نکرد کعبه بسنگ نشان ترا ره دان
باین شعور تو از بی نشان چه میجوئی

نمیشود نکند عشق داغ عالم‌را
ز آفتاب قیامت امان چه میجوئی

ز آسمان وزمین‌شکوه میکنی شب‌وروز
چه‌دادهٔ به زمین زآسمان‌چه میجوئی

غبار لازمهٔ آسیا بود صائب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میجوئی

غزل - ۲۲۳۵

تاکی بهر مشاهده از جا رود کسی
غافل شود ز خود بتماشا رود کسی

دامان خشك موج ز دریا نمی‌برد
پاك از گنه چگونه ز دنیا رود کسی

دور حباب نیم نفس نیست بیشتر
از حرف پوچ بهرچه از جا رود کسی

چاکی که دست عشق زند بخیه گیر نیست
تاکی بچشم سوزن عیسا رود کسی

دست از سحاب جذبهٔ توفیق برمدار
آن راه نیست عشق که تنها رود کسی

در پردهٔ دلست تماشای هردو کون
بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

درچشم این سیاه دلان نور شرع نیست
صائب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

غزل - ۲۲۳۶

ای بیخبر زخود بتماشا چه میروی
چون آفتاب سرزده هر جا چه میروی

بالا تر از تو نیست بهاری درین چمن
دنبال سروای گل رعنا چه میروی

در گرد کاروان تو یوسف نهفته است
در چارسوی مصر بسودا چه میروی

در دست تست گوهر شهوار چو نصدف
با جان بی نفس سوی دریا چه میروی

درزلف تست دام تماشا هزارجای
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست
هردم بچشم سوزن عیسا چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست زخون جگر خمار
صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

غزل - ۲۲۳۷

ای آه جگر دوز ز شصت توخدنگی
کوه‌الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناك توهر خار سنانی
از بحر پراز آب توهر موج نهنگی

گردون سراسیمه واین خاك گران سنگ
در کوچهٔ سودای تو دیوانه وسنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی ودرنگی

سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی
صحرائی سودای تو هر لاله ورنگی

باشوخی چشم تو رم چشم غزالان
دردیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت زشرم لب شیرین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی

از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته‌سنگی

غزل - ۲۲۳۸

درین حدیقهٔ پرمیوه تاجگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری

بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن
اگر دو هفته دل‌خویش چون قمر نخوری

بود بقدر هنر داغهای محرومی
فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری

جهان سفله چه دارد کزو طمع داری
زسرو حاصل وازچوب بید برنخوری

چومغز پسته ترا صبح درشکر گیرد
فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری

هزارلقمه ندارد زیان در آگاهی
بهوش باش که یك‌لقمه بیخبر نخوری

قضا بدست توزان داده‌است لنگر عقل
که روی دست‌زهرموجهٔ خطر نخوری

گناه میکنی وپس‌امیدرحمت چیست
اگر تو جز دل‌خود روزی‌دگر نخوری

کمر مبند بآزار هیچکس صائب
که‌زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

غزل - ۲۲۳۹

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چونی بخوش‌نفسی وقت‌خلق‌راخوشدار
تراکه نیست میسر شکرستان باشی

زخنده روئی صبحست تازه‌روئی مهر
مبر زپیر خرابات تا جوان باشی

تراکه دیدهٔ منزل شناس درخوابست
همان به‌است بدنبال کاروان باشی

اگر تو دردل شبها چوشمع سیر کنی
همیشه چشم وچراغ روندگان‌باشی

حجاب دست‌تهی ساز تازه روئی را
که‌همچو سرو سرافراز بوستان باشی

رود محیط گرانمایه دررکاب ترا
اگرچوموج‌سبکروح خوش‌عنان‌باشی

اگرچه‌چون‌خط پرگارمیروی بکنار
بدل چونقطهٔ پرگار درمیان باشی

چوماهیان‌دهن بیزبان بدست آور
که‌بیزبان چوشوی بحررا زبان باشی

بشکر اینکه‌زمین گیرنیستی چوکوه
چنان مباش که‌برخاطری گران باشی

بموروقت سخن دست طرح ده‌صائب
گرت هواست سلیمان اینجهان باشی

غزل - ۲۲۴۰

یکروز گل ازیاسمن صبح نچیدی
پستان سحر خشك شدازبس نمکیدی

صدبار فلك پیرهن خویش قبا کرد | یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی
چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستی | زافسردگی ازشاخ بشاخی نپریدی
پیوسته چراگاه تو ازچون وچرا بود | ازگلشن بیچون وچرا رنگ ندیدی
یك صبحدم ازدیده سرشکی نفشاندی | ازبرگ گل خویش گلابی نکشیدی
چونصورت دیوار درین خانه شدی محو | دنبالهٔ یوسف چوزلیخا ندویدی
گردیدز دندان تودندانه لب جام | یکبار لب خود زندامت نگزیدی
اززنگ قساوت دل خود را نزدودی | جز سبزهٔ بیگانه ازین باغ نچیدی
از بار تواضع قد افلاك دوتا ماند | درکبر تو یکره چومه نو نخمیدی
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند | ازخاك چو درفصل بهاران ندمیدی
درپختن سودا شب وروز تو سر آمد | زین دیگ بجز زهرندامت نچشیدی
ازشوق شکر موربر آورد پر و بال | صائب تو درینعالم خاکی چه خریدی

غزل-۲۲۴۱

چند درفکر سرا و غم منزل باشی | گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
درسر انجام سفرباش وسبك کن خودرا | تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه درگام نخستین کند استقبالت | ازسر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که خاك توهمان خواهد بود | همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم برهمزدن هردوجهان گر داری | هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گردرآرایش ظاهر دگران میکوشند | تودران کوش که فرخنده شمایل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون | تختهٔ مشق صدا ندیشهٔ باطل باشی
درخزان مانع سوداست اگر بی برگی | دربهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار | چند درفکر زمین وغم حاصل باشی
دوری راه توصائب زگرانباریهاست | بار ازخویش بیندازکه منزل باشی

غزل-۲۲۴۲

چون رشته بهمواری اگرنام بر آری | ازگرد گریبان گهر سربدر آری
زین راه بران راه بجائی نتوان برد | درخویش فرورو که سرازعرش بر آری

گردید چو صیقل قدت از دور فلك خم   آئینه دل را نشد از زنگ بر آری
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت   حاشا که دگر باد ز تنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت   هر خار که از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بیخبری ها خبری گیر   تاچند ببازار روی و خبر آری
باریك نکردی زغم مور میانان   باخویش اگر دست شبی در کمر آری
مردن به از آنست که در روز قیامت   از سینهٔ افسرده دل مرده بر آری
هرگز نه نهی بر سخن هیچکس انگشت   یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تاکی سخن پوچ دهی عرض بمردم   تاچند ز دریا صدف بی گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید   خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری
فارغ شوی از حلقه‌زدن بردر دونان   یکبار اگر در دل شب دست بر آری
صائب شود آنروز ترا آینه روشن   ازهستی بیحاصل خود گرد بر آری

غزل-۲۲۴۳

گر بگذری زهستی آرام جان بیابی   گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
از بی نشان حجابست نام ونشان سالك   بی‌نام و بی نشان شو تابی نشان بیابی
تاهمچو پیر کنعان چشم ازجهان نپوشی   کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
تاهست ریشهٔ جان درپیچ وتاب میباش   شاید که‌وصل گوهر چون ریسمان بیابی
از روزی مقدر قانع بخون دل شو   تاآب و دانهٔ خود در آشیان بیابی
بی‌محنت وتردد گردون نیافت قرصی   خواهی‌تو بی کشاکش نان‌ازجهان بیابی
روزیکه نفس سرکش فرمان پذیر گردد   نه توسن فلك را در زیر ران بیابی
خاك مراد عالم اکسیر خاکساریست   هرحاجتی که‌خواهی‌زین آستان بیابی
چون باد صبحگاهی منشین زپای صائب   شاید که‌برگ سبزی‌زین بوستان بیابی

24/3/70
27 JAN 1973
NOV 1970
NOV 1970
FEB 1973

all No.________ Date ____________

cc. No.________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last ate stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be vied for each day. if the book is kept beyond that day.

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سواد عنبرین فامت سویدای زمین   مغز خاك از نکهت مشکین لبانت نافه‌چین
موجهٔ ازریگ صحرایت صراط المستقیم   رشتهٔ ازتار وپود جامه‌ات حبل المتین
دربیابان طلب یك العطش گوی توخضر   درحریم قدس یك پروانه ات روح الامین
مصرع برجستهٔ دیوان موجودات را   ازحجر اینك نشان انتخابت برجبین
میهمانداری بالوانهای رحمت خلق را   چون خلیل الله داری هرطرف صدخوشه‌چین
عالم اسباب را از طاق دل افکندهٔ   نیست نقش بوریا درخانه‌ات مسندنشین
آب‌شوری درقدح داری و از جوش سخا   می کنی تکلیف خلق اولین و آخرین
از ثبات مقدم خود عذر خواهی میکنی   پای عصیان هر که را لغزید ازاهل زمین
گردفانوس تو گشتن کارهر پروانه نیست   نقش دیوار است اینجا شهپر روح الامین
تا ز دامن گیریت کوته نماند هیچ دست   میکشی چون پرتوخورشید دامن برزمین
هرگنه کاری که زد بردامن پاك تودست   گرد عصیان پاك کردی ازرخش باآستین
ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کردهٔ   چون برحمت ننگری در سینه‌های آتشین
انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو   گنج رحمت نیست گردرزیر دیوارت دفین
هست اسمعیل یك قربانی لاغر ترا   کز نم خونش نکردی لاله گون روی زمین
گرزبان ناودانت چون قلم میداشت شق   پاك میشد از غبار معصیت روی زمین
ایمنند از آتش دوزخ پرستاران تو   حق گزاری شیوهٔ تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تودست   بر نچیند دانهٔ بی ذکرمرغی از زمین
هیچکس ناخوانده نتواند ببزمت آمدن   چون دررحمت نداری گرچه دربان درکمین
هیچ تعریفی ترا زین به نمیدانم که شد   در تو پیدا گوهر پاك امیرالمومنین
بهترین خلق بعد از بهترین انبیاء   ابن عم مصطفی داماد خیرالمرسلین

تا نگرداند نظر حیدر نگردد آسمان
تانگوید یا علی گردون نخیزد از زمین

نقطهٔ بسم الهی دیوان موجودات را
در سواد تست علم اولین و آخرین

شهپر رفعت بود هر حرفی از دیوان تو
این دوشهپر برد عیسی‌را بچرخ چارمین

سر فراز از اول نام تو عرش ذوالجلال
روشن ازخورشیدرویت نرگس عین‌الیقین

چون‌لباس کعبه براندام بت‌زیبنده‌نیست
جزتو بر شخص دگر نام امیر المومنین

منت خدایرا که بتوفیق کردگار
از ناف کعبه چشمهٔ زمزم شد آشکار

چون‌کاروان‌حاج خروشان‌وکف‌زنان
آمدبخاکبوس نجف آب خوشگوار

دریای رحمت ازلی جوش فیض زد
شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار

دشتی‌که بود چون‌جگر تشنهٔ حسین
داغ بهار خلد شد و رشک لاله‌زار

صافی دلان که بود تیمم شعارشان
سجاده ها بر آب فکندند موج وار

لب‌تشنگان خاك‌نجف تر زبان شدند
از چشمه سار شکر بتوفیق کردگار

هر پاره سنگ او گهری آبدار شد
هرشاخ‌خشك‌اوشجری‌گشت‌میوه‌دار

گردید گل گشاده‌جبین چون کف‌علی
برك از نیام شاخ برآمدچو ذوالفقار

هرشاخ پرشکوفه در اوجوی شیرشد
مژگان حورگشت درو هرزبان خار

گل بر هوا فکند کلاه نشاط را
سنبل فشاند گرد گیسوی مشکبار

لشگر کش بهار رسید از ریاض غیب
ازدوش نخل شد علم سبز آشکار

زین بیش اگرچه‌اهل نجف‌ز آب‌تلخ‌وشور
بودند در شکنجهٔ غم تلخ روز گار

آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال
عید غدیر شد بمقیمان این دیار

ای‌کوثر مروت هرچند با حسین
سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار

از بهر پاك كردن راه گناه‌خویش
امروزآمده است بمژگان اشکبار

از دور در مقام ادب ایستاده است
با جبههٔ پراز عرق شرم چون بهار

چون‌رحمت تو شامل‌ذرات عالمست
این جرم را بروی عرقناك او میار

رخصت بده که‌از سراخلاص تابحشر
بر گرد روضهٔ تو بگردد باعتذار

تا خاك جای سبزه برون آورد زبان
بهر دعای دوات این شاه تاجدار

بادها مشکین نفس شد ابرها گوهر نثار
خوش بآئین تمام امسال می آید بهار

ابر ها در یکدگر پیوست چون بال پری
شدبساط خاك چون تخت سلیمان سایه‌دار

دامن دریای اخضر شد ز شادابی چمن
ماهی‌سیمین شد ازسیم شکوفه جویبار

ازعقیق‌ولعل‌ویاقوت آنچه در کنجینه‌داشت
در لباس لاله وگل داد بیرون کوهسار

از رگ ابر آسمان چون سینهٔ شهباز شد
خاك چون‌بال تذروان‌شد زگلهاپرنگار

آنچنان کز خم می‌پرزورخشت‌افکنددور
خاك را ازجای خودبرداشت جوش‌لاله‌زار

تاچه در گوش درختان گفت باد صبحدم
کزطرب‌شدپای‌کوبان‌سرودست‌افشان‌چنار

از شکوفه باغ دریای پراز گوهر شدست
هر رگ شاخی رگ ابریست مروارید بار

چون غبارخط که‌برخیزد زروی گلرخان
بسر برمیخیزد ازروی زمین گرد وغبار

ازبنفشه باغها برشعلهٔ نیلوفریست
یامه مصرست از سیلی‌شده نیلی حصار

نگسلد فریاد مرغان چمن از یکدگر
روزوشب از تردماغی چون صدای‌آبشار

شسته‌روازخواب‌میخیزندخوبان همچوگل
بسکه گردیدست عالم از رطوبت مایه دار

جلوهٔ نشو ونما ازبس بلند افتاده است
ازبرای چیدن گل‌خم نمیگردد سوار

سبز شدچون بال طوطی وپرپروانه را
بسکه شد آتش ز لطف نوبهاران آبدار

از فروغ لاله وگل آب میگرددبچشم
زین سبب باشند دایم ابرها گوهر نثار

تازه رویان چمن محو تماشای خودند
هر گلی آئینه‌ها دارد زشبنم در کنار

یوسف گمگشته خود را فرامش می‌کند
پیر کنعان را بطرف باغ اگر افتدگذار

سربر آوردند ارواح نباتی از زمین
صور اسرافیل تا از رعدگردید آشکار

از شکوفه نامهٔ اعمال اشجار چمن
مضطرب آمد به پرواز از یمین واز یسار

گل‌چوخورشید قیامت آتشین رخسارشد
خاك‌شد صحرای محشر از فروغ لاله‌زار

ابررحمت بست دامان شفاعت برکمر
دید از گردگنه چون خاکیان را شرمسار

گردعصیان‌رابدست گوهرافشان‌پاك‌شست
حلهٔ فردوس پوشانید درهر ساخسار

می‌بده ساقی که صهبا دربهشت آمد حلال
سازشومطرب که‌شدآهنگ وضع‌روزگار

برگ عشرت کن که تمهیدبساط‌عیش‌را
ازرگ ابر بهاران شدمهیا پود و تار

خاصه‌هنگامیکه‌چونخورشیدعالمتاب کرد
روی دربیت‌الشرف صاحبقران روزگار

اول شاهان عالم ثانی عباس شاه
افسر فرمانروایان خاکروب هشت و چهار

صاحب اقبالی که تا برمسند دولت نشست
توبه کرد از فتنه انگیزی مزاج روزگار

جلوه در پیراهن بیجرم یوسف می کند
هرگناهی را که باشد بخشش اوپرده دار

نیست در روی زمین جز آستان دولتش
هست اگرخاك مرادی در بساط روزگار

میشود طوق گریبان حلقهٔ فتراك او
هرکه سرپیچد ز امر نافذ آن شهریار

هست از دست ولایت قوت بازوی او
آب شمشیرش بود از جویبار ذوالفقار

خلق اودریای مواجیست کزهر موجه‌اش
عنبر اندازد بجای کف جهان را برکنار

آفتاب عالم افروزست در برج شرف
زیر چتر زرنگار آن سایهٔ پروردگار

می‌خورنداز خوشدلی در نوبهار عهد او
در رحم اطفال جای خون شراب خوشگوار

جبههٔ اقبال او آئینهٔ اسکندریست
شاهی روی زمین گردیده در وی آشکار

تیغش از بسیاری فتح وظفر گشته است خم
شاخ خم پیدا کند چون میوه باشد بیشمار

تا نشد پیوسته با تیغ کجش ابروی فتح
طاق ابروی جوانمردی نگردید آشکار

گر بد ریا سایهٔ تیغ جهانسوزش فتد
پوست اندازند یکسر ماهیانش همچو مار

همچوگوهر کز شرف دارد بلندی برصدف
قد او زیر فلك بر آسمان باشد قرار

رنگ جرات میدهد برچهرهٔ مریخ پشت
آفتاب رایتش هرجاکه گردد آشکار

هرگوزنی راکه یاد تیر او دردل گذشت
استخوانش سربسر زهگیر شد بی اختیار

حلمش ازجا درنیاید از گناهان بزرك
کوه قاف از سایهٔ عنقا نگردد بیقرار

پلهٔ خاك ازگرانی نالهٔ قارون کند
چون بافشاندن سبك سازد کف گوهرنثار

گرد باش آسیای خون بگردش آورد
دامن دشتی که شد از آب تیغش لاله زار

گر خلدخاری بپای رهروان در عهد او
از سیاست در خطر باشد سر سبز بهار

ابجد طفلانهٔ شمشیر عالمگیر اوست
داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار

کوچه‌ها پیداشود در آسمان چون رود نیل
گرز عزم صادق آرد رو باین نیلی حصار

خنده برلب بخیهٔ الماس گردد خصم را
رخنه‌های ملك را کردست از بس استوار

گوهرش رانیست چون جیب فقیران مخزنی
بحراورا نیست غیر از دامن سائل کنار

ماه اگر مالد بخاك آستان او جبین
از کلف دیگر نگردد چهرهٔ او داغدار

گرگ درایام عدلش چون سك اصحاب کهف / بر نمی آید ز بیم گوسفند از کنج غار
آب گردد استخوان بیستون چون جوی شیر / برق شمشیرش کند گردر دل خارا گذار
آهوان سیر چراغان میکنند از چشم شیر / با حضور خاطر از عدلش دل شبهای تار
بهر مظلومان اگر نوشیروان زنجیر بست / میدهد دامن بدست دادخواه آن شهریار
طفل از پستان گرفتن میکند پهلو تهی / درزمان همت اوشد گرفتن بسکه عار
از ورق گردانی باد خزان آسوده است / نخل امیدی که آید در زمان او ببار
باد درزیر نگین اورا جهان چون آفتاب / تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار

زهی عذار تو آئینه دار حیرانی / عرق بروی تو واله چو چشم قربانی
ز خط سبز پریزاد می کند تسخیر / لب عقیق تو چون خاتم سلیمانی
ز لنگر تو فلك نقطه ایست پا برجا / زشوخی تو زمین کشتئی است طوفانی
بجلوگاه تو خورشید چون نظر بازان / نهاده است بدیوار پشت حیرانی
چومغز پسته جهان درشکر شود پنهان / چو پستهٔ تو درآید بشکر افشانی
شکسته زلف تو شاخ غرور سنبل را / دریده پردهٔ گل چهره ات ز خندانی
قدح بدست تو شبنم بروی لاله و گل / عرق بروی تو آب گهر ز غلطانی
بجلوه گاه توخورشید طلعتان زده اند / ز چشم مست سرا پرده های حیرانی
زشرم آن خم ابروچوطاق نسیان شد / ز چشم خلق نهان قبلهٔ مسلمانی
چنان فسانهٔ حسن تو گشت عالمگیر / که گشت خواب فراموش ماه کنعانی
زشرم چشم سیاه تو گوشه گیر شدست / بچشم خوش نگهان سرمهٔ صفاهانی
سپند از سر آتش نمیتواند جست / بمحفلی که توجولان کنی زحیرانی
اگر ز حسن خدا داد پرده برداری / حرم چو محمل لیلی شود بیابانی
کسی چگونه ازآن روی چشم بردارد / که بازداشت عرق را ز گرم جولانی
نمیتوان زحیا سیر دید روی ترا / کباب کرد مرا این حجاب نورانی
حریم غنچه بگل بوتهٔ گداز شود / بگلشنی که دهی عرض پاکدامانی
کراست زهره زروی توچشم بردارد / که خشك شدچورگ سنك خامه مانی
زمین زجنبش آسودگان برقص آید / ته پیالهٔ خود گر بخاك افشانی

نظر بلطف نمایان چو دیگرانم نیست / مرا زدور بود بس نگاه پنهانی
بخشم و ناز مرانا امید نتوان کرد / که تار و پود امیدست چین پیشانی
شدست بر تو نکوئی ز دلربایان ختم / چنانکه ختم بصاحبقران جهانبانی
سپهر مرتبه عباس شاه دریا دل / که می‌درخشدش از جبهه فر یزدانی
چنانکه گشت بسبابه‌مستقیم ایمان / بلند شد ز لوای تو دین یزدانی
ز انفعال سر آستین خود خاید / خرد ببزم تو چون کودک دبستانی
سرش زفخر چوخورشید برفلك ساید / زسجدهٔ تو شود جبههٔ که نورانی
ز هیبت تو شود آب زهرهٔ مریخ / بآسمان سر تهدید اگر بجنبانی
گهر زصلب‌صدف سفته دروجود آید / نگاه تند کنی گر بابر نیسانی
بروزگار تو کار سپهر بد گوهر / بود چو عامل معزول سبحه گردانی
شود زسینهٔ گاو زمین عیان برقش / بکوه‌قاف اگر تیغ خود بجنبانی
چو ماه عید بانگشت مینمایندش / زبسکه تیغ تو طاقست درسر افشانی
چنان ز عدل تو معمور گشت ویرانی / که جغد برد بخاك آرزوی ویرانی
دعا بدست‌مراسوی خویش می‌خواند / وگر نیست مرا سیری از ثنا خوانی
ز نور جبههٔ صاحبقران منور باد / فضای شش جهت و چار باغ ارکانی

هوا را کند بر ز اختر شکوفه / زمین‌را کند بحر گوهر شکوفه
ز پیراهن یوسفی مغز ها را / بهر جلوه سازد معطر شکوفه
بصنع الهی است‌هر تیره دل را / بصد شمع کافور رهبر شکوفه
زچتر پریزاد و تخت سلیمان / دهد یاد بر شاخ‌اخضر شکوفه
ز احیای اشجار روشندلان‌را / دهد یاد از صبح محشر شکوفه
چو بال و پری بر بساط سلیمان / بر آفاق شد سایه گستر شکوفه
نهان‌ساخت‌چون‌رشته‌درعقد گوهر / رگ شاخها را سراسر شکوفه
چوراهی که‌ازبرف‌پوشیده گردد / نهان شدچنان شاخها درشکوفه
سمنبر نگاریست کز خیرگیها / بیك‌شاخ افکنده چادر شکوفه

زدستار آشفته اش می کند گل | که در پرده خورد دست ساغر شکوفه
بگیر از گلستان برات نشاطی | نبسته است چندانکه دفتر شکوفه
نقاب لطیفی است کز خوش قماشی | شود چهره بار وی دلبر شکوفه
نماند نهان حسن در زیر چادر | بیکجانب انداخت چادر شکوفه
کند شمع کافور در روز روشن | زسیمست از بس توانگر شکوفه
چو شیری که از مهر فرزند زاید | زند جوش زانگونه از بر شکوفه
بلورین شود ساق سرو وصنوبر | زند اینچنین غوطه گر در شکوفه
که دیده قلم کاغذ از خود بر آرد | بهر شاخ بنگر مصور شکوفه
چو مریم که عیسی بود در کنارش | گرفته چنان میوه در بر شکوفه
چو شیری کز انگشت اطفال زاید | بر آرد ز شاخ آنچنان سر شکوفه
از آن در نظر هاست شیرین که دارد | زهر غنچه تنگ شکر هر شکوفه
ندیدی بر آئینه سیماب لرزان | بهر صفحهٔ آب بنگر شکوفه
توان یافت فیض صبوحی دل شب | زبس کرده شب را منور شکوفه
گرفتست در نقرهٔ خام یکسر | زمین را چو مهتاب انور شکوفه
اگر سیر مهتاب در روز خواهی | گذر کن به بستان و بنگر شکوفه
چو پیر خرابات از تازه روئی | کند ملك دلها مسخر شکوفه
کم از کهکشان نیست هر کوچه باغی | زبس ریخت بر خاك اختر شکوفه
بهر جا رسی میتوان واکشیدن | که شد بستر و بالش پر شکوفه
ندیدی اگر روز روشن ستاره | فروزان زهر شاخ بنگر شکوفه
تو هم شیشه را پنبه بردار از سر | چو ریزان شد از شاخ اخضر شکوفه
گرو کن بمی هرچه داری زپوشش | که افکند دستار از سر شکوفه
چو عیسی بگهواره گردید گویا | بمدح شه دادگستر شکوفه
بهار جهان شاه عباس ثانی | که بر نام او میزند زر شکوفه
چنان آرمیدست عالم بعهدش | که بر خود نلرزد ز صرصر شکوفه
هوا مشکبو گردد از عطسهٔ گل | شود گر زخلقش معطر شکوفه
نگهدار سر رشته حرف صائب | اگرچه بود در وگوهر شکوفه

سخن مختصر دار هرچند گردد
ز تکـرار قند مکـرر شکوفه

ثنارا دعاکن که از شاخساران
بر آورده دست دعا هر شکوفه

نهـال بـرومند اقبـال او را
ثمرکام دل باد و گوهر شکوفه

خوشاعشرت‌سرای کابل ودامـان کهسارش
که‌ناخن بردل گل‌میزند مژگان هر خارش

خوشاوقتیکه‌چشمم‌ازسوادش‌سرمه‌چین گردد
شوم چون‌عاشقان وعارفان‌ازجان گرفتارش

زوصف لالهٔ اورنگ برروی سخن دارم
نگه‌را چهره‌خون سازم‌زسیر ارغوان‌زارش

چه‌موزونست‌یارب طارق ابروی پل‌مستان
خدااز‌چشم شور زاهدان دارد نگهدارش

خضرچونگوشهٔ‌بگرفته‌است‌ازدامن کوهش
اگرخوشترنیایدازبهشت‌اینطرف کهسارش

اگر در رفعت برج فلك سایـش نمـی بیند
چرا خورشید راازطرف‌سر افتاده دستارش

حصار مار پیچش اژدهای گنج را ماند
دلی ارزدبگنج‌شایگان هرخشت‌دیوارش

نظرگاه تماشائیست دروی هر گذر گاهی
همیشه کاروان مصر میآید ببازارش

حساب مه جبینان‌لب بامش که میداند
دوصدخورشیدروافتاده درهرپای‌دیوارش

بصبح عید میخندد گـل رخسارهٔ صبحش
بشام قـدر پهلو میـزند زلف شب تارش

تعالی‌الله ازباغ جهان آرا و شهر آرا
که‌طوبی‌خشك برجاماند‌ه‌است ازرشك اشجارش

نماز صبح واجب میشود بر پاکدامـانان
سفیدی میکندچون‌دردل‌شب‌یاسمن‌زارش

نمیدانم قماش برگ گل لیك اینقدر دانم
که برمخمل‌زند نیشی درشتی‌سوزن‌خارش

گلو سوز است ازمی‌نغمه‌های عندلیب او
چو آتش‌برگ‌میریزد شرر از نوك‌منقارش

درختانش‌چوسروازبرگریزی ایمنند ایمن
خزان‌رنگی‌ندارد برگل رخساراشجارش

خضرتیری بتاریکی فکند ازچشمهٔ‌حیوان
بیا اینجا حیات جاودان برگیر زانهارش

تکلف برطرف اینقسم ملکی‌را باین‌زینت
سپهداری چو نواب‌ظفرخان بود درکارش

نوای‌جغدچون آوازهٔ‌عنقا بگوش آید
خوشاملکی که‌باشدشحنهٔ عدل تومعمارش

فلك ازآفتاب آئینـه داری پیشه میسازد
که‌گرم‌حرف گردد طوطی کلك‌شکربارش

چوازهنددوات آمدبرون طاووس کلك‌او
خوردصد مارپیچ‌رشك کبك‌ازطرزرفتارش

نباشد حاجت سرمایهٔ بال هـما او را
سعادت همچو گل‌میروید ازاطراف‌دستارش

بلند اقبالی آن‌دارد که‌گربر آسمان تازد
بزور بازوی‌قدرت‌کند با خاك‌هموارش

زبس درعهد او دزدی بر افتاده‌است از عالم
نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش
رباید تیزی از الماس و سرخی از لب یاقوت
نماید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش
سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد
که برمیدارد از خاك مذلت جز سر دارش
چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش
بدوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش
الهی تا جهان آرا و شهر آرا بجا باشد
جهان آرائی و آرایش کشور بود کارش

بحر طبعم در سخن چون گوهر افشانی کند
در صدف گوهر زخجلت چهره مرجانی کند
خضر کلکم چون زظلمات دوات آید برون
صفحه از فیض قدومش سنبلستانی کند
روی درصحرا نهد چون محمل لیلی قفس
بلبل مستی چو آهنگ حدی‌خوانی کند
حدت طبعم چو آید بر سر مشاطگی
غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند
این دم گرمی که من با خود بباغ آورده‌ام
شبنم افسرده را یاقوت رمانی کند
باغبان از غیرت طبع بلند آوازه ام
عندلیب مست را در غنچه زندانی کند
بوریا درزیر بال طوطیان پنهان شود
در دبستانی که کلکم شکر افشانی کند
ساق عرش از معنی رنگین من بندد نگار
آفتاب از صبح رایم چهره نورانی کند
میچکد شور ملامت اززبان خامه‌ام
خوان معنی را دوات من نمکدانی کند
مصر معنی خرم است از رود نیل خامه‌ام
حسن طبعم نازها بر ماه کنعانی کند
قطرهٔ کز کلك معنی آفرین من چکد
در مذاق تشنه چشمان آب حیوانی کند
غنچهٔ کز نوبهار خاطر من بشکفد
خنده بر گلزار صبح از پاکدامنی کند
خاطر دوشیزگان فکرت من نازکست
در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند
طبع من از تنگنای لامکان دلگیر شد
تا بکی ضبط عنان از تنگ‌میدانی کند
بیضهٔ خورشید را برفرق گردون بشکند
چون همای همتم بال و پر افشانی کند
شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند
بلبل آتش زبانش حلقه در گوش منست
غنچه را کی میرسد بامن دهن‌خوانی کند
هر که چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت
میرسد گر در سخن دعوای حقانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه / آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند
درحریم دل چو افروزد چراغ حدس را / راز دلها را بیان از خط پیشانی کند
پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش / کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند
دست گوهربار او نگذاشت درروی زمین / اشك در چشم یتیمی سبحه گردانی کند
تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب / شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید / زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند
چون سبك سازد بزیرش دست گوهربار را / حلقه‌ها درگوش ابراز گوهر افشانی کند
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح / زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند
تا مگر درکفهٔ او پاگذاری روز وزن / آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند
صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو / چهره‌رنگین صائب از اشك پشیمانی کند
قدسیان جمع اند آن بهتر که کلك ترزبان / بر دعای بیریا ختم ثنا خوانی کند
همتی بگمار تا این عندلیب بی‌نوا / بار دیگر در گلستانت نوا خوانی کند
چون ترا برکشور دلها نگهبان کرده‌اند / هر کجا باشی ترا یزدان نگهبانی کند

زهی ز نرگس خوش سرمه آهوی مشکین / ز طاق بندی ابرونگار خانهٔ چین
بخوش قماشی ساعد طلای دست افشار / ز بوسه‌های شکر ریز غیرت شیرین
گل سرسبد آسمان که خورشیدست / ز شرم روی توگردید مشرق پروین
ز سنبل تو شود زخم غنچه‌ها تازه / زخندهٔ تو شود داغ لاله ها نمکین
کمان زند بسر عید ماه ابرویت / بروی مهر کشد غمزهٔ توخنجر کین
دو سنبل اند که پهلو بیك چمن زده‌اند / کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین
بدوش خودفکنی چون کمان حلقهٔ زلف / به تیر رشك شوی نافسوز آهوی چین
شکست پشت صدف تالبت بحرف آمد / یتیم کردهٔ گفتار تست در ثمین
ز بند خانهٔ شرم و حجاب بیرون آی / که بست از عرق شرم زنگ قفل جبین
ز روی ناز قدم چون نهی بخانهٔ زین / ز خرمی نرسد پای مرکبت بزمین
کیم که آب نگردم زتاب رخسارت / فروغ روی تو زد کوه طور را بزمین

دلم چگونه به پیغام بوسه تازه شود / چسان بآب گهر تشنگی دهم تسکین
ز تیره روزی شبهای ماچه غم داری / ترا که لالهٔ طورست بر سر بالین
توکم ز غنچه وما کم ز عندلیب نه‌ایم / چرا بصحبت ما وا نمیشوی به ازین
بشکر این که زگلزار حسن سیرابی / مباش تشنه بخونریز عاشقان چندین
وگرنه راه سخن پیش صاحبی دارم / که انتقام کبوتر گرفته از شاهین
بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش / شکسته بندی دلهای مستمند حزین
زهی رسیده بجائی زسر بلندی قدر / که پشت دست نهادست آسمان بزمین
بگرد بالش خورشید سر فرو بازد / زدود مجمر خلق تو زلف حورالعین
ستارهٔ تو چوگل بر سر سپهر زند / شود بدیدهٔ خفاش بهر گوشه نشین
چو برق ابر نیام تو چهره افروزد / فتدبرعشه چوسیماب خصم بی تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری / چواز نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان‌ز بیم توتلخست زندگی بر خصم / که چشم میپردش بهر نگاه بازپسین
بچشم اهل یقین آیه آیه سورهٔ فتح / ز جبههٔ تو نمایان بود بخط مبین
اگر چه قلعهٔ دوران شکوه کابل را / گرفته بود عدو در میانه همچو نگین
شدی چو پیشرو لشکر ازجلال آباد / سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین
هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو / که‌جوی خون عدوراست رفت تاغزنین
عجب نباشد اگراز سنان خونخوارت / گریخت تا ببخارا و بلخ خصم لعین
بلی‌شهاب‌چو گردد زچرخ‌نیزه گذار / کنندفوج شیاطین گریختن آئین
بلندبختا خودگو که چون تواند گفت / زبان کوته ما شکرفتحهای چنین
چو آفتاب دهانی بصد زبان باید / که‌مصرعی ز ظفر نامه‌ات کند تضمین
بنسبت شعرا در مدیح خود غزلی / درین قصیده بتقریب می کنم تضمین
ز بسکه ریخت زکلکم معانی رنگین / خمیر مایهٔ قوس قزح شدست زمین
هزارشاعر شیرین سخن بگرد رود / نهد چرخسروطبعم بپشت گلگون‌زین
زپاك طینتی اشعار من بلندی یافت / ز نازکی سخنانم گرفت روی زمین
ز فیض پاکی دامان مریم صدفست / که‌گوشوار نکویان شدست در ثمین
بدوش عرش نهم کرسی بلندی فکر / بوقت فکر چوازدست‌خود کنم بالین

زمام داری خود در حصار گردونم / زبند خانه نگردد خلاص نقش نگین
تتبع سخن کس نکرده ام هرگز / کسی نکرده بمن فن شعررا تلقین
بزور فکر برین طرز دست یافته ام / صدف ز آبلهٔ دست یافت در ثمین
ز روی آینه طبعان حجاب کن صائب / مده بطوطی گستاخ کلك رو چندین
نگار کن بدعا دست خالی خود را / که روح قدس ستاده است لب پر از آمین
همیشه تا ز نسیم شکفته روی بهار / جبین غنچه برون آید ازشکنجهٔ چین
موافقان ترا دل ز مژدگانی فتح / شگفته بادچو گل در هوای فروردین
مخالفان ترا همچو غنچهٔ تصویر / مباد هیچ نسیمی گره گشای جبین

زهی زچین جبین آیه آیه سورهٔ نور / ز خال تازه کن داغهای لالهٔ طور
نگه بگوشهٔ چشم تو موج برلب جام / عرق بچهرهٔ صاف تو می بجام بلور
توچون برهنه شوی گل زشرم آب شود / توچون میان بگشائی کمر نبندد مور
هزار لالهٔ خون برزمین گل بچکد / دم مسیح کند گر بغنچهٔ تو عبور
چه شعلهٔ که بدلگرمی تورخ زده است / نقاب سیلی آتش به برگ لاله طور
اگر بغمزهٔ سیراب ابر کشت شوی / چوخوشه سرزند ازدانه نشترزنبور
بخلوتی که تو از رخ نقاب برداری / چراغ روز بود آفتاب با همه نور
مگر زچشمهٔ خورشید شستهٔ رخسار / که آب در نظر آرد نظاره‌ات ازدور
زکوة خندهٔ شیرین تبسمی بچشان / نکرده برشکرت کارتنك باصف مور
امید بوسه از آن غنچهٔ دهن دارم / بتنگ چشمی من می کند تبسم مور
شبی چو گل ورق آن نقاب بر گردید / هنوزدر عرق خجلت است آتش طور
بخلوت تو کجا راه عندلیب برد / که گل زمین ادب بوسه میدهد ازدور
بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند / هزارخنده رنگین بخضر ازلب گور
به بیت ابروی توخویش را رسانده هلال / ازان شدست چوخورشیددرجهان مشهور
زگریه شعلهٔ شوقم ز پای ننشیند / کجا بآب گهر کشته گردد آتش طور
بجای لالهٔ داغی شکوه سبز مگر / شهید غمزهٔ اورا برآید از لب گور
زاهل بزم چرا ناله چون سپند کنم / مراکه شعلهٔ بیطاقتی فکنده بدور

بمرگ نور نشیند چوچشم برف زده   فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور
چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی نگرند   به بخت کوکب ما سرمه است ودیدهٔ کور
شراب سرکه بر آید چوبخت بر گردد   چو جوش فتنه شود آب سر کشد زتنور
چه همچو سبحه گره گشتهٔ پیاله بگیر   که خط جام بود ان ربنا لغفور
چه خنده بود که دستار عقل را بربود   چه باده بود که ازچهره شست رنگ شعور
بوام گیر ز بادام چشم خود تلخی   مکن چو پستهٔ بیمغز در تبسم شور
وگرنه شکوهٔ بیمهری توخواهم کرد   بخدمت خلف الصدق حضرت دستور
بهارعدل ظفرخان که وقت پرسش و داد   نهد ملایمتش پنبه بردل ناسور
اگرچه دانهٔ دل رزق مورخال بود   ز عدل او نتواند بسینه برد بزور
بزیر چرخ نگنجد شکوه دولت او   کجا بساط سلیمان کجا خزانهٔ مور
بگلشنی که کند سایه چتر دولت او   کند زبال هما فرش آشیان عصفور
همای فتح بود چتر دار دولت او   بهر طرف رود آید مظفر و منصور
ز آستین بدر آرد چودست گوهر باز   کند غباریتیمی ز روی گوهر دور
بلطف ازجگرشعله آه سرد کشد   بخشم شعله برون آرد از دل کافور
عزیزشد بنظر ها چو گنج ویرانی   بدور معدلتش بسکه ملك شد معمور
کجاست معن که گیرد ازو سخاوت بار   کجاست حاتم طائی کزو برددستور
بکشوری که نسیم عدالت تو وزید   صبا رود بسرانگشت راه از پی مور
سخن پناها هرچند رسم لاف زدن   بچو نتو نکته شناسی ز عقل باشد دور
نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن   ببین ورق ورق از دفتر سنین و شهور
باین تنی که چو تسبیح سربسر گره است   بچشم سوزن اگر افتدم چورشته عبور
مثال معنی رنگین من بلفظ مبین   شراب صاف بود در لباس جام بلور
هزارحیف که عرفی ونوعی وسنجر   نیند جمع بدرالعیار برهان پور
که قوت سخن ولطف طبع میدیدند   نمیشدند بطبع بلند خود مغرور
همین قصیده که یك چاشت روی داده مرا   ز اهل نظم که گفتست در سنین وشهور
زبان خامه بکام دوات کش صائب   میان نغمه سرایان میفکن این شروشور

نسیم صبح اجابت بجنبش آمده است
بگیر زلف دعائی بکف چو طرهٔ حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد
همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد چهرهٔ بزم تو بی می گلرنگ
مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم
صدف چو واکند آغوش ابر نیسانم
اگر بمار رسم سنگ مغز پردازم
وگر بمور رسم خاتم سلیمانم
ز طبع من چمن و انجمن بود روشن
چو گل بگلشن وچون شمع در شبستانم
چرا سخن بسر زلف کلك من نکند
بهار میچکد از خط همچو ریحانم
ملامت از سخن من بردلب یوسف
نمك بشور قیامت دهد نمکدانم
بطوطی آینه از شرم روی ننماید
چورو بصفحه کند کلك شکر افشانم
بزیر زلف خردخال چهرهٔ یوسف
چو نقطه ریز شود کلك عنبر افشانم
زآب گوهر خود پرده بر نمی‌دارم
مباد چشم کند از حباب عمانم
هزار خیل غزال رمیده صید کند
شود چو گرم عنان طبع عرش میدانم
همیشه از سخن راست کام من تلخست
ازآن بخاطر مردم گران چو بهتانم
چوشانه اره بفرقم نمود دندان تیز
بجرم اینکه چرا موشکاف دورانم
کدام رخنهٔ دل را چو غنچه بخیه زنم
خزان بشش جهت آورده رو به بستانم
هما کشد گه خوردن ز استخوانم خار
زبسکه ریشه دواندست نیش برجانم
توان ز برگ گلی تیشه زد مرا درپا
بود بر آب چو قصر حباب بنیانم
بجرم اینکه دم از صدق میزنم چون صبح
لبالبست ز خون شفق گریبانم
رسانده‌ام جگر تشنه را بچشمهٔ تیغ
نه همچو خضر هوادار آب حیوانم
همیشه خار رود پیش سیل واین عجبست
که سیل اشك رود پیش پیش مژگانم
ز بسکه چشم من از بخت تیره رم خورده
ز سایهٔ پر و بال هما گریزانم
اگرچه غنچه دل افتاده‌ام درین گلشن
زند بصبح شکر خنده‌ها گریبانم
ز خرمنی پر کاهی نبرده‌ام هرگز
چه برق ریشه دوانده‌است در نیستانم
غرور من بفلك سرفرو نمی آرد
شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید و ماه‌میشکنم
باین غرور که مدحتگر ظفر خانم

ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم
قسم خورد بسر کلك ابر نیسانم

بفکر شعلهٔ رایش چو سر بجیب برم
چراغ طور بر آرد سر از گریبانم

بوصف طبعش اگر تر زبان شوم چه عجب
که جوشد از قدم خامه آبحیوانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف
اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم

بلند بخت نهالا بهار تربیتا
که از نسیم هواداریت گلستانم

حقوق تربیتت را که در ترقی باد
زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم

تو پای تخت سخن را بدست من دادی
تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

بروی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد
گشود دیدهٔ شق خامهٔ سخندانم

ز روی گرم تو جوشید خون معنی من
کشید جذب تواش لعل از رگ کانم

تو جان ز دخل بجا مصرع مرا دادی
تو در فصاحت دادی خطاب سبحانم

ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریك
که میتوان بدل مور کرد پنهانم

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود
نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من
وگرنه خار نمیماند در گلستانم

تو مشت مشت گهر چون صدف بمن دادی
چو گل تو زر بسپر ریختی بدامانم

طریق شکر گذاری این حقوق این بود
که در رکاب تو نقد روان بر افشانم

بدست جذبه چو دلجوئی رضای پدر
ز هند سوی وطن میکشد گریبانم

کنون سر همهٔ التفات‌ها آنست
که یك دوسال دهی رخصت صفاهانم

گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا
شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم

نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم

مردم ز برق طرهٔ دستار میروند
خرمهره‌اند در پی افسار میروند

در کوچه‌های شهر چرا خون نمیرود
زینسان که خلق روی بدیوار میروند

خلق ظلوم مرکب غول ضلالتند
نبود عجب اگر نه بهنجار میروند

در سنگ خاره‌جای کند نقش پایشان
از بار حرص بسکه گرانبار میروند

این بو کشان حرص عجب آهنین تنند — بر بوی مشك مفت بتاتار میروند
مژگان خوشه ازدهن مور میکشند — از شوق مهره در دهن مار میروند
افسانهٔ عیادت اگر تازه می‌شود — گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
درزیر پای خویش نه بینند از غرور — بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو گشاید نهنگ حرص — در خون صد سفینهٔ پر بار میروند
ازحرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد — در کام شیر ودر دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص — چون عنکبوت درسر این کار میروند
زاو آزپایشان بدرد پرده‌های گوش — در سنگلاخ دهر کشف وار میروند
چون سیل مست اگرچه سراپا تهورند — از زخم نیش پشهٔ از کار میروند
یکپا بخواب غفلت ویکپای در رکاب — چون نقطه پای بند چو پرگار میروند
آنانکه تن بزینت ایام داده اند — آخر چو طره بر سر دستار میروند
آنانکه ازشکست سر بخت خورده‌اند — بهر چه تند روی بدیوار میروند

دل برد زمن یکی نگاری — زیبا صنمی چه گلعذاری
در بند غمش اسیر گشتم — با خویش نمانده اختیاری
دیروز گذر بباغ کردم — افتاد نظر بلاله زاری
دیدم بچمن همان صنم را — بنشسته چو ماده چهاری
گفتم که زبان تومرا کشت — بوسه بده از لبت بیاری

زد بردهن من وغضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

اندرغم عشق آن دلارام — یکلحظه ندارد این دل آرام
شد مرغ دلم اسیر زلفش — افتاده برای دانه در دام
کردم گذری بکوی اودوش — دیدم که نشسته بر لب بام

دیدم برخش سلام کردم   از ناز مرا بداد دشنام
از بعد سلام گفتم ای رام   بوسه بده از لبت مرا وام

زد بر دهن من وغضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

دی آن بت چابك ودل آزار   میکرد گذر بسوی بازار
آراسته بود حسن خود را   میراند سمند خود پری وار
بنشسته بدم برهگذارش   از دور مرا بدید دلدار
با من چورسید از کرم گفت   بهر چه نشستهٔ چنین زار
گفتم بامید آنکه آئی   بوسم دهن و لب شکر بار

زد بر دهن من وغضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

منتخب ابیات

و

مرآت الجمال

آبرو

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

*

در حفظ آبرو زگهر باش سخت‌تر کاین آب رفته باز نیابد بجوی خویش

*

آبی است آبرو که نیابد بجوی باز از تشنگی بمیرو مریز آبروی خویش

*

مریز آبروی خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمیآید

آبله

محنت روی زمین با دل من دارد کار خارصدبادیه را چشم براین آبله است

*

تا میتوان زآبلهٔ دست رزق خورد بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

*

نشتر بداد آبلهٔ دل نمیرسد رفتم که غوطه در صف مژگان اوزنم

*

عرق سعی بمقصود رسانید مرا بر بساط گهر از آبلهٔ پا رفتم

آدم

بر دانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

*

در این بساط من آن آدم سیه کارم که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

*

دانه‌ای درصیدگاه‌عشق بیرخصت مچین کز بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود

*

گنه‌راخردمشمر گر نداری تاب‌رسوائی که بهر گندمی بیرون زباغ‌خلد آدم‌شد

*

آرزوهائیکه‌دل درديگ‌فطرت‌می‌پزد چون نباشدخام؟ شیرخام‌آدم خورده‌است

*

خاطر ازوضع مکررزود درهم میشود یك دوساغرنوش کن‌تا آدم دیگرشوی

آسیا

اگر بخاك بریزی تو آبروی طمع بمدعای تو این هفت آسیا گردد

*

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانمرا چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم؟
*
هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است
*
زیر گردون باش چندانیکه جسمت جا نشود گندمت چند آرد شد در آسیا لنگر مکن

آه

بر هر چه کند صرف بجز آه حرام است چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
*
ترا بخاك زند هرچه را بر افرازی بغیر رایت آهی که بر فراشتنی است
*
بغیر آه نداریم در جگر چیزی متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیراست
*
کجا دز آن دل سنگین کند سرایت آه که رشته بر گره و کوچهٔ گهر تنگست
*
مکن از آه دردآلود منع من در این محفل که مجمر بار خاطرهاست چون بیدود میگردد
*
ایکه کام دو جهان را ز خدا میطلبی هر دو موقوف بیك آه سحر گاه بود
*
هرگز آهی سر نزد ازجان غم فرسود من چشم مجمر روشن است از آتش بیدود من

آینه

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام دیده‌ام روی تو ، چون آینه برداشته‌ام
*
چمن سبز فلك را چمن آرائی هست زیر این رنگ نهان آینه سیمائی هست
*
میگشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب چشم ماهم طالع آئینه بودی کاشکی
*
در عالم امکان چقدر جلوه کند عشق از چرخ در آئینه چه مقدار نماید ؟
*
رفته رفته آب شد آئینه ازعکس رخش چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود؟
*
بعیب خویش بپرداز تا شوی بیعیب مباش آینه عیب دیگران زنهار

آغوش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش
*
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست کتابه‌ای که مناسب بود بخانهٔ زین
*
بهیچ حیله در آغوش من نمیآئی مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند
*

کنار حسرتی ازطوق قمری تنگتر دارم   نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

ابرو

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن   زنهار ازاین دزد کمر بسته حذر کن
*
دلی که داشتم از جان خود عزیز ترش   کمان ابروی او از کفم بزور گرفت
*
مارا بس است گوشهٔ ابروی التفات   این صید رام را بکمان میتوان گرفت
*
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک   از اشارتهای ابروی تو یادم میدهد
*
تیغ برخورشید خواباند خم ابروی دوست   در کمند آرد صبا از زلف عنبر بوی دوست
*
پشت برمحراب اهل دل عبادت میکنند   قبله این دور بینان گوشه ابروی کیست
*
یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار   عقدهٔ دل را گشاد ازجنبش ابروی اوست
*
دیدهٔ من نیست گر شایسته رخسار تو   سجده‌ای از دور دارم طاق ابروی ترا
*
نیست ممکن بر گرفتن دیده ازرویش مرا   اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
*
شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم   سرمهٔ گفتار شد چشم سخنگویش مرا
*
صد بار چین ابروی او داد رخصتم   من سر نمیکشم ز کمند وفا هنوز
*
اگر نه رتبهٔ نظم است ازچه رو صائب   مقام برسر چشم است بیت ابرو را

احسان

از تلخی سئوال گروهی که واقفند   فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند
*
ای رهروی که خیر بمردم رسانده‌ای   آسوده رو که بارتو بر دوش سائل است
*
ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم   گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است
*
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همتست   ورنه هر کس وقت سیری پیش سك نان افکند
*
لاف کرم نتیجهٔ پستی همت است   از دست کوته است که باشد زبان بلند
*
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد   هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت
*
خرده‌ای ازمال دنیا در بساط هر که هست   جبههٔ واکرده‌ای پیوسته چون گل بایدش
*

اشتیاق

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم
اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
*
تراصدبار گر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازورا
*
باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود در ودارم
دلی ازسنك میباید که گردد سنك راه من
*
مرا بعالمی افکنده است حیرانی
که در کنار ز بوس و کنار نومیدم
*
جگر تشنه محال است که سیراب شود
گر عقیق لب او در دهنم آب شود
*
گر بدانی چقدر تشنهٔ دیدار توام
خواهی آمد عرق آلوده درآغوش مرا

اشك

اشك است غمگسار دل داغدیدگان
شبنم کند خنك جگر داغ لاله را
*
بغیر اشك که راه نگاه می بندد
که دیده غافله‌ای چشم راهزن بندد
*
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت
عمر شمع ما باشك و آه درمحفل گذشت
*
در سلسلهٔ اشك بود گوهر مقصود
گرهست زیوسف خبر ، این قافله‌دارد
*
دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود
امروز بیك اشك بمژگان نمیرسد
*
چه شکوه میکنی از اشك تلخ خود صائب
تراشراب از این خوشگوار ترندهند
*
از تنگی دل است که کم گریه میکنم
مینای غنچه زود نریزد گلاب را
*
تا خیال گریه کردم یار رفت
این غزال از بوی خون رم میکند
*
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر
نگذاشت مرا اشك بدامن بنشیند
*
هرچند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشك خود دو سطر بایما نوشته‌ایم
*
نماند در نظر از جوش اشك ، جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

افسردگی

چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستیم
ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم
*
دل زبی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
*

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من * تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

از باغ رفتنم نه ز بی مهری گل است * چندان دماغ نیست که باگل بسر کنم

کدام سرد نفس در میان این جمع است * که مهر از لب گفتار بر نمی خیزد

در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد * می‌خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

روزگاری شد زجوش گفتگو افتاده‌ایم * کیست صائب تابحرف آرد من خاموش را

امید

بامیدی که چون باد بهار ازدر برون آئی * چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

نومید نیستیم ز احسان نو بهار * هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

از لال هر انگشت زبانی است سخنگو * یکدر چو شود بسته گشایند دری چند

دو دولت است که یکبار آرزو دارم * تو در کنار من و شرم از میان رفته

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست * راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

باغبان

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنگورا * که ازگلزار خاروخس نصیب باغبان گردد

مکن کناره زعاشق که زود چیده شود * گلی که در نظر باغبان نمیباشد

در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر * زهی غافل که ریزد برزمین رنگ اقامت را

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار * بباغبان چه ضرور است درد سر دادن

عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست * صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

بردباری

مرد مصاف در همه جا یافت میشود * در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما * صائب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهم

چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای * که از سپند بتحسین من فغان برخاست

صبر بر جور فلک کن تا برآئی روسفید * دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

خموش بگذر ازاین‌خاکدان چوسایهٔ ابر * مکن چو سیل زیست وبلند راه خروش
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب * خونابه‌ایکه میدهد ایام ، نوش کن
بخاکمال حوادث بساز زیر فلک * بآسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

برق

ز پیش خرمن من برق از کم آزاری * بـآرمیدگی مـاهتاب میگذرد
برق آفت گردن بیهوده‌ای بر میکشد * نا امیدی تخم امید مرا درخاک سوخت
دل دشمن بتهی دستی من میسوزد * برق از این مزرعه با دیدهٔ ترمیگذرد
ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه * عنان برق را در دست می‌پیچد گیاه من
شهپر برق ز همراهی من سوخته است * کیست امروز کند دعوی پرواز بمن
میدان تیغ بازی برق است روزگار * بیچاره دانه‌ایکه سر از خاک برکشد

بلبل

نغمه‌اش‌ازبس گلوسوزاست دردلهای شب * بوسه ها پروانه بر منقار بلبل میزند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند * روی گل واکرده‌اند وچشم بلبل‌بسته‌اند
نغمه‌پردازی که‌خواهدروی گل‌با خود کند * صد هزاران نغمه رنگین چو بلبل بایدش
هرآن‌بلبل که بامن‌دعوی هم نالگی دارد * بخون او گواهی میدهد سرخی منقارش
ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش * بسیار بر رضای دل باغبان مباش
مرا به بلبل تصویر رحم میآید * که درهوای توبال وپری بهم‌نزده‌است
درآن‌گلشن که‌داردجلوهٔ طاوس هرزاغی * همان بهتر که زیربال وپر باشد سربلبل
گرچنین‌خواهد زروی درد بلبل ناله کرد * همچو شاخ گل سراپاگوش میسازد مرا
نالهٔ عشاق سازد حسن را بیرحم تر * آتش وگل را فغان بلبلان دامن زند
درخور پروانهٔ من نیست سوز هرچراغ * خویش را بر شعلهٔ آواز بلبل میزنم
هرکه دامن برمیان در چیدن‌گل میزند * آستین شعله بر پرواز بلبل میزند

بوسه

آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم　　که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
*
بوسه‌ای گرنبوده است زیاقوت لبش　　دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است
*
دزدی بوسه‌عجب دزدی پرمنفعتی‌است　　که اگر باز ستانند دو چندان گردد
*
صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت　　یك بوسه قسمت لب‌این بی نصیب نیست
*
اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید　　که حرف بوسهٔ ما را بآن دهن میزد
*
مردم بآرزوی شبیخون بوسه‌ای　　یا رب بخواب مرگ رود پاسبان تو
*
گه‌دهان تنگ‌می بوسم بمستی گاه‌چشم　　پیش‌مستان‌هیچ فرق‌از پسته‌و بادام نیست
*
بوسه‌را درجامه می پیچد برای‌دیگران　　آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
*
آنکه‌درآئینه‌دارد بوسه‌رااز خوددریغ　　کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را
*
تابوسه ای بمن زلب دلستان رسید　　جانم بلب رسید ولب من بجان رسید
*
طمع بوسه از آن لعل شکر خادارم　　خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم
*
من بسته ام لب طمع اما نگار من　　دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
*
نه بوسه‌ای زشکر خنده‌ای نه دشنامی　　بهیچ وجه مرا روزی ازدهان تو نیست
*
همه اسباب جمال تو بجای خویش است　　بوسه‌در کنج لبت گوشه نشین‌می بایست
*
آمد سحر بکلبهٔ من مست و بیحجاب　　امروز از کدام طرف سر زدآفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم　　امروز میکنم بلبش بوسه انتخاب

بیخبری

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است　　حیف وصدحیف که مادیر خبردارشدیم
*
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت　　که‌عیش روی‌زمین‌درجهان‌بیخبری‌است
*
نه همین موج زآمدشد خودبیخبراست　　هیچکس راخبراز آمدن و رفتن نیست
*
روزگاریست که‌باریگ‌روان هم‌سفرم　　میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
*

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدیم * صرفه‌در خواب گران بود چو بیدار شدیم

نه ازمنزل نه‌ازره نه‌زهمراهان خبردارم * من‌آنکورم که‌رهبر کرده‌درصحرافراموشم

از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید * ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

بیمارعشق

گرچه بیماری من روی به‌بهبود گذاشت * در دم این است که از یاد مسیحا رفتم

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد * طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد * نسخه از چشم تو بر داشته بیماری ما

هر که را بیماری چشم تودربستر فکند * هر پرستاری که آمد برسرش بیمار شد

چنین که بیخبر آمد بخوابگاه توتب * امیدوار چنانم که بیخبر برود

خمارخون‌مظلومان که‌بیقدرانه میخوردی * سر بی مهریت را آشنای درد سر کرده

بی نیازی

تا دل نمیبرم ز کسی دل نمیدهم * صیاد من نخست گرفتار من شود

چه‌لازم است که خود راسبك کنم‌چون‌کاه * چو رنگ جاذبه ای در گهر نمی‌بینم

بهیچ جا نرسد هر که همتش‌پست است * بر شکسته خس و خار آشیانه شود

بچشم همت من استخوان بی مغزی‌است * سعادتی که ز بال هما میسر شد

ندارد چشم احسان ازخسیسان همت قانع * محال‌است‌استخوان‌راازدهان‌سگ‌هماگیرد

مایه داران مروت بالب خندان چوگل * خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند

تا میتوان ز آبلهٔ دست خورد نان * بهر چه خوشه چین ثریا شودکسی

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری * از برای دل ما قحط پریشانی نیست

دو روزی شوق اگر از با نشیند * شود ارزان مطاع سر گرانی

پیری وجوانی

پیری اگر که‌گوهر دندان زمن گرفت * شادم‌که بی نیاز مرا از خلال کرد . . ؟

ریشهٔ نخل کهنسال‌ازجوان افزون تراست * بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
بر چهرهٔ من‌آنچه سفیدی کند نه موست * گردی است مانده بر رخم ازرهگذارعمر
پیمانه ام ز رعشهٔ پیری بخاك ریخت * بعد از هزار دور که نوبت بما رسید
بسکه بد میگذرد زندگی اهل جهان * مردم از عمر چو سالی گذرد عید کنند
شد از فشار گردون مویم سپید و سر زد * شیری که خورده بودم درروزگار طفلی
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری * ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
شوخی مکن ای پیرکه هر موی سپیدی * شمشیر زبانی است ز بهر ادب تو
مخند ای نوجوان زنهار برموی سپیدمن * که‌این برف پریشان برسر هربام میبارد
گرفتم‌سال راپنهان کنی،باموچه میسازی؟ * گرفتم موی‌را کردی‌سیه،با روچه‌میسازی؟
ازپیر گوشه گیری‌وسیرازجوان خوش‌است * ازتیر راستی وکجی از کمان خوش است
هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را * مشغول خاکبازی است دل برقرار طفلی
در فکر سفر باش که هر موی سپیدی * از غیب رسولی است برای طلب تو
این سطرهای چین که زپیری‌بروی ماست * هر یك جدا جدا خط معزولی قواست
پیری مرا اگر چه فراموشکار کرد * از دل نبرد یاد زمان شباب را
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته‌ایم * تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما
زروزگار جوانی خبر چه می پرسی * چو برق آمد وچون ابر نوبهار گذشت
آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد * خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
نیفکنده‌است‌پیری‌خواجه‌رااین‌رعشه براعضا * که از دلبستگی ها برسر اسباب میلرزد
گفتم از پیری شود بند علائق سست تر * قامت خم حلقه‌ای افزوده بر زنجیر من

پیاله - جام - مینا

پیاله ایکه ترا وا رهاند از هستی * اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است
غافل مشوکه وقت شناسان روزگار * چون لاله بر جبین ننهادند روی را
*

هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت — چوگرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله
*
خمار آلودهٔ یوسف‌به پیراهن نمیسازد — زپیش چشم من بردار این مینای خالی‌را
*
که باز حرف گلوگیر توبه را سرکرد — که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
*
این قوم سخن ساز که هستند در این دور — سخت است سخن از لب پیمانه نسازند
*
چون میرسد بمجلس ما سجده میکند — مینای می که خضر ره اهل مشرب‌است
*
چرا تراود ازو صد هزار سجده رنگین — اگر صراحی می نیست پای بست پیاله
*
سر مینای می و همت او را نازم — که گرفته است گناه همه بر گردن‌خویش

تاك

تا دختری ز طایفهٔ تاك مانده است — دولتسرای خم بفلاطون نمیرسد
*
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را — سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
*
تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
*
وسعت مشرب مرادرصد بلاانداخته است — هست دردل عقده‌ها ازخوش‌عنانی تاك‌را
*
مباد ازنشئهٔ می سرخ روئی می پرستی‌را — که در ایام بی برگی زپای‌تاك برخیزد
*
نیست بی اسرار وحدت می‌پرستیهای ما — آتش ایمن ز چوب تاك می بینیم ما
*
نور معنی در جبین تاك می‌بینیم ما — در قدح افشردهٔ ادراك می‌بینیم ما

تعلق

با همه زشتی‌زدنیا چشم‌بستن مشکل است — هیچ مکروه اینقدردردیده‌ها مرغوب‌نیست
*
هرسرموی ترا با زندگی پیوندهاست — با چنین‌دلبستگی ازخود بریدن‌مشکل‌است
*
گرسبك سازی‌چوشبنم‌ازعلائق خویش‌را — میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
*
نی‌دراین‌بستان سراتا برك دارد‌بینواست — برك را از خود بیفشان گرنوا میبایدت
*
بهرهٔ خواجه زاسباب بجز محنت نیست — عرق از بارگران قسمت حمال شود
*
ز خار زار تعلق کشیده دامان باش — زهرچه میکشدت سوی خود گریزان باش
*

چرا خورم غم دنیا باین دوروزاقامت * چو بازگشت باین منزل خراب ندارم
خودراچو برگ کاه‌سبک کن‌زهرچه‌هست * آنکه کمند جاذبهٔ کهربا به بین

تمنا

پرواز من ببال و پر تست زینهار * مشکن مراکه میشکنی بال خویش را
مرا بگوشه چشم عنایتی دریاب * که استخوان من از دردتوتیاگردید
نه‌میآئی نه‌میخوانی نه‌میجوئی نه‌میپرسی * چرا از آشنایان!ینقدر کس بیخبرباشد
از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم * بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
خون میخورد کریم زمهمان سیر چشم * داغ است عشق ازدل بی آرزوی من

تنگدستی

تنگدستی‌مرگ رادرکام‌شیرین میکند * بید ازبیحاصلی برخویشتن‌خنجر کشید
ز ماتمخانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد * سپند از آتش ما تنگدستان‌بینواخیزد
هم‌طالع بیدیم در این باغ که باشد * سر پیش فکندن ثمر زود رس ما
دل دشمن بتهی دستی من میسوزد * برق از این مزرعه با دیدهٔ‌ترمیگذرد
تهیدستی‌سخن‌رارنگ‌دیگرمیدهدصائب * نیاردنالهٔ‌جانسوز، نی‌چون‌پرشکرباشد
تا آتش از دلم نکشد شعله چون‌چنار * باور نمیکنند تهی دستی مرا

تواضع

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان * نیست عیبی گر بود شمشیر‌لنگردار کج
چون ماه نوهمان ز تواضع دوتا شوم * گرنه سپهر بوسه زند بر رکاب من
چون آفتاب اگر سرما بگذردز چرخ * افتادگی برون نرود از سرشت ما
خاکساری نه بنائی‌است که‌ویران گردد * سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
از تنورآمد برون‌طوفان‌وعالمگیرشد * خاکساری را نمیباید بدست کم گرفت
بگیر ازآتش سوزنده‌تعلیم‌سبک‌روحی * که باآن‌سرکشی درپیش‌پای‌خاربرخیزد

توبه

گناه باده پرستان بتوبه نزدیک است — خدا پناه دهد از غرور هشیاران
*
صحبت دختر زر طرفه خماری دارد — هیچکس نیست که از توبه پشیمان نشود
*
میکند جوش گل و نالهٔ بلبل فریاد — که زمی توبه در این فصل حرام آمده است

تیر و کمان

فلك پیر بسی مرگ جوانان دیده است — این کمان پشت، سر تیر فراوان دیده است
*
در این باغ آن فارغ البال مرغم — که مقصد چو تیر هوائی ندارم
*
جزمه نو که بانگشت نمایندش خلق — که شنیده است کمان را هدف تیر کنند
*
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار — تیر بر چرخ مینداز که بر میگردد
*
اثر آه من از سینه افلاك بجو — گرد این تیر سبکرو ز نشان برخیزد

تیغ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل دیده است — مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
*
هر که چون تیغ مدارش کجی وخونریزی است — خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
*
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان — بیگناهی که سزاوار بحبس ابد است
*
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
*
میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا — وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم
*
باز آ که از جدائی تیغ تو زخم ها — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند

جرس

بر بند بنرمی دهن هرزه درایان — از پنبه توان کرد زبان بند جرس را
*
این محمل ناز از که و این پرده نشین کیست — کز خود بدر آورد مرا بانگ درایش
*
اهل دل و حرف گله آمیز؟ محال است — در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد
*
عشق است میر قافلهٔ عالم وجود — چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
*

بر کاروان اگر نرسی ، آنقدر بکوش
کز دور گوش وقف صدای جرس کنی

جنون

مرا به بند چه‌حاجت که داغهای جنون
چو داد دست بهم حلقه‌های زنجیر است
*
کوجنون تاسر بصحرایم دهدچون گردباد
تا بکی گل نقش‌دیوارتن آسائی بود
*
هر سری‌را درخور همت کلاهی داده‌اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
*
ایکاش‌صرف عشق وجنون میشدی‌تمام
از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت
*
سفر میکنی در رکاب جنون کن
خرد در سفر دست و پائی ندارد
*
نه مجنونم اگر بر دامن صحرانیندازم
نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خودرا

چراغ

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
*
بسکه‌سودا کرده‌عالم‌را سیه‌درچشم من
میکند هر کرم شب‌تابی بمن نازچراغ
*
بس است معذرت کشتنم پشیمانی
که آه سرد نسیم است خونبهای‌چراغ
*
تیره بختی لازم بخت بلند افتاده‌است
پای‌خودراچون‌تواندداشتن‌روشن‌چراغ
*
آشفتگی ز عقل پذیرد دماغ ما
فانوس ، گرد باد شود بر چراغ ما

چشم

می میچکدازچشمش جانانه چنین باید
از گردش خودمست‌است‌پیمانه‌چنین‌باید
*
جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش
بیمار ندیدم که توان مرد برایش
*
من‌آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی
بلای چشم کبود تو آسمانی بود
*
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست
در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
*
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که‌چشم‌شوخ‌توظالم هم‌آسمان گونشد
*
عذرمیخوردن‌ما روزجزاخواهدخواست
چشم مستی که بآن توبه‌شکن بخشیدند
*

گاه‌درخواب‌وگهی‌مست‌وگهی‌مخموراست * چشم پر کار تو کی حال مرا میداند
ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن * ولی‌در صیددلهاپنجه شیراست مژگانش
از چشم دل سیاه تو چندان عجیب نیست * گر سنگ سرمه ازحجر الاسود آورد
خون میچکد از تیغ نگاهی که توداری * فریاد ازآن چشم سیاهی که تو داری
هرچند روزگار ستمکار کینه جواست * چشم ستمگر تو بود فتنه خواه تر
هر چشم زدن چشم کبود تو برنگی‌است * نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد
مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار * باحتیاط بر آن چشم خوابناك نگر
در فسون سازی آن چشم سیه حیرانم * که خموش‌است وکسی‌رابسخن نگذارد

حباب

چند سرگردان‌دراین دریای بی‌لنگرشدن * چون حباب از پرده‌ای در پردهٔدیگرشدن
رشك بر کوکب اقبال حبابست مرا * که بیك چشم زدن عالم دیگر دارد
دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود * چون حباب ازخودکند قالب‌تهی درياشود
پیوسته از هوای خود آزار میکشم * در خانه است دشمن من فرش چون‌حباب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد * کسی‌که خانه ز دریا جدا کند چوحباب
جز اینکه داد سر خویش راىباد حباب * چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها
چه وسعت است که این بحر پرگهردارد * که هر حباب در او عالمی دگر دارد
این خانه خرابی به حبابست سزاوار * برآب روان خانه نبایست بنا کرد
همان ازشوخ چشمی سر برآرم‌از گریبانش * اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

حرص

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند * حرص گدا شود طرف شام بیشتر
بشمار نفس افتاد ترا کار و ز حرص * هر سر موی تو مشغول بکاری باشد
هم از کودك مزاجیهای حرص است * که در صد سالگی دندان درآید

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد
*
دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش

خال

خال تو سنگ کم بترازوی من نهاد منهم متاع دل بهمین سنگ میکشم
*
اختر بیطالع من در بساط آسمان خال موزونست بررخسارزشت افتاده است
*
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هرنقطه زین صحیفه محل تأمل است
*
بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال کرده‌است کلك صنع نشان بوسه گاه را
*
گوشه گیران زود دردلها تصرف میکنند بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
*
ز خال گوشهٔ آبروی یار میترسم از این ستارهٔ دنباله دار میترسم

خاموشی

خامشی را از خدا خواهند دانایان وتو خون خودرامیخوری یکدم که گویانیستی
*
توان بمهر خموشی دهان پرگو بست اگر بموم توان بست چشم مجمر را
*
نیست درمان مردم کج بحث‌راجز خامشی ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
*
گوش اگرداری‌دراین بستانسراهرغنچه‌ای میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
*
سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند یاد دارم از صدف این نکته سربسته‌را
*
در مقام حرف مهر خامشی برلب زدن تیغ‌را زیرسپر درجنگ پنهان کردن‌است
*
چون‌صدف‌هر کسکه‌دندان برسر دندان نهد سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
*
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
*
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا هزار مهر ز گرداب بر دهان دارد

خرابات

در خرابات مغان بی عصمتی درکارنیست دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
*
از آن‌معمور میباشد خرابات مغان‌صائب که آنجاهرکه غمگین‌میرود دلشادمیآید
*

می بده ، می بستان ، دست بزن، پای بکوب * بخرابات نه از بهر نماز آمده ای

عجب که راه بدیر مغان توانم برد * مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند * یك کف خاك دراین میکده ضایع نشود

آب از سرچشمه صائب لذتی دیگر دهد * باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

ادب پیر خرابات نگهداشتنی است * طبع پیران و دل نازك اطفال یکی است

خضر وعمر

ما از این هستی ده روزه به تنگ آمده ایم * وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان * حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد * که همچو خضر گرفتار عمر جاویداست

بمن دادند همچون خضر عمر جاودان اما * گره شد رشتهٔ عمرم ز بس برخویش پیچیدم

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود * هر کجا گمگشته ای بینی بعشق ارشاد کن

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من * آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام

چون شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست * عمر ها زیر فلك چون خضر اگر یابد کسی

خط

نظر بجانب من کن که چند روز دگر * غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

در غبار خط نهان گردید آنچشم سیاه * خانهٔ ظالم باندك فرصتی ویران شود

ریحان که رخ گلشن ازو تازه وتر بود * از نازکی خط تو تقویم کهن شد

خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد * چشم مست تو محال است که هشیار شود

همان خط است که باطل ز حق جداسازد * وگرنه حسن زن ومرد هردو مشترك است

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا * آه از آنروز که این هرسه دهد دست بهم

چشم خونخوار تراخط کرد با من مهربان * گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست * گل کوچ کرد وگوش کر باغبان بجاست

اقبال خط بلند بود ور نه هیچکس * صف در برابر صف مژگان نمیکشد
اگر چه خط رقم عزل خوانده در گوشش * دراز دستی مژگان او بجاست هنوز

خنده

روزیکه خنده مهر نمکدان او شکست * برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها
آستین ازشاخ گل دارند دایم بر دهن * غنچه‌ها از شرم شکر خندهٔ پنهان او
شد زیك صبح قیامت همه عالم پرسوز * چکند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
تراز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست * مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
نفسی چند که در غم گذراندن ستم است * همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان * سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون کرد * زخنده روئی گل تلخی از گلاب نرفت
شد از گرفتکی خلق کار بر من سخت * سزای سنگ بود پسته‌ای که من دارم
ماتم وسور جهان با یکدیگر آمیختست * آب میآید بچشم از گریهٔ بی اختیار
زد همان روز که با غنچهٔ محجوب تولاف * قفل شرم از دهن پستهٔ خندان تو خاست
خنده‌روئی میهمان را گل بجیب افکندن است * تنگ‌خلقی کفش پیش پای مهمان‌ماندنست
ای گل که موج خنده‌ات ازسر گذشته‌است * آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبك است * در پایهٔ تمکین تو غوغای قیامت
خنده‌چون‌مینای‌می کم کن که‌چون‌خالی‌شدی * میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
از شکر خندهٔ بی پردهٔ گلها پیداست * که ندیده است گلستان لب خندانی را

خواب

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود * میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست * خانه‌ای کزخود بر آرد آب‌جای‌خواب‌نیست
دردل ما آرزوی دولت بیدار نیست * چشم مابسیار ابن خواب‌بریشان دیده‌است
*

سر گذشت روزگار خوشدلی ازمن مپرس *** صفحه‌خاطر ازاین خواب فراموشم تهی است

صائب بفکر گوشه چشمی فتاده‌ایم *** دیگر مگر بخواب به‌بینیم خواب را

نشود چشم تو از شور قیامت بیدار *** نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا

با سیه کاری طمع داریم حسن عاقبت *** دولت بیدار را در خواب میجوئیم ما

جز در دوست که بیداری دل میبخشد *** تکیه بر هر چه کنم باعث خوابست مرا

بیدار دلی نیست کزو دل بگشاید *** تا چشم نمك سود بخوابست در اینجا

عبث چه عمر بافسانه میکنی ضایع *** چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا

بیدار شو که در شب یلدای نیستی *** در پرده است چشم ترا طرفه خوابها

گذشت عمر چو آب روان وما غافل *** بنای خانه در آبست وپاسبان در خواب

شبی گذشت ترا خوش، که ازپریشانی *** نرفت یك مژه تا صبح چشم ما درخواب

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم *** کوهم از پای گران خواب بدامان آویخت

خواب فراغت از سر ایام رفته است *** تا چشم نیم خواب ترا آفریده‌اند

خورشید

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن *** گر نصیب تو زگردون همه یك نان باشد

تا سر شوریده‌ام از داغ سوداگرم بود *** چون مسیحا چتراز خورشید برسرداشتم

نه مجنونم اگر بر دامن صحرا نیندازم *** نهد گر برسرم خورشید تابان افسرخود را

همچو خورشید بیك چشم به‌بین عالم را *** که سر افراز شدن درگرو این نظراست

داغ عالم سوز ما را ناخنی درکارنیست *** آتش خورشید صائب بی نیاز دامن است

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است *** چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

صائب ازروزیکه آن خورشید رورادیده‌ام *** خوشه خوشه اشك میریزد بدامانم چوصبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری *** بشنو صائب ما این غزل تازهٔ صبح

چه‌شد گر عشق را بر عاشقان دل مهربان باشد
که بر هرذره‌ای خورشید عالمتاب میلرزد
*
فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد
عرق زپیرهن آفتاب میگذرد
*
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
*
بر جبههٔ منور خورشید داغ عشق
مهر نبوتی است که بر گل نهاده‌اند

خیال

مست خیال را بوصال احتیاج نیست
بوی گلم زصحبت گل بی نیاز کرد
*
با خیال یار در یك پیرهن خوابیده‌ام
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
*
ذوق وصال میگزد از دور پشت دست
گرم است بسکه صحبت من با خیال تو
*
با خیال خشك تا کی سر بیك بالین نهم
دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است
*
باخیال دوست صحبت داشتن خوش نعمتی است
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
*
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتم
که خشك شد چو سبو دست زیر سرمارا
*
صائب بس است چند کنی فکر آن دهان
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

دختر رز

ز بیقراری ما دردسر کشد بالین
شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
*
هر که دارد شیشه‌ای خودرا بگلشن میکشد
وعده‌گاه دختر رز باز در پای گل است
*
در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست
دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
*
دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

دل

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد
گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
*
غافل مشو زپاس دل بیقرار من
کاین مرغ پرشکسته قفس‌ها شکسته‌است
*
تمام مشکل عالم در این گره باشد
چو دل گشاده شود مشکلی نمیماند
*
ایکه گوئی دست بر دل نه‌مکن بیطاقتی
مینهادم دست بر دل گر دلی میداشتم
*

از آن پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل ❊ که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
پرتو شمع محال است بروزن نرسد ❊ بینش چشم من از دیده بیدار دل است
زاهد نیم بمهرهٔ گل مشورت کنم ❊ تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است
آنکس که در سراغش برهم زدم جهانرا ❊ صائب ز روزن دل دیدار مینماید
یکبار رو چرا بدر دل نمی کنند ❊ این ناکسان که زحمت درها همی دهند
دلچو فارغ شد زتن فرمان پذیرتن شود ❊ میبرد هرجا که خواهد اسب خواب آلوده را
به غیر دل که عزیز ونگاهداشتنی است ❊ جهان وهر چه درو هست واگذاشتنی است
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق ❊ غافل که بیش میشود از رنگ بوی گل
پا کند از آن زعیب نکویان که پیش رو ❊ چندین هزار آینهٔ دل نهاده‌اند
بخوشدلی گذرانید زندگانی را ❊ اگر چو لاله وگل کاسه سر نگون باشید
دل صاف کن آنگاه زما حرف طلب کن ❊ از آینه طوطی بدبستان بنشیند
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش ❊ که در شکنجه ایام از دل تنگند
خون شود مشك زهم صحبتی ناف غزال ❊ دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار
تو اهل صحبت دل نیستی ، چه میدانی ❊ که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
بیحاصلی است حاصل دلچون بود درست ❊ این شاخ چون شکسته شود بار میدهد
دل رم کردهٔ ما را بنگاهی دریاب ❊ این چه صیدی است که دائم بسر تیر آید
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش ❊ دماغ خود بکدامین اباغ تازه کند
دل چه تلخیهای رنگارنگ از آن دلبر کشید ❊ قطرهٔ خونی چه دریاهای خون بر سر کشید
چندین هزار شیشهٔ دل را به سنگ زد ❊ افسانه است اینکه دل یار نازك است
شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست ❊ که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

دندان

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلك ❊ پشت دستی است که پیوسته بدندان داریم

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسور تر * بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
جنگ دارد ظالم از بی آلتی باخویشتن * خون خود را میخورد گرگیکه بیدندان شود
بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار * کی غم نان میخورد آنکس که دندان نیستش

دهان

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند * چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند
جگر تشنه محال است که سیراب شود * گر عقیق لب او در دهنم آب شود
وصف دهان تنگ تو آفاق را گرفت * در نقطه‌یی که اینهمه مضمون گذاشته است
منکه صد میخانه میکردم تهی در یك نفس * زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند
نه بوسه‌ای نه شکر خنده‌ای. نه دشنامی * بهیچوجه مرا روزی از دهان تو نیست
محض حرفی است که اورا دهنی ساخته‌اند * در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو * در نقطه کس ندید نهان یکتاب حرف
صائب بس است چند کنی فکر آن دهان * نتوان تمام عمر خیال محال کرد
من بسته‌ام لب طمع اما نگار من * دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو

ذره و خورشید

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کی * گر نصیب تو ز گردون همه یك نان باشد
منه بر ذره‌یی ای بی بصرا انگشت گستاخی * که میلرزد دل خورشید تاموجود میگردد
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان * شاید بآفتاب جهانتاب بر خورند
سر بجای ذره میرقصد در این نخجیرگاه * تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را به بین
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن * ذرهٔ ناچیز بی‌خورشید پیدا کردن است
چو آفتاب بهر ذره‌ای نگاه انداز * چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز

رخسار ـ روی

ز بس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را * نگه صدجای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش

حدیثی از گل رخسار او که میگوید * که همچو غنچه پراز زر کنم دهانش را

از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد * که آنروی لطیف ازهر نگه رنگ دگر گیرد

ز خوشه چینی این چهره های گندم گون * سفید را بنظر یك جو اعتبار نماند

ما با خیال روی تو در خواب چون رویم * یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است * کاندرون خانه‌اش ماه‌است و بیرون آفتاب

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار * از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

چگونه پیش رخ نازك تو آه کنم * دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای * خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای

از اشتیاق روی تو ای نو بهار حسن * دستی‌است شاخ گل که گلستان بسر زده

صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند * ساده‌لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

رخنهٔ دیوار

ذوق نظاره گل در نگه پنهانی است * ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست

بمن از رخنهٔ دیوار خود رامیرساند گل * چه لازم دامن دریوزه پیش باغبان دارم

بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه * مرغی که ره برخنهٔ دیوار میبرد !

رشته و گوهر

نیست مفلس راز قرب اغنیا جز پیچ و تاب * رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود

کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا * از رهائی رشتهٔ پرتاب میگردد گره

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه * ز آب دیدهٔ خود در گره گرفت مرا

تا خویش را بکوچهٔ مفلس رسانده‌ایم * صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

حمایت ضعفا مانع پریشانی است * وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

اگرچه رشته از تاب گهر بیجان ولاغر شد * کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران * رشته در عقد گهر هر روز لاغر میشود

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند — چون رشته دست‌در کمر صد گهر کنند
*
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای‌سخت — رشته‌ازهمواری‌خودغوطه‌در گوهر زده‌است

روز و شب

از فکرزلف تو آنکس که فارغ است — شب روز و روز شب بچه امید میکند ؟
*
پشت و روی نامهٔ ما هردو یك‌مضمون‌بود — روز ما را دیدی از شبهای تار ماموپرس
*
آید بچشم بیتو شب و روز عاشقان — یکرنگ چون‌دوزلف بهم تاب‌خورده‌ای
*
چون‌شب وروزمکرر دربساطش‌هیچ‌نیست — عمرها زیرفلك چون خضرا گریابدکسی

زاهدریائی

پشه‌ازشب‌زنده‌داری خون مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
*
سنگ در عصمت سرای جام جم میافکند — گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست
*
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد — کان خود پرست دشمن دیرینهٔ خم است
*
با شراب تلخ زاهد ترشروئی میکند — کو جوانمردی که سازدکار این بی‌پیررا
*
مبحث عشق‌است‌ای‌زاهد خموشی پیشه‌کن — عرض علم وموشکافیها بعرض ریش‌نیست
*
رندی‌است که اسباب وی‌آسان‌ندهد دست — سرمایهٔ تزویر ، عصائی و ردائی است
*
تا ازاین بعد چه از پرده برآید کامروز — دور پرواری عمامه و قطر شکم است
*
برحذر باش که‌این دست و دهن آبکشان — خانه پرداز تر از سیل فنا میباشند
*
فغان که زاهد بی معرفت نمیداند — که کار هیزم تر میکند عبادت خشك
*
ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بیخبر — با زاهدان خشك مکن گفتگوی دل
*
چه لازمست بزاهد بزور می دادن — بخاك تیره مریزید آبروی شراب
*
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد — بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
*
فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی — که دام در دل دانه است سجده‌داران‌را
*
عکس‌خود را دید در می زاهدکوتاه‌بین — تهمت آلوده دامانی بجام باده است
*

مخمور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد — که در گنبدز بی مغزی‌صدا بسیارمی‌پیچد

زلف

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته‌ایم وتو هم دل شکسته‌ای

دام من نیست بآهوی تولایق بگذار — تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم!

از کوچهٔ آنزلف که سالم بدر آید ؟ — آنجا سر خورشید بدیوار رسیده

زلف چون حاشیه بر گرد سرش میپیچد — در کتابی که بود شرح پریشانی من

تا چند بموئی دلم آویخته باشد — واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد؟

در هر شکن زلف گرهگیرتودامی است — این سلسله یك حلقه بیکار ندارد

ندارد کوتهی در دلربائی زلف‌ازعارض — که مصرع‌چون‌بلند افتدبدیوان‌میزندپهلو

کمندزلف‌برگردن گذشتی روزی‌ازصحرا — هنوزازدور گردن میکشدآهوی صحرائی

یك عمر میتوان سخن از زلف یار گفت — دربند این مباش که مضمون نمانده‌است

شب که صحبت به‌حدیث سرزلف‌تو گذشت — هرکه برخواست‌زجا سلسله برپابرخاست

هر طرف نافهٔ چین بود که میریخت‌بخاك — هرگره کز سرزلف تو صبا وامیکرد

گهی بردل‌شبیخون میزند گاهی برایمانم — همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیرسر دارد

گرچه‌زلف‌سرکش‌اوسرکشی‌ازسرگذاشت — کاکل اوفتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

روزیکه حلقه کردند زلف کمند اورا — از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن

زلف وشانه

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی — دست بریدهٔ که ترا شانه میکند

چه‌مشکل‌خوان‌خطی‌داردسرزلف‌پریشانش — که درهرحرف او صدجا زبان‌شانه میگیرد

یکجهان‌دل‌راپریشان ساختن‌انصاف‌نیست — شانه در آن زلف خم در خم نمیباید زدن

تا چند در میان فکنی زلف وشانه را — دل را نمیدهیم بزلف تو زور نیست ..!

میبود اگر با دل صد چاك چه میشد — ربطی که‌سر زلف ترا هست بشانه

زرشك شانه درتابم که با کوتاه دستی‌ها * بصدآغوش در بر میکشد آن عنبرین‌مورا

موشکافان زود در دلها تصرف میکنند * شانه درزلف پریشان جای خود وامیکند

زنبور

بسکه بی مهری ایام گزیده است مرا * شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

هزار خانه چو زنبور کردمی بر شهد * اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ازخس‌و خاشاك بگذر گرد گلهاطوف کن * تا چو زنبور عسل برشهد سازی‌خانه را

از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال * خانهٔ زنبور میآید بچشم وحشتم

چون بتلخی عاقبت برجای میباید گذاشت * چندچون‌زنبورسازی‌تکیه‌گاه‌ازشش‌جهت

مور بی‌آزار دائم خون خود را میخورد * خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش

بر چین چو عنکبوت کمند فریب را * زنبور وار خانهٔ پر انگبین گذار

بگذر ز جمع مال که زنبور بی‌نصیب * با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد

بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را * چو زنبورعسل آنرا که منزل‌مختصر باشد

ز خاکساری بد طینتان فریب مخور * شود گزنده چو زنبور گشت خاك‌آلود

زنجیر

هر سرائی را بمعماری حوالت کرده‌اند * خانهٔ زنجیر را دارد بیا دیوانگی

سفر پر خطر عشق نه از تدبیر است * صدطلسم‌است دراین‌ره که یکی‌زنجیراست

من‌آن دیوانه‌ام‌کز شورمن‌عالم‌بوجدآید * سر زنجیر اگردر گوشهٔ زندان بجنبانم

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیرداشت * پیچ وتاب من شکوه جوهر شمشیرداشت

شور صد زنجیر فیل مست میآید بگوش * هرکجا مجنون ما زنجیر برپا بگذرد

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون * آخر این سلسله برگردن ما می‌افتد

حلقه‌ای کم میشد از زنجیر مجنون مرا * دیدهٔ رغبت زروی هر چه برمیداشتم

زنخدان

ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم * سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات — دلو ما در ساعت سنگین بچاه‌افتاده است
*
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان — که در این چاه مکرر به عصا افتادم
*
از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد — کز آن‌سیب‌ذقن‌خونین‌نگرد‌بده‌است‌دندانش
*
هلال غبغب جانان حلاوتی دارد — که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
*
من نمیگویم زگلزارت کسی گل‌چیده‌است — رنگ آن‌سیب‌زنخدان‌اندکی گردیده‌است
*
گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش — جام پر ؟از شراب شود طوق غبغبش

ساقی

تمام از گردش چشم تو شدکار من‌ایساقی — زدست من‌بگیراین جام‌را کزخویشتن‌رفتم
*
دوصبح‌صادقند ازیك گریبان‌سر برآورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
*
داغ دارد میکشان را تشنه چشمهای من — میکنم خالی زمی دردست ساقی جام را
*
یك نیم‌مست مگذار ساقی دراین خراباب — هر ماه نوکه سر زد ماه تمام گردان
*
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی — چو گردون‌برسردست آرآن جام هلالی‌را
*
صبح است ساقیا می چون آفتاب گیر — عیش رمیده را بکمند شراب گیر
*
صبح است ساقیا قدح خوشگوار بخش — جامی چوآفتاب بابن خاکسار بخش
*
قسم بساقی‌کوثر که از شراب گذشتم — زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
*
جماعتی که زساقی بجام صلح کنند — بیك حباب ز دریای بیکران سازند
*
دوچیزافتادخوش‌ازبزم میخواران‌مراصائب — زپا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

سبحه

کفر پوشیده‌است درایمان‌اگرکاوش کنی — از میان سبحه هم زنار پیدا میشود
*
هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده‌تر — دام چون تسبیح پنهان در میان‌دانه‌داشت
*
مرا چو سبحه گره آنزمان بکار افتاد — که کار من ز توکل باستخاره کشید!
*
سرگشتگی‌چو سبحه زصدرهگذر گذشت — در هر دلی که وسوسهٔ استخاره نیست
*

گر چنین آرند برزلفش گرفتاران هجوم — رشتهٔ چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد
*
مگر ز سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد سر است بیك حلقهٔ کمند آنجا

سبو

گرانی میکند برتن چوسر بیجوش میگردد — سبو چون خالی ازمی گشت باردوش میگردد
*
در کوی میکشان نبود راه بخل را — اینجا زدست خشك سبو آب میچکد
*
یك خم می بود گردون تا اثر ازما نبود — خشك شد دست سبو تا خاك ما پیمانه شد
*
شود خشك همچون سبو دست آنکس — که باری ز دوش کسی بر ندارد
*
مدتی سجادهٔ تقوی بدوش انداختی — روزگاری هم سبو بر دوش میباید کشید
*
هست تا در جام مایکقطره می دریا دلیم — پشت ما بر کوه باشد تا سبو بردوش ماست
*
سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش — در پای خم زدست ندادم سبوی خویش

سپند

خبر ازخود ندارم چون سپند از بیقراریها — نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
*
ما عبث دل را بزیر آسمان میجسته ایم — این سپند شوخ در بیرون محفل بوده‌است!
*
بشتابی که سپند از سر آتش خیزد — بهوای تو من از خویش چنان برخیزم
*
آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت — تا کی بناله درد سر انجمن دهد
*
در آن محفل که‌من‌صائب تلاش گفتگودارم — صدا غیر ازسپند ازهیچکس بیرون‌نمیآید
*
بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
*
مهر بر لب زن که‌در خاموشی‌جاوید‌ماند — چون‌سپند آنکس که کرد آواز‌در محفل بلند
*
سپندی را بتعلیم دل من نامزد‌گردان — که‌آداب نشست و خاست درمجلس نمیدانم
*
قضاچو دست برآورد ناله بی‌اثراست — بجست ز آتش سوزان سپند از فریاد

سحر خیزی

بوی گل و باد سحری بر سر راهند — گر میروی از خود به ازاین قافله‌ای نیست
*
اگرخواهیکه‌خورشیداز گریبانت برون‌آید — سحر خیزی فن خودهمچوصبح با کدامن کن
*

سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای   بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش   هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح   رطلی بگردش آر گران‌تر زخواب صبح

از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم   در چشم روزگار گرانم زخواب صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته ای   خیز و فسونی بدم تا ندمیده است صبح

زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب   صد تنگ شکر بوش دراین کاسهٔ شیراست

نوای مرغ سحر خیز حالتی دارد   که غنچه را دل شب زنده دار میسازد

سخن

دلیل عزت اهل سخن همین کافی است   که خورده های قلم زیر پا نباید ریخت

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان   گواه بی کسی و بی نوائی سخن‌است

بی خون جگرمعنی رنگین ندهد روی   چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

سخن تلخ فرو برده و قهقه زده‌ام   کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد..؟

سخن راست خدنگی‌است که‌زهرآلوداست   جگر شیر که دارد که بجرئت شنود؟!

رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند   چاره‌خاموشیست‌شعر برا که‌ازتحسین گذشت

عرق کلک سبك خیز مرا پاك کنید   که ز گلگشت سر کوی سخن میآید

اگر کلام نه از آسمان فرود آید   چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

مستمع صاحب سخن‌را برسرشوق آورد   غنچهٔ خاموش بلبل را بفریاد آورد

گریبان سخن صائب بدست آسان نمیآید   دلم‌شق چون قلم‌شد بسکه دنبال‌سخن‌رفتم

ز ناله‌ای که کند خامه میتوان دانست   که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند   از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

سر در جیب بردن

تو اهل صحبت دل نیستی چه میدانی   که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد * وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

دل نیست عقده ای که گشاید بزور فکر * بیهوده سر بجیب تفکر کشیده ایم

خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند * که سر بجیب فرو برده همچو گردابند

سرو

از حوادث دل آزرده چه پروا دارد * چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم * نتوان بدوش مردم آزاده بار شد

از گلشنی که سرو تودامن کشان رود * بیطاقتی ز ریشه در آرد نهال را

از آن سرو ازدرختان سرفرازی بیشتردارد * که با دست تهی صد بینوا را زیرسردارد

طعنهٔ بیحاصلی برسرو ای قمری مزن * برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس است

قمریان پاس غلط کردهٔ خود میدارند * ورنه یك سرو دراین باغ باندام تو نیست

مساز برگ اقامت که مردم آزاد * در این ریاض ز پا همچو سرو ننشستند

سفر

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند * از ثابت و سیاره نیابی خبری چند

نمیاید ز من همراهی هر نوسفر صائب * رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

حضور خاطر اگر هست در شکیبائی است * دلی که صبر ندارد همیشه در سفراست

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند * با خود هزار قافله تشویش میبرد

از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر * پیداست حبابی چه نفس داشته باشد

سود سفر بود گذراندن بهمرهان * زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

چند در خاك وطن غنچه بود بال وپرم * در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

مدار چشم اقامت ز دولت دنیا * که آفتاب ملول از سفر نمیگردد

بکف شعله اگر نقد شرر میآید * دل رم کرده ما هم ز سفر میآید

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است * که بی نیاز ز تمهید هم سفر باشد

*

ز ماه نو سفرم تا خبر نمیآید * حضور خاطر من از سفر نمیآید
منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان * که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد
نه زر وسیم ونه لعل ونه گهرخواهدماند * در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

سنگ وشرر

حسن وعشق از یك گریبان سر برون آورده اند * این شرر در سنگ باپروانه گرم صحبتست
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم * زشوخی دردل سنگ این شرر پنهان نمیماند
جان چه میداند اجل کی حلقه بردر میزند * از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافل است
چون سر آمدن و رفتن ما هر دو یکی است * ما چه دانیم که آغازی و انجامی هست
نیست چون سوخته‌ای تا دل ما صید کند * به که پنهان چو شرر درجگر سنگ شویم
دامن بیطاقتان را خاك نتواند گرفت * چون شرر از سنگ میآید برون جو بای تو

سوزن

سوزن چه پشت چشم که نازك نمیکند * شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست
از ناوك دلدوز قضا امن نباشند * هر چند که در چشمهٔ سوزن بگریزند
بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزنست امشب * نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهنست امشب
رشته تا دارد گره ازچشم سوزن نگذرد * نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
بیخبر بگذشتم از پائی که زخم خار داشت * چشم را دنبال دائم همچو سوزن داشتم
سینهٔ چاك مرا بخیه زدن ممکن نیست * هر سر خار اگر سوزن عیسی گردد
هر که چون رشته ز باریك خیالان گردید * روزیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

سیل

سیل وحشت کند از خانهٔ ما بی برگان * جای رحم است بجغدی که بویرانهٔ ماست
این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش * که در این خشک نمانید که دریائی هست
راهرو چون سیل میباید که بردریا زند * پیش پای خویش دیدن راه مارا دور کرد

خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر * مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد * تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

ما که در هر بن‌مو کوه گرانی داریم * هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

چنین کز گرد عصیان تیره گردیده است جان من * عجب دارم که روشن گردد این سیلاب در دریا

سیل بر خانهٔ من زور چرا میآرد * منکه بیوقت در خانهٔ بازی نزدم

که میآید بسر وقت دل ما جز پریشانی * که میرسد بغیراز سیل راه خانهٔ مارا

دولت سنگدلان زود بسر میآید * سیل از سینهٔ کهسار بتندی گذرد

شبنم

در این دو هفته که مهمان این چمن بودم * ز شور نغمهٔ من چشم شبنمی نغنود

اگر چو شبنم گل ترك رنگ و بوی کنی * درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما * بسرا پردهٔ خورشید جهانتاب رسد

غوطه در سر چشمهٔ خورشید عالمتاب زد * شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد

محو شد در روی او هرچشم بینائی که بود * شبنمی نگذاشت آن خورشیدسیما برزمین

چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بودم * اشك وداع شبنم بیدار کرد ما را

ما چو خار از هر سر دیوار گردن میکشیم * شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

ای دیدهٔ گلچین بادب باش که شبنم * از دور بحسرت نگرانست در این باغ

کمتر نتوان بود در این باغ ز شبنم * صائب سری از روزن خورشید بدر کن

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من * همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

مشو از شبنم خون گرم من ایشاخ گل غافل * که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

مشو چو سبزه زمین‌گیر از گرانجانی * در این بساط سبکروح تر ز شبنم باش

بقرب گلعذاران دل نبندید * وصیت نامهٔ شبنم همین است

شکایت از بخت بد

نیم ز اهل شکایت ولیك میترسم * که زور باده سبوی مرا ز هم شکند
روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان * بخت سیاه اهل هنر سبز میشود
در این ریاض من آن عندلیب دلگیرم * که نو بهار و خزانم بزیر بال گذشت
در کام اژدهای مکافات چون رود * آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
نیم سنگ فلاخن لیك دارم بخت ناسازی * که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
زخواری آن یتیم دامن صحرای امکانم * که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم
بجرم اینکه متاع هنر بود بارم * یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب * ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاك مالیدم
از عزیران هیچکس خوابی برای من ندید * گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

شکایت از روزگار

خروش سیل حوادث بلند میگوید * که خواب امن در این خاکدان نمیباشد
زان نمیبندم دم از خواهش که این چرخ خسیس * روزیم را می‌برد گر بیدهن بیند مرا
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است * که گوشمال پدر خیرخواهی پسر است
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد * روزگاری خاك خورد آخر بخود پیچید و رفت
زخنده روئی گردون فریب رحم مخور * که رخنه‌های قفس رخنه رهائی نیست
بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاك نیست * دانهٔ بیدام در وحشت سرای خاك نیست
سبزه در دست و پای افتاده است * خار بالا نشین دیوار است
هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا * آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده‌است
رهین منت دونان نمیتوان گردید * خوشا کسیکه ازو روزگار بر گردد
شده است سفله نواز آنقدر فلك که پدر * امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

چنان ناسازگاری عام شد درروزگار ما — که‌طفل‌ازشیرمادراستخوان اندرگلودارد
*
از دانش آنچه داد کم رزق می‌نهد — چون آسمان درست حسابی ندید کس
*
فلك‌باتنگ چشمان گوشهٔ چشم دگردارد — که‌چون‌فرزندکورآیدشودچشم گداروشن
*
آنچه از خون جگر درکاسهٔ‌من‌چرخ کرد — جمع گر میکردمش میخانه‌ای میداشتم
*
فلك مراد کریمان نمیدهد صائب — بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم
*
سپهرازکجرویها توتیاکرد استخوانم را — چو بارم آرد شد دیگر چرا درآسیا مانم

شکایت ازمردم دنیا

یك دیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است
*
کیست ازدوش کسی باری تواند برگرفت — گرهمه‌عیسی است درفکرخرو بارخوداست
*
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست — که روی مردم دنیا دوباره باید دید
*
نیست از مردم بیشرم عجب پرده دری — پوشش امید چه دارید زغربالی چند؟!
*
صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار — یوسف بریسمان برادر به چاه شد
*
قرب ازخلق مجوئید که چون موج سراب — بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
*
چون زمین نرم ازمن گرد برمیاورند — میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
*
ازاین‌سنگیندلان‌صائب‌چراچون‌تیرنگریزم — که‌پرخون‌شدد‌هانم‌ازهمان‌دستی که‌بوسیدم
*
میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو — که‌باشد برخلایق پشت‌بودن مقتدا بودن
*
شود بار دلم آنراکه ازدل بار بردارم — نهد پابر سرم از راه هر کس‌خاربردارم

شکایت از معشوقه

این‌زمان برسردستار هوس جلوه‌گراست — غنچهٔ من که رخ از باد صبا میپوشید
*
گل عیب بیوفائی خود را علاج کرد — نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز
*
به پرسشی نکند یاد تلخکامان را — لب تو حق نمك را بجا نمیآرد
*
در دو روزش چوسر زلف بهم‌میشکنی — حیف دل نیست که در دست تو بیباك‌دهند
*

دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز * سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست

اشك من و رقیب بیك رشته میکشد * صدحیف‌چشم شوخ توگوهر شناس نیست

توجه بیشتراز عاشقان با بلهوس دارد * کریمان‌دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را

شمع وپروانه

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت * شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید

شب که شمع قامت اوشمع این‌کاشانه بود * تا سحرگه برگریزان پر پروانه بود

زان شعله‌ها که ازدل پروانه سر کشید * روشن‌نشدکه شمع در این انجمن‌کجاست

هرکه را برخاك بنشانی بخاکت میکشد * شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق * هر قطره رنگ این شمع پروانه دگرشد

بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع * آبی بر آتش دل پروانه میزند

بپایان‌تارسد یك شمع صد پروانه میسوزد * شمارحسن تمکین شیوهٔ عشق است بیباکی

عشق سازدحسن عالمسوزرا درخون دلیر * ذوالفقار عشق باشد بال وبر پروانه را

عاشق واندیشهٔ بوس و تمنای کنار * بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را زسر * جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را

نیست در باطن جدائی عاشق ومعشوق‌را * شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

نیست هر نا شسته روشایستهٔ اقبال عشق * مه‌کجا در دیده پروانه گیرد جای شمع

حسن‌وعشق پاك را شرم وحیادرکارنیست * پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

آنکه ترساندم از داغ بآن میماند * که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

شیرونیستان

سوز عشقی نیست کاندراستخوان‌ماند نهان * شیر ماآخربرون زین نیستان‌خواهدشدن

جبهه میخارد بناخن شیرخواب آلوده را * هرکه کاوش میکند با سینهٔ افکار من

بگذرانم چون سلام آشنائی را زخود * از دهان شیر پندارم مسلم جسته‌ام
سبکباران بشور آیند ازهرحرف بیمغزی * بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را

شیشه

اگر بشیشهٔ گردون کنند میشکنند * زجوش عشق شرابی که درایاغ من است
نیست از مستی زنم گرشیشهٔ خالی بسنگ * جلوه‌گاه یاررا بی‌یار دیدن مشکل است
شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست * که اینصدا بقیامت بلند خواهد شد
شکوه مهرخامشی میخواست گیرد از لبم * ریختم در شیشه باز این باده پر زور را
چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد * افسانه است اینکه دل یار نازك است
زیر گردون نیست آسایش روان‌خلق را * ریگ تا درشیشهٔ ساعت بود در رفتن‌است
دل خودبخود شکسته‌شود عشق پیشه را * سنگ‌است دربغل می پر زور شیشه را

صبح

صبح روشن شد بده‌ساقی می چون‌آفتاب * تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب
صدق درسینهٔ هرکس که چراغ افروزد * از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
چون صبح بسکه پرده دری دیده‌ام زخلق * ترسم که راز با دل شب در میان نهم
روی‌اوخورشید رادر پردهٔ مشرق گداخت * باکدامین روی دیگر صبح‌خواهدشدسپید
هر صبح فلك دفتری از شکوه گشاید * پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد
دمید صبح چه خامش نشسته‌ای صائب * بگو بآه بدریوزهٔ اثر برود
بدامن میدود اشکم ،گریبان میدردهوشم * نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم * همین‌صبح است‌درعالم که‌آهی‌درجگردارد
پیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند * برفروز آتش آهی بطلبکاری صبح
سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای * برقد روشندلان جامه بریده است صبح
دامن شب را ز کف چو صبح ندادم * تا ز گریبانم آفتاب بر آمد

از باد صبح خندهٔ تلخی شنیده‌ای چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح

صدف

چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم بامیدی که گرامی گهرم باز آید
*
چرا صدف نکند چاك سینه را صائب در این زمانه که گوهر شناس کمیاب است
*
بابر اگر دهن خود گشود می چو صدف هزار عقد گهر در کنار داشتمی
*
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت بنرخ خاك بود دُرِّ شاهوار امروز
*
گوهر شهوار مزد لب بجاوا کردن است این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
*
صدف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است سخن بزرگ چو شد در دهان نمیماند
*
زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن گرچون صدف دهان ترا پر گهر کنند
*
مینازی ای صدف بگهرهای پاك خویش گویا که پیش ابر دهان وا نکرده‌ای
*
گشاد از بستگی‌ها جو که تاغواص در دریا نمیسازد نفس در دل گره گوهر نمییابد
*
از بهای گهر خویش صدف بیخبر است تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست
*
شد مخزن گوهر صدف از پاکدهانی یکچند دراین بحر توهم پاکدهان باش
*
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
*
نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
*
در وقت خویش هر که دهن باز میکند از گوهر است همچوصدف آب‌ودانه‌اش

طاوس

دیدن پا بهتر است از بال و پر طاوس را عیب خود را در نظر بیش از هنرداریم ما
*
زشت در سلك نکویان مینماید زشت تر پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود
*
شوخی پرواز دربال و پر ما نقش بست بسکه چون طاوس محو نقش بال‌وپرشدیم
*
با وجود صدهنر بر عیب خود دارم نظر بال طاوسی نمیگرداند از پا فارغم
*
ما چو طاوس ز بال و پر خود در دامیم دام زلف تو چه صد چشم بما دوخته‌است

طفل و دیوانه

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند * بجنون میزنم امروز که بازاری هست
پیش مستان از خرد بیگانه میباید شدن * چون بطفلان میرسی دیوانه میباید شدن
گر چاك گریبان نکند راهنمائی * طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من * بمجنون یاد میدادم زخود بیرون‌دویدن‌را
بر نمیدارد شراکت ملك تنگ بیغمی * زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
دیوانه‌ای؟ ز سنگ ملامت متاب رو * بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن
یك طفل شوخ نیست‌دراین کشور خراب * دیوانگی بجای دگر میبریم ما
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است * میتوان یافت که دیوانهٔ حی آمده است
میزنم‌در کوچهٔ دیوانگی در این بهار * بیش‌ازاین‌خجلت‌زروی کودکان‌نتوان کشید

طلب

دست ازطلب مدار که دارد طریق عشق * از پا فتادنی که بمنزل برابر است
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب * هر که‌در راه‌طلب‌چون صبح‌دانائی‌شکست
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت * این راه را دگر که تواند بسر رساند
اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست * زپا فتادن این راه کم ز منزل نیست
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است * بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم * در سفرها طالع ریگ روان داریم‌ما
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب * یك گام پیشتر ز تو در استقامت است
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد * چه لازم است مقید برهنمون باشید
شاید سری از منزل مقصود بز آری * چون گرد سری در پی این قافله بگذار

طوطی

غافل ز حال طوطی شیرین سخن مباش با سبز کرده‌های سخن سرگران مباش

ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری * از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز

گر قفس ز آهن فولاد بود می‌شکنیم * طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی * زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود

نیم طوطی که با آئینه باشدروی‌حرف‌من * مرا چشم سخنگو برسر گفتار میآرد

از دوحرف قالبی کزدیگران آموخته‌است * دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود؟

در زبان آوری خامه ما حرفی نیست * نه چوطوطی سخن از آینه آموخته‌است

در زمان ما نشد هموار وضع آسمان * طوطی ما هرگز از آئینه میدانی نداشت

عبادت

هر سرائی را چراغی هست صائب‌درجهان * خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

حضور قلب بود شرط در ادای نماز * حضور خلق ترا در نماز میآرد

صائب اگر چه پای گریزم شکسته است * اما خوشم که دست دعا را نبسته‌اند

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است * امید ما بنماز نکرده بیشتر است

بآهی میتوان افلاك را زیر و زبر کردن * در آن کشور که چاك‌سینه محراب‌دعاباشد

کلید قفل عبادت زبان خاموش است * قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

مقبول نیست طاعت هرکس شکسته نیست * استاده را ثواب نماز شکسته نیست

اگر خدای جهان را سمیع میدانی * مکن بلند برای خدا تلاوت را

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما * حضور قلب نماز است در شریعت ما

عرق چهره

ازعرق رخسار گلگون‌را گلستان کرده‌ای * باز ای سرچشمهٔ خورشیدطوفان کرده‌ای؟

شب که روی‌تو زمی‌در عرق افشانی بود * دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود

مگرکند عرق شرم پاك نامهٔ ما * وگرنه کیست که‌از عهدهٔ حساب برآید؟

عرق ز روی تو بی اختیار می ریزد * از آفتاب قیامت ستاره چون باشد

*

که گذشت است ازاین باغ که تادامن حشر * عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را * که دیده است باین آبداری آتش را

عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده * نگاه گرم که این نقش را بآب زده

به ترسا زادهٔ عیسی دمی دل‌داده‌ام صائب * که شرم مربمی‌میریزد از روی عرقناکش

ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است بآب * تا زمنزل عرق آلوده برون تاخته‌ای

میان گوهر وآئینه صحبت درنمیگیرد * چسان خود رانگه دارد عرق برصفحهٔ روش

جز روی‌او که درعرق شرم گم شده است * یك برگ گل هزارنگهبان نداشته است

عشق

ستاده‌اند بامید گوشهٔ چشمی * هزار یوسف مصری برآستانهٔ عشق

عشق برلوح دلم روزیکه رنگ‌داغ‌ریخت * ساده بود ازنقش اخترصفحهٔ گردون هنوز

چنانکه سیل خس وخار را بدریا برد * مرا به‌عشق حقیقی کشید عشق مجاز

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاهست * وگر نه ذره بخورشید رهنمون باشد

عشق بود فارغ از کشاکش عشاق * گنج غم پیچ و تاب مار ندارد

در تمام عمر اگر یکروز عاشق‌بوده‌ای * از حساب زندگانی روز حشرآسوده‌ای

ذره‌ام امازفیض داغ عالم سوز عشق * روشنی بخش زمین وآسمان گردیده‌ام

چون فلك دایرهٔ بینش خود ساز وسیع * تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

مگر زخاك شهیدان عشق میآئی * که دست وپای نگارین بود سمند ترا

عشق هرچند که درپرده بود مشهوراست * حسن هر چند که درپرده بود مستوراست

نه کوه کنی هست دراین عصر نه پرویز * آوازه‌ای ازعشق‌وهوس‌بیش نمانده است

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جزعشق * بی تأمل زده‌ام دست بکاری که مپرس

دیده‌ازاشك ودل‌ازداغ‌ولب ازآه پراست * عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد

غیر ازگهرعشق که پاینده وباقی است * باقی همه چون موج زدریا گذرانند

میبرد عشق از زمین تا آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
*
از دست وپا زدن نرود کار عشق پیش
اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود
*
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هر که اینجا درد وداغ عشق کمتر میکشد
*
از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد
این سیل بر خرابه آباد میزند
*
عشق یکسان ناز درویش وتوانگر میکشد
این ترازو سنگ وگوهر را برابر میکشد
*
مردم از عشق مراد دو جهان می‌جستند
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد
*
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند
*
بی جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت
تیغ الماس بکف سبزهٔ این صحرا داشت
*
عشق بحری‌است که چون بر سر طوفان آید
دست شستن زمتاع دو جهان ساحل اوست
*
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
*
قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است
که خلوت همه خوبان کنار آئینه است
*
نمی‌پیچم سر ازسنگ ملامت عاشقم عاشق
محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من
*
حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند
*
رفتی و از بدگمانیهای عشق دور بین
تا تو میآئی بمجلس دل بصدجا میرود
*
صائب من واندیشه آغوش محال است
در خلوت عشاق هوس راه ندارد
*
من در حجاب عشقم واو در نقاب شرم
ایوای اگر قدم ننهد در میان شراب
*
عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز
عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا
*
چشم خفاش زخورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

عنکبوت

بی مگس هر گز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد
*
برچین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانهٔ پرانگبین بساز
*
تو در صید مگس چون عنکبوتی
شکار شیر مردان را چه دانی ؟
*

در صید گاه عشق هما موج میزند　　چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

غفلت

هر سرموی تو ازغفلت براهی میرود　　جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
*
غفلت نگر که پشت به محراب کرده‌ایم　　در کشوری که قبله‌نما موج میزند
*
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو　　اینچنین کز مستی غفلت بهر سو مایلی
*
چون غافل است دل زحق ،ازدل چه فایده　　بی لیلی از نظارهٔ محمل چه فایده
*
صدای آبروان خواب را گران سازد　　زخوش عنانی عمراست خواب غفلت ما
*
صائب دل تو در پس دیوار غفلت است　　ورنه کدام وقت در فیض باز نیست
*
چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است　　بیچاره آنکسی که زخود با خبر شود
*
شدبنا گوشت سفید وظلمت غفلت بجاست　　صبح روشن گشت ودرخواب پریشانی هنوز
*
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار　　غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
*
رفت عمر وقدم ازخود ننهادیم برون　　داد از غفلت ما آه زکوتاهی ما

غنچه

چو غنچه نکهت گل ازصبا دریغ مدارد　　زآشنا سخن آشنا دریغ مدار
*
دلت ای غنچه محال است سبکبار شود　　تا نریزی زبغل این زر اندوخته را
*
چون غنچه زجمعیت دل انجمنی ساز　　برگ طرب خویش زرنگین سخنی ساز
*
همچو گل یکچندخندیدیم در گلشن بسست　　مدتی چون غنچه سررا در گریبان میبریم
*
ای غنچه‌ایکه دل به زر خویش بسته‌ای　　غافل زباد دستی باد خزان مباش
*
بر در دلها چه میگردی برای حبه‌ای　　دست کن درجیب خودچون غنچهٔ گل زر برآر
*
هرغنچه زین چمن دل درخون نشانده است　　هر شاخ نرکسی نظر باز مانده است
*
در گلستانی که عمرما بدلتنگی گذشت　　خنده‌ها درآستین ، هر غنچهٔ تصویر داشت
*
گرچه من چون غنچه دارم مهرخاموشی بلب　　نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
*

ز گلزاری که چون بادصبا صدپرده‌در دارد
من ازمشکل پسندی غنچهٔ نگشوده‌میخواهم

*

یك عمر همچو غنچه درین بوستان‌سرا
خون خورده‌ایم تا گره دل گشوده‌ایم

*

بسکه ترسیده‌است‌چشم‌غنچه ازغارتگران
پای بلبل را خیال دست گلچین میکند

*

امروز سرکوی خرابات که دارد
هرغنچه سبوئی است که بردوش بهاراست

*

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده‌ام
تا دراین گلزارچون گل یکدهن‌خندیده‌ام

*

مستمع صاحب سخن را برسر کار آورد
غنچهٔ نشکفته بلبل را بگفتار آورد

فرهاد وشیرین

کوهکن برکاسهٔ‌خونی که‌خورداز‌دست‌سنك
از مزارش درلباس لاله بیرون میدمد

*

آب شد تیشهٔ فرهاد زتر دستی ما
کار با غیرت همکار تماشا دارد

*

زشیرین کاری فرهاد بی‌آرام شد شیرین
خوشا کاری که سازد تلخ خواب کارفرما را

*

هنوز از جگر چاك بیستون صائب
بگوش میرسد آواز تیشهٔ فرهاد

*

باین بیناخنی چون‌میخراشم سینهٔ خود را
صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می‌پیچد

*

فغان که کوهکن ساده دل نمیداند
که راه دردل خوبان بزور نتوان یافت

*

شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر
خسرودلش خوشست که‌بزم وصال ازوست

*

حیله درشرع محبت بازی خود دادن‌است
خون خصم‌خویش‌را پروانه نامردانه‌ریخت

*

مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر میآید

*

ای تیشه کامرانی خسرو زحد گذشت
زورت همین ببازوی فرهاد میرسد

*

هلاك خواب شیرین خسروو‌غافل‌ازاینمعنی
که خون بیگناهان خنجر ازپهلو برویاند

*

مرگ عاشق تلخ‌تر‌از‌تلخی ناکامی است
ازهلاك کوهکن یارب چه برشیرین گذشت

فلاخن

در دوره‌ایکه سنگ بسائل نمیدهند
دست ودل گشاده نصیب فلاخن است

*

پرواز من بشهپر سنگ ملامت است
در دست روزگار همانا فلاخنم

*

جنون دوری من بیش میشود از سنگ * در این ستمکده حال فلاخن است مرا

گردش چشمت بفلاخن گذاشت * عقل من و دانش وفرهنك من

نیم سنگ فلاخن لیك‌دارم بخت ناسازی * که بر گرد سر هر کس که گردم دورم‌اندازد

خوش است دفع گرانان بهرروش باشد * ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

قارون

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم * بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

تا بود ریشهٔ قارون بزمین هیهات است * که دراین باغ نهالی زکرم سبز شود

بخل آنروز دوانید رگ وریشه بخاك * که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید

قاصد و نامه

ای قاصد اگر نامه زدلدار نیاری * از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

نمیدانم چه میریزد زکلك نامه پردازم * که‌هر سطری بخوداز درد چون‌طومار می پیچد

خجالت میکشم از نامه‌های بیجواب خود * که بار خاطر آن رخنهٔ دبوار میگردد

من کز پیام عام تو یك گل نچیده‌ام * دستم کجا بغنچهٔ مکتوب میرسد

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند * آنقدر شوق تو دارم که خدامیداند

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد * ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

شریك دولت خود را نمیتوانم دید * بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

شکایتنامهٔ ما سنگ را در گریه اندازد * مهیای گرستن شو سپس مکتوب ما بگشا

گل دراین گلزار میریزد زاستغنا بخاك * نامهٔ ما را چو از بال کبوتر واکند

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است * بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

قدوقامت

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی * تو باآن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی

پیشتر زآنکه دهد خامه بدستش استاد * الف قامت اومشق قیامت میکرد

سروی است قامت تو که از جای میکند * در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش

درگذر از سر نظارهٔ آن قد بلند * کاین تماشا زسر چرخ کلاه اندازد

زاهد خشك اگر قامت او را بیند * همچو محراب سرا پا همه آغوش شود

در تماشای تو افتاد کله از سر چرخ * خبر از خویش نداری چقدر رعنائی

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن * بنشینید که آن سروران بر خیزد

زسرو خوشخرام او که غافل میتواندشد * که دل تعلیم از خود رفتن ازرفتاراودارد

رسم است که ازجوش ثمر شاخ شود خم * ای پیر ترا حاصل ازاین قد دوتا چیست ؟

چوسبزه فرش‌شد وهمچوآب رفت‌ازدست * نگاه هر که بر آن سرو خوشخرام افتاد

قفس

کاری مکن که نیمه شب از رخنهٔ قفس * راه گریز پیش دل ناتوان نهم

گل را اگر برو نشناسیم عیب نیست * ما چشم در حریم قفس باز کرده‌ایم

رهنمائی میکنم مرغان فارغبال را * گاهگاهی گرسراز کنج‌قفس بیرون کنم

آسودگی کنج قفس کرد تلافی * یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم

عشق آن حریف نیست که‌صید زبون کند * خود را بزور بر قفس و دام بسته‌ایم

در کنج قفس چند کنی بال فشانی * بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی

آنکه آخر بصحرا داد بی بال و پرم * روز اول این قفس رادرگشودی کاشکی

بستهٔ دانه و مرغند سراسر مرغان * زین چمن‌تاکه بگلزار رساند خود را

بی پر وبالی مگر صائب بداد ما رسد * کز پرخود گاه‌در دامیم گاهی در قفس

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور * که رخنه های قفس رخنهٔ رهائی نیست

قلم

زبان شکسته ترم از قلم نمیدانم * که درد خود بکدامین زبان کنم تقریر

بر نمیداریم دست از زلف مشکین سخن * چون قلم‌چندانکه زخم تیغ برسرمیخوریم

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی‌رقم * تا قلم برداشتم‌یك نیزه خون‌ازسر گذشت
برمراد دگران است مرا سیر و سکون * میزنم حرف زخود نیست خبرچون قلمم
بخونم زد رقم تابا قلم‌شدآشنا دستش * پریروئی که میبردم بمکتب من کتابش‌را
تا ورق بر گشت محضرها بخون مانوشت * چون قلم‌آنرا که با خود یکزبان‌پنداشتیم
چون قلم‌شد تنك برمن ازسیه‌کاری جهان * نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی * گرچه پیش‌چشم صورت بین دوتابودیم‌ما
یك سر مونیست درتیغ زبان اندیشه‌ام * میکند زخم نمایان چون قلم‌گویا مرا

قناعت

بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری * نمیدانم کم از ملك سلیمان‌چشم‌تنگش‌را
هر که میداندکه درد سر بقدر دولت است * کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
شیطان راه ما نشود گندم بهشت * ما را بس است نان جوبن دیار خویش
هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا * فال نزول میزنند از بهر خانه‌اش
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو * که‌داردیاد هرموری دراین‌وادی‌سلیمانها
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است * قدم برون منه از حد خویش‌وسلطان‌باش
خوش نشین خرمن گل همچو شبنم نیستم * گردهی در رخنهٔ دیوار جای‌ما بس‌است
صائب ز ناز دایهٔ بی مهر فارغ است * طفلی که بامکیدن انگشت خوگرفت

کعبه

باین‌شوقی که‌من در کعبهٔ مقصود رو دارم * دلی‌ازسنگ‌میباید که گردد سنگ‌راه‌من
کعبه و دیر شداز خامهٔ صائب پر شور * فرصتش باد که مستانه نوائی دارد
گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه * دوری کعبه امید چه با ما میکرد
سنگ ملامتی که بهم بشکنند ترا * چون کعبه واجب است بجان احترام او
تا کعبه است دیر ز آفت سلامت است * این برق خویش را بسیه خانه میزنند

چون حلقهٔ کعبه است سزاوار پرستش　　چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

گردباد

هر که آمد درغم آباد جهان چون گردباد　　روز گاری خاک‌خورد آخر بهم بپیچید ورفت
*
این گردباد نیست که بالا گرفته است　　ازخود رمیده‌ای ره صحرا گرفته است
*
زخم زبان چه کار بسر گشتگان کند　　پروای خار و خس نبود گردباد را
*
تو در حریم سویدا و ما سبك مغزان　　چو گرد باد تماشاگر بیابانیم
*
گردبادی‌را که می بینی دراین دامان‌دشت　　روح مجنون است میآید باستقبال ما
*
اگر دیوانه من آستین از چشم بردارد　　کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان‌را
*
رفت دربیهوده گردی عمرمن‌چون گردباد　　ما سبك مغزان کجائیم و کجا افتادگی
*
جمع کن خاروخس‌این‌دشت‌راچون گردباد　　در گریبان سپهر ودیدهٔ اختر فکن
*
گرد باداز‌دست‌بیرون رفت‌تاقدراست کرد　　کیست جولانی بکام دل دراین میدان کند
*
عشق آنروز یکه‌صحرای‌جنون‌رارنك‌ریخت　　گربادش روح گرد آلود این آواره بود
*
زود می‌پیچم بساط خود نمائی را بهم　　گردبادم نیست در خاك تعلق ریشه‌ام

گریه

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آبروان　　نرگس بارگرانخواب شد از گریهٔ ما
*
از تنگی دل است که کم گریه میکنم　　مینای غنچه زود نریزد گلاب را
*
مهرهٔ گهواره‌ام‌اشك است چون طفل یتیم　　میخوردخون دایه تا خاموش میسازد مرا
*
فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را　　فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
*
در وصل وهجر سوختگان گریه میکنند　　از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
*
تا خیال گریه کردم یار رفت　　این غزال از بوی خون رم میکند
*
بغیر اشك که راه نگاه می بندد　　که دیده قافله‌ای چشم راهزن بندد
*

دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود　　امروز پیك اشك بمژگان نمیرسد

*

چه شکوه میکنی از اشك تلخ‌خود صائب　　ترا شراب ازاین خوشگوار تر ندهند

*

چون تیشهٔ شکسته و تاك بریده‌ام　　عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

*

نماند در نظر از جوش اشک‌جای نگاه　　مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

*

عنان سیل بی‌زنهار را هر کس که‌می‌پیچد　　حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد

*

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست　　چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

*

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من　　گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

گل و بلبل

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل　　چو گل شکفته شود در چمن نمیماند

*

عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزندخودرا　　گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمیآید

*

چوصبح‌ازخواب برخیزد برای‌شستن‌رویش　　کنم از سوزش آواز بلبل گرم آبش را

*

من‌ندارم طالع از معشوق ورنه بارها　　گل‌بمستی تکیه برزانوی بلبل کرده است

*

بلبلی را که بدیدار زگل قانع شد　　در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست

*

کی توانستی زجورعندلیبان خواب‌کرد　　از شکوفه گرنبودی پنبه درگوش بهار

*

عندلیبی که بهر غنچه دلش میریزد　　بهتر آنستکه در صحن گلستان نبود

*

همین بس شاهد یکرنگی معشوق‌باعاشق　　که بلبل‌عاشقست‌وگل گریبان پاره میسازد

*

ایشاخ گل بصحبت بلبل سری بکش　　بسیار بر رضای دل باغبان مباش

*

سر بزیربال بردن بلبلان را در بهار　　غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردن است

*

ای عندلیب نالان ، دم در‌گلو گره زن　　گوش گل است نازك تاب فغان ندارد

*

نام بلبل زهواداری عشق است بلند　　ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

*

در آن‌گلشن که داردجلوهٔ طاوس‌هرزاغی　　همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل

*

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است　　پیاله گیر و میندیش ازخمار امروز

لاله

بوسه‌ای گرنبوده است زیاقوت لبش * دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق * چون لاله ما زصبح ازل داغدیده‌ایم

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد * تو خندهٔ گل ومن داغ لاله می‌بینم

چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر * بر داغ نهادند بقای جگرم را

عاشقان را جلوهٔ گل در نمی‌آرد زجای * لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان میزند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی * که چراغی بسر راه شهیدان دارد

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق * چون لاله ما زصبح ازل داغدیده‌ایم

چه ماتم است ندانم که هست‌دردل خاک * که رخ بخون جگر شسته لاله میروید

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد * سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

ما را مبر بباغ که از سیر لاله‌زار * یکداغ صد هزار شود داغدیده را

در قدح تست خون در جگر تست داغ * دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی

آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا * طشت آتش ریخت بر سر لالهٔ حمرا مرا

داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش * از دل خاک برآورده ودرخون زده است

در بیابان جنون هرجا که جوش‌لاله است * عاشقان‌خاری زپای‌خویش بیرون کرده‌اند

مردم بروی هم نتوانند رنگ دید * خوشوقت لاله‌ای که بکوه وکمر شکفت

لب

میتوان خواند زپشت لب او بیگفتار * سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی زخلق * دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است

هر ستم‌ازچشمش‌آید عذر میخواهد لبش * تلخی بادام را شکر تلافی میکند

زحرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود * بیك تبسم دزدیده شرمسارم کرد

بوسه هر چند که درکیش‌محبت کفراست * کیست لبهای ترا بیند وطامع نشود

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار * گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری
زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است * که دل زیاده برد خنده‌ای که زیرلبی است

لیلی ومجنون

ماتم واقعهٔ لیلی ومجنون دارد * هر درائی که در این بادیه فریاد کند
شراب چشم لیلی بد خمار ظالمی دارد * از آن پیوسته مجنون در نظر میداشت آهورا
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار * هر وحشئی که با من دیوانه رام شد
باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه * باهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را
محمل لیلی ازاین بادیه چون برق گذشت * همچنان گردن آهو بتماشاست بلند
مجنون که بود قافله سالار وحشیان * در عهد ما پیادهٔ دنبال مانده‌ایست
سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام * باورم ناید که آهورام با مجنون شده است
برسرخاری چومجنون گردنی افراخته است * ناقه لیلی مگر آهنگ صحرا میکند
داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد * مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود * خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز * بید مجنون سر به پیش انداختن بارآورد
از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند * وزغبار خاطر مجنون بیابان ساختند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است * گردبادی که دراین دامن صحراست بلند
کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه درصحرا * شود پر لاله بر مجنون من میخانهٔ صحرا

مجمروعود

برسپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است * برنمیآئی چو بوی عود از مجمر چرا
از سفر میآیم ولخت جگردارم به بار * مجمر خود را بشارت ده که عودآورده‌ام
مکن ملاحظه ازآهم ای بهشت وجود * که عود مجمر آزادگان ندارد دود
مدتی چون شعله زین مجمر زبان آورشدیم * باز چون اخگر نهان درزیرخاکستر شدیم
زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی * عود تا آخر دم خوش دردل مجمر کشید

ابر زکام مغز جهان را گرفته است * بیهوده عود خویش به مجمر گذاشتم

محرومیت

یك تن‌ازخوبان گندم‌گون نصیب ما نشد * ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم
من گل بدست خود زنهالی نچیده‌ام * در دست دیگران گلی از دور دیده‌ام
از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد * من هنوز از ساده لوحی حلقه بردرمیزنم
نشئه صهبای عشرت را نمیدانم که‌چیست * خوشه‌ای از دور دردست ثریا دیده‌ام
با خیال خشك تا کی سر بیك بالین نهم * دست درآغوش باتصویر کردن‌مشکل‌است
چو جام اول مینا سپهر سنگین دل * بخاك راهگذر ریخت ناچشیده مرا
مرا که خرمن گل در کنار می‌باید * از این چه سود که دیوار گلستان پیداست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم * گرچه محرم‌ترزمن کس درحریم یار نیست
بال من درگرد سرگردیدن گل‌ریختست * این مروت نیست ازگلشن بدر کردن مرا
آغوشم ازکشاکش حسرت چوگل درید * شاخ گلی نبود شبی در کنار ما
بر سر نامهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد * زور غیرت مگر از خاك دماند ما را
دریغ وباز دریغ ودریغ وباز دریغ * که رفت یار وازو یك سخن شنیده نشد
از شیر مادر است مرا می حلال تر * زین حلقهٔ غمی که مرا در میان گرفت
ندارد حوض کوثرمحرمی‌محروم‌ترازمن * ادب لب تشنه درآغوش حوض کوثرم دارد
چه حالت است من خسته را نمیدانم * که هر چه جز دل خود میخورم زیان‌دارد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل * سیه مستی ببین کزدست مطرب سازمیگیرد
دلهای جمع را کند آشفته یاد من * راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
گران گشتم بچشمش بسکه‌رفتم بی‌سبب‌سویش * مرا زین پای بیفرمان چها برسر نمیآید
من نه آنم که تراوش کنداز من گله‌ای * میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم
گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم * دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

*

هیچ همدردی نمی‌بینم سزای خویشتن — می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

*

زبس در پردهٔ افسانه با اوحال خود گفتم — گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

*

نه امروزست سودای جنون را ریشه درجانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

مذمت از جهان نا پایدار

بر سر آبروان زندگانی چون حباب — ساده‌لوحی بین که رنگ خانه‌میریزیم ما

*

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای — بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

*

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلك — گرهزاران‌سال میمانی‌همین‌روزوشب‌است

*

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم — افشاندن دست ازدوجهان بال وپرماست

*

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم — بوالعجب دست ودلی دراین‌قمارم‌داده‌اند

*

درمکانی شو که تبدیل مکان آب و گل — نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

*

زآب وگل‌ترا گرحاصلی باشد غنیمت‌دان — که‌من‌جز مایهٔ لغزش درآب‌وگل نمی‌بینم

*

اگر بدوزخ ازاین خاکدان مرا خواهند — چو سیل میروم و برقفا نمی بینم

*

هرکه پشت‌پای‌چون‌شبنم برآب ورنگ‌زد — در حریم مهر تابان تکیه براورنگ‌زد

*

دستی‌است کهکشان که بعالم فشانده‌ایم — خورشید افسری است که ازسرفکنده‌ایم

*

پشت پا زن بدو عالم اگر از مردانی — کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

*

جوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

مذمت‌می ومستی

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — بآتش میروند این جاهلان ازراه‌آب‌آخر

*

در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سرکشی زمشرق مینای می‌شراب

*

دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیزدار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب

*

چه خون که در جگرم میکند پشیمانی — شراب خوردن من کم زشیشه خوردن‌نیست

*

کفارهٔ شرابخوریهای بیحساب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

*

عجب که پیرخرابات بگذرد زگناهم — که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

چند روزی از در میخانه سروا میزنم * پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم
جادوگر است دختر رزدست ازو بشوی * زان پیشتر که سر زند ازمغرب آفتاب
شقایق حقهٔ تریاك تا گردید دانستم * که افیونی کند آخر خمار می شرابی را
عاجز بود زحفظ عنان دست رعشه‌دار * تا ممکن است توبه زمی در شباب کن
زهر چه داشت رگ تلخئی امید بریدم * چه جای بادهٔ گلگون که از شراب گذشتم
در هیچ نشئه نیست که سیری نکرده‌ایم * کیفیتی به صحبت مستان نمیرسد
صائب این ذوق که از نشئه می یافته‌است * جان اگر درگرو باده کند جا دارد
می کشان در روز باران خسرووقت‌خودند * ابر گوهر بارکم ازگنج بادآوردنیست
درآنکسی که ننوشد پیاله‌ای صائب * بحیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب
می دو ساله نشاطش کم ازجوانی نیست * شراب کهنه کم ازعمر جاودانی نیست
میزند هر قطره باران چشمکی برساقیان * کاین چنین روزی چراپیمانه‌هاسرشار نیست

مرگ وزندگانی

غافل کند از کوتهی عمر شکایت * شب در نظر مردم بیدار بلند است
روح بیجا ازشکست جسم میلرزد بخود * پسته چون‌ازپوست‌میآید برون‌درشکراست
این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است * تا کی گره بهم زنم وچند بگسلد
زهری‌است زهر مرگ که شیرین نمیشود * هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
بر در دار الامان نیستی استاده‌ای * شمع من! ازبیم جان‌این گریهٔ طفلانه‌چیست
نمیگردد بخاطرهیچکس را فکر برگشتن * چه خاك‌دلنشین‌است‌اینکه صحرای‌عدم‌دارد

مژگان

آنکه میگوید قیامت برنمیخیزد کجاست * تا درآن مژگان تماشای صف محشر کند
چه نسبت است بمژگان مرا نمیدانم * که پیش چشمم واز چشمهای او دورم
اشك اگر پای شفاعت نگذارد بمیان * که جدا میکند ازهم دوصف مژگان را
قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است * زودمیچسبد بدل‌چشمی که‌خوش‌مژگان تراست

میکنی منع سرشك از دیدهٔ خونبار من * جز توای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست .

مستوری و شرم

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است * گل شبنم زده در عرصهٔ گلزارتونیست

حاجت بدور باش ندارد حریم تو * شرم تو با هزار نگهبان برابر است

مگر حجاب تو در باغ‌رنگ‌عصمت‌ریخت * که طفل شبنم از آغوش گل جداخفته است

باغبان را میتوان با زر فریفت * شرم آن گل باغبانی دیگر است

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد * خط امان ز شبیخون بلبلان دارد

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز * بید مجنون‌سر به پیش انداختن بار آورد

نور شرم از دیدهٔ خوبان بازاری مجوی * کاین‌جواهر سرمه‌در چشم‌غزالان‌است‌وبس

چشم شبنم در هوای لاله‌زارش می برد * دامنی از دامن گل پاکتر دارم هنوز

چکنم آه که هر لحظه برون میآرد * عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

مناجات وستایش خدا

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشارده * چشم بینا جان آگاه ودل بیدار ده

هر سر موی حواس من بجائی میرود * این پریشان سیررا دربزم وحدت بار ده

مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت * روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را * مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ مارا

ثبات پاکرم کردی عزیمت هم کرامت کن * رکابم‌چون گران کردی‌سبك گردان‌عنانم‌را

ای هر دو جهان خاك ره سرو روانت * گردون مطوق یکی از فاختگانت

پنهان تر ازآنی که تواند بنشان یافت * پیدا تر از آنی که بپرسند نشانت

فرعون که میزد لمن‌الملك ز نخوت * در بحر عدم غوطه زد ازچوب شبانت

هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است * رحم است بچشمی که نباشد نگرانت

این آینه‌هائی که نظر خیره نمایند * در دست کدام آینه‌دار است به‌بینید

مژگان بگشائید وببندید زبان را * آفاق پر از جلوهٔ یار است به‌بینید

گر چه حسن او نگنجد درزمین وآسمان * دیدهٔ هر ذره‌ای آئینه‌دار روی اوست

درخاك وخون طپیدن خورشید را بپرس * دیگر زبی نیازی آن آستان مپرس

اودرون خلوت اندیشه گرم صحبت است * من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو همچوحسن‌خودغریب‌افتاده‌است * من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو * عالم پر است ازتووخالی است جای تو

هر غنچه را زحمد تو جزوی استدربغل * هر خار میکند بزبانی ثنای تو

چومحو ناخداگردیده‌بی ای‌ازخدا غافل * ندارد این سفر باد مرادی غیر یا ربها

منصورودار

دارازآن چوب به پیش ره‌منصور گذاشت * که قدم از ره باریك ادب دور گذاشت

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد * چون‌لاله هرکه بگذرداز سر شهید نیست

بکش‌زگوش‌خوداین پنبه وابرون‌منصور * کمان‌دار کشیدن نه کار حلاج است

ادب گزین که‌چومنصورهرکه شوخی کرد * ادبهٔ عشق سرش را بچوب دار کشد

که میگوید ثمر از پختگی ازشاخ میافتد * سر منصور از خامی بپای دار افتاده

رازی که سر بمهر ادب بود سالها * آخر زکاسهٔ سر منصور شد بلند

ریسمان را پنبه کردن حرفهٔ حلاج نیست * در لباس کثرت ای منصوروحدت راببین

قسمت منصوراز دار فنا خمیازه بود * من کشیدم گوش‌تا گوش‌این کمان‌سخت را

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش ازین * عشق بازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش * هرکه سر در سر اینکار کند منصوراست

پای گستاخ منه بر در کاشانهٔ عشق * سر منصور بود کنگرهٔ خانه عشق

زچهرهٔ سخن حق نقاب بردارد * زدار هر که چو منصور کرد منبر را

موروخرمن

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده‌اند * هرگز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من * دانه‌ای بود که مور از سرخرمن برداشت

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم زپا * مورمن تا دست وپائی داشت قحطدانه بود

برگ کاهی قسمت مور ضعیف من نشد * از عزیزانی که من امید خرمن داشتم

دراین‌دریای پر گوهر سعادت‌جستن ازاختر * بدان ماندکه موری دانه ازمورد گر گیرد

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی * توان در چشم موری کردخرمن‌حاصل‌مارا

بمحتاجان مدارا کن که‌جز نقش پی‌موران * نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمن‌ها

مور وسلیمان

چندین هزار ملك سلیمان بباد رفت * موران همان بخانهٔ خود دانه میبرند

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد * که هرموری زجا تخت سلیمان بر نمیدارد

گر چه مور عاجزم اما باقبال سخن * مسند خود بر سر تخت سلیمان میبرم

ذره‌ام اما زمن خورشید باشد درحساب * مورم اما حرف درکار سلیمان میکنم

عالمی چون سیر چشمی نیست‌درملك‌وجود * هست هر موری‌دراین وادی سلیمان‌دگر

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند * آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

از جهان با دل خورسند بسازید چو مور * کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

پاس‌لشکرداشتن ازخسروان زیبنده است * این نصیحت موردرکار سلیمان کردورفت

ترا ملك سلیمان چشم مور است * اگر ملك سلیمان دیده باشی

مبند آزار موری نقش بر دل * که اسم اعظم خاتم همین است

موی میان

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل * غم میان تو دارد به پیچ وتاب مرا

انصاف نمانده است دراین موی میانان * کوه غم ما فربه ازاین خوش کمران‌است

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن * موی کمرت طاقت این بار ندارد

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش‌نهند * میشود افزون میان نازکش را پیچ وتاب

هزار طاقت ایوب میشود کمری * چه دستگاه سرین وچه پیچش کمر است

در کوه وکمر از ره باریك خطرهاست * زنهار بدنبال مرو خوش کمران را

مهربانی و محبت

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار
کز برای دیگران زین برگ و بارت داده‌اند

تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار
برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صافم
ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر
تیغ اگر بارد بفرقت از دهن گوهر فکن

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را
بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی است
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن گردن خود را مخار اینجا

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن
از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خویش را
سعی کن در سایه‌است چون بید آساید کسی

صفای آینهٔ ما رسیده است بجائی
که تیغ غیرت ما رنگ انتقام نگیرد

عالم تمام یك گل بیخار میشود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی
بناخنی که توانی گره گشائی کرد

صاف چون آئینه میباید شدن با نیك و بد
هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

هر که با کج میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

مهمان

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرور است که آراسته دارد خوان را

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

خانهٔ من چون کمان پاکست از اسباب عیش
بر دو آرد میهمان چون تیر در کاشانه‌ام

خانه‌ای از خانهٔ آئینه دارم پاك تر
هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

هر کس بخوان قسمت خود رزق میخورد * از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندنست * تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند * شکنجه‌ایست فقیران بی بضاعت را

می ومستی

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم * چون پایهٔ تابوت گران است بدوشم

بر لب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زنم * که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

مده ازدست در پیری شراب ارغوانی را * شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

اگر چه گرد برآورده‌ام زمیکده‌ها * هنوز دردل من هست آرزوی شراب

جهان مسخر من میشود چو مست شوم * پیاله درکف من خاتم سلیمان است

می‌حرام‌است درآن بزم که هوشیاری هست * خواب تلخ است درآن خانه که بیماری هست

علاج سردی ایام را می میکند صائب * خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد * عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

زخاک افسرده تر از بادسرگردانترم صائب * علاج درد من از آب آتشناک میآید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا * که دستگیری من از سبو نمیآید

پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران * پیش از پیاله دست ودهن آب میکشم

زمستی دیگران را میکنی تکلیف مینوشی * بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

ما چون سبو زخانه بدوشان مشربیم * در می کشی ملاحظه از کس نمیکنیم

نسیم ـ باد صبا

نسیم عهد که یارب گذشت ازاین گلشن * که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید

زگلزاری که چون بادصبا صد پرده دردارد * من ازمشکل پسندی غنچه نگشوده میخواهم

نسیم. آشنا بوئی که من سرگشتهٔ اویم * ندانم درکدامین باغ وبستان میشود پیدا.

کدام دیدهٔ بددر کمین این باغ است * که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم * جنگ و گریز کار سپند و شراره است

نرگس

بیماری آن نرگس خونخوار مراکشت * این ظالم مظلوم نما را چه کند کس
نیست ممکن که بتدبیر توان کرد علاج * دل بیمار من و نرگس بیمار ترا
آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است * این ظالم مظلوم‌نما طرفه بلائی است
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست * در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
میدهد یادی زحسنش نرگس برفن هنوز * زان چراغ کشته دودی‌هست درروزن‌هنوز
نرگس بچه دل چشم سخنگوی ترا دید * از بی بصران شرم توقع نتوان داشت
سری خم کرده‌ابرویت بسوی چشم‌میدانم * که حرف کشتنم با نرگس‌مستانه میگوید
در قتل ما زنرگس خود مصلحت مجو * کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را

نشاط وشادمانی

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست * خونی که میخوری بدل روزگار کن
در این دو هفته که مهمان این گلستانی * گشاده روی تراز راز می‌برستان باش
چون گل شکفته باش‌دربن‌انجمن که صبح * تسخیر کرده روی زمین را بنوشخند
شکفته باش که پامال حادثات بود * کسیکه چین بجبین همچو بوریا دارد
روی گشاده‌ایکه دلی واشود ازو * صائب بصد هزار گلستان برابر است

نظر بازی

کدام شبنم گستاخ در نظر بازی است * که رنگ‌عصمت گلهای باغ بر جا نیست
سر آمد گشته‌ام‌چون‌سرمه‌درعلم نظر بازی * زبان چشم‌خوبان را کسی‌چون من نمیداند
ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست * که دست میرود از کار وقت گلچیدن
چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو * من واز دور تماشای تماشائی تو
نهاده‌اند زهر خار درکمان تیری * مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

بلبل زنظر بازی شبنم گله میداشت * مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

قطع نظر زنعمت فردوس مشکل است * صائب چسان زلذت دیدار بگذرد

وصال

زخوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب * گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

دوام‌عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش * که آب زندگی هم میکند خاموش آتش‌را

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق‌را * سری گاهی بر آورچون حباب‌ازروزن دریا

صائب امشب‌درچمن‌چندانکه‌خواهی‌عیش‌کن * روی گل واکرده‌اند وچشم بلبل بسته‌اند

شب که روی‌تو زمی در عرق افشانی بود * دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

دوش برمن‌سایه‌آن سرورروان‌افکنده‌بود * شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

ای صبح مزن خندهٔ بیجا شب وصل است * گر روشنی چشم منی گوشه‌نشین باش

در شب وصل تو میلرزد دلم چون‌آفتاب * تا مباد از رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب

وصف معشوق

شاخ‌گل را ازسراپا چهره‌تنها نازك‌است * نازك اندامی که من دارم سراپانازك‌است

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن * توان ازپشت پایش دید نقش روی قالی‌را

یکدم از رشك تو آرام ندارد خورشید * هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست

از دفتر صباحت آن آفتاب روی * یك فرد باطل است درین روزگار صاح

این بوستان کیست که مژگان آفتاب * چون خار گردن از سر دیوار میکشد

از کوچه‌ایکه آن گل بیخار بگذرد * موج لطافت از سر دیوار بگذرد

هلاك حسن خدا داد او شوم که سراپا * چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

کی میرسد بحسن تو خورشید درفلك * خود را هزار بار اگر برزمین زند

آن خرمن گل چون زدر باغ درآید * سرواز لب جو چند قدم بیشتر آید

بعزم رفتن از گلزار چون‌قامت برافرازد * گل از بیطاقتی چون خار آویزدبدامانش

زلف او فتنه وخط آفت وخال است بلا * آه ازآنروز که این هرسه دهد دست بهم
اینقدر وحشت نمیدارد زآدم آدمی * یا پریزاد قبا پوش است یا آهوست این
گهر زشرم عرق میکند ببازارش * چگونه آب نگردد دل خریدارش
سر بجای ذره میر قصد دراین نخجیرگاه * تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
در بغل شیشه ودردست قدح در بر چنگ * چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
به عزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت * چو مژگان ازدو جانب صف کشد آهوی صحرائی
شوخ ومیخواره وشبگرد وغزلخوان شده‌ای * چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده‌ای
آن نازنین برآمد از خانه می‌کشید * مایل باوفتادن چون میوهٔ رسیده
ناز بهانه‌جو را بر یکطرف نهاده * شرم ستیزه خو را در خاك وخون کشیده

وطن

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد * عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد
ای بسا نعمت که یادش به زادرا کش بود * از وطن میساختم ایکاش با یاد وطن
مکش زیاد وطن آه کاین همان وطن است * که از لباس بیوسف نداد پیرهنی
زماه مصر بیك پیرهن مضایقه کرد * چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را
غربت مپسندید که افتید بزندان * بیرون زوطن پا مگذارید که چاه است
بسر آمد شب غربت غم دل کرد سفر * بعداز این فصل شکرخندهٔ صبح وطن است

هجران

دردم اینستکه از یار جدا میگردم * گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست
صائب ازدرد جدائی خون خود را میخورد * هرکجا باهم دو یار مهربان گردند جمع
شب که بیروی تو در پیمانه می‌میریختم * خندهٔ مینا بگوشم ناله بیمار بود
چشم من وجدا از تو ، آنگاه روشنی ؟ * روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست
مرا زیاد تو برد و ترا زدیدهٔ من * ستم زمانه ازین بیشتر نخواهد کرد

روز محشر را بآسانی به شب میآورد * هر که یك شب را بروز آورددرهجران او

صائب آنروزیکه میخندیدم ازوصلش چوصبح * کی خبر از روزگارشام هجران داشتم

شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی * نرفت یك مژه تا صبح چشم ما در خواب

هما

بچشم همت من استخوان بیمغزی است * سعادتی که زبال هما میسر شد

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع * محال است استخوان را ازدهان سك هما گیرد

از غرور بی نیازی بارها بال هما * برسر من سایه افکنده است وسر پیچیده ام

دارد کسیکه سر به ته بال خویشتن * هر جا رود به سایهٔ بال هما رود

مرا بسایهٔ بال هما فریب مده * که در خزانهٔ من این رساله ابتر گشت

دراین زمانه که زاغان شکرشکن شده اند * باستخوان نکند زندگی هما چکند؟

فراغ بال زمرغان این چمن مطلب * اگر همای بود درد استخوان دارد

بکشوری که هما مرغ خانگی شده است * نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد

بستر وبالین من بود از پروبال هما * تا دراین بستانسرا سر درته پرداشتم

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند * سایهٔ بال هما وطرهٔ دستار تو

هوشیاری

طفل طبعان راتماشا عمرضایع کردن است * چشم عبرت بین اگر باشد تماشاهم خوشست

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد * شمعی است که شایستهٔ بالین مزار است

اگردرخواب بیهوشی نباشد گوشها صائب * بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

در رکاب دیدهٔ بیناست هرنعمت که هست * از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو

به بیداری سر آور روزگار زندگانی را * بزیر خاك اگر خواب فراغت در نظرداری

دربزم روزگار بجز سوختن چو شمع * دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام

مهر روشن نکند خانهٔ بیروزن را * دل بیدار زچشم نگران باید جست

مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است * ننموده کس بقبله نما قبله گاه را

یادگذشته

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود * بلهوس را دست در سیب زنخدان نبود

من آنروزی که چون شبنم عزیز آن چمن بودم * تو ای باد سحر گاهی کجادر بوستان بودی

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب * زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم * در حریم وی ره گفت وشنودی داشتم

کنون ازسایهٔ من میرمد آهوخوشا وقتی * که از ناف غزالان داشتم پیمانه‌درصحرا

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود * نکهت گل محرم چاك گریبانت نبود

یأس ونومیدی

نه ازمسجدفتوحی شدنه ازمیخانه امدادی * بهر جانب که رفتم پای امیدم‌بسنگ آمد

چون کسی نیست که باری زدلم بردارد * چون جرس چند دراین قافله فریاد زنم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من * گره در کار آب افتد اگر درآسیا افتم

مرا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال * نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی * اگر چه سرمه‌شد ازفکر مغز استخوان‌ما

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك * هنوز مو زکف دست بر نیامده است

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید * نخل امید ماست که قامت نمیکشد

تلاش بختگی کردم زخامیها ندانستم * که در خلمی بهار بی خزانی هست‌عنبررا

یوسف وزلیخا - یعقوب

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون * گل‌ازدنبالش آید چون‌زلیخاازچمن بیرون

آنکس که چویوسف بودش‌چشم عزیزی * شرط است که یکچند بزندان بنشیند

در وطن گرمیشدی هر کس بآسانی‌عزیز * کی ز آغوش پدر یوسف بزندان‌آمدی

عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن * چون زلیخا نگهش جانب یعقوب افتد

اگر چه یوسف را به‌بند انداخت درآخر * همان از محنت زندان برون‌آوردتعبیرش

کشیدازدامن‌معشوق دست ازبیم رسوائی * همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

کنعان زآب دیدهٔ یعقوب شد خراب * ابر سفید اینهمه باران نداشته است

چون ماه مصر قیمت من خواست عذرمن * گر یك دو روز بار دل کاروان شدم

در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی * همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

زهی خجلت‌زلیخارا که یوسف‌در حریم‌او * غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند

از جور روزگار نداریم شکوه‌ای * این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

در آنزمان که بریدند دست مدعیان * زتیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

هزار جامه بدل کرد روزگار وهنوز * حدیث دیدهٔ یعقوب و پیرهن باقیست

همتی مردانه میخواهد گذشتن از جهان * یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

تا نبدد ادب عشق زلیخا را چشم * چشم یعقوب محال است که بینا گردد

یوسف‌از غیرت‌آن نرگس نیلوفررنگ * رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف * زسودای‌محبت هیچکس مغبون‌نخواهدشد

هرکه پیراهن ببدنامی درید آسوده شد * بر زلیخا طعم ارباب ملامت بار نیست

دارم‌این یك‌چشمه کاراز پیر کنعان یادگار * چشم را ازگریه در راه عزیز انداختن

دامن کشیدن ازکف عشاق سهل نیست * یوسف از این گناه بزندان نشسته است

زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی * چنان شود که چراغ پدر کند روشن

زدیدار تو یوسف از زلیخا مهر برگیرد * چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد

وادی پیموده را ازسر گرفتن‌مشکل است * چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

عشق را درکشورما آبروی دیگر است * یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود

محبت پدری گرچه هست دامنگیر * حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست

یافت در بی بصری گمشدهٔ خود یعقوب * دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 74872

DATE

138 / 24/3/70	37 / 11/72		
	27 JAN 1973		
13/5/70 20/5/70			
7 NOV 1970			
11 NOV 1970			
16 FEB 1973			

Call No.________ Date ....

Acc. No.________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.